

غرش طوفان

الکساندر دوما



ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری

عزیز طوفان

الکساندر ووما

تقدیر سیر فیج و تفسیر



الكساندر دوما

غرش طوفان

ترجمه و اقتباس:

ذبیح الله منصوری

(جلد سوم)

Dumas, Alexandre .دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰.
غرش طوفان / ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری - تهران: گوتنبرگ: زرین،
۱۳۷۷.
ج. ۷

ISBN 964-407-152-2 (دوره)
ISBN 964-407-153-0 (ج. ۱) - ISBN 964-407-154-9 (ج. ۲)
ISBN 964-407-155-7 (ج. ۳) - ISBN 964-407-156-5 (ج. ۴)
ISBN 964-407-157-3 (ج. ۵) - ISBN 964-407-158-1 (ج. ۶)
ISBN 964-407-159-X

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.
ج. ۱ - ۷ (چاپ هفتم): ۱۳۷۹.
۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۱۹. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵.
مترجم. ب. عنوان.
PQ۲۲۵۴/غ۴ ۱۳۷۷
۸۴۳/۸ غ ۵۷۹۴
کتابخانه ملی ایران
۷۸-۲۳۵۹م



غرش طوفان (جلد سوم)

نوشته: الکساندر دوما

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری

چاپ نهم: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی: توس

چاپ: دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات گوتنبرگ - تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۶

تلفن: ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۰۲۵۷۹

انتشارات زرین - تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳

دفتر مرکزی: ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۲-۱۵۲-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ (دوره ۷ جلدی) (7 vol. set) ISBN 978-964-407-152-2

شابک ۲-۱۵۵-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-407-155-7

«قیمت دوره ۷ جلدی: ۷۰,۰۰۰ تومان»

غرش طوفان

۸۵

شنیدن حقیقت تلخ است

مرور روزگار، همان گونه که در سایر قهرمانان کتاب ما اثر کرده بود در اولیویه دو شارنی هم اثر کرد. اولیویه دو شارنی در آن موقع سی و پنج سال داشت و با چشمهای آبی توأم با خاکستری و زنج مربع شکل و اندام متناسب و قامت برازنده خود مردی به شمار می آمد که در مردها تولید احترام و در زنها تولید عشق و اعتماد می کرد.

در تن او، اونیفورم (لباس متحدالشکل نظامی) افسری گارد سلطنتی به نظر می رسید و همین که ملکه وارد اطاق شد شارنی چند قدم به طرف او رفت و سر فرود آورد. ملکه گفت: آه، آقای شارنی این شما هستید؟ بعد با اشاره سر به خانم اطاقدار دستور داد که از اطاق خارج شود و همین که در بسته شد، ملکه تشریفات سلطنتی را کنار گذاشت و دست خود را به طرف

شارنی دراز کرد و گفت: چطور شد که اینجا آمدید؟

شارنی گفت: علیاحضرتا، برای اینکه من دیدم وظیفه من این است که به اینجا بیایم. ملکه گفت: وظیفه شما این است که از اینجا فرار کنید. شارنی با شگفت گفت: علیاحضرتا، فرمودید که از اینجا فرار کنم؟ ملکه گفت: بلی، وظیفه شما این است که مثل عقلا رفتار نمایید. شارنی گفت: مگر عقلا چه کرده اند؟ ملکه گفت: آنها چون دیدند که وضع من خطرناک است تصمیم گرفته اند که از اینجا دور شوند. شارنی گفت: علیاحضرتا، من چون خود را عاقل می دانم عزم کردم که اینجا بیایم. ماری آنتوانت گفت: از کجا می آید؟ شارنی جواب داد: از پاریس. ملکه گفت: از پاریس باغی می آید؟ شارنی گفت: من از پاریس خون آلود که مانند آتش فشان در حال التهاب است می آیم.

ملکه دو دست را روی صورت گذاشت و گفت: خدایا، هر کس که می آید برای من خبر بد می آورد. شارنی گفت: علیاحضرتا، جسارت می کنم که بگویم به تمام خدمتگزاران خود توصیه کنید که اخبار و وقایع را مطابق حقیقت به عرض شما برسانند و لو خیلی بد باشد. ماری آنتوانت گفت: و به همین جهت شما حقیقت را به اطلاع من می رسانید؟ شارنی گفت: من چون خود را از رعایای وفادار علیاحضرت می دانم فکر می کنم که اگر حقیقت را به علیاحضرت نگویم خیانت کرده ام. ملکه گفت: دوست عزیز، با اینکه در وفاداری شما نسبت به خود تردید ندارم از شما تقاضا می کنم که از ذکر حقیقت به من، خودداری کنید برای اینکه علایم این حقیقت را در آسمان که گویی خونین شده و در هوا که گویا غیر قابل استنشاق گردیده و در رنگ پریده دربارها مشاهده می نمایم. نه، من میل دارم که شما دیگر راجع به حقیقت چیزی نگویند و حرف دیگری بزنید.

شارنی حیرت زده ملکه را نگریست و ملکه گفت: من می دانم که علت

شنیدن حقیقت تلخ است / ۱۳۰۵

تعجب شما چیست، شما تصور می‌کردید که من شجاعت دارم و از شنیدن حقیقت بیمناک نمی‌شوم و حال می‌بینید که من میل به شنیدن حقیقت ندارم. شارنی حرکتی کرد که مفهوم آن چنین بود: من نمی‌فهمم که منظور شما چیست؟ ملکه گفت: اگر قدری شکیبایی نمایید خواهید فهمید که من چرا میل به شنیدن حقیقت ندارم. اینک بیاید و اینجا، کنار من بنشینید و دیگر راجع به قضایای سیاسی صحبت نکنید.

شارنی اطاعت نمود و کنار ملکه نشست و ملکه دست را روی پیشانی او گذاشت و گفت: پیشانی شما چقدر گرم است. شارنی گفت: علیاحضرتا، مثل اینکه آتش در سرم افروخته‌اند. ملکه دست را روی دست شارنی گذاشت و گفت: دست شما چقدر سرد است؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، مثل اینکه برودت مرگ قلب مرا در بر گرفته و بدنم را سرد نموده است. ملکه گفت: من می‌دانم که این اضطراب شما برای من است، اما فراموش کنید که من ملکه هستم و اگر شما مرا ملکه ندانید و فقط یک زن بدانید دیگر مضطرب نخواهید شد. من تنها یک زن هستم و همین قدر که قلبی وجود داشته باشد که مرا دوست بدارد برای من کافی است.

شارنی از جا برخاست و مقابل ملکه به خاک افتاد و مانند اینکه وی را معبود خود می‌داند پای او را بوسید. ملکه او را بلند کرد و گفت: دوست عزیز، آیا می‌دانید که دوشس دیان با من چه کرد؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، او عزم کرده است که از فرانسه مهاجرت کند.^۱ ملکه گفت:

۱. مهاجرت نجبا و اصیل‌زادگان از یک روز بعد از سقوط باستیل در فرانسه شروع شد و آنها که خود را در خطر دیدند در صدد برآمدند که از فرانسه خارج شوند و این مهاجرت دسته جمعی اشراف و اصیل‌زادگان در تاریخ فرانسه، فصل مخصوص و مهمی دارد. در دوره‌های بعد، زندگی طوری بر اشراف و نجباء سخت شد که هر کس مهاجرت نکرد ناچار گردید با لباس مبدل خود را در زمره کارگران و زارعین قلمداد کند و گر نه زیر گیوتین به قتل می‌رسید. خواننده محترم

خدایا، با اینکه من چیزی نگفتم او حدس زد که من چه می‌خواهم بگویم. شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، امروز اوضاع طوری شده که هر کس می‌داند که فردا چه خواهد شد. ملکه گفت: پس چرا شما و خانواده شما مهاجرت نمی‌کنید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من چون وظیفه خود را این می‌دانم که جان نثار علیاحضرت باشم مهاجرت نمی‌کنم و گرچه علیاحضرت در این خصوص چیزی به من نگفته‌اید اما وظیفه من این است که بمانم. برادران من هم چون از من سرمشق می‌گیرند خواهند ماند و مهاجرت نخواهند کرد، کنتس دوشارنی نیز چون علیاحضرت را خیلی دوست می‌دارد در صدد مهاجرت بر نخواهد آمد.

ملکه با قدری برودت گفت: آری، آندره قلبی خوب دارد. شارنی گفت: و به همین جهت گویا در خدمت علیاحضرت خواهد ماند. ماری آنتوانت با لحنی که علامت حسادت در آن آشکار بود گفت: پس من همواره شما را در جوار خود خواهم داشت. شارنی گفت: علیاحضرتا، چون شما مرا مفتخر به خدمت در گارد سلطنتی کردید واضح است که من می‌بایست همواره در ورسای و نزدیک علیاحضرت مشغول خدمتگزاری باشم و اگر امر علیاحضرت صادر نمی‌شد که من به پاریس و به کاخ تویلری منتقل شوم

باید متوجه باشد که نکات به ظاهر كوچك این كتاب، هريك، از لحاظ حوادث تاریخی درخور اهمیت است. در دنیا يك انقلاب، مانند انقلاب کبیر فرانسه باید به وجود بیاید و يك نویسنده هم مثل آلکساندر دوما پیدا شود، تا يك چنین کتابی طبع و منتشر گردد و خواننده محترم اگر جلد‌های این کتاب را به طور مرتب نگاه دارد خواهد دید که چه سرگذشت‌های عجیب و تاریخی و قابل استفاده‌ای را در دفعات دوم و سوم با لذت مطالعه خواهد کرد - مترجم.

۱. لحن سرد ملکه نسبت به آندره و حسادت او، در اینجا مربوط به علاقه ملکه نسبت به شارنی بود که در فصول اولیه «غرش طوفان» ذکر شد و نمی‌خواست که آندره را کنار شارنی ببیند.

شنیدن حقیقت تلخ است / ۱۳۰۷

و حفاظت آن کاخ را با افسران دیگر برعهده بگیرم هرگز از اینجا نمی‌رفتم و گویا در این خصوص علیاحضرت، با کنتس دوشارنی هم مذاکره فرموده بودید.

ملکه گفت: درست است. شارنی گفت: ولی اکنون من برخلاف انضباط رفتار کردم و خدمت خود را در تولیدی رها نمودم و اینجا آمدم که در جوار علیاحضرت به خدمتگزاری مشغول باشم. من هنوز نمی‌دانم که آیا کنتس دوشارنی مهاجرت خواهد کرد یا خواهد ماند ولی من در اینجا می‌مانم و جان خود را در کاخ ورسای فدای علیاحضرت می‌کنم و هرگاه ملکه فرانسه نخواهد که من در ورسای خدمتگزار او باشم و خود را فدای او بنمایم باز این سعادت برای من باقی خواهد ماند که در خیابان و بیرون از کاخ جان را فدا نمایم.

این اظهار فدویت طوری با صمیمیت ادا گردید که ملکه حسادت خود را فراموش نمود و گفت: آقای دوشارنی، راجع به فدا کردن جان خود برای من، چیزی هرگز نگوئید چون من می‌دانم که شما این کار را خواهید کرد. شارنی گفت: علیاحضرتا، من از ذکر این مطلب خودداری نخواهم کرد چون من چه بگویم و چه نگویم، اکنون دوره‌ای رسیده که تمام آنهایی که به راستی علاقمند به سلطنت هستند باید کشته شوند. ملکه با وحشت گفت: چگونه این فکر برای شما پیدا شده که علاقمندان به سلطنت باید کشته شوند؟

شارنی گفت: علیاحضرتا، من این موضوع را بدون اساس نمی‌گویم بلکه پیش‌بینی من متکی به دلیل است. هنگامی که در آمریکا، نهضت استقلال-طلبی و آزادیخواهی به وجود آمد، من هم مثل بعضی از فرانسویها می-خواستم در این نهضت شرکت کنم زیرا گفته می‌شد که به وسیله برقراری آزادی، ظلم و اصول بردگی از بین خواهد رفت و لذا وارد اتحادیه

فراماسونری شدم و رفته رفته متوجه گردیدم که این اتحادیه، قوی تر و وسیع تر از آن است که من تصور می کردم و نیز فهمیدم که از بزرگترین هدفهای این اتحادیه از بین بردن سلطنت در فرانسه است و آیا می دانید که شعار این اتحادیه سه حرف «لام - پ - د» می باشد؟ ملکه گفت: معنای این سه حرف چیست؟ شارنی گفت: این سه حرف، حروف اولیه کلمات لاتینی «للیا - پدی بوس - دسترو» می باشد^۱.

ملکه گفت: وقتی که شما از منظور این اتحادیه مطلع شدید چه کردید؟ شارنی گفت: وقتی که من دانستم که اتحادیه فراماسون قصد دارد که اصول سلطنت را در فرانسه براندازد از آن اتحادیه خارج گردیدم ولی هر يك نفر از اتحادیه مزبور خارج می گردید بیست نفر به جای او عضو اتحادیه می شدند و آنها از بیست سال به این طرف بدون هیاهو و تظاهر، مقدمات حوادث امروز را فراهم می کردند و من خود در شهرداری و پاله رویال و هنگام حمله به باستیل عده ای از اعضای اتحادیه را که می شناختم دیدم. غرض اینکه حوادث امروز، برحسب تصادف به وجود نیامده بلکه قسمتهای مختلف اجرای نقشه ای است که قسمتهای دیگر آن بعد از این اجرا خواهد گردید.

۱. در آغاز کتاب ژوزف بالسامو معنی این سه کلمه لاتینی را گفتیم و به تصور اینکه شاید قسمتی از خوانندگان آن کتاب را ندیده باشند می گوئیم که معنی تحت اللفظی این سه کلمه چنین است «گل زنبق را زیر پا بگذارید» یا «گل زنبق را زیر لگد محو کنید» و چون گل زنبق، علامت رسمی سلاطین فرانسه بود، لذا معنای مجازی این سه کلمه چنین می شود که باید سلطنت فرانسه را نابود کرد. ولی این مرام فرقه فراماسونری در ادوار بعد، تغییر کرد و پس از اینکه در فرانسه سلطنت از بین رفت فرقه مزبور سه حرف «لام - پ - د» را به طاق نیسان سپرد و فقط گاهی قبل از جنگ بین المللی اخیر، فراماسونهای فرانسه، به مناسبت مبارزه های سیاسی از این سه حرف یاد می کردند - مترجم.

شاهین حقیقت تلخ است / ۱۳۰۹

چشمهای ملکه اشك آلود شد و شارنی گفت: علیاحضرتا، گریه نکنید بلکه در صدد برآیید که به ماهیت حوادث امروز پی ببرید. ملکه گفت: چگونه من می توانم به ماهیت وقایع کنونی پی ببرم زیرا من که فرمانروا و خانم بیست و پنج میلیون جمعیت بودم، امروز می بینم که آنها از من اطاعت نمی کنند و علیه من طغیان می نمایند و دوستان مرا به قتل می رسانند؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، شما باید به این حقیقت پی ببرید که اکنون این بیست و پنج میلیون نفر که در گذشته فرمانبردار شما بوده اند و اکنون یاغی گردیده اند دشمن شما می باشند و چون دستشان به خود شما نمی رسد لذا دوستان شما را به قتل می رسانند. ملکه با تعجب گفت: آقای فیلسوف، شاید شما آنها را ذی حق می دانید که این گونه عصیان نمایند؟

شارنی گفت: علیاحضرتا، البته که من آنها را ذی حق می دانم زیرا وقتی سوار بر اسبهای زیبای انگلیسی می شوم و در خیابانهای پاریس گردش می کنم و نظری به لباس و شمشیر و مهمیز و دستکشهای خود می اندازم می بینم که فقط دکه های طلای دستکش من به قدری می ارزد که چند خانواده می توانند چند روز با آن امرار معاش نمایند در صورتی که آن چند خانواده گرسنه هستند و گرسنگان مزبور حق دارند به فکر بیفتند که من که مردی مانند آنها هستم چه فایده دارم و چرا باید با ثروت و راحتی زندگی کنم و چه سودی از من نصیب آنها می شود.

ملکه گفت: عجب حرفی می زنید، سودی که از شما نصیب آنها می شود این است که شما به ملت خدمت می کنید و وسیله خدمت شما، این شمشیر است که به کمر آویخته اید (ملکه دست را روی قبضه شمشیر گذاشت) و شما این شمشیر را در جنگ به حرکت در آورده اید و پدران شما قبل از شما در جنگهای دیگر آن را به حرکت در آوردند و اگر بضاعتی نصیب شما شده، مرهون فداکاری شما در جنگهای متعدد است. طبقه اصیل زادگان

این فایده را دارند که به وسیله شرکت در جنگ به ملت خدمت می نمایند و چون خون خود را فدا می کنند حق دارند که بضاعت داشته باشند.

شارنی گفت: علیاحضرتا، تنها اصیل زادگان نیستند که جان خود را فدا می کنند بلکه افراد ملت نیز می توانند که جان خود را در جنگها فدا نمایند و اگر شما در پیرامون باستیل بودید و می دیدید که چگونه افراد ملت در قبال شلیک توپها و تفنگها فرو می ریزند تصدیق می نمودید در آنها نیز حس فداکاری وجود دارد. از آن گذشته، مگر در جنگهای دیگر افراد ملت شرکت نمی کنند و مگر سربازانی که تحت فرماندهی اصیل زادگان در میدانهای جنگ مقتول و مجروح می شوند خون خود را فدا نمی نمایند؟ و آیا وقتی که گلوله می آید هیچ فکر می کنید که سینه يك اصیل زاده را هدف می سازد یا سینه یکی از افراد ملت را؟ این بیست و پنج میلیون نفر که در گذشته مطیع شما بودند و اکنون طغیان کرده اند، خوب می توانند که مانند اصیل زادگان خویش را فدا نمایند و به همین جهت می گویم که این بیست و پنج میلیون نفر را که اکنون دشمن شما هستند، به صورت افرادی غیر جنگی نگاه نکنید بلکه آنها بیست و پنج میلیون نفر سرباز می باشند.

ملکه گفت: و این بیست و پنج میلیون نفر قصد دارند که با من بجنگند؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، و علت جنگ آنها با شما این است که شما را بین خودشان و آزادی، مانع می بینند. بعد سکوت برقرار شد، تا اینکه ملکه سکوت را شکست و گفت: آقای دوشارنی، با اینکه من به شما گفته بودم که از ذکر حقیقت به من خودداری نمایید بالاخره شما آن را گفتید. شارنی گفت: علیاحضرتا، هر قدر که من نسبت به علیاحضرت فداکار باشم و هر اندازه بکوشم که از ذکر حقیقت به شما خودداری کنم حقیقت به اطلاع شما خواهد رسید و هرگاه شما چشمها و گوشهای خود را بگیرید، او آن قدر بالای تخت خواب شما قرار خواهد گرفت که عاقبت چشم شما به او بیفتد و با خواب

طولانی هم نخواهید توانست که خود را از دیدار حقیقت معاف نمایید.
ملکه گفت: ولی من يك خواب را سراغ دارم که مانع از این می شود
که چشم من به حقیقت بیفتد. شارنی گفت: علیاحضرتا، من هم مثل شما از
این خواب نمی ترسم (مقصود مرگ است) و مانند شما خواستار آن می-
باشم. ملکه گفت: آه، آیا ما غیر از پناه بردن به این خواب ابدی چاره ای
نداریم؟ شارنی گفت: با اینکه ما به طرف این خواب ابدی می رویم نباید
به دست خود، وصول به این خواب را تسریع نماییم.

يك مرتبه دیگر سکوت برقرار گردید. گرچه ملکه و شارنی در کنار
یکدیگر نشسته بودند ولی بر اثر تفاوت فکر، مثل این بود که فرسخها با هم
فاصله دارند. باز ملکه سکوت را شکست و گفت: آقای دوشارنی، قدری هم
راجع به خودتان صحبت کنیم ولی امیدوارم که جواب درست به من بدهید.
شارنی گفت: علیاحضرتا، مطمئن باشید که جز جواب درست از من نخواهید
شنید. ملکه گفت: آیا شما فقط برای من به اینجا آمدید؟ شارنی گفت:
علیاحضرتا، مگر در این خصوص تردیدی داشتید؟ ملکه گفت: آیا به من
اطمینان می دهید که برای خاطر کنتس دوشارنی اینجا نیامدید؟ و آیا اطمینان
می دهید که وی کاغذی به شما ننوشته است؟

در این موقع درب اطاق را آهسته زدند و ملکه گفت: وارد شوید. زن
اطاقدار آمد و گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت از صرف شب چره فراغت
حاصل کردند. شارنی از این گفته که نشان می داد شاه زن خود را احضار می-
کند و موقع استراحت فرارسیده است ناراحت شد. ملکه گفت: به اعلیحضرت
بگویید که اخباری از پاریس به من رسیده که من مشغول شنیدن آنها هستم
و بعد نزد اعلیحضرت خواهم آمد و اخبار را به اطلاع او خواهم رسانید.
آمدن آن زن و رسانیدن پیام شاه صحبت را به طور موقت بین آن دو قطع
کرد ولی ملکه میل نداشت که صحبت قطع شود، زیرا احساس حسادت

می نمود و می اندیشید که مبادا آمدن شارنی از پاریس به ورسای، به بهانه خدمتگزاری به او، بهانه ای برای دیدار آندره باشد.

شارنی هم که دید ملکه ظنین شده می خواست که زودتر به او توضیح بدهد و لذا همین که درب اطاق بسته شد، شارنی گفت: علیاحضرتا، از من سؤال می کنید که آیا من برای دیدار کنتس دوشارنی اینجا آمده ام یا نه؟ در صورتی که می دانید که راجع به این موضوع بین ما عهده وجود دارد و من هم مردی هستم که به عهد خود وفادار می باشم. ملکه گفت: صحیح است و شما مردی خوش قول هستید خاصه آنکه سوگند یاد کرده اید که از معاشرت با کنتس دوشارنی خودداری نمایید و خود را وقف سعادت من کنید، ولی من گاهی به این سوگند فکر می کنم و می بینم وفاداری شما نسبت به این سوگند، سبب می شود که شما از معاشرت با يك زن زیبا که دارای اخلاقی خوب نیز می باشد پرهیز نمایید و این موضوع برای او ممکن است غیر قابل تحمل باشد و این يك جنایت به شمار برود.

شارنی گفت: علیاحضرتا، در هر صورت بفرمایید که من بر عهد خود استوار ماندم و برخلاف سوگند رفتار ننمودم. ملکه گفت: راست است و ایراد من مورد ندارد و من از شما معذرت می خواهم. شارنی گفت: علیاحضرتا، شما این موضوع را يك جنایت ندانید زیرا نه من خواهان این ازدواج بودم و نه کنتس دوشارنی، و این ازدواج فقط برای این صورت گرفت که حیثیت علیاحضرت محفوظ بماند و ما دو نفر، با این موضوع که ازدواج ما يك زناشویی حقیقی نیست حاضر شدیم که تشریفات عقد را انجام بدهیم و اکنون چهار سال است که بدون اینکه زن و شوهر باشیم این وضع را پذیرفته ایم.

ملکه گفت: این درست است ولی من احساس می کنم که شما و او رنجور هستید که چرا با هم آمیزش ندارید و این کسالت را به وسیله احترام

شاهین حلیلت للیح است / ۱۴۱۳

زیاد نسبت به من پنهان می کنید. شارنی گفت: او! علیاحضرتا، اگر این طور بود چه مانعی وجود داشت که من با زن خود معاشرت کنم؟ ملکه فهمید که شارنی چه می گوید، گوا اینکه بقیه کلام خود را بر زبان نمی آورد ملکه فهمید که او می خواهد بگوید اگر من می خواستم بر خلاف قوی که به شما داده ام با زن خود مربوط شوم چه مانعی داشت که از دربار بروم و با زن خود در جای دیگر سعادت مندانه زندگی نمایم. درست است که من در دربار دارای مقام و نفوذ هستم و مقرب ملکه می باشم ولی اگر کسی دیگری را دوست داشته باشد و بخواند در کنار او بسر برد آیا از تمام اینها صرف نظر نخواهد کرد؟

ملکه بعد از اینکه پی به مفهوم گفته شارنی برد دست خود را به طرف او دراز کرد و شارنی دست ملکه را بوسید و گفت: علیاحضرتا، برای مزید اطمینان خاطر علیاحضرت، من حاضرم که هر چه می فرماید به موقع اجرا بگذارم. ملکه گفت: من تصدیق می کنم که اشتباه می کنم اما این زن که شما از معاشرت با او پرهیز می نمایید و جوان و زیبا و باهوش است در محافل و مجالس در کنار شما می باشد و به بازوی شما تکیه می دهد و سر را روی قلب شما می گذارد چون شما ناچارید که در حضور مردم او را زن خود بدانید و آیا این برخورد و تماس سبب نمی گردد که قلب شما گاهی به یاد او بیفتد؟

شارنی ابروان را به هم آورد و به فکر فرو رفت و گفت: علیاحضرتا، اراده شما چیست؟ آیا میل دارید که من بکلی کنتس دو شارنی را از خود دور کنم؟ اگر چنین است من حاضرم که امر شما را اجرا نمایم ولی آندره یتیم و در دنیا تنها است و پدر او چندی قبل فوت کرد و گرچه مرحوم بارون دوتاورنی زیاد توجه به دختر خود نداشت و از او سرپرستی نمی کرد ولی بالاخره پدر بود و اگر زنده می ماند من می توانستم که کنتس دوشارنی

را دور نمایم که نزد پدر خود زندگی نماید. امروز آندره جز يك برادر ندارد که او هم در فرانسه نیست و فقط سالی يك مرتبه برادرش شوالیه «دو تاورنی - مزونروژ» به فرانسه می آید و حضور علیاحضرت می رسد و بعد هم می رود و کسی نمی داند که وی در کجاست و چه می کند و اگر من او را دور نمایم معلوم نیست که بر اثر تنهایی و نداشتن مونس و سرپرست چه بر سرش خواهد آمد.

ملکه گفت: آری، من از این موضوع اطلاع دارم. شارنی که در لحن ملکه احساس تردید کرد که مبدا وی پنهانی آندره را دوست داشته باشد و با یکدیگر درخفا مربوط باشند گفت: علیاحضرتا، اگر من امروز بمیرم، کنتس دوشارنی خواهد توانست که بدون هیچ اشکال و ملاحظه نام دوشیزگی خود را احراز کند و به اسم دوشیزگی آندره خوانده شود و یقین دارم که دقیق ترین فرشتگان خداوند که حساب اعمال اشخاص را می رسند و از آنها بازخواست می کنند نمی توانند به کنتس دو شارنی ایراد بگیرند که چرا نام دوشیزگی خود را احراز کرده و خود را دوشیزه می نامد. ملکه گفت: آری، من می دانم که آندره شما يك فرشته است و اطلاع دارم که از او پاکتر و منزهرتر یافت نمی شود و به همین جهت مستحق دوستی است و باید او را دوست بدارند و باز به همین جهت می دانم که آتیۀ مال اوست و او در آینده سعادت مند خواهد شد، در صورتی که من هر چه به طرف آینده می روم بدبخت تر می شوم ولی خوب است که دیگر راجع به این موضوع صحبت نکنیم و اگر دیدید که من این صحبت را مطرح کردم برای این بود که روح من همواره طالب محبت و سعادت است در صورتی که در پیرامون من صدای مرگ و بدبختی شنیده می شود. من وقتی راجع به کنتس دو شارنی صحبت کردم برای این بود که از ذوق و نشاط جوانی گذشته خود پیروی نمودم ولی دیگر جوان نیستم و عنقریب بازمانده جوانی من هم از بین خواهد رفت.

هنگام حقیقت تلخ است / ۱۳۱۵

ملکه این را گفت و دو دست را مقابل صورت گرفت و شروع به گریه نمود و قطرات اشک از لای انگشتهای او مانند دانه های الماس فرو می ریخت. شارنی دو زانو بر زمین زد و گفت: علیاحضرتا، شما را به خداوند سوگند می دهم هر کار که می خواهید بکنید و لو فرمان قتل من باشد ولی اشک نریزید برای اینکه من نمی توانم گریه شما را بینم. ماری آنتوانت اشک چشمها را پاک کرد و حلقه ای از گیسوان را که روی پیشانی افتاده بود عقب زد و گفت: حق با شماست و من نباید گریه کنم و اضافه کرد: واقعاً عجیب است که هر وقت من احساس می کنم که يك زن هستم ضعف بر من چیره می گردد و حال آن که امروز بیش از همه موقع احتیاج به نیرو دارم.

ملکه برای اینکه نشان بدهد که دیگر نمی خواهد او را ضعیف ببیند موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: خوب، چون شما از پاریس می آید باید راجع به اوضاع پاریس صحبت کنیم. آیا اوضاع آنجا وخیم است؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا و من در پاریس دیدم که سلطنت می رفت نابود گردد. ملکه گفت: آقای دو شارنی، صحیح است که در پاریس، عصبانی صورت گرفته و مردم توانسته اند که قلعه باستیل را تصرف نمایند ولی نباید تصور کرد که با سقوط باستیل، سلطنت نابود می گردد زیرا باستیل فقط از قرن چهاردهم به وجود آمده در صورتی که سلطنت در دنیا ریشه شش هزار ساله دارد.

شارنی گفت: علیاحضرتا، من هم می خواستم همین فکر را بکنم و می اندیشیدم که با سقوط يك قلعه ولو باستیل باشد سلطنت فرانسه نابود نمی شود ولی متأسفانه بنابر مثل معروف ازهر ساز، همان آهنگ بیرون می آید که آن را برای آهنگ مزبور ساخته اند، سازی که اکنون ملت می نوازند آهنگ زوال سلطنت را به گوش می رساند. ملکه گفت: اشتباه می کنید و من با اینکه زن هستم، به شما که مرد هستید نشان می دهم که علت اشتباه شما

چیست. شارنی گفت: علیاحضرتا، بفرماید که چگونه من اشتباه می‌کنم؟ ملکه گفت: شما عقیده دارید که پارسی‌ها شورش کرده‌اند، آیا چنین نیست؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: به چه نسبت پارسی‌ها شورش کرده‌اند، یعنی چه اندازه از آنها در مقام شورش برآمده‌اند؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، از پانزده قسمت دوازده قسمت پارسی‌ها مبادرت به شورش کرده‌اند. ملکه گفت: شما از کجا این حساب را کردید و مأخذ شما چیست؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، در ملت فرانسه، طبقه عوام دوازده قسمت از پانزده قسمت را تشکیل می‌دهند و سه قسمت دیگر یکی طبقه روحانیون و دو قسمت دیگر طبقه نجباء هستند زیرا نجباء دو پانزدهم از مردم را تشکیل می‌دهند.

ملکه زهر خندی کرد و گفت: آقای دوشارنی، شما محاسب خوبی هستید ولی صبر کنید که تا من هم حساب خود را بکنم. شارنی گفت: علیاحضرتا، بفرماید. ملکه گفت: ما فرض می‌کنیم که بر طبق گفته شما، از پانزده قسمت که مجموع ملت است دوازده قسمت که عوام الناس هستند طغیان کرده باشند. شارنی گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: ولی از این دوازده قسمت شش قسمت آن، زنها می‌باشند. شارنی گفت: بلی علیاحضرتا اما...

ملکه گفت: حرف مرا قطع نکنید و بگذارید که حرفم تمام شود. وقتی زنها را منها می‌کنم شش پانزدهم دیگر باقی می‌ماند. شارنی گفت: صحیح است. ملکه گفت: از این شش قسمت ناچار دو قسمت آنها پیر مرد و عجزه یا اطفال خردسال هستند که نمی‌توانند در شورش شرکت کنند و گرچه من تصور می‌کنم که شماره اطفال و پیر مردان زیادتر است ولی ما فرض می‌کنیم که فقط دو قسمت می‌باشند. شارنی گفت: صحیح است. ملکه گفت: آن وقت ما داریم چهار قسمت و از این چهار قسمت هم تصدیق کنید که دو

شهادت حقیقت تلخ است / ۱۴۱۷

قسمت آنها مردمی هستند که نمی‌خواهند خود را وارد هیچ شورش و عصبانی کنند زیرا می‌دانند که سودی عاید آنها نخواهد شد یا اینکه نمی‌خواهند زندگی راحت خود را به خطر بیندازند و آلت دست دیگران بشوند.

شارنی گفت: بلی‌علیاحضرتا، اما... ملکه گفت: باز که شما گفتید اما... صبر کنید تا حرف من تمام شود و بعد صحبت خودتان را بکنید. شارنی سر فرود آورد و سکوت کرد. ملکه گفت: ما فرض می‌کنیم که دو قسمت از پانزده قسمت سکنه پاریس - چون صحبت ما راجع به پاریس است و به ولایات کاری نداریم زیرا می‌دانیم وقتی پاریس گرفته شد ولایات هم در تصرف ماست - یکصد هزار نفر باشند و لسی این یکصد هزار نفر، بدون تعلیمات نظامی و تجربیات جنگی، چگونه خواهند توانست، هرگاه ماهزار سرباز به جنگ آنها بفرستیم مقاومت نمایند، آن هم سربازانی مانند سربازان پادشاه فرانسه که در تمام اروپا به جرأت و جنگ آزمایی معروف می‌باشند و افسرانی دلیر، مانند شما در رأس آنها قرار گرفته‌اند و دیگر اینکه، این پنجاه هزار سرباز از حق طرفداری می‌کنند نه از باطل، زیرا حامی و مدافع سلطنت هستند و سلطنت و دیعه‌ای است که از جانب آسمان به ملت اعطا گردیده و من هم با توانایی قلیل خود به این سربازان و هدف آنها کمک می‌کنم و گرچه من زنی هستم که زود می‌توان مرا قرین تأثیر کرد اما نمی‌توان به زودی مرا مغلوب نمود.

شارنی سکوت کرد زیرا ملکه گفته بود که چیزی نگویند و ملکه گفت: اینک به عقیده شما، آیا یکی از سربازان ما به اندازه دو نفر از عوام الناس جنگ ندیده و تعلیم نیافته ارزش ندارند؟ شارنی باز سکوت کرد. ملکه گفت: آقا، جواب بدهید، آیا پنجاه هزار سرباز ما از عهده یکصد هزار عوام الناس بر نمی‌آیند؟ چون ملکه گفته بود که شارنی جواب بدهد او گفت: علیاحضرتا، فرمایش شما صحیح است و در يك میدان جنگ، اگر پنجاه

هزار سرباز شما با یکصد هزار نفر از عوام الناس مصاف بدهند در ظرف نیم ساعت بکلی آنها را تار و مار و نابود می کنند.

ملکه بامسرت گفت: پس دیگر چه می گوید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، عرضی که می خواهم بکنم این است که علیاحضرت توجه نمی فرمایند که پنجاه هزار سرباز شما، با یکصد هزار نفر مصاف نمی دهند بلکه باید با پانصد هزار نفر مصاف دهند. ملکه گفت: برای چه باید با پانصد هزار نفر مصاف بدهند؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، شما با اینکه خود زنی دلیر و با اراده هستید، زنهای و کودکان پاریس را جزو جنگجویان به حساب نیاورده اید در صورتی که باید آنها را جزو جنگجویان به حساب آورد و ارزش زنهای در جنگ از مردها کمتر نیست و شاید روزی بیاید که این عرض من در نظر ملکه بثبوت برسد و علیاحضرت زنهای را جداً جزو جنگجویان محسوب نمایند.

ملکه گفت: چه می خواهید بگوئید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، زن گرچه در جنگهای بزرگ فیما بین دو دولت تا امروز نتوانسته نقش مؤثری بازی کند ولی در جنگهای خانگی نقش زن بسیار مؤثر است به طوری که می خواهم عرض کنم نه فقط هر زن با يك مرد سرباز برابر است، بلکه هر دوسرباز ذکور را باید برابر با يك زن به حساب آورد. ملکه گفت: آیا جدی می گوئید یا شوخی می کنید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، اگر شما در جنگ باستیل زنهای را ملاحظه می فرمودید که چگونه در وسط گلوله ها فریاد می زنند و چه سان بالای جنازه مقتولین و جسد مجروحین خود شیون می نمایند (که آن شیون غیرت مردها را مضاعف می کند) و با چه عجله صمغ درخت کاج را می جوشانند که روی سر جنگجویان ما بریزند و چطور به مردها کمک می نمایند که ادابه های توپ را به حرکت در آورند و با چه محبتی سربازان شجاع را می بوسند و سربازان ترسو را با يك نوازش مبدل به پهلوان

شهادت حقیقت تلخ است / ۱۳۱۹

می‌نمایند آن وقت تصدیق می‌فرمودید که تأثیر زن در میدان جنگ خانگی خیلی زیاد است.

همین قدر عرض می‌کنم همان اندازه که مرد از پلهای باستیل گذشت و وارد قلعه شد، به همان اندازه هم زن از آن پلهای عبور کرد و قدم به درون قلعه گذاشت و هم‌اکنون کلنگهایی که برای ویران کردن باستیل به حرکت در می‌آید به وسیلهٔ بازوان مرد و زن، هر دو، به حرکت در می‌آید. این است که من به علیاحضرت عرض می‌کنم که زنهای پاریس را هم جزو جنگجویان به حساب بیاورید و نیز اطفال پاریس را هم دارای ارزش جنگی بدانید زیرا اطفال پاریس، سرب را آب می‌کنند و با آن گلولهٔ تفنگ می‌سازند و سرنیزه‌ها را تیز می‌نمایند و سنگ و آجر را به طبقات پنجم و ششم عمارات می‌برند که از آنجا روی سر جنگجویان ما فرو بریزند. گلوله‌ای هم که به دست بچه‌ها ساخته می‌شود با گلولهٔ تفنگ جبهه‌خانه سلطنتی فرق ندارد زیرا وقتی از لولهٔ تفنگ بیرون آمد می‌تواند که يك زنرال یا سرهنگ علیاحضرت را به قتل برساند و شمشیری که بچه‌های پاریس تیز می‌کنند می‌تواند اسبهای سوار نظام علیاحضرت را تلف کند و سواران را از پیشرفت باز بدارد.

و اما پیرمردهای پاریس... گرچه نمی‌توانند مانند جوانان، بجنگند و تفنگ خالی کنند و شمشیر و نیزه را به حرکت درآورند و لسی اگر به کار انداختن شمشیر از آنها ساخته نیست می‌توانند خود را سپر نمایند و در جنگ باستیل دیده شد که پیرمردها خود را سپر جوانان می‌کردند و مقابل جوانان می‌ایستادند و سربازان جوان تفنگ خود را روی دوش آنها می‌نهادند و به طرف جنگجویان ما تیر می‌انداختند ولی تیر جنگجویان ما به پیرمردها اصابت می‌کرد بدون اینکه آسیبی به جوانها برساند. پیرمردها علاوه بر اینکه می‌توانند که سپر جوانها بشوند يك کار مؤثر دیگر هم در

جنگ می‌توانند بکنند و آن اینکه، آنها هستند که از سیصد سال به این طرف، جوانها را تحریک می‌نمایند و هر نسل که می‌آید، ظلم و ستم حکام و امرا را از دهان پیرمردها می‌شنود و پیرمردها به جوانان می‌آموزند که چگونه مردم قریه‌نشین و زارعین، نسل^۱ بعد النسل فقیرتر شدند و مزارع آنها یا به تصرف اشراف درآمد یا اینکه جزو مرتع گردید و صاحبان آن اراضی مجبور گردیدند که در روستاها، مزدوری نمایند تا وقتی که بمیرند.

خلاصه علیاحضرتا، آنچه را که جوانان نمی‌دانند و نمی‌توانند بفهمند پیرمردها به اطلاع آنها می‌رسانند و به آنها می‌فهمانند و آن وقت خون در عروق جوانها به جوش می‌آید و مبدل به يك توپ می‌شوند که پیرمردان آنها را به وسیلهٔ باروت و سرب پر کرده باشند و تفنگ یا تبر یا شمشیر به دست می‌گیرند و به حرکت در می‌آیند و از جان خود می‌گذرند و اینک عدهٔ کثیری از زنها و اطفال و پیرمردان در پاریس با جوانها خواهان آزادی و مساوات می‌باشند.

ملکه گفت: آقای شارنی، سیصد نفر اسپارتی در يك تنگه جلوی پادشاه ایران را گرفتند و قشون او را شکست دادند^۱ و آیا پنجاه هزار سرباز

۱. مقصود ملکهٔ فرانسه جنگ سربازان اسپارت واقع در یونان با پادشاه ایران است، ولی آن سیصد نفر و به روایتی دویست نفر و به روایتی هزار نفر که در تنگهٔ موسوم به «ترموپیل» جلوی قشون ایران را در یونان گرفتند موفق نشدند که قشون ایران را شکست بدهند ولی اندکی طلایه قشون ایران را معطل کردند و ارتش ایران از آن تنگه عبور نمود. بعدها وقتی یونانیها به فرماندهی اسکندر به ایران آمدند به تلافی پیروزی‌های ایران در کشور یونان، تخت جمشید (پرسپولیس) را ویران کردند و آتش زدند. ناگفته نماند که آتش زدن تخت جمشید به دست زنی موسوم به «تائیس» معشوقه اسکندر، در حال مستی صحیح نیست بلکه تخت جمشید بر طبق يك نقشهٔ قبلی که اسکندر و سرداران او طرح کردند آتش زده شد و منظور اسکندر این بود که آن کاخ را که مرکز دینی ایران قدیم محسوب می‌شد و کتاب ←

شاهین حقیقت تلخ است / ۱۳۲۱

ما نمی‌توانند شورشیان را شکست بدهند؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، اکنون آن سیصد نفر اسپارتی مبدل به هشتصد هزار نفر شده‌اند و در عوض پنجاه هزار سرباز شما، دچار سرنوشت قشون ایران خواهند شد.

ملکه از فرط تأثر و خشم سرخ شد و گفت: من اگر از تخت سلطنت سرنگون شوم شاید غصه نخورم ولی از این ملول هستم که این حرف را از دهان يك شارنی می‌شنوم. شارنی گفت: علیاحضرتا، خانواده شارنی همواره افتخار داشته‌اند که خدمتگزار صدیق سلطنت بودند و هرگز وقایع را برخلاف آنچه هست جلوه ندادند و امروز هم تا آخرین قطره خون آنها تعلق به علیاحضرت دارد. ملکه گفت: اگر چنین است دیگر معطل چه هستیم، به راه بیفتیم و به طرف پاریس برویم و در آنجا بجنگیم تا با افتخار درمیدان جنگ کشته شویم و من همه جا با شما خواهم بود.

شارنی گفت: افسوس که ما نخواهیم توانست در پاریس با افتخار بجنگیم و کشته شویم و اصلاً نخواهیم توانست که بجنگیم چون به محض ورود به پاریس، بدون جنگ نابود خواهیم شد و من بعید نمی‌دانم که عمارات شهر روی ما سرنگون شود به طوری که حتی لاشه ما به دست نیاید و مانند افراد گمنام از بین برویم، ولی وقتی که ما از بین رفتیم مردم از اطفال شما انتقام خواهند گرفت و بدون ترحم مانند مرغ آنها را خواهند کشت. ملکه با تغییر گفت: اگر به این ترتیب، من نباید کشته شوم به من یاد بدهید که چگونه باید بمیرم. شارنی گفت: علیاحضرتا، شما می‌بایست مانند يك فرشته مظلوم، همان گونه که درخور يك ملکه است خود را فدا

→ مذهبی آن موقع موسوم به «اوستا» در آن قرار داشت (آن کتاب را روی دوازده هزار پوست گاو نوشته بودند) را از بین ببرد. خود اسکندر هم در شب حریق، بیرون از تخت جمشید، در دامنه کوهی که اکنون هست ایستاد و در آن شب لباس ایرانی پوشیده بود - مترجم.

کنید و هنگام فدای جان، قاتلین خود را با تبسم عفو نمایید تا نسل‌های آینده نام شما را با عظمت یاد کنند و بر مظلومی شما گریه نمایند. این را هم عرض کنم که اگر شما، چند صد هزار نفر جان نثار مانند شارنی می‌داشتید رفتن به پاریس و تصرف شهر امکان داشت در صورتی که امروز ممکن نیست چون فداکاران واقعی که حاضرند در راه شما نثار جان نمایند قلیل هستند. ملکه گفت: پس شما بکلی ناامید هستید و پیش‌بینی نمی‌کنید که غلبه با ماست؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، و ناامیدی من ناشی از این است که دشمنان شما تنها سکنه پاریس نیستند و به فرض اینکه ارتش شما در پاریس فاتح شود در سایر شهرهای فرانسه شکست خواهد خورد زیرا تمام شهرهای فرانسه مانند پاریس خود را برای جنگ آماده می‌کنند. ملکه گفت: آیا همین بود انتظاری که من از شما داشتم؟! آیا پاداش من که این همه مردان شجاع را در پیرامون خود پروریدم همین است که امروز باید تنها باشم؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، این فرمایش را نفرمایید چون آنهایی که در خور اعتماد علیاحضرت بودند آرزویی ندارند جز اینکه برای اجرای امر شما جان فدا کنند، می‌گویند نه... امر بفرمایید تا بدانید همه در راه اجرای دستور شما همین امشب کشته خواهند شد ولی نتیجه‌ای عاید علیاحضرت نخواهد گردید. ملکه سکوت کرد چون دید شارنی راست می‌گوید و از فدا کردن جان در راه او دریغ ندارد و سپس گفت: پس منظور شما این است که من دست روی دست بگذارم و اقدام نکنم؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: بسیار خوب، من هم از اندرز شما پیروی می‌کنم و اقدامی نمی‌نمایم. شارنی گفت: علیاحضرتا، آیا خاطر شما از اظهارات من که جز صداقت محض چیزی نبود آزرده شد؟ ملکه گفت: نه... و برای اینکه به شارنی بفهماند که از او آزرده نیست گفت: دست خود را به من بدهید. شارنی با احترام دست خود را به ملکه تقدیم کرد.

شهادت حلیات تلخ است / ۱۳۲۳

ملکه با تبسم گفت: اکنون من می‌خواهم به شما تغییر بکنم. شارنی گفت: برای چه علیاحضرتا؟ آیا گناهی از من سر زده است؟ ملکه گفت: بلی، چون شما برادری داشتید که در ارتش خدمت می‌کند و او را به من معرفی نکردید و من بر حسب تصادف فهمیدم که او برادر شماست. شارنی گفت: آه! علیاحضرتا، آیا جورج را می‌فرمایید. ملکه گفت: بلی و برای چه راجع به او چیزی به من نگفتید و چرا او را به من معرفی نکردید تا اینکه برای او درجه بالاتری در ارتش تحصیل کنم؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من از این جهت برادر خود را به حضور شما معرفی نکردم که او هنوز جوان و کم تجربه است و نمی‌تواند که دارای ابواب جمع و پست مستقلی باشد، دیگر اینکه فکر کردم مراحم ذره‌پروری شما که شامل من می‌باشد نباید مرا گستاخ کند و من برادران خود را به علیاحضرت معرفی نمایم تا اینکه علیاحضرت به آنها ترفیع رتبه عنایت نماید و در نتیجه اصیل‌زادگان دیگر که بسی لایق‌تر از آنها هستند محروم بمانند.

ملکه گفت: مگر شما غیر از این برادر، برادری دیگر هم دارید؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، من يك برادر دیگر هم دارم و می‌دانم که او نیز مثل دو برادر دیگر خویش آرزو دارد که در راه علیاحضرت جان فدا کند.

در این موقع صدای ناله‌ای به گوش ملکه و شارنی رسید و ماری آنتوانت از جا برخاست و به اطاق دیگر رفت و چشم او به زنی افتاد که کف اطاق بر خود می‌پیچید. ملکه تا او را دید متوجه شد که کنتس دوشارنی است و آهسته به شارنی گفت: این کنتس است و چون در مجاورت ما بوده لابد تمام صحبت‌های ما را شنیده است. شارنی گفت: علیاحضرتا، من یقین دارم که او هیچ يك از صحبت‌های ما را نشنیده چه در این صورت به علیاحضرت اطلاع می‌داد که وی می‌تواند صحبت‌های ما را بشنود. آنگاه شارنی به آندره نزدیک شد که به وی کمک نماید و او را به حال بیاورد ولی ملکه دو قدم

عقب رفت، زیرا نمی‌توانست ببیند که شارنی به آندره نزدیک شود ولو برای تسکین درد او باشد.

آندره وقتی متوجه شد که شخصی به کمک او آمده بدون اینکه بداند کیست به وی متکی گردید. چشمهای آندره باز بود و شارنی را می‌نگریست ولی نمی‌توانست او را بشناسد و طرز نگاه او شبیه به دیوانگان می‌نمود. بعد فریادی زد و با قوت شارنی را از خود دور نمود. ملکه این منظره را می‌نگریست و با اینکه وظیفه اناثیت او حکم می‌نمود که به کمک زنی مثل خود برود از جا تکان نمی‌خورد. شارنی با وجود مقاومت آندره او را روی دو دست خود بلند کرد و به ملکه گفت: علیاحضرتا، معذرت می‌خواهم ولی احساس می‌کنم که کنتس از حال رفته و چون به هیچ وجه سابقه اغما نداشته معلوم می‌شود که کسالت دارد.

ملکه که می‌اندیشید کسالت ناگهانی آندره ناشی از این است که وی صحبت‌های او را با شارنی شنیده و اثر آن صحبت‌ها او را بیمار کرده گفت: آری، او بیمار است. شارنی گفت: علیاحضرتا، خواهش می‌کنم اجازه بدهید که به کمک بیایند و او را به منزلش ببرند چون در این موقع زنهایی که در منزل وی هستند باید از او پرستاری کنند. ملکه دست دراز کرد و زنگ زد و همین که صدای زنگ برخاست، آندره گویی به خود آمد و تکانی خورد و گفت: آه ژیلبرت، آه ژیلبرت.

شارنی که منتظر این حرف نبود لرزید و آهسته آندره را روی یک نیمکت راحتی قرار داد و همین وقت زنی که احضار شده بود وارد اطاق گردید. ملکه به آن زن گفت: با شما کاری نداریم و آن زن خارج گردید. منظور ملکه این بود که بدون حضور خدمه با شارنی راجع به اسم غیر منتظره‌ای که از دهان آندره خارج شد صحبت نماید. شارنی مقابل نیمکت راحتی زانو زده بود که ببیند آیا آندره به خود می‌آید یا نه و ملکه کلمه

شهدن حلیلت للخ است / ۱۴۲۵

ژیلبرت را دومرتبه زیر لب تکرار کرد و گفت: آیا شما این اسم را شنیده اید؟
شارنی گفت: نه علیاحضرتا. ملکه گفت: این اسم به نظر من آشنا می آید و
مثل اینکه در موردی دیگر هم شنیدم که کنتس این نام را بر زبان آورده
بود.

آندره مانند کسی که گفته ملکه را بشنود و بفهمد که آن گفته برای او
خطر دارد چشمها را گشود اما این دفعه دیدگان او به طور عادی باز شد و از
روی نیمکت راحتی برخاست. با برخاستن او شارنی هم بلند شد و آندره
به پا ایستاد و با نگاهی عمیق اطراف را از نظر گذرانید و چون شارنی با
وی فاصله ای نداشت، آندره اول شوهر خود را دید و غلالت شکستگی
مخصوصی که نشان علاقه است در دیدگان او هویدا گردید یعنی پلک چشمها
قدری به هم نزدیک شد، اما بی درنگ دانست آنجا خانه او نیست و روی
خود را برگردانید که منزل را بشناسد و این دفعه چشمش به ملکه افتاد و سر
فرود آورد.

شارنی گفت: خانم، شما را چه می شد که این طور حالتان تغییر کرد؟
من تصور نمی کردم شما که زنی صحیح المزاج هستید ناگهان این طور
دچار ضعف بشوید؟ آندره که وقتی ملکه را دید خود را جمع آوری کرد
گفت: آقا، حوادثی که اکنون اتفاق می افتد طوری وخیم است که مردها به
لرزه در می آیند در این صورت اگر زنها ضعف کنند نباید حیرت نمود و
شما خوب کردید که از پاریس خارج شدید زیرا پاریس وضعی خطرناک
دارد. شارنی گفت: آیا این کسالت شما ناشی از این بود که می ترسیدید
خطری متوجه من شود؟ آندره نظری به ملکه و نظری به شوهر خود انداخت
و جواب نداد، ملکه گفت: آقای دوشارنی، واضح است که کنتس برای شما
مضطرب بود و حق داشته که مضطرب باشد زیرا او ملکه نیست و از ملکه
گذشته، هر زنی برای شوهر خود نگران می شود.

شارنی فهمید که ملکه این حرف را از روی رشک می‌زند زیرا مایل نیست که آندره شوهر خود را دوست داشته باشد و گفت: علیاحضرتا، من یقین دارم که بیم کنتس برای علیاحضرت خیلی زیاده‌تر از وحشتی است که جهت من دارد. ماری آنتوانت که ظنین بود که آندره مشغول گوش دادن به حرف‌های او بوده گفت: کنتس، چطور شد که شما در این اطاق به حال اغماء افتادید و صدای ناله شما بلند شد و به گوش رسید؟ آندره گفت: علیاحضرتا، من نمی‌توانم بگویم که چطور شد که در این اطاق به حال اغماء افتادم ولی در این حال وحشت و تأثر که از سه روز به این طرف بر ما غلبه کرده، ضعف کردن يك زن نباید چیزی عجیب باشد.

ملکه چون تصور کرد که آندره نمی‌خواهد حقیقت را بگوید دیگر اصرار نکرد و آندره که بیش از پیش آرامش خاطر و ثبات اراده خود را احراز می‌نمود بدون اینکه تظاهری برای ابراز محبت نسبت به شوهرش بنماید گفت: علیاحضرتا، بر اثر همین وقایع وحشت‌انگیز و تأثر آور، چشمهای علیاحضرت هم مرطوب و اشک‌آلود گردید و وقتی چشمهای علیاحضرت اشک‌آلود شود، زنهای عادی از فرط تأثر ناچار ضعف می‌کنند. شارنی با لحنی که می‌خواست قرین تویخ باشد و در ضمن، آندره را زیاد مجروح نکند گفت: خانم، اگر چشمهای علیاحضرت مرطوب گردیده حیرت آور نیست زیرا خون افراد ملت علیاحضرت ریخته شده و علیاحضرت که ملت خود را دوست می‌دارد سخت از این قربانیها آزرده خاطر هستند.

آندره مانند اینکه بیگانه را مورد خطاب قرار می‌دهد با لحنی رسمی گفت: آقا، گویا آسیبی به شما نرسیده است؟ شارنی گفت: بلی، من آسیب ندیدم ولی خوب است که راجع به شما صحبت کنیم و علیاحضرت اجازه می‌فرمایند که این صحبت بشود. ماری آنتوانت با اشاره سر ابراز موافقت کرد و شارنی گفت: آیا شما ترسیدید؟ آندره گفت: مرا می‌گویند؟ هارنی

شاهدن حالوت للآخ است / ۱۳۲۷

گفت: بلی و شما اگر نترسیده باشید، باری برای شما اتفاقی افتاده که باید به ما بگویید چه بوده است.

آندره گفت: آقا، اشتباه می‌کنید! شارنی گفت: مثل این بود که شما از يك مرد شکایت می‌کردید. آندره گفت: آقا، من از کسی شکایت نکردم و موردی وجود نداشت که شکایت کنم زیرا از نزد شاه می‌آیم. شارنی گفت: آیا مستقیم از نزد اعلیحضرت می‌آیید؟ آندره گفت: بلی و اگر علیاحضرت کسب اطلاع بفرمایند مطلع خواهند گردید که همین طور است. ماری آنتوانت گفت: اگر اینطور باشد کنتس درست می‌گوید زیرا شاه هرگز کاری نمی‌کند که موجبات آزرده‌گی کنتس فراهم گردد زیرا می‌داند که من به او علاقمند هستم و نمی‌خواهم او را ملول بینم.

شارنی خطاب به کنتس گفت: ولی شما اسمی را بر زبان آوردید. آندره گفت: آیا من اسمی را بر زبان آوردم؟ شارنی گفت: بلی. آندره نظری به ملکه انداخت که او را به كمك خود بطلبد اما ملکه این نگاه را ندید یا اینکه نخواست ببیند و گفت: آری، شما اسمی را بر زبان آوردید و تصور می‌کنم که اسم ژیلبرت بود. آندره با وحشت بانگ آورد: آه، آیا من اسم ژیلبرت را بر زبان آوردم؟ و طوری این گفته حاکی از بیم بود که شارنی ترسید مبادا دوباره حال آندره به هم بخورد و آهسته گفت: بلی خانم، شما این اسم را بر زبان آوردید.

آندره گفت: عجیب است، واقعاً عجیب است! و شارنی که او را می‌نگریست و متوجه رنگ او بود دید که رنگ آندره متمایل به قرمز گردید و علایم ترس از رخسار او رخت بر بست و زیر لب گفت: ژیلبرت، آیا من اسم ژیلبرت را بر زبان آوردم؟ ملکه گفت: بلی آندره عزیز، قدری جستجو نمایید، شاید این نام را به خاطر بیاورید. شارنی به ماری آنتوانت گفت: علیاحضرتا، شاید کنتس بدون اراده این حرف را بر زبان آورده و

او را نمی شناسد. آندره گفت: من این اسم را می شناسم و ژیلبرت نام مرد دانشمندی است که از اطبای معروف می باشد و تازه از امریکا آمده و تصور می کنم که از دوستان آقای لافایت است. کنت جوان گفت: آیا شما او را می شناسید و با او مربوط هستید؟ آندره به سادگی گفت: من او را نمی شناسم ولی شنیده ام که می گویند مردی دانشمند و محترم است.

ملکه گفت: آندره عزیز، پس چرا این طور قرین تأثر شدید؟ آندره گفت: علیا حضرتا، آیا من متأثر بودم؟ ملکه گفت: بلی و شما وقتی که نام ژیلبرت را بر زبان می آوردید مانند این بود که دچار رنج شدیدی هستید. آندره گفت: بعید نیست که من دچار تأثری شدید شده باشم زیرا وقتی وارد اطاق شاه شدم دیدم مردی در آنجا است که راجع به چیزهای وحشت انگیز صحبت می کند و چگونگی قتل فله سل و لونای را بیان می نماید و من از اظهارات او، خیلی ترسیدم و احتمال بر اثر اظهارات مزبور بعد از خروج از آنجا ضعف کردم و در آن موقع اسم ژیلبرت را بر زبان آوردم زیرا مردی که در اطاق شاه حضور داشت همان ژیلبرت بود که تازه از امریکا آمده است.

شارنی از توضیح آندره قانع نشد ولی نخواست که بیش از آن از وی تحقیق نماید چون احساس کرد که آندره نمی خواهد حقیقت را به او بگوید یا نمی خواهد در حضور ملکه حقیقت را ابراز کند و لذا گفت: کنتس، آیا در حال حاضر حال شما خوب است و آیا نگرانی ندارید؟ آندره گفت: هیچ نگرانی ندارم. ملکه گفت: آقای دوشارنی، من می خواهم خواهشی از شما بکنم. شارنی گفت: علیا حضرتا، من مطیع اوامر علیا حضرت هستم. ملکه گفت: بروید و به آقایان بزن وال و بروگلی و لان بسک بگویید که قوای خود را در مواضعی که اکنون در آنجا هستند نگاه دارند تا اینکه فردا صبح نتیجه شور شاه معلوم گردد و بدانیم که چه تصمیمی می گیرند.

شهبان حقیقت تلخ است / ۱۴۲۹

شارنی سر فرود آورد و خواست خارج شود ولی هنگام خروج نظری محبت آمیز به آندره انداخت. ملکه این نگاه را دید و گفت: کنتس، آیا میل دارید که با من نزد شاه بیایید؟ آندره گفت: نه علیاحضرتا، نه... ملکه که شنید آندره جواب منفی را با تأثر داد گفت: چرا نمی‌خواهید با من نزد شاه بیایید؟ آندره گفت: علیاحضرتا، من از شما تمنا می‌کنم که اجازه بدهید به منزل خود بروم زیرا تأثری که به من دست داده ایجاب می‌کند که من استراحت نمایم.

ملکه گفت: آندره عزیز، راست بگویید، آیا از شاه رنجشی دارید و آیا علیاحضرت چیزی به شما گفته‌اند که ناگوار بوده است؟ آندره گفت: نه علیاحضرتا، مطمئن باشید که این‌طور نیست. ملکه گفت: اگر چیزی هست بگویید زیرا شاه گاهی از اوقات نسبت به دوستان من بی‌مهری می‌کند. آندره گفت: علیاحضرتا، علیاحضرت مثل معمول نسبت به من لطف داشتند. ملکه خطاب به شارنی با لحنی که می‌خواست جنبه شوخی داشته باشد و با خنده گفت: آقای دوشارنی، قطعاً دلگیری کنتس علتی دارد که نمی‌خواهد به ما بگوید.

این هنگام آندره طوری با التماس و شکستگی و ناتوانی به ملکه نظر انداخت که ماری آنتوانت به ترحم درآمد و فوراً حسد خود را فراموش کرد و به جنگ زنانه و کوچکی که علیه آندره شروع نموده بود خاتمه داد و گفت: آندره عزیز، خوب است بگذاریم که آقای دوشارنی برای انجام کاری که من به او محول کرده‌ام برود و شما هم مختارید و اگر خواستید به منزل خود بروید یا در اینجا بمانید. آندره تشکر کرد و ملکه از چهره او فهمید که از این اجازه آسوده خاطر شده و به شارنی گفت: آقا، شما بروید. شارنی به زن خود نزدیک شد و با برودت ظاهری دست او را گرفت و گفت: امیدوارم که زودتر بهبود حاصل کنید. سپس مقابل ملکه تعظیم نمود و وقتی

سربلند کرد از نگاه ملکه فهمید که به او می گوید زود مراجعت کنید و شارنی با نگاهی دیگر جواب داد به محض اینکه بتوانم مراجعت خواهم کرد.

تا وقتی که شارنی از اطاق خارج نگردیده بود آندره تمام نیروی خود را جمع کرده بود که از پا در نیاید ولی همین که شارنی از اطاق خارج شد و در را بست، نیرویی که آندره وا نگاه می داشت او را ترك گفت و دیگر پاهایش نتوانست بدن او را نگاه دارد و آندره روی يك صندلی راحتی افتاد و زیر لب، برای این حرکت که برخلاف ادب تشریفات بود از ملکه عذر خواست. ملکه به طرف بخاری دیواری رفت و يك شیشه نمك فرنگی را از روی بخاری برداشت و درش را گشود و شیشه را مقابل بینی آندره نگاه داشت و آندره قدری بر اثر استنشاق نمك و قدری برای اینکه ملکه از او پرستاری می کرد به حال آمد و باز دل ملکه بر حال آندره سوخت.

ملکه و آندره در روابط فیما بین، وضع عجیبی داشتند زیرا ملکه آندره را دوست می داشت و زیبایی و صفات برجسته او را می پسندید و آندره نیز برای ملکه از قلب، قایل به احترامی زیاد می گردید، با این وصف، گاهی از اوقات، این دو زن احساسات دوستی خود را فراموش می کردند و مانند دو نفر دشمن می شدند. وقتی که حال آندره به جا آمد از جا برخاست و در حالی که مقابل ملکه تعظیم می کرد گفت: علیاحضرتا، آیا ممکن است که از اجازه علیاحضرت استفاده کنم و به منزل خود بروم؟ ملکه گفت: بلی کنتس عزیز، شما همواره آزاد هستید و کسی نسبت به شما ممانعتی نمی کند زیرا از رعایت رسوم و تشریفات مستثنی می باشید، معذلك قبل از اینکه بروید می پرسم که آیا میل ندارید چیزی به من بگویید؟

آندره گفت: علیاحضرتا، راجع به چه موضوع می فرمایید که چیزی به عرض برسانم؟ ملکه گفت: منظورم آقای ژیلبرت است و آیا میل ندارید که

شهادت حقیقت تلخ است / ۱۳۳۱

راجع به او که خیلی شما را تحت تأثیر قرار داده چیزی اظهار کنید؟ آندره گفت: علیاحضرتا، درخصوص این مرد من چیزی ندارم که به عرض برسانم. ملکه گفت: در این صورت شما را نگاه نمی‌دارم، بفرمایید بروید. آندره دو طرف پیراهن خود را گرفت و با نزاکت و ادب هرچه تمامتر توضیح کرد، و برای خروج از اطاق به راه افتاد ولی به محض اینکه دست راروی دستگیره در گذاشت از بیرون صدای قدمهای چند نفر شنیده شد و نیز صدای شاه به گوش رسید که خطاب به پیشخدمت خود دستورهای صادر می‌کرد.

آندره مثل کسی که خطری بزرگ را پیش‌بینی می‌کند گفت: آه، شاه آمد، شاه تشریف آوردند. ملکه گفت: مگر شما از شاه می‌ترسید؟ آیا شاه این قدر شما را متوحش می‌کند؟ آندره گفت: علیاحضرتا، شما را به خدا کاری بکنید که من شاه را نبینم و خود را در حضور او مشاهده نکنم، چه اگر من امشب خود را در حضور شاه ببینم از خجالت خواهم مرد. ملکه گفت: من پیش‌بینی می‌کردم که شما مطلبی دارید که نمی‌خواهید به من بگویید. آندره گفت: علیاحضرتا، در صورتی که میل شما باشد من همه چیز را به شما عرض خواهم کرد و اینک تمنا می‌نمایم که مرا پنهان کنید.

ملکه اطاق بودوار خود را به آندره نشان داد و گفت: وارد بودوار من بشوید و آنجا باشید تا وقتی که شاه خارج شود و مدت حبس شما طولانی نخواهد گردید زیرا شاه زیاده اینجا نمی‌ماند. آندره تشکر کنان به طرف بودوار ملکه دوید و همین که وارد آن اطاق گردید شاه وارد اطاق ملکه شد. ماری آنتوانت جواب سلام شاه را داد و دست خود را به طرف او دراز کرد و شاه بوسید و ملکه گفت: اعلیحضرتا، چه تصادف سعادت بخشی سبب گردید که شما اینجا آمدید؟ شاه گفت: من آقای شارنی را دیدم که از طرف شما مأمور گردیده بود برود به صاحب منصبها بگوید که قوای ابواب جمع آنها در مکان خود باشند و چون دیدم که شما چنین تصمیم مفیدی گرفتید

خوشوقت شدم و آمدم که به شما تبریک بگویم. ملکه گفت: من بعد از اینکه فکر کردم دیدم بهتر است که واحدهای نظامی در جای خود باشند و تکان نخورند تا بهانه‌ای برای جنگ داخلی به دست نیاید. شاه گفت: به طوری که گفتم من از این تصمیم شما خوشوقتم و قبلاً هم امیدوار بودم که شما را بالاخره با این تصمیم موافق خواهم کرد.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، به طوری که ملاحظه می‌فرمایید خود من، بدون اینکه دستوری از طرف اعلیحضرت به من داده شده باشد این تصمیم را گرفتم. شاه گفت: این تصمیم شما می‌رساند که عاقل هستید و فکر عاقبت کار را می‌کنید و حاضرید بفهمید که من چه می‌گویم. من معتقدم بهتر این است که گاهی من و شما، مثل دو زن و شوهر که راجع به کارهای خانه خود باهم صحبت می‌کنند باهم صحبت کنیم ولی آیا تصور می‌کنید که حالا برای این صحبت مناسب باشد؟

شاه گفت: گمان نمی‌کنم که بدون موقع باشد زیرا خود شما تصمیم گرفتید که از خصومت با مردم صرف‌نظر شود و اینک می‌خواهم به شما بگویم که چرا من از اول با این تصمیم و ممانعت از جنگ موافق بودم. ملکه گفت: برای چه موافق بودید؟ شاه گفت: برای اینکه من خود را ناتوان می‌دیدم. ملکه گفت: آه، آیا شما خود را ناتوان می‌بینید؟ شاه گفت: بدیهی است. ملکه گفت: شما با این قشون و قدرت چگونه خود را ناتوان می‌بینید؟ شاه گفت: برای اینکه قشون و قدرت من باید جهت دفاع از حق یا جلوگیری از ظلم به کار بیفتد ولی وقتی مقرر شود که من قشون خود را وادار به جنگ کنم تا اینکه از يك حق مسلم جلوگیری نمایم در آن صورت خود را ناتوان می‌بینم.

ملکه گفت: من نمی‌فهمم که منظور شما از «حق مسلم» چیست. شاه گفت: منظورم حق مسلم ملت فرانسه است. ملکه گفت: آیا ملت فرانسه حق

شهادت حضرت علی (ع) / ۱۳۳۳

دارد که با سنبل را تصرف کند و حکمران آنجا و دیگران را به قتل برساند؟ شاه گفت: البته! ملکه گفت: اعلیحضرتا، واقعاً فکر عجیبی دارید، چه موقع این فکر برای شما پیدا شد که ملت حق دارد عصیان کند و مرتکب این جنایات شود؟ شاه گفت: همین يك ساعت قبل من این فکر را می کردم.

ملکه با لحنی زننده گفت: لابد هنگامی که مشغول صرف غذا بودید این فکر را می کردید؟ شاه که متوجه مفهوم لحن زننده ملکه گردید گفت: خوب، باز شما موضوع صحبت را به غذا خوردن من کشیدید زیرا شما حاضر نیستید قبول کنید که آدم زنده برای ادامه حیات احتیاج به غذا دارد و می اندیشید که آدم می تواند با هوا زنده بماند، ولی چه باید کرد که ما از خانواده ای هستیم که در آن، افراد برای اینکه زنده بمانند غذا می خورند و اجداد من نه فقط اکول بودند بلکه در صرف شراب نیز از دیگران جلو می افتادند و جد بزرگم لویی چهاردهم آن قدر غذا می خورد تا صورت او سرخ می شد و جد دیگرم لویی پانزدهم به قدری علاقه به اکل و شرب داشت که گاهی غذای خود را به دست خویش طبخ می کرد و دستور می داد که خانم دوپاری، در حضور وی برای او قهوه تهیه نماید و اما من، وقتی که گرسنه می شوم نمی توانم خودداری نمایم و مجبورم که غذا بخورم و در موقع گرسنگی، من به یاد اجداد خود می افتم و هانری چهارم و لویی چهاردهم و لویی پانزدهم را دوست می دارم. خوردن غذا یکی از الزامات زندگی من است و به همین جهت از شما درخواست می کنم که در این قسمت قابل به غمض عین باشید و هرگاه این عمل مرا يك خطا می دانید عفو کنید.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا شما واقعاً تصدیق می کنید که...

شاه کلام او را قطع کرد و گفت: بلی من تصدیق می کنم که وقتی

گرسنه شدم باید غذا بخورم. ملکه گفت، اعلیحضرتا، من راجع به غذا

صحبت نمی‌کنم بلکه راجع به ملت صحبت می‌کنم و آیا به راستی شما تصدیق می‌کنید که ملت ذی‌حق است؟ شاه گفت: من تصدیق می‌کنم که ملت حق دارد که ناراضی باشد. فکر کنید، از وقتی که ما سلطنت می‌کنیم شما و من، آیا چند نفر وزیر داشته‌ایم که در فکر ملت باشند و بخواهند از بدبختی آنها بکاهند و آیا بیش از دو نفر وزیر را که یکی تورگو و دیگری نکر بودند سراغ دارید که این شرط در آنها وجود داشته باشد؟ ولی شما و اطرافیان شما نگذاشتند که این دو نفر بر سر کار بمانند و مرا وادار کردید که آنها را معزول کنم و ملت برای عزل اولی مبادرت به اغتشاش کرد و برای عزل دومی به طوری که می‌بینید شروع به عصیان کرده و شاید شورش نماید.

و اما وزرای دیگر که در دوره ما روی کار آمدند یکی آقای مورپا است که عمه‌های من او را روی کار آوردند و هنر بزرگ این آقا این است که يك تصنيف ساز می‌باشد و می‌تواند آواز بخواند و آوازخوانی او سبب گردید که اینك ملت شروع به خوانندگی کرده است. وزیر دیگر آقای کالون است که مورد مرحمت شما بود و هنر بزرگ وی این محسوب می‌شد که کلمات قصار می‌گفت و يك روز که گویا شما از او درخواستی کرده بودید و قبول درخواست مزبور مشکل بوده، او گفت «اگر این کار ممکن باشد که انجام یافته محسوب می‌شود و هرگاه ممکن نباشد انجام نخواهد گرفت» و این از کلمات قصاری است که می‌دانم باقی می‌ماند.

ولی این گفته که برای نسل‌های آینده شاید ضبط شود یکصد میلیون برای ملت فرانسه تمام شد بدون اینکه خود به قدر يك شاهی از این وجوه استفاده کرده باشد، بنابراین حیرت نکنید که چرا ملت فرانسه از کلمات

۱. راجع به این اسامی در جلد‌های قبل غرض طوفان توضیح داده شد و تکرار آن زاید است - مترجم.

شهادت حقیقت تلخ است / ۱۳۳۵

قصار این آقا خوشش نمی آید و حاضر جوابی او را نمی پسندد.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، پس شما تصدیق می کنید که عصیان و شورش، از حقوق مسلم ملت است و بعد با لحنی آمیخته به سرزنش اضافه کرد: واقعاً باید که من خود را سعادتمند بدانم که چنین فتوایی را در خلوت از دهان اعلیحضرت می شنوم و آیا فکر می کنید که اگر دیگران این حرف را می شنیدند چگونه قضاوت می کردند؟ شاه گفت: مقصود شما از «دیگران» چه کسانی هستند؟ آیا خانواده پولین باک را می گوید؟ آیا مقصود شما درو برزه می باشد و آیا قصد شما کوان بی است؟ ... اگر این اشخاص را می گوید که من می دانم بعد از اینکه فتوای مرا شنیدند در قفای من شانه ها را از روی بی اعتنایی بالا انداخته فکر می کنند که من دچار اختلال حواس شده ام چون در نظر آنها عقل و مال اندیشی من عبارت از چیزی است که با منافع آنها جور دربیاید و خود مانیم ... حق هم دارند زیرا شما طوری آنها را چشیده خور کرده اید که از میراث خور حریص تر گردیده اند. مگر همین پولین باک ها نبودند که شما يك روز زمین و ملکی را که يك میلیون و دوست هزار لیره ارزش داشت به آنها بخشیدید و مگر سارتین نبود که از شما سالی نود هزار لیره مستمری گرفت و مگر دوپون نبود که شما نهصد و چهل و پنج هزار لیره قرض او را که باید به دیگری پردازد پرداختید و مگر دو خانم دیگر به نام خانم لاوال و خانم مانیه ویل نبودند که هر يك در سال هشتاد هزار لیره از شما مستمری دریافت کردند؟

همین کوان بی که مکرر از شما عطایای بزرگ گرفته، هنوز سیر نشده و يك روز که من برای صرفه جویی می خواستم قدری از حقوق او را بکاهم مرا طوری در تنگنا گذاشت که اگر از کسر حقوق صرف نظر نمی کردم مرا کتک می زد. آری، اینها هستند دوستان شما که میل ندارید آنها فتوای مرا بشنوند و بدانند که من ملت را ذی حق می دانم ولی باور کنید که اگر شما

خانم عزیزم، این دوستان را در باستیل جا می‌دادید ملت نه فقط در صدد تصرف و ویران کردن باستیل بر نمی‌آمد بلکه يك حصار دیگر هم اطراف حصار باستیل می‌کشید که این اشخاص از آنجا بیرون نیابند.

ملکه با خشم گفت: آه! و بعد لب را گزید. شاه گفت: عزیزم، هر چه می‌خواهید بگوئید ولی حقیقت همین است که به شما گفتم.

ملکه با تمسخر گفت: ملت محبوب شما که خیلی از دوستان من ناراضی است عنقریب راضی خواهد شد. شاه گفت: چطور؟ ملکه گفت: برای اینکه آنها خیال دارند که بروند و از اینجا دور شوند. شاه با حیرت گفت: آه! آنها خیال دارند که بروند؟ ملکه گفت: بلی. شاه با تردید و تعجب پرسید: آیا مثلاً پولین یا کها خانمی مثل شما را رها می‌کنند و می‌روند؟ ملکه گفت: بلی. لویی شانزدهم گفت: زهی سعادت، زهی سعادت، خدا را شکر. ملکه گفت: برای چه از خدا سپاسگزاری کردید؟ آیا شما از رفتن آنها ملول و متأثر نمی‌شوید؟ شاه گفت: من از رفتن آنها ملول نمی‌شوم و برعکس خوشحال خواهم شد و حتی اگر برای هزینه سفر پول بخواهند به آنها می‌دهم که زودتر بروند و اطمینان دارم که این از پولهایی است که بیهوده خرج نمی‌شود و خرج آن فایده دارد. آنگاه مثل اینکه می‌خواهد با کسانی که می‌روند وداع نماید گفت: خدا حافظ آقایان، خدا حافظ خانمها، وقتی که به مقصد رسیدید برای ما نامه بنویسید و از حال خود ما را مطلع کنید.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا شما متوجه نیستید که این اشخاص که می‌خواهند بروند، مقصودشان فرار است و میل دارند که خود را دور کنند؟ شاه گفت: من علاقه ندارم که بدانم آیا آنها فرار می‌کنند یا از روی میل می‌روند ولی وقتی که می‌شنوم می‌خواهند بروند رضایت خاطر حاصل می‌نمایم. ملکه گفت: و آیا می‌دانید که اعضای خانواده شما به این اشخاص توصیه کرده‌اند که فرار کنند و آیا متوجه زشتی و ننگ این موضوع می‌شوید؟

شهادت حقیقت تلخ است / ۱۴۲۷

شاه گفت: آه! آیا اعضای خانواده من به سوگلی‌ها و مقربان شما توصیه کرده‌اند که از اطراف شما دور شوند؟ آفرین بر آنها... آفرین بر آنها... من تصور نمی‌کردم که افراد فامیل من این قدر خیرخواه و عاقل باشند، خواهش می‌کنم بگویید که کدام يك از آنها این عمل خیر را انجام داده‌اند تا از آنها سپاسگزاری کنم. ملکه گفت: اینها عبارت از عمه شما شاهزاده خانم آدلایید و برادر شما کنت دارتوا هستند. شاه گفت: آیا شما تصور می‌کنید که برادر من کنت دارتوا که به دیگران توصیه می‌کند از اینجا بروند که از خطر خود را دور کنند خود نیز به این توصیه عمل خواهد کرد و آیا فکر می‌کنید که او هم خواهد رفت؟

ملکه گفت: من بعید نمی‌دانم که خود او هم برود زیرا اگر احساس خطری نمی‌کرد به دیگران توصیه نمی‌نمود که خود را از اینجا دور کنند. شاه گفت: زهی سعادت که کنت دارتوا می‌خواهد برود و من آنچه را که به دیگران گفتم به او هم می‌گویم و اظهار می‌کنم برادر عزیز خدا حافظ، سفر بی‌خطر. ملکه گفت: آخر او برادر شماست و آیا از رفتن او متأسف نمی‌شوید؟ شاه گفت: من تصدیق می‌کنم که برادر من جوان با جرأت و خوش ذوقی است اما عقل ندارد و بر اثر همین بی‌عقلی می‌باشد که برای شما اسباب

۱. متوجه باشید که چگونه الکساندر دوما حوادث بزرگ تاریخی را ضمن گفت و شنودهای عادی به نظر خوانندگان می‌رساند. این گونه ریزه‌کارها، در يك رمان کار هر نویسنده نیست، مثلاً در همین جا ضمن گفت و شنود شاه و ملکه صحبت از رفتن برادران شاه است و این یکی از نکات تاریخی می‌باشد چه بر اثر همین واقعه و رفتن آنها از فرانسه بود که بعدها توانستند به مقام سلطنت برسند و لویی شانزدهم که از رفتن آنها، به جای عدم رضایت، ابراز خوشوقتی می‌نماید، خود نمی‌داند چه خدمتی به خانواده و نژاد خود می‌کند. الکساندر دوما می‌خواهد اینجا به ما بفهماند که چگونه سرنوشت نوع بشر، علی‌رغم اراده او چیزهایی به وجود می‌آورد که بالمال به نفع وی تمام می‌شود - مترجم.

زحمت می‌شود.

ملکه سر را پایین انداخت و شاه گفت: آیا به خاطرتان می‌آید که شبی شما دیر وقت از پاریس مراجعت کردید و درهای ورسای بسته بود و دارتوا که جوان خوبی است برای اینکه شما در بیرون نمایند شما را به منزل خود برد و آیا به خاطر دارید که این حرکت او چقدر وسیله به دست بدگویان و مغرضین داد، لذا شما نباید از رفتن او متأسف باشید، و اما عمه من که شما او را خوب می‌شناسید و من نمی‌توانم راجع به او چیزی بگویم زیرا بالاخره عمه من است، اگر بخواهد برود من متأسف نمی‌شوم همان‌طور که از رفتن برادر دیگرم کنت دوپروونس متأثر نخواهم گردید.

ملکه گفت: کنت دوپروونس خیال رفتن ندارد، چون چیزی در این خصوص نمی‌گوید. شاه گفت: اگر او بخواهد برود من به او خواهم گفت برادر عزیز سفر بی‌خطر. خانم، آیا می‌دانید در بین اطرافیان شما من فقط يك نفر را سراغ دارم که آدم خوب و بدون طمع و بی‌غرضی است. ملکه گفت: آن يك نفر کیست؟ شاه گفت: آن يك نفر آقای دوشارنی می‌باشد. ماری آنتوانت از شنیدن این حرف خوشحال و هم سرخ شد و برای اینکه شاه سرخی روی او را نبیند روی برگردانید.

شاه گفت: صحبت ما راجع به باستیل بود و شما متأسف بودید که چرا باستیل از طرف ملت گرفته شده است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، چرا نمی‌فرمایید بنشینید، شما که می‌خواهید صحبت کنید بفرمایید استراحت نمایید. شاه گفت: متشکرم، من بیشتر دوست می‌دارم که در حال قدم زدن صحبت کنم چون به این ترتیب به هضم غذا کمک می‌نمایم زیرا اگر اشتهای من خوب است در عوض معده‌ام ضعیف می‌باشد. خوب بود مردم اینجا بودند و می‌دیدند که من برخلاف تصور آنها نخواهیدم زیرا آنها خیال می‌کنند که من شب‌چره خورده و اینك در خواب هستم در حالی که بیدارم

شهادت حقیقت تلخ است / ۱۳۳۹

و با زنم صحبت می‌کنم. آه خانم، من کفاره گناهان سایرین را پس می‌دهم. ملکه گفت: کدام کفاره را پس می‌دهید؟ لویی شانزدهم گفت: من کفاره اعمالی را که از يك قرن به این طرف دیگران کرده‌اند تأدیه می‌نمایم. آنچه امروز بر سر من می‌آید نتیجه اعمال معشوقه‌های جدم لویی چهاردهم و خانم دوپمپادور و خانم دوپاری معشوقه‌های لویی پانزدهم می‌باشد، من کفاره این لاتود بدبخت را پس می‌دهم که مدت سی سال آن بیچاره را در باستیل بدون گناه حبس کردند، من کفاره گناه این همه فیلسوف و نویسندگان و شاعر را پس می‌دهم که آنها را آزار می‌کردند و من از آزار آنها جلوگیری نمودم در صورتی که آنها نسبت به من خصومت نداشتند و فقط می‌خواستند که مرا دوست بدارند و اگر من مانع از آزار آنها می‌شدم و آنها را به طرف خود جلب می‌کردم دوره سلطنت من، قرین شکوه و سعادت می‌شد زیرا نویسندگان و فلاسفه و شعرا و سایر هنرمندان از وسایل رونق و شکوه پادشاهان هستند. من از روی بی‌اعتنایی نخواستم که این همه «روسو» بیچاره را اذیت نکنند و سارتین رییس پلیس، روز او را مانند شب سیاه نماید. آیا به خاطر دارید که شما روزی روسو را به تریانون آورده بودید و آیا یادتان می‌آید که در آن روز، روسو لباسی مستعمل در برداشت و ریش خود را تراشیده بود؟ من خوب او را به خاطر دارم و به یاد می‌آورم که با آن لباس مستعمل و ریش تراشیده آدمی خوب محسوب می‌گردید و من اگر يك روز لباس کلفت خود را می‌پوشیدم و يك جوراب پشمی به پا می‌کردم و به او می‌گفتم آقای روسو بیاید به اتفاق برویم و در جنگل گِباه بچینیم، ژان ژاک روسو یکی از صمیمی‌ترین هواخواهان سلطنت فرانسه می‌گردید و دیگر کتاب «ميثاق اجتماع» را نمی‌نوشت.

مساری آنتوانت گفت: آری، آری، من می‌دانم که طرز قضاوت شما چگونه است و شما مانند سگی که از صاحب خود بترسد از ملت می‌-

ترسید. لویی شانزدهم گفت: نه، من مانند صاحبی هستم که از سگ خود می‌ترسد و میل دارد نگذارد که سگ او پای وی را گاز بگیرد، آیا یکی از سگهای مرا که پادشاه اسپانیا برای من فرستاده دیده‌اید؟ من وقتی با این سگ به گردش می‌روم خوشوقتم که آن حیوان نسبت به من سوء قصد ندارد در صورتی که اگر با من دوستی نداشت مرا پاره می‌کرد و می‌بلعد ولی چون با من دوست است دست مرا می‌لیسد و ملت نیز همین طور می‌باشد و باید کاری کرد که او دست مرا بلیسد نه اینکه دندانهای تیزش مرا پاره کند.

ماری آنتوانت گفت: هرچه می‌توانید ناز انقلابیون را بکشید و هرچه می‌توانید جلوی آنها کلوچه بیندازید! شاه گفت: من تصدیق می‌کنم که غیر از این قصدی دیگر ندارم و اگر قدری پول تهیه کنم مقابل هر يك از این آقایان کلوچه‌ای خواهم انداخت، مثلاً یکی از این آقایان میرابو است که اکنون مانند سگی خشمگین دندانهای خود را به من نشان می‌دهد ولی اگر يك مستمری سالیانه به مبلغ دویست سیصد هزار لیره به او بدهیم آن وقت دست مرا خواهد لیسد و اگر صبر کنیم، چون قدرت او زیاد می‌شود به همان نسبت توقع او زیاد خواهد گردید و در آن وقت به سالی يك میلیون لیره نیز اکتفا نخواهد نمود.

ملکه زهرخندی کرد و گفت: اعلیحضرتا، آیا شخصی مثل شما می‌خواهید به این گونه اشخاص تملق بگویید؟ شاه گفت: این تماق نیست و سیاست است... دیگری آقای «بایی» است^۱ و من برای راضی کردن او يك وزارت بدون سابقه که وزارت هنر باشد به وجود می‌آورم و او را وزیر آن وزارت می‌نمایم و در نتیجه او هم به جای نشان دادن دندانها، دست

۱. این شخص از انقلابیون معروف فرانسه بود که در دوره موسوم به حکومت ترور اعدام گردید. روزی که می‌خواستند او را اعدام کنند، می‌لرزید و یکی از او پرسید: بایی، آیا تو می‌لرزی؟ بایی در جواب گفت: بلی از سرما می‌لرزم...

شاهین حقیقت تلخ است / ۱۳۴۱

مرا خواهد لبسید، آیا به خاطر دارید که جد من هانری چهارم چه می گفت؟
ملکه گفت: نه. شاه گفت: جد من هانری چهارم می گفت که به وسیله سرکه،
نمی توان مگس گرفت و باید حلوا پخت تا مگس به دام بیفتد.

ملکه گفت: «سانشو»^۱ هم چنین چیزی می گفت. شاه جواب داد: اگر
وزرای ما مثل سانشو بودند کار ملت فرانسه به سامان می رسید و کسی از
چیزی شکایت نداشت. ملکه گفت: اعلیحضرتا، جد شما هانری چهارم، اگر
با حلوا مگس می گرفت آدمی بود که در موقع شکار، گرگ را هم دستگیر
می کرد و سر یاغیان را از پیکر جدا می نمود و لذا اگر گاهی می دیدند که
با حلوا مگس می گیرد او را معذور می داشتند چون می دانستند که قدرت
دارد گرگ را هم بگیرد ولی شما که فقط می خواهید با حلوا مگس بگیرید
بدون اینکه در صدد گرفتن گرگ برآید قدرت و حیثیت و سهم سلطنت
را بر باد می دهید، چون سلطنت چیزی است که اقلاً پنجاه درصد وابسته به
حیثیت و قدرت می باشد و اگر این سهم از بین برود و دیگر مردم از سلطنت
نترسند کسی حاضر نخواهد شد که به پادشاه احترام بگذارد.

شاه گفت: پس چرا شما که این همه در حفظ حیثیت و قدرت سلطنت
کوشیدید و از این حیث از مادران امپراطریس، ماری ترز جلو افتادید
ناراضی هستید؟ ملکه گفت: یعنی می خواهید بگویید که ملت با من دشمن
است؟ شاه با ملایمت گفت: من نمی گویم که ملت با شما دشمن می باشد

۱. سانشو (بروزن راهبرو) یکی از دو قهرمان کتاب «دون کیشوت» است که
سروانتس نویسنده اسپانیایی در قرن شانزدهم میلادی آن کتاب را نوشت و جزو
کتب جاوید دنیا گردید. در آن کتاب سانشو نوکر دون کیشوت می باشد و به ظاهر
مردی ساده ولی در معنی مردی باهوش و موقع شناس است و لذا می تواند خدمات
مهمی به ارباب خود بکند. این کتاب از لحاظ ادبی (قطع نظر از موضوع
سرگذشت) دارای ارزشی زیاد می باشد و آن را به تمام زبانهای معروف دنیا
ترجمه کرده اند - مترجم.

ولی آن طور هم که باید شما را دوست نمی دارد.

ملکه که از این جواب آزرده خاطر شده بود گفت: اعلیحضرتا، شما هر چه را که یکی دو نفر می گویند تکرار می کنید در صورتی که گفته آنها دلیل بر این نیست که ملت با من دشمن باشد. من به کسی بدی نکرده ام و برعکس تا توانسته ام خوبی نمودم ولی افسوس اشخاصی هستند که از صبح تا شام می گویند که ملت با من دشمن است و حرف آنها را ده نفر می شنوند و آنها نیز تکرار می نمایند و باز سخن هریک از آنها به گوش ده نفر می رسد و آن وقت يك شایعه دروغ و مغرضانه به دهان صدها هزار نفر می افتد و کسی هم به فکر نمی افتد که پرسد آخر برای چه ملت با ملکه دشمن است و کسی نمی فهمد که این شایعه از این جهت به وجود آمده که يك نفر از صبح تا شام می گوید که ملکه منفور ملت می باشد. شاه گفت: آه! ملکه گفت: آنچه من می گویم درست است و گرچه علاقه ندارم که دارای محبوبیت باشم اما ظلم است که مردم از روی دهان و بینی نسبت به من نفرت داشته باشند و مرا بدتر از آنچه هستم بدانند. آیا به خاطر دارید که در گذشته چگونه مردم مرا تمجید می کردند و آرزوی دیدار مرا داشتند و اینك عکس العمل آن هویدا گردیده و بیش از حد روی جهالت نسبت به من ابراز نفرت می نمایند؟ شاه گفت: خانم، ما راجع به باستیل صحبت می کردیم و منظور من از اسم بردن باستیل موضوع خاصی بود. ملکه گفت: چه می خواستید بگویید؟ لویی شانزدهم گفت: من نمی خواهم چیزی بگویم که باعث رنجش شما شود و شما خود می دانید که من چقدر علاقه دارم که جانب شما را نگاه بدارم. در باستیل اطاقی بود که از چندی به این طرف بر حسب دستور من تمام مطالبی را که راجع به شما طبع می شد جمع آوری می کردند و در آن اطاق ضبط می نمودند و شاید اوراق و رسایل مزبور مثل چیزهای دیگر سوخته باشد. ملکه گفت: مقصود شما چیست؟ شاه گفت: منظورم این است که با

شهادت حقیقت تلخ است / ۱۳۴۳

وجود جمع آوری تمام این مهملات از طرف پلیس باز اتفاق می افتد که چیزهایی راجع به شما منتشر می نمایند و این مطالب به دست من هم می رسد کما اینکه اکنون یکی از آنها در جیب من است. شاه این را گفت و دست را روی جیب لباس خود زد. ملکه گفت: نشان بدهید که ببینم چیست. شاه گفت: نمی توانم نشان بدهم برای اینکه تنها مطالب نیست و گراور هم دارد. ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما که می گوید علاقه دارید جانب مرا نگاه دارید آیا ناشرین این اطلاعات را تعقیب نمی کنید و آیا در صدد برنمی آید که منبع اینها را کشف نماید؟

شاه گفت: تمام صاحب منصبان پلیس من نصف از اوقات خود را صرف می کنند که منبع این مهملات را کشف نمایند. ملکه گفت: پس شما می دانید که نویسنده این هجوها کیست. شاه گفت: نویسنده این هجوها یکی دو نفر نیستند ولی من یکی از آنها را می شناسم که به نام فورت خوانده می شود و امضایی هم از او دارم. ملکه گفت: از او امضاء گرفته اید؟ شاه گفت: بلی، بیست و پنج هزار لیره به او دادم و یک رسید از او گرفتم و او تعهد کرد که دیگر از این مطالب ننویسد و تصور می کنم که به عهد خود وفا می نماید زیرا بعضی از نویسندگان، وقتی قول دادند چون یک رگ جوانمردی دارند به قول خود وفا می نمایند و بدین وسیله خواستم به شما بگویم که در صورت اقتضا من مضایقه ندارم از اینکه به وسیله پول زبان این اشخاص را ببندم.

ملکه گفت: آیا سایرین را شناختید؟ شاه گفت: نه ولی می دانم که نود و نه در صدد از آنها افرادی بیچاره و گرسنه هستند که در هلند یا انگلستان بسر می برند و این مهملات را هم در آنجا می نویسند و به فرانسه می فرستند. انسان وقتی که این لاطائلات را می خواند و امضای نویسنده آن را می بیند تصور می کند که وی مانند پیل و کرگدن است ولی وقتی او را

کشف می کند و می شناسد می بیند به قدری حقیر و کثیف است که بیش از مگس نیست به طوری که من اغلب رغبت نمی کنم که در صدد لگد مال کردن آنها برآیم. ملکه گفت: اگر اینها مگس هستند و ناتوان می باشند لابد کسی هست که آنها را اجیر می کند و امید دارد که این مطالب را بنویسند و انتشار بدهند و یکی از آنها دوک دورلثان می باشد.

شاه از روی بی حوصلگی، خطوط قیافه را درهم کشید و گفت: باز اسم دوک دورلثان را به میان آوردید؟ باز از این مرد صحبت کردید و خیال دارید که رابطه مرا با او به هم بزنید؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، من نمی توانم رابطه شما را با کسی که دشمن شما است بر هم نزنم. شاه گفت: خانم، این چه حرفی است؟ و چگونه شخصی مثل دوک دورلثان دشمن می شود در صورتی که وی با عجله خود را از پاریس به ورسای رسانید تا بداند که من چه امری برای او صادر می کنم تا با یاغیان بجنگد؟

ملکه گفت: اعلیحضرتا، او نیامد که از شما برای جنگ با یاغیان دستور دریافت کند بلکه او آمد که خود را به شما نشان بدهد چون متوجه بود که غیبت او خیلی جلب توجه خواهد کرد. آری، او آمد که خود را به شما نشان بدهد برای اینکه مردی بی غیرت است و جرأت ندارد که سیاست و جبهه خود را مشخص کند و می خواهد هم شاه را داشته باشد و هم ملت را. شاه با قدری خشم گفت: باز شروع شد، باز ملکه به خاطر آورده که باید نسبت به دوک دورلثان بدگویی کند. خانم، من اطلاع دارم که شما در گذشته به روزنامه نویسهای مزدور خودتان دستور داده بودید که او را بدنام کنند و بنویسند که وی در جنگ «اوئسان»^۱ ترسید، ولی آنهایی که او را می شناسند

۱. «اوئسان» در موقع تلفظ «اوسان» (بروزن خوبان) خوانده می شود و دماغه ای است واقع در مغرب فرانسه که در نیمه دوم قرن هیجدهم میلادی در آنجا جنگ دریایی شدیدی بین فرانسه و انگلستان در گرفت و در آن جنگ عده ای از سفایین

شهادت حلیات للبح است / ۱۳۴۵

می‌دانند که این يك تهمت است و دولت‌دوران کسی نیست که در جنگ
بترسد. ما از لحاظ اخلاقی اختیار داریم که هنگام تمجید از خوبیهای
افراد، صرفه‌جو باشیم و به ذکر نیمی از خوبی‌های آنها اکتفا کنیم که مبادا
وقتی از دیگری تمجید می‌نماییم خودمان کوچک بشویم ولی نباید بدیهایی
را که موجود نیست اختراع کنیم و بر زبان بیاوریم.

ملکه گفت: اعلیحضرت‌ها، اگر انقلابیون می‌دانستند و کلای مدافعی
مانند شما دارند خیالشان خیلی آسوده بود و به خود زحمت نمی‌دادند که
باستیل را تصرف نمایند. آه، من از سقوط باستیل از این جهت تأسف می‌-
خورم که چرا دیگر این قلعه نیست که بتوان اورلئان را در آن جا داد و
متأسفم که چرا تبه‌کاران را در آنجا حبس می‌کردند ولی اورلئان را به حال
خود می‌گذاشتند که هر چه می‌خواهد بکند. شاه گفت: خانم، آیا می‌دانید که
ما اگر اورلئان را در باستیل جا می‌دادیم چطور می‌شد؟ ملکه با بی‌اعتنایی
گفت: چطور می‌شد؟

شاه گفت: با اینکه اورلئان در باستیل نبود مع هذا مجسمه او را با
دسته‌های گل در پاریس گردانیدند و اگر او در باستیل قرار می‌گرفت به
محض خروج از آنجا بر تخت سلطنت فرانسه می‌نشست و شاه می‌شد زیرا
ملت خواهان او بود. ملکه گفت: و لابد شما هم به او حق می‌دادید که خود

جنگی انگلستان و فرانسه غرق گردید. چون در آن موقع فرانسه و انگلستان بر سر
قضایای مستعمراتی و مخصوصاً هندوستان با هم رقیب بودند و به اندک بهانه بین
طرفین جنگ در بایی شروع می‌شد، در جنگ اوئسان فرانسویها و انگلیسیها چنان
با شجاعت جنگیدند که در وسط جنگ، طرفین برای یکدیگر هلهله کردند و هورا
کشیدند در صورتی که از ناودانهای سفاین جنگی خون به دریا می‌ریخت. در
یکی از پاورقی‌های گذشته این کتاب مختصری راجع به جنگهای دریایی قدیم گفتیم
و تکرار آن زاید است ولی دیگر دنیا آن منظره‌ها، معرکه‌های شجاعت را با آن
کیفیت و شرایط نخواهد دید - مترجم.

را محبوب ملت بداند و شاه بشود.

شاه گفت: آری خانم، آری، من به ملت حق می‌دادم که او را شاه کند زیرا هر وقت که من می‌خواهم درباره کسی قضاوت بکنم و بفهمم که او چه می‌فهمد، خود را به جای خود او قرار می‌دهم و در جلد او می‌روم زیرا تا وقتی که شاه هستم و در جلد ملت نرفته‌ام نمی‌توانم بفهمم که ملت چه می‌گوید. من وقتی در جلد ملت می‌روم و از دریچه چشم و فهم او قضاوت می‌کنم با حیرت و خشم می‌بینم که من برای طبقه حاکمه و اشراف از اسب سواری و گاوشیرده آنها بی‌قدرتر می‌باشم. من وقتی خود را به جای يك زارع می‌گذارم می‌بینم که هر سال ده هزار مرغ و کبوتر و خرگوش ارباب من، چون جزو جانوران اهلی ارباب هستند، خروارها گندم و جو را که من کاشته و درو کرده‌ام می‌خورند ولی مزد من از اول تا آخر سال فقط دو خروار گندم و يك خروار جو و اندکی چاودار و انگور است و ارباب به همین اکتفا نمی‌نماید که دسترنج مرا به مرغ و کبوتر خود بدهد بلکه به زنم چشم طمع می‌دوزد و دخترم همین که به سن بلوغ رسید مطمح نظر ارباب قرار می‌گیرد و شاه، پسر مرا به عنوان اینکه باید خدمت سربازی بکند می‌برد و کشیشها آن دو خروار گندم و يك خروار جو را برای من نمی‌گذارند و آنها نیز توقعاتی از من دارند.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما که این طور طرفدار انقلابیون هستید اینجا چرا ایستاده‌اید؟ شاه گفت: می‌گویید چه بکنم؟ ملکه گفت: يك کلنگ به دست بگیرید و به کمک شورشیان بروید و با آنها باستیل را خراب کنید. شاه خندید و گفت: خانم، اگر کلنگ به دست گرفتن شاه مضحك نبود من این کار را می‌کردم و کلنگی به دست می‌گرفتم و باستیل را برای کمک به دیگران ویران می‌نمودم خاصه آنکه شاه به وسیله يك قلم و يك صفحه کاغذ، بهتر از به دست گرفتن کلنگ می‌تواند کاری را انجام بدهد... و شما هم خانم

هلمین حقیقت للبح است / ۱۴۴۷

از خراب شدن باستیل ملول نباشید زیرا اینها که اکنون مشغول خراب کردن باستیل هستند خدمت بزرگی به شما می نمایند.

ملکه با حیرت گفت: آیا به من خدمت می کنند؟ شاه گفت: بلی. ملکه گفت: چطور؟ شاه گفت: خدمت آنها این است که دیگر اطرافیان شما نمی توانند از لطف شما نسبت به خودشان استفاده نامشروع بکنند و به وسیله حکم شما اشخاص شریف را به باستیل بپندازند. ملکه گفت: آیا اشخاص شریف به وسیله حکم من به باستیل افتادند؟... و آیا مثلاً کاردینال دوروهان مرد شریفی بود که به باستیل افتاد؟

شاه گفت: من نمی خواهم از روهان صحبت کنم و حبس او در باستیل هم به نفع ما تمام نشد زیرا پارلمان علی رغم میل ما او را تبرئه کرد و از باستیل بیرون آورد و بدین ترتیب به ما نشان داد که برای حکم ما قایل به ارزشی نیست. منظور من اشخاص شریفی هستند که کسی در شرافت آنها تردید ندارد و این اشخاص را اطرافیان شما، به وسیله دستخط شما به باستیل می انداختند. ملکه گفت: من گمان نمی کنم که هرگز مرد شریفی با حکم من به باستیل افتاده باشد. شاه گفت: چرا و یکی از آنها را من همین امشب دیدم که از باستیل بیرون آمده بود یعنی ملت او را از باستیل بیرون آورد.

ملکه گفت: آه! آیا شما همین امشب یکی از محبوسین باستیل را دیدید؟ شاه گفت: بلی. ملکه گفت: این محبوس کیست؟ شاه گفت: او یکی از آشنایان شماست یعنی شما او را می شناسید.

ملکه گفت: نام این آشنا چه می باشد؟ شاه گفت: نام او دکتر ژیلبرت است. مساری آنتوانت گفت: عجب! لابد این همان ژیلبرت است که آندره وقتی به هوش آمد اسم او را ذکر کرد. شاه گفت: دکتر ژیلبرت دیروز از باستیل خارج شد و امشب نزد من آمد. ملکه گفت: مگر او در باستیل بود؟ شاه گفت: خانم، مثل اینکه شما از این موضوع اطلاع ندارید؟ ملکه گفت:

من هیچ اطلاع ندارم.

شاه سر را پایین انداخت و به زبان حال به ملکه فهماند که حرف او را باور نمی‌کند. ملکه گفت: حال می‌خواهید بگویید که من او را به باستیل انداخته بودم؟ شاه گفت: البته شما نسبت به او قصدی سوء نداشتید ولی اطرافیان شما سبب شدند که شما توصیه‌ای بنویسید تا او را توقیف کنند. ملکه گفت: من هیچ به خاطر ندارم به چه علت از من توصیه‌ای برای توقیف این مرد گرفتند. شاه گفت: متأسفانه همین فراموشی‌هاست که سبب ظلم می‌شود، ولی آن کس که مظلوم شده و به حبس افتاده نمی‌تواند بدبختی خود را فراموش کند و اگر شما فراموش کرده‌اید کنتس دوشارنی فراموش نکرده و می‌داند که برای چه ژیلبرت را حبس کرده بودند.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، اعلیحضرتا، این را نفرمایید. شاه گفت: معلوم می‌شود که بین کنتس دوشارنی و دکتر ژیلبرت در گذشته، روابطی وجود داشته و اتفاقاتی وقوع یافته است. ملکه که با وحشت به درب اطاق بودوار خود نظر می‌انداخت و می‌دانست که آندره در آنجا این حرفها را می‌شنود گفت: اعلیحضرتا، قدری ملاحظه فرمایید. شاه که متوجه اطاق مجاور نبود و نمی‌دانست که ملکه برای چه اظهار نگرانی می‌کند گفت: حق با شماست و اگر آقای شارنی از این موضوع مطلع شود خیلی خشمگین خواهد شد.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، من آندره را زنی باتقوا و عفیف می‌دانم و یقین دارم که از طرف او قصوری نشده و به طریق اولی تقصیری ندارد و اگر گناهی وجود داشته باشد، مرتکب شاید دکتر ژیلبرت است. شاه گفت: این جوان نجیب و شریف را متهم نکنید زیرا من اطلاعاتی کسب کرده‌ام که می‌دانم او گناه ندارد، گو اینکه اطلاعات من زیاد نیست. ملکه همچنان با اضطراب درب اطاق بودوار را می‌نگریست و گفت: اعلیحضرتا، شما طوری با اطمینان صحبت می‌کنید که من مضطرب می‌شوم. شاه خندید و

شنیدن حقیقت ناخ است / ۱۳۴۹

گفت: مضطرب نشوید زیرا چون دکتر ژیلبرت طبیب من شده بعد از این هر واقعه‌ای که پیش بیاید قبلاً از آن مطلع خواهیم شد.

ملکه با ترس گفت: اعلیحضرتا، چگونه این شخص طبیب شما شده است، آیا شما این قدر کم احتیاط شده‌اید که اختیار جان خود را به هر کس که از راه می‌رسد می‌دهید؟ شاه گفت: خانم، من خود را آدم شناس می‌دانم و در ملاقات اول فهمیدم که این مرد آدمی است که می‌توان نسبت به او اعتماد داشت. ملکه بر اثر خشم شانه‌ها را بالا انداخت و شاه گفت: هر قدر که می‌خواهید شانه‌ها را بالا بیندازید چه در هر حال این مرد يك دانشمند است.

ملکه گفت: من که تصور نمی‌کنم وی مردی دانشمند باشد. شاه گفت: اگر شما مثل من می‌توانستید هنر و علم این مرد را ببینید تصدیق می‌کردید که وی بیش از مسمر که آن همه در شما تأثیر کرد دارای علم است. ملکه قدری سرخ شد و سکوت کرد. شاه گفت: مسمر برای اینکه بتواند کسی را به وسیله خواب مغناطیسی بخواباند به وسایل مختلف که جنبه شارلانی آن روشن است متوسل می‌شود و مردم را اطراف بشکه‌ای می‌نشانند و به وسیله طناب آنها را به یکدیگر می‌بندد و بعد شروع به نواختن آهنگهای موسیقی می‌کند و با جبه‌ای رنگارنگ و در حالی که يك میله آهنی در دست دارد وارد اتاق می‌گردد، ولی دکتر ژیلبرت به محض اینکه به طرف کسی اشاره می‌نماید وی به خواب می‌رود و بعد هرچه می‌خواهد از او می‌پرسد و او هم هرچه در دل دارد می‌گوید بدون این که بتواند رازهای خود را نگاه دارد.

ملکه که از این گفته شاه، اضطرابی غیر منتظره پیدا کرد با دغدغه گفت: آیا هرچه در دل دارد می‌گوید؟ شاه گفت: بلی، به محض اینکه دکتر ژیلبرت کسی را می‌خواباند او شروع به ابراز اسرار خود می‌کند و باور

کنید که مطالب جالب توجهی از دهان آنکه خوابیده شنیده می‌شود. رنگ از روی ملکه پرسید چون متوجه شد که اگر روزی او را همین طور بخوابانند، هرچه در دل دارد می‌گوید و از شاه پرسید: آیا خانم لاکنس دوشارنی چیزهایی گفت.

شاه گفت: بلی، اسرار خود را بروز داد ولی باید خیلی خوشوقت باشد که کسی غیر از من در آنجا نبود که اظهارات او را بشنود. ملکه گفت: اعلیحضرتا، خواهش می‌کنم که راجع به این موضوع دیگر چیزی نگویند. شاه گفت: اطاعت می‌کنم چون به قدری خوابم می‌آید که نمی‌توانم بیش از این سرپا بایستم. من همان‌گونه که وقتی گرسنه می‌شوم باید غذا بخورم وقتی هم که میل به خواب می‌کنم باید بخوابم، اینک شب بخیر... امیدوارم که شما از صحبت‌های امشب ما نتیجه‌ای مفید گرفته باشید و بدانید که ملت وقتی علیه ما می‌شورد زیاد گناهکار نیست.

شاه جلو آمد و پیشانی ماری‌آنتوانت را بوسید و به راه افتاد که از اطاق خارج شود و قبل از اینکه در را پشت خود ببندد گفت: راستی، به کنس دوشارنی بگویید که با دکتر ژیلبرت صلح کند زیرا آن‌طور که من فهمیده‌ام خود دکتر ژیلبرت برای صلح آماده است. بعد شاه، در را پشت خود بست و خوشوقت شد که زبانه دستگیره در، خوب در جای خود قرار می‌گیرد زیرا شاه چون قفل‌ساز بود، دقت می‌کرد که زبانه و قفل‌های کاخ سلطنتی بدون عیب باشد.

به محض خروج شاه، آن‌دره از اطاق بودوار خارج شد و اول به طرف در رفت و کلون کوچک و آهنی در را انداخت که کسی نتواند از خارج، ناگهان وارد اطاق شود، بعد پرده‌ها را مقابل پنجره‌ها کشید که کسی نتواند از خارج، داخل اطاق را ببیند.

سپس آن‌دره مقابل ماری‌آنتوانت دو زانو را بر زمین زد و گفت:

هلمدن حقیقت تلخ است / ۱۳۵۱

علیاحضرتا، مرا نجات بدهید، من حاضریم که همه چیز را به علیاحضرت
بگویم.

۸۶

ملکه و طبیب پادشاه

مدتی از موقع خواب ملکه گذشته بود و آندره همچنان صحبت می-کرد تا اینکه سرگذشت او تمام شد. ما این سرگذشت را در اینجا نقل نمی کنیم زیرا برای خوانندگان ما که آن را در کتاب ژوزف بالسامو خوانده اند زاید است. بالاخره سرگذشت آندره تمام شد و چون می دانست که مدتی از خواب ملکه گذشته توقف را زیاده تر جایز ندانست و با چشم اشك آلود از ملکه خداحافظی کرد و بعد از خروج از درب اطاق ملکه به سرعت دور گردید.

وقتی که ملکه تنها شد، خانمی که موقع کشيك او برای خدمت به ملکه بود وارد گردید و گفت: آیا به خوابگاه تشریف می برید؟ ملکه گفت: نه، ولی شما بروید و استراحت کنید، با شما کاری ندارم.

ملکه و طبیب پادشاه / ۱۳۵۴

بعد از اینکه آن زن از اطاق خارج گردید ملکه قدری در اطاق قدم زد زیرا حوادث آن روز، اعصاب او را طوری ناراحت کرده بود که نمی توانست بخوابد چون تا وقتی اعصاب انسان آرام نباشد، شخص قادر به خوابیدن نیست. ملکه برای اینکه چشمهای خود را خسته کند که بتواند بخوابد دو نامه نوشت تا اینکه احساس کرد پلک چشمهای او سنگین گردیده و به اطاق بچه های خود رفت و خانمی را که کنار بچه ها هنگام شب می خوابید مرخص نمود و خود آنجا خوابید. ولی بعد از دو ساعت از خواب بیدار شد و دید خوابش نمی برد، این بود که از تخت خواب فرود آمد و کفش راحتی را به پا کرد و بالاپوشی پوشید و کنار پنجره قرار گرفت که هوای صاف پایان شب را استنشاق نماید و شاید بر اثر وزش نسیم و خنکی هوای شب، افکار او قرین آرامش شود.

ماری آنتوانت مانند اشخاص بزرگ که زود می توانند افکار خود را تجزیه نمایند متوجه شد که تشویش او ناشی از دو علت است، اول علت سیاسی ناشی از سقوط باستیل و قضایایی که بر آن مترتب شد، دوم علت قلبی ناشی از اینکه شارنی برای اولین بار، علیه قول و رأی ملکه خود که او را از ته قلب دوست می داشت پایداری کرد و چیزهایی را که نباید به او بگوید گفت. آنگاه به فکر سرگذشت آندره و جنبه عجیب آن افتاد که چگونه يك پسر جوان که شاگرد باغبان بود بر اثر لجاجت جوانی و با استفاده از شبی که شاه، لویی پانزدهم می خواست وارد اطاق آندره شود ولی ناچار شد فرار نماید، وارد آن اطاق گردید و کاری که نباید بشود شد.

ماری آنتوانت مبهوت تصادف سر نوشت بود که چگونه، وقتی قضا و قدر، می خواهد امری صورت بگیرد، طوری سلسله حوادث آن را پشت هم می اندازد و به هم جفت می کند که گویی يك مهندس و ریاضی دان، نقشه ای دقیق کشیده و قسمتهای مختلف آن را به هم جفت کرده است. بعد از اینکه

مدتی کنار پنجره فکر کرد و مانند بسی از شب زنده داران که نزدیک صبح احساس می کنند که باید بخوابند از کنار پنجره دور گردید، روی صندلی راحتی که در اطاق اطفال بود نشست و خوابش برد ولی در عالم رؤیا، بر اثر شنیدن سرگذشت آندره دچار کابوس می شد و می دید که در باغ تریانون گردش می کند اما حیوانی عجیب پشت درختها، کمین او را گرفته و وی هرچه می خواهد فرار نماید از عهده بر نمی آید و لذا فریاد زد و کمک خواست و همین که فریاد او بلند شد فریادی دیگر به وی جواب داد و ملکه از خواب بیدار گردید.

فریاد دوم صدای پرستار اطفال بود که صبح زود وارد اطاق بچه ها گردید و ملکه را روی صندلی راحتی دید اما همین که چند قدم در اطاق برداشت فریاد ملکه را شنید و از ترس فریاد زد، چون تصور نمود که ملکه بیمار شده است و تا ماری آنتوانت چشم گشود گفت: علیاحضرتا، آیا شما بیمار هستید و آیا لازم است که طبیب را بیاورم؟ ملکه که نام طبیب را شنید با اینکه بیمار نبود فکر کرد که این موضوع وسیله خوبی است که وی دکتر ژیلبرت را احضار کند و ببیند که کیست لذا گفت: آری، من احتیاج به طبیب دارم، دکتر ژیلبرت را بگوئید بیاید. زن که نام دکتر ژیلبرت را در دربار نشنیده، نمی دانست که وی پزشک دربار می باشد پرسید: علیاحضرتا، دکتر ژیلبرت کیست؟ ملکه گفت: او طبیبی است که تازه آمده و پزشک علی البدل دربار می باشد.

یکی از خانمهای کشیک گفت: من می دانم علیاحضرت که را می فرمایند. ملکه گفت: آیا شما او را می شناسید؟ زن گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: چگونه او را می شناسید در صورتی که قبلاً در فرانسه نبود و به تازگی وارد کشور شده و همین دیروز به دربار آمده است؟ زن سرخ شد و سر را پایین انداخت. ملکه گفت: چرا جواب نمی دهید؟ شما چگونه این مرد را که تا

ملکه و طبیب پادشاه / ۱۳۵۵

دیروز در باستیل بود می شناسید؟ زن با خجالت گفت: علیاحضرتا، من او را نمی شناختم ولی چون بعضی از کتابهای او را خوانده بودم وقتی شنیدم که به دربار آمده از دیگران پرسیدم که او را به من نشان بدهند. ملکه گفت: خوب، حال که او را شناختید به او اطلاع بدهید که من کسالت دارم، بیاید و مرا ببیند.

زن که خوشوقت شد با این سهولت از خطر توضیح خواستن ملکه نجات یافت با سرعت روانه گردید و چند دقیقه دیگر دکتر ژیلبرت که از احضار ملکه متحیر و قدری نگران، و بسیار متأثر گردیده بود به راهنمایی آن زن، وارد اطاق خواب ملکه ماری آنتوانت گردید. ماری آنتوانت که شب قبل توضیحات آندره را در خصوص ژیلبرت شنیده بود انتظار داشت مردی ژولیده و کثیف را ببیند که از چشمهای او برق خبث و تبه کاری می درخشد و قیافه اش حاکی از تمام زشتیهایی است که در عمق روح وی، از مدتی مدید نهفته، اما برعکس چشم او به مردی جوان و جا افتاده و موقر افتاد که قیافه و تناسب اندامش، حکایت می کرد که والدین او از عوام الناس نبودند و اگر جزو اشراف محسوب نمی شدند، به طور حتم جزو طبقه متوسط به شمار می آمدند.

لباس سیاه ژیلبرت که آن عهد لباس عمومی تمام علما و فیلسوفها و سران انقلاب فرانسه بود به قیافه نجیب و گیرنده ژیلبرت وقاری زیادتر می بخشود. ماری آنتوانت، در چشمهای دکتر ژیلبرت نه فقط اثری از خشم، تبه کاری و کینه فطری ندید بلکه مشاهده کرد کسی که دارای آن نگاه ملایم باشد روحی پاک دارد. برخورد ژیلبرت با ملکه فرانسه توأم با احترام بود بدون اینکه دکتر ژیلبرت مانند درباری ها، خویش را تا مقام خاک راه ملکه پست نماید و بی آنکه در برخورد او اثری از نخوت وجود داشته باشد. ولسی اثر بدگویی مردم، از افرادی بخصوص، در روح ما بنی نوع بشر،

بقدری است که زود زایل نمی‌شود، بخصوص اگر کسی که بد می‌گوید از دوستان ما باشد و ما وی را مرد یا زنی صدیق و امین بدانیم.

ملکه که صفات زشت ژیلبرت را از آندره شنیده بود و به راستگویی آندره اعتماد داشت وقتی که قیافهٔ نیکو و اندام متناسب و برخورد شایستهٔ ژیلبرت را دید به جای اینکه فوری عقیده‌اش تغییر کند و فکر نماید که آندره از روی احساسات، دربارهٔ ژیلبرت اغراق گفته، عقیدهٔ اولیه‌اش نسبت به او تقویت شد زیرا به‌خاطر آورد که ژیلبرت فقط خصم آندره نیست بلکه خصم خود او هم هست و مانند میرابو و لافایت قصد دارد که سریر سلطنت او را واژگون نماید و چنین مردی، نمی‌تواند يك آدم خوب باشد. ماری-آنتوانت فکر کرد که آراستگی ظاهری ژیلبرت، روپوش سفیدی است که روح سیاه و کینه‌توز او را پنهان کرده، و وی مانند يك آرتیست ماهر خود را غیر از آنچه هست نشان می‌دهد و می‌خواهد او را بفریبد.

خانمهایی که حضور داشتند و افکار ملکه را از چهره‌اش می‌توانستند بخوانند خوب متوجه شدند که ورود دکترو ژیلبرت، ملکه را خشمگین کرده، و بعد ملکه اشاره‌ای کرد و تمام خانمها و حتی خانم میزری از در خارج شدند. آن وقت ملکه به سوی ژیلبرت توجه نمود و استنباط کرد که دکترو ژیلبرت با دقتی که از يك نفر، در حضور ملکه، دلیل بر جسارت و اسائه ادب است او را می‌نگرد و با خشونت گفت: آقا، به جای اینکه این طور مرا نگاه کنید خوب است بگویید که کسالت من چیست؟

ژیلبرت اگر يك درباری بود از این خشونت ملکه بر خود می‌لرزید و زانو بر زمین می‌زد و استدعای عفو می‌نمود اما تشدد ماری‌آنتوانت اثری در او نکرد و به آرامی گفت: علیاحضرتا، ما اطباء عادت داریم که در درجه اول از روی رنگ بیمار به کسالت او پی می‌بریم و اگر من به صورت ملکه چشم دوختم برای کنجکاوی نبود بلکه وظیفهٔ طبابت خود را انجام می‌-

ملکه و طبیب پادشاه / ۱۳۵۷

دادم. ملکه گفت: اینک وظیفه طبابت خود را انجام دادید؟ ژیلبرت گفت: تا اندازه‌ای که از عهده‌ام بر می‌آمد وظیفه پزشکی خود را انجام دادم.

ملکه گفت: آیا من بیمار هستم؟ پزشك گفت: علیاحضرتا، شما يك بیمار واقعی نیستید بلکه گرفتار تهییج شده‌اید. ملکه برای اینکه نشان بدهد که گفته پزشك راست است گفت: آیا می‌خواهید بگویید که من خشمگین هستم؟ ژیلبرت گفت: چون علیاحضرت يك پزشك را احضار فرموده‌اید اجازه می‌خواهم که بر طبق اصطلاحات پزشکی، جواب عرض کنم. ملکه گفت: حال که به قول شما من گرفتار تهییج هستم بگویید که علت تهییج من چیست؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرت خوب می‌دانید که اطباء بر اثر آزمایشهایی که دارند از روی علایم ظاهری می‌توانند که به کسالت‌های جسمانی دیگران پی ببرند ولی قادر نیستند که در اعماق روح مردم، علل کسالت معنوی و روحی آنها را کشف نمایند.

ملکه با لحنی که تعمد داشت تحقیرآمیز باشد گفت: و به همین جهت است که می‌گویند شما مردی دانشمند هستید. ماری آنتوانت خواست بگوید اگر شما دانشمند هستید چگونه نمی‌توانید کشف کنید که کسالت روحی من چیست. ژیلبرت این کلام دو پهلوی را جدی گرفت و سر فرود آورد و گفت: از علیاحضرت تشکر می‌کنم که قبل از اینکه مرا مورد آزمایش قرار بدهید مرا دانشمند دانستید.

ملکه گفت: آقا، من آنچه را که مردم گفته‌اند تکرار می‌کنم. ژیلبرت بار دیگر سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، عقل و هوشی مانند عقل علیاحضرت، نباید بر اثر آنچه که افراد کم‌مایه می‌گویند دچار اشتباه شود. ملکه گفت: آیا منظور شما از افراد کم‌مایه ملت است؟ ژیلبرت گفت: نه علیاحضرتا، من افراد کم‌مایه را به عرض رسانیدم نه ملت را. ملکه که نمی‌خواست راجع به ملت با ژیلبرت مباحثه کند گفت: حال که شما خود را

دانشمند می‌دانید در کجا تحصیل کرده‌اید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من در همه جا تحصیل کرده‌ام. ملکه گفت: این يك جواب درست نیست. ژیلبرت گفت: در این صورت اجازه بدهید عرض کنم که در هیچ جای بخصوص تحصیل نکرده‌ام.

ملکه گفت: این جواب به نظر من درست می‌آید و بنابراین شما در هیچ جا تحصیل نکرده‌اید. ژیلبرت گفت: چون علیاحضرت این جواب را می‌پسندند من هم آن را قبول دارم ولی بهتر این بود که به عرض می‌رسانیدم که در همه جا تحصیل کرده‌ام. ملکه گفت: آقا، «در همه جا تحصیل کرده‌ام» جواب اشخاص متین نیست بلکه شارلاتانها و کلاهبرداران و اطبایی که درمیدانهای عمومی بساط طبابت خود را پهن می‌کنند برای فریب عوام، این طور جواب می‌دهند. آیا شما تصور می‌کنید که من هم در زمره عوام الناس هستم که با کلمات بزرگ اما میان تهی بتوان مرا تحت تأثیر قرارداد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر من عرض کردم که همه جا تحصیل کردم برای این است که به راستی همین طور بود زیرا من همان گونه که در کاخ اشراف و نجبا تحصیل آموزش نمودم در کلبه فقرا نیز تجربیات زیاد به دست آوردم و همان طور که در معاشرت با بزرگان خیلی چیزها فهمیدم از معاشرت با کوچکان نیز به بسیاری از رموز علم پی بردم و به همان قسم که در شهرها در پی کسب معرفت رفتم، در صحراها و جنگلها و کنار رودها و دریاچه‌ها نیز خوشه‌هایی از خرمن دانش چیدم و علم هم چیزی نیست که منحصر به مکان و زمان محدود باشد و هر کس خواهان آن باشد می‌تواند در همه عصر، و در همه جا، تحصیل دانش بکند.

در موقعی که ژیلبرت این کلمات را بر زبان می‌آورد با دقت ماری آنتوانت رامی‌نگریست به طوری که ملکه از نگاه او ناراحت گردید و حرکتی به خود داد و فنجان شکلات را که روی میز کوچکی کنار تختخواب نهاده

ملکه و طبیب پادشاه / ۱۳۵۹

بودند، از روی سهو به زمین انداخت و شکست.

ملکه شکلات آن را نوشیده بود و فنجان چیزی نداشت و ژیلبرت با اینکه دید فنجان شکست حرکتی نکرد و برای برداشتن قطعات شکسته آن از جا تکان نخورد.

ملکه خواست سر را بلند و به صورت ژیلبرت نظربیندازد اما جرأت نکرد و گفت: شما نزد کدام استاد تحصیل کرده‌اید؟

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، می‌ترسم که اگر جواب بدهم باز موجب تکدر خاطر شما فراهم شود. ملکه که پی‌فرستی می‌گشت که جواب دندان‌شکنی به ژیلبرت بدهد این فرصت را مغتنم شمرد و با تبسم تلخی گفت: آه، آقا، شما فکر می‌کنید که می‌توانید باعث تکدر خاطر من بشوید؟ گویا فراموش کرده‌اید که با يك ملکه صحبت می‌نمایید و شاید آن طور که طب را تحصیل نمودید در صدد تحصیل زبان فرانسوی بر نیامدید که بتوانید بدانید چه می‌گویید زیرا در فرانسه کسی نمی‌تواند باعث تکدر خاطر ملکه بشود و فقط ممکن است که او را خسته نماید.

ژیلبرت بدون يك کلمه حرف و بی‌آنکه ملکه بتواند بفهمد که آیا از این گفته خشمگین یا منفعل گردیده سر فرود آورد و به طرف در روان‌گردید که خارج شود. ملکه طوری از این حرکت متعجب گردید که از جا برخاست و گفت: آقا، کجا می‌روید؟ ژیلبرت روی خود را برگردانید و گفت: علیاحضرتا، معذرت می‌خواهم، من فراموش کرده بودم که طبیب هستم و مرا بر بالین يك بیمار احضار کرده‌اند و پزشکی که بر بالین يك بیمار حاضر شد باید متوجه باشد که مریض، بر اثر نقاهت کم‌حوصله است، و بعد از این، این موضوع را فراموش نخواهم کرد.

و از آن پس مانند پزشکی که می‌خواهد مریض خود را مداوا کند گفت: خانم، من احساس می‌کنم که علیاحضرت در معرض يك بحران

عصبی هستید و اگر زیادت‌ر دچار هیجان شوید این بحران خواهد آمد. آیا اجازه می‌دهید که بگویم خانمهایی که عهده‌دار خدمت علیاحضرت هستند بیابند و وسایل استراحت شما را فراهم کنند؟ ملکه مثل این که هیچ این کلمات را نشنیده گفت: آیا اسم شما ژیلبرت است؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ماری آنتوانت گفت: این اسم خیلی به نظرم آشنا می‌آید و مثل این است که در گذشته من شخصی موسوم به ژیلبرت را می‌شناختم و با نام او، خاطره‌ای در حافظه من باقی مانده که اگر بگویم شما به طور حتم دچار تکدر خواهید شد. ژیلبرت سر فرود آورد یعنی منتظر شنیدن بقیه اظهارات ملکه است. ماری آنتوانت گفت: موضوعی که می‌خواهم بگویم مربوط به زمانی است که من تازه به فرانسه آمده بودم و زن ولیعهد محسوب می‌شدم و پادشاه مرحوم، ما را در عمارات تریانون جا داده بود و در آنجا بین باغبانان، پسر سیاه‌چهره و خاك آلود دیده می‌شد که همکاران او می‌گفتند يك روسوی كوچك است و وی صبح تا شام بیل می‌زد و علفهای باغ را وجین می‌کرد.

ژیلبرت بدون اینکه خود را بیازد گفت: علیاحضرتا، آن ژیلبرت كوچك كه علیاحضرت دیدید من هستم. ملکه گفت: آه! شما هستید؟ پس من حق داشتم كه فكر می‌کردم شما دانشمند و اهل علم نمی‌باشید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، چون حافظه شما خیلی قوی است من فكر می‌كنم كه تواریخ را نیز به خاطر دارید، و در آن موقع كه علیاحضرت ژیلبرت را در باغ تریانون دیدید سال ۱۷۷۲ میلادی بود در صورتی كه اکنون سال ۱۷۸۹ میلادی می‌باشد و هفده سال از آن تاریخ می‌گذرد و در ظرف هفده سال خیلی چیزها تغییر می‌کند بخصوص اگر شرایط و کیفیات مناسبی هم به وجود بیاید. این موضوع در مورد نباتات آزموده شده كه انواع سبزیها و گلها در گرمخانه زودتر رشد می‌کنند و میوه می‌دهند زیرا مقتضیاتی وجود

ملکه و طبیب پادشاه / ۱۳۶۱

دارد که رشد آنها را تسریع می‌نماید. در روزهای انقلابی نیز جوانان به سرعت رشد می‌نمایند و روح آنها دچار تطور می‌شود و لذا بعید نیست که در ظرف هفده سال ژیلبرت، که در آن تاریخ يك شاگرد باغبان ساده بود مبدل به مردی طبیب و فیلسوف گردد.

ملکه در جواب گفت: اگر من اشتباه نکنم شما اکنون گفتید که ژیلبرت در آن موقع يك شاگرد باغبان ساده بود؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: من تصور می‌کنم که وی در آن عصر، يك شاگرد باغبان بود ولی نه يك شاگرد باغبان ساده. ژیلبرت گفت، علیاحضرتا، من نمی‌دانم که منظور شما چیست و چگونه علیاحضرت در خصوص او اطلاعاتی دارید که من ندارم.

ملکه گفت: این موضوع را کنار می‌گذاریم و شاید روزی راجع به آن صحبت کنیم و اینک خوب است راجع به این دکتر ژیلبرت فیلسوف و طبیب که خود را مردی «کامل» و بدون نقص می‌داند صحبت کنیم. ژیلبرت می‌دانست که در دهان ملکه کلمات کامل و بدون نقص ناسزای جدیدی نسبت به اوست اما نمی‌دانست که منظور ملکه چیست و از این مقدمه، چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد و گفت: علیاحضرتا، من ادعای کمال نکردم زیرا فقط ذات خداوند متعال کامل است، و خود من هم نمی‌خواستم مصدع خاطر علیاحضرت شوم بلکه علیاحضرت مرا احضار فرمودید.

ملکه گفت: راست است و علت اینکه من شما را احضار کردم این بود که شما طبیب شاه شده‌اید و چون من خیلی به سلامتی شوهرم علاقه دارم می‌خواستم بدانم چگونه سلامتی خود را به دست کسی که من نمی‌شناسم سپرده است. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من از طرف آقای نکر به اعلیحضرت توصیه شده‌ام و اعلیحضرت هم مانند شما مرا نمی‌شناختند ولی بعد از اینکه من خدمت ایشان رسیدم و با یکدیگر صحبت کردیم اعلیحضرت

موافقت کردند که مرا به سمت طبیب، در خدمت خود نگاهدارند ولی وظیفه من نزد شاه بیشتر طبابت سیاست است و می‌بایست که مثل يك دوست صمیمی به ایشان اندرزهای مفید بدهم. ملکه گفت: آه، شما می‌خواهید به شاه اندرزهای مفید بدهید و آیا شخصی مثل شما دعوی می‌کند که دوست شاه است؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، مگر چه مانعی وجود دارد که من دوست شاه شوم؟ ملکه گفت: از کلام شما پیدا است که متکی به علوم غیبی و قدرت مرموز خود هستید و ادعا می‌کنید که قدرت مرموز شما، شخصیتی بزرگ به شما داده است و شاید آرزو مندید که مانند جادوگران دوره قرون وسطی، با جادوگری و طلسم فرانسه را اداره نمایید. ژیلبرت گفت: من هرگز ادعا نکرده‌ام که بتوان به وسیله جادوگری و طلسم کشوری را اداره کرد. ملکه گفت: ولی شما مردم را می‌خواه‌بانی و شاید در گذشته کسانی را خوابانیده‌اید و آنها را دچار انواع بدبختی‌ها کردید.

هنگام گفتن کلمات آخر، ملکه چشمهای خود را به چشمهای ژیلبرت دوخت و ژیلبرت سرخ شد و ملکه خوشحال گردید که توانست اقلایك مرتبه ژیلبرت را وادارد خجالت بکشد و گفت: این کاری است که در این دوره عده‌ای از «مانیه‌تیزور»ها می‌کنند و مردم را می‌خواه‌باند و در حال خواب به اسرار آنها پی می‌برند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، همه این کار را نمی‌کنند و اگر بکنند برای احقاق حق و جلوگیری از يك ظلم است. ملکه گفت: ولی دیده شده که کسانی در صدد برآمده‌اند که دیگران را بخوابانند و در حال خواب نه فقط روح، بلکه جسم آنها را هم قبضه کنند.

این بار گفته ملکه طوری روشن بود که ژیلبرت فهمید چه می‌خواهد بگوید و دانست که از راز او و آندره آگاه می‌باشد و رنگ از صورتش پرید و ملکه در دل گفت: ای فرومایه، دیدی که من توانستم تو را مکدر بکنم. ژیلبرت بعد از چند لحظه اضطراب توانست خونسردی و اراده خود

ملکه و طبیب پادشاه / ۱۳۶۳

را احراز نماید و قدری به ملکه نزدیک شد و گفت: علیاحضرتا، من می بینم که متأسفانه کسانی که دارای علم مانیه تیسیم هستند در نظر علیاحضرت، شهرت خوبی ندارند و علیاحضرت آنها را با شارلاتانها در یک عرض قرار می دهد و حال آنکه بعضی از آنها دانشمندانی می باشند که منظورشان خیر بشریت است زیرا این علم اگر به درجه کمال برسد اثراتی بزرگ خواهد داشت و اگر تمام امراض را نتوان با آن معالجه نمود قسمت مهمی از امراض و مخصوصاً امراض عصبی و بیماریهای روحی با آن معالجه می شود.

ژیلبرت هنگام ادای این کلمات، چشمهای خود را به چشمان ملکه دوخت و قوای خویش را در دیدگان متمرکز کرد و لسی اثری که امواج مانیه تیسیم ژیلبرت شب گذشته در آورده کرد در ماری آنتوانت نمی نمود و نتوانست با سرعت او را متزلزل کند زیرا آورده زنی بود که زود تحت تأثیر امواج مغاطیسی قرار می گرفت و ماری آنتوانت زیاده تر می توانست که مقابل امواج مزبور دوام نماید. ماری آنتوانت گفت: من وقتی کسانی را مانند کالگیوسترو می بینم که به وسیله استفاده از مانیه تیسیم مرتکب چه اعمالی می شوند برای من مشکل است باور کنم کسانی هستند که به وسیله این فن یا علم یا حقه بازی، می خواهند به نوع بشر خدمت نمایند و وسایل رستگاری او را از آلام فراهم کنند.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، هر یک از موجودات بشری ممکن است اشتباه بکند و کالگیوسترو هم که فردی از بشر است از این قاعده مستثنی نیست و ما در بین ممنوع خود آدم خوب به معنای واقعی خود نداریم بلکه آدم خوب کسی است که بدیهای او کمتر باشد. از طرف دیگر، هر قدر قاضی عاقل تر و فهمیده تر است باید استعداد او برای بخشایش زیاده تر باشد چون می فهمد گناهکار برای چه مرتکب گناه شده و چه عللی او را وادار به جرم نموده است. در گذشته، قضات کم اطلاع بودند و لذا برای یک جرم کوچک

گناهکار را به سخت‌ترین عقوبتها محکوم می‌کردند و امروز قاضی‌ها چیز فهم‌تر شده‌اند و در مجازات گناهکار تخفیف می‌دهند و روزی خواهد آمد که قاضی به جای اینکه حکم مجازات گناهکار را صادر کند او را درخور اصلاح از راه تربیت خواهد دانست و دستور خواهد داد که وی را در يك دارالتربیه نگاهدارند تا اصلاح گردد. منظورم این است که علیاحضرت چون در روی زمین از دیگر قضات بزرگتر هستید و زیادت‌ر دارای علم و اطلاع می‌باشید باید موارد ضعف اشخاص و از آن جمله کاگلیوسترو را با گذشت زیادت‌ر عفو کنید.

ملکه گفت: نظریه من راجع به انجام وظیفه‌ام غیر از شماست و عقیده دارم که وظیفه من دو چیز است، اول مجازات گناهکاران و دوم دادن پاداش به نیکوکاران و کاگلیوسترو چون جزو گناهکاران بود می‌بایست مجازات شود. ژیلبرت سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، به فرض اینکه يك ضعف موقتی، که در هر فرد بشری هست، او را در نظر علیاحضرت گناهکار جلوه داده باشد منکر علم او نمی‌توان شد و من اطلاع دارم که او مدتی قبل از این، در کاخ تاورنی هنگامی که تازه علیاحضرت قدم به خاک فرانسه می‌گذاشتید، نمونه‌ای از علم خود را به علیاحضرت نشان داد.

ملکه لرزید و سر را پایین انداخت و چون دید که اظهار ناتوانی در حضور ژیلبرت خوب نیست گفت: بلی آقا، اودر آن موقع چیزی را که شبیه به يك ماشین خوفناك بود به من نشان داد ولی من هرگز آن ماشین را ندیدم و تصور نمی‌کنم که وجود داشته باشد. ژیلبرت که دید حرف او بسیار در ملکه مؤثر گردیده گفت: من نمی‌دانم او در آن موقع به شما چه نشان داد اما تصدیق بفرمایید کسی که نسبت به افرادی مثل خود او، که ممنوع وی هستند، چنین قدرتی داشته باشد درخور این است که او را دانشمند بدانند.

ملکه گفت: من حاضر نیستم چنین کسی را دانشمند بدانم برای اینکه

ملکه و طبیب پادشاه / ۱۳۶۵

جادوگران قرون وسطی هم نسبت به کسانی که مطیع آنها می شدند قدرتی زیاد داشتند، معهذا کسی آنها را دانشمند نمی دانست و نمی داند. ژیلبرت چشمهای خود را باز به دیدگان ملکه دوخت و این مرتبه توانست که ملکه را متزلزل کند به طوری که ماری آنتوانت جرأت نمی کرد سر را بلند نماید و به دیدگان ژیلبرت نظر بیندازد، چون هر مرتبه که سر را بلند می کرد مثل این بود که دو شعاع آفتاب از چشمهای ژیلبرت در چشمهای او فرو می رود.

ژیلبرت که دید ملکه متزلزل گردیده گفت: علیاحضرتا، من برای اینکه بتوانم قدرت علم را به اطلاع شما برسانم و برای شما مسلم گردد که دانش تا چه اندازه نیرومند است می توانم که شما را بخوابانم و توانایی آن را دارم که در خواب مغاطیسی هر چه را که در دل دارید از شما بپرسم و شما هم بگویید که چه اسراری دارید و حتی نتوانید از ذکر محرمانه ترین رازهای خود فروگزاری کنید. ملکه با اینکه بر اثر نگاههای ژیلبرت متزلزل شده بود پایداری می کرد چون اعصابی قویتر از اعصاب آندره داشت و گفت: آیا مرا می خواهید بخوابانید؟ و آیا تصمیم گرفته اید که مرا وارد خواب مغناطیسی بکنید و آیا می دانید که مبادرت به این عمل از طرف شما چگونه نامیده می شود؟ این جنایت علیه سلطنت است و به محض اینکه من بیدار شدم به جرم این جنایت شما را محکوم به اعدام خواهم کرد.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من نمی خواهم مبادرت به این کار بکنم ولی اگر مبادرت به این کار بکنم هرگز به تنهایی مبادرت به این کار نخواهم کرد تا اینکه بعد از اینکه علیاحضرت از خواب مغناطیسی بیدار شدید مرا به جرم جنایت علیه مقام سلطنت محکوم فرمایید بلکه من این کار را در حضور يك نفر شاهد خواهم کرد. ملکه با وحشت گفت: آیا شما خیال دارید که در حضور يك نفر شاهد مرا بخوابانید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا و این شاهد

می‌تواند شهادت بدهد که شما چه گفتید و حال شما در موقع خواب چگونه بود و چگونه از خواب بیدار شدید و غیره. ملکه گفت: ولی اگر شما این اعمال را در حضور يك نفر شاهد انجام بدهید در آن صورت گناه شما بزرگتر می‌شود زیرا زیادتر معلوم می‌گردد که دارای قصد قلبی بوده‌اید و به همان نسبت مجازات شما شدیدتر خواهد گردید. ژیلبرت گفت: هرگاه این شاهد پادشاه باشد چطور؟ آیا در آن صورت باز گناه من بزرگتر می‌شود؟

ملکه در حالی که مرتعش شد گفت: آیا در حضور شاه شما می‌توانید مرا بخوابانید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا و اعلیحضرت شوهر شما که بیش از همه به شما علاقه دارند و شما بیش از همه ایشان را دوست و حامی خود می‌دانید تمام گفته‌های شما را خواهند شنید و به اسرار قلبی شما پی خواهند برد و هرچه را که شما میل ندارید یا صلاح نیست که ایشان از آن مطلع گردند در حضور شاهانه آشکار خواهد شد و تصور نمی‌کنم که در آن صورت شاه راضی باشد که مرا به جرم جنایت علیه سلطنت به چهار اسب ببندند و اندام مرا پاره پاره کنند. ملکه سکوت کرد و ژیلبرت به او فرصت کافی داد که راجع به اظهارات او فکر کند و خطر آن درست در خاطرش نقش ببندد. بعد ملکه سر برداشت و گفت، آقا، شما يك دشمن بزرگ هستید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من ممکن است که يك دوست صمیمی هم باشم. ملکه گفت: شما نمی‌توانید که يك دوست صمیمی باشید برای اینکه دوستی با سوءظن و ترس منافات دارد و تا سوءظن و ترس هست دوستی نمی‌تواند وجود پیدا کند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اصلاً چه لزومی دارد که ترس و سوءظن وجود داشته باشد. وقتی که یکی از رعایای شما، نسبت به شما اظهار خلوص عقیده و وفاداری می‌کند چرا شما باید نسبت به او ظنین باشید و از وی بترسید؟ آن هم رعیتی که اظهار وفاداری وی، صرفاً

ملکه و طبیب پادشاه / ۱۳۶۷

از روی صمیمیت است و هیچ منظور مادی ندارد و نمی‌خواهد به جاه و مقامی برسد، ولی علیاحضرت این‌طور تصور می‌فرماید که هرگاه کسی باشد که شما نتوانید در لحظه اول او را خلع سلاح کنید اودشمن شما خواهد بود و امیدوارم که این نظریه را تصحیح بفرماید.

ملکه گفت: وجود سلاح، نزد يك نفر تولید سوءظن می‌کند زیرا تا او خیالی نداشته باشد مسلح نمی‌شود. ژیلبرت سری تکان داد و گفت: علیاحضرتا، تمام آنهایی که مسلح هستند برای قتل و چپاول اسلحه بر نمی‌دارند و اشخاصی از این جهت مسلح می‌شوند که خود را از خطری حفظ کنند نه اینکه به دیگران آزار برسانند و شعار من در زندگی این است که از سلاح علم استفاده نکنم مگر برای دفاع از خویش و هرگز این سلاح را برای حمله بکار نبرم. ملکه که احساس می‌کرد مغلوب شده‌آهی کشید و سکوت نمود و ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من می‌دانم که اینك علت تالم علیاحضرت چیست ولی به خاطر بیاورید که من پزشك علیاحضرت هستم و برای يك بیمار ولو ملکه فرانسه باشد عیب نیست که در قبال پزشك خود خویش را رنجور ببیند، ولی به علیاحضرت اطمینان می‌دهم که من هیچ هدفی نسبت به شخص شما ندارم جز اینکه شما را دوست داشته باشم و اگر گاهی نظریه‌هایی به علیاحضرت عرضه بدارم فقط برای خیرخواهی خواهد بود همان‌گونه که برای خیرخواهی نظریاتی به اعلیحضرت عرضه می‌دارم. ملکه گفت: دکتر، شما توانستید که از جنبهٔ انانیت من استفاده کنید و مرا وادار به شکست نمایید و اینك می‌خواهید از جنبهٔ سلطنت استفاده کنید و مرا به دام بیاورید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، آن‌کس که می‌خواهد يك پادشاه یا ملکه را به دام بیاورد برای مقاصد مادی و اغراض خصوصی است و من چنین قصدی ندارم و با این وصف چون می‌بینم که خاطر علیاحضرت از من گرفته شده و از حضور من در دربار نگران گردیده‌اید رفع نگرانی

خاطر علیاحضرت را خواهم کرد. ملکه گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ ژیلبرت گفت: با این که اعلیحضرت نسبت به من ابراز اعتماد کرده مرا طبیب خود نموده‌اند من حاضرم که بکلی از دربار بروم و دور شوم تا علیاحضرت هیچ‌گونه نگرانی از وجود من نداشته باشید.

این گفته که با لحنی صمیمی ایرادگردید و حاکی از گذشت ژیلبرت بود در ملکه اثر کرد و با حیرت ژیلبرت را نگریست چون انتظار نداشت که وی را این‌گونه باگذشت ببیند ولی هنگامی که ژیلبرت را می‌نگریست فکری دیگر هم می‌کرد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من می‌دانم که شما فکر می‌کنید که رفتن من از دربار و دور شدن از اینجا، باز ممکن است که برای شما اسباب زحمت شود زیرا امواج مغناطیسی از راه دور هم اثر می‌کند ولی من به شما قول شرف می‌دهم که هرگز در صدد برنخواهم آمد که از راه دور، به وسیله امواج مغناطیسی در شما تأثیری بکنم. دکتر ژیلبرت درست فهمیده بود و ملکه به این موضوع فکر می‌کرد و از تأثیر امواج مغناطیسی می‌ترسید. ناگهان صدای پاهایی به گوش رسید و از بیرون خدمه ملکه بانگ زدند: شاه آمد... شاه آمد... ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اکنون که اعلیحضرت وارد می‌شوند، تکلیف مرا معین بفرمایید، آیا من باید در دربار بمانم یا اینکه باید از اینجا دور بشوم؟ ملکه در جواب مردد ماند و ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، تکلیف مرا معین کنید و اگر باید از دربار بروم بفرمایید و به‌طوری که قول دادم بعد از رفتن من کوچکترین آسیب و رنجی از طرف من به شما نخواهد رسید. ملکه گفت: بمانید آقا، بمانید.

۸۷

شاه وارد می شود

ژیلبرت تعظیم کرد و در انتظار ورود شاه ایستاد. شاه بر طبق عادت خود با صدای زیاد وارد اطاق ملکه گردید و از وضعش معلوم بود که صحیح المزاج و با نشاط است و نشاط او، با گرفتگی ملکه تفاوت داشت. شاه اول دکتر ژیلبرت را دید و گفت: دکتر، صبح شما بخیر. دکتر گفت: اعلیحضرتا، صبح شما بخیر، حال مبارك چطور است؟ شاه نفسی عمیق کشید و گفت: دیشب به قدر معمول یعنی شش ساعت خوابیدم و سپس روی خود را متوجه ملکه کرد و گفت: خانم، چرا رنگ شما پریده است؟ من شنیدم که کسالت دارید و دکتر را احضار کرده بودید.

ملکه سرخ شد. شاه گفت: خانم، چرا سرخ شدید؟ ملکه زیاده تر سرخ گردید و صورتش به شکل ارغوان درآمد. شاه گفت: آه، به نظرم باز می-

خواهید راز کوچکی را از دیگران پنهان نگاه دارید. ملکه با لحنی تند گفت: اعلیحضرتا، راز كوچك یعنی چه؟ من راز کوچکی ندارم که از مردم پنهان نگاهدارم. شاه گفت: منظورم این است که چون شما دارای طبیعت بخصوصی هستید اینک که دکتر ژیلبرت را احضار کرده اید معلوم می شود که در انتظار خبری خوش هستید ولی بدانید که دکتر ژیلبرت از محارم من است و هر چه به او بگویید یا کشف کند به من اطلاع خواهد داد.

ملکه که فهمید شاه تصور کرده که وی ژیلبرت را برای بارداری احضار نموده تبسم کرد و ژیلبرت هم تبسم نمود و گفت: اعلیحضرتا، من اطلاعات خود را به عرض اعلیحضرت می رسانم ولی نه در همه وقت. شاه به شوخی خطاب به ملکه گفت: خانم، ملاحظه کنید که شما چگونه اطرافیان مرا خراب می کنید و آنها را وامی دارید که از ابراز حقیقت خودداری کنند؟ ملکه خندید ولی آنهایی که معنای خنده های مختلف ملکه را می دانستند اگر حضور می داشتند متوجه بودند که از صحبت کسل شده و میل ندارد که صحبت کند یا اینکه میل ندارد در رشته ای که صحبت می کرد گفتگو نماید.

ژیلبرت با اینکه تازه وارد بود مفهوم خنده ملکه را فهمید ولی شاه نفهمید و تصور نمود که ملکه به نشاط آمده و به ژیلبرت گفت: حال که ملکه تفریح می کند بگویید که ملکه به شما چه می گفت و برای چه کسانی شما را احضار کرده بود؟ ملکه به جای ژیلبرت در جواب پیش دستی کرد و گفت: اعلیحضرتا، صبح زود من شنیدم که دکتر ژیلبرت در ورسای می باشد و من حیرت کردم که وی صبح به این زودی اینجا چرا آمده زیرا معلوم بود که اعلیحضرت او را احضار فرموده اید و می خواستم بدانم برای چه احضار شده است. شاه گفت: او را احضار کرده بودم که راجع به مسایل سیاسی با او صحبت کنم. ملکه گفت: بسیار خوب و روی صندلی راحتی نشست.

شاه به طرف در به راه افتاد و به ژیلبرت گفت: بیاید برویم. ملکه

ماه واره می‌شود / ۱۳۷۱

بانگ زد: کجا می‌روید؟ لویی شانزدهم گفت: ما می‌رویم که راجع به مسائل سیاسی صحبت کنیم و چون صحبت‌های سیاسی سرگرم کننده نیست نمی‌خواهیم که شما را با صحبت خودمان کسل نمایم. ملکه گفت: با این وصف من میل دارم که شما در حضور من صحبت کنید. آقای دکتر ژیلبرت، توقف کنید، اگر زور من به شاه نرسد به شما که می‌رسد. ملکه این جمله را با شوخی ادا کرد به طوری که شاه خندید و ژیلبرت تبسم نمود و شاه گفت: دکتر، تصور می‌کنم که شما چاره‌ای جز اطاعت نداشته باشید. بعد به زن خود گفت: خانم، آخر دکتر قرار است آزادانه با من صحبت کند و نظرات خود را بدون ملاحظه به من بگوید. ملکه گفت: مگر مانعی وجود دارد که او در اینجا نظرات خود را بگوید؟ شاه گفت: آخر وقتی که شما اینجا حضور دارید دکتر ژیلبرت نمی‌تواند بر طبق وجدان خود هر چه فکر می‌کند بگوید. ملکه گفت: مگر من مانع از این هستم که او بر طبق وجدان خود حرف بزند؟ شاه گفت: خود شما مانع نیستید ولی سیاست شما مانع است زیرا سیاست شما با سیاست ما فرق دارد.

ملکه نظری به دکتر انداخت که بفهمد او چه می‌گوید. ژیلبرت خطاب به زن و شوهر، هر دو، گفت: من به علیاحضرت اطمینان می‌دهم که اگر سئوالی از من بکنند طوری جواب را از روی وجدان بدهم که گویی تنها در حضور اعلیحضرت جواب می‌دهم. لویی شانزدهم گفت: اما حقیقت را همواره نمی‌توان گفت. ملکه گفت: اگر حقیقت از روی حسن نیت گفته شود هرگوشی توانایی شنیدن آن را دارد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، حال که خود علیاحضرت مایلند که من حقیقت را عرض کنم و چون می‌دانم که اعلیحضرت هم با کی از شنیدن حقیقت ندارند اجازه بدهید که عرایض خود را در حضور اعلیحضرتین متبوع خویش بکنم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من میل دارم که دکتر ژیلبرت هر چه را که باید

بگوید اینجا بگوید. شاه گفت: شاید دکتر ژیلبرت ابایی نداشته باشد از اینکه حقایق را در حضور ملکه بگوید ولی خانم، من می‌دانم که شما برای من اسباب ناراحتی خواهید شد. ملکه حرکتی کرد که حاکی از بی‌صبری بود و این حرکت را شاه و دکتر ژیلبرت دیدند و لویی شانزدهم که فهمید چاره ندارد جز اینکه مطیع میل ملکه باشد روی صندلی راحتی کنار ملکه نشست و شورایی کوچک و خانوادگی تشکیل گردید. ملکه خطاب به ژیلبرت گفت: خوب بگویید که صبح به آن زودی برای چه شاه شما را احضار کرده بود؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت به من فرمودند که صبح زود خدمت ایشان شرفیاب شوم که بتوانیم با فراغت بیشتری صحبت کنیم و موضوع صحبت ما هم این بود که من می‌خواستم به اعلیحضرت پیشنهاد کنم که به پاریس بروند.

اگر يك شعله روی يك خمره باروت می‌افتاد، آن گونه که ملکه از این حرف مشتعل شد، مشتعل نمی‌گردید و مانند اینکه عجیب‌ترین چیزی را که ممکن است شنید، شنیده باشد، گفت: شما می‌خواستید به اعلیحضرت توصیه کنید که به پاریس بروند؟ شاه نظری به دکتر ژیلبرت انداخت و گفت: دکتر، آیا متوجه شدید که من درست پیش‌بینی می‌کردم و می‌دانستم که ملکه از گفته شما خوشش نخواهد آمد. ملکه گفت: البته که خوشم نمی‌آید... دکتر... شما می‌خواهید شاه را به شهری بفرستید که تمام سکنه آن اکنون با چوب و نیزه و کارد و اسلحه گرم مسلح هستند و می‌خواهید که شاه را به دست جمعی خونخوار و وحشی بسپارید! شما می‌خواهید شاه را از خیابانها و میدانهای عبور بدهید که در آنجا مدافعین شاه به دست مردم وحشی به قتل رسیده‌اند! واقعاً که عجب ناصح مشفقى هستید و به راستی که این توصیه شما به دیوانگی شبیه است.

ژیلبرت برای رعایت احترام ملکه در حضور شاه سر را پایین انداخت

شاه وارد می‌شود / ۱۳۷۳

و سکوت کرد و ملکه گفت: چگونه چنین فکری در مغز شما که اداها دارید مردی باهوش و دانشمند هستید به وجود آمد؟ آیا شما می‌دانید پادشاهی که می‌خواهید به پاریس ببرید از نوادهٔ سن لویی و نوۀ لویی چهاردهم است؟^۱ شاه که از این اظهارات بسی معذب بود در جای خود تکان می‌خورد و ملکه گفت: با این وصف من تصور نمی‌کنم که شما این قدر بی‌فکر باشید که بخواهید شاه را بدون مستحفظ و واحدهای ارتش به پاریس ببرید. حتی با مستحفظ و ارتش هم رفتن شاه به پاریس بدان می‌ماند که او را برای کشته شدن به آنجا ببرند و من تصور نمی‌کنم که شما قصد قتل شاه را داشته باشید؟

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر من فقط يك لحظه فکر می‌کردم که ممکن است در پاریس آسیبی به شاه برسد در آن صورت دیوانه نبودم بلکه يك خائن و جانی محسوب می‌شدم ولی خدا را شکر که خود شما تصدیق می‌فرمایید که من چنین فکری ندارم و نمی‌خواهم که آسیبی به او برسد بلکه از این جهت به شاه توصیه کردم که به پاریس برود که فکر می‌نمودم راه حلی خوب است. ملکه طوری پای خود را بر زمین کوبید که اگر در بیرون کسانی بودند آن صدا را شنیدند و شاه گفت: خانم، خواهش می‌کنم که گوش بدهید دکتر چه می‌گوید و اگر با نظریۀ او موافق نبودید، در هر موقع می‌توانید که جواب منفی بدهید.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرت درست می‌فرمایید و بهتر این است که علیاحضرت به من گوش فرا بدهید که يك نکته را به عرض برسانم و آن اینکه علیاحضرت تصور می‌فرمایید که شاه در بین ارتش خود دارای امنیت کامل است و حال آنکه چنین نیست برای اینکه نیمی از هنگهای ارتش،

۱. اگر جلد های این کتاب را که دیگر نظیرش در مغرب زمین منتشر نخواهد شد نگاه دارید در دفعات دیگر از تجدید مطالعه این کتاب بیشتر لذت خواهید برد - مترجم.

به طرزی که اگر علنی نباشد بکلی پنهانی نیست، با انقلابیون مربوط هستند و نیمی دیگر هم معلوم نیست که در روز خطر چگونه رفتار خواهند کرد. ملکه گفت: آقا، آیا متوجه هستید که شما به ارتش توهین می کنید؟ ژیلبرت گفت: نه علیاحضرتا، من به ارتش توهین نمی کنم زیرا یقین دارم آنهایی که با انقلابیون مربوط هستند شاه و ملکه و میهن خود را دوست می دارند ولی انسان ممکن است شاه و میهن خود را دوست بدارد و در عین حال طرفدار آزادی باشد.

ملکه گفت: آقا، آیا می دانید چگونه دارید حرف می زنید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، شما حق دارید که از این گفته متغیر شوید زیرا به احتمال قوی این اولین مرتبه است که این موضوع به عرض علیاحضرت می رسد. لویی شانزدهم آهی کشید و گفت: ولی سامعه ما باید به شنیدن این گونه جملات عادت کند. ماری آنتوانت گفت: من هرگز حاضر نیستم که این گونه چیزها را بشنوم و سامعه ام عادت به شنیدن این مطالب نماید. شاه گفت: خانم، خواهش می کنم گوش بدهید، من خیال می کنم آنچه دکتر می گوید در خور گوش دادن است.

ملکه سکوت نمود و گوش فرا داد و دکتر گفت: علیاحضرتا، من از پاریس می آیم و از اوضاع آنجا اطلاع دارم ولی علیاحضرت چون از کاخ سلطنتی بیرون تشریف نبرده اید حتی از اوضاع و رسای هم درست اطلاع ندارید مگر چیزهایی که ملازمین و خدمه به عرض می رسانند. آیا علیاحضرت می دانید که اکنون پاریس در چه فکر می باشد؟ ملکه گفت: شاید سکنه پاریس خیال دارند که يك مرتبه دیگر باستیل را بگیرند. دکتر گفت: نه علیاحضرتا، آنها در فکر گرفتن قلعه باستیل که دیگر وجود ندارد نیستند اما می اندیشند که يك قلعه هم باقی است که تا آن گرفته نشود آنها با شاه خود رابطه مستقیم پیدا نخواهند کرد.

شاه وارد می‌شود / ۱۳۷۵

ملکه گفت: این قلعه کدام است؟ ژیلبرت گفت علیاحضرتا، اکنون سکنه پاریس مشغول انتخاب و جمع آوری نمایندگان چهل و هشت محله پایتخت فرانسه هستند و می‌خواهند نمایندگان مزبور را به ورسای بفرستند. ملکه با مسرت گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، بگذارید بیایند، بگذارید بیایند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، ولی این نمایندگان که از چهل و هشت محله شهر انتخاب می‌شوند به تنهایی اینجا نمی‌آیند. ملکه گفت: با که خواهند آمد؟

ژیلبرت گفت: حداقل بیست هزار سرباز گارد ملی با آنهاست و وقتی که پای این بیست هزار سرباز به اینجا برسد معلوم نیست که چه خواهد شد زیرا آنها قلعه‌ای را که بین خود و شاه مانع می‌دانند همین ورسای است. ملکه گفت: گارد ملی که از طرف مردم تشکیل شد به این زودی بیست هزار نفر شدند؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من حداقل آن را گفتم زیرا ساعت به ساعت سربازان این سپاه ملی زیادتر می‌شود و عنقریب این سپاه که اکنون اسلحه و سازو برگ مرتبی ندارد يك ارتش نیرومند را تشکیل خواهد داد.

ملکه گفت: به فرض اینکه بیست هزار نفر رجاله اینجا بیایند شاه در اینجا ده هزار سرباز جنگی، آماده برای کارزار دارد که می‌توانند یکصد هزار رجاله را از بین ببرند. بگذارید بیایند و در اینجا کفاره جنایات خود را پس بدهند تا شورشیان بدانند که هنوز فرانسه دارای مرکزیت و پادشاه و پرچم می‌باشد. آه، اگر حرف مرا شنیده بودند کار به اینجا نمی‌کشید که سکنه پاریس آن قدر جسور بشوند که خیال تصرف ورسای را در خاطر پیرووراندند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من خیلی متأسف هستم از اینکه می‌بینم کسانی هستند که علیاحضرت را دچار اشتباه کرده‌اند. علیاحضرتا، اگر شما بخواهید جنگ خانگی را برافروزید، وبال آن دامن شما و خانواده

سلطنتی را خواهد گرفت.

ملکه گفت: این چه حرفی است؟ مگر من به باستیل حمله کردم؟ مگر من صاحب منصبان بیگناه و شهردار پاریس را به قتل رسانیدم؟ شاه گفت: خانم، قبل از اینکه مبادرت به اعمال زور و به کار بردن سر نیزه بکنیم خواهش می کنم که به صدای عقل و مآل اندیشی گوش بدهید. ملکه گفت: این صدای عقل و مآل اندیشی نیست بلکه این صدای ضعف و جبن است. لویی شانزدهم گفت: خانم، آمدن بیست هزار نفر از پاریس به اینجا با احساسات تحریک شده امر کوچکی نیست و اگر آمدند ما هر قدر زور داشته باشیم نمی توانیم آن بیست هزار نفر را به توپ و تفنگ ببندیم و قتل عام کنیم.

بعد خطاب به ژیلبرت گفت: ادامه بدهید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، تمام این هیاهو و ابراز غیرتها و طغیان احساسات برای این است که ملت می خواهد پادشاه خود را ببیند و میل دارد که مستقیم با پادشاه خود مربوط باشد و اطمینان داشته باشید تمام اینها که امروز فریاد می زنند، قصدی جز این ندارند که پادشاه خود را را دربر بگیرند و از نزدیک صدای او را بشنوند و اگر چیزی می خواهند بگویند و تقاضایی دارند، بلاواسطه درخواست خود را به سمع شاه برسانند. به جای اینکه بیست هزار نفر بیایند که شاه خود را در اینجا تسخیر کنند، آن هم با توجه به اینکه معلوم نیست وقتی پای آنها به اینجا رسید چه خواهد شد، بگذارید شاه برود و ملت خود را تسخیر نماید زیرا این بیست هزار نفر که به اتفاق نمایندگان محلات چهل و هشت گانه پاریس می خواهند اینجا بیایند ملت هستند.

ملکه خشمگین گفت: ای بدبخت، آیا می دانید که معنی رفتن شاه به پاریس، با اوضاع امروز چیست؟ ژیلبرت بدون اینکه از ناسزا غضبناک گردد گفت: علیاحضرتا، بفرمایید تا من معنای آن را بدانم؟ ملکه گفت: معنی

شاه وارد می‌شود / ۱۳۷۷

رفتن شاه در این موقع به پاریس این است که به پاریسیها بگوید من اعمال شما را تصویب می‌کنم و شما خوب کردید که سربازان سویسی مرا به قتل رسانیدید و من از اقدامات شما متشکرم... بسیار متشکرم.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، جسارت است که بگویم علیاحضرت اشتباه می‌فرمایید، چه اگر شاه مبادرت به این کار بکند و به پاریس برود این طور معنی می‌دهد که شاه به ملت خود می‌گوید من می‌دانم که شما مردمی رنجور و بدبخت هستید و می‌دانم که بدبختی شما را وادار به این کار کرد و اینک من آمده‌ام به شما بگویم که شما را عفو می‌نمایم و حاضریم که خود در رأس انقلاب شما قرار بگیریم زیرا چه کسی را بهتر از من و دلسوزتر از من نسبت به خود پیدا می‌کنید که در رأس انقلاب خود قرار بدهید و صاحب‌منصبان شما صاحب‌منصبان من هستند و سربازان گارد ملی شما، سپاه من می‌باشند و قضات شما، دادرس‌های مرا تشکیل می‌دهند و به جای اینکه زور بیاورید و فشار بدهید که مرا به جلو برانید خود من جلو می‌افتم که شما از عقب من بیایید و شما هم خوشوقت و سرافراز خواهید شد که پیشوایی چون من دارید که از سلاله شارلمانی است.

شاه گفت: دکتر، راست می‌گویید و من حرف شما را تصدیق می‌کنم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، به حرف این مرد گوش ندهید برای اینکه این مرد دشمن شماست. ژیلبرت گفت: قلب و استنباط اعلیحضرت برای تشخیص دوست و دشمن بهترین وسیله سنجش است. شاه گفت: دکتر، من فکر می‌کنم که از وقتی اوضاع فرانسه قرین وخامت شده شما یگانه کسی هستید که از ذکر حقیقت به من فروگذاری ننموده‌اید.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، این چه حقیقتی است که آبرو و حیثیت دو هزار ساله سلطنت فرانسه را بر باد می‌دهد؟ ژیلبرت تا نزدیک زانوهای ماری آنتوانت سرفروود آورد و با اندوهی فراوان گفت: علیاحضرتا، عرض مرا

۱۳۷۸ / مهر طوفان

بپذیرید، در این موقع یگانه چیزی که می‌تواند تاج و تخت فرانسه را
نجات بدهد شنیدن حقیقت و عمل کردن بدان است.

شاه در بین ملت خود

این حرف ژیلبرت در ملکه اثر کرد چون احساس نمود که از روی حقیقت ادا گردید. ملکه کسی نبود که به سهولت دست از عقیده خود بردارد اما حرف دکتر ژیلبرت را صمیمی دانست و لو آنکه وی اشتباه نکند. شاه مانند مردی که تصمیم خود را گرفته از جا برخاست، اما چون عادت کرده بود بدون موافقت ملکه کاری ننماید گفت: خانم، آیا شما رفتن مرا به پاریس تصویب می کنید؟ ملکه گفت: من مجبورم که تصویب کنم. شاه گفت: من از شما نخواستم که از روی اجبار نظریه بدهید بلکه می خواهم از روی ایمان ابراز نظر نمایید تا اینکه عقیده واقعی شما مؤید ایمان خود من بشود. ملکه گفت: اگر عقیده واقعی مرا می خواهید این است: بفرض اینکه بر اثر رفتن به پاریس آسیبی به شما نرسد باز نتیجه آن برای سلطنت

فرانسه بسی نامیمون خواهد بود و سلطنت فرانسه را مبدل به پست‌ترین حکومتی خواهد کرد که در اروپا وجود دارد. شاه گفت: شما اغراق می‌گویید و سلطنت فرانسه پست‌ترین حکومت اروپا نخواهد شد.

ماری آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، من خود شما را مردی نیک می‌دانم ولی اجداد شما برای شما میراث‌های بد باقی گذاشته‌اند. لویی شانزدهم گفت: مدتی است که من متوجه این موضوع شده‌ام. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من در گفته اعلیحضرت علامت یأس را احساس می‌کنم در صورتی که باید علامت امیدواری را احساس کنم. طبیعی است که دیگر در این مملکت اصول سلطنت به وضع سابق نمی‌تواند برقرار بماند ولی در عوض سلطنت مشروطه به وجود می‌آید و شما کماکان شاه خواهید بود با این تفاوت که دیگر گرفتاریها و مشکلات گذشته را ندارید. لویی شانزدهم گفت: و آیا من می‌توانم یک پادشاه مشروطه بشوم؟ ژیلبرت گفت: بدیهی است و من یقین دارم که اعلیحضرت بهترین پادشاه مشروطه‌ای خواهید شد که در این عصر ممکن است به وجود بیاید.

ملکه گفت: من نمی‌خواهم محاجه را از سر بگیرم و به اختصار می‌گویم که رفتن شاه به پاریس به منزله تصویب اعمال پاریسی‌ها و پشتیبانی از آنهاست. شاه گفت: من این موضوع را می‌دانم. ملکه گفت: و این عمل سبب ناامیدی قشون، که می‌خواست از شما دفاع کند می‌شود. شاه گفت: قشون هر قدر علاقه‌مند به حیثیت من باشد بالاخره زیادتر از خود من، علاقه‌مند نیست و من این کار را برای این می‌کنم که از خونریزی جلوگیری نمایم. ملکه گفت: و بعد از این به سکنه پاریس درس می‌دهید که هر وقت درخواست غیرقابل قبولی داشتند به وسیله شورش شما را وادار به قبول درخواست خود نمایند. مردم مانند یک بچه نحس می‌باشند که تشخیص می‌دهد به وسیله گریه می‌تواند والدین خود را وادار به قبول درخواست

شاه در بین ملت خود / ۱۳۸۱

خود کند و همین که این راه را یاد گرفت، والدین او نمی‌توانند دیگر جلوی او را بگیرند، با این تفاوت که بچه فقط گریه می‌کند و ملت مبادرت به شورش و قتل عام می‌نماید.

شاه گفت: من تصور می‌کردم که شما راضی شدید که من به پاریس بروم. ملکه گفت: رضایت من يك رضایت الزامی بود نه باطنی، چون من هرگز نمی‌توانم نژاد و شخصیت و شعایر و حیثیت خود را فراموش نمایم و خود را مادر ملتی بدانم که برادران خود، و سایر فرزندان مرا به قتل می‌رسانند. شاه گفت: در هر حال تصمیم من گرفته شده و باید بروم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما در وسط يك مشت مردم متعصب و دیوانه به قتل خواهید رسید و کسی هم نخواهد دانست که قاتل شما کیست زیرا وقتی هزار گلوله خالی شد نمی‌توان فهمید کدام گلوله به شما اصابت کرده و هنگامی که هزار کارد و شمشیر بالا می‌رود معلوم نخواهد شد که کدام يك پهلوی و سینه شما را دریده است. آیا فکر نمی‌کنید که وقتی شما کشته شدید اطفال من بی‌پدر خواهند گردید؟

در این موقع ژیلبرت دید که اگر فوراً مداخله نکند ماری آنتوانت رأی شاه را تغییر خواهد داد و گفت: اعلیحضرتا، من از لحاظ مصونیت جان اعلیحضرت به شما اطمینان کامل می‌دهم که کوچکترین صدمه‌ای به شاه نخواهد رسید بلکه افراد ملت آسیب خواهند دید زیرا مردم طوری برای دیدن شاه و ابراز احساسات اشتیاق به خرج خواهند داد که زیر کالسکه و دست و پای اسبها خواهند رفت. ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا مصمم هستید که به پاریس بروید؟ شاه گفت: بلی و هم‌اکنون حرکت خواهم کرد. ماری آنتوانت با اضطراب گفت: آیا می‌خواهید همین حالا براه بیفتید؟ شاه گفت: هرچه زودتر بروم بهتر است.

ملکه گفت: پس لااقل حرکت خود را به تأخیر بیندازید و دفع‌الوقت

کنید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، حالا دفع الوقت تولید عواقب وخیم خواهد کرد زیرا اکنون ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که نه هر روز، بلکه هر ساعت و حتی هر دقیقه برای سلطنت فرانسه مقتنم است و اگر وقت بگذرد فرصتی که اکنون موجود است به دست نخواهد آمد. شاه گفت: دکتر درست می‌گوید و اگر نمایندگان محلات پاریس به راه بیفتند و اینجا بپایند خونریزی خواهد شد و بعد معلوم نیست چه بشود. ملکه گفت: آیا نمی‌توانید رفتن خود را چند روز به تأخیر بیندازید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، چند روز تأخیر، در این موقع برای سلطنت فرانسه بسیار گران تمام خواهد گردید.

ملکه گفت: پس اقلًا فردا بروید. اعلیحضرتا، آیا از حالا تا فردا نمی‌توانید صبر کنید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، البته اگر ما امروز به پاریس خبر بدهیم که شاه فردا وارد خواهد شد، چون مردم اعلیحضرت را دوست می‌دارند و هنوز به سلطنت احترام می‌گذارند تا فردا صبر خواهند کرد و از حرکت به سوی ورسای خودداری خواهند نمود اما فردا اعلیحضرت باید وارد پاریس شوند. شاه گفت: آنتوانت عزیز، من می‌توانم که تا فردا صبر کنم ولی می‌خواهم بدانم که منظور شما از این تأخیر چیست؟ آیا در انتظار وصول قوای کمکی از خارج هستید و آیا نقشه سیاسی جدیدی را در نظر گرفته‌اید و آیا تصور می‌نمایید که تا فردا واقعه‌ای تازه اتفاق خواهد افتاد؟ ماری آنتوانت گفت: نه اعلیحضرتا، من در انتظار هیچ-یک از وقایع نیستم ولی الهام باطنی من می‌گوید که اگر شما امروز به پاریس نروید بهتر است.

بعد از اینکه شاه نظری با ژیلبرت مبادله نمود گفت: بسیار خوب، امروز از رفتن به پاریس صرفنظر می‌کنم و فردا خواهم رفت، ولی آنتوانت عزیز، فردا دیگر تأخیر جایز نخواهد بود. ملکه گفت: آیا شما تا امروز از

شاه در بین ملت خود / ۱۳۸۳

من خلف وعده دیده‌اید؟ شاه گفت: نه. ملکه گفت: من برای وفای به قول خود هم شده فردا با حرکت شما به پاریس موافقت می‌کنم. شاه گفت: بسیار خوب، وعده ما فردا، و اکنون من از نزد شما می‌روم که قدری به کارهای خود رسیدگی نمایم، آیا شما دکتر ژیلبرت را نگاه می‌دارید؟ ملکه گفت: نه، نه، من با او کار ندارم و جواب ملکه نشان می‌داد که میل ندارد بیش از آن ژیلبرت را ببیند، معه‌ذا هنگامی که ژیلبرت از ملکه خداحافظی کرد و از اطاق خارج شد، ماری آنتوانت با ملاطفت جواب تعظیم او را داد و این موضوع از نظر شاه پنهان نماند و در بیرون گفت: دکتر، معلوم می‌شود که رابطه شما با ملکه خوب است. ژیلبرت گفت: علیاحضرت چون متوجه شده‌اند که من مورد مرحمت اعلیحضرت قرار گرفته‌ام لذا به من ابراز لطف می‌فرمایند. درباریها که شاه را دیدند صدای زنده باد شاه را بلند کردند و جمعی از ارباب رجوع و صاحب‌منصبان که در سالونهای اطراف بودند نیز فریاد زدند زنده باد شاه.

این هنگام خانم میزری از طرف ملکه آمد و خود را به شاه رسانید و گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت به من فرمودند که به عرض برسانم در تعقیب صحبتی که هم اکنون با علیاحضرت کردید فردا صبح قبل از اینکه حرکت کنید حتماً علیاحضرت را ملاقات بفرمایید و تأکید کردند که این موضوع فراموش نشود. شاه گفت: از قول من به ملکه بگویید فراموش نخواهم کرد و قبل از حرکت او را خواهم دید. هنگامی که درباریها فریاد زنده باد شاه را بلند کرده بودند، ملکه در اطاق خود مشغول خویش را به طرف پاریس از راه دور حواله می‌کرد و می‌گفت: ای پاریس مغرور و خیانت پیشه که اکنون پا را از حدود خود فراتر گذاشته‌ای، من روزی انتقام این جسارت و نافرمانی را از تو خواهم کشید.

خانم میزری بعد از اینکه پیام ملکه را به شاه ابلاغ کرد و مراجعت

نمود دید که ملکه با خود حرف می‌زند و گفت: اعلیحضرت فرمودند که فراموش نخواهم کرد. ملکه که می‌خواست تنها باشد خانم میزری را مرخص کرد و بعد کشویی را گشود و در بین اوراق و نامه‌هایی که آنجا بود يك قطعه کاغذ را برداشت و آدرسی را که روی کاغذ بود خواند و زنگ زد و گفت: بگویند کسی را که دارای این آدرس است فوراً نزد من بیاورند.

روز دیگر لویی شانزدهم با اینکه شب دیر خوابید صبح زود از خواب بیدار شد. هوای صبح بشارت می‌داد که آن روز مانند روز گذشته هوا خوب خواهد بود و ابری آسمان را نخواهد پوشانید و بارانی نخواهد بارید. با اینکه شاه تصور می‌کرد که زود از خواب برخاسته همین که پیشخدمت خود را احضار کرد، پیشخدمت به او گفت: اعلیحضرتا، ملکه می‌گویند به محض اینکه اعلیحضرت لباس پوشیدند به ملاقات ایشان بروند. شاه گفت: مگر ملکه از خواب بیدار شده است؟ پیشخدمت گفت: بلی اعلیحضرتا و ایشان نزدیک ساعت پنج صبح از خواب بیدار گردیده‌اند. شاه گفت: مگر ملکه کسالت دارد؟ پیشخدمت گفت: نه اعلیحضرتا، ایشان کسالت ندارند و خوشبختانه سالم هستند. شاه گفت: بسیار خوب، به ملکه بگویند که بزودی خواهم آمد.

لویی شانزدهم برای اینکه ناشتا نباشد يك ظرف كوچك آب جوجه با فنجان کوچکی شراب نوشید و به طرف منزل ملکه روانه شد و هنگامی که بدان سوی می‌رفت فکر می‌کرد لابد ملکه از من درخواست خواهد کرد که از رفتن به پاریس صرف‌نظر کنم و من هم نمی‌توانم درخواست او را بپذیرم برای اینکه امروز در پاریس همه در انتظار من هستند. از قضا، به محض اینکه ملکه شاه را دید گفت: اعلیحضرتا، من از دیروز که شما رفتید راجع به این موضوع فکر می‌کردم. شاه در دل گفت: حدس من درست بود و آن‌توانت نمی‌خواهد که من به پاریس بروم و لذا امروز، از

شاه در بین ملت خود / ۱۳۸۵

آغاز صبح، بین ما مشاجره شروع خواهد گردید. بعد پرسید: راجع به چه فکر می کردید؟ ملکه گفت: ملازمین خود را بیرون بفرستید تا برای شما بگویم. به اشاره شاه تمام ملازمین رفتند و فقط کامپان (در تلفظ کانپان) باقی ماند.

ماری آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، از اینکه لباس پوشیده اید معلوم است که می خواهید به پاریس تشریف ببرید. شاه با حیرت گفت: مگر دیروز موافقت حاصل نشد که من امروز به پاریس بروم. ملکه گفت: البته من در باطن موافق نبودم که شما بروید. لویی شانزدهم گفت: خانم، خواهش می کنم که مانع از این اقدام نشوید برای اینکه تمام سکنه پاریس مطلع شده اند که من امروز به پاریس خواهم آمد و آنهایی که باید با من بیایند همه آماده هستند. ماری آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، با اینکه من در باطن موافق نیستم که شما به پاریس بروید نمی خواهم که ممانعت بکنم. شاه گفت: پس برای چه گفتید که من چون لباس پوشیده ام می خواهم به پاریس بروم؟ ماری آنتوانت تبسمی ملیح، از آن نوع تبسمها که می دانست چقدر او را دلفریب و ملیح می کند نمود و گفت: اعلیحضرتا، من از این جهت این سوال را کردم که می خواستم از شما درخواست کنم که لباس خود را بکنید.

شاه گفت: برای چه لباس خود را بکنم؟ ماری آنتوانت که روی تختخواب خود نشسته بود گفت: اعلیحضرتا، جلو بیایید. شاه به تختخواب نزدیک شد و ملکه دست خود را روی پارچه لباس شاه کشید و شاه گفت: آنتوانت عزیز، من این لباس را از این جهت انتخاب کردم که پارسی ها بیشتر این رنگ پارچه را در تن من دیده اند لذا با این لباس زود مرا می شناسد، و دیگر اینکه روی این لباس حمایل آبی رنگ من، بهتر نمایان خواهد گردید، آیا شما نسبت به رنگ و پارچه لباس نظری و ایرادی

دارید؟ ماری آنتوانت گفت: نه اعلیحضرتا، من ایراد و نظری نسبت به رنگ و پارچه لباس ندارم بلکه نسبت به آستر لباس شما نظر دارم.

شاه گفت: آیا آستر لباس من عیبی دارد؟ ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، زیرا آستر لباس شما هم مانند روی لباس شما، نمی تواند که از عبور کارد و گلوله ممانعت نماید در صورتی که امروز در وسط هفتصد و پنجاه هزار نفر پارسی، شما باید طوری وارد پایتخت شوید که کارد و گلوله نتواند از لباس شما وارد بدن گردد. لویی شانزدهم گفت: اگر برای من امکان داشت که مانند سلاطین قدیم فرانسه خفتان یا زره بپوشم، امروز می پوشیدم و لسی اکنون سلاطین هنگامی که وسط ملت خود می روند نمی توانند خفتان و زره بپوشند و چون نشانهای خود را روی سینه نصب می نمایند آنهایی که قصد قتل آنان را دارند، بهتر می توانند آنها را هدف گلوله بسازند.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، اگر امروز سلاطین نمی توانند که خفتان و زره بپوشند نباید بدون دفاع، سینه خود را در معرض کارد و گلوله آدمکشها قرار بدهند و پس از این حرف ملکه اشاره ای به خانم کامپان کرد و کامپان از کشوی میز دستی ملکه چیزی را که لای يك پارچه ابریشمین بود بیرون آورد و به دست ملکه داد. ملکه گفت: اعلیحضرتا، قلب شاه گرچه می گویند به ملت تعلق دارد ولی در درجه اول، قلب شما از آن زن و فرزند شماست و من میل ندارم که این قلب نازنین در معرض خطر کارد یا هدف گلوله قرار بگیرد.

ملکه پارچه ابریشمین را گشود و چشم شاه به جلیقه ای پولادی افتاد که هر کس از دور آن را می دید تصور می کرد پارچه ای بیش نیست زیرا تاروپود آن زره را طوری ظریف ساخته بودند که گویی لباس عادی است. شاه جلیقه را از دست ملکه گرفت و با تحسین، ظرافت هنر سازنده آن را از نظر گذرانید و گفت: به راستی که سازنده این زره زحمت کشیده و کمال

شاه در بین ملت خود / ۱۳۸۷

سلیقه و مهارت را در ساختن آن به کار برده است ولی شما این را از کجا آوردید؟

ملکه گفت: من آن را دیروز خریداری کردم. شاه گفت: آیا این زره آماده بود که شما آن را خریداری کردید؟ ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، در پاریس شخصی هست که شغل او ساختن زره می باشد و مدتی است که من از او خواسته بودم که برای من زرهی مانند جلیقه بسازد که هم محکم باشد و هم سبک وزن و بتوان آن را زیر لباس پوشید و منظورم این بود که هر وقت اعلیحضرت از پایتخت به خارج می روید آن را بپوشید که اگر سوء قصدی به جان اعلیحضرت کردند خطری متوجه شاه نشود و من یقین دارم که اعلیحضرت به راحتی این زره را حمل خواهید کرد و به همین جهت خواهش کردم که لباس خود را بکنید و این زره را امتحان نمایید.

شاه با کمک خانم کامپان شروع به کندن لباس کرد و ملکه جلیقه را به او تقدیم نمود و شاه آن را روی پیراهن پوشید. زره مزبور را طوری ساخته بودند که دامن آن تا نیمه ران می رسید و لذا علاوه بر قسمت های علیای بدن، قسمتهای سفلی را نیز محافظت می کرد و یقه آن زیر کراوات، ناپدید می گردید. وقتی شاه زره را پوشید، ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا احساس سنگینی می کنید؟ لویی شانزدهم گفت: به هیچ وجه! ملکه گفت: امتحان کنید که آیا می توانید به راحتی دستها و بدن را به حرکت در آورید. شاه دستها و بدن را به حرکت در آورد و گفت: کاملاً راحت هستم.

ملکه مانند طفلی که ابراز شادی کند دو دست خود را به هم زد و گفت: شکر خدا را که من توانستم شاه را از خطر نجات بدهم زیرا با پوشیدن این زره، هیچ گونه خطری متوجه اعلیحضرت نخواهد گردید. شاه با دقت تاروپود ظریف زره را از نظر گذرانی و گفت: اینک شما یقین دارید که کارد و گلوله از این زره عبور نمی نمایند؟ ملکه با همان شادی و

نشاط گفت: اعلیحضرتا، من دلم می‌خواهد که شما این جلیقه را از تن بیرون بیاورید و روی این میز بگذارید و بعد، در صدد برآیید که به وسیله کارد، سوراخی در آن به وجود بیاورید.

شاه مثل کسی که قبلاً می‌داند که آزمایش بدون فایده است زیرا نتیجه منفی خواهد داد گفت: لزومی ندارد که امتحان کنیم. بلکه که تحت تأثیر مسرت خویش بود گفت: بلی اعلیحضرتا، لزومی ندارد که شما این زره را بیازمایید زیرا بدون فایده است. شاه با تبسم گفت: آیا می‌گویید فایده ندارد که استحکام این اختراع بزرگ شما را ثابت کنیم؟

ملکه گفت: نه، من اگر نمی‌دانستم که این زره استحکام دارد هرگز حفظ حیات پادشاه فرانسه و شوهر خود را وابسته به وجود این زره نمی‌کردم. شاه گفت: آنتوانت عزیز، با این وصف عمل شما نشان می‌دهد که شما گفته زره‌ساز را باور کردید. ماری آنتوانت سر را تکان داد و گفت: امان از این مردها که خیال می‌کنند زنها اینقدر زود باور هستند... اعلیحضرتا، از کامپان پرسید که ما دیشب چه کردیم.

شاه با قدری تشویش پرسید: مگر دیشب چه کردید؟ ملکه گفت: دیشب ما به انواع بهانه و عذر، آدمها را از منزل دور کردیم برای اینکه مبادا بفهمند که قصد ما چیست. شاه گفت: آه! شما مرا به وحشت می‌اندازید، مگر قصد شما چه بوده است؟ ملکه گفت: دیشب بعد از اینکه همه را دور کردیم، من و کامپان به راه افتادیم که به طرف اطاق او برویم و اطاق او در انتهای عمارت واقع شده است. ما مثل دو نفر دزد که می‌خواهند برای سرقت وارد منزلی شوند با نوک پا از گالریها و پله‌ها عبور می‌کردیم تا اینکه به اطاق کامپان رسیدیم. او در یک کیسه، حامل این زره بود و من کاردی را که متعلق به پدرم بود با یک تپانچه حمل می‌کردم و به طوری که می‌دانید پدرم با این کارد، گرازهای بسیار را به قتل رسانیده است.

شاه در بین ملت خود / ۱۳۸۹

شاه با حیرتی بیشتر ملکه خویش را می‌نگریست که ببیند نتیجه صحبت او چه می‌شود و پرسید: تپانچه را از کجا به دست آوردید؟ ملکه گفت: من یکی از تپانچه‌های شما را برداشتم و به وبر که او را می‌شناسید دادم که آنرا پر کند و بعد از اینکه دیشب به کامپان رسیدیم او مرا به قسمت عقب آن اطاق، که مانند اطاقی جداگانه است برد و درب اول و دوم را به وسیله تشک و لحاف مسدود نمود که صدایی از اطاق خارج نشود. بعد، ما زره را به تن يك مجسمه خیاطی پوشانیدیم زیرا در اطاق کامپان يك مجسمه خیاطی هست تا وقتی که پیراهن‌های مرا اطو کرد، از مجسمه بیاویزد و من کارد پدرم را به دست گرفتم و با قوت به مجسمه یا زره حمله‌ور گردیدم ولی کارد بعد از اصابت به زره، از دست من پرید و نوك آن در کف اطاق فرو رفت.

شاه گفت: آه! ملکه گفت: صبر کنید و بقیه آزمایش ما را بشنوید. وقتی کارد از دست من افتاد، کامپان به من گفت: خانم، شما خیلی قوی نیستید، اجازه بدهید که من به وسیله کارد، به زره حمله‌ور شوم زیرا از شما نیرومندتر هستم. کامپان کارد را برداشت و با قوت به زره حمله‌ور شد و کارد پدرم شکست و دو قطعه گردید بدون اینکه بتواند زره را سوراخ نماید ولی اگر شما به این کارد علاقه داشته باشید، من با قسمتی از آن که طولانی‌تر و وصل به دسته است می‌گویم کاردی دیگر برای شما بسازند.

شاه گفت: آیا کارد، تاروپود زره را از هم جدا نکرد؟ ملکه گفت: نه اعلیحضرتا، اجازه بدهید زره را از تن شما بکنم تا خوب آن را معاینه کنید. ملکه به چابکی زره را از تن شاه بیرون آورد و از هر طرف آن را به او نشان داد و لویی شانزدهم گفت: پس این فرو رفتگی جزئی چیست؟ ملکه گفت: این فرو رفتگی، جای گلوله تپانچه است. شاه گفت: مگر شما به طرف این زره تیر هم خالی کردید؟ ملکه گفت: بلی و برای همین منظور

کامپان لحاف و تشك را پشت در گذاشت که صدا خارج نشود و من تا خود به وسیله تپانچه زره را امتحان نمی کردم آن را به شما نمی پوشانیدم.

شاه گفت: به راستی که شما فرشته نگهبان من هستید. ملکه گفت: من وقتی که می خواستم تپانچه را به طرف زره که روی مجسمه خیاطی بود خالی کنم می ترسیدم. ترس من فقط از این نبود که دیگران صدای تیر را خواهند شنید بلکه هنگامی که به طرف مجسمه تیر می انداختم گویی که به طرف خود شما تیراندازی می کنم و اگر سوراخی در زره به وجود می آمد فکر کنید که من چقدر ناامید می شدم زیرا تمام زحمات من به هدر می رفت و دیگر نمی توانستم این زره را بر تن شما بپوشانم. لویی شانزدهم گفت: آنتوانت عزیز، من نمی دانم چگونه از این زحمت که برای من کشیده اید از شما تشکر کنم. ملکه زره را به شاه تقدیم کرد و گفت: حالا آن را بپوشید.

شاه گفت: نه آنتوانت عزیز، من آن را نمی پوشم. ملکه بانگ برآورد: اعلیحضرتا، آیا این زره را نمی پوشید؟ شاه گفت: نه. ماری آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، آیا نمی خواهید که جان خود را از خطر حفظ کنید؟ شاه گفت: نه آنتوانت عزیزم، با اینکه می دانم که شما چقدر برای تهیه و آزمایش این زره زحمت کشیده اید من آن را نخواهم پوشید. ملکه گفت: آخر پاریسیها شما را به قتل خواهند رسانید؟ شاه گفت: وقتی اصیل زادگان ما در گذشته می خواستند به وسیله شمشیر مبارزه کنند غیر از يك پیراهن دربر نداشتند و امروز وقتی که اصیل زادگان ما به میدان جنگ می روند غیر از لباس عادی چیزی دربرشان نیست، در این صورت آیا من که اولین و برجسته ترین اصیل زاده فرانسه هستم برای رفتن به شهری که پایتخت من است و حتی میدان جنگ هم نیست زره دربر نمایم و گرچه دیگران زره مرا نخواهند دید ولی خود من چگونه می توانم این موضوع را بر خود

هموار کنم.

ملکه که از این جواب متأسم و هم شادمان بود گفت: آه، ای کاش پاریسیها و افسران و سربازان شما اینجا بودند و این گفته را می شنیدند که شاه آنها چقدر شجاع است. وقتی که شاه لباس عادی خود را پوشید و شمشیر را بر کمر بست و از در خارج شد، ملکه خطاب به مستمعینی که حضور نداشتند گفت: کیست که بتواند بگوید این سلطنت فاسد شده است و آیا سلطنتی که فاسد و پیر می شود چنین پادشاه شجاع و باجراتی دارد؟ و اما شاه بعد از خروج از اطاق ملکه در حالی که افسران و درباریان اطراف او را گرفته بودند بر حسب برنامه هر روز خود به طرف کلیسا رفت که در انجام مراسم عشاء ربانی شرکت نماید و قبل از اینکه وارد کلیسا شود خطاب به افسران و درباریها گفت: آقایان، بعد از صرف غذا حرکت خواهیم کرد.

ملکه با اینکه عادت نداشت که صبحها با شاه غذا صرف نماید آن روز بعد از انجام مراسم عشاء ربانی در اطاق غذاخوری حضور به هم رسانیدند و افسران و درباریها دیدند که ملکه بچه های خود را نیز آورده است. چشمهای ملکه قرمز بود و اثر گریه قبلی در آن دیده می شد و بچه ها که از مادرشان، خطر رفتن شاه را به پاریس شنیده بودند گاهی فطره اشکی را از چشم پاك می کردند. مشاهده اشك اطفال و چشمهای قرمز ملکه، حاضرین را که بر حسب معمول اطراف میز غذاخوری شاه ایستاده بودند متأثر و برخی از آنها را معذب می کرد. در وسط غذا خوردن شاه، ناگهان یکی از افسران كشيك وارد تالار شد و گفت: اعلیحضرتا، يك ستون بزرگ از سکنه پاریس پیاده به ورسای آمده اند و اکنون در میدان سپه هستند و معلوم است که قصد دارند به طرف کاخ سلطنتی بیایند.

يك عده از افسران بعد از این گزارش، از اطاق غذاخوری خارج شدند

چون وظیفه آنها اقتضا می کرد که بروند و ببینند که چه خبر است. شاه نظری به ژیلبرت انداخت و چون دید که او تبسم می کند به آسودگی به صرف غذا ادامه داد، اما رنگ از روی ملکه پرید و به یکی از صاحب منصبان گفت که برود و کسب خبر نماید. بعد از پنج دقیقه افسری که رفته بود مراجعت نمود و به طوری که شاه نیز بشنود به ملکه گفت: علیاحضرتا، اینها ده هزار نفر از افراد گارد ملی پاریس هستند که چون شنیده بودند امروز اعلیحضرت به پاریس تشریف می برند به راه افتادند و وسط راه منتظر موکب شاهانه بودند ولی چون موکب ملوکانه نمایان نشد به طرف ورسای آمدند.

شاه گفت: آیا متوجه شدید که قصد آنها چیست؟ صاحب منصب گفت: اعلیحضرتا، آنها فقط برای این آمده بودند که اعلیحضرت را زیارت کنند و اینک هم قصدی ندارند. ملکه گفت: با این وصف درهای باغ را ببندید که وارد باغ نشوند. شاه گفت: نه خانم، از بستن درهای باغ صرف نظر کنید و همین قدر که درهای عمارت بسته می باشد کافی است. ملکه اخم کرد و نظری تند به ژیلبرت انداخت اما ژیلبرت که منتظر این نگاه بود در باطن، احساس رضایت می کرد چون می دید که پیشگویی او درست در آمد. او گفته بود که اگر شاه به پاریس فرود بیست هزار نفر از پاریس خواهند آمد ولی با اینکه شاه می خواست به پاریس برود ده هزار نفر آمده بودند.

شاه خطاب به صاحب منصبی که خبر ورود ده هزار نفر را آورده بود گفت: آقا، خواهش می کنم که دستور بدهید برای رفع خستگی این اشخاص نیکو فطرت که برای دیدار من آمده اند به آنها شراب بنوشانند. صاحب منصب برای انجام امر شاه رفت و مراجعت کرد و گفت: اعلیحضرتا، پاریسیها با نگهبانان مشغول مذاکره هستند و می گویند ما صبر می کنیم تا وقتی که اعلیحضرت براه بیفتند و سپس عقب کالسکه شاهانه به راه خواهیم افتاد. ملکه گفت: گویا این اشخاص پیاده هستند و اسب ندارند. صاحب منصب

شاه در بین ملت خود / ۱۳۹۳

گفت: بلی علیاحضرتا، ملکه گفت: ولی اعلیحضرت با کالسکه به پاریس می‌روند و اسبهای شاه سریع حرکت می‌کنند و شما می‌دانید که اعلیحضرت علاقمند به سرعت حرکت است.

این حرف طوری به صاحب منصب گفته شد که به او فهمانید که باید به رانندگان و سواران اسکور، دستور بدهد به حد اعلای سرعت حرکت نمایند. شاه گفت: خانم، اگر پارسی‌های من پیاده هستند و اسب ندارند اشکالی ندارد زیرا من نیز آهسته و با قدم عادی اسبها حرکت خواهم کرد. ملکه آهی کشید و قدری لب را گزید و شاه گفت: اینها آمده‌اند که مرا ببینند و من میل ندارم که آنها را در قفای کالسکه خود وادار به دوندگی کنم و در صورت لزوم، از حرکت عادی قدم اسب هم آهسته‌تر خواهم رفت.

اکثر حاضرین این گفته شاه را با زمزمه تحسین تلقی کردند ولی چون از قیافه ملکه فهمیدند که از حرف شاه بدش آمده سکوت نمودند. در این موقع یکی از پنجره‌های اطاق باز شد و ملکه با حیرت روی خود را برگردانید که بداند چه کسی پنجره را گشوده است. معلوم شد که ژیلبرت چون پزشک شاه است و خود را مسئول رعایت سلامتی شاه می‌داند پنجره را گشوده تا هوایی که بر اثر حضور و تنفس قریب به یکصد نفر کثیف شده تجدید گردد. اما بعد از اینکه پنجره باز شد صدای پارسی‌ها به گوش شاه و ملکه و افسران و درباریان رسید.

شاه گفت: چرا مردم این‌طور مهمه می‌کنند؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آنها در آفتاب ایستاده‌اند و هوا گرم است. شاه گفت: بگویید که آنها را وارد دهلیزها بکنند و زیر سرپوشیده‌ها جا بدهند. ملکه آهسته به یکی از محارم گفت: چیزی باقی نمانده که از آنها دعوت نمایند که بیایند و با شاه غذا بخورند و به صدای بلند اظهار داشت: این ده هزار نفر را چگونه می‌توان در کاخ جا داد؟ شاه گفت: اشکالی ندارد که آنها را در تالار-

های انتظار هم جا بدهند زیرا هر چه باشد دهلیزها و تالارها خنکتر از بیرون است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، اگر اینها وارد شوند راه خوابگاه شما را هم یاد خواهند گرفت و آن وقت کسی نمی‌تواند جلوی آنها را بگیرد.

آن روز ملکه این حرف را بدون وحشت و فقط برای مخالفت با امر شاه گفت، ولی به طوری که در فصول آینده خواهیم دید، سه ماه بعد همین طور هم شد و پاریسی‌ها که راه اطاق خواب شاه را یاد گرفته بودند خود را به خوابگاه او رسانیدند که خانواده سلطنتی فرانسه را به قتل برسانند. ژیلبرت آهسته گفت: اعلیحضرتا، آخر يك عده اطفال هم با آنها هستند. ملکه حیرت زده گفت: آیا بچه‌ها را نیز با خود آورده‌اند؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، علاقه پاریسی‌ها به قدری نسبت به گارد ملی زیاد است که هر کس توانسته، يك دست لباس گارد ملی بر تن طفل خود کرده و آنها هم که قوه تجدید لباس اطفال خود را ندارند آنها را با خود آورده‌اند.

شاه گفت: این پاریسیهای ساده دل چون اطفال را بسا خود آورده‌اند معلوم است که قصد سویی ندارند زیرا کسی که بچه دارد، هرگز به يك پدر خانواده، سوء قصد نمی‌کند. فوراً آنها را وارد کاخ کنید که بچه‌ها زیر آفتاب نباشند و دچار گرم‌زدگی نشوند چون بچه‌های ملت هم مانند بچه‌های من لطیف هستند و زود ناخوش می‌شوند. ژیلبرت نظر معنی‌داری به صورت ملکه انداخت و به زبان حال به او گفت: خانم، این کلام را شما می‌بایست بر زبان بیاورید که بدین وسیله از خشم ملت نسبت به خود بکاهید و اقللاً دو سال بدبختی خود را به تأخیر اندازید. ملکه معنی نگاه ژیلبرت را فهمید و سر را پایین انداخت و چون خود را مغلوب دید غرور او طغیان کرد تا اینکه از خارج صدای زنده باد پادشاه، ما پادشاه خود را دوست می‌داریم، شنیده شد و جماعت وارد دهلیزها و تالارهای انتظار کاخ شدند.

یکی از افسران که مأمور اجرای امر شاه بود آمد و گفت: اعلیحضرتا،

شاه در بین ملت خود / ۱۳۹۵

تصمیم ملوکانه راجع به اسکورت و حرکت موکب سلطنتی چیست؟ شاه گفت: نتیجه مذاکره گارد ملی پارسی‌ها با شما چه شد؟ افسر گفت: اعلیحضرتا، اینک این مردم طوری مطیع شده‌اند که دیگر ایرادی نمی‌گیرند و می‌گویند هر جا که از طرف شاه برای ما انتخاب شود ما، هنگام حرکت، در همانجا قرار خواهیم گرفت زیرا می‌دانیم شاه، همان‌طور که به دیگران تعلق دارد به ما نیز متعلق می‌باشد.

شاه بعد از اینکه نظری به ملکه انداخت تا به او بفهماند که پیش‌بینی او راجع به ملت صحیح بوده گفت: از طرف من به گارد ملی ملت بگویند که هر جا خود آنها انتخاب می‌کنند قرار بگیرند. ملکه گفت: اعلیحضرتا، این امر که صادر می‌فرماید بر خلاف شعایر و مقررات همیشگی است زیرا نگهبانان شاهانه حتماً باید اطراف کالسکه باشند و آنها نمی‌توانند از این افتخار صرف‌نظر کنند. شاه گفت: حق باشماست ولی وقتی حرکت کردیم راه‌حلی در نظر خواهیم گرفت که آنها را راضی کند.

افسران بیرون رفتند که ترتیب مکان گارد ملی را بدهند و ساعت دیواری زنگ ده صبح را نواخت. شاه گفت: با اینکه من امروز قدری کار دارم و می‌خواستم دیرتر از اینجا حرکت کنم معذرا کار خود را محول به فردا می‌نمایم زیرا نباید این مردم نیک سیرت را در انتظار گذاشت. شاه از پشت میز برخاست و آماده رفتن شد. ملکه به طرف او دوید و وی را در آغوش گرفت و بعد بچه‌ها خود را گریه‌کنان از گردن پدر آویختند و شاه سعی می‌کرد با ملایمت از آنها جدا شود و آنها را تسکین بدهد اما بچه‌ها که می‌دیدند چشمهای مادرشان اشک‌آلود است آرام نمی‌گرفتند. بالاخره شاه از بچه‌ها جدا شد و به راه افتاد. ملکه هربک از افسران را که می‌دید با اضطراب می‌گفت: آقا، آقا، من شاه را به شما می‌سپارم و افسران سر فرود می‌آوردند و می‌گفتند: مطمئن باشید که تا ما زنده باشیم یک مو از سر شاه

کم نخواهد شد.

چشم ملکه به ژیلبرت افتاد و گفت: آقا، شما کسی هستید که شاه را وادار به عزیمت کردید و اگر خطری متوجه شاه شود من شما را مسئول خواهم دانست. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، مطمئن باشید که خطری متوجه علیاحضرت نخواهد شد. ملکه گفت: بدانید که جان شما در گروی سلامتی شاه است و اگر خطری متوجه شاه گردد شما سر خود را برباد خواهید داد. ماری آنتوانت این کلام را مانند ملکه‌ای که به قدرت خود یقین دارد ادا کسر و ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر من می‌دانستم که چشم زخمی بر شاه می‌رسد، سرم را در قبال خطر مزبور يك وثیقه ناچیز می‌دانستم اما یقین دارم که شاه امروز در پاریس طوری قرین موفقیت خواهد شد که هرگز چنین پیروزی را ندیده بود.

صدای غرش طلبهای نظامی که هنگام سوار و پیاده شدن شاه نواخته می‌شد به گوش رسید و ملکه به ژیلبرت گفت: زود بروید که عقب نمانید زیرا شاه می‌خواهد سوار شود. وقتی که ژیلبرت از ملکه دور می‌شد یکی از آجودانهای شاه با سرعت آمد و گفت: آقای دکتر، چرا معطل هستید، علیاحضرت می‌فرمایند که سوار شوید و برای شما در کالسکه ریس تشریفات سلطنتی جا معین شده است. خود ریس تشریفات سلطنتی سوار بر اسب، کنار کالسکه شاه حرکت می‌کرد به طوری که ژیلبرت در کالسکه او، همسفری نداشت.

ژیلبرت نظری به درون کالسکه انداخت و دید به وسیله تشك و پرده‌های مخمل تزیین شده و شیشه‌های کالسکه، آینه سنگی می‌باشد و از همه جا بوی عطر به مشام می‌رسد. دکتر ژیلبرت دریافت که برای او نشستن در کالسکه ریس تشریفات سلطنتی که یکی از شاهزادگان می‌باشد خوب نیست و باید آن را ترك نماید. در این اندیشه بود که صدایی توجه او را جلب کرد و

شاه در بین ملت خود / ۱۳۹۷

شنید یکی می گوید: این هم کالسکه شاهزاده بووو (بروزن دورو یا دومو) رئیس تشریفات است. دیگری که مثل رفیق خود جزو گارد ملی بود گفت: و لابد اینکه در آن نشسته رئیس تشریفات است. اولی گفت: نباید او باشد زیرا بووو رئیس تشریفات مردی فربه بود و این لاغر به نظر می رسد. دومی گفت: شاید لاغر شده است؟ اولی گفت: نه، زیرا بووو لاغر شدنی نیست و از آن گذشته رئیس تشریفات، لباس رسمی و زردوزی در بردارد و این شخص لباس ساده پوشیده است.

آن دو نفر بدون خجالت سر را جلو آوردند که بدانند راکب کالسکه کیست و دوسه نفر دیگر به آنها ملحق شدند و در باب اینکه آیا راکب کالسکه رئیس تشریفات هست یا نیست شروع به مباحثه کردند. ناگهان صدایی بلند که از شنیدن آن ژیلبرت تکان خورد گفت: هموطنان، اشتباه می کنید، این رئیس تشریفات نیست و شاهزاده نمی باشد بلکه یکی از هموطنان و مخصوصاً یکی از هموطنان بزرگ است. سپس آن مرد سر را وارد کالسکه کرد و گفت: آه! آقای ژیلبرت، شما درون کالسکه يك شاهزاده چه می کنید؟

دکتر گفت: آه! بیلو، این شما هستید؟ بیلو گفت: بلی و من فرصت را از دست ندادم و چون دیدم که ملت به ورسای می آید من هم آمدم. ژیلبرت گفت: پی تو کجاست؟ بیلو گفت: او هم با من است و بعد فریاد زد: پی تو، پی تو، بیا آقای ژیلبرت می خواهد تو را ببیند. وقتی پی تو آمد و به ژیلبرت سلام داد پاریسیها با حیرت از یکدیگر می پرسیدند: ژیلبرت کیست؟ ژیلبرت از کالسکه فرود آمد و مثل دیگران پیاده به راه افتاد و بیلو و پی تو در کنار او قرار گرفتند و بیلو به اندازه ای که زمان و مکان اجازه می داد، شمه ای راجع به معرفی ژیلبرت برای هموطنان توضیح داد و بعد ژیلبرت پرسید: آقا، شما چگونه شد که به ورسای آمدید و چگونه شد که سوار کالسکه

سلطنتی شدید؟

ژیلبرت به اختصار، شرح چگونگی آمدن خود را به ورسای و ملاقات با پادشاه و نتیجه‌ای که از آن ملاقات گرفته شد و صحبت‌های لویی شانزدهم را به اطلاع بیلو رسانید و طوری شاه را توصیف کردند که مردم زود باور پاریس فریاد «زننده باد شاه» را بلند کردند و صدای آنها به دیگران سرایت نمود تا اینکه به کالسکه لویی شانزدهم رسید. بیلو گفت: من میل دارم که شاه را ببینم و مشاهده کنم که چه قیافه و مخصوصاً چه چشمهایی دارد زیرا آدم پاک و بدون غرض، از چشمهای او شناخته می‌شود و هیچ کس نمی‌تواند اثر چشمهای خود را پنهان نماید. ژیلبرت گفت: قدری صبر کنید زیرا من می‌بینم که سواری به طرف ما می‌آید و فکر می‌کنم که این سوار در جستجوی ما است.

سواری که با زحمت از وسط گروه پیاده، راهی می‌گشود نزدیک می‌گردید و با دقت پاریسیها را می‌نگریست تا اینکه به نزدیکی ژیلبرت و بیلو و پی‌تو رسید و از لباس ژیلبرت دریافت که منظور خود را یافته چون پرسید: آقا، آیا دکتر ژیلبرت شما هستید؟ ژیلبرت گفت: بلی. سوار گفت: آقای بوووریس تشریفات شما را از طرف اعلیحضرت احضار کرده‌اند. ژیلبرت گفت: هم اکنون ما می‌آییم و بعد به رفقای خود اشاره کرد که بر سرعت قدمها بیفزایند. سوار پیشاپیش فریاد می‌زد: آقایان راه بدهید... آقایان راه بگشایید... ما می‌خواهیم نزد شاه برویم. سربازان گارد ملی قدری خود را کنار می‌کشیدند و ژیلبرت و رفقایش می‌گذشتند تا اینکه نزدیک کالسکه سلطنتی رسیدند.

اطراف کالسکه شاه، منظره‌ای دیدنی به وجود آمده بود، زیرا کسی در فرانسه به خاطر نداشت و در کتابی نخوانده بود که چنان منظره‌ای به وجود آمده باشد. پاریسیها بدون احساس خستگی، اطراف کالسکه شاه،

شاه در بین ملت خود / ۱۳۹۹

هلهله می کردند و فریاد شادی برمی کشیدند و هر يك از سربازان گارد ملی می کوشیدند که خود را به چشم شاه برسانند و تبسم او را به طرف خود جلب کنند. در آن تابستان سال ۱۷۸۹ میلادی، لویی شانزدهم را، ملت فرانسه، بیش از حد عادی دوست می داشت و پادشاه فرانسه سلطانی محبوب. القلوب بود و اگر پاریسیها، معبدی نمی ساختند که در آن به پرستش پادشاه خود مشغول شوند از این جهت معبد به وجود نمی آوردند که ولتر آنها را از معبد متنفر کرده بود و پاریسیها، پادشاه خود را محبوبتر از این می دانستند که او را در معبدی جا بدهند.

شاه که این طرف و آن طرف را می نگریست چشمش به ژیلبرت افتاد که در کنارش، بیلو حرکت می کرد و در فضای آن دو، پی تو که همچنان شمشیر خود را می کشید می آمد. شاه گفت: دکتر، امروز هوا خیلی خوب است و تماشای این ملت نجیب برای ما بسیار لذت دارد. ژیلبرت سر را به کالسکه نزدیک کرد و گفت: اعلیحضرتا، آیا به خاطر می آورید که من چه عرض می کردم؟ شاه گفت: شما درست می گفتید و پیش بینی شما کاملاً مقرون به حقیقت شد. آنگاه شاه با صدای بلند که دیگران شنیدند گفت: تصور می کنم که ما سریع حرکت می کنیم و افراد ملت من که پیاده هستند خسته خواهند شد. رئیس تشریفات گفت: اعلیحضرتا، ما از قدم اسبها هم آهسته تر حرکت می کنیم و از این بطئی تر نمی توان رفت. بووو درست می گفت زیرا گاهی کالسکه توقف می نمود چون نطقهایی در سر راه شاه ایراد می گردید و شاه می بایست جوابی مناسب بدهد.

رقابت گارد ملی پاریس و نگهبانان شاه از بین رفته و آن دو دسته، نسبت به هم ابراز صمیمیت می کردند و ژیلبرت که با نظر يك فیلسوف، تبادل احساسات دوستانه آن دو دسته را می دید با خود می گفت لابد این دو گروه باهم دشمن بودند که اینک دوست شده اند و گر نه نمی بایست که

دوست شوند. بیلو گفت: آقای ژیلبرت، من شاه را دیدم و حرف او را شنیدم و چشمهای او را از نظر گذراندم و اینک می‌توانم بگویم که شاه آدمی خوب و خوش قلب است. اطرافیان شاه از این حرف خندیدند و شاه تبسم کرد و گفت: من از این اظهار قدردانی که ساده و بدون پیرایه است خوشم می‌آید.

بیلو گفت: اعلیحضرتا، شما حق دارید که از قدردانی من خوششان بیاید زیرا من آدمی نیستم که به سهولت درباره کسی قدردانی کنم.

بدین ترتیب بیلو مستقیم با شاه وارد مذاکره شد. شاه که از این جواب معذب گردیده بود کوشید که حیثیت سلطنت خود را با جوابی مناسب حفظ نماید و با لحنی حاکی از شکسته نفسی مصنوعی گفت: اگر چنین است من زیاده‌تر از قدردانی شما خوشوقت هستم. اما بیلو متوجه لحن مخصوص شاه نگردید و فکر کرد لابد همان‌گونه که روستاییان از قدردانی او خوشوقت می‌شوند شاه هم مسرور گردیده است و چون شاه را از حیث احساسات و قوه استنباط مثل خود و روستاییان دیگر یافت محبت او نسبت به شاه زیاده‌تر شد و عقیده پیدا کرد که برای فرانسه زمامداری بهتر از لویی شانزدهم وجود ندارد منتها نباید گذاشت که اطرافیان سودپرست و طماع و مغرض، از وجود او استفاده کنند و راه این کار هم حکومت مشروطه است.

بیلو با هیجان زیاد فریاد زد: زنده باد پادشاه ملت دوست و پدر ملت. پی‌تو که در احساسات و روش آزادیخواهی از بیلو تبعیت می‌کرد صدای وی را تکرار نمود و افراد گارد ملی فریاد زدند: زنده باد پادشاه ملت دوست و پدر ملت. و این فریادها آنقدر تکرار شد که وقتی پی‌تو در عقب بیلو به دروازه پاریس رسید، صدایش گرفت. در آنجا دسته‌ای دیگر از سربازان گارد ملی که از طلوع آفتاب، منتظر شاه بودند با ورود لویی شانزدهم

شاه در بین ملت خود / ۱۴۰۱

هلهله کردند و لافایت فرمانده گارد ملی سوار بر اسبی سفید به شاه طوری خیر مقدم گفت که گویی لویی شانزدهم برای اولین بار وارد پایتخت خود می شود.

شاه که در طول راه زیاد صحبت کرده بود کمتر تکلم می نمود و بیشتر تبسم می کرد اما با ورود شاه به پاریس، حنجره های تازه نفس، با قوت جدیدی هلهله کردند و فریاد زنده باد را بلند نمودند. ژیلبرت همچنان کنار کالسکه شاه و بیلو نزدیک ژیلبرت و پی تو عقب بیلو، حرکت می نمودند و ژیلبرت تا ورود به پاریس توانسته بود که چهار قاصد را به ورسای بفرستد و ملکه را از سلامتی شاه و علاقه ملت به لویی شانزدهم مستحضر نماید. تا ورود شاه به پاریس، کوچکترین واقعه ای که حاکی از عدم مؤانست ملت نسبت به شاه باشد روی نداد و در خیابانهای پاریس، مردها کلاه خود را به هوا می پرانیدند و زنها اطفال خود را بر سر دست بلند می کردند.

یگانه تفاوتی که دیده می شد و مخصوصاً، به نظر بیلو می رسد اینکه شاه علامت سفید داشت و گارد ملی و افراد ملت علامت سه رنگ. بیلو این موضوع را ناپسند دانست و فکر کرد که نباید بین علامت شاه و گارد مخصوص او و علامت ملت تفاوتی موجود باشد و شاه که علامت سفیدی بر کلاه خود نصب کرده باید علامت ملت را بر کلاه نصب نماید. قبل از اینکه بیلو اقدامی برای تغییر این علامت بکند گفت: آقای ژیلبرت، برای چه اغلب حضرت علامت را به کلاه خود نصب نکرده است؟ ژیلبرت گفت: از دو حال خارج نیست، یا شاه نمی داند که ملت علامت سه رنگ را انتخاب کرده یا فکر می کند که علامت ملت هم باید مانند علامت شاه سفید باشد. بیلو گفت: این خوب نیست و علامت شاه باید مانند علامت ملت سه رنگ باشد.

دکتر ژیلبرت گفت: بیلوی عزیز، اگر می بینید که علامت شاه سفید

است برای این می باشد که علامت پرچم فرانسه و سلطنت سفید می باشد و ما نباید این موضوع را دلیل بر قصور یا تقصیر شاه بدانیم چون این علامت قبل از تولد شاه وجود داشت و او که آمد همان علامت را بر کلاه خود نصب کرد. علامتی که شاه به کلاه خود نصب نموده سابقه ای درخشان دارد زیرا همین پرچم بود که دریانوردان ما در هندوستان برافراشتند و متأسفانه امروز به تدریج نفوذ ما در آنجا از بین می رود و همین علامت بود که در یکصد جنگ بزرگ و کوچک، در خشکی و دریا، باعث افتخار فرانسه شد. من نمی گویم که علامت سه رنگ ملی علامت خوبی نیست اما هنوز جوان است و ارزش و اهمیت خود را در جهان ثابت نکرده و البته بعد از این ثابت خواهد کرد و دنیا، در شرق و غرب، این علامت را خواهد شناخت ولی چون هنوز آن موقع فرا نرسیده باید به شاه حق داد که منتظر اثبات اهمیت علامت سه رنگ باشد.

بیلو گفت: آقای ژیلبرت، این چه فرمایشی است؟ علامت سه رنگ ملی افتخار خود را ثابت کرده زیرا محکمترین قلعه فرانسه را که قلعه باستیل باشد تصرف نمود. ژیلبرت آهسته گفت: حق با شماست. بیلو گفت: به همین دلیل باید پادشاه ما علامت سه رنگ را به کلاه خود نصب نماید. ژیلبرت که دید شاه به حرفهای بیلو گوش می دهد آرنجی به او زد و گفت: بیلوی عزیز، مگر شما دیوانه شده اید؟ شما با این علامت قلعه باستیل را که متعلق به شاه بود گرفته اید و اکنون می خواهید که وی علامت شکست خود را به کلاه خویش نصب نماید و اگر شاه این علامت را عسی رغم نماید، به کلاه خود نصب کند در آن صورت شما مردی نیک فطرت و صادق را مجبور می کنید که ظاهر ساز و دروغگو باشد. بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، ما قلعه باستیل را برای مخالفت با شاه نگرفتیم بلکه برای مخالفت با مستبدین و برانداختن ریشه استبداد آن را تصرف کردیم.

شاه در بین ملت خود / ۱۴۰۳

ژیلبرت مثل کسی که مجبور است تصدیق کند سر را تکان داد. بیلو گفت: آری، ما قلعه باستیل را برای واژگون کردن اساس استبداد و اقمار آن تصرف کردیم. در آن موقع اصطلاح قمرهای استبداد متداول شده بود و مردم از این اصطلاح، افسران و سربازان شاه را در نظر داشتند و همان گونه که قمرها، اطراف خورشید می‌گردند، افسران و سربازان را هم که دور شاه می‌گشتند، اقمار می‌خواندند. بیلو به سخن ادامه داد و گفت: دیگر اینکه شاه چون از اقمار خود جدا شده و وسط ملت جا گرفته دلیل بر این است که آنها را دوست نمی‌دارد و بر عکس خواهان ملت خود می‌باشد و می‌داند که ما برای سعادت او و ملت، باستیل را تصرف کردیم. ژیلبرت که متوجه بود شاه به اظهارات بیلو گوش می‌دهد سعی می‌کرد که فکر او را متوجه موضوعی دیگر نماید و مسئله تغییر علامت شاه را به محاق نسیان بسپارد.

ناگهان موکب سلطنتی ایستاد و ژیلبرت دید که آنجا خیابان شانزه-لیزه است. در آنجا سیصد نفر از نمایندگان مجلس شورای ملی و وکلای انجمن شهر که در رأس آن «بایی» شهردار جدید پاریس ایستاده بود، و یک گارد احترام، مرکب از سیصد نفر از سربازان گارد ملی، می‌خواستند که به شاه خیرمقدم بگویند. دو نفر از وکلای انجمن شهر، سینی بزرگی را بر سر دست گرفته بودند که دو کلید بزرگ روی آن دیده می‌شد و اینها، کلید شهر پاریس بود که شهردار می‌خواست به شاه تقدیم کند. این مراسم سبب گردید که صحبت ژیلبرت و بیلو و دیگران، چه در بین موکب سلطنتی، چه در بین تماشاچیان، قطع شد و بایی شروع به ایراد نطق کرد. بایی مردی بود ریاضی‌دان و منجم که به زور او را شهردار کرده بودند غافل از اینکه هر وقت يك دانشمند را وادار به کارهای سیاسی می‌کنند، يك لطمه بزرگ به ملت می‌زنند، بدون اینکه از وجود دانشمند در کارهای سیاسی

زیاد استفاده شود. زیرا دانشمند، با کارهای عامی خود می‌تواند خدمات بزرگی به جامعه بکند.

بایی که علی‌رغم اراده خود و کیل مجلس شورای ملی و بعد شهردار، و در آن روز خطیب شده بود، نطق خود را قبلاً تهیه کرد که مبادا هنگامی که می‌خواهد فی‌البدیهه صحبت کند، بر اثر احساسات، یا تأثیر محیط، چیزهایی غیره منتظره بگوید. بایی در خاطرات خود می‌نویسد: اندکی قبل از اینکه شاه وارد شانزه‌لیزه شود من با یکی از وکلای انجمن شهر که با رفیق خود، سینی محتوی کلیدها را در دست داشتند صحبت می‌کردم و او می‌گفت: این کلیدها خیلی سنگین است و وقتی مراسم اهداء کلید تمام شد، من آنها را به شما خواهم داد که به شهرداری برگردانید تا شما هم قدری خسته بشوید. من گفتم (یعنی بایی گفت) من کلیدها را به شهرداری بر نمی‌گردانم. کلیددار گفت: پس آنها را چه می‌کنید؟ من گفتم: آنها را دور می‌اندازم. کلیدداری که مخاطب من بود گفت: این کار را نکنید چون این کلیدها ارزش تاریخی دارد زیرا کلیدهایی است که وقتی هانری چهارم پاریس را محاصره کرد و پایتخت را تصرف نمود به او تقدیم کردند. من گفتم: هانری چهارم پادشاه فرانسه بعد از اینکه پاریس را فتح کرد این کلیدها را از شهردار دریافت نمود و اینک پاریس، چون پادشاه را فتح می‌کند، این کلیدها را به او تقدیم می‌نماید.

يك دفعه يادم آمد كه اين موضوع، نكته مناسبی است كه بايد در نطق گنج‌انیده شود ولذا در پایان نطق، و قبل از تقدیم کلیدها، این جمله را به نوشته خود، با مداد افزودم: «اعلیحضرتا، اینك اجازه بدهید كه کلیدهای شهر پاریس را به آن اعلیحضرت تقدیم نمایم، این کلیدها همان است كه به هانری چهارم پادشاه فرانسه تقدیم شد، با این تفاوت كه او ملت خود را تسخیر كرد و اکنون ملت پادشاه خود را تسخیر می‌نماید». از تمام آثار

شاه در بین ملت خود / ۱۴۰۵

علمی و ادبی بایی شهردار پاریس، یگانه چیزی که باقی مانده همین چند کلمه است و بعد از او بسیاری از این گفته تقلید کردند، شاید بدون اینکه بدانند گوینده آن کیست.

نطق بایی همان گونه که از مردی دانشمند زیبنده است خوب تدوین شده بود و شهردار پاریس، این طور جلوه می داد که نهضت مردم پایتخت بر اثر این به وجود آمد که شاه آرزومند بود که ملت او آزاد بسر برود و طوری از شاه تمجید شده بود که انگار فداکاری سکنه پایتخت، در قبال حسن نیت شاه، از لحاظ برقراری آزادی، کاری بدون اهمیت بوده است. اما وقتی به انتهای نطق رسید و جمله تاریخی موصوف را بر زبان آورد شاه قدری سرخ شد چون معنای آن را فهمید گویانکه بایی آن جمله را طوری ادا کرد که به مثل، يك عاشق چون سر را در پای معشوقه گذاشته او را تسخیر کرده است. بعد از بایی دیگری نطق کرد اما شاه به نطق او گوش نمی داد و با خود می گفت اگر امروز ماری آنتوانت اینجا بود، در قبال گفته اخیر منجم ما ساکت نمی نشست و جوابی تند به او می داد و کار را خراب می کرد.

بعد از خاتمه نطقها، شاه با نطقی موجز و فصیح از احساسات سکنه پاریس و ملت فرانسه تشکر نمود و گفت: بسیار خوشوقتم که می بینم قلب ملت این اندازه به من نزدیک است و آنگاه فرمان حرکت داد و برای اینکه در قبال احساسات پاریسی ها، معامله متقابل کرده باشد نگهبانان سلطنتی را مرخص نمود و از آن پس گارد ملی و مردم پاریس نگهبان شاه شدند و ژیلبرت و بیلو و پی تو مانند گذشته، کنار کالسکه شاه حرکت می کردند.

وقتی کالسکه شاه به میدان لویی پانزدهم رسید، ژیلبرت ضربه شدیدی را روی سینه خود احساس کرد و در همان لحظه فریاد زنی برخاست و بعد صدای تفنگی به گوش رسید. ژیلبرت روی خود را به طرف امتدادی که صدا

از آن طرف می‌آمد کرد و دید در آن طرف رودخانه سن، دودی به هوا می‌رود و معلوم است که گلوله‌ای را شلیک کرده‌اند و ناچار این گلوله می‌بایست شاه را هدف سازد. اما دکه بزرگ پولادی لباس ژیلبرت که به رسم آن زمان ساخته بودند جانش را از خطر مرگ نجات داد و در عوض، گلوله به اصطلاح تیراندازان کمان کرد، یعنی بر اثر برخورد به يك مانع سخت، برگشت بدون اینکه سرعت آن از بین برود، و زنی را که نزدیک ژیلبرت بود مجروح نمود و چند لحظه بعد آن زن جان سپرد و فوراً آن زن را از آن حدود دور کردند.

شاه صدای تیر را شنید و دود آن را دید اما متوجه مجروح شدن زن نگردید و سر را از کالسکه بیرون آورد و با لحنی که معلوم نبود جدی یا شوخی است گفت: دکتر، گویا آن طرف رودخانه به افتخار ورود من ترقه آتش می‌زنند. ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا، اما رنگ از روی او پریده بود چون می‌دانست کسی که آن تیر را انداخته قصد قتل شاه را داشته و اگر او کنار کالسکه شاه حرکت نمی‌کرد و دکه پولادی لباس، یا خود او سپر بلا نمی‌گردید شاه به قتل می‌رسید. ژیلبرت مجبور گردید تصدیق کند که ماری‌آنتوانت حق داشت که می‌گفت شاه در پاریس در معرض خطر است. کسی ندانست که آن تیر، در آن روز از طرف چه کسی شلیک شد، زیرا آزادیخواهان نخواستند که صدای آن بلند شود و لذا هیچ تحقیقی نمودند و وقتی در آن روز، کسی نداند که تیرانداز که بود، به طریق اولی امروز ما نمی‌دانیم چه دستی آن تیر را رها کرد. بیلو هم مانند ژیلبرت متوجه این فاجعه شد و مواظبت را برای حفظ شاه زیادتر کرد و به پی‌تو سپرد که تا قوت دارد فریاد زنده باد بزند.

باری، موبک سلطنتی از روی پل موسوم به «پل جدید» گذشت و در آنجا به افتخار شاه، شش ارابه توپ شلیک شد و آنگاه شاه وارد میدان

شاه در بین ملت خود / ۱۴۰۷

شهرداری گردید. جلوی عمارت شهرداری کتیبه‌ای جلب توجه می‌کرد که اعضای انجمن شهر برای نوشتن آن مدتی شور کرده بودند. آن کتیبه، با خط درشت، شبها خوانده می‌شد زیرا پشت آن چراغهای پر نور می‌گذاشتند و این مضمون را داشت: «به لویی شانزدهم، پدر فرانسویان و پادشاه يك ملت آزاد خیر مقدم می‌گوییم». این جمله هم مانند آخرین جمله نطق بایی علاوه بر مفهوم ظاهری يك مفهوم دیگر داشت که سلطه ملت را نسبت به شاه نشان می‌داد و مردم با شغف آن را می‌خواندند.

کتیبه مزبور توجه بیلو را جلب نمود و چون به ظاهر نمی‌توانست آن را بخواند به پی‌تو گفت که برایش قرائت کند. پی‌تو کتیبه را خواند. بیلو گفت دومرتبه بخواند. پی‌تو مجدداً کتیبه را کلمه به کلمه خواند. بیلو گفت: آه، شهرداری نوشته که شاه، پادشاه يك ملت آزاد می‌باشد؟ پی‌تو گفت: بلی. بیلو گفت: در این صورت شاه باید علامت ملت آزاد خود را به کلاه خویش نصب نماید و بدون معطلی دوید و هنگامی به شاه رسید که لویی شانزدهم از کالسکه فرودآمده بود و می‌خواست از پلکان شهرداری بالا برود. بیلو جلوی شاه را گرفت و گفت: اعلیحضرتا، آیا هنگام عبور از روی پل جدید ملاحظه کردید که مجسمه مفرغی هانری چهارم دارای علامت سه رنگ بود؟ شاه گفت: بلی، مقصود شما چیست؟ بیلو گفت: اعلیحضرتا، حال که هانری چهارم علامت ملی را بر خود نصب کرده شما هم ممکن است که علامت ملی را بر خویش نصب نمایید.

شاه که از این درخواست غیره منتظره احساس مزاحمت می‌کرد برای دفع‌الوقت گفت: اگر من يك علامت سه رنگ داشتم بر خود نصب می‌کردم ولی ندارم. بیلو علامت سه رنگی را درآورد و گفت: اعلیحضرتا، این علامت را به شما تقدیم می‌کنم که به جای علامت سفید به کلاه خود نصب کنید. شاه تغییر رنگ داد و نظری به شهردار انداخت که از او کمک

بخواهد بایی گفت: اعلیحضرتا، چون این علامت عمومیت دارد و علامت مشخص هر فرانسوی است، مانعی ندارد که اعلیحضرت آن را قبول بفرمایید. شاه گفت: در این صورت می‌پذیرم و علامت را از دست بیلو گرفت و علامت سفید کلاه خود را برداشت و آن را به جای علامت سفید نصب نمود. فریادی شدید حاکی از مسرت و موفقیت از ملت برخاست، اما ژیلبرت با حال تأثر روی خود را برگرداند. بیلو تا آنجا که در حلقوم قدرت داشت فریاد زد زنده باد پادشاه و صدای فریاد مردم در جواب او، میدان شهرداری را به لرزه درآورد. ژیلبرت در دل گفت: پادشاه فرانسه مرد و دیگر فرانسه پادشاه ندارد. نزدیک هزار شمشیر متقاطع، متعلق به سربازان گارد ملی، از جایی که شاه پیاده شد، تا تالار عمارت شهرداری، سقفی از پولاد به وجود آورده بودند که شاه از زیر آن گذشت و ژیلبرت در باطن گفت: این شمشیرهای متقاطع که این سقف را برای شاه به وجود آورده‌اند طاق نصرت نیست بلکه دهلیز مرگ است.

بعد آهی کشید و اضافه کرد: نمی‌دانم ملکه اگر از این اخبار مطلع شود چه خواهد گفت.

شاه در شهرداری و ملکه در ورسای

در داخل شهرداری شاه مورد پذیرایی گرم قرار گرفت و در آنجا او را برقرار کننده آزادی خواندند. در آنجا هم نطقهایی از طرف شهردار و اشخاص دیگر ایراد گردید و شاه مجبور شد که جواب بدهد و دست را روی قلب گذاشت و گفت: آقاییان، پیوسته من شما را دوست خواهم داشت و قلب من با شماست.

در حالی که شاه در داخل شهرداری به نطق شهردار و دیگران گوش می داد در خارج از شهرداری و در میدان، مردم مشغول تزیین کالسکه شاه و اسبهای کالسکه و آنگاه سواران و اسبهای آنها شدند. بدو بیلو يك لویی طلا به پی تو داد که به سرعت برود و روبانهای سه رنگ خریداری نماید و پی تو رفت و با روبانها آمد و الوان سه رنگ آبی و سفید و قرمز را به یراق

و گوش اسبهای کالسکه و آنگاه به خود کالسکه آویخت و مردم که چنین دیدند تشویق شدند و جمعی با الوان گلی شروع به تزیین اسبها و سواران شاه نمودند. لافایت فرمانده گارد ملی خواست مردم را منع کند اما از عهده برنیامد و آنها را به حال خود گذاشت که هر چه می‌خواهند بکنند.

وقتی که شاه از شهرداری خارج شد که سوار کالسکه خود شود دید که مردم کالسکه و اسبهای او را مانند سیرک تزیین کرده‌اند. لویی شانزدهم چیزی نگفت و قبل از سوار شدن لافایت را احضار نمود و گفت: آقا، من شما را در مقام فرماندهی گارد ملی ابقاء و تثبیت می‌کنم و این موضوع سبب گردید که بار دیگر مردم برای شاه هلهله کردند. ژیلبرت در عمارت شهرداری به مذاکرات و کلای انجمن شهر گوش می‌داد زیرا حتی بعد از رفتن شاه آن مذاکرات و نطق‌ها تمام نشده بود. علت اینکه ژیلبرت به مذاکرات مزبور گوش می‌داد این بود که می‌دانست دیگر خطری شاه را تهدید نمی‌نماید و بین ملت و شاه الفت برقرار گردیده و اگر همیشه باقی نباشد به طور حتم تا وقتی که شاه، سالم به خانه خود برگردد باقی است.

ژیلبرت به یکی از پنجره‌های شهرداری نزدیک گردیده بازگشت شاه را می‌نگریست و ناگهان دید که سواری از راه رسید و سعی دارد که از وسط مردم راهی باز کند و خود را به شاه برساند. او نیفورم افسر مزبور نشان می‌داد که افسر ارتش است و لحظه به لحظه بانگ می‌زد: آقایان راه بدهید، هموطنان راه بدهید، من باید خود را به شاه برسانم و مردم هم بانگ می‌زدند: راه را باز کنید، این افسر شاه است. وقتی سوار مزبور نزدیک کالسکه شاه رسید لویی شانزدهم گفت: آه! آقای شارنی این شما هستید؟ شارنی سر فرود آورد. شاه آهسته گفت: وضع آنجا چگونه است و حال ملکه چگونه می‌باشد؟

شارنی گفت: علیا حضرت ملکه بسیار اضطراب دارند و مرا فرستادند

شاه در شهرداری و ملکه در ورسای / ۱۴۱۱

که از حال اعلیحضرت جویا شوم و برای ایشان خبر ببرم. شاه گفت: آبا اکنون به ورسای مراجعت می کنید؟ شارنی گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: به ملکه بگویید که دغدغه نداشته باشد زیرا تشریفات امروز به خوبی برگزار شد و من هم در حال بازگشت هستم. شارنی مرخص گردید و مراجعت کرد و چون چشمش به لافایت افتاد به او سلام داد و لافایت خود را به شارنی رسانید و دست او را فشرد و مردم که دیدند افسر سلطنتی دوست لافایت می باشد، اسب و سوار را در بر گرفتند و تقریباً او را بر سر دست می بردند تا اینکه شارنی از مردم خواهش کرد که او را رها کنند که بتواند خبر مسرت بخش جریان امروز را به ورسای برساند.

کالسکه شاه با حرکت قدمهای اسب از میدان شهرداری دور شد. باز مردم پیاده اطراف کالسکه را گرفته بودند و باز بیلو و پی تو نزدیک کالسکه شاه حرکت می نمودند تا اینکه کالسکه به میدان لویی پانزدهم رسید و نگهبانان شاه که در آنجا منتظر بازگشت وی بودند جلو آمدند ولی تا وقتی که کالسکه در پاریس حرکت می کرد نتوانست با سرعت حرکت نماید و فقط بعد از خروج از پاریس، اسبهای کالسکه واسب سواران شاه که احساس کردند به طرف اصطبل بازگشت می کنند، با حرکت چهارنعل سریع به راه افتادند. ژیلبرت از پنجره شهرداری - به طوری که گفتیم - نزدیک شدن افسر را به کالسکه سلطنتی دید و فهمید که افسر مزبور، بدون تردید از ورسای می آید و با اینکه شارنی را شناخت دانست که وی از طرف ملکه آمده تا از سلامت شاه مستحضر گردد زیرا ژیلبرت از سه ساعت به این طرف وسیله ای نیافته یا فرصت نکرده بود که پیک جدیدی را به ورسای بفرستد و ملکه را آسوده خاطر نماید.

وقتی که آخرین نامه ژیلبرت مربوط به قبل از ورود شاه به عمارت شهرداری به ملکه رسید، آندره تازه وارد اطاق ملکه شده بود. هر کس

چشمهای قرمز و حال نزار آندره و تأخیر او را در شرفیابی می‌دید می‌فهمید که آندره کسالت داشته بدون اینکه بداند کسالت او چیست. ملکه وقتی آندره را دید و مشاهده کرد که وی مانند زنی شرمگین سر به زیر انداخته او را صدا زد و به وی تبسم نمود و بعد به حاضرین کاغذ ژیلبرت را نشان داد و گفت: از پاریس خبر خوبی رسیده، چه تا این ساعت اتفاق غیر-منتظره‌ای روی نداده و ای کاش تا مراجعت شاه از پاریس همین طور باشد. یکی از درباریها گفت: علیاحضرتا، خود را دستخوش اضطراب ننمایید زیرا پاریسیها، امروز، خوب متوجه هستند که از لحاظ حفظ و حراست شاه چه وظیفه سنگینی دارند. درباری دیگر گفت: علیاحضرتا، آیا اطمینان دارید خبری که برای علیاحضرت آورده شده صحیح است؟ ملکه گفت: بلی، زیرا کسی که این یادداشت را برای من نوشته سرش را وثیقه سلامتی شاه نموده و از آن گذشته وی یکی از دوستان است. درباری مزبور سر فرود آورد و گفت: اگر او یکی از دوستان باشد که البته می‌توان به حرف او اعتماد کرد. خانم لامبال نزدیک آمد و گفت: علیاحضرتا، آیا شخصی که این گزارش را از پاریس به عرض رسانیده پزشک جدید شاه نیست؟ ملکه گفت: بلی و بدون اینکه بفهمد که گفته بعدی او، چه اثری در آندره می‌کند اضافه کرد: این همان ژیلبرت است و از دوستان ما می‌باشد.

آندره از این حرف لرزید و قدمی جلو گذاشت و بدون اینکه متوجه حسادت خود بشود گفت: اوه، علیاحضرتا، چگونه علیاحضرت ژیلبرت را یکی از دوستان خود می‌دانید؟ ملکه خواست جوابی مناسب بدهد اما از عهده بر نیامد و در قبال تغییر حال آندره فهمید که خطبی بزرگ کرده است. آندره مثل اینکه بخواهد ملکه را نکوهش کند گفت: علیاحضرتا، چنین شخصی چگونه در خور دوستی شماست؟ سکوتی کامل بر آن اطاق حکمفرما گردید و هیچ کس جرأت نمی‌کرد که آن سکوت را بشکند تا اینکه صدای

شاه در شهرداری و ملکه در ورسای / ۱۴۱۳

پای خفیفی از اطاق دیگر شنیده شد و ملکه روی خود را بدان طرف کرد و شارنی را دید و برای اینکه هم سکوت ناراحت کننده را بشکند و هم آندره را متوجه نماید گفت: این آقای شارنی است.

شارنی لرزش و پریدگی رنگ آندره را دید و اظهارات او را شنید و فهمید که ملکه می‌داند که علت ارتعاش و اضطراب آندره چیست اما شارنی نمی‌توانست از ملکه توضیح بخواهد در صورتی که مقررات به او اجازه می‌داد که از زوجه‌اش آندره استفسار کند. لذا به او نزدیک شد و گفت: خانم، شما را چه می‌شود؟ آندره گفت: آقای کنت، چیزی نیست. شارنی روی خود را به طرف ملکه کرد که شاید از تکلم یا نگاه او چیزی بفهمد اما ملکه روی خود را به طرفی دیگر نمود. شارنی به آندره گفت: خانم، اکنون مثل این بود که شما در وفاداری دکتر ژیلبرت تردید دارید؟

آندره سکوت نمود. شارنی گفت: خانم، علت سوءظن خود را بگویید، ولی آندره جواب نداد. شارنی گفت: خانم، هر چه می‌دانید بگویید زیرا این سکوت شما، در این مورد، درخور نکوهش است زیرا مسئله سلامتی مخدوم ما در بین می‌باشد. آندره تجاهل کرد و گفت: آقا، من متوجه نیستم که منظور شما چیست و راجع به چه موضوع از من توضیح می‌خواهید؟ شارنی گفت: خانم، من شنیدم و تصور می‌کنم شاهزاده خانم لامبال هم شنیدند که شما به علیا حضرت عرض می‌کردید که چگونه علیا- حضرت، ژیلبرت را یکی از دوستان خود می‌دانند و لحن بیان شما خوب گواهی می‌داد که شما نسبت به دکتر ژیلبرت ظنین هستید. خانم لامبال که وقتی می‌خواست خود را به سادگی بزند خوب از عهده بر می‌آمد، مانند کسی که يك سوال بدون اهمیت می‌کند گفت: آری کنتس عزیز، من هم شنیدم و شما این حرف را می‌زدید و اگر نسبت به این آدم نظری دارید بگویید زیرا سلامتی شاه در بین می‌باشد. آندره با صدایی آهسته که فقط

لامبال شنید گفت: خانم، محض رضای خدا اصرار نکنید. لامبال اصرار نکرد و دور شد.

ملکه که بدون توجه ظاهری به آن گفت و شنودها، با دقت گوش می داد دید که اگر بیش از آن، از کمک به آندره دریغ نماید دور از انصاف مخدوم نسبت به خادم و بزرگتر نسبت به کوچکتر است و گفت: من می دانم که کنتس دوشارنی چرا این حرف را زد و او می خواست بگوید که آیا شخصی میل ژیلبرت که از آمریکا آمده و از دوستان لافایت می باشد به راستی از دوستان ما هست یا نه و آیا ما می توانیم به او اعتماد نماییم. آندره گفت: بلی علیاحضرتا و من تصدیق می کنم که به طرزی مبهم این فکر به خاطر من رسید. ملکه گفت: آنچه را که خانم و آقایان (اشاره به درباریان) می اندیشیدند و نمی خواستند بگویند کنتس گفت و از این حیث وظیفه دیگران را هم انجام داد. ولی شارنی با این توضیح ملکه قانع نشد چون می فهمید قضیه غیر از این است و گفته آندره علتی دیگر دارد و به آندره گفت: خانم، با این وصف من احساس می کنم که وظیفه شما این است که موضوع را با صراحت نه از روی ابهام، بیان کنید.

ملکه گفت: آقای دوشارنی، شما که باز این موضوع را تعقیب می کنید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا... و نتوانست حرف خود را تمام کند. ملکه گفت: آقای دوشارنی، معذرت می خواهم ولی من می بینم که شما بیش از آنچه درخور است، برای این موضوع قایل به اهمیت می شوید. شارنی گفت: علیاحضرتا، این سئوالی که من از کنتس می کنم برای این است که... ملکه حرف او را قطع کرد و گفت: می دانم برای این است که می بینید نمی توانید تحمل نمایید زیرا آقای دوشارنی تصدیق نماید که شما دچار حسادت شده اید. شارنی که دید ملکه درست فهمیده قرمز شد و گفت: علیاحضرتا، علتی وجود ندارد که من دچار حسادت بشوم. ملکه گفت: علت حسادت شما زن

شاه در شهرداری و ملکه در ورسای / ۱۶۱۵

شماست و این هم امری طبیعی است زیرا کنتس ارزش آن را دارد که شوهرش دچار حسادت شود. شارنی نظری به ملکه انداخت که به او بفهماند این صحبتها در حضور درباریان خوب نیست اما ملکه که فهمید حسادت شارنی نسبت به زنش دلیل بر این است که او را دوست می‌دارد گفت: من به شما حق می‌دهم که نسبت به زن خود حسود باشید زیرا او را دوست می‌دارید و کسی که دیگری را دوست می‌دارد باید مواظب محبوب خود باشد.

شارنی نمی‌دانست چه جواب بدهد و ملکه گفت: مثلاً من، اکنون دچار احساساتی مانند شما هستم و می‌بینم که گرفتار حسادت و اضطراب می‌باشم زیرا شاه در پاریس است و من نمی‌توانم آرام بگیرم. ملکه روی کلمه «حسادت» تکیه کرد که شارنی معنی آن را بفهمد. شارنی گفت: علیاحضرتا، هم اکنون خبری راجع به اعلیحضرت به شما رسید و این خبر می‌بایست که شما را از اضطراب بیرون آورده و مطمئن کرده باشد.

ملکه گفت: من و کنتس هم اکنون در صدد برآمدیم که شما را مطمئن بکنیم، پس برای چه شما مطمئن نشدید؟ شارنی لب را گزید و سکوت کرد و باز سکوتی دیگر بر مجلس مستولی گردید. اما ملکه مثل کسی که خشمگین است سکوت را شکست و گفت: آنهایی که کسی را دوست می‌دارند نمی‌توانند که محبوب خود را از فکر خویش خارج نمایند و تمام افکار و احساسات خود را فدای او می‌کنند. خدایا... چقدر من برای شاه مضطرب هستم.

شارنی خوب فهمید که مبتدای این کلمات خطابی نسبت به او بود و کلمات آخر، برای این گفته شد که درباریها نتوانند بفهمند که ملکه از ابراز علاقه شارنی نسبت به آندره رنج می‌برد. یکی از درباریها گفت: علیاحضرتا، من پیش‌بینی می‌کنم که باز پیکی از پاریس خواهد آمد و خبری خوش

برای علیاحضرت خواهد آورد. ملکه گفت: ای کاش من در پاریس بودم، ای کاش می توانستم در کنار شاه باشم و اگر واقعه ای برای او اتفاق می افتد من نیز در آن سهم شوم. این حرف را ملکه برای این زد که شارنی را دچار حسادت کند و شارنی بفهمد که ملکه شاه را دوست می دارد. شارنی تحت تأثیر این حرف قرار گرفت و بعد گفت: علیاحضرتا، اگر خاطر شما از طرف شاه دچار اضطراب است من هم اکنون می روم و خبر سلامتی شاه را برای شما می آورم و اگر خدای نخواستہ خطری برای شاه وجود داشته باشد، مطمئن باشید که من اول قربانی خواهم شد.

شارنی تعظیمی کرد و به راه افتاد که از تالار خارج شود و یک مرتبه آندره قدمی جلو گذاشت و به شارنی گفت: آقا، آقا، خود را دچار خطر نکنید. این حرف که بی اختیار از دهان آندره خارج شد و راز او را آشکار کرد و ملکه فهمید که وی شوهرش را دوست می دارد، سبب انفجار خشم ملکه گردید و با تندی گفت: خانم، از چه موقع شما به خود حق می دهید که در حضور ملکه برای خدمتگزاران شاه دستور صادر نمایید؟ آندره فهمید که خبطی بزرگ کرده و از روی سهو، رازی را که مدتی مدید در قلب پنهان کرده بود آشکار نموده و ملکه به علاقه او نسبت به شوهرش پی برده است.

ملکه خشمگین گفت: خانم، شوهر شما خدمتگزار شاه است و اینک می رود که خود را به شاه برساند و اگر دچار خطری بشود، برای خدمت به شاه خواهد بود و شما به جای اینکه به شوهر خود بگویید که از فداکاری مضایفه نکند به وی توصیه می نمایید که خود را در معرض خطر قرار ندهد؟ شارنی که بر اثر این اظهارات، متوقف شده بود دید آندره طوری لرزید که اگر او را نگیرد بر زمین خواهد افتاد و خویش را به او رسانید و گفت: خانم، علیاحضرت درست می فرمایند و این گفته شما بدون مورد

شاه در شهر داری و ملکه در ورسای / ۱۴۱۷

بود زیرا هنگامی که خدمت شاه پیش می‌آید شما و دیگران نباید به شوهر و برادر و پدر خود فکر کنید و امیدوارم که بعد از این مواظب حساسیت خود باشید و برای کسی که وظیفه او جان نثاری در راه شاه است ابراز بیم ننمایید. آنگاه روی خود را به طرف ملکه کرد و گفت: علیاحضرتا، بر حسب امر علیاحضرت می‌روم که خبر خوشی بیاورم و اگر نتوانستم خبری خوش بیاورم خود نخواهم آمد.

چند لحظه بعد صدای تاخت اسب شازنی که به طرف پاریس می‌رفت به گوش رسید و در اطاق ملکه کسی جرأت نمی‌کرد که سکوت را بشکند و درباریها که دیدند ملکه خیلی متغیر است آهسته از اطاق خارج گردید و رفتند و آندره هم مثل دیگران رفت.

۹۰

بازگشت

مدتی از شب می‌گذشت و هنوز خبری از شاه به ملکه نرسیده بود، چون بچه‌های او برای پدر بی‌تابی می‌کردند ملکه اجازه داد که بچه‌ها را نزد او بیاورند. يك دفعه از مدخل قصر صداهاى شادی به گوش رسید و ملکه شنید که خدمه بانگ می‌زنند: پيك آمد، پيك آمد. طولی نکشید که يك افسر جوان که درجه ستوانی داشت با شتاب از پله‌های کاخ بالا آمد و خود را به حضور ملکه رسانید ولی از بس به تعجیل آمده بود، بر اثر تنگی نفس نمی‌توانست تکلم نماید.

ملکه پرسید: شاه چگونه شد؟ ستوان جوان بین دو نفس عمیق گفت: شاه سالم است. ملکه گفت: آیا اعلیحضرت مراجعت کرد یا در پاریس می‌باشد؟ ستوان جوان گفت: اعلیحضرت برای نیم ساعت دیگر وارد خواهند

شد. ملکه گفت: آیا آسیبی به شاه نرسید؟ افسر جوان گفت: اعلیحضرت در کمال صحت می‌باشند. ملکه پرسید، آیا خود شما شاه را دیدید؟ جوان گفت: نه علیاحضرتا، ولی از آقای شارنی که مرا اینجا فرستادند شنیدم که شاه سالم و با تبسم مشغول بازگشت هستند و آقای دوشارنی توصیه کردند که به عرض برسانم خود او شاه را دیده و علیاحضرت نباید هیچ نگران باشید. ماری آنتوانت گفت: آقا، از شما که این خبر مزه‌بخش را برای من آوردید متشکرم و چون می‌بینم که با عجله آمده‌اید و خسته هستید اجازه می‌دهم که بروید و استراحت کنید.

افسر جوان طوری تعظیم کرد که نزدیک بود سرش به زمین اصابت نماید و بعد از خروج او، ملکه دست بچه‌های خود را گرفت و وارد حیاط ورسای شد زیرا از آنجا، می‌توانست جاده پاریس را از دور ببیند. درحیاط غیر از ملکه، عده‌ای دیگر، انتظار بازگشت شاه را می‌کشیدند و ملکه در بین زنها، یکی را با لباس رسمی دید و متوجه گردید که با دقتی زیاد جاده پاریس را می‌نگرد و معلوم است که او هم انتظار بازگشت کسی را دارد. این زن آندره بود که هنوز نمی‌دانست ملکه به حیاط آمده و در آنجا انتظار بازگشت شارنی را می‌کشید یا اینکه متوجه ورود ملکه شد و تجاهل کرد.

ماری آنتوانت فهمید که آندره از تندی آن روز او رنجیده‌خاطر گردیده و با اینکه می‌بایست از تندی خود پشیمان گردیده باشد ولی چون می‌دانست که آندره در انتظار بازگشت شارنی می‌باشد حسد و رفیق لایفک آن کینه، وجدان ملکه را آسوده‌خاطر کرد و خود را ذی‌حق دید که نسبت به آندره تندی کرده است. ملکه توجهی به صحبتها و تملقه‌های اطرافیان ننمود اما به زودی فکر شاه افکار دیگر را از خاطرش زدود، چون در آن ساعت ملکه دریافت که شوهرش شاه و سلطنت را مافوق همه چیز و حتی شارنی و امثال او دوست می‌دارد، چون ملکه باهوش‌تر از آن بود که نداند آنهایی که

از روز ورود او به فرانسه، نسبت به وی ابراز عشق کردند بیشتر برای این بود که قدرت و شکوه سلطنت، به او جذاییتی خاص می‌داد، و گرنه در دربار، زنهای زیباتر از او زیاد بودند که نمی‌توانستند نظر توجه و عشق دیگران را به سوی خویش جلب نمایند زیرا فروغ تاج سلطنت، رخسار آنها را روشن نمی‌نمود.

در آن ساعت ماری‌آنتوانت وقتی مشعلهای اسکورت موکب سلطنتی را از دور دید فهمید، او تا وقتی که افسر سلطنت را بر سر دارد همه چیز دارد و اگر روزی آن را از دست بدهد دیگر کسی نسبت به وی ابراز محبت نخواهد کرد مگر از روی ترحم، و از قدیم گفته‌اند که اگر مردی نسبت به زنی احساس ترحم کرد دلیل بر این است که نسبت به او عشق ندارد. وقتی که اسکورت و کالسکه‌های موکب سلطنتی نزدیک گردید زمین زیر سم اسبها و ارابه‌ها به لرزه درآمد و دروازه باغ و رسای را گشودند و نگهبانان طبل زدند و شاه وارد شد. ملکه مانند محکومی که به طرف سیاستگاه می‌رود و ناگهان به او خبر می‌دهند که بخشوده شده، از فکر چیزهایی که ممکن بود از دست بدهد، ولی از دست نداده، مست شادمانی به استقبال شاه شتافت و شاه از کالسکه فرود آمد و به سرعت پلکان قصر را پیمود و در پایین، متصدیان اصطبل و سواران و رانندگان کالسکه، به چابکی الوان سه رنگ ملی را که سکنه پاریس به کالسکه‌ها و اسبها نصب کرده بودند از آنها گشودند و دور انداختند. ملکه هنگامی که شاه را در آغوش گرفت از فرط شادی به گریه در افتاد و متوجه نگردید که شارنی و آندره در تاریکی از فرصت استفاده کردند و دست یکدیگر را فشردند. آنگاه فرزندان خود را به شاه عرضه داشت و شاه اول پسر خود را بوسید و ولیعهد گفت: پاپا، این رنگ قرمز که روی علامت سفید کلاه شما می‌باشد چیست؟ آیا کلاه شما خونین شده است؟

ماری آنتوانت که کلمه خون را شنید بانگی از وحشت زد و با دقت کلاه شاه را نگریست و شاه گفت: این رنگ قرمز، علامت ملت فرانسه است و برای اینکه شرمندگی خود را در حضور ملکه پنهان نماید خم شد و دختر خود را بوسید. ملکه کلاه شاه را از سرش برداشت و با نفرت زیاد، علامت ملی را از کلاه او کند و به دست یکی از درباریان داد و گفت: آقا، این را دور بیندازید. او هم علامت ملی را دور انداخت و به زودی لگدمال درباریان که می آمدند و می رفتند شد، اما در بین درباریها، بعضی از این ابراز نفرت ملکه و توهین او نسبت به علامت ملی متوحش شدند چون می دانستند که خبر این واقعه به گوش ملت خواهد رسید و ملت فرانسه ممکن است که انتقام این توهین را به سختی بکشد.

ملکه بعد از اینکه کلاه شاه را از علامت ملی منزه نمود نظر به اطراف انداخت که شارنی را ببیند و او را در صف آخر دید و اشاره ای به او کرد که جلو بیاید و گفت: آقا، من از شما که به وعده خود وفا کردید متشکرم. شاه پرسید: با که حرف می زنید؟ ملکه گفت: من با آقای دو شارنی صحبت می کنم. شاه گفت: آقای شارنی امروز، با زحمت توانست خود را به من برساند. راستی دکتر ژیلبرت در کجاست؟ من او را نمی بینم. ماری آنتوانت برای اینکه موضوع صحبت مربوط به ژیلبرت تجدید نشود گفت: اعلیحضرتا، بیایید غذا میل کنید و شما هم آقای دو شارنی، خانم خود را پیدا کنید و با هم بیایید که امشب، به اتفاق غذا بخوریم.

بدین ترتیب ملکه با قوه اراده بر حسد زنانگی خود غلبه نمود و خصلت ملکه بودن را بر فطرت انانیت ترجیح داد، ولی بعد آه کشید چون دید شارنی خیلی خوشحال شد که آندره هم در سر میز غذا حضور دارد.

اکتشاف پی تو

بیلو در آن روزها خیلی خرسند بود چون خود را از فاتحین باستیل می‌دید و مشاهده می‌کرد که وسایل نجات دکتر ژیلبرت را فراهم نموده و در بین آزادیخواهان طوری وزن پیدا کرده که لافایت آزادیخواه معروف و رئیس گارد ملی فرانسه او را به نام خودش صدا می‌زند. علاوه بر علل مزبور که بیلو را خرسند می‌کرد مراسم تدفین «فولون» نیز سبب مسرت بیاو می‌گردید. در آن روزها، در پاریس و ولایات کسی به اندازه فولون طرف نفرت جامعه محسوب نمی‌گردید زیرا وقتی آقای نکرا از وزارت معزول کردند، فولون مدت سه روز جای او را گرفت و عهده‌دار امور مالی فرانسه گردید. اگر فولون زنده می‌ماند آزادیخواهان او را به قتل می‌رساندند ولی اقبال با او مساعدت کرد (اگر این گفته در این مورد دست باشد) و يك

اگشای پی تو / ۱۴۲۲

روز بعد از سقوط باستیل، فولون زندگی را بدرود گفت و وقتی جنازه او را به خاک می سپردند، ملت مانند اینکه جشن بزرگی بر پا می کند، به رقص و شادی مشغول گردید.

مردم می خواستند قبل از اینکه تابوت محنوی جنازه را در قبر بگذارند لاشه او را از تابوت بیرون بیاورند و به دار بیاویزند اما بیلو که برای تماشای تدفین جنازه رفته بود نطقی برای ملت ایراد کرد و گفت ملت فرانسه پیوسته به اموات احترام می گذاشته و توهین به يك مرده که قوه دفاع ندارد و دیگر از وجود او ضرری به ملت نمی خورد دور از جوانمردی است و این نطق مانع از این گردید که جنازه فولون به دار آویخته شود. اما پی تو نیز نصیبی از افتخار و موفقیت برده بود، چه آقایان هولن و الی حاضر شدند که او را از دوستان خود به شمار بیاورند و برخی از کارهای خصوصی را به او واگذار نمایند و پی تو با مسرت و مباهات آن کارها را انجام می داد.

پی تو از محارم بیلو هم به شمار می آمد و به طور غیر مستقیم از افتخارات وی، که جزو معتمدین لافایت شده بود بهره مند می گردید و لافایت طوری به بیلو اعتماد داشت که هر وقت در وسط مردم ظاهر می شد محافظت خود را بر عهده شانه های پهن و دستهای نیرومند و صدای رسای بیلو و امی گذاشت. بعد از مسافرت شاه به پاریس، دکتر ژیلبرت که همواره با نکر و زعمای مجلس شورای ملی مربوط بود می کوشید که به وسیله طرحها و سازمانهای فوری، انقلاب فرانسه را که شروع گردیده بود منظم نماید و آن را به مجرای صحیح و مفید بیندازد و لذا فرصت نداشت که به دوستان خود بیلو و پی تو برسد. بیلو و پی تو هم که در پاریس کار معینی نداشتند اوقات خود را در مجامع و کنفرانسهای انقلابی که جز مسائل سیاسی چیزی در آنجا مطرح نمی شد می گذرانیدند.

يك روز که بیلو مدت سه ساعت در تالار شهرداری نظرات خود

راجع به موضوع تأمین خواربار فرانسه از آن جمله پاریس رایان کرد و بعد رشته سخن را به دیگری واگذار نمود بدون اینکه به حرف ناطق بعدی گوش بدهد، پی تو با عجله وارد تالار و جرگه مستمعین شد و با صدایی هیجان آمیز که باخونسردی عادی فرق داشت گفت: آقای بیلوی عزیز، من می خواستم با شما صحبت کنم. بیلو گفت: چه می خواهی بگویی؟ پی تو گفت: خبری مهم دارم که می خواهم به شما بگویم. بیلو گفت: آیا این خبر خوب است یا بد؟ پی تو گفت: نمی توانم بگویم خوب است یا بد، ولی می دانم که يك خبر بزرگ می باشد.

بیلو گفت: این خبر بزرگ کدام است؟ پی تو گفت: گویا به خاطر دارید که من به شما گفتم خیال دارم که در جلسه باشگاه «تقوا» حضور به هم برسانم. بیلو گفت: مقصودت چیست؟ پی تو گفت: وقتی من وارد باشگاه تقوا شدم شنیدم که در آنجا حرفی عجیب می زنند. بیلو گفت: آن حرف عجیب کدام است؟ پی تو گفت: در آنجا می گفتند که این فولون بدذات که تصور می کردند مرده است، نمرده بلکه خود را به مردن زده بود و مردم از روی اشتباه خیال می کردند که جنازه او را دفن کرده اند. بیلو گفت: این چه حرفی است و چگونه ممکن می باشد که او خود را به مردن زده باشد زیرا خود من دیدم که او مرده بود و باز خود من دیدم که جنازه او را به خاک سپردند؟

پی تو گفت: با این وصف فولون زنده است. بیلو گفت: چطور زنده است؟ پی تو گفت: زنده بودن چطور ندارد و این خصم ملت و دشمن جامعه و زالوی فرانسویها و کسی که مسبب بدبختی میلیونها فرانسوی می باشد در حال حیات است. بیلو گفت: چنین چیزی نمی شود برای اینکه من خود دیدم که او مرده بود و می گفتند به مرض سکنه فوت کرد و اگر راجع به علت مرگ او تردید داشته باشم راجع به فوتش تردید ندارم زیرا در

اکتسابی پی تو / ۱۴۲۵

حضور من جنازه او را در قبر گذاشتند و اگر من ممانعت نمی کردم جنازه او را به دار می آویختند. پی تو گفت: با این وصف فولون زنده است زیرا خود من او را دیدم. بیلو با حیرتی زیاد گفت: تو او را دیدی؟

پی تو گفت: بلی، من همین طور که اکنون شما را می بینم او را هم دیدم و گویا وی یکی از نوکرهای خود را که مرده بود به جای خود به طرف قبرستان فرستاد و تردید نیست که این بد ذات از خوف انتقام ملت این کار را کرد که وقتی فهمیدند که او مرده از وی صرف نظر نمایند. بیلو با تعجب، گفت: پی تو، تعریف کن که بدانم چگونه این شخص زنده است. پی تو گفت: اگر می خواهید توضیحات مرا راجع به این موضوع بشنوید از تالار خارج شوید زیرا در اینجا نمی توان صحبت کرد. بیلو از تالار خارج شد و هر دو، در یکی از راهروهای شهرداری ایستادند و پی تو گفت: آیا آقای بایی شهردار در اینجا هست یا نه؟ بیلو گفت: تو حرف خود را بزن و نبودن او که اثری در حرف تو ندارد.

پی تو گفت: بسیار خوب، شروع می کنم، به طوری که گفتم من برای شنیدن نطقهایی که ایراد می شود به باشگاه تقوا رفته بودم و در آنجا شخصی نطق می کرد ولی زبان فرانسوی را غلط ادا می نمود و معلوم بود از کسانی است که صرف و نحو فرانسه را نزد آبه فوریه نخوانده است. بیلو گفت: آزادیخواهی و وطن پرستی ربطی به صرف و نحو ندارد، انسان ممکن است که آزادیخواه و وطن پرستی خوب باشد بدون اینکه خواندن و نوشتن را بداند. پی تو گفت: حق با شماست و هنگامی که آن مرد، با غلطهای فاحش صرفی و نحوی نطق می کرد، ناگهان مردی نفس زنان وارد تالار شد و فریاد زد آگاه باشید، همه آگاه باشید، فولون نمرده و زنده است و من این موضوع را کشف کردم.

بیلو گفت: بعد چطور شد؟ پی تو گفت: مردم وقتی که این حرف را

شنیدند مثل شما باور نمی کردند، یکی می گفت چنین چیزی نمی شود و دیگری می گفت مرده زنده نخواهد شد و دیگری می گفت تو که فولون را پیدا کردی می خواستی داماد او برتیه را هم که فرار کرده پیدا کنی. بیلو با تعجب گفت: کدام برتیه را می گویی؟ زیرا این اسم به گوش من خیلی آشنا می آید. پی تو گفت: این شخص که داماد فولون می باشد همان است که نام او به گوش شما آشنا است و به طوری که می دانید در ولایت شما محصل مالیه می باشد و از دوستان ایزیدور شارنی به شمار می آید. بیلو گفت: آری، آری، خوب به خاطر می آید، بقیه مطلب را بگو. پی تو گفت: مردم، مثل شما، در باشگاه تقوا حرف او را قبول نمی کردند و باور نمی نمودند که فولون زنده باشد تا اینکه خود من او را دیدم.

بیلو گفت: آه! تو چطور او را دیدی؟ پی تو گفت: قدری صبر کنید تا برای شما بگویم. بیلو گفت: زودتر بگو، چون من نمی توانم صبر کنم. پی تو گفت: الآن به سر مطلب اصلی می رسم و شما از انتظار بیرون خواهید آمد. شخصی که نفس زنان وارد باشگاه تقوا شد و می گفت که فولون را شناخته مرده دیگری هم می داد و معلوم شد که قضا و قدر با او همراه بوده است. بیلو گفت: باز که تو اسم قضا و قدر را می بری؟ پی تو گفت: ببخشید، معذرت می خواهم، قصدم این بود که بگویم ملت بیدار بود و بالاخره فولون را آن مرد کشف کرد و وسایل توقیف او را فراهم نمود. بیلو گفت: نام این مرد چیست؟ پی تو گفت: آیا نام کسی که فولون را پیدا کرد می-خواهید؟ بیلو گفت: بلی. پی تو گفت: اسم او «سن ژان» است. بیلو گفت: این اسم که شباهت به نام نوکران دارد.

پی تو گفت: درست است و سن ژان یکی از نوکران این فولون بد ذات بود... و سپس فولون غایب را مخاطب ساخت و گفت: ای مرد اشراف منش، بالاخره به سزای خود رسیدی و اگر تو نوکر نمی داشتی این

بلا بر سرت نمی آمد. بیلو گفت: پی نو، من از تو حرفهای تازه می شنوم و معلوم می شود که ترتیب سیاسی در پاریس، در تو مؤثر واقع شده است. بعد چطور شد؟ پی تو گفت: بعد از اینکه فولون را توقیف کردند او را به طرف پاریس حرکت دادند و سن ژان جلو تر از او خود را به پاریس رسانید که این خبر را به میهن پرستان بدهد و هم جایزه کشف خود را بگیرد و من که شنیدم فولون را وارد پاریس می کنند رفتم که او را ببینم. بیلو گفت: بلی، و فولون حال وحشتناکی داشت و به جای کراوات گردن بندی از گزنه^۱ به گردن او بستند.

بیلو گفت: برای چه گردن بندی از گزنه به جای کراوات به گردن او بسته بودند؟ پی تو گفت: برای اینکه فولون در گذشته گفته بود که اشراف و نجبا باید نان بخورند و اسبها یونجه تناول نمایند، لیکن برای غذای ملت گزنه کافی است. بیلو گفت: آیا این بدبخت این حرف را زده بود؟ پی تو گفت: بلی آقای بیلو. بیلو گفت: چگونه او را وارد پاریس کردند؟ پی تو گفت: او پیاده بود و جمعی اطراف وی را گرفته بودند و قدم به قدم چوبی بر پشت یا فرق او می کوبیدند.

خشم بیلو نسبت به فولون از این حرف فرو درآمد و پی تو گفت: آوردن فولون به پاریس خیلی تفریح داشت ولی عده ای از مردم ناراضی بودند زیرا نمی توانستند او را بزنند، چون نزدیک ده هزار نفر فولون را احاطه کرده بودند. بیلو گفت: بعد چطور شد؟ پی تو گفت: او را نزد کدخدای محله ای که از آنجا وارد پاریس شده بود بردند و کدخدا که آدم خوبی است، شاید به مناسبت اینکه نمی دانست با او چه بکند گفت که فولون را به طرف شهرداری ببرند به طوری که عنقریب شما فولون را در اینجا خواهید

۱. گزنه يك لغت فارسی می باشد و گیاهی است که خار دارد و خارهای آن بر اثر تماس با بدن تولید سوزش می نماید - مترجم.

دید. بیلو گفت: چطور شد که تو این خبر را اینجا آوردی و خود سن ژان که فولون را بروز داده بود این خبر را به شهرداری نیاورد؟ پی تو گفت: من و سن ژان برای تماشای فولون که وی را وارد پاریس می کردند، با هم از باشگاه تقوا خارج شدیم ولی بعد چون پاهای من بلندتر از اوست من زودتر خود را به این جا رسانیدم که این واقعه را به شما اطلاع بدهم تا شما هم آن را به آقای بایی اطلاع بدهید.

بیلو گفت: پی تو، معلوم می شود که تو آدم خوش شانسی هستی. پی تو گفت: فردا شانس بهتری خواهم داشت. بیلو گفت: از کجا می دانی که فردا شانس بهتری خواهی داشت؟ پی تو گفت: برای اینکه همان آقای سن ژان که سبب گرفتاری فولون گردیده بود مصمم گردیده است که برتیه را هم که فرار کرده دستگیر کند. بیلو گفت: مگر او می داند که برتیه در کجاست؟ پی تو گفت: بلی و معلوم می شود که این سن ژان محرم این دو نفر است و پدرزن و داماد به او پول داده اند که او را فاسد کنند، ولی او که میهن پرست خوبی است برای پول به میهن خود خیانت نمی کند و خائنین را بروز می دهد. بیلو گفت: اگر او به میهن خود خیانت نمی کند در عوض به ارباب خود خیانت می نماید و هر دو خیانت است و من این سن ژان تو را مردی پست می دانم.

پی تو گفت: ممکن است که او مردی پست باشد با این وصف به وسیله او ما خواهیم توانست برتیه را دستگیر کنیم و او و فولون را مقابل یکدیگر به دار خواهیم آویخت تا هنگام مرگ یکدیگر را ببینند. بیلو گفت: برای چه آنها را به دار خواهند آویخت؟ پی تو گفت: برای اینکه این اشخاص خائن و فاسد هستند و من از آنها نفرت دارم. بیلو گفت: تو ممکن است که از برتیه نفرت داشته باشی ولی من از او نفرت ندارم برای اینکه او یک دفعه به مزرعه ما آمد و در آنجا غذا خورد و من او را آدمی خوب یافتم و وقتی

اكتشاف پي تو / ۱۴۳۹

به پاریس رفت از آنجا يك گوشوار طلا برای كاترین هدیه فرستاد و من نمی گذارم که برتبه را به دار بیاویزند.

پی تو گفت: آخر این مرد یکی از اشراف و یکی از فاسدین است. بیلو طوری خبره پی تو را نگریست که پسر جوان تابنا گوش سرخ شد. در همین وقت چشم بیلو به بایی شهردار افتاد که از تالار انجمن شهر به طرف اطاق دفتر خود می رفت و خود را به او رسانید و خبر دستگیری فولون را به او داد. بایی هم مانند بیلو که از شنیدن اظهارات پی تو در شگفت شد متحیر گردید و گفت: چنین چیزی نمی شود. اما بیلو اشاره به پی تو کرد و گفت: این جوان، خود فولون را دیده و می گوید که او را به طرف شهرداری می آورند. پی تودستی روی سینه گذاشت و سر فرود آورد و گفت: بلی آقا، من خود، فولون را دیدم و مشاهده کردم که او را به طرف شهرداری می آوردند.

رنگ از روی بایی پرید و پی تو که راجع به علت پریدن رنگ شهردار، اشتباه کرد گفت: آقا، مطمئن باشید که او نمی تواند فرار کند و طوری جمعیت اطراف او را گرفته اند که قدرت فرار ندارد. بایی با وحشت گفت: آیا جمعیت اطراف او را گرفته اند؟ پی تو گفت: بلی آقا، ملت اطراف فولون را گرفته و نمی گذارد که او فرار کند. بایی در این موقع و کلای انجمن شهر را صدا زد و گفت: آقایان، آقایان، اینجا بیاید و خبر جدید را بشنوید. و کلای انجمن شهر اطراف بایی را گرفتند و او شرح ماوقع را به اطلاع آنان رسانید و آن وقت سکوتی بزرگ در شهرداری حکمفرما گردید اما از دور صدایی شبیه به همهمه باد در جنگل به گوش می رسید و معلوم بود آنهایی که فولون را به طرف شهرداری می آورند نزدیک می گردند. طولی نکشید که يك کالسکه مقابل شهرداری توقف کرد و با اینکه کالسکه مزبور با سرعت حرکت می نمود عده ای از جوانان قریب به هزار

نفر، با قدری فاصله بدون توجه به خستگی و تنگی نفس عقب کالسکه می-
دویدند. همین که کالسکه مقابل عمارت شهرداری متوقف گردید، چند نفر
مرد مسلح که میخواستند فولون را از خشم ملت نجات بدهند او را از
کالسکه خارج نمودند و با عجله وارد شهرداری کردند و به بایی و وکلای
انجمن شهر گفتند که ما با زحمت توانستیم که او را از چنگ خلق نجات
بدهیم و اینک وی را به شما میسپاریم... خود دانید.

فولون با التماس گفت: آقایان، آقایان، مرا نجات بدهید، من اگر به
دست این جمعیت بیفتم قطعه قطعه خواهم شد. بایی گفت: تصدیق کنید که
شما بدون تقصیر نمیباشید. فولون گفت: به فرض اینکه من گناهکار باشم آیا
رسم انسانیت این است که قطعه قطعه شوم و آیا نباید يك دادگاه مرا محاکمه
نماید و درباره من رأی صادر کند و آیا نباید در يك دادگاه به من اجازه داد
که از خویش دفاع کنم؟ فریادهای مردم در خارج از عمارت شهرداری
وسعت گرفت و معلوم گردید که خطر زیاده تر شده است. بایی گفت: آقا، وقت
تنگ است و ما نمی توانیم درباره شما مذاکره و مشاوره بکنیم. آیا مایل
هستید که از درب عقب شهرداری فرار کنید؟ فولون گفت: آقایان، اگر من
فرار بکنم مردم مرا خواهند شناخت و چند لحظه دیگر تکه تکه خواهم شد
و یگانه راه نجات من این است که من با شما باشم و شما از من دفاع نمایید.
نمایندگان شهر گفتند: ما خیلی مایل هستیم که از شما دفاع کنیم و بایی
گفت: اکنون که مایل هستید با ما باشید، ما تا آنجا که از قدرت بشری
ساخته است سعی خواهیم نمود نگذاریم که مردم به شما آسیب برسانند.
فریادی که از بیرون به گوش فولون و بایی و بیلو و دیگران رسید به همه
نشان داد که دفاع از فولون در قبال خشم مردم چه کاری بزرگ است و اگر
نظری به بیرون می انداختند می دیدند که از تمام خیابانهای اطراف میدان
شهرداری، مردم به میدان شهرداری هجوم آورده اند و انبوه جمعیت به

اگمال پی نو / ۱۴۳۱

قدری بود که کمتر از بیست و پنج هزار نفر در میدان شهرداری حضور داشتند و هر لحظه بر جمعیت آنها می افزود، چه از نقاط مختلف، مردم وقتی می شنیدند که فولون دستگیر شده و در شهرداری است خود را با سرعت به میدان شهرداری می رسانیدند که ناظر دار زدن او باشند.

بایی به یکی از پنجره های شهرداری نزدیک شد و با خوفی زیاد دید که میدان شهرداری، گویی که مبدل به نیزار شده اما نیهای میدان مزبور، بر خلاف نیزارها می درخشید. بایی به هر طرف که نظر می انداخت می دید که نیزه و شمشیر و داس و تبر، در پرتو آفتاب می درخشید و تمام آن جمعیت فریاد می زدند: فولون را به ما تسلیم کنید... مرده باد فولون... یک عده از پارسیها، که قبل از ورود فولون به شهرداری عقب کالسکه حامل او دویده بودند، مردم را ترغیب می کردند که درب عمارت شهرداری را بشکنند و چون درب عمارت شهرداری استحکام دروازه های قلعه باستیل را نداشت به زودی درهم شکست اما سربازان گارد شهرداری و در رأس آنها افسران گارد مزبور، با جدیت جلوی مردم را گرفتند و در ضمن افسران، تا در حلقوم قوت داشتند می کوشیدند که مردم را از خشم فرود بیاورند.

بایی که از لحاظ برخورد با گروه مردم آزمایش نداشت و برای اولین بار، خود را در قبال خلق و طوفان خشم آنها می دید دست و پا را گم کرده، نمی دانست چه بکند و از این و آن می پرسید که چه باید کرد. چند نفر از نمایندگان انجمن شهر گفتند که باید او را محاکمه نمود تا خشم مردم فرو بنشیند. بایی گفت: در وسط مردم که نمی شود او را محاکمه کرد و مردم فرصت نمی دهند که ما بر طبق موازین عدالت او را محاکمه کنیم. بیلو گفت: آقای بایی، آیا شما در خود این قدرت را می بینید که از او دفاع کنید؟ بایی گفت: گارد شهرداری با افسران آن دویست نفر است و این دویست نفر نمی توانند جلوی خلق را بگیرند. بیلو گفت: چرا کمک نمی خواهید؟ بایی

۱۴۲۲ / شهری طوفان

گفت: اگر ما می توانستیم که به آقای لافایت اطلاع بدهیم و او به کمک ما می آمد نظم حفظ می شد. بیلو گفت: اگر وسیله ای ندارید که به او اطلاع بدهید من حاضریم که بروم و او را مطلع نمایم.

بایی نظری به بیرون انداخت و گفت: آیا اقیانوس جمعیت را ملاحظه می کنید؟ شما اگر از این جا بروید موج این اقیانوس شما را دربر خواهد گرفت و مانع از این خواهد شد که به لافایت برسید و حتی من اطمینان ندارم که بتوانید سالم از وسط خلق عبور نمایید. بیلو گفت: آیا می گوئید که برای اطلاع دادن به لافایت نروم؟ بایی گفت: چرا، اما از درب عقب بروید. دیگر بیلو معطل نشد و از درب عقب شهرداری خارج گردید.

۹۲

پدر زن

در میدان شهرداری، خشم مردم به تدریج جنبهٔ جنون پیدا کرد و تمام مردم فریاد می‌زدند: مرده باد فولون، فولون را به دار بیاویزید. برخی از آنها اصلاً شکل فولون را ندیده بودند و شاید عده‌ای نمی‌دانستند که فولون به چه گناه باید به دار آویخته شود. فریادهای جنون‌آمیز مردم فقط فولون را تهدید نمی‌کرد بلکه وکلای انجمن شهر و بایی شهردار که مدافع فولون بودند نیز در معرض خطر قرار می‌گرفتند.

بعد از اینکه مردم مدتی فریاد زدند و از فریادهای خود نتیجه نگرفتند، این فکر برای مردم پیدا شد که وکلای انجمن شهر فولون را فرار داده‌اند و به همین جهت فریاد زدند: وارد شهرداری شویم و اگر مقاومت کردند آنجا را آتش بزنیم و مانند باستیل ویران نماییم. وقتی شهردار فهمید که

مردم نسبت به او و اعضای انجمن شهر ظنین شده‌اند و تصور می‌نمایند که آنها فولون را فرار داده‌اند گفت: آقای فولون، برای اینکه ملت از خشم بیرون بیاید فقط يك راه وجود دارد و آن این که شما خود را به مردم نشان بدهید تا آنها، بدانند که شما در این جا هستید و ما شما را فرار نداده‌ایم. فولون گفت: پناه بر خدا، من هرگز تصور نمی‌کردم که تا این اندازه مورد نفرت مردم هستم. آنگاه در حالی که بایی زیر بازوی او را گرفته بود به طرف پنجره روانه گردید که مردم او را ببینند. به محض اینکه مردم فولون را دیدند فریادی مخوف برآوردند و مانند اینکه سدی عظیم شکسته شده باشد، خشم مردم طغیان کرد و طوری به داخل شهرداری هجوم آوردند که دیگر کسی نتوانست جلوی آنها را بگیرد.

بایی هرچه از افراد گارد شهرداری داشت به محافظت فولون گماشت و خود بیش از بیست مرتبه جان خود را به خطر انداخت که بتواند به مردم بفهماند که این گونه کشتن فولون قتل نفس است و اگر او را گناهکار می‌دانند باید او را محاکمه کنند و آنگاه از طرف مأمورین اجرای دادگاه به قتل برسانند. مردم گفتند: بسیار خوب او را محاکمه کنید، ولی هرچه زودتر او را محاکمه کنید که ما بتوانیم دار زدن او را ببینیم. هنگامی که بایی مشغول گفته‌گو با مردم بود و می‌کوشید آنها را قانع کند، لافایت که بیلو رفته بود او را بیاورد وارد عمارت شهرداری گردید.

مردم بعد از ورود لافایت کوچه دادند و وی خود را به بایی رسانید و چون در راه هم، جریان قضیه را از بیلو شنیده بود برای مردم شروع به نطق کرد و به آنها گفت: کسی که خائن و گناهکار است باید در دادگاه محکوم شود تا اینکه خیانت او به ثبوت برسد و اگر شما بخواهید بدون محاکمه فولون را به قتل برسانید نظر به اینکه خیانت او در يك دادگاه به ثبوت نرسیده، دوستان او بعد از مرگ وی، او را مردی مظلوم و شهید

پدر زن / ۱۳۳۵

معرفی خواهند کرد و منظور شما حاصل نخواهد گردید، چون به جای اینکه وی با بدناسمی بمیرد با نیک‌نامی یا افلاً بسدون اثبات‌گناه به قتل خواهد رسید. اظهارات لافایت در آنهایی که نطق او را استماع می‌کردند خیلی مؤثر واقع گردید ولی جمعیت انبوهی که در میدان مقابل بودند نشنیدند که لافایت چه گفت. چون آنهایی که نزدیک شهرداری بودند تصدیق کردند که فولون باید محاکمه شود و آنگاه محکوم گردد، لافایت تصور کرد که دیگر خطری فولون را تهدید نمی‌نماید و لذا گفت: بنابراین، راه بدهید که او را به زندان ببرند تا وقتی که جلسه دادگاه برای محاکمه وی منعقد گردد.

مردم برای اعزام فولون به زندان نیز رأی موافق دادند و عده‌ای از افرادگارد شهرداری، محبوس را جلو انداختند که از عمارت خارج کنند و به طرف زندان ببرند. فولون تا وقتی که در داخل عمارت شهرداری بود با وجود اینکه می‌ترسید می‌کوشید به وسیله خوش‌آمدگویی از خشم ملت نسبت به خود بکاهد. وی گفت: ای ملت، من از شما هستم و هر تصمیمی که شما درباره من بگیرید من خود با کمال میل آن را اجرا خواهم کرد. ولی همین که از عمارت شهرداری خارج شد و نور آفتاب به چهره او تابید و مردم در خارج از شهرداری او را شناختند مانند يك عده شیرگر سنه که رایحه گوشت و خون تازه به مشام آنها رسیده باشد به سوی وی حمله‌ور گردیدند و در يك لحظه طوری افرادگارد ملی که او را دربر گرفته بودند تار و مار شدند که به زحمت آنها را در وسط جمعیت می‌توانستند ببینند. هزار دست به طرف فولون دراز شد و او را به طرف قسمتی از میدان که تیر چراغ شهر، در آنجا واقع شده بود بردند.

بیلو از پنجره عمارت شهرداری این منظره را می‌دید و فریاد او را اصلاً کسی نمی‌شنید و اگر هم می‌شنید، فایده‌ای برای فولون نداشت. اعضای انجمن شهر هم مانند بیلو فریاد می‌زدند و افرادگارد شهرداری را

تحريك می کردند که فولون را از چنگ مردم بیرون بیاورند ولی گارد شهرداری در آن موقع نمی توانست کاری بکند و اگر خود را در وسط جمعیت می انداخت جز اینکه خشم مردم را علیه خود برانگیزد نتیجه ای نمی گرفت. لافایت از عمارت شهرداری بیرون دوید که يك مرتبه دیگر به وسیله نطق، از خشم مردم بکاهد اما نتوانست که از صف اول جمعیت تجاوز کند، تا چه رسد به اینکه خود را به فولون برساند. يك عده از تماشاچیان، بدون اینکه مستقیم در دستگیری فولون مداخله نمایند با فریادهای خویش دیگران را تشجیع می کردند.

مردم در ابتدای دستگیری فولون مانند گربه ای که با موش بازی کند با وی بازی می نمودند و هر يك مزاحم دیگری می شد ولی فهمیدند که مزاحمت آنها برای یکدیگر، فایده ای جز این ندارد که فولون را تلف خواهند کرد بدون اینکه بتوانند او را بر سر دار مشاهده نماید. این بود که کارهای مربوط به اعدام او را بین خود تقسیم نمودند و هر يك عهده دار يك قسمت از کارهای مزبور گردید و از جمله دو نفر بالای تیر چراغ شهر رفتند و دنباله طنابی را از آنجا پایین انداختند و سایرین آن را به گردن فولون بستند و به هیئت اجتماع طناب را کشیدند تا فولون با دستهای بسته بالای دار رفت و مردم از فرط شعف هورا کشیدند و کف زدند، زیرا آنهایی که بر اثر از دحام جمعیت، تا آن لحظه نتوانسته بودند فولون را ببینند، دیدند که خصم ملت بالای دار رفت. ولی بعد از این ابراز شعف، غرش عدم رضایت از خلق برخاست چون دیدند که بزودی فولون خواهد مرد و این را گناه جلادان می دانستند که چرا فولون را مصلوب کردند که زود بمیرد چون ملت می خواست که جان کندن او طولانی باشد.

طنابی که برای مصلوب کردن فولون انتخاب کرده بودند يك طناب نو نبود و از فرط عجله، جلادان، نخستین طنابی را که به دست آوردند

پدر زن / ۱۴۳۷

بدون اینکه بدانند آیا نو یا کهنه است مورد استفاده قرار دادند. هنگام بالا کشیدن فولون قسمتی از آن طناب، بر اثر ساییده شدن به تیر چراغ برق پاره شد و بعد تکانهای فولون که جان می کند بقیه طناب کهنه را پاره نمود و فولون از بالا به زمین افتاد. فریاد خشم مردم مانند رعد بلند شد و به طرف محکوم دویدند که مبادا فرار کند غافل از اینکه هرگاه دستهای او را می گشودند باز نمی توانست فرار نماید، چه هنگامی که به زمین افتاد يك ساق پای او، از پایین زانو شکست و او را زمین گیر نمود.

مردم وقتی دیدند که فولون به زمین افتاد، جلادان را مورد سرزنش و حتی دشنام قرار دادند که چرا ناشی هستند و نتوانسته اند که يك خصم ملت را به خوبی به دار بزنند و برخی از مردم می گفتند مخصوصاً طناب پوسیده ای برای این کار انتخاب کرده اند که پاره شود و فولون به قتل نرسد. هنگامی که جلادان دو قسمت طناب را به هم گره می زدند و می خواستند گره غلطان دیگری ایجاد نمایند و به گردن فولون بیندازند، فولون که نیمه جان بود، نظرهای وحشت آمیز و آمیخته به تضرع به اطراف می انداخت که ببیند آیا در آن شهر متمدن و پایتخت فرانسه، که وی روزی وزیر آن بود، کسی هست به کمک وی بیاید و آیا سربازان و افسران شاه حاضرند که او را از دست جلادان نجات بدهند، ولی هیچ کمکی به داد او نرسید و چون از دریافت کمک مأیوس گردید ناله کنان گفت: شما را به خدا، اقلأً مرا زود راحت کنید، مرا این این طور زجر کش نکنید.

یکی از افراد ملت گفت: برای چه تو را راحت کنیم؟ آیا تو زجر و بدبختی ما را کوتاه کردی که ما شکنجه تو را کوتاه نماییم؟ یکی دیگر از افراد ملت گفت: خوب است که برویم و داماد او برتیه را هم بیاوریم و او را به يك تیر چراغ دیگر که در این نزدیکی است آویزان کنیم که هر دو یکدیگر را ببینند و ما هم ببینیم که پدر زن و داماد از مشاهده یکدیگر چه حالی پیدا

می کنند.

لافايت و بيلو در خلال اين احوال، از شهرداری خارج شده، خود را به مردم رسانيده و از آنها استدعا می کردند که از قتل فولون صرف نظر نمايند، اما کسی به حرف آنها گوش نمی داد و اگر شخصيت و وجهه آن دو نفر نبود، شايد خشم ملت متوجه آنها می گرديد، با اين وصف بعضی از افراد خرغر می کردند و می گفتند اينها که هستند که می خواهند بر خلاف اراده ملت رفتار کنند و اگر خود را طرفدار ملت می دانند برای چه نمی گذارند که ما خائنين را به سزای آنها برسانيم. بيلو ديد که برای دومين مرتبه، فولون را بالای دار کشيدند و برای مرتبه دوم طناب مستعمل پاره شد و فولون بر زمين افتاد.

مشاهده شکنجه آن مرد بدبخت که اگر گناهکار هم می بود نبايد آن طور زجر کش شود، خشم بيلو را به جوش آورد و عزم کرد که خود را به فولون برساند و شايد او را نجات بدهد. بيلو با مشت های قوی و استخوان بندی نيرومند خود چند نفر را از سر راه دور کرد و چند نفر ديگر را فرو کوفت ولی به زودی دانست که از عهده جمعيت بر نمی آيد و بايد از شکافتن انبوه آنها صرف نظر نمايد. عاقبت مردم يك طناب نو تهيه کردند و برای سومين مرتبه فولون بدبخت را به دار زدند و اين مرتبه، جان از بدن او، که تقريباً مرده بود خارج گرديد و شکنجه وی پايان يافت.

بعد از نيم ساعت، خلق دانستند که در کالبد فولون اثری از حيات وجود ندارد و تصميم گرفتند که او را از دار پايين بياورند. به محض اينکه دنباله طناب دار را که به تير چراغ برق بسته شده بود گشودند جنازه از بالای دار با صدای خوفناک و مشغوم پايين افتاد و قبل از اينکه وحشت و حيرت مردم از اين صدا زایل گردد سر بدون پيکر فولون بر نوک يك نيزه استوار شد و به چشم همه رسيد. لافايت شمشير به دست و بی رنگ، سربريده

پدرزن / ۱۴۳۹

فولون را می‌نگریست و حیرت می‌کرد که آیا بر بریت به این درجه هم می‌رسد که مردم حتی از پیکر بی‌جان کسی هم نگذرند. بایی از مشاهده سر فولون بر خود لرزید و مانند این بود که ندایی به گوش او می‌گوید آنچه امروز می‌بینی، حادثه‌ایست که ممکن است بر سر دیگران و شاید خود تو نیز بیاید زیرا وقتی عامه مردم عادت کردند که خود مدعی، و خود قاضی، و خود اجراکننده حکم عدالت باشند، دیگر کسی از خشم آنها مصون نیست. بیلو که از غضب بر خود می‌پیچید، برای اینکه منظره سر بریده و لاشه فولون را که به طرف رودخانه من می‌کشیدند نبیند وارد عمارت شهرداری شد و به خود گفت که از آنجا خارج نخواهد گردید تا وقتی که مردم بروند.

در داخل شهرداری، تمام اعضای انجمن شهر، متحیر و متأثر بودند و فکر می‌کردند که عاقبت این وضع چه خواهد شد. در حالی که عده‌ای از جماعت، کشان‌کشان، لاشه بدون سر فولون را به طرف رودخانه می‌بردند که آن را در آب بیندازند فریاد جدیدی از مردم برخاست. فریاد ناشی از این بود که پیکری از راه رسید و خبر تازه‌ای را به اطلاع چند نفر از سران قوم رسانید و آنها هم واقعه جدید را به مردم اطلاع دادند و خلق، احساس کردند که شکار جدید برای آنها رسیده است و جهت مزید اطلاعات اطراف پیک را گرفتند.

خلاصه اطلاعات قاصد این بود که برتیه داماد فولون را نیز در خارج از پاریس دستگیر کرده‌اند. بعد از اینکه قاصد، تا آنجا که می‌توانست جزئیات را به اطلاع مردم رسانید به طرف شهرداری به راه افتاد که مأموریت اصلی خود را انجام بدهد چون وی آمده بود که خبر مهمی را مربوط به برتیه به شهردار و اعضای انجمن شهر بگوید. همین که قاصد در حضور بایی و لافایت دهان گشود و گفت که برتیه تحت توقیف است، بایی گفت: این خبر

تازه‌ای نیست و ما از این موضوع مستحضر هستیم و لافایت گفت: دو نفر را به اتفاق عده‌ای از سربازان فرستاده‌ایم که در همانجا مواظب برتیه باشند و او را تحت توقیف نگاه دارند تا وقتی که تکلیف او معلوم شود. قاصد قدری مکث کرد و سپس گفت: با اینکه شما دویست و پنجاه نفر را به اتفاق دو نفر از نمایندگان خودتان برای نگاهداری برتیه فرستادید معهذا مستحفظین را متفرق کردند.

لافایت با خشم گفت: چطور مردم توانستند دویست و پنجاه نفر سرباز را متفرق کنند و چگونه این همه سرباز از افراد گارد ملی، به دست جمعیت مغلوب گردیدند. قاصد گفت: آقای ژنرال لافایت، من یقین دارم که افراد گارد ملی برای نگاهداری برتیه آنچه از دستشان می‌آمد فروگذاری نکردند، با این وصف نتوانستند که او را نگاه دارند و مردم برتیه را از گارد ملی گرفتند و به طرف پاریس روانه شدند و اینک در نزدیکی پاریس هستند و تصور می‌کنم که به «لوبورژه» رسیده باشند. بیلو بانگ برآورد: باید از ورود او به پاریس ممانعت کرد، هرگاه برتیه وارد پاریس شود فوری نابود خواهد شد و او را مانند فولون به قتل خواهند رسانید. لافایت گفت: آقای بیلو، حق با شماست و باید مانع از ورود این مرد به پاریس شد و من پانصد نفر از افراد گارد ملی را می‌فرستم که نگذارند او وارد پاریس شود.

قاصد گفت: آقای ژنرال، هر يك از صاحب‌منصبان شما که عهده‌دار انجام این مأموریت بشود به قتل خواهد رسید، شما نمی‌دانید که چقدر جمعیت در اطراف برتیه هستند، من وقتی که به طرف پاریس می‌آمدم جاده از مردم سیاه بود. بیلو گفت: آقای لافایت، اگر هیچ يك از صاحب‌منصبان شما جرأت انجام این مأموریت را نمی‌کنند من عهده‌دار آن خواهم شد.

۱. لو بودژه قریه‌ای است نزدیک پاریس که امروز يك فرودگاه بزرگ و درجه اول در آنجا قرار داد - مترجم.

قاصد نظری به میدان شهرداری انداخت و گفت: آقا، شما قبل از اینکه بتوانید مأموریت خود را انجام بدهید به قتل خواهید رسید. بیلو گفت: با این وصف من می‌روم و این مأموریت را انجام می‌دهم، این ننگ بزرگی است که به نام آزادی، مردم را بدون محاکمه و ثبوت مجازات، این‌گونه وحشیانه به قتل برسانند. ما فداکاری کردیم تا اساس ظلم را منهدم کنیم و به جای آن بنیان عدالت و آزادی را برپا نماییم در صورتی که هنوز خون قربانیان قلعه باستیل خشک نشده است که می‌بینیم مردم از آزادی استفاده نامشروع می‌کنند.

بایی که گوش به خارج فراداده بود گفت: آقای بیلو، رفتن شما برای کمک به برتیه بدون فایده است زیرا من احساس می‌کنم که او را می‌آورند، گوش کنید. بیلو گوش فراداد و شنید صدایی مانند صدای امواج دریا که به يك ساحل سنگلاخ و کوهستانی حمله‌ور گردد از دور مسموع می‌شود و امواج صدا، مثل صدای طوفان، از بالای عمارات پاریس عبور می‌کند و چنان انعکاسی خوف‌آور دارد که انسان به فکر می‌افتد که زلزله یا گردباد، نزدیک می‌شود. لافایت فریاد زد: من می‌روم و يك هنگ از سپاه گارد ملی را مأمور می‌کنم که هر طور شده برتیه را از چنگ مردم بیرون بیاورند.

بایی گفت: این کار را نکنید زیرا مردم وقتی که ببینند گارد ملی شما به کمک برتیه می‌آید او را به قتل خواهند رسانید و جنگ برادرکشی شروع می‌شود. از آن گذشته، سپاه گارد ملی مگر افرادی غیر از این مردم هستند و شما چگونه اطمینان دارید که آنها با مردم همدست نشوند و عکس‌العمل این رفتار، پایپچ دیگران نگردد؟ لافایت فهمید که بایی درست می‌گوید و غضب ملت ممکن است تولید عکس‌العملی نماید که بر اثر آن لافایت و اعضای انجمن شهر به قتل برسند.

صدایی که از دور می‌آمد، مثل امواج دریا که وقتی از دور آمد، آبهای

آرام ساحل را متلاطم می‌کند، در خلق اثر کرد و صدای فریاد جمعیتی که در میدان جلوی شهرداری بودند بلند شد. آن عده که مشغول کشیدن لاشه بدون سر فولون به طرف رودخانه بودند، وقتی متوجه شکار جدید شدند لاشه را رها کردند و به استقبال برتیه دویدند و به زودی دسته‌ای که از میدان شهرداری حرکت کرده بودند به دسته دیگر ملحق شدند و دسته اول سر بریده فولون را بالای نیزه، با خود می‌بردند.

برتیه در کالسکه خود نشسته بود و یکی از وکلای انجمن شهر، کنار او قرار داشت. گفتیم از پاریس دو نفر از نمایندگان شهرداری برای نجات برتیه رفته بودند ولی یکی از آنها بر اثر هجوم جمعیت جا ماند و فقط یکی، با او می‌آمد. کالسکه برتیه با علامت مخصوص خانوادگی وی، از نوع کالسکه‌هایی به شمار می‌آمد که مردم آن را مشخص ثروت اغنیا و ظلم امرا و حکام و وزرا می‌دانستند و دیدن آن کالسکه، به تنهایی برای تحریک غضب مردم کفایت می‌کرد. ملت می‌دانست که هر وقت یکی از رقاصه‌های اپرا سوار آن گونه کالسکه‌ها می‌شد و خود عنان اسبها را به دست می‌گرفت عده‌ای را زیر دست و پای اسبها و چرخ کالسکه‌ها مجروح و گاهی مقتول می‌نمود و پلیس هم چشمهای خود را روی هم می‌گذاشت چون می‌دانست رقاصه اپرا، یا فلان زیبا، معشوقه فلان وزیر یا فلان کنت و دوك است.

برتیه در وسط فریاد و ناسزا و لعنت و نفرین مردم، سوار کالسکه مزبور آهسته به میدان شهرداری نزدیک می‌گردید و با آرامی با وکیل شهرداری صحبت می‌نمود. مردم، برای اینکه دق دل را بیرون کنند در صدد شکستن کروک کالسکه برآمدند و آن را بکلی از بین بردند و دیگر سر پناهی وجود نداشت که برتیه را از نظر خلق پنهان نماید. برتیه در حالی که آرامش خود را حفظ می‌کرد و با وکیل شهرداری صحبت می‌نمود می‌شنید که در پیرامون او، مردم جنایات او را می‌شمارند و می‌گویند این است کسی که

پدر زن / ۱۴۴۳

می‌خواست پاریس را گرفتار قحطی کند، این است شخصی که دستور داد که جو و گندم را قبل از اینکه برسد، درو کنند که قیمت غله در بازار گران شود که بتواند غله‌ای را که احتکار کرده بود به قیمت گران بفروشد.

علاوه بر اینها جنایات دیگری را هم به او نسبت می‌دادند و می‌گفتند که بر طبق نوشته‌هایی که از جزوه کش او بیرون آمده، او با دشمنان ملت تبانی می‌کرده و ده هزار قشنگ بین عده‌ای از مزدوران خود قسمت کرده که به طرف ملت شلیک نمایند. هیچ يك از این اتهامات درست نبود ولی وقتی ملت نسبت به کسی خشمگین شد هر شایعه‌ای را ولو دور از عقل باشد راجع به او باور می‌نماید و او را مستوجب شدیدترین عقوبتها تصور می‌کند. شخصی که این گونه هدف سهام لعنت و نفرین مردم قرار گرفته بود زیاده‌تر از سی و دو سال نداشت و طوری خونسرد به نظر می‌رسید که گویی در آن کالسکه، برای حضور به یکی از مجالس ضیافت می‌رود. مردم چون دیدند وی بیمناک نیست در صدد برآمدند که او را بترسانند و دو نفر، در چپ و راست او و روی رکاب کالسکه ایستادند و تفنگ مسلح به سرنیزه را، از دو طرف روی سینه او گذاشتند، اما برتیه که همچنان با و کیل شهرداری صحبت می‌کرد طوری نسبت به تفنگها بی‌اعتناء بود که در نظرش، مثل یکی از چوبهای کالسکه جلوه می‌کرد یا مردم تصور می‌کردند که آن تفنگها در نظر برتیه مانند چوب کالسکه است.

مردم وقتی دیدند که این تهدید هم اثری در برتیه نکرد و او مانند پدر زنش دچار وحشت نشد و اظهار عجز نمود سر بریده فولون را نزدیک کالسکه آوردند و نیزه‌دار، سر را وارد کالسکه کرد و نزدیک صورت برتیه آورد و گفت: برتیه، این سر را می‌شناسی، آن را بیوس. و کیل شهرداری که کنار برتیه بود آهسته نیزه را عقب زد و سر را از جلوی برتیه دور کرد و برتیه با اشاره سر از او تشکر نمود. بعد حاملین سر، عقب کالسکه قرار گرفتند و سر بریده

را طوری قرار دادند که بالای سر برتیه واقع شد. مردم، با این هیئت، برتیه را وارد میدان شهرداری کردند و در آنجا، بر اثر همت لافایت که عده کثیری از افراد گارد ملی را مأمور کرد که برتیه را وارد عمارت شهرداری کنند او را از کالسکه پیاده نمودند و مانند حلقه، اطرافش را گرفتند تا اینکه قدم به شهرداری گذاشت.

مردم، به محض خروج برتیه از کالسکه، آن را قطعه قطعه کردند و چوبهای کالسکه را آتش زدند و اسبها را گشودند و آزاد ساختند. پی تو که قبل از ورود برتیه جزء کسانی بود که برای به دار آویختن فولون کمک کرده بود، وقتی وحشیگری مردم را دید و مشاهده نمود که سر بیجان مرده را بریدند و لاشه را کشان کشان به طرف رودخانه بردند، خیلی نادم شد و از عمل خسویش به شدت پشیمان گردید و هنگامی که برتیه را آوردند از فرط پشیمایی نزدیک رودخانه سن، سر را بین دو دست گرفت و شروع به گریستن کرد چون نمی دانست که جواب وجدان خود را چه بدهد. پی تو اطلاع داشت که انسان می تواند نزد مردم خود را معصوم معرفی کند و مخوفترین جنایات را به نام اینکه در راه آزادی و ملت صورت گرفته تبرئه نماید، اما وجدان خود را نمی تواند فریب بدهد و هنگامی که به تنهایی فکر می کند و اعمال خود را به نظر می آورد می بیند که نزد نفس خود محکوم است. ولی متأسفانه در دنیا شماره کسانی که نزد وجدان خود محکوم می شوند، یعنی شماره آنهایی که در وجودشان، يك مسئولیت وجدانی هست نسبت به دیگران قلیل می باشد. برتیه وقتی وارد شهرداری شد مثل اینکه وارد يك مجلس دوستانه شده با وکلای انجمن شهر (وکیل انجمن شهر و عضو انجمن شهر و وکیل شهرداری که در این فصل چند مرتبه تکرار شده همه يك شغل است) شروع به صحبت نمود چون بسیاری از آنها را می شناخت اما آنها می کوشیدند که با وی برخورد نکنند و از سر راهش دور شوند، و این صفت افراد ضعیف

و ابن الوقت است که از معاشرت با کسانی که مفضوب و مطرود هستند پرهیز می نمایند که مبادا مزایای مادی یا معنوی خود را از دست بدهند. به همین جهت، به زودی در اطراف برتیه جز لافایت و بایی کسی باقی نماند و بایی هم این طور نشان می داد که به عنوان مستنطق با برتیه صحبت می کند نه به شکل يك آشنای قدیمی.

بایی با صدای بلند، به طوری که دیگران بشنوند و او را متهم به نجوا با برتیه نمایند، شرح کشته شدن فولون را به اطلاع اورسانید و آنگاه با صدای بلندتر گفت: آقا، ملت می گوید که شما مرتکب جنایات متعدد شده اید. برتیه گفت: اگر جنایاتی که ملت به من نسبت می دهد، از اعمال من باشد، در آن صورت من يك انسان نیستم زیرا هیچ انسانی مرتکب این تبه کاریها نمی شود و درخواست من این است که مرا محاکمه نمایید تا معلوم گردد آیا من مرتکب این اعمال شده ام یا نه. بایی گفت: البته شما باید محاکمه شوید. برتیه گفت: او امری که من صادر کردم به طوری که مدارك آن هست تمام بر حسب امر مقامات مافوق صادر شده و من در اجرای آنها مسئولیت ندارم.

این هنگام از عقب تالار مردی بلند قامت و چهار شانه جلو آمد و بی آنکه از کسی بترسد دست سنگین و خشن خود را به طرف برتیه دراز کرد و گفت: آقای برتیه، روز شما بخیر. برتیه دست او را فشرد و گفت: آه بیلو، این شما هستید؟ بعد خنده کنان گفت: شما به جای اینکه در سر مزرعه خود باشید به پاریس آمده اید که در شورش شرکت کنید. بگویید که خانم شما چگونه است؟ حال مادموازل کترین چگونه است؟ بیلو ناچار شد اعتراف کند که جرأت و خونسردی برتیه از خود او خیلی زیادتر است زیرا اگر در آن حال، يك دوست قدیمی به او برخورد می کرد، وی نمی توانست اسم فرزند او را به خاطر بیاورد و شاید اسم خود او را هم فراموش می نمود.

از بیرون غوغای خلق، کماکان به گوش می‌رسید و بایی و وکلای انجمن شهر متحیر بودند چه بکنند. عاقبت بایی خطاب به وکلای انجمن شهر گفت: آقایان، بفرمایید بنشینید تا ما شروع به کار کنیم و از برتیه تحقیقات نمایم. برتیه گفت: آقایان، من کاملاً با شما برای محاکمه خود موافقم ولی این را باید بگویم که دو روز است من نه غذا خورده و نه استراحت کرده‌ام اما خستگی و بی‌خوابی زیادتر از گرسنگی مرا عذاب می‌دهد، اجازه بدهید که من در نقطه‌ای، ولو يك ساعت هم باشد بخوابم و بعد در اختیار شما خواهم بود. برتیه این را گفت و روی نیمکت راحتی دراز کشید. لافایت سر را از پنجره شهرداری بیرون کرد و اطراف را نگرست و سپس به بایی نزدیک شد و گفت: شهردار عزیز، مردم خیلی خشمگین هستند و من نمی‌دانم که چه باید کرد. اگر ما برتیه را در اینجا نگاه داریم بالاخره، صبر مردم به انتها خواهد رسید و حمله‌ور خواهند شد و در آن صورت اگر از شهرداری دفاع کنیم جنگ خانگی آغاز خواهد گردید.

بایی گفت: خوب است که برتیه را از اینجا به منطقه‌ای دور و محلی محفوظ منتقل کنیم. لافایت گفت: اشکال کار در همین انتقال است چون اگر ما او را از اینجا بیرون ببریم، مردم هجوم خواهند آورد و همان طوری که فولون را از دست ما گرفتند برتیه را هم خواهند گرفت و به قتل خواهند رسانید. بایی گفت: من می‌روم که قدری با مردم صحبت کنم شاید بتوانم که از خشم آنها بکاهم و آنها را متفرق نمایم. آنگاه بایی به اتفاق دو نفر از وکلای انجمن شهر از عمارت خارج گردید و بالای پلکان عمارت شهرداری ایستاد و با اشاره دست، خطاب به مردم فهمانید که باید سکوت کنند، چون او می‌خواهد صحبت کند.

مردم ساکت شدند ولی به محض اینکه جمله اول از دهان بایی خارج گردید، فریادی شدید از مردم برخاست زیرا بدون اینکه بایی فرصت بکند

چیزی بگوید مردم فهمیده بودند که وی منظورش چیست. بایی که دید نمی-تواند چیزی بگوید و مردم حاضر نیستند از تصمیم خویش و قتل برتیه صرف نظر نمایند، به عمارت شهرداری مراجعت نمود و جماعت با فریادهای مرده باد برتیه، برتیه را به دار می آویزیم، شهردار پاریس را بدرقه کردند. وقتی که بایی بدون اخذ نتیجه مراجعت کرد، لافایت که جوان تر و محبوب تر بود و مردم از شهرت شجاعت و سپاهیگری او زیاده تر خوششان می آمد و او را از علمداران بزرگ استقلال و آزادی امریکا می دانستند، از شهرداری خارج شد و به جای اینکه برای خلق نطق کند مصمم گردید که با سران و سلسله جنابان آنها تماس حاصل نماید. ولی هرچه زیاده تر اصرار و التماس کرد کمتر نتیجه گرفت. بالاخره در وسط گروهی از مردم فریاد زد: ای ملت فرانسه، انقلاب ملی خود را ننگین مکن و راضی نشو کسانی که صدها سال، پسر بعد از پدر، خون مردم را در شیشه کردند، امروز طوری به قتل برسند که فردا جزو قربانیان به شمار آیند.

مستمعین به جای قبول اظهارات لافایت مشت به طرف او حواله کردند و بعضی از آنها تفنگ و شمشیر خود را به سوی او نمودند و لافایت سینه خود را عریان کرد و گفت: ای ملت، اگر تو می خواهی قلبی را که در این سینه، از آغاز عمر، به عشق ملت پییده است، سوراخ کنی این قلب من و آن هم سرنیزه ها و شمشیرهای تو. آنهایی که تفنگ و شمشیر خود را بلند کرده بودند اسلحه را فرود آوردند و سر را پایین انداختند. ولی بلافاصله فریاد زدند: مرده باد برتیه، برتیه را باید به دار آویخت. لافایت هم مانند بایی بدون اخذ نتیجه به شهرداری مراجعت کرد و يك مرتبه دیگر نمایندگان شهر مشاوره کردند و قرار شد که چون چاره منحصر به فرد است باید برتیه را از شهرداری به نقطه دیگری منتقل کنند و حتی-القوه محل حبس او را پنهان نگاه دارند. بعد از اینکه برای تعیین محل

حبس برتیه تصمیم گرفتند، او را از خواب بیدار نمودند و برتیه از جا برخاست و با اشاره سر از بایی و لافایت خدا حافظی کرد، اما با بیلو دست داد. بایی روی خود را برگردانید که اشك چشم وی را سایرین نبینند.

گارد شهرداری اطراف برتیه را گرفتند و برتیه با قدمهای شمرده و بدون تزلزلی که وارد شهرداری شده بود از آنجا خارج گردید تا به پلکان خارجی رسید. بر اثر خروج او از شهرداری، طوری مردم فریاد زدند که عمارت شهرداری را مرتعش کردند و برتیه خطاب به افراد گارد که اطراف او بودند گفت: فرانسویها ملتی عجیب هستند و من نمی دانم که آنها را چه شده که این طور صیحه می زنند؟ برتیه نتوانست غیر از این چند کلمه چیزی بگوید زیرا مردم هجوم آوردند و پیکانهایی را که قبلاً تهیه کرده بردند به طرف او انداختند و قلاب آنها، گردن و شانه ها و پاهای برتیه را گرفت و وی در غلطید و او را از پله ها پایین انداختند. در مدتی کمتر از نیم دقیقه گارد شهرداری که اطراف برتیه بود مانند يك مشت ارزن، که به اطراف پاشیده شود متفرق شد و مردم از راهی که فولون را به طرف محل اعدام می بردند برتیه را به سوی تیر چراغ بردند.

یکی از جلادان، پیشاپیش بالای تیر چراغ شهر قرار گرفته، طناب را از آن آویزان کرده بود. اما با اینکه عدۀ کثیری برتیه را بر سر پا نگاه داشته او را به طرف تیر چراغ می بردند، بیلو از او جدا نمی شد و با مشت و لگد می کوشید که خلق را از پیرامون او دور کند و به کسانی که می شناخت می گفت: من بیلو هستم و نمی گذارم که بدون محاکمه او را به قتل برسانید. و گاهی فریاد می زد: مردم، من بیلو فاتح باستیل می باشم، او را به من بسپارید و من ضمانت می کنم که او را حفظ کنم و اگر فرار کرد مرا به جای او به دار بیاویزید. اما این فریادها و مشت و لگد اثری نمی نمود و مردم بیلو را هم مثل برتیه می بردند. يك وقت بیلو دید که حرکت او

متوقف گردید و سر را بلند کرد و حلقه طناب را بالای سر برتیه دید. برتیه هم متوجه شد که به محل اعدام رسیده و چون در وسط کشاکش کسی به فکر نیفتاده بود دست‌های او را ببندد تفنگی را از یکی از مهاجمین گرفت و با سر نیزه به آنها حمله ور گردید ولی نتوانست بیش از يك نفر را مجروح کند زیرا صدها ضربت شمشیر و کارد و سر نیزه و قنداق تفنگ بر او وارد آمد و افتاد و بیلو هم زیر پاهای مردم از برتیه جدا گردید.

قتل برتیه آنقدر سریع بود که جلادان نگذاشتند وی رنج بکشد و در چند لحظه روح از کالبد پاره پاره او خارج شد. يك وقت بیلو دید شخصی دست خود را وارد سینه برتیه کرد و قلب گرم و خون چکان او را بیرون آورد و بر سر شمشیر زد و دور گردید و این منظره طوری برای بیلو غیر قابل تحمل بود که آن مرد آهنین به حال اغما افتاد. مردی که قلب خون-چکان برتیه را نوک شمشیر زده بود به طرف شهرداری دوید و وارد اطاق وکلای انجمن شهر شد و قلب را روی میز مقابل لافایت گذاشت و گفت: این است قلبی که از کینه ملت آکنده شده بود و من آن را از سینه‌اش بیرون آوردم. لافایت وقتی آن قلب را دید، شمشیر خود را از نیام بیرون آورد و برای اعتراض به وحشیگری کسانی که نام خود را آزادیخواه گذاشته بودند و هم برای اعتراض نسبت به اینکه اعتنایی به حق ارشد بودن و پیشوایی او نکردند، شمشیر را شکست و تکه‌های آن را از آن اطاق به میدان شهرداری انداخت.

پی‌تو که از دور ناظر کشمکش بیلو با مردم بود، در وسط سرگرمی دیگران خود را به بیلو رسانید و هرطور که می‌توانست او را به حال آورد و گفت: آقای بیلو، برخیزید که از اینجا دور شویم زیرا اگر مردم به خاطر بیاورند که شما از برتیه دفاع می‌کردید فوری شما را خواهند کشت و حیف است مردی آزادیخواه و میهن‌پرست مثل شما از بین برود. پی‌تو کمک

۱۳۵۰ / هجری طوفان

کرد که بیلو از جا برخیزد و به سرعت وی را از میدان به کنار رودخانه سن رسانید و پشت درختها در نقطه‌ای که می‌دانست مردم پیدا نخواهند کرد او را نشانید، تا اینکه مردم بعد از خونریزی متفرق شوند و آنگاه بیلو را از آن حدود دور نماید. پی‌تو کاری عقلایی کرد که بیلو را پنهان نمود زیرا به محض اینکه مردم از قطعه قطعه کردن برتیه فارغ شدند نظری به اطراف انداختند و از یکدیگر می‌پرسیدند: این که بود که از این تبه کار حمایت می‌کرد؟ این که بود که به حمایت این دیوسیرت، با ملت مبارزه می‌نمود؟ ولی چون او را نیافتند و نظر به اینکه منتظر شکار دیگری نبودند به تدریج از میدان شهرداری خارج شدند.

هنگامی که بیلو می‌فهمد که در يك انقلاب همه چیز دوست داشتنی نیست

وقتی که بیلو کنار رودخانه از خستگی و کوفتگی بیرون آمد و معلوم شد که میدان شهرداری خلوت شده و جمعیت رفته‌اند، پی‌تو گفت: آقای بیلو، از شما چه پنهان که من دلم برای ویلر کوتاه و مزرعه شما تنگ شده و فکر می‌کنم که آنجا بهتر از اینجا است. بیلو خمیازه‌ای کشید و گفت: پی‌تو حق با تو است، برخیز برویم، ولی قبل از اینکه مراجعت کنیم من باید دکتر ژیلبرت را ببینم. پی‌تو که بعد از مناظر فجیع آن روز، مانند طفلی که از تنهایی در تاریکی بترسد، می‌ترسید تنها باشد گفت: آیا مانعی هست که من هم با شما بیایم؟ بیلو گفت: نه، تو هم بیا و به اتفاق به طرف ورسای روانه شدند زیرا بیلو می‌دانست که دکتر ژیلبرت نه فقط به سمت

پزشك علی البدل شاه، بلکه به سمت یکی از همکاران نکر در ورسای زندگی می کند. چون نکر بعد از قضایای سقوط باستیل و رفتن شاه به پاریس، که شرح آن گذشت، به کار خود برگشت و سعی می کرد که به وسیله فقیر کردن همه کس، در همه جا، مبادرت به تأمین سعادت ملت بنماید.

بیلو و در قفای او پی تو وارد اطاق دکتر ژیلبرت شدند و دیدند که وی در پشت میزی پر از کاغذ و کتاب نشسته، مشغول نوشتن است. بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، چون من می خواهم به مزرعه خود مراجعه کنم آمدم که شما را ببینم و خدا حافظی بنمایم. ژیلبرت گفت: برای چه می خواهی به مزرعه خود مراجعت کنی؟ بیلو گفت: برای اینکه از پاریس بدم آمده است. ژیلبرت گفت: و لابد خسته شده اید؟ بیلو گفت: نه، من متفر شده ام. ژیلبرت گفت: از این قرار شما دیگر انقلاب را دوست نمی دارید؟ بیلو گفت: همین طور است و میل دارم که زودتر تمام شود. ژیلبرت گفت: تازه انقلاب شروع شده است. بیلو گفت: آیا می خواهید بگویید که طول خواهد کشید؟ ژیلبرت گفت: بلی، انقلاب مانند حریق است که وقتی به وجود آمد کسی نمی داند چه موقع تمام می شود. بیلو گفت: آه... ژیلبرت گفت: آیا از حرف من حیرت کردید؟

بیلو گفت: نه، من از خونسردی شما حیرت می کنم. ژیلبرت گفت: آیا می توانید حدس بزنید که خونسردی من ناشی از چیست؟ بیلو گفت: آری، خونسردی شما ناشی از این است که دارای ایمان هستید. ژیلبرت گفت: آیا می دانید این ایمان ناشی از چیست؟ بیلو گفت: لابد ناشی از این است که فکر می کنید در پایان، تمام کارها اصلاح خواهد شد و انقلاب، نتایج نیکو به بار خواهد آورد. ژیلبرت تبسمی تلخ کرد و گفت: نه، برعکس من تصور می نمایم که در پایان، کارها اصلاح نخواهد شد و هدف نهایی از انقلاب به دست نخواهد آمد.

هنگامی که بیلو می‌فهمد که... / ۱۳۵۲

بیلو حیرت‌زده ژیلبرت را نگرین است و به زبان حال گفت: اگر این طور است پس شما چرا پیشقدم شدید؟ و پی‌تو با تعجب چشمهای خود را گشود زیرا نمی‌فهمید که ژیلبرت چه می‌گوید. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، يك صندلی جلو بیاورید و بنشینید تا برای شما توضیح بدهم و جلوتر بیایید که غیر از شما کسی حرف مرا نشنود. پی‌تو این گفته را علامت اخراج خود دانست و گفت: پس من می‌روم که مزاحم شما نباشم. ژیلبرت گفت: نه، تو هم باش و حرفهای مرا بشنو به شرط اینکه به دیگران نگوئی. بیلو روی يك صندلی نشست و پی‌تو، چهار زانو، پای صندلی در کف اطاق جا گرفت و گوشهای خود را، به اندازه چشمهای خویش گشود که بفهمد برای چه شخصی مثل دکتر ژیلبرت پیشقدم راه‌آزادی می‌گوید که انقلاب نتایج منظور را به بار نخواهد آورد.

جمع آن سه نفر که یکی پشت میز و دیگری روی صندلی و سومی کف اطاق نشسته بود، مجمع عجیبی می‌نمود و بیست قدم آن طرف در اطاق انتظار نکر، عده زیادی ارباب حاجت، یا ارباب رجوع، منتظر بودند که چه موقع نکر آنها را به حضور می‌پذیرد و به اظهاراتشان گوش می‌دهد. ژیلبرت گفت: بیلو، آیا شما می‌دانید که قبل از ورود شما من مشغول به چه کار بودم؟ بیلو گفت: شما مشغول نوشتن بودید. دکتر گفت: آیا می‌دانید که من چه می‌نوشتم؟ بیلو گفت: يك آدم بیسواد چگونه می‌تواند حدس بزند که شما چه می‌نوشتید؟ پی‌تو آهسته سر را بلند کرد و نظری به کاغذ دکتر انداخت و گفت: مثل اینکه آقای دکتر، مشغول نوشتن ارقام بودند. ژیلبرت گفت: بلی و این ارقام، در زندگی ملت فرانسه اهمیتی بسزا خواهد داشت. بیلو گفت: چطور؟ ژیلبرت گفت: این ارقام که اکنون روی میز من است فردا یا پس فردا، به صورت قانون طبع و منتشر خواهد شد و بر حسب این قانون مأمورین وصول عوارض، به کاخ پادشاه و اعیان و

اشراف و مزرعه‌کشاورزان و کلبه‌دیگران مراجعه خواهند کرد تا اینکه بیست و پنج درصد، یعنی يك ربع از درآمد آنها را دریافت نمایند. بیلو با تعجب و وحشت گفت: چطور؟ پی‌تو گفت: اگر عمه‌ام آنژلیک بفهمد که شما مشغول نوشتن چنین قانونی هستید از فرط غصه، دق خواهد کرد. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، از حرف من نه حیرت کن و نه وحشت، زیرا انقلاب خرج دارد و ملتی که می‌خواهد انقلاب بکند باید خرج آن را تحمل نماید، یا انقلاب باید کرد و اوضاع را تغییر باید داد یا نه و اگر انقلاب کردید و خواستید اوضاع را تغییر بدهید خرج آن را باید تحمل نمایید. بیلو گفت: بسیار خوب، خرج آن را تحمل می‌کنیم. ژیلبرت گفت: شما که این حرف را می‌زنید مردی آزادیخواه و انقلابی هستید و به آزادی ایمان دارید ولی آنهایی که به آزادی ایمان ندارند چه خواهند کرد و آیا تصور می‌نمایید که آنها با کمال میل حاضرند که بیست و پنج درصد از درآمد خود را بدهند.

بیلو با لحن کسی که می‌خواهد بگوید من حاضر نیستم که بیست و پنج درصد از درآمد خود را به دیگران بدهم گفت: البته آنها مقاومت خواهند کرد. ژیلبرت گفت: آفرین، ولی بر اثر مقاومت آنها مبارزه بلکه مقاتله شروع خواهد گردید. بیلو گفت: ولی چون اکثریت با ملت است، در این مبارزه ملت پیروز خواهد شد و عوارض را از آنها خواهد گرفت. دکتر گفت: اما تصدیق کنید که بدون فشار و زور بلکه قتل نفس این عمل صورت نخواهد گرفت و در هر حال، عده‌ای مورد فشار قرار می‌گیرند.

بیلو دهان را باز کرد که چیزی بگوید و ژیلبرت گفت: من می‌دانم که شما چه می‌خواهید بگویید، شما می‌گویید که اغنیا و کشیشها چون ثروت فراوان دارند اگر قسمتی از درآمد خود را بدهند طوری نمی‌شود. بیلو گفت: درست است برای اینکه اشراف و نجبا و کشیشها، به تناسب ثروت

هنگامی که بیلو می‌فهمد که... / ۱۴۵۵

خود مالیات نمی‌دهند و در عوض، از دیگران زیادتر مالیات می‌گیرند و من که اکنون در حضور شما هستم، به تنهایی بیش از سه برادر شارنی که همسایه زمین ما هستند مالیات می‌دهم، آن هم دو برابر مالیات آنها و حال آنکه برادران شارنی در سال دویست هزار لیره در آمد دارند. ژیلبرت گفت: با این وصف، آنها که امروز دویست هزار لیره در آمد دارند و نصف شما مالیات می‌دهند بعد از این وقتی خود را در معرض فشار دیدند بیشتر مالیات خواهند داد و هستند بین آنها کسانی که از راه میهن پرستی حاضرند که مالیات بدهند چون میهن پرستی تنها انحصار من و شما نیست.

بیلو از این حرف که رایحه ارتداد (ارتداد نسبت به اصول انقلاب به تصور بیلو) از آن به مشام می‌رسید سر را بلند کرد و گفت: آبا شما این اشخاص را میهن پرست می‌دانید؟ ژیلبرت گفت: بلی، و برخی از آنها به طوری که گفتم از من و شما میهن پرست تر هستند برای اینکه زیادتر از این آب و خاک استفاده می‌کنند و لذا علاقه آنها به وطن زیادتر است. کسی که زمینی و خانه‌ای ندارد به سهولت می‌تواند از میهن خود، صرف نظر کند اما کسی که دارای اراضی وسیع و کاخهای بزرگ و جنگل و دریاچه است نمی‌تواند به سهولت از میهن خود، صرف نظر نماید. بیلو گفت: اگر این طور است دیگر شما چه نگرانی برای آینده دارید زیر اشراف و نجبا و کشیشها از روی فشار و یا از روی میهن پرستی عوارضی را که از آنها مطالبه می‌کنند خواهند پرداخت؟

ژیلبرت گفت: نگرانی من از این است که وقتی این قانون اجرا شد آن وقت در این مملکت آدم صاحب امتیاز، کسی خواهد شد که جز لباسی که در تن دارد چیزی نخواهد داشت. پی تو گفت: در این صورت من آدم صاحب امتیاز خواهم گردید. ژیلبرت گفت: آری، در آن موقع تو دارای امتیاز خواهی شد زیرا چیزی نخواهی داشت. بیلو گفت:

من نمی‌توانم بفهمم منظور شما چیست. ژیلبرت گفت: این اشراف و نجبا و کشیشها که هم اکنون میهن پرستی به بعضی از آنها سرایت کرده، از لحاظ اینکه مورد فشار قرار می‌گیرند برخی از آنها از روی میهن پرستی زمین و جنگل و رعایای خود را رها خواهند کرد و دست از املاک و جنگلها و مراتع خویش خواهند شست. بیلو گفت: آه، اگر این طور باشد که مساوات کامل برقرار خواهد شد ولی باید دید بعد از اینکه مساوات کامل برقرار شد ما چه خواهیم کرد و پس از آنکه این قانون که آقای نکر می‌خواهد اجرا کند وارد مرحله عمل گردید و به نتیجه رسید روش ملت فرانسه چه خواهد گردید.

بیلو گفت: وقتی مساوات برقرار شد، آیا آن وقت می‌توانیم برای راه و روش ملت فرانسه فکری بکنیم؟ ژیلبرت سری تکان داد و از جا برخاست و در اطاق شروع به قدم زدن کرد و به فکر فرو رفت و بعد از قدری راه رفتن مقابل بیلو ایستاده و گفت: برنامه آینده را به پیش آمدها موکول کردن بدون فایده است و فکری را که آن روز می‌خواهیم بکنیم امروز باید کرد. بیلو گفت: من تصور نمی‌کنم که این فکر مشکل باشد، وقتی تمام مردم در فرانسه باهم مساوی شدند از فعالیت و کار و اتحاد آنها جامعه سعادت‌مندی به وجود می‌آید که همه در آن آزاد و مرفه می‌شوند همان گونه که امروز در امریکا همه آزاد و مرفه هستند.

ژیلبرت گفت: بلی، در امریکا مردم آزاد و از حیث معاش آسوده‌خاطر هستند. بیلو گفت: و برای ملت فرانسه افتخاری بزرگ است که به ملت امریکا آزادی داد و با خون فرزندان خود امریکاییان را نایل به آزادی کرد. ژیلبرت گفت: امریکاییان فقط با خون فرزندان فرانسه آزاد نشدند، با این وصف من گفته شما را تصدیق می‌کنم و می‌گویم برای فرانسه افتخاری بزرگ است که توانست در دادن آزادی به امریکاییان سهیم باشد اما آنچه

هنگامی که بیلو می‌فهمد که... / ۱۳۵۷

سبب شد که ملت امریکا سعادتمند گردد شاید به بهای ویرانی فرانسه تمام شود و آنچه دنیای نو را مرفه‌الحال نمود ممکن است که در دنیای کهنه تولید بدبختی نماید.

پی‌تو در این موقع يك ضرب‌المثل لاتینی را که در مدرسه یاد گرفته بود بر زبان آورد که معنایش چنین است «نیکبختی يك قوم سبب بدبختی قوم دیگر می‌گردد». ژیلبرت گفت: بچه ساکت باش و برای اینکه پی‌تو از این تویخ‌آزرده خاطر نگردد اضافه کرد: من می‌دانم که تو خوب زبان لاتینی را می‌دانی. بیلو گفت: آقای دکتر، آیا شما تصور می‌کنید که سر به راه کردن فرانسویها از مغلوب کردن انگلیسیها مشکل‌تر است و ملت فرانسه که انگلیسیها را در امریکا مغلوب کرد بعد از برقراری مساوات، اینجا را هم در سایه آزادی آباد خواهد نمود و مردم سعادتمند خواهند شد؟

ژیلبرت گفت: آقای بیلو، صحبت بر سر این نیست که فرانسویها سر به راه می‌شوند یا نمی‌شوند بلکه صحبت بر سر چیز دیگر می‌باشد و آن موجود نبودن وسایل برای تأمین سعادت همگی است. من اخیراً راجع به این موضوع با شخصی صحبت می‌کردم و لازم است این نکته را به شما بگویم که فرانسه با امریکا خیلی فرق دارد. فرانسه مملکتی است که وسعت آن از سی هزار فرسخ مربع تجاوز نمی‌نماید و در این وسعت محدود، سی میلیون نفر اکنون زندگی می‌کنند و شاید در آینده جمعیت آنها زیاده‌تر شود و روزی که مساوات کامل برقرار شد و بخواهند این سی هزار فرسخ مربع را بین فرانسویها قسمت کنند به هر يك از افراد این ملت، نه فقط يك مزرعه نمی‌رسد بلکه قبر هم به هر يك از آنها نخواهد رسید که بدانند بعد از خاتمه دوره زندگی در آن مدفون می‌شوند. اما امریکا دویست هزار فرسخ مربع وسعت دارد و تازه غیر از این مناطق، نقاطی هم هست که هنوز واریسی و کشف نکرده‌اند.

در این دوست هزار فرسخ مربع فقط سه میلیون نفرزندگی می کنند و لذا هر فرد آمریکایی به اندازه يك مملکت آب و جنگل و زمین دارد یا می تواند داشته باشد، آن هم چه زمین هایی که مرغوب ترین ارضی زراعتی است و چه جنگلهایی که همه نوع درخت و جانوران مفید در آنها یافت می شود. بنابراین، مردانی مانند واشنگتن یا لافایت، وقتی به يك ملت سه میلیونی در چنین مملکتی که از فرط وسعت انتها ندارد، آزادی دادند، زود می توانند آنها را سعادتمند کنند چون تمام وسایل سعادت و رفاهیت موجود است اما در اینجا، وقتی اشراف و اصیل زادگان و کشیشها از بین رفتند یا مالکیت از آنها سلب شد، یا خود آنها به طوع یا به اکراه از حق مالکیت خود صرف نظر نمودند، ما چگونه خواهیم توانست سی میلیون فرانسوی را در زمین محدودی به وسعت سی هزار فرسخ مربع که يك قسمت از اراضی آن بر خلاف زمینهای آمریکا، کهنه و کم قوت است، سعادتمند کنیم ولو آزادی به طور کامل وجود داشته باشد؟

بیلو گفت: آقای دکتر، وقتی که من وارد این اطاق شدم شما ناراضی بودید که چرا من از انقلاب متنفر شده ام و حالا خود شما چیزهایی بر زبان می آورید که نشان می دهد از انقلاب ناراضی هستید یا اشتباه کرده اید. پی تو يك ضرب المثل لاتینی دیگر بر زبان آورد که این معنی را می داد «انسان جایز الخطا است» ولی این مرتبه ژیلبرت به او نگفت که سکوت کند و شاید می اندیشید که گفته پی تو درست می باشد. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، با اینکه آن انقلاب که من می خواهم، این انقلاب که از مقدمه اش هویدا است نیست مع هذا من ایمان خود را تغییر نمی دهم چون اگر راه ناهمواری در پیش داریم، پایان انقلاب، دارای نتیجه بزرگی است.

بیلو گفت: شما چه انقلابی را می خواهید؟ ژیلبرت گفت: انقلابی که من می خواهم آن است که مردم آزاد و مقابل قانون متساوی باشند زیرا کسی

هنگامی که بیلو می‌لهمد ۴۵... / ۱۳۵۹

نمی‌تواند مردم را از لحاظ جسمانی و مادی متساوی نماید و به طور حتم در جامعه ایده‌آلی که افراد آن از حد اعلای سعادت برخوردار هستند باز تفاوتی بین استعدادها و بنیه جسمانی و درآمد و بضاعت مردم وجود دارد و اما اینکه می‌گویم نتیجه این انقلاب بالاخره مفید است، از این جهت می‌گویم که انقلاب ملت فرانسه، انعکاس جهانی پیدا خواهد کرد و از اینجا به تمام اروپا و از اروپا به تمام دنیا سرایت خواهد نمود.

امروز در اروپا ملتی بدبخت‌تر از ملت روسیه نیست زیرا آنها به معنای واقعی، برده هستند ولی من می‌بینم که روزی خواهد رسید که حتی در ملت روسیه هم انقلاب فرانسه اثر خواهد کرد و در آنجا نیز جامعه، خواهان آزادی و مساوات خواهد گردید، و چون انقلاب فرانسه، سبب رستگاری نوع بشر می‌شود من تغییر عقیده نمی‌دهم ولو بر سر این انقلاب جان خود را بگذارم. من و تو و سایر انقلابیون فرانسه، امروز مثل سربازهایی هستیم که مأمور شده‌اند که يك قلعه را بگیرند و بهترین مثال برای این موضوع گرفتن قلعه باستیل است که شما یکی از پیشوایان آن بودید. شما دیدید که توپها و تفنگها به طرف شما نشانه شده بود و می‌دانستید گلوله‌ای که از آنها خارج می‌شود شما را به قتل خواهد رسانید، با این وصف باز جاسر می‌رفتید زیرا می‌دانستید که هر طور شده باید آن قلعه را گرفت ولو به بهای خون شما تمام شود و گلوله‌های مزبور سینه هزاران نفر را سوراخ نماید.

بیلو گفت: حال که عقیده شما چنین است چرا صحبت از یأس می‌کردید و نسبت به انقلاب بدبین بودید؟ ژیلبرت گفت: بدبینی من نسبت به نتایج انقلاب، توضیح حال شما بود و من بدین وسیله می‌خواستم به شما بگویم که چرا شما از انقلاب نفرت پیدا کرده‌اید. من وقتی دیدم شما اندوهگین، وارد اینجا شدید و گفتید خیال دارم به مزرعه خود مراجعت کنم زیرا از انقلاب نفرت پیدا کرده‌ام خواستم علت نفرت شما را تشریح کنم

و آنچه را که شما جرأت نمی کردید بگوئید من بگویم. بلی آقای بیلو، آنچه من اکنون بیان کردم زبان حال شما بود و اگر شما این طور فکر نمی کردید یا به طور کامل تمام این افکار را نداشتید، دیگران که مثل شما هستند از این فکرها می کنند و به آتیه می اندیشند و از آینده نگران هستند و من خواستم بگویم که هدف ما بزرگ و مقدس تر از این است که از اشکالات بترسیم و هنوز مراحل اول را نیموده، مایوس شویم.

بیلو گفت: پس خواهش می کنم که باز هم بگوئید تا وقتی که من به مزرعه برمی گردم اطمینان حاصل کنم که در عقیده من نسبت به آزادی و انقلاب تفاوتی پیدا نشده است. ژیلبرت گفت: آنچه من باید به شما بگویم این است که با وجود کوچکی فرانسه و وفور جمعیت، برای اینکه انقلاب فرانسه به ثمر برسد باید طبقه زارع که اکثریت ملت را تشکیل می دهد مالک زمین باشد زیرا تا وقتی زارع مالک زمین نشود و هر دهقانی در مزرعه ای که ملک خود اوست زراعت نکند طبقه زارع بیدار و آزادیخواه و حافظ قانون نخواهد شد و روزی که زارعین فرانسه دارای زمین شدند، آن روز انقلاب ما به ثمر رسیده و آن وقت دوره سعادت این ملت فرا خواهد رسید.

بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، اینک بگوئید که من چه باید بکنم و تکلیف من در اینجا چیست؟ دکتر گفت: اگر از من می شنوید بکوشید که برای مملکت و ملت و برادران نوعی خود مفید باشید و جهت این منظور در اینجا بمانید و بیل و کلنگی به دست بگیرید و اساس دنیای آینده را بریزید.

بیلو گفت: آیا می گوئید که در اینجا بمانم و ببینم که دیگران چگونه یکدیگر را به قتل می رسانند و بعد هم روزی بیاید که خود من قاتل دیگران بشوم؟ ژیلبرت گفت: آقای بیلو، من می دانم که شما شوخی می کنید و شخصی مانند شما قاتل دیگران نمی شود. بیلو گفت: آقای دکتر، من می دانم که در اینجا اگر بمانم، مبدل به موجودی قاتل و سبع خواهم شد چون اگر من

هنگامی که بیلو می‌فهمد که... / ۱۴۶۱

يك مرتبه ديگر بينم كه كسى طنابى را از درختى يا تبرى آویزان مى كند كه ديگرى را بدون محاکمه يا گفت و شنود و تحقيق مقدماتى به قتل برساند بدون ترحم او را به قتل خواهم رسانيد.

ژيلبرت گفت: ولى آيا متوجه هستيد كه اين عمل شما چقدر بد است؟ بيلو گفت: من تصور نمى كنم كه بد باشد براى اينكه يك تبه كار را به قتل مى رسانم و قتل اين گونه اشخاص، جنايت نيست. ژيلبرت گفت: بيلو، آيا شما در موقع قتل فولون و برتیه حضور داشتيد و قبل از او قتل ديگران و از جمله حكامران باستيل راديد؟ بيلو گفت: بلى. ژيلبرت گفت: آيا به خاطر داريد كسانى كه آنها را به قتل مى رسانيدند به چه عنوان آنان را مى خواندند؟ بيلو گفت: براى آنها قايل به عناوين زياد بودند و آنها را خونخوار و تبه كار و غيره مى خواندند. پى تو گفت: من به خاطر دارم كه مردم مى گفتند كه آنها تبه كار هستند. بيلو گفت: بلى، مردم هنگامى كه مى خواستند بيگناهان را به قتل برسانند مى گفتند كه آنها دروغ مى گویند و تهمت مى زنند در صورتى كه من تهمت نمى زنم و هرچه مى گویم، از روى حق است. ژيلبرت گفت: آنها هم كه فولون و برتیه و ديگران را به قتل مى رسانيدند همين تصور را مى كردند و عقیده داشتند كه نظريه آنها درباره آن افراد برحق است.

بيلو گفت: آيا شما قبول مى كنيد اين اشخاص، كه افراد بلادفاع را به قتل مى رسانند و مانند وحشيه رفتار مى كنند فرانسويهاى مانند من و شما باشند؟ ژيلبرت گفت: اين سؤال شما جوابى مخصوص دارد چون در مملكت فرانسه، يك نوع فرانسوى نيست بلكه چند نوع فرانسوى موجود مى باشد و همه خود را فرانسوى خالص و پاك مى دانند. يك نوع از اين فرانسويها، من و شما و پى تو يعنى افراد ملت هستيم و نوعى ديگر از فرانسويها طبقه كشيها مى باشند كه خويش راهسته مركزى و جوهر ملت فرانسه مى دانند و دسته ديگر، اشراف و اصيل زادگان را تشكيل مى دهند و آنها معتقدند كه

هیچ کس وجود ندارد که مانند آنها فرانسوی باشد، و هر يك از این دسته‌ها بر طبق سلیقه و مشرب خود فرانسوی هستند و خویش را برتر از سایر فرانسویها به شمار می‌آورند و لذا يك نفر به تنهایی نمی‌تواند بگوید که کدام يك از اینها فرانسوی واقعی هستند یا نیستند.

اینك اجازه بدهید به مناسبت اینکه صحبت از فرانسوی پیش آمد موضوع دیگری را به شما بگویم و آن اینکه وقتی شما اینجا آمدید من مشغول به دو مسئله بودم، اول تهیه قانونی بر حسب تقاضای آقای نکر که شرح آن را دادم و دوم این موضوع... این هنگام دکتر ژیلبرت يك ورقه چاپ شده را به بیلو ارائه داد و گفت: بخوانید. بیلو گفت: آقای دکتر، شما می‌دانید که من سواد خواندن ندارم. ژیلبرت گفت: به پی‌تو بدهید که برای شما بخواند. پی‌تو از جا برخاست و خود را به بیلو رسانید زیرا کاغذ چاپی در دست او بود و نظری به آن انداخت و گفت: این نوشته فرانسوی نیست و لاتینی و یونانی هم نمی‌باشد.

ژیلبرت گفت: این نوشته انگلیسی است. پی‌تو گفت: متأسفانه من انگلیسی نمی‌دانم. ژیلبرت گفت. اما من انگلیسی می‌دانم و این کاغذ را برای شما ترجمه می‌کنم ولی اول امضای آن را بخوانید. پی‌تو امضای کاغذ را خواند و گفت: این امضای پیت است و نمی‌دانم که پیت چیست. ژیلبرت گفت: من اکنون برای شما توضیح می‌دهم.

۹۴

پیت

بعد گفت: کسی که این نوشته را امضاء کرده و موسوم به پیت می باشد،
 فرزند يك پیت دیگر است. پی تو گفت: از این قرار خانواده پیت مانند
 کسانی که در کتاب مقدس آسمانی ما نام آنها برده شده پیت اول و دوم دارند.
 ژیلبرت گفت: بلی و پیت اول که پدر این پیت باشد مدت سی سال دشمن
 خونین فرانسه بود و با اینکه مرض روماتیسم نمی گذاشت که او از جای
 خود تکان بخورد مع هذا، از روی صندلی راحتی خویش، در این مدت با
 فرانسه مبارزه می کرد و در هر نقطه که می توانست، در دریا و خشکی و در اروپا
 و آسیا ضرری به فرانسه می زد، زیرا پیت بزرگ عقیده داشت که باید فرانسه
 را که بزرگترین دولت در قاره اروپا می باشد تا پایه يك دولت درجه دوم و
 سوم پایین بیاورد.

بیلو گفت: مگر این مرد چه کاره بود که این گونه با فرانسه مبارزه می کرد؟ ژیلبرت گفت: این مرد صدراعظم و به قول انگلیسی ها نخست وزیر انگلستان به شمار می آمد و در ظرف مدت سی سال زمامداری خود، تقریباً تمام هندوستان و قسمت اعظمی از سرزمین کانادا و قسمتی از جزایر مختلف را از ما گرفت و قبل از اینکه بمیرد فرانسه را که يك دولت بزرگ و درجه اول اروپا بود تا پای يك دولت درجه دوم تنزل داد و بعد هم بقیه کار را به پسر خود پیت دوم واگذار کرد که او فرانسه را بکلی از پا در آورد. بیلو گفت: آه، آیا پسر او هم اینک زمامدار است؟ ژیلبرت گفت: بلی، پسر او در حال حاضر بر جای پدر نشسته و با اینکه زیاده تر از سی سال ندارد، اوقات خود را از لحاظ از پا در آوردن فرانسه تلف نکرده است.

بیلو گفت: آیا فقط سی سال دارد؟ ژیلبرت گفت: بلی و این صدراعظم از هفت سال به این طرف بر طبق برنامه پدر رفتار می کند و مانند او کمر محو فرانسه را بر میان بسته است. بیلو گفت: از این قرار ملت فرانسه تا مدتی مدید گرفتار این صدراعظم انگلیسی خواهد بود. ژیلبرت گفت: بلی، خاصه آنکه افراد این خانواده عمرهای طولانی می کنند و تا آخرین روز زندگی خصومت خود را نسبت به ما فراموش نمی نمایند و اگر گوش کنید دلیلی در این خصوص به شما ارائه می دهم.

بیلو و پی تو خود را برای شنیدن شرح جدید آماده کردند و ژیلبرت گفت: پیت اول صدراعظم انگلستان و دشمن سابق ما، در پایان عمر در شرف مرگ بود و اطباء به او گفته بودند که از هر گونه فعالیت خودداری نماید زیرا به قیمت جان او تمام خواهد شد. در آن موقع در مجلس شورای ملی انگلستان این موضوع مطرح بود که انگلستان باید مستعمراتی را که در آمریکا دارد رها نماید زیرا دولت فرانسه آنها را تحریک کرده که دارای استقلال شوند و به آنها کمک می نماید که علیه انگلستان وارد در جنگ گردند

پیت / ۱۴۶۵

و اگر دولت انگلستان در صدد بر آید که با مستعمرات خود در آمریکا بجنگد، ثروت و تمام سربازان انگلستان فدای آن جنگ خواهد گردید. مجلس شورای ملی برای احتراز از خطر، این راه حل را پیشنهاد کرده بود که انگلستان، استقلال آمریکا را به رسمیت بشناسد مشروطه بر اینکه آمریکاییان بعد از اینکه مستقل گردیدند علیه دولت فرانسه با انگلستان متفق شوند.

بیلو گفت: ولی این راه حل شرافتمندانه نبود، زیرا فرانسه به امریکاییها خیلی کمک کرد و آنها با کمک فرانسه توانستند که انگلیسیها را وادارند که استقلال آنان را به رسمیت بشناسند. ژیلبرت گفت: حق با شماست، خاصه آنکه اولین کسی که استقلال آمریکا را به رسمیت شناخت فرانسه بود و اگر فرانسه، علاوه بر کمکهای مادی و معنوی، استقلال امریکا را به رسمیت نمی شناخت انگلیسیها مجبور نمی شدند که در مجلس شورای ملی خود صحبت از استقلال آمریکا بکنند ولی این گونه بند و بست را به نام سیاست می خوانند و در سیاست بسی چیزها هست که از لحاظ سیاسی درخور توجه و تحسین می باشد ولی اخلاق حسنه، آنها را نمی پذیرد.

در هر حال وقتی که پیت بزرگ، پدر پیت کنونی فهمید که مجلس شورای ملی چنین خیالی دارد با وجود ناخوشی از جا برخاست و باشکوه ترین لباس خود را پوشید و هرچه مدال و نشان داشت بر سینه زد و در حالی که زیر یک بازوی او را دامادش و زیر بازوی دیگر را پسرش - همین پیت کنونی - گرفته بود وارد تالار جلسه مجلس شورای ملی شد. بعد از اینکه نطق یکی از وکلای مجلس تمام شد، آن پیرمرد در حالی که دو نفر زیر بغلش را گرفته بودند مدت سه ساعت تمام حرف زد و در این مدت، آنچه می توانست علیه فرانسه گفت و آتش کینه فرانسویان را در قلب انگلیسیها مشتعل نمود. در خاتمه اشعار داشت که اگر تمام افسراد جزیره انگلستان از فقر و فاقه، بر اثر ادامه جنگ بمیرند، بهتر از این است که

مستعمرات انگلستان از دست آن بدر رود مخصوصاً اگر محرك مستعمرة مزبور فرانسوی‌ها باشند، و هنگامی که نطق او به اتمام رسید به حال اغماض افتاد و او را در حال بیهوشی از مجلس شورای ملی به منزلش بردند و دیگر نتوانست دهان بگشاید و همان‌طور بی‌حال بود تا اینکه جان سپرد.

بیلو گفت: به راستی مرد عجیبی بوده است! ژیلبرت گفت: و این مرد عجیب، پدر کسی است که اکنون سی ساله و نخست‌وزیر انگلستان می‌باشد و اگر این پسر، به اندازه پدر خود، هفتاد سال عمر نماید ما تا چهل سال دیگر گرفتار سیاست شوم انگلستان خواهیم بود، چون این پسر مانند پدر خصم خونین لویی شانزدهم پادشاه فرانسه است و هرگز او و زمامداران دیگر انگلستان که با وی هم عقیده هستید فراموش نخواهند کرد که پیشقدم کمک به امریکاییان لویی شانزدهم بود و لویی شانزدهم قبل از همه استقلال آمریکا را به رسمیت شناخت، آیا متوجه شدید که چه می‌گوییم؟ بیلو گفت: بلی، من متوجه شدم که شما می‌گویید که صدراعظم کنونی انگلستان مانند پدرش خصم فرانسه است ولی نمی‌دانم که از این گفته چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید. پی‌تو گفت: من هم نمی‌دانم که آقای دکتر ژیلبرت از این صحبت چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد.

ژیلبرت کاغذی را به پی‌تو نشان داد و گفت: این را بخوانید. پی‌تو گفت: این هم انگلیسی است و گرچه من حروف انگلیسی را به مناسبت شباهت به حروف فرانسه می‌توانم بخوانم ولی معنای آنها را نمی‌فهمم. ژیلبرت گفت: این کلمات انگلیسی این‌طور معنا می‌دهد «از پول خرج کردن مضایقه نکنید». بیلو گفت: چه کسی باید از پول خرج کردن مضایقه نکند؟ ژیلبرت گفت: عمال انگلیسها و آنها که دست‌نشانده صدراعظم انگلستان هستند نباید از پول خرج کردن مضایقه کنند. بیلو گفت: برای چه نباید از پول خرج کردن مضایقه کنند و منظورشان چیست؟ آیا می‌خواهند قشونی به وجود بیاورند؟

پهت / ۱۳۶۷

ژیلبرت گفت: نه، عمال انگلستان از این جهت مجاز شده‌اند که بدون حساب پول خرج کنند که بتوانند در فرانسه مزدور به دست بیاورند. بیلو گفت: آنها، در فرانسه مزدور را می‌خواهند چه کنند؟ ژیلبرت گفت: انگلیسیها در صدد هستند که به وسیله پول در فرانسه عده‌ای مزدور پیدا کنند تا اینکه انقلاب فرانسه را فاسد نمایند، برای اینکه انقلاب فرانسه بدنام شود و غیر از ضرر و خونریزی چیزی از آن عاید فرانسه نگردد. بیلو گفت: آیا براستی این کار را انگلیسیها می‌کنند؟ ژیلبرت زهر خنده‌ای کرد و گفت: بلی آقای بیلو، انگلیسیها این کار را می‌کنند. آیا شما بودید که سر لونا‌ی حکمران پاریس را بریدید؟

بیلو گفت: نه! ژیلبرت گفت: آیا شما بودید که فله‌سل را به خاک و خون کشیدید؟ بیلو گفت: نه! ژیلبرت گفت: آیا شما بودید که فولون را به دار آویختید؟ بیلو گفت: نه! ژیلبرت گفت: آیا شما بودید که قلب خون چکان برتیه را به نوک شمشیر زدید و به شهرداری بردید و روی میز مقابل لافایت گذاشتید؟ بیلو گفت: نه، و من این عمل را بسیار زشت و نفرت‌انگیز می‌دانستم و هنوز کوفتگی بدن من برای دفاع از برتیه رفع نشده و بعضی از نقاط بدنم مجروح گردیده و اگر در قوه داشتم قاتلین او را به قتل می‌رسانیدم و نمی‌گذاشتم که مرتکب این عمل فجیع شوند و هرگاه پی‌تو مرا از میدان شهرداری خارج نمی‌کرد آنهاپی که دیدند من از برتیه دفاع می‌کنم مرا به قتل می‌رسانیدند.

پی‌تو گفت: بلی، اگر من آقای بیلو را از میدان شهرداری خارج نمی‌کردم ممکن بود که دیگران او را اذیت کنند. ژیلبرت گفت: من می‌توانم بگویم که در آن جمع که در میدان شهرداری بودند هزارها نفر مثل شما فکر می‌کردند ولی تحت تأثیر چند نفر قرار گرفتند که آن چند نفر، چندین صد نفر دیگر را تحریک به قتل می‌نمودند و اینک که دو نفر در میدان

شهرداری کشته شده‌اند اگر کسی از قائلین بپرسد که آیا پشیمان هستند یا نه، به احتمال قوی جواب مثبت خواهند داد ولی پشیمانی آنها سودی ندارد و جنایتی که نباید اتفاق بیفتد، وقوع یافته است. بیلو گفت: آیا می‌خواهید بگویید که آن چند نفر را انگلیسیها تحریک کرده و اجیر نموده بودند؟ ژیلبرت گفت: آنها از چند نفر زیادتر بودند و هستند زیرا انگلیسیها می‌دانند که با سه چهار نفر، نمی‌توانند کاری از پیش ببرند.

بیلو گفت: پس انگلیسیها عده‌ای را اجیر کرده‌اند که مردم را وادار به قتل فولون و برتیه نمایند؟ ژیلبرت گفت: بلی و برای آنها فرق نمی‌کند که مقتول، فولون یا برتیه، یا دیگری باشد زیرا منظور آنها این است که عده‌ای باطرزی فجیع به قتل برسند. بیلو گفت: من نمی‌توانم بفهمم که آنها از این عمل چه نتیجه‌ای می‌گیرند و به فرض اینکه جمعی به قتل برسند فایده‌اش برای انگلیسیها چیست؟ ژیلبرت گفت: چطور شما این موضوع ساده را نمی‌فهمید و نمی‌دانید که انگلیسیها از این کار چه سودی می‌برند؟ بیلو گفت: به راستی من از این موضوع سردر نمی‌آورم. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، شما یکی از انقلابیون باحرارت و صمیمی بودید و میل داشتید که جان خود را نیز در راه انقلاب و برقراری آزادی فدا کنید، همان طوری که در جنگ باستیل جان خود را فدا کردید و اگر کشته نشدید فقط بر حسب تصادف بود.

بیلو گفت: صحیح است. ژیلبرت گفت: شما که يك انقلابی صمیمی بودید برای چه می‌گویید که خیال دارید از پاریس بروید و چرا می‌گویید که مشاهده و حشیرگريهای مردم شما را از انقلاب متنفر کرده است؟ بیلو گفت: برای اینکه من این مناظر را دیدم و این مناظر مرا از انقلاب منزجر کرد. ژیلبرت گفت: انگلیسیها هم از اجیر کردن جمعی از عناصر مزدور، همین منظور را دارند که شما که يك انقلابی صمیمی و میهن پرست واقعی

پیت / ۱۳۶۹

هستید متغیر شوید، چون صدها هزار نفر دیگر از امثال شما، وقتی این مناظر را می بینند مثل شما متغیر می شوند و آنهایی هم که این مناظر را، مشاهده نمی کنند از شنیدن وصف آن قرین انزجار می شوند، و وقتی شما و امثال شما که صمیمی ترین و پاکترین طرفداران انقلاب هستید منزجر شوید، این انقلاب به ثمر نخواهد رسید و بالاتر از آن، روزی خواهد آمد که همین شما که از میهن پرست ترین فرزندان ملت هستید با آغوش باز، سربازان و افسران انگلیسی را که می آیند فرانسه را اشغال نمایند پذیرایی خواهید کرد و آنها را نجات دهنده خود خواهید دانست.

بیلو گفت: هرگز چنین چیزی نمی شود. ژیلبرت گفت: اگر عمر من و شما وفا کرد وزنده ماندیم خواهیم دید که ممکن است که مردم این مملکت سرباز و افسر انگلیسی را به نام منجی ملت، پذیرایی کنند و همین ملت که امروز فولون و برتیه را به قتل می رساند تاج گل به افسران و سربازان انگلیسی برای اشغال فرانسه تقدیم نمایند. پی تو گفت: فولون و برتیه خائن بودند و به مجازات خود رسیدند. ژیلبرت به مسخره گفت: بلی، آنها خائن بودند همان گونه که سارتین خائن بود و همان گونه که ریشلیو و مازارن به ملت خیانت می کردند و همان گونه که فردا نکر خائن خواهد شد.

بیلو گفت: آه، هرگز ممکن نیست که ملت فرانسه، آقای نکر را خائن بداند. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، نه فقط نکر، بلکه شما هم ممکن است که روزی خائن بشوید و کافی است که انگلستان، یکی از اعمال خود را با یک کیسه پول، به سراغ همین پی تو که اکنون اینجا نشسته بفرستد و بدو آ چند روز او را در خانه خود، یا در مهمانخانه ها میهمان کند و به وی غذا بخوراند و شراب بنوشاند و به تدریج بعضی از افکار و عقاید را در مغز او جا بدهد، و روزی که عامل انگلیسی فهمید که پی تو آن نظرات را فرا گرفته و به آن افکار عقیده پیدا کرده آن وقت با روزی ده فرانک او را اجیر خواهد نمود و همین پی تو در میدان

شهرداری فریاد خواهد زد که بیلو خائن است و باید او را به دار آویخت، چون در سیاست خائن عبارت از کسی می باشد که مثل ما فکر نکند و با نظریه ما موافقت نداشته باشد، و به همین جهت پاکترین و مقدسترین فرزندان فرانسه که امروز آنها را معصوم می پندارند ممکن است روزی خائن بشوند و کسانی هستند که بعد از مرگ نیز، عنوان خیانت از آنها سلب نمی شود و روی قبر آنها می نویسند که آنها خائن بوده اند و این در صورتی است که جنازه آنها را در قبری جا بدهند نه اینکه قطعه قطعه کنند و طعمه جانوران نمایند. این است که من از آقای بیلو درخواست می کنم که از انقلاب متنفر نشوید و از اینجا نروید و بمانید تا کاری را که شروع کرده اید به انجام برسانید.

بیلو گفت: اگر من و امثال من برویم تصور نمی کنم که انقلاب که به راه افتاده از حرکت باز بماند. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، آیا هرگز اتفاق افتاده که وقتی شما در صحرا مشغول شخم زمین هستید و به وسیله گاو آهن زمین مزرعه را می شکافید اسبها و گاو آهن را رها نمایید و زمین بدون حضور شما، شخم شود؟ بیلو گفت: نه، اما اگر من بروم، اشخاص خوب دیگر از قبیل لافایت و نکر و غیره هستند و انقلاب را ادامه خواهند داد. ژیلبرت گفت: این خطری که برای شما پیدا شده برای همه پیدا شده است و شما مظهر و نماینده این فکر هستید و با این فکر باید مبارزه کرد. اگر شما بروید ده نفر از رفقای شما که در باستیل با شما جنگیدند می روند و با رفتن آنها، ده نفر از هر يك از رفقای آنها که یکصد نفر می شوند خواهند رفت و آن وقت چه کسی انقلاب را اداره خواهد نمود و آیا ممکن است که این آدم کشها که فقط مردم را به طناب می اندازند و سر می برند و قلب مقتولین را بیرون می آورند بتوانند انقلاب را اداره کنند؟

بیلو گفت: همیشه که این آدم کشها نخواهند توانست مردم را بدون

پیت / ۱۳۷۱

گناه یا بدون محاکمه به قتل برسانند و باید ملت مسلح شود و بعد از این، همین که دید آنها قصد دارند کسی را بدون محاکمه به قتل برسانند به طرف آنها شلیک نمایند. ژیلبرت گفت: این کاری است که ما اکنون داریم می-کنیم و می-خواهیم خود را مجهز و مسلح کنیم که بعد از این، فقط این آدم-کشاها نتوانند که انقلاب را برطبق خوی و حشیانه خود به تحریک مزدوران اجنبی اداره نمایند. شما چون خواستید که برتیه را از مرگ نجات بدهید مجروح شدید ولی علت عدم موفقیت شما این است که یک نفر بودید و اگر هزار نفر می-بودید به طور حتم برتیه را از دست آدمکشها نجات می-دادید. اما بیلو بر اثر این حرفها، هنوز متقاعد نشده بود و گفت: آقای دکتر ژیلبرت، من فکر می-کنم بهترین کاری که ممکن است ما، یعنی من و پی-تو بکنیم این است که به مزرعه خود برگردیم و در آنجا عوض گرفتن تفنگ و قبضه شمشیر، دسته گاو آهن را به دست بگیریم و از این راه به ملت و خودمان خدمت کنیم و اگر شما هم می-خواهید زندگی آزاد و آسوده ای داشته باشید با ما بیایید و در زمین به راحتی زندگی کنید. ژیلبرت گفت: دوست عزیز، من نمی-توانم با شما بیایم زیرا با وجود آنچه راجع به انقلاب به شما گفتم، من هدفی را در نظر گرفته ام و باید به طرف آن هدف بروم و زندگی من از خودم نیست بلکه از آن هدف است و به شما هم می-گویم که به مزرعه خود نروید و اینجا بمانید و قدری فداکاری کنید و از آزادی و راحتی خود اندکی به نفع آزادی و انقلاب صرف نظر نمایید. بیلو گفت: من حاضر بودم که این فداکاری را بکنم ولی دیدم برای ملت فایده ندارد زیرا من نمی-توانم از جنایات و فجایع جلوگیری کنم.

ژیلبرت گفت: بیلو، من به شما نمی-گویم که اینجا بمانید تا از جنایات جلوگیری کنید، گوا اینکه اگر هزار نفر، به جای یک نفر، می-بودید حتماً از جنایات جلوگیری می-کردید. من به شما می-گویم که اینجا باشید تا من

اطمینان داشته باشم که به يك بازوی توانا و يك قلب پاك و يك روح بدون آلايش و در عين حال به يك مرد کشاورز که زبان عامه ناس را می‌فهمد و آنها هم زبان او را می‌فهمند و او را از خود می‌دانند، تکیه نمایم. من به شما می‌گویم اینجا باشید تا وقتی که من لغزیدم بتوانم به بازوی شما تکیه کنم و هنگامی که لازم شد که دستی بلند نمایم و بر فرق تبه‌کار و ظالمی بزنم، آن دست از آن شما باشد.

بیلو گفت: این کس که شما می‌خواهید به او تکیه کنید جز يك سگ نابینا چیزی نیست و بیش از يك سگ کور، نمی‌تواند کمکی به شما بکند. ژیلبرت گفت: با این وصف آن سگ نابینا باشامه خود چیزهایی را احساس می‌نماید که دیگران نمی‌توانند احساس کنند و با وجود نداشتن چشم، صاحب‌خانه را از خطر می‌آگاهاند. بیلو گفت: بسیار خوب، اکنون که چنین است من می‌مانم. ژیلبرت گفت: من می‌دانم که تو با این کار فداکاری می‌کنی چون خانواده و مزرعه خود را رها می‌نمایی و لسی اطمینان داشته باش که طول نخواهد کشید. پی‌تو گفت: من باید چه بکنم؟ ژیلبرت نظری به جوان ساده و با غیرت انداخت و گفت: پی‌تو، تو باید به مزرعه مراجعت کنی و در آنجا کمک کارهای مزرعه باشی و برای خانواده بیلو توضیح بدهی که او در اینجا چه وظیفه مهمی را برعهده گرفته است.

پی‌تو از ذوق اینکه نزد کاترین مراجعت خواهد کرد گفت: هم‌اکنون می‌روم. ژیلبرت گفت: بیلو، اگر دستوری دارید که به پی‌تو بدهید به او بگویید. بیلو گفت: دستور من این است که پی‌تو بعد از بازگشت به مزرعه باید بگوید که در غیاب من کاترین مدیره خانه خواهد بود. پی‌تو با حیرت از اینکه بیلو دخترش را برای اداره خانه به زوجه‌اش ترجیح می‌دهد گفت: پس خانم بیلو چه باید بکند؟ ژیلبرت که فهمیده بود چرا بیلو قصد دارد دختر خود را به جای زوجه‌اش مدیره خانه بکند گفت: پی‌تو، این ضرب-

پیت / ۱۴۷۳

المثل عربی را یاد بگیر که لازمه شنیدن، اطاعت کردن است. پی تو سکوت کرد و جرأت ننمود پرسد چرا بیلو برای اداره خانه، دختر خود را به زنش ترجیح می دهد و بیلو گفت: کاترین برای اداره امور خانه استعداد زیاد دارد. پی تو گفت: دیگر کار و پیغامی برای خانه نداری؟ بیلو گفت: نه. ژیلبرت گفت: ولی من هم با تو کاری دارم. پی تو گفت: بفرمایید. ژیلبرت گفت: من اکنون کاغذی می نویسم و به تو می دهم و تو باید به پاریس بروی و این کاغذ را به مدیر مدرسه لویی لوگران نشان بدهی و او بعد از اینکه کاغذ را دید پسر سباستین را به تو خواهد سپرد و تو سباستین را به اینجا خواهی آورد که من او را ببینم و وقتی وی را دیدم تو پسر را با خود به ویلر کوتره خواهی برد و او را به آقای فورتیه مدیر مدرسه آنجا خواهی سپرد که پسر در آنجا بیکار نباشد و تحصیل کند و روزهای یکشنبه و پنجشنبه تو سباستین را با خود به گردش خواهی برد به شرط اینکه از راه پیمایی او نترسی چون من میل دارم که پسر، به خستگی عادت کند و در راه پیمایی ورزیده شود و اینکه می خواهم پسر را به ویلر کوتره بفرستم برای این است که اگر سباستین در آنجا باشد خیال من آسوده تر خواهد بود.

پی تو با مسرت این امور را پذیرفت زیرا هم می توانست همواره با برادر شیرین خویش باشد و هم کاترین را ببیند. بعد، نامه را از دکتر ژیلبرت گرفت و با شعف از اطاق خارج گردید و پس از خروج او دکتر گفت: آقای بیلو، حالا بیاید که شروع به کارهای جدی بکنیم.

۹۵

فکر فرار

بعد از حوادثی که گفته شد، تا چند روز اوضاع ورسای وپاریس آرام بود ولی این آرامش موقتی به طوری که خواهیم دید دیری نپایید. در آن روزهای آرامش لویی، شانزدهم خوشوقت بود ازاینکه نزد ملت محبوبیت یافته و ملکه ماری آنتوانت حتی القوه خود را از نظر ملت دور می کرد زیرا می دانست که محبوبیت ندارد و تمام خشمها متوجه او می باشد. از وقتی که شاه به پاریس رفته بود ماری آنتوانت دیگر ژیلبرت را ندید تا يك يك روز در گالریهای کاخ ورسای او را مشاهده کرد و احساس نمود که به طرف اطاق شاه می رود.

ژیلبرت که ملکه را دید سر فرود آورد و ملکه گفت: دکتر، روز شما بخیر، گویا نزد شاه می روید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ماری آنتوانت

فکر قرار / ۱۳۷۵

با تبسمی معنی‌دار گفت: آیا با سمت طبیب نزد شاه می‌روید یا با سمت مشاور؟ ژیلبرت که معنی حرف ملکه را فهمید گفت: علیاحضرتا، امروز با سمت طبیب باید خدمت اعلیحضرت برسم. ملکه گفت: اگر قدری دیرتر بروید آیا طوری خواهد شد؟ ژیلبرت گفت: اگر علیاحضرت امری داشته باشید نه. ملکه او را با خود به یکی از اطاقها که جزو آپارتمان شاه بود برد و گفت: دکتر، شما به من گفته بودید که وقتی شاه به پاریس می‌رود خطری متوجه او نخواهد شد.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، مگر خطری متوجه شاه شد؟ ملکه گفت: بلی و به طرف او تیر انداختند. ژیلبرت خواست انکار کند ولی ملکه گفت: انکار نکنید و همه دیدند که بر اثر آن گلوله که به لباس شما هم اصابت کرد زنی نزدیک کالسکه شاه کشته شد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، به فرض اینکه این تیر را به قصد خیانت انداخته باشند من عقیده ندارم که کار ملت باشد. ملکه گفت: اما عقیده من بر خلاف عقیده شماست و آن را کار ملت می‌دانم و در هر صورت می‌خواستم بدین مناسبت از شما تشکر کنم زیرا آن قدر که در آن روز، سینه شما جان شاه را نجات داد، تصور نمی‌کنم که علم طب شما بتواند شاه را نجات بدهد.

با اینکه قسمت اخیر گفته ماری آنتوانت توهینی نسبت به علم طب دکتر ژیلبرت بود، وی برای ادای سپاس تعظیم کرد. یک مرتبه ملکه گفت: آقای دکتر، آیا شما کسی را دوست می‌دارید؟ ژیلبرت از این سؤال غیر منتظره که تصور کرد اشاره‌ای به موضوع آندره است سرخ شد و ملکه که دید وی ارغوانی گردیده، بار دیگر با مسرت، پیروزی خود را مورد قدردانی قرار می‌داد. ژیلبرت بعد از قدری سکوت گفت: علیاحضرتا، در گذشته قلب من عاطفه‌ای داشت ولی عاطفه مزبور، در آن خشک شد. ملکه گفت: مع هذا من احساس می‌کنم که هنوز در قلب شما محبتی وجود دارد. ژیلبرت گفت:

علیاحضرتا، من که از این محبت اطلاع ندارم. ماری آنتوانت گفت: آیا شما اطلاع ندارید که در قلب شما محبت نسبت به میهن وجود دارد؟ دکتر ژیلبرت با اینکه دید ملکه این جمله را با تمسخر ادا کرد گفت: علیاحضرتا، تصدیق می‌کنم که من میهن خود را دوست می‌دارم و حاضرم در راه آن فداکاری کنم. ملکه که وقتی می‌خواست شخصی را مجذوب حسن خلق و جذاییت زنانگی خود نماید به تصدیق تمام آنهایی که خاطراتی راجع به او نوشته‌اند کم نظیر بود، با ژست ملیحی گفت: دکتر، زمانی بود که يك فرانسوی واقعی، هرگز این معنی را این گونه که شما بیان کردید بر زبان نمی‌آورد.

ژیلبرت گفت: منظور علیاحضرت چیست؟ ملکه گفت: می‌خواهم بگویم که در آن زمان کسی که میهن خود را دوست می‌داشت شاه و ملکه خود را هم دوست می‌داشت و محال بود که کسی میهن خود را دوست بدارد بدون اینکه ملکه و شاه را دوست داشته باشد. از این حرف ژیلبرت سرخ شد و سر فرود آورد و احساس نمود که قلب او شروع به تپیدن کرد و با حیرت متوجه شد که این تپش قلب ناشی از برقی است که از ماری آنتوانت جستن کرده و به دل او نشسته است. ملکه گفت: دکتر، برای چه جواب نمی‌دهید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من می‌توانم بر خود بی‌الم که سلطنت را بیش از هر کس دوست می‌دارم. ملکه گفت: دکتر، افسوس ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که اشخاص حاضرند به طور شفاهی ابراز وفاداری کنند ولی هنگامی که پای عمل پیش می‌آید، فکر آنها طوری دیگر می‌شود.

ژیلبرت گفت: خانم، استدعا می‌کنم این حرف را بپذیرید که من هر چه شاه و ملکه بگویند انجام خواهم داد. ملکه که اگر يك لحظه دچار احساسات می‌شد هرگز فراموش نمی‌کرد که وی از سلاله يك خانواده سلطنتی هفتصد ساله است و شاهزاده خانم می‌باشد گفت: ممکن است من قبول کنم که شما

فکر فرار / ۱۴۷۷

درست می گوید ولی شما هم تصدیق کنید که اگر این کار را بکنید وظیفه خود را انجام می دهید. ژیلبرت از این ابراز نخوت حیرت نمود و گفت: علیاحضرتا، چه فرمودید؟ ملکه گفت: خداوند که از جانب خود سلاطین را برای سلطنت به خلق برگزیده آنها را از سپاسگزاری نسبت به کسانی که خدمتی برای آنها انجام می دهند معذور کرده زیرا آنها وظیفه خود را به انجام می رسانند.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، افسوس که روزی خواهد آمد که وفاداران شما اگر بتوانند فقط وظیفه خود را انجام بدهند، نه تنها درخور سپاسگزاری شما خواهند بود بلکه چیزی بیش از تشکر از طرف شما باید عاید آنها گردد. ملکه گفت: منظورتان از این حرف چیست؟ ژیلبرت گفت: روزهایی خواهد آمد که علیاحضرت هر چه نظر به اطراف بیندازید دوستانی نخواهید دید در صورتی که عادت کرده بودید که در آنجا جان نثارانی صمیمی ملاحظه کنید و از خداوند بخواهید که به جای خدمتگزاران و دوستانی که امروز دارید خدمتگزاران و دوستان دیگری برای شما بفرستد. ملکه گفت: آیا شما می دانید که این دوستان که هستند و من از کجا می توانم آنها را پیدا کنم؟

ژیلبرت گفت: بلی خانم و من که اکنون افتخار صحبت با شما را دارم می توانم که یکی از خدمتگزاران شما باشم در صورتی که تا دیروز یکی از دشمنان شما بودم. ماری آنتوانت گفت: برای چه یکی از دشمنان من بودید؟ ژیلبرت گفت: برای اینکه شما مرا در باستیل محبوس کردید. ملکه گفت: برای چه حاضر شدید که از وفاداران من بشوید؟ ژیلبرت با شگفت پرسید: فرمودید برای چه؟ ملکه گفت: بلی، زیرا شخصی مانند شما که خاطرات گذشته را فراموش نمی کند زود تغییر جهت نمی دهد و اگر تغییر روش داد برای این است که منظوری دارد و منظور شما از اینکه

دوست من شدید چیست؟ ژیلبرت سرفروود آورد و گفت: علیاحضرتا، علنش این است که من فرانسه را دوست می‌دارم و هم اکنون علیاحضرت گویا مذمت می‌فرمودید که چرا من فرانسه را زیاد دوست می‌دارم.

ملکه گفت: کسی نمی‌تواند دیگری را مذمت کند که چرا میهن خود را خیلی دوست می‌دارد اما صحبت بر سر نوع این دوستی است، مثلاً من که وطن خود فرانسه را دوست می‌دارم... ژیلبرت از این حرف ملکه تبسم کرد. ملکه باهوش گفت: آقا، گفته مرا سوء تعبیر نکنید چون من فرانسه را دوست می‌دارم زیرا فرانسه میهن دوم من است. گرچه خون من آلمانی می‌باشد اما قلب و عاطفه، مرا به سوی فرانسه می‌کشاند ولی من که فرانسه وطن دوم خود را دوست می‌دارم به وسیله شاه نسبت به آن محبت دارم زیرا خداوند مقرر فرموده که ما را دوست داشته باشند و به ما احترام بگذارند. اینک شما بگویید که فرانسه را چگونه دوست می‌دارید.

ژیلبرت سر را پایین انداخت. ملکه گفت: سکوت شما دلیل بر این است که می‌خواهید بگویید که فرانسه را برای خود آن دوست می‌دارید نه برای شاه و ملکه. دکتر ژیلبرت تعظیمی کرد و گفت: علیاحضرتا، با اینکه تقدیم يك جواب مثبت به فرمایش علیاحضرت جسارت است، اما اگر از عرض جواب صحیح خودداری کنم در آن صورت در پیشگاه ملوکانه گناهکار خواهم بود، زیرا دروغ عرض کرده‌ام.

ملکه با صدای بلند گفت: چه دوره مخوفی است، چه دوره کربهی است، زیرا کسانی که خود را از برجستگان قوم می‌دانند و ادعا دارند که دارای معرفت هستند دو چیز را که هرگز از هم جدا نبوده، جدا می‌کنند. فرانسه و پادشاه آن، میهن و سلطنت، همواره دو اصل غیرمجزا بوده و یکی بدون دیگری مفهوم نداشته ولی امروز فرانسه را چیزی جداگانه و پادشاه آن را چیزی دیگر می‌دانند. شما در یکی از آثار ادبی خودتان، به قلم یکی

فکر فرار / ۱۶۷۹

از نویسندگان فرانسه، داستانی دارید که در طی آن شخصی از يك ملکه که همه وی را ترك نموده بودند پرسید «اینك شما چه دارید» و او در جواب گفت «اکنون من خود را دارم» و من هم مانند «مده»^۱ چون خود را دارم پایداری می‌کنم تا ببینم چه خواهد شد.

ملکه این را گفت و با خاطری رنجیده از اطاق خارج شد و رفت. بعد از خروج او، ژیلبرت به خود گفت: تردیدی ندارم که ملکه برای مبارزه با انقلابیون نقشه‌ای طرح کرده و شاید به زودی آن را به موقع اجرا بگذارد. ملکه هم که به طرف آپارتمان خود رفت با خود گفت: ژیلبرت آدم استخوانداری است ولی وفاداری ندارد.

زیرا سلاطین فرانسه این طور تربیت شده‌اند که وفاداری را بردگی می‌دانند و اگر کسی خویش را برده آنها نداند تصور می‌کنند که وفادار نیست.

ژیلبرت اشتباه نمی‌کرد و ماری‌آنتوانت برای مبارزه با انقلابیون نقشه‌ای طرح می‌نمود که تصور می‌کرد خیلی مؤثر است، و چون ملکه زنی بود بااراده، به محض اینکه نقشه خود را طرح نمود خواست که آن را اجرا کند. ملکه برای اجرای نقشه خود جهت مبارزه با انقلابیون احتیاج به قوای نظامی داشت زیرا دید که انقلاب دارای گارد ملی است. ملکه می‌گفت علت پیروزی انقلابیون پاریس تا امروز این بود که مقابل خود جز سربازان ناقص‌الاعضاء یا سربازان سوییسی چیزی نمی‌دیدند و هر گاه يك واحد از سپاهیان رشید پادشاه فرانسه را مقابل خود ببینند آن وقت متوجه خواهند شد که سلطنت آن طور که آنها تصور می‌نمایند ناتوان نگردیده است.

۱. مده (بروزن صله یا سه ده) دختر پادشاه «گولشان» بود و در قفقاز به کنونی می‌زیست و شرح حال او به تفصیل در افسانه‌های قدیم آمده ولی افسانه و حتی نام مده در اصل باید ایرانی باشد - مترجم.

هنگامی این فکر در سر ملکه پیدا شد که مجلس شورای ملی فرانسه، با لویی شانزدهم بر سر موضوع وتو مباحثه داشت و موضوع وتو از این قرار بود که مجلس شورای ملی می گفت قوانینی که از طرف مجلس تصویب می شود، ممکن است که مورد تردید شاه واقع گردد و شاه از حق وتو استفاده نماید و آن قوانین را رد کند. دلیلی که لویی شانزدهم برای استفاده از حق وتو ذکر می کرد این بود که در آمریکا، رئیس جمهوری دارای حق وتو می باشد و می تواند به موجب این حق (یا حق اعتراض یا جواب منفی دادن) قانونی که از طرف مجلس شورای ملی آمریکا تصویب شده را رد کند.

مجلس می گفت اولاً وضع آمریکا غیر از وضع فرانسه است و ثانیاً سیستم حکومتی آمریکا جمهوری است نه مشروطه و رئیس جمهوری در آمریکا فقط برای يك مدت معین ریاست می کند نه برای تمام عمر و لذا خطری وجود ندارد که در آمریکا رئیس جمهوری از حق وتو استفاده کند، چون خود او می ترسد از این حق استفاده نماید زیرا می داند که اگر قانون تصویب شده از طرف مجلس شورای ملی را رد کند دفعه دیگر ملت او را به ریاست جمهوری انتخاب نخواهد کرد. ماکه مخصوصاً طرفدار حق وتو بود و می گفت که در دست شاه باید حربه ای باشد که در قبال مجلس شورای ملی، قدرت سلطنت را حفظ کند.

کلمه وتو در آن روزها، بر سر زبانها بود اما هنوز جنبه ناسزا نداشت و يك کلمه سیاسی و حقوقی محسوب می گردید. ولی طولی نکشید که ملت فرانسه این کلمه را به شکل ناسزا در آورد و چون ماری آنتوانت برای برقراری حق وتو خیلی جدیت به خرج می داد اسم او را مادام وتو (خانم وتو) گذاشتند. تا آن موقع ماری آنتوانت دو مرتبه تغییر اسم داده بود و خانم وتونام سوم او محسوب می گردید. اول فرانسویها ماری آنتوانت

فکر فرار / ۱۳۸۱

را به نام اطریشین (با کسر یا وسکون نون) می خواندند، این کلمه در زبان فرانسه ناسزا نیست چون هر زن اطریشی را می توان اطریشین خواند همان گونه که هر زن پارسی را پاریزین (با کسر یا) می خوانند اما این کلمه در دره‌های فرانسویها، شکل ناسزا را پیدا نمود و در اطریش، مسقط الرأس ماری آنتوانت، حیرت می کردند که چرا فرانسویها با این نام، ملکه خود را مورد توهین قرار می دهند.

بعد از اسم فوق، ماری آنتوانت به نام خانم دفی سیت خوانده شد و به طوری که ضمن صحبت بیلو با پی تو در فصول قبل توضیح دادیم، کلمه دفی سیت، فقدان پول، تهی ماندن خزانه دولت و فقر عامه را می رسانید. سومین اسم ماری آنتوانت خانم وتو شد و این اسم را تا زمان اعدام لویی شانزدهم حفظ کرد و بعد از آن چهارمین نام را برای او انتخاب نمودند و او را به نام بیوه کاپه (یعنی زوجه بیوه کاپه و مقصود از کاپه لویی شانزدهم است) خواندند.

ملکه که برای اجرای نقشه خود که خواهد آمد، می خواست از مساعدت دوستان و وفاداران برخوردار گردد دانست که گفته دکتر ژیلبرت که می گفت وفاداران از اطراف شما متفرق می شوند بدون اساس نبوده زیرا در مدتی کم، شصت هزار نفر از نجبا و اشراف فرانسه گذرنامه گرفتند که از فرانسه خارج شوند و در بین آنها کسانی بودند که از متعصب ترین وفاداران سلطنت به شمار می آمدند. ملکه وقتی که دید اشراف و نجبا که باید بیش از همه علاقمند به حفظ سلطنت فرانسه باشند بدون رو در بایستی به خارج فرار می کنند نقشه خود را تغییر داد.

نقشه بدوی ماری آنتوانت این بود که با نیروی نظامی مقابل انقلاب ایستادگی کند و با قوه قهریه انقلابیون را وادارد که احترام سلطنت را رعایت نمایند و قدرت پادشاه را به رسمیت بشناسند، ولی بعد از فرار طرفداران

دید که در خود فرانسه نیروی پایداری ندارد، اما می‌تواند که در خارج از فرانسه مقاومت کند، بدین ترتیب که از فرانسه فرار نماید و به وسیله عده‌ای از طرفداران خود که در فرانسه باقی می‌مانند، در آنجا جنگ داخلی را برافروزد و انقلابیون را در فشار بگذارد.

نقشه‌ماری آنتوانت جالب توجه بود و اجرا هم می‌شد زیرا در فرانسه کسی فکر نمی‌کرد که ممکن است ملکه و شاه فرار کنند و به خارج بروند، اما ماری آنتوانت که وفاداران زیادی پیدا کرد و برخی حاضر شدند که جان را در راه او فدا کنند نتوانست که زبان اطرافیان و دوستان خود را نگاه دارد، و قبل از اینکه ماری آنتوانت وسایل فرار را فراهم کند پاریسی‌ها می‌دانستند که وی قصد دارد به اتفاق شاه از سرحد خارج گردد و در آنجا تحریکاتی را علیه انقلابیون شروع نماید.

ماری آنتوانت متوجه نشد از آن روز که پاریسی‌ها فهمیدند که وی قصد فرار دارد دیگر برای او فرار امکان‌پذیر نیست ولی چون يك هنگ از ارتش شاه، به طرف پاریس می‌آمد و از هنگ‌های وفادار به سلطنت محسوب می‌گردید و مردم از شجاعت هنگ مزبور موسوم به فلاندر چیزها می‌گفتند، ماری آنتوانت امیدوار شد که بعد از آمدن هنگ مزبور بتواند فرار کند. احضار هنگ مزبور را شهرداری ورسای از شاه تقاضا کرده بود زیرا محافظت از کاخ سلطنتی و شاه و ملکه به تدریج مشکل می‌شد و حفظ امنیت و جلوگیری از طغیانهای احتمالی و رسیدگی به توزیع آذوقه، يك عده نگهبان لازم داشت.

برای اینکه ورود هنگ مزبور به ورسای در خاطره‌ها اثری بزرگ بکند می‌بایست که باشکوه از آن هنگ استقبال نمایند لذا عده‌ای از افسران ارشد به استقبال هنگ رفتند و جمعی از افسران گارد ملی هم به آنها ملحق شدند که در مقام همقطاری، نسبت به همقطارهای خود، ولو جزو ارتش

فکر فرار / ۱۳۸۳

باشند، احترام بگذارند. هنگ فلاندر با نظم قابل تمجیدی به ضمیمه توپخانه و سرویس آذوقه و بهداری خود وارد شد و در ورسای جا گرفت. باید دانست که وقتی هنگ فلاندر وارد ورسای شد هنوز مردم مطلع نشده بودند که ملکه می‌خواهد فرار کند. يك عده از اصیل‌زادگان ولایات که از ترس یا برای احتیاط به پایتخت آمدند و جزو هیچ يك از واحدهای نظامی نبودند به هنگ فلاندر ملحق گردیدند. آنها برای خود او نیفورم جدیدی تهیه کرده بودند که بتوانند یکدیگر را بشناسند و مردم وقتی آنان را در پاریس می‌دیدند از اجتماع آنها حیرت می‌کردند و فکر می‌نمودند اگر چیزی نباشد، اصیل‌زادگان در ورسای مجتمع نمی‌شدند.

در آن موقع ملکه می‌توانست که به کمک امپراطوری اطریش، خود و شوهر و اطفال خویش را از فرانسه خارج نماید ولی از بخت بد ملکه، آن هنگام، شهر لیژ واقع در بلژیک کنونی که جزو قلمرو امپراطوری اطریش محسوب می‌گردید شورش کرد و شورش شهر لیژ حواس امپراطور اطریش را متفرق نمود و خود ماری آنتوانت هم صلاح ندانست که در آن موقع از امپراطور اطریش بخواهد که برای فرار او کمک کند.

بعد از ورود هنگ فلاندر، گارد سلطنتی که مستحفظ شاه و ملکه و خانواده پادشاهی و دربار محسوب می‌گردید تصمیم گرفت که يك ضیافت به افتخار ورود هنگ فلاندر بدهد و روز اول اکتبر را برای این ضیافت تعیین نمودند. با اینکه دعوت از افسران هنگ فلاندر و دادن ضیافتی به افتخار آنها، در باطن، يك اقدام ضد ملی بود، در ظاهر کسی نمی‌توانست به آن ایراد بگیرد برای اینکه هیچ قانونی و بالاخص قانون اساسی، قدغن نکرده بود که سربازان دو واحد متفاوت نظامی که هر دو سرباز فرانسوی هستند با هم در يك مجلس ضیافت، دوستی و اخوت داشته باشند،

چه در روز خطر برای دفاع از آب و خاک فرانسه، هر دو می‌بایست جان خود را فدا کنند. از این گذشته، رشادت هنگ فلاندر در مأموریت‌های جنگی اقتضا داشت که هنگام ورود آن به ورسای، ضیافتی به افتخار آن بدهند.

شاه با این ضیافت ابراز موافقت کرد زیرا می‌دانست که خود او در آن حضور به هم نمی‌رساند و هنگام ضیافت به شکار می‌رود. لویی شانزدهم با اینکه برای صرفه‌جویی و پیروی از منویات ملی سازمان اداری بزرگ شکار خود را منحل کرده بود، معهذا از شکار نمی‌توانست صرف‌نظر نماید، مخصوصاً در آن روز (اول اکتبر) مصمم شد که به شکار برود که در ورسای حضور نداشته باشد. وقتی تاریخ ضیافت تعیین شد، افسران گارد سلطنتی در صدد تهیه جا برای مجلس ضیافت برآمدند و دیدند که برای ضیافت، جایی بهتر از کاخ ورسای نیست زیرا هیچ یک از تالارهای شهر (البته شهر ورسای) گنجایش آن همه جمعیت را که در آن ضیافت حضور به هم می‌رسانند ندارد و هیچ آشپزخانه و آبدارخانه‌ای جز آشپزخانه و آبدارخانه سلطنتی، نمی‌تواند مأكولات و مشروبات آنها را تهیه کند. ملکه موافقت کرد که ضیافت در قسمتی از تالارهای تحتانی کاخ ورسای موسوم به تالار نمایش و منضعات آن داده شود و آشپزخانه و آبدارخانه سلطنتی هم مأكول و مشروب جشن را فراهم نماید.

در روز ضیافت - به طوری که گفتیم - شاه به شکار رفت و ملکه هم در آپارتمان خود ماند که از جشن دور باشد و جز پسرش و آندره و دو نفر زن که مشغول کار بودند کسی در آنجا حضور نداشت. به تدریج افسران هنگ فلاندر و گارد سلطنتی و مدعوین نظامی دیگر با لباسهای رسمی و پرهایی که به کلاه‌ها زده بودند ورود کردند و اسبها با کالسکه‌های آن به طرف اصطبل برده شد، چون همان گونه که از میهمان پذیرایی به عمل می‌آید از

فکر فرار / ۱۲۸۵

اسبهای آنها هم پذیرایی می شد. دسته موزیک گارد سلطنتی و دسته موزیک هنگ فلاندر آهنگهای نشاط آور می نواخت و سکنه ورسای و عده ای که از پاریس برای تماشا راه ورسای را پیش گرفتند پشت طارمی باغ سلطنتی ورود مدعوین را تماشا می نمودند و به صدای موزیک گوش می دادند.

وقتی که صرف غذا شروع شد، زمزمه صحبت مدعوین و گاهی رایحه معطر اغذیه فراوان و لطیفی که از آشپزخانه به سالون غذاخوری برده می شد به سامعه و شامه مردم می رسید. سالون غذاخوری (سالون تئاتر سابق کاخ سلطنتی) که از بزرگترین سالونهای کاخ به شمار می آمد به وسیله میزهای کوچکی که کنار هم قرار داشت تزئین شده بود. میزها را طوری در اطراف سالون مدور نهاده بودند که تقریباً تمام حضار، روبروی یکدیگر جلوس کردند و می توانستند یکدیگر را ببینند. افسران گارد سلطنتی زبر دست ترین پیشخدمتهای خود را برای خدمتگزاری به میهمانان آورده بودند با این وصف جمعیت به قدری بود که ناچار شدند از پیشخدمتهای دربار هم به عنوان کمک استفاده نمایند.

با اینکه گفته می شد که غذا مفصل نخواهد بود، آوردن ظروف پر از اغذیه و بردن بشقابهای خالی، یکی از ضیافت های رسمی لویی چهاردهم پادشاه فرانسه را به خاطر می آورد. بعد از سرویس اول، یعنی سرویس سوپها و آشها برای تحریک اشتها، یک طاووس با پرهای چترزده که روی یک قاب عظیم قرار داشت وارد مجلس شد و بشارت داد که سرویس دوم و بعد از آن اغذیه مقوی آغاز خواهد گردید. در وسط سرویس دوم تنگهای بزرگ پر از انواع شرابها را به مجلس آوردند و فرمانده هنگ فلاندر بعد از اینکه جامها پر شد ازجا برخاست و پیشنهاد کرد که چهار بار به سلامتی شاه و ملکه و ولیعهد و خانواده سلطنتی و هر دفعه به نام یکی از آنها سلامتی

بگویند.

افسران چنان با صدای بلند زنده باد شاه و زنده باد ملکه و غیره گفتند که سالون به لرزه درآمد و این چهار سلامتی را برای باده‌نوشی، مردمی که بیرون باغ ورسای حضور داشتند شنیدند و حیرت‌زده یکدیگر را نگریستند زیرا دیدند که افسران، ملت را فراموش کرده‌اند. در خود مجلس يك افسر متوجه این قصور یا فراموشی شد و برای اینکه جشن مزبور به صورت يك جشن ضد ملی در نیاید و جهت شاه و ملکه و خانواده سلطنتی عواقب بد نداشته باشد پیشنهاد کرد که يك مرتبه هم به سلامتی ملت زنده باد بگویند. اما از اطراف صدای اعتراض بلند شد و افسران گفتند: نه، نه، بنشینید. افسری که برخاسته بود نشست و از این لحظه به بعد ماهیت جشن مزبور آشکار گردید. قبل از اینکه افسر مزبور پیشنهاد کند که به سلامتی ملت بنوشند می‌شد که بگویند ملت را فراموش کرده‌اند و امکان داشت که این مسئله را به حساب نسیان بگذارند اما بعد از رد شدن پیشنهاد افسر مزبور کسی نمی‌توانست بگوید که ملت را فراموش کرده‌اند و رد پیشنهاد او، به منزله توهین و ناسزای بزرگی نسبت به ملت محسوب می‌گردید.

طولی نکشید که اغذیه مقوی و شرابهای گوارا در حضار اثر بخشید و سرها گرم شد و زمزمه اول مجلس به صورت مهمه و سپس به شکل هیاو درآمد و انضباط از بین رفت. یکی گفت که سربازها هم باید از این ولیمه و ضیافت نصیبی ببرند و سربازان را وارد سالون کردند. سربازها بعد از پیمودن چند جام سرگرم گردیدند و فراموش کردند که با افسران صحبت می‌کنند و افسران هم با آنها برادروار رفتار می‌نمودند. موزيك و شراب و گوشت‌های لذیذ و رایحه عطر شمع‌های خوشبو که در سالون می‌سوخت و عطر و زیبایی خانمهایی که در بالکون‌های نشسته بودند و منظره جشن را تماشا می‌کردند افکاری امیدبخش و تصوراتی توأم با لذت

فکر فرار / ۱۳۸۷

برای همه به وجود آورد و جز فریادهای زنده باد شاه و زنده باد ملکه چیزی به گوش مردم تماشاچی بیرون کاخ نمی‌رسید.

در آن مجلس، عده‌کثیری بودند که آرزو داشتند ای کاش شاه یا ملکه یا هر دوی آنها، که آن همه از اوضاع و محیط کسل و افسرده هستند، در آن مجلس حضور می‌داشتند تا اینکه می‌دیدند چقدر فدایی دارند و چگونه نخبه جوانان مملکت و رشیدترین افسران و سربازان فرانسه، با يك اشاره آنها حاضرند که جان را نثار سلطنت بنمایند. این آرزو که در آغاز برای چندین نفر پیدا شد، به زودی عمومیت یافت به طوری که مدعوین در وسط شادمانی و باده‌گساری، پیشنهاد کردند که چند نفر از افسران ارشد بروند و منظره جشن را به عرض علیاحضرت ملکه برسانند و از او استدعا کنند ولو برای چند لحظه قدمی به آن مجلس بگذارند تا بداند که او و پادشاه فرانسه بدون یار و مددکار نیستند و هزارها فدایی در فرانسه وجود دارند که برای نثار جان فقط منتظر اشاره ملکه یا شاه می‌باشند.

افسران ارشد که تحت تأثیر هیجان جماعت قرار گرفته بودند و کمتر از دیگران مست نبودند به نمایندگی از طرف افسران و سربازان خود را به آپارتمان ملکه رسانیدند و جریان جشن را با قدری اغراق به ملازمین ملکه معروض داشتند و بعد ملکه آنها را به حضور پذیرفت و در آنجا با مبالغه‌ای زیاده‌تر، محیط و روح جشن را به اطلاع ملکه رسانیدند. چشمهای ملکه از شادی برق زد چون دانست که هنوز می‌تواند به آینده امیدوار باشد زیرا هنوز کسانی هستند که حاضرند با فداکاری خود، مانع از سقوط سلطنت فرانسه گردند. ولی چون حضور ملکه در جشنی که تمام مدعوین آن مرد بودند و زن‌ها فقط به عنوان تماشاچی در بالکونهای سالون حضور داشتند مناسب نبود ملکه گفت: چون شاه نیست، من نمی‌توانم به تنهایی در آن جشن حاضر شوم.

یکی، از افسران ارشد گفت: علیاحضرتا، حال که اعلیحضرت تشریف ندارند ممکن است که با والاحضرت ولیعهد تشریف بیاورید؟ ملکه قبول کرد که با پسر کوچک خود در جشن شرکت کند. اما افسری که در تالار جشن، از جا برخاسته پیشنهاد کرده بود که به سلامتی ملت جامی بنوشند و دیدیم که پیشنهاد او رد شد، آهسته به ملکه گفت: علیاحضرتا، از تشریف فرمایی به این جشن صرفنظر بفرمایید زیرا نتیجه خوبی نخواهد داشت. ملکه برگشت که ناصح خود را ببیند و گفت: آقای دوشارنی، این شما هستید؟ مگر شما در سالون ضیافت نبودید؟ شارنی گفت: چرا علیاحضرتا، من در آنجا بودم و چون نمی توانست بلند حرف بزند زیرا افسران دیگر می شنیدند با چشموهای خود گفت: نروید، به آنجا نروید. ولی ماری آنتوانت گاهی لجباز می شد، چون مثل بسیاری از بزرگان که يك مرتبه متوجه می شوند که زیر دستان از حد خود تجاوز می کنند و به آنها نمی رسد که به کارهای بزرگان خرده بگیرند و لو حسن نیت داشته دلسوز باشند، ماری آنتوانت به توصیه شارنی اعتنا نکرد.

شارنی فرصتی دیگر به دست آورد و گفت: علیاحضرتا، اکنون که می خواهید به این جشن تشریف ببرید اقلاً با شاه مشورت کنید.

شارنی می دانست که شاه حضور ندارد و منظورش این بود که دفع الوقت کند که شاید تصمیم ملکه تغییر نماید ولی در این موقع عده ای از بیرون بانگ زدند: شاه مراجعت کرد. شاه از شکار برگشت. ماری آنتوانت با سرعت به استقبال شاه رفت و بی آنکه به او مجال بدهد که لباس و چکمه گرد آلود خود را تعویض نماید گفت: اعلیحضرتا، بیاید، در جشن امروز افسران چیزی وجود دارد که در خور آن است پادشاه فرانسه آن را ببیند. و در حالی که بازوی شاه را گرفت و پسرش را در طرف چپ خود قرار داد، شاه را به طرف تالار جشن برد.

فکر فرار / ۱۳۸۹

وقتی شاه و ملکه و ولیعهد وارد تالار شدند چنان فریاد هورا از افسران و سربازان برخاست که گویی يك آتش‌فشان، در وسط تالار دهان باز کرد. افسران مست شمشیرها را از غلاف کشیدند و به طرف سقف تالار نگاه داشتند و سربازها کلاه خود را بالا انداختند و همه فریاد می‌زدند زنده باد شاه، زنده باد ملکه، زنده باد ولیعهد و موزیک همان وقت شروع به نواختن سرود سلطنتی کرد و آهنگ سرود مزبور، در آن هنگام، طوری مفهوم صریح داشت که همه سرود مزبور را با فریاد خواندند. ملکه طوره، به نشاط و هیجان آمده بود که نمی‌دانست برای شأن و انانیت او خوب نیست که وسط يك عده از افسران و سربازان مست باشد.

شاه وقتی که وارد تالار شد، از جنبه ضد ملی جشن تعجب کرد و چون حسن تفاهم داشت دانست که جای او در آنجا نیست، اما او هم تحت تأثیر احساسات شورانگیز حاضرین قرار گرفت خاصه آنکه مدتی بودند فرصتی برای او پیش نیامد که بتواند آن گونه ناظر وفاداری علاقمندان به سلطنت باشد. شارنی که در آن جشن از نوشیدن شراب خودداری کرد و بعد از شاه و ملکه وارد تالار گردید، بسیار ناراحت می‌نمود چون می‌دانست که حضور شاه و ملکه در آن جشن، برای آنها عواقبی وخیم در برخواهد داشت.

اگر لویی شانزدهم و ماری آنتوانت در آن تالار حضور به هم نمی‌رسانیدند ممکن بود که طغیان احساسات افسران و سربازان را ناشی از مستی معرفی کنند و در هر حال، خود را تبرئه نمایند و بگویند که آنها از جریان جشن بدون اطلاع بودند و آن جریان بدون تصویب آنها به وجود آمد. اما چون وارد تالار شدند و با حضور خود جنبه ضد ملی جشن را تأیید کردند دیگر نمی‌توانستند انکار کنند که آن نهضت ضد ملی بدون تصویب آنها به وجود آمد. يك مرتبه رنگ از روی شارنی پرید زیرا دید که برادر او جورج شارنی به ملکه نزدیک شد و چیزی به او گفت و ملکه به او تبسم

کرد و گفته او را تصویب نمود.

شارنی نتوانست بشنود که برادرش به ملکه چه گفت ولی از حرکتی که ملکه کرد فهمید که برادر او از ملکه درخواستی نمود و ملکه آن را پذیرفت، چه ماری آنتوانت علامت سیاهی که به کلاه خود نصب کرده بود به شارنی کوچک داد و اشاره اش به شارنی بزرگ فهمانید که ملکه می خواهد بگوید این علامت را به دیگران بدهید. شارنی بزرگ ازدیدن این منظره بر خود لرزید زیرا ملکه این مرتبه مرتکب عملی شده بود که در عرف اجتماع نام آن خیانت است، گویی خداوند مقدر فرمود که وی به دست خویش موجبات زوال خود را فراهم نماید و گر نه هیچ پادشاه عاقلی علامت يك دولت خصم را به افراد ملت خود نمی دهد که آن را زیب کلاه خود بکنند.

آنهايي که در مجلس حضور داشتند وقتی این حرکت را دیدند علامت سفید را از کلاه خود کردند و دور انداختند و آنهايي که علامت سه رنگ داشتند آن را لگدمال نمودند. آن قدر مجلس شلوغ شد که شاه و ملکه و ولیعهد نزدیک بود از تهاجم آنهايي که می خواستند دستشان را بیوسند یا مقابل اعلیحضرتین زانو به زمین بزنند خفه شوند و مجبور گردیدند که از تالار بروند. شاه که با سرود سلطنتی وارد تالار شده بود با آهنگ همان سرود خارج گردید و بعد از رفتن او، هر کس به هر وسیله که توانست پارچه سیاهی از لباس خود یا دیگران به دست آورده به کلاه و اگر کلاه نداشت به یقه نصب کرد و علامات ملی، مانند علامات يك دولت غاصب و مهاجم مورد نفرت شدید قرار گرفت.

بعد، افسران جوان به وسیله تلقین متقابل، موافقت کردند که شیپورها آهنگ حمله را در میدان جنگ بنوازند و در کاخ ورسای نفیر شیپورها به آهنگ حمله بلند گردید و گرچه کسی چیزی نمی گفت اما همه می دانستند

فکر قرار / ۱۴۹۱

که آن فرمان حمله، علیه ملت نواخته می‌شود. یکی از افسران جوان بالکونها را به دیگران نشان داد و به طرف خانمهای زیبایی که آنجا بودند اشاره کرد و بانگ برآورد: حمله کنید. خانمها، مثل اینکه می‌ترسند، چند جیغ کوچک زدند ولی چون مهاجمین قصد سویی نداشتند و خانمها هم می‌دانستند که نیت بدی در بین نیست موافقت کردند که دژ بالکونها به تصرف افسران و سربازان درآید. اولین کسی که توانست خود را به بالکون برساند يك سرباز بود و آجودان جوان فرمانده هنگ فلاندر به پاس این شجاعت يك صلیب روی سینه سرباز نصب نمود. این حوادث و مخصوصاً حمله به بالکونها به نام علامت سیاه دولت اطریش، که افسران و سربازان روی کلاه یا یقه لباس داشتند انجام گرفت.

مردم تماشاچی که بیرون کاخ ایستاده بودند فقط صدای هیاهو و فریادها را می‌شنیدند و نمی‌دانستند که اوضاع درون مجلس چگونه است تا اینکه خبر جریان مجلس ضیافت به اطلاع آنها رسید. حوادث مجلس مزبور به وسیله عده‌ای از افسران گارد ملی و ملازمین آنها به مردم تماشاچی گزارش داده شد زیرا در آن مجلس چند نفر از افسران گارد ملی نیز جزو مدعوین حضور داشتند و وقتی نوبت عوض کردن علامت کلاه رسید آن چند نفر از نداشتن کلاه استفاده کردند (زیرا در مجلس میهمانی مدعوین بدون کلاه حضور به هم می‌رسانند) و از قبول علامت سیاه رنگ، خودداری نمودند. اما یکی از افسران گارد ملی که کلاه بر سر داشت و حاضر نشد که علامت آن را تغییر بدهد، سخت مورد توهین قرار گرفت و حتی بین جمعیت تماشاچی منتشر شد که او را ناقص‌الاعضاء کرده‌اند.

دیگر از چیزهایی که مردم شنیدند این بود که در وسط آن جماعت، که همه خصم ملت بودند يك افسر ارتش پیشنهاد کرده بود که به سلامتی ملت فرانسه جام بنوشند اما کسی نمی‌دانست که اسم این افسر چیست، و اگر

هم نام او برده می شد کسی باور نمی کرد که آقای شارنی معشوقه ملکه و از نزدیک ترین مقربان ماری آنتوانت حاضر باشد که از ملت طرفداری کند. چون در مغز طبقه عامه ناس، همواره بیش از دو سه اصل ساده نمی گنجد و تا اصول مزبور ساده نشود، در مغز مردم عادی جا نمی گیرد.

اصول مزبور عبارت از این است که فلان دوست ملت است و فلان دشمن ملت، فلان مزدور اجنبی است و فلان خصم اجنبی می باشد و دیگر مردم حاضر نیستند که بفهمند برای چه فلان مزدور است و چرا دیگری خصم اجنبی می باشد و چرا فلان دوست یا دشمن ملت است و غیره... بر همین قیاس، مردم نمی توانستند بفهمند که کنت دوشارنی آنقدر ملکه و مقام سلطنت را دوست می دارد که برای حفظ آن، معتقد به رعایت مصالح ملت است. آنها فکر می کردند که شارنی چون معشوقه ملکه و جزو طبقه اشراف است، ناچار خصم ملت می باشد و نمی تواند غیر از دشمنی با ملت، کاری دیگر بکند.

باری، وقتی ملکه از مجالس جشن مراجعت کرد از فسرط هیجان و خرسندی مانند سردار فاتحی بود که خبر پیروزی او را در شهر منتشر می کنند. درباریان و متملقین که می دیدند ملکه بر سر حال است، روحیه او را تقویت می نمودند و می گفتند: خوشبختانه امروز ثابت شد که هیچ قوه ای نمی تواند در قبال نیروی اعتقاد و ایمان ارتش نسبت به مقام سلطنت مقاومت نماید و تا وقتی که ارتش به سلطنت وفادار می باشد ملت قادر نخواهد بود که ارکان سلطنت را متزلزل نماید و هر وقت که ملکه و شاه اراده کنند ارتش، در اندک مدت سرسخت ترین مخالفین سلطنت را از پا در خواهد آورد، و چون این حرفها مطابق با افکار باطنی ملکه بود، خیلی در او تأثیر می نمود زیرا هر چه خبرها و صحبتها زیاده تر شبیه به خیالات و مقاصد انسان باشد بیشتر در او اثر می کند.

فکر فرار / ۱۴۹۴

مجلس جشن تا مدتی زیاد بعد از فرود آمدن شب طول کشید و آنگاه به تدریج، مدعوین که دیگر حال خوردن و نوشیدن و صحبت کردن و فریاد زدن نداشتند برای استراحت به خانه‌های خود رفتند و خدمه، خسته و کوفته، به سرعت چراغها را خاموش نمودند که زودتر بروند و بخوابند. شاه وقتی که می‌خواست به طرف آپارتمان خود برود، از مقابل اطاق ملکه گذشت و گفت: امشب، منظره‌ای تماشایی به نظر ما رسید، ولی باید دید که فردا چه خواهد شد. لویی شانزدهم خوب فهمیده بود که این باده‌گساری و عربده‌کشی، علیه ملت فرانسه، ممکن است که آینده‌ای وخیم داشته باشد و وقتی روز دمید نتایج خطرناک آن آشکار شود و نتایج مزبور هم، ناچار جنبه ضد سلطنت پیدا خواهد کرد.

بعد از اینکه شاه از ملکه برای خواب خداحافظی کرد و رفت ملکه با خود گفت: جرقه‌ای که امروز و امشب در کاخ ورسای بلند شد، فردا به فرانسه سرایت خواهد نمود و تمام افراد عامه ناس، این افسران رشید را که امشب این گونه ابراز وفاداری به من کردند خائن خواهند دانست و نام مزدور اجنبی و جیره‌خوار انگلستان یا اطیش را روی آنها خواهند گذاشت. از فردا به بعد، رجاله، به شماره سرهایی که امروز و امشب در جشن حضور داشتند از تیرهای چراغ، به درختهای پاریس طناب خواهند آویخت تا آنها را به دار بیاویزند و این سینه‌های پهن، که قلوب پر از عاطفه در آنها می‌تپید با نیزه و کارد و شمشیر عوام الناس سوراخ خواهد گردید، و باز ملت مرا مسئول خواهد دانست و تصور خواهد کرد که من محرك آنها بودم و آنان را علیه ملت تحريك کردم در صورتی که من دخالتی در احساسات آنها نداشتم و وقتی وارد مجلس شدم آنها مدتی بود که به سلامتی شاه و ملکه هورا می‌کشیدند. ولی من حاضریم که مسئولیت را بر عهده بگیرم در صورتی که مسئولیت ندارم، تا افسران شجاع ارتش بدانند که من آنها

را تنها نخواهم گذاشت و از حمایت کسانی که حاضرند در راه من کشته شوند ابا نخواهم کرد.

روز دیگر، يك هيئت نمايندگی از طرف گارد ملی به ورسای آمد. اين هيئت آمده بود تا از ملکه به مناسب اينکه دو روز قبل به گارد ملی پرچم داد تشکر نماید و در بين هيئت، کسانی که شب گذشته در مجلس ضیافت حضور داشتند و عليه رفتار افسران اعتراض کردند و علامت ملی خود را حفظ نمودند نیز دیده می‌شدند. با اين هيئت، از پاریس عده‌ای از سکنه شهر نیز همراه بودند و می‌خواستند ببینند که آیا ملکه از رفتار دیشب افسران، در حضور نمايندگان گارد ملی ابراز پشیمانی خواهد نمود یا نه. اما ملکه متکبرتر از اين بود که از رفتار دیشب افسران عذر بخواهد و روش آنان را محکوم کند. در يك طرف نمايندگان گارد ملی و در طرف دیگر افسران ارتش و اصیل‌زادگان قرار گرفتند و هر قدر که افسران گارد ملی امیدوار بودند که ملکه از روش دیشب افسران ارتش نکوهش کند افسران ارتش امیدوار بودند که ملکه وفاداری آنها را نسبت به خود مورد تقدیر قرار دهد. ملکه مقابل نمايندگان گارد ملی ایستاد و نطقی مختصر بدین مضمون ایراد کرد:

«آقایان، من می‌دانم که شما امروز آمده‌اید تا از من، به مناسبت اينکه دو روز قبل پرچمهایی به گارد ملی داده‌ام تشکر نمایید. من از احساسات شما نسبت به خود و سلطنت فرانسه خوشوقت هستم و می‌گویم که ملت فرانسه و ارتش باید سلطنت را دوست بدارد همان گونه که ما ملت و ارتش را دوست می‌داریم». تا اینجا، نطق ملکه چیزی در برنداشت که تولید امیدواری برای يك دسته و ناامیدی برای دسته دیگر نماید ولی بعد از این مقدمه ملکه گفت:

«جشنی که دیروز از طرف افسران گارد سلطنتی به افتخار افسران

فکر فرار / ۱۳۹۵

هنگامی که فلاندر داده شد نمونه قابل تقدیری از اخوت، فیما بین افراد ارتش بود و من مخصوصاً از جریان جشن دیروز خیلی راضی هستم».

ملکه این قسمت از نطق خود را با لحن جدی ادا کرد به طوری که نمایندگان گارد ملی سر را پایین انداختند و در عوض افسران ارتش کف زدند و هورا کشیدند. افسران ارتش خوشوقت گردیدند زیرا دیدند که ملکه از آنها طرفداری می کند و افسران گارد ملی با تأثر مراجعت کردند چون فهمیدند که جریان دیروز و دیشب يك واقعه تصادفی نبود، بلکه ملکه عمدتاً آن واقعه را به وجود آورد که خصومت خود را نسبت به ملت به اثبات برساند و ارتش را علیه ملت بشوراند. ملکه بعد از این نطق نظری به اطراف انداخت که ببیند تأثیر آن در افسران چیست و همه را به جز يك نفر شادمان دید. آن يك نفر شارنی بود که با نگاه خود به معشوقه اش می گفت شما خبطی بزرگ کردید و این اشتباه، که به يك جنون شباهت دارد برای شما خیلی گران تمام خواهد شد. ملکه به معنای نگاه شارنی اعتناء نکرد و با اشاره دست، ابراز مرحمتی به افسران ارتش نمود و به آپارتمان خود بازگشت کرد.

۹۶

موقعی که خانمها جلاد و آتش افروز می شوند

در ورسای نان فراوان بود و شراب وفور داشت اما در پاریس، نان به دست نمی آمد و فقط آنهایی که زر یا زور داشتند می توانستند که از دکانهای نانوايي نان تحصیل کنند.

امروز که ما از تاریخ انقلاب فرانسه و انقلابهای دیگر اطلاع داریم، فکر می کنیم که ملکه و اطرافیان او و سایر قوای ضد انقلابی که در آن موقع می خواستند با انقلاب ملت مبارزه کنند مگر دیوانه بودند که می خواستند انقلاب يك ملت گرسنه را از بین ببرند. اگر يك ملت سیر انقلاب بکند (و سیر به قدرت به فکر انقلاب می افتد) مبارزه با آن گرچه دشوار است اما غیر ممکن نیست اما مبارزه با يك ملت گرسنه که مبادرت به انقلاب می نماید جنون است و هرچه شکم ملت خالی تر باشد در انقلاب، زیاده تر استقامت

مولی که خالها جلاد و آتش فروز می شود / ۱۴۹۷

به خرج می دهد.

ورسای اگر اراده می کرد می توانست به ملت نان بدهد و شکم پاریسی ها را سیر نماید اما ورسای نمی خواست که پاریسی ها شکم سیر داشته باشند و زبان حال ورسای این بود که برای چه به این پاریسی های گستاخ که حاضر نیستند در مقابل خداوندان جاه و مال و قدرت سر فرود بیاورند نان بدهیم؟ آنها بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورند، می اندیشیدند که فقط به سگی باید نان داد که مطیع صاحبخانه باشد و وقتی سگ، هارگردید و سر از اطاعت پیچید، همان بهتر که گرسنه بماند تا قدر عافیت را بداند.

هنگامی که ورسای فکر می کرد که چیزی بهتر از گرسنگی پاریسی های بی ادب را ادب نخواهد کرد، گرسنگی در پاریس توسعه به هم می رسانید و کمبود نان که در آغاز وضعی وخیم نداشت به صورت قحطی درآمد. قحطی، مانند بیماری و با روز به روز کسب شدت می نمود و قیافه مخوف خود را از پشت پنجره کاخ نشینان به خداوندان جاه و مال نشان می داد.

ژنده پوشان در پاریس رو به افزایش می گذاشتند و مردهای گرسنه و بالاخص آنهایی که متکفل يك عائله گرسنه بودند می غریزند، اما می ترسیدند که مبادرت به قتل و غارت کنند چون اولاً قتل و غارت، فی نفسه مبدل به نان نمی شد و ثانیاً قتل فولون و برتیه و لونای و دیگران، در اذهان خاطره ای تلخ باقی گذاشته بود و مردها مایل نبودند که باز دست خود را به خون بیالایند و عنوان آدم کش و «قاتل محبوسین بلادفاع» را پیدا نمایند. هنگامی که مردها می ترسیدند که دست از آستین بیرون بیاورند زنهای پاریس خود را برای فعالیت آماده می دیدند چون متوجه بودند که نمی توانند گریه اطفال گرسنه و رخسار پژمرده و شرمزده شوهرانی را که شب با دست خالی و بدون نان به منزل می آیند، بیش از آن ببینند.

روز بعد از اول ماه اکتبر، یعنی روزی که روز و شب قبل از آن، در ورسای، ضیافت افسران ارتش تشکیل گردید، ژیلبرت و بیلو در یکی از کافه‌های پاله رویال نشسته بودند. ناگهان زنی با موهای ژولیده و چشمهای درخشانده، درحالی که می‌دوید وارد شد و فریاد زد: ای ملت فرانسه، نه فقط انقلاب بلکه وطن شما در خطر است زیرا دیشب در ورسای علامت سه رنگ ملی را پامال کردند و به جای آن علامت اجنبی را بر کلاه‌ها و پیکر خود نصب نمودند. آن زن این را گفت و از آن کافه خارج شد و به طرف کافه‌ای دیگر دویدن گرفت که این خبر را به سایرین هم برساند.

ژیلبرت تا این را شنید به بیلو گفت: برخیزید که به طرف شهرداری برویم و حال که زنها وارد انقلاب شده‌اند من احساس می‌کنم که اوضاع وخیم‌تری پیش خواهد آمد. این حرفی بود که روزی شارنی به ملکه گفت و لسی ملکه نمی‌خواست که آن را باور نماید. پی‌تو با ژیلبرت و بیلو نبود زیرا او را - به طوری که شرحش گذشت - به ویلر کوتره فرستاده بودند اما بیلو که می‌دانست وجودش چقدر برای ژیلبرت لازم است بر حسب توصیه او در پاریس ماند. موقعی که ژیلبرت و بیلو به طرف شهرداری می‌رفتند، در خیابان دختری جوان و زیبا را دیدند که طبلی به گردن آویخته بود و طبل می‌زد. ژیلبرت با تعجب گفت: این چیست و برای چه این زن جوان طبل می‌زند؟

یکی از عابریین گفت: شاید چیزی گم کرده و می‌خواهد به مردم اطلاع بدهد که هر که آن را پیدا نموده به وی تسلیم نماید. بیلو گفت: تصور نمی‌کنم این طور باشد. ژیلبرت گفت: از خود او پرسید که برای چه طبل می‌زند؟ بیلو جلو رفت و گفت: خانم زیبا، شما برای چه طبل می‌زنید؟ آیا چیزی را گم کرده‌اید؟ زن گفت: نه، من گرسنه هستم و می‌خواهم که سایر گرسنگان را جمع آوری کنم تا فکری برای بدبخشی خود بکنم.

مولی که خانمها جلا و آتش افروز می‌هوند / ۱۴۹۹

در عقب دختر جوان عده‌ای از زنهای پیر و جوان، مشغول حرکت بودند و در بین آنها کسانی یافت می‌شدند که از سی ساعت قبل نتوانسته بودند غذایی تحصیل نمایند. گاهی یکی از زنهای فریاد می‌زد به طرف ورسای برویم و داد خود را از بیدادگران بگیریم. خانمهای گرسنه، در طول راه هر زنی را که می‌دیدند از او دعوت می‌کردند که به آنها ملحق شود و آنها نیز دعوت خانمها را اجابت می‌نمودند. گاهی درب منازل باز می‌شد و زنهای کدبانو، خانه بی‌نان و اجاق خاموش خود را رها می‌کردند و به گروه خانمهای گرسنه می‌پیوستند. ناگاه کالسکه‌ای از راه رسید که دوزن شیک‌پوش در آن نشسته بودند و کالسکه‌چی فریاد زد: خبردار... خبردار... اما زنهای به جای اینکه راه بدهند صف خود را متراکم کردند و کالسکه را نگاهداشتند و بعد به کالسکه هجوم آوردند و آن دوزن را پیاده نمودند و آنها را واداشتند که در بین آنها باشند.

بدین ترتیب خانمهای گرسنه از هر خیابان که می‌گذشتند عده‌ای را به خود ملحق می‌کردند یا اینکه جمعی از بانوان داوطلبانه به آنها ملحق می‌شدند و ستون خانمها عریض‌تر و طولانی‌تر می‌شد. در قفای ستون خانمها مردی بلندقامت با صورتی لاغر و بینی دراز و لباس سیاه در حالی که دستها را در جیب کرده بود می‌آمد و شمشیر وی در هر قدم، به پای او اصابت می‌نمود. بیلو تا او را دید گفت: این مرد به نظرم آشنا می‌آید و تصور می‌کنم که در روز جنگ باستیل او را دیده‌ام. ژیلبرت گفت: این مرد، آقای مایار مأمور اجرا و ابلاغ می‌باشد. بیلو گفت: آری خود اوست و در روز جنگ باستیل او از من هنرمندتر بود زیرا توانست از روی الوار بگذرد ولی من نتوانستم بگذرم و در لجن ته خندق غوطه‌ور گردیدم.

ژیلبرت و بیلو آن قدر صبر کردند تا خانمهای گرسنه و مایار عبور نمودند و بعد به طرف شهرداری به راه افتادند چون می‌دانستند که خانمها

از هر طرف که بروند بالاخره از میدان سربدر خواهند آورد و لذا لزومی ندارد که خط سیر رودخانه را تعقیب نمایند و خود را خسته کنند بلکه اگر به مصب رودخانه بروند آن را خواهند یافت. وقتی که در شهرداری به آقای بایی شهردار و آقای لافایت فرمانده گارد ملی خبر دادند که بانوان شروع به تظاهر کرده اند و در شهر می گردند، آنها این واقعه را بدون اهمیت تلقی کردند و بایی آهسته گفت: امسال کارناوال جلو افتاده و کاروان کارناوال زودتر به حرکت درآمده است. غافل از اینکه کاروان کارناوال که از وسط خیابانهای شهر عبور می نماید دقیقه به دقیقه بزرگتر می شود و در جناحین کارناوال عده جدیدی به هیئت مزبور ملحق می گردند و نیز غافل از این بودند که مردها وقتی عبور کارناوال را می بینند قبضه شمشیرها یا تپانچه های خود را نوازش می دهند چون می دانند که در صورت لزوم ممکن است که به کمک آنها بروند.

اگر هم مردها به کمک زنهای نمی رفتند خانمها می دانستند بدون مساعدت جنس خشن، با وجود لطافتی که داشتند تولید بدبختیهای بزرگ بکنند زیرا وقتی کارناوال - به قول بایی - به میدان شهرداری رسید ده هزار نفر از زنهای پاریس در آن شرکت داشتند. در آنجا خانمها توقف کردند و دستها را به کمر زدند و شروع به مشاوره نمودند که چه باید بکنند. در بین آنها زنهای انقلابی نادر بود و اغلب از نوع زنهای دربان و دختران کارگر و زنهای کسبه محسوب می گردیدند و معدودی هم زنهای هر جایی بین آنها دیده می شدند. آنها عقلشان نمی رسید که ممکن است اقدامی علیه مقام سلطنت بنمایند زیرا سنخ تربیت آنها طوری بود که می دانستند شاه و ملکه موجوداتی مقدس هستند لذا تصمیم گرفتند که شهرداری را آتش بزنند چون این فکر برای آنها پیدا شد که گرسنگی آنان ناشی از فورمالیت و کاغذپرانی و پرونده سازی شهرداری می باشد و اگر شهرداری قدری از کاغذبازی

موقعی که خانمها جلاد و آتش افروز می شوند / ۱۵۰۱

می کاست و به فکر تحصیل گندم و آرد می افتاد پابخت فرانسه گرفتار قحطی نمی شد.

از قضا در همان موقع دادگاه شهرداری مشغول محاکمه يك نانوا بود که می گفتند کم فروشی کرده و به جای يك كيلو نان (به وزن امروز) هشتصد گرم داده است. کم فروشی و گران فروشی نان، در موقع قحطی، فواید هنگفت دربردارد اما عملی خطرناك است و خطرناكتر آنكه در موقع محاکمه نانوای کم فروش ده هزار زن گرسنه قصد حمله را داشته باشند. قبل از اینکه گارد شهرداری بتواند از ورود خانمها به عمارت مزبور ممانعت کند زنهار ریختند و پیش از اینکه سربازان شهرداری بتوانند که نانوای بدبخت را نجات بدهند زنهار او را به سختی مجروح نمودند و بعد فریاد زدند که تمام کارمندان شهرداری را باید کشت و تمام اوراق را آتش زد. در شهرداری آن هنگام، اشخاص ذیل حضور داشتند:

۱- سیصد نفر از وکلای انجمن شهر و وکلای علی البدل آنها و کدخدای اصناف و کدخدای محلات.

۲- عده ای در حدود سیصد نفر از کارمندان شهرداری از قبیل حسابدار و ثبات و آمارگر و غیره.

۳- گارد مسلح شهرداری.

زنهار دیدند که به قتل رسانیدن آن همه جمعیت کاری پرزحمت و طولانی است و بهتر آن دانستند که عمارت شهرداری را آتش بزنند و گروهی از آنها، این طرف و آن طرف دویدند و مشعلهایی به دست آوردند و شروع به آتش زدن شهرداری نمودند. يك نفر کشیش موسوم به «آبه لفور - اورمسون» بر حسب تصادف از مقابل شهرداری، با کتاب انجیلی که در دست داشت می گذشت و چون دید که خانمها می خواهند شهرداری را آتش بزنند در صدد برآمد که به وسیله اندرز آنها را از این کار بدون فایده

باز بدارد.

کشیشها چون در کلیسا و جاهای دیگر با بانوان مؤمن محشور هستند، به تأثیر حرف خود در خانمها اطمینان دارند و آبه لغور هم تصور می نمود که ممکن است حرف او در خانمها اثر کند، ولی بانوان به خشم در آمدند و روی کشیش ریختند و او را کشان کشان به طرف تیر چراغ بردند و یکی از آنها با طنابی بالای تیر رفت و حلقه طناب را، از آنجا آویزان نمود و دیگران حلقه را به گردن کشیش واژگون بخت انداختند و طناب را کشیدند و کشیش در حالی که به شدت دست و پا می زد بالا کشیده شد اما مایار دوید و با شمشیر خود طناب را پاره کرد و کشیش از بالا به زمین افتاد و قوزك پای او در رفت با این وصف بدون معطلی، از آن معرکه دور شد.

ممکن است پرسید چگونه خانمها گذاشتند که کشیش از آنجا فرار کند و چرا در صدد برنیامدند که دوباره او را به دار بیاویزند؟ علتش این بود که در آن موقع خانمهای دیگر، در شهرداری حریق برپا کرده بودند و افروختن آتش در آنجا، حواس خانمهای جلاد را متوجه شهرداری کرد و کسی به آبه لغور توجه ننمود و وی جان به سلامت در برد. هنگامی که خانمها در داخل شهرداری می خواستند به وسیله ریختن دفاتر و پرونده ها، در کانون آتش، حریق را توسعه بدهند، مرد قد بلند و لاغر اندام (یعنی مایار) خود را به شهرداری رسانید و مشعلها را از بانوان گرفت و زیر پا خاموش کرد و به ضرب لگد کانون آتش را متفرق نمود و مرتب فریاد می زد: از اینجا خارج شوید و اسناد گرانبها را از بین نبرید، سوزانیدن این اوراق و دفاتر برای شما نان نمی شود.

فریادها و مخصوصاً فعالیت مرد بلند قد، مانع از توسعه حریق شد و بقیه را هم کارمندان شهرداری خاموش کردند اما خانمها به شدت از این

مولی که خالها جلا و آلتی فروز می شوند / ۱۵۰۳

ممانعت مایار غضبناك گردیدند و زنی فریاد زد: این کیست که علیه اراده ملت رفتار می نماید؟ این کیست که می خواهد امر خود را به ده هزار زن تحمیل کند؟ ما اگر موفق نشدیم که آن کشیش را به دار بیاویزیم در عوض این مرد را به دار خواهیم آویخت. به محض اینکه فتوای قتل مرد بلند قامت از طرف آن خانم صادر شد، صدها زن با سرنیزه و کارد به طرف او حمله ور گردیدند زیرا عده کثیری از زنها در آن روز مسلح بودند و مایار را به طرف محل اعدام که تیر چراغ میدان شهرداری بود کشیدند.

بار دیگر، طناب از بالای تیر چراغ فرود آمد و يك مرتبه دیگر، حلقه طناب به گردن يك محکوم ناتوان افتاد اما بیلو که از شهرداری نگران آن منظره بود با فریادهای سامعه خراش از راه رسید و قبل از اینکه طناب دار را به حرکت در آورند با کارد خود آن را برید و فریاد زد: ای زنها پاریس، مگر نمی دانید که شما مشغول قتل يك میهن پرست بزرگ و یکی از بزرگترین فاتحین باستیل هستید؟ این آقای مایار است که باستیل را فتح نمود و شما به جای اینکه از او تقدیر نمایید می خواهید او را مصلوب کنید؟ زنها وقتی فهمیدند که آن مرد بلند قامت آقای مایار مأمور اجرا و ابلاغ است شرمگین شدند و فریاد زدند: زنده باد آقای مایار، زنده باد فافع باستیل. و همان خانمها که چند دقیقه قبل طناب را به گردن او انداخته بودند مایار را بوسیدند به طوری که مایار به زحمت خود را از بوسه های بانوان نجات داد و به طرف بیلو رفت و دست خود را به طرف او دراز نمود و گفت: آقا، مساعدتی را که امروز شما به من کردید فراموش نخواهم کرد.

خانمها گرچه مایار را شناختند و دانستند که درباره او اشتباهی بزرگ کرده بودند اما فراموش نمی کردند که آنها آمده اند تا شهرداری را آتش بزنند. مایار متوجه این نکته بود و چون بر اثر يك عمر اجرا و ابلاغ احکام دادگستری می دانست که با مردم و مخصوصاً با زنها چگونه باید حرف زد

(مأمورین ابلاغ و اجرای دادگستری در برخورد با مردم خیلی ورزیده و ماهر هستند) اشاره کرد که زن‌ها سکوت نمایند و حرف‌های او را بشنوند. خانم‌ها ساکت شدند و مایار گفت: ای خانم‌های میهن پرست و آزادیخواه پاریس و ولایات، کاغذها و دفاتری که اکنون می‌خواستید آتش بزنید، دفتر ازدواج و اوراق ثبت تولد اطفال شما بود و اگر این اوراق و دفاتر را آتش می‌زدید تمام آثار قانونی نکاح شما و تولد فرزندان از بین می‌رفت و آن وقت معلوم نمی‌شد که آیا مرده‌ای شما، شوهران واقعی شما می‌باشند یا نه و آیا فرزندان شما حلال‌زاده متولد شده‌اند یا خیر و من عقیده دارم که نفع خود شما اقتضا می‌کند که از سوزانیدن شهرداری و اسناد و دفاتر آن صرف‌نظر نمایید.

نطق کوتاه مایار در خانم‌ها مؤثر واقع شد اما جریان خشم آنها، در يك لحظه، خط سیر دیگری را انتخاب کرد و به محض اینکه یکی از زن‌ها گفت: حال که نمی‌توان شهرداری را سوزانید پس به طرف ورسای برویم، تمام خانم‌ها و حتی طرفداران سلطنت این پیشنهاد را پذیرفتند خاصه آنکه ناطقین دیگر، از بین بانوان، آتش غضب آنها را شعله‌ور کردند و گفتند: در حالی که ما در پاریس از گرسنگی در شرف موت هستیم، در ورسای جشن می‌گیرند و شراب، مانند آب در جوی روان است و در آن جشن‌ها، علامت ملی را لگد کوب می‌کنند و کمر به محو ملت می‌بندند. یکی از زن‌ها فریاد زد: نابود باد محترک ورسای که گندم و آرد را به روی ملت بسته است. دیگری گفت: مرده باد نانوای ورسای و زن نانوا و پسر او. این عنوان جدید اما موقتی بود که در آن روز برای لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و ولیعهد فرانسه انتخاب کردند.

خانم‌ها موافقت کردند که به طرف ورسای بروند و چون عده‌ای از آنها مسلح بودند، افراد غیر مسلح با سرعت به فکر تهیه اسلحه افتادند و

موقعی که حالها جلاد و آتشی افروز می‌شوند / ۱۵۰۵

از خانه‌های خود تفنگ و شمشیر و نیزه آوردند و آنها که هیچ نوع سلاح سرد یا گرم نداشتند، پارو و چماق و داس به دست گرفتند و آنچه بایی به نام کارناوال می‌خواند به شکل يك قشون درآمد و چون هر قشونی احتیاج به يك ژنرال دارد زنهای مایار را به سمت فرماندهی خود انتخاب کردند و گفتند: اينك ما می‌رویم تا به گارد ملی نشان بدهیم که معنای قشون چیست و اگر سربازان گارد ملی کارشان خوردن و خوابیدن است ما برعکس آنها به طرف میدان کارزار می‌رویم.

مایار بدون شوخی و تبسم فرماندهی سپاه بانوان پاریس را بر عهده گرفت زیرا می‌دانست که وظیفه فرماندهی او، از فرمانده يك سپاه مرکب از مردان خیلی دشوارتر است.

ارتش خانمهای پاریس

ژنرال مایار فرمانده يك ارتش واقعی شد چون قشون خانمها از قشون مردها یعنی گارد ملی چیزی کم نداشت. خانمها نه فقط تفنگ داشتند بلکه داری توپ هم بودند منتها توپ آنها فاقد ارابه و گهواره توپ به نظر می رسید، ولی خانمها از این نقصان معذب نشدند و لوله های توپ را در گاری یا ارابه های دوچرخه گذاشتند. بعضی از تفنگهای بانوان، چخماق و سگک نداشت ولی همه دارای سر نیزه بود به طوری که در دست خانمها تفنگ بدون سر نیزه دیده نمی شد اما نیزه بدون تفنگ در دست بعضی از آنها، مشهود می گردید.

دیده شد که بعضی از خانمهای پاریس که نتوانستند هیچ سلاحی به دست بیاورند دسته جاروی خرد را برداشتند و به راه افتادند و عنقریب

ارتش خانمهای پاریس / ۱۵۰۷

خواهیم دید که یکی از این دسته جاروها، کاری بزرگ انجام داد و راه را به روی قشون بانوان پاریس گشود. زنهای پاریس باروت تفنگ و تپانچه خود را در هر جا که می توانستند جا دادند، بعضی از آنها باروت را در دستمالی پیچیدند و روی سینه زیر پیراهن نهادند و برخی دیگر باروت را در جیبهای خود و آنهایی که جیب و دستمال نداشتند باروت را در کلاه خویش ریختند. در وسط آنها، خانمهای توپچی با فتیله های مشتعل برای شلیک توپ می آمدند و می رفتند و اگر در آن روز آن ارتش عجیب بر اثر بی احتیاطی نسبت به باروت منفجر نشد، ناشی از اعجاز بود. در بین خانمهای مزبور کمتر زنی بود که وظیفه خود را جدی تلقی نماید و نداند که قصد دارد برای جنگ به ورسای برود.

مایار می دانست که آن ارتش، اگر انضباط نداشته باشد بعد از ورود به ورسای تولید خرابی ها و فجایع بزرگ خواهد نمود و عزم کرد که نگذارد خانمها بعد از اینکه به ورسای رسیدند در صدد قتل و خرابی بر آیند. دختر جوانی که طبل می زد از بس طبل زده بود رمق حرکت نداشت و مایار طبل را از او گرفت و به گردن خود آویخت و زن جوان از فرط گرسنگی کنار دیوار نشست. مایار از او پرسید: اسم تو چیست؟ زن گفت: اسم من «مالن شامبری» می باشد. مایار پرسید: شغل تو چیست؟

زن جوان گفت: من مجسمه ساز کلیسا بودم و به وسیله چوب مجسمه هایی جهت تزین کلیسا می ساختم یا تزینات و کنده کاری های چوبی کلیسا را به عهده می گرفتم ولی امروز کسی نیست که سفارش بدهد برای کلیسا مجسمه چوبی بسازند یا بر تزینات چوبی کلیسا بیفزایند، لذا من آن کار را رها کردم و گل فروش شدم. غافل از اینکه وقتی مردم پول ندارند که نان خریداری کنند کسی در صدد برنمی آید که گل از من بخرد و گلها، شکوفه هایی است که فقط در گلستان سعادت و رفاهیت خلق فروخته می شود و

هنگام گرسنگی و انقلاب، شکوفه‌های گل خریدار ندارد. من چون نمی‌توانستم گل‌های خود را بفروشم و گرسنگی فشار می‌آورد طلبی پیدا کردم تا کوس گرسنگی را بنوازم و صدها هزارها گرسنه، مثل خود را جمع‌آوری نمایم و شاید بر اثر اجتماع زنهای گرسنه برای ما نان پیدا شود.

مایار گفت: چون گرسنه هستی و نمی‌توانی راه بروی، ما تو را در ارابه‌ای می‌گذاریم و به ورسای می‌بریم و تو باید در آنجا، به اتفاق یازده نماینده دیگر از بانوان نزد شاه بروی و چگونگی گرسنگی خود را به اطلاع شاه برسانی. این نظریه را تمام خانمها پذیرفتند و مایار از قبول پیشنهاد خویش خوشوقت گردید چون دید که این موضوع، وسیله‌ای برای جلوگیری از قتل و انهدام خانمهای پاریس است. چون زنهایی که به فرماندهی مایار به ورسای می‌رفتند نمی‌دانستند که برای چه به آنجا می‌روند و چه می‌خواهند و فقدان هدف و برنامه، سبب می‌گردید که از آنها، اعمال خطرناک سر بزنند اما وقتی دانستند که می‌روند که نمایندگان خود را نزد شاه بفرستند، مسافرت کوچک آنها هدف و تظاهرات آنها برنامه پیدا می‌کرد.

قشون خانمها از خیابانهای پاریس گذشت تا اینکه مقابل باغ توپلری رسید و در آنجا خانمها برای اینکه راه را نزدیک کنند تصمیم گرفتند که از باغ توپلری بگذرند. مایار يك بلندی پیدا کرد و بالای آن رفت و گفت: خانمها، این باغ را که می‌بینید به پادشاه تعلق دارد و ما نمی‌توانیم که از آن عبور کنیم ولی نه برای اینکه ملك پادشاه فرانسه است بلکه از این جهت که متعلق به یکی از افراد این مملکت می‌باشد، چون شاه هم مثل من و شما فرانسوی و یکی از افراد این کشور می‌باشد و حق مالکیت او باید محفوظ بماند و ما اگر حق مالکیت او را نگاه نداریم برخلاف آزادی رفتار کرده‌ایم. یکی از زنها گفت: ما نمی‌خواهیم باغ شاه را تصاحب کنیم و می‌خواهیم از آن عبور نمایم و اگر اجازه بگیرد تصور نمی‌کنم که از

اردش خانیهای پاریس / ۱۵۰۹

دادن اجازه خودداری کنند.

مایار به سرباز سویسی که مقابل باغ نگهبانی می کرد نزدیک شد و با احترام کلاه را از سر برداشت و گفت: این خانمها برای اینکه راه خود را کوتاه کنند اجازه می خواهند که از این باغ عبور نماید و به شما اطمینان می دهند که به هیچ یک از گلهای باغ دست نخواهند زد و بوته های گل را لگد-کوب نخواهند نمود. سرباز سویسی به جای اینکه جوابی بدهد دست به قبضه شمشیر برد و آن را از غلاف بیرون کشید و مایار هم کلاه خود را بر زمین انداخت و شمشیر را از غلاف بیرون آورد و شمشیرها متقاطع شد. در این وقت خانمی که يك دسته جارو در دست داشت از وسط خانمها خارج گردید و به سرباز سویسی نزدیک شد و دسته جارو را محکم به فرق او نواخت و سرباز سویسی بدون آه یا ناله به زمین افتاد. مایار خم شد و کلاه خود را برداشت و بر سر نهاد و شمشیرش را که کوتاه تر از شمشیر سرباز بود با شمشیر او معاوضه کرد و در رأس قشون خانمها، با آنها، از باغ تویلری گذشت.

عبور این قشون بزرگ از زنها، از خیابانهای پاریس، خصوصاً بعد از اینکه در میدان شهرداری می خواستند دو نفر را به دار بیاویزند و همارت شهرداری را آتش بزنند، در شهر، انعکاس بزرگی تولید کرد و لافایت که در شان دومارس (یعنی میدان مشق و به طور تحت اللفظی یعنی میدان مریخ یا میدان بهرام - مترجم) واحدهایی از گارد ملی را سان می دید، تا این خبر را شنید با عجله سان و رژه را خاتمه داد که خود را به میدان شهرداری برساند. لافایت که آن ایام، اغلب روی پشت اسب بود و کاریکاتور یستهای آن عصر، او را به شکل آدمی تصویر می کردند که سرش مثل انسان و تنه و دست و پای او مانند اسب است، ناگهان دکتر ژیلبرت را دید که سوار بر يك اسب راهوار می گذشت. لافایت از او پرسید: کجا می روید؟ ژیلبرت

گفت: به ورسای می‌روم که خبر حرکت خانمها را به طرف آنجا، زودتر به اطلاع شاه برسانم تا اعلیحضرت، علاج واقعه را قبل از وقوع بکند و در قبال امری غیر منتظره قرار نگیرد.

لافایت از ژیلبرت که با سرعت به راه افتاد وداع نمود و وارد میدان شهرداری گردید و دید که قشون خانمها از آنجا رفته، ولی در عوض مردها جای آنان را گرفته‌اند. جمعی از مردهای مزبور، جزو سربازان سابق سپاه موسوم به گارد فرانسه محسوب می‌شدند و چون بر اثر انحلال سپاه مزبور بیکار گردیدند کاری نداشتند جز اینکه به اجتماعات ملت ملحق گردند. مردم که لافایت را دیدند برای او دست زدند و هورا کشیدند، اما لافایت بدون اینکه فرصت داشته باشد به مردم توجه نماید مقابل عمارت شهرداری از اسب پیاده و وارد عمارت شد و پشت میز خود نشست و یکی از منشیها را طلبید تا کاغذی راجع به نهضت خانمها به شاه بنویسد. هنوز کاغذ او به نتیجه نرسیده بود که پیشخدمت خبر داد: عده‌ای از نمایندگان سربازان می‌خواهند شما را ملاقات کنند. لافایت گفت: بگویید بیایند.

نمایندگان سربازان وارد اطاق گردیدند، بدو لافایت تصور کرد که آنها نمایندگان سربازان سابق گارد فرانسه هستند که سپاه آنها منحل گردیده بود ولی بعد با تعجب مشاهده نمود که آنها نمایندگان سربازان مشغول به خدمت می‌باشند و آمده‌اند که درخواست خود را به اطلاع لافایت برسانند. یکی از آنها که ارشد محسوب می‌گردید گفت: آقای ژنرال، ما شما را مردی میهن‌پرست و آزادیخواه می‌دانیم ولی متأسفانه می‌بینیم که دولت به ما خیانت می‌کند با آلت دست دشمنان ملت شده و نتیجه هر دو، برای ملت یکی است. امروز زنهای پاریس بر اثر گرسنگی به راه افتاده‌اند که به طرف ورسای بروند و چند ساعت دیگر به ما دستور خواهند داد که آنها را به وسیله سرنیزه و شلیک گلوله متفرق نماییم ولی ما قبلاً به شما می‌گوییم

ارثی خالهای پاریس / ۱۵۱۱

که به روی مادران و خواهران گرسنه خود تفنگ و شمشیر نخواهیم کشید چون آنها گناهی ندارند و نان می‌خواهند. کمیته خواربار که از طرف دولت مأمور تأمین آذوقه مردم شده مرکب از کسانی است که فرصت را برای پر کردن جیب مفتشم می‌شمارند و هیچ يك از آنها در فکر ملت نیستند و این کمیته را باید عوض کرد و به جای کسانی که در فکر خویش می‌باشند کسانی را گذاشت که برای مردم نان تهیه نمایند. ما معتقدیم که باید رفت و شاه را از ورسای به پاریس آورد و هنگ فلاندر و گارد سلطنتی را منحل نمود زیرا افسران و سربازان این دو قسمت، علامت ملی فرانسه را زیر پاهای خود لگد کوب کردند و علامت اجنبی را برافراشتند.

در هر صورت ورسای مرکز فساد شده و شاه با اینکه نيك نفس می‌باشد در وسط آن محیط و تحریکات مغرضین و خائنین به ملت، نمی‌تواند کاری از پیش ببرد و باید رفت و شاه را از ورسای نجات داد و به پاریس آورد و هرگاه اعلیحضرت لویی شانزدهم خود را ضعیف می‌بیند و مشاهده می‌کند که نمی‌تواند وظایف سلطنت را انجام بدهد باید او را معزول نمود و پسرش را به سلطنت انتخاب کرد و تا وقتی که پسر بزرگ شود، يك شورای نیابت سلطنت وظایف پادشاهی را انجام خواهد داد.

این جملات که سریع و بدون مقدمه‌سازی ایراد شد، سبب حیرت لافایت گردید چون لافایت تصور نمی‌کرد که مردم و مخصوصاً نظامیها به فکر بیفتند که لویی شانزدهم را از سلطنت بپندازند و گفت: من از اظهارات شما خیلی تعجب می‌نمایم زیرا معلوم می‌شود که می‌خواهید شاه را از ملت جدا کنید یا او را وادار به فرار نمایید. نماینده سربازان گفت: آقای ژنرال، ما شاه را دوست می‌داریم و می‌دانیم که شاه هم ملت را دوست می‌دارد ولی این اوضاع قابل دوام و تحمل نیست و ملت نمی‌تواند زیاده‌تر از این، گرسنه بماند و ببیند که در ورسای او را مورد ناسزا قرار می‌دهند و علایم

ملی ما را لگد مال می کنند و خود را برای جنگ با ملت آماده می نمایند. لافایت گفت: آقایان، شما می دانید که من مردی شاهدوست هستم و اگر قصد شما این باشد که بخواهید سلطنت را در فرانسه بر اندازید من با شما موافقت نخواهم کرد.

نماینده ارشد سربازان گفت: آقای ژنرال، ما با سلطنت مخالفت نداریم بلکه با آنهایی که اطراف شاه را گرفته اند مخالف هستیم و عقیده داریم که شاه را باید از جنگ اطرافیان او نجات داد و او را به پاریس آورد زیر تا وقتی که شاه در ورسای می باشد اطرافیان او نمی گذارند که وی، قدمهای مؤثری برای نجات ملت بردارد. لافایت گفت: اکنون چه می خواهید بکنید؟ نمایندگان گفتند: قصد ما این است که به ورسای برویم و از شاه بخواهیم که آنجا را رها کند و به پاریس بیاید. لافایت فهمید که يك موقع دیگر فرا رسیده که باید او خود را فدای سلطنت کند و از وجهه خویش برای حفظ سلطنت استفاده نماید ولو بر اثر این این واقعه وجهه وی مورد تزلزل قرار بگیرد. این بود که از شهرداری خارج شد تا برای مردم نطق کند و آنها و مخصوصاً سربازان را دعوت به اعتدال و شکیبایی نماید اما بعد از اینکه نزدیک نیم دقیقه از پلکان عمارت شهرداری برای جمعی که در میدان ایستاده بودند صحبت کرد آنها فریاد زدند: به ورسای برویم، به ورسای برویم، مانان می خواهیم، ملت گرسنه است.

لافایت دید که صحبت کردن با خلق بدون فایده است و به طرف اسب خود رفت و سوار بر اسب گردید و خواست که از میدان شهرداری بیرون برود ولی مردم جلوی او را گرفتند و فریاد زدند: کجا می روید؟ شما باید با ما باشید و از درخواست ما پشتیبانی نمایید. لافایت دید که با مردم مبارزه کردن و با فشار از وسط آنها گذشتن برای او تولید زحمت خواهد کرد و گفت: بسیار خوب، من با شما می مانم و اگر قرار است که به ورسای

ارتش خالهای پاریس / ۱۵۱۳

برویم به اتفاق خواهیم رفت. لافایت هم مانند مایار فرمانده ارتش بانوان متوجه شد که بودن او با مردم بهتر از آن است که با آنها نباشد زیرا وقتی با آنها بود می‌تواند از برخی از اعمال تند آنها جلوگیری کند و نگذارد که خلق، لجام گسیخته مبادرت به هر عمل شنیعی به نام ملت و آزادی بکند.

در حالی که لافایت تصمیم گرفت که در وسط مردم بماند شخصی با سرعت از پله‌های شهرداری فرود آمد و به وسیله آرنج و فشار، جمعیت را عقب زد و خود را به لافایت رسانید و کاغذی به لافایت داد. این شخص بیلو بود که از طرف اعضای انجمن شهر نامه مزبور را برای لافایت می‌آورد و لافایت کاغذ را گرفت و پاکت را گشود و سطور آن را مرور کرد. مردم که دیدند نامه‌ای برای لافایت رسیده و آورنده آن هم بیلو است، فهمیدند که نباید يك نامه خصوصی باشد و از او خواستند که نامه را به صدای بلند بخواند و ژنرال لافایت نامه اعضای انجمن شهر را چنین خواند:

«نظر به اینکه ملت و فرمانده گارد ملی خواستار هستند به ورسای بروند و از نزدیک درخواستهای خود را به سمع برسانند و چون ملت علاقه دارد که فرمانده گارد ملی با او باشد لذا انجمن شهر به فرمانده گارد ملی توصیه بلکه امر می‌کند که بر حسب تقاضای ملت آنها را به ورسای ببرد و چهار نفر از نمایندگان انجمن شهر با ملت همراه خواهند بود».

در این نامه، وکلای شهرداری برای اینکه مسئولیت خود را لوٹ کنند، مقدمه را طوری شروع کرده بودند که گویی خود ژنرال لافایت می‌خواسته است ملت را به ورسای ببرد در صورتی که چنین نبود و وی هیچ نمی‌خواست که مردم را از پاریس به طرف ورسای بفرستد چون می‌دانست که این کار، ممکن است به عواقب وخیم منتهی شود. در آن موقع لافایت نمی‌توانست این گفته را تکذیب نماید و بگوید که وکلای شهرداری

۱۵۱۴ / مهر طولان

از قول او دروغ نوشته‌اند.

مردم که دیدند انجمن شهر، فرمان حرکت به سوی ورسای را داده،
فریاد زدند به راه بیفتیم و ژنرال لافایت با قلبی آکنده از اندوه، در وسط
پانزده هزار نفر جمعیت و در ققای ارتش بانوان که قبلاً به طرف ورسای
رفته بودند، راه‌کاخ سلطنتی را پیش گرفت.

۹۸

ورسای در معرض خطر قرار گرفت

همان گونه که در روز جنگ باستیل خبر سقوط آن قلعه خیلی دیر به ورسای رسید، در آن روز هم ورسای از اوضاع پاریس بدون اطلاع بود و نمی دانست که در آنجا چه وقایعی اتفاق می افتد.

بعد از تشکر نمایندگان سپاه گارد ملی از ملکه که در آن روز ماری-آنتوانت نسبت به شارنی کم اعتنایی کرد، دیگر ملکه با او صحبت ننمود اما اگر نسبت به شارنی کم لطف شد، محبت خود را از آندره و بخصوص از برادر شارنی موسوم به جورج شارنی سلب نکرد. در ورسای رسم بر این بود که وقتی سلاطین نسبت به يك نفر بی مرحمت می شدند حتی سگ و گربه خانواده آنها هم مورد بی مهری شاه یا ملکه قرار می گرفتند. اما در همان روز که خانمهای پاریس می خواستند به ورسای بیایند درباریان دیدند

که ملکه با برادر دوم شارنی جورج شارنی با لطف صحبت می‌نماید و لابد فراموش نکرده‌ایم که آن جوان همان است که به ملکه توصیه نمود که علامت ملی را دور بیندازد.

آنچه سبب شد که در آن روز ملکه با جورج شارنی صحبت کند از این قرار است: مقارن ساعت ۹ صبح ملکه که از گالریهای کاخ ورسای عبور می‌کرد دید که جورج برادر میانی شارنی با سرعت عبور می‌کند و خطه سیر حرکت وی طوری بود که نمی‌توانست ملکه را ببیند. ملکه گفت: آقای شارنی، با این عجله کجا می‌روید؟ شارنی جوان که صدای ملکه را شنید بی‌حرکت ایستاد و وقتی ملکه نزدیک آمد و گفت: علیاحضرتا، امروز اعلیحضرت به شکار تشریف می‌برند و من چون جزو ملتزمین رکاب هستم، می‌روم که پرسم آیا از همین جا باید در التزام رکاب باشم یا در شکارگاه به مسوکب ملوکانه ملحق شوم. ملکه نظری به هوا انداخت و گفت: آه، باز امروز شاه می‌خواهد به شکار برود! امروز که هوا ابر است و شاید باران بیاید. آندره، آیا چنین نیست؟

آندره که عقب ملکه بود گفت: بلی علیاحضرتا، محتمل است که امروز باران بیارد. ملکه خطاب به جورج گفت: آیا عقیده شما هم چنین است؟ جورج گفت: بلی علیاحضرتا، هوا خوب نیست ولی چون شاه اراده فرموده‌اند که به شکار بروند باید از امر ملوکانه اطاعت کرد. ملکه آهسته و به طوری که فقط آندره بشنود گفت: شاه بیچاره حق دارد که هر روز به شکار برود زیرا مجلس شورای ملی کاری دیگر برای او باقی نگذاشته است. بعد با صدای بلند از جورج پرسید: آیا می‌دانید امروز شاه در کجا شکار می‌کند؟ جورج گفت: علیاحضرتا، امروز اعلیحضرت در جنگل مودون شکار می‌کنند. ملکه گفت: پس مواظب او باشید یعنی مواظبت کنید که آسیبی به شاه نرسد. این موقع شارنی یعنی برادر بزرگ و ارگالری شد و گفت:

ورسای در معرض خطر قرار گرفت / ۱۵۱۷

علیاحضرتا، برادر من این توصیه را همواره به خاطر خواهد داشت و مخصوصاً در مهلکه‌ها این توصیه را در خاطر دارد. ملکه که قیافه شارنی بزرگ را ندیده، اما صدای او را شنیده بود، از این صدای غیر منتظره تکان خورد و با قدری خشونت گفت: اگر من شما را نمی‌دیدم باز می‌فهمیدم که این گفته از شماست. شارنی گفت: برای چه علیاحضرتا؟ ملکه گفت: برای اینکه شما همواره خبر از بدبختی می‌دهید. از این حرف شارنی بی‌رنگ شد و آندره که پریدگی رنگ او را دید رنگش پرید.

شارنی بزرگ سر را پایین انداخت و بعد گفت: من به راستی بك رعیت بدبخت علیاحضرت هستم زیرا دیگر نمی‌دانم که چگونه باید با ملکه صحبت کرد که سبب کدورت نشود. ملکه که از روی سیره نژادی و تربیت خانوادگی می‌توانست که دقیق‌ترین کنایه‌ها را در بك کلام ادراک نماید گفت: منظور شما از دیگر چیست؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، وای بر من که باز چیزی گفتم که خوش آیند نبود و نگاهی با آندره مبادله کرد که ملکه آن نگاه را دید و این دفعه به خشم درآمد و گفت: آقا، وقتی فکر و باطن انسان بد بود گفته او هم بد می‌شود چون ممکن نیست که اثر فکر انسان در گفته او آشکار نگردد. شارنی گفت: افسوس بر من که می‌بینم وقتی پادشاهی نسبت به رعیت خود بی‌رحمت می‌شود سامعه نیز بی‌لطف می‌گردد و چون دیگر ملکه چیزی نگفت شارنی ساکت شد.

ملکه گفت: آندره، شوهر شما گویا آمده است که چیزی به من بگوید، آیا می‌دانید که چه می‌خواست اظهار کند؟ آندره گفت: علیاحضرتا، آقای دوشارنی که دیروز از پاریس آمده، می‌خواست به عرض علیاحضرت برساند که اوضاع پاریس خوب نیست و پاریسی‌ها باز به هیجان آمده‌اند. ملکه گفت: پاریسی‌ها که باستیل را گرفتند هنوز نتوانسته‌اند که آن را خراب کنند و تا مدتی وقت آنها باید صرف انهدام این قلعه شود و خوب است

که این کار را تمام کنند و بعد به فکر کار دیگر بیفتند. بعد آه کوچکی کشید و اضافه کرد: خراب کردن خیلی آسان است اما اگر آباد کردند درست می-باشد و سپس به شارنی گفت: آقا، آیا اشغال و خراب کردن باستیل برای پارسی ها کافی نیست؟

شارنی گفت: علیاحضرتا، فرمایش شاهانه کاملاً صحیح است و پارسی ها نباید کاری را ناتمام بگذارند و دنبال کار دیگر بروند ولی چون آنها نمی توانند سنگهای باستیل را بخورند می گویند که نان می خواهند و گرسنه هستند. ماری آنتوانت گفت: هنوز روزی نیامده که من نشوم که پارسی ها از گرسنگی نمانند، آخر اگر آنها گرسنه هستند به ما چه ربطی دارد. شارنی گفت: علیاحضرتا، آنها از این جهت صدای خود را بلند می کنند و می گویند که گرسنه هستند که می دانند زمانی بود که ملکه فرانسه، خود را شریک درد مردم می دانست و می کوشید که از بدبختیهای مردم بکاهد و با علو مقام سلطنت، به طبقه چهارم و پنجم عمارات پاریس به سراغ فقرا می رفت و از آنها دستگیری می نمود و وقتی از آنجا مراجعت می کرد دعای فقرا تا آخر عمر برای سلامتی و سعادت ملکه، از طبقات مرتفع عمارات پاریس به آسمان می رفت.

ملکه با لحنی حاکی از رنجش گفت: و فقرا خوب پاداش زحمات مرا دادند و یکی از بزرگترین بدبختیهای دوره زندگی من، ناشی از این شد که برای مساعدت به يك زن که تصور می کردم بی بضاعت است از یکی از عمارت پاریس بالا رفتم. شارنی گفت: علیاحضرتا، اگر يك زن بدگهر از قلب پاك و عواطف نوعپروری علیاحضرت استفاده کرد و بعد مرتکب خیانت شد دلیل بر این نمی شود که تمام فقرا این گونه باشند. آه علیاحضرتا، آیا به خاطر دارید که چه دوره دوست داشتنی بود و چگونه در آن دوره علیاحضرت بین مردم محبوبیت داشتید؟

ورسای در معرض خطر قرار گرفت / ۱۵۱۹

ملکه برای اینکه صحبت مزبور قطع شود گفت: اینك بگویند که دیروز در پاریس چه خبر بود؟ من به شایعات کار ندارم و می‌خواهم بدانم که خود شما دیروز در آنجا چه دیدید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، دیروز من در پاریس جمع کثیری را دیدم که در طرفین رودخانه سن مجتمع بودند و انتظار می‌کشیدند که شاید زورقهای پر از گندم و آرد بیاید اما نیامد، من مقابل هر دکان نانوائی جمعیت انبوهی را دیدم که انتظار خرید نان را می‌کشیدند ولی نان از دکان بیرون نمی‌آمد که به آنها بدهند. من شوهرهایی را دیدم که باخشم زن و فرزندان گرسنه خود را می‌نگریستند و مشت‌های خویش را حواله ورسای می‌کردند، من مادرهایی را دیدم که وقتی می‌دیدند که اطفال آنها از گرسنگی آرام نمی‌گیرند می‌گریستند زیرا به هیچ وجه نمی‌توانستند که اطفال را آرام کنند. آه، علیاحضرتا، من فکر می‌کنم خطری که حضور علیاحضرت عرض می‌کردم نزدیک شده و به زودی روزی خواهد آمد که من و برادرم به افتخار فدا کردن جان خویش در راه علیاحضرت خواهیم رسید. ملکه به شارنی پشت کرد و به طرف پنجره‌ای رفت و پیشانی خود را به شیشه سرد پنجره چسبانید. مثل این بود که چیزی توجه ملکه را جلب کرده چون سر را از شیشه جدا نمود و گفت: آندره، بیاید و ببینید این سوار کیست که با این عجله می‌آید و گویی که حامل خبری مهم می‌باشد. آندره نزدیک پنجره آمد و نظری به بیرون انداخت و فوراً عقب رفت و مثل آدم وحشت‌زده گفت: آه، خانم. شارنی هم به پنجره نزدیک شد و نظری به سوار تازه وارد و نظری به ملکه و زن خود انداخت و گفت: علیاحضرتا، این سوار دکتر ژیلبرت است. ملکه گفت: راست است و این دو کامه طوری گفته شد که شارنی نتوانست بفهمد که آیا ملکه مخصوصاً آندره را به طرف پنجره کشید که از او يك انتقام زنانه بگیرد یا اینکه واقعاً نتوانست از راه دو ژیلبرت را بشناسد.

در آنجا بین آن سه نفر سکوت برقرار شد چون قطع نظر از رنجش و پریدگی رنگ آندره، آن سه نفر می‌دانستند دکتر ژیلبرت به طور حتم حامل يك خبر بد می‌باشد و گرنه مردی موقر و متین مثل او با آن عجله نمی‌آمد. ژیلبرت به سرعت از اسب پیاده شد و از پلکان کاخ بالا آمد و به طرف آپارتمان شاه رفت. چند دقیقه ملکه و دو نفر دیگر به حال انتظار ایستادند تا اینکه پیشخدمتی اجازه دخول خواست و گفت: علیاحضرتا، دکتر ژیلبرت آمده و استدعای شرفیایی دارد زیرا شاه تشریف برده‌اند و او می‌خواهد در غیاب شاه خبر مهمی را به عرض علیاحضرت برساند. ملکه گفت: بیاید. و آندره که نمی‌توانست خود را سرپا نگاه دارد به شارنی نزدیک شد که نقطه اتکایی پیدا کند.

ژیلبرت وارد شد و نظری به حضار انداخت و مثل این بود که از دیدن آندره حیرت نکرد و به ملکه نزدیک گردید و با احترام گفت: علیاحضرتا، چون اعلیحضرت به شکار تشریف برده‌اند و حضور ندارند اجازه می‌فرمایید که خبری لازم را به عرض علیاحضرت برسانم. ملکه گفت: آقا، من به محض اینکه ورود شما را از پشت پنجره دیدم قوای خود را برای شنیدن خبر شما جمع کردم چون فهمیدم که خبری نامیمون را برای ما می‌آورید. دکتر ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، با اینکه خبری که به عرض می‌رسانم خوب نیست معذرا وظیفه من حکم می‌کرد که برای عرض این خبر بر دیگران سبقت بگیرم که خاطر علیاحضرت، قبلاً از حادثه‌ای که در شرف تکوین است مستحضر باشد چون می‌دانم فکر بلند و عقل بزرگ علیاحضرت، می‌تواند قبل از اینکه حادثه مزبور به وجود بیاید از آن جلوگیری کند. ملکه گفت: این حادثه چیست؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، عده‌ای از زنهای پاریس که همه مسلح هستند و شماره آنها از ده هزار نفر متجاوز است به طرف ورسای می‌آیند.

ورسای در معرض خطر قرار گرفت / ۱۵۲۱

ملکه که خود را برای شنیدن يك خبر وحشت انگیز آماده کرده بود با تحقیر گفت: همین بود خبر بااهمیتی که می خواستید به من اطلاع بدهید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، ولی این جمعیت که هنگام خروج از پاریس ده ها هزار نفر بود ممکن است در بین راه از پانزده و شاید بیست هزار نفر تجاوز کرده باشد، چون از طرفین جاده زنهای مسلح دیگر به آنها ملحق شده اند. ملکه گفت: منظور آنها چیست و چرا به هیئت اجتماع این جا می آیند؟ ژیلبرت گفت: آنها گرسنه هستند و برای تحصیل نان به راه افتاده اند.

ماری آنتوانت نظری به شارنی انداخت و شارنی گفت: افسوس علیاحضرتا که آنچه من پیش بینی می کردم صورت وقوع یافته است. ملکه گفت: حال چه باید کرد؟ دکتر ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، باید این واقعه را به اعلیحضرت اطلاع داد. ملکه گفت: نه، نه، لزومی ندارد که به شاه اطلاع بدهند. این کلام ملکه که از دل برخاسته بود بر دل نشست چون معلوم گردید ملکه که شوهر خود را دوست می دارد نمی خواهد برای او اسباب زحمت تولید کند و نیز نمی خواهد شوهرش را که تصور می نماید ضعیف النفس است، در موقعی که سلطنت احتیاج به تصمیمات شدید دارد، در ورسای ببیند.

شارنی که سلطنت را از روی قلب و ملکه را با عاطفه واقعی دوست می داشت بدون اینکه از خشم ملکه وحشت کند گفت: علیاحضرتا، آقای دکتر ژیلبرت درست می گویند و بهتر این است که اعلیحضرت، در این موقع، در ورسای حضور داشته باشند زیرا اعلیحضرت نزد ملت محبوبیت دارند و شاه می تواند که به وسیله يك نطق متناسب و مؤثر زنهای را راضی کند و آنها را برگرداند خاصه آنکه بیم آن می رود که در قفای زنهای، مردها هم به راه افتاده باشند. ملکه گفت: شاه در جنگل مودون شکار می کند و

این جنگل در سر راه پاریس است و چون زنها از پاریس آمده‌اند لابد راه قطع شده و هر کس برود که این واقعه را در جنگل به اطلاع شاه برساند دچار خطر خواهد شد.

شارنی گفت: علیاحضرتا، اجازه بفرمایید که بروم و این واقعه را به شاه اطلاع بدهم و اگر هم در راه کشته شدم بر طبق وظیفه خود رفتار کرده‌ام زیرا وظیفه سرباز، کشته شدن است. و بدون اینکه منتظر باشد که ببیند ملکه چه جوابی به او می‌دهد از اطاق خارج شد و سوار بر اسب گردید و به تاخت به حرکت درآمد و به زودی از نظر ناپدید گردید. از رفتن شارنی مدتی نگذشته بود که آندره کنار پنجره صدایی شنید، این صدا از دور شبیه به صدای بارانی بود که روی درختهای باغ یا جنگل فرود می‌آید ولی هنوز باران نمی‌بارید که آندره تصور نماید صدای مزبور ناشی از ریزش می‌باشد. گویی که صدای مزبور از درختها به وجود می‌آمد و هر درختی صدای مزبور را به درخت دیگر تحویل می‌داد.

ملکه از شنیدن صدای مزبور وحشت نمود و نزدیک پنجره آمد ولی هنوز چیزی دیده نمی‌شد زیرا فقط صدای جماعت به گوش می‌رسید بدون اینکه خود آنها نمایان باشند. از این به بعد هر دقیقه‌ای يك پيك از راه می‌رسید و خبر آمدن سپاه زنها را به اطلاع ملکه می‌رسانید و از اسلحه آنها و شماره آنها و اینکه در وسط راه قسمت شده‌اند و يك قسمت از خود و رسای و قسمت دیگر از طرف چپ می‌آیند گزارش می‌داد. باران هم شروع به باریدن نمود و ملکه که قبلاً از هوای بد اظهار عدم رضایت می‌کرد و می‌گفت چرا شاه در آن هوای نامساعد به شکار می‌رود از باران خوشش آمد زیرا همه دانند که باران برای تظاهرات بزرگ و عمومی بزرگترین دشمن است و هنوز دیده نشده که در يك روز بارانی که باران به شدت نزول می‌نماید مردم شورش نمایند و هر کس می‌کوشد که خود را به زیر سر پناهی

ورسای در معرض خطر قرار گرفت / ۱۵۲۳

برساند و از خطر خیس شدن ایمن باشد.

افسران و سربازان ارتش که در ورسای بودند بدون اشتیاق تفنگها و تپانچه‌های خود را برداشتند و برای جلوگیری از مهاجمین آماده شدند. گارد مستحفظ سلطنتی هم که سیصد نفر بودند سوار بر اسب گردیدند و آنها هم بدون ذوق خود را برای جلوگیری از حمله خانمها آماده می‌نمودند. چون در بین آنها کسی نبود که نداند زنهایی که از راه می‌آیند گرسنه و خسته و مخصوصاً گرسنه هستند و باران هم آنها را خیس کرده و هرگاه مقابل کاخ سلطنتی تظاهری نمایند فقط از روی گرسنگی است و بس و با چنین گروه گرسنه، آن هم از دسته بانوان مردها نباید پیکار کنند.

بمالاخره اولین دسته سپاه زن‌ها به فرماندهی خود مایار از راه رسید و به قدر نیم ساعت دیگر، دسته دوم که در راه جدا شده بودند نیز وارد ورسای شدند. در آن دسته که تحت فرماندهی خود مایار بود خانمها، بر اثر خستگی و گرسنگی سه ربع از اسلحه خود را در راه رها کردند و هنگامی که وارد ورسای شدند بیش از يك ربع آنها دارای اسلحه نبودند. خانمها هنگام خروج از پاریس هشت عدد نان را که هر يك چهار کیلو گرم وزن داشت بین خود قسمت کردند و چون سی و دو کیلو گرم نان کفاف غذای ده‌هزار نفر را نمی‌دهد لذا هنگام ورود به ورسای طوری گرسنه و خسته بودند که مایار بدون زحمت توانست بقیه خانمهای مسلح را وادارد که اسلحه خود را در اولین منازل ورسای به امانت بگذارند تا همه بدانند که آنها قصد سویی ندارند و برای خونریزی نیامده‌اند. آنگاه به آنها توصیه نمود که برای مزید اطمینان سکنه دربار و خانواده سلطنتی، سرود سلطنتی را بخوانند و درباریها که منتظر بودند يك عده زن دیوانه و از جان گذشته را ببینند که بدون وحشت به کاخ سلطنتی حمله‌ور می‌شوند چشمتان به عده‌ای از آنها افتاد که مانند مستها از فرط گرسنگی و خستگی به چپ و

راست متمایل می‌شدند و از سر تا پای آنها آب می‌چکید.

مایار همین که دسته اول خانمها را به پشت باغ ورسای رسانید، به استقبال دسته دوم رفت و هرطور بود به وسیله خواهش خانمها را وادار نمود که اسلحه خود را در خانه‌های ورسای بگذارند و بعد خویش را به کاخ ورسای برسانند. گروه زن‌ها، وقتی که مقابل باغ ورسای رسیدند مانند کسانی که از نرده‌های آهنی باغ حاجت می‌خواهند با دو دست نرده‌ها را می‌گرفتند و تکان می‌دادند. برخی از آنها از فرط خستگی و اضطراب برای کودکان گرسنه‌ای که در منازل داشتند می‌گریستند و بعضی دیگر مقابل طارمی باغ، با قدری دورتر روی زمین می‌افتادند و زیر انداز آنها گل و لای، و روانداز آنها باران می‌شد.

ملکه که اول از هجوم زن‌ها ترسیده بود وقتی دید که مهاجمین يك مشت زن بیچاره هستند که فاقد اسلحه می‌باشند و فقط ناله می‌کنند و گاهی برخی از آنها فریاد می‌زنند قوی دل شد و چون شاه نیامده بود که اداره امور را به دست بگیرد دستور داد که کسی را به داخل باغ راه ندهند و اگر حمله‌ای صورت گرفت از کاخ دفاع نمایند و نیز به یکی از دربان‌ها گفت که برود و از خانمهای پاریس سؤال کند که برای چه آمده‌اند و چه می‌خواهند. درباری مزبور رفت و از خانمها پرسید: در این باران برای چه به راه افتاده‌اید و اینجا آمده‌اید و چه می‌خواهید؟ زن‌ها ناله و شیون کنان گفتند: نان می‌خواهیم، نان می‌خواهیم، به ما نان بدهید، اطفالمان گرسنه هستند.

درباری مزبور موسوم به «سن بریست» گفت: برای چه از گرسنگی شکایت می‌کنید؟ این اوضاعی است که شما خود به وجود آورده‌اید. روزی که شما فقط يك پادشاه و زمامدار داشتید در این مملکت نان و کار فراوان بود و حالا که هزار بزرگتر و زمامدار پیدا کرده‌اید دچار گرسنگی شده‌اید و شوهرهای شما بیکار گردیده‌اند و خود کرده را چاره نیست. زن‌ها شیون کنان

ورسای در معرض خطر قرار می‌گرفت / ۱۵۲۵

طارمی آهنی را تکان دادند و گفتند: ما می‌خواهیم نزد شاه برویم و عرض خواه را به اطلاع شاه برسانیم. به آنها جواب دادند که شاه حضور ندارد. زنها گفتند: می‌خواهیم که نزد ملکه برویم و با او صحبت کنیم.

سن‌پرست گفت: چند نفر از طرف خود انتخاب کنید که بیایند و با ملکه صحبت کنند زیرا ملکه نمی‌تواند این همه جمعیت را به حضور پذیرد و هیچ يك از اطاقهای ورسای گنجایش این همه جمعیت را ندارد. اما قبل از اینکه خانمها برحسب تذکر سن‌پرست به این فکر بیفتند، مایار فرمانده سپاه خانمها، به مجلس شورای ملی رفت و از رئیس مجلس شورای ملی خواهش کرد که بیاید و به اتفاق دوازده نفر از خانمها نزد شاه، و در غیاب شاه، نزد ملکه برود و درخواست مردم را به سمع او برساند.

در همان موقع که رئیس شورای ملی از مجلس خارج شد و خود را به کاخ ورسای رسانید که در رأس عده‌ای از خانمها وارد کاخ شود، خبر دادند که شاه از شکار مراجعت کرد. شارنی که گفتیم رفته بود که خبر آمدن زنها را به اطلاع شاه برساند در جنگل مودون به لویی شانزدهم ملحق گردید. لویی شانزدهم از عجله شارنی فهمید که وی برای امری مهم آمده و گفت: آقای شارنی، آیا کاری با من داشتید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت ملکه می‌گویند که حضور اعلیحضرت در ورسای کمال لزوم را دارد. شاه گفت: برای چه؟ شارنی گفت: برای اینکه ده هزار نفر از پاریس به راه افتاده‌اند و اکنون که من در حضور شاهانه هستم آنها به طور قطع به ورسای رسیده‌اند و اگر اعلیحضرت فوراً مراجعت فرمایید و آنها ذات ملوکانه را نبینند ممکن است که وقایع وخیمی روی بدهد.

شاه گفت: این زنها برای چه به ورسای آمده‌اند و چه می‌خواهند؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، آنها گرسنه هستند و نان می‌خواهند. شاه گفت: اگر من نان داشتم، قبلاً به آنها می‌دادم به طوری که آنها مجبور نبودند از

پاریس به ورسای بیایند، با این وصف اکنون که حضور من در ورسای لازم می‌باشد بیایید برویم. و شاه با سرعت راه ورسای را پیش گرفت. ورود شاه به کاخ ورسای مصادف با فریادهایی جگر خراش شد و شاه از شنیدن فریادهای مزبور تعجب کرد و گفت: این صداها چیست؟ دکتر ژیلبرت که جلو دویده بود گفت: اعلیحضرتا، هیأتی از بانوان پاریس که در رأس آنها رئیس مجلس شورای ملی قرار گرفته می‌خواهند وارد کاخ شوند ولی برحسب امر علیاحضرت به آنها راه نمی‌دهند و آقای جورج دوشارنی يك عده از سربازان گارد سلطنتی را با خود برداشته و به نمایندگان زن‌ها حمله می‌کند و بعید نیست که عده‌ای از آنها مقتول و مجروح گردند.

شاه وارد کاخ شد و همین که قدم به پله‌های کاخ نهاد ملکه به استقبال او آمده و شاه خطاب به افسران خود گفت: درهای باغ را بگشایید و بگذارید که مردم وارد باغ شوند. ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا می‌دانید که اگر درهای باغ باز شود چه خواهد شد؟ شاه دوباره گفت: درهای باغ را بگشایید و بگذارید مردم وارد باغ شوند زیرا منزل شاه پیوسته مأمّن و محل بست ملت است و نباید هرگز خانه شاه را به روی ملت بست.

شب پنجم و ششم ماه اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی

دکتر ژیلبرت و شارنی برای امر شاه و باز کردن درهای باغ دویدند و فریاد می‌زدند: درها را باز کنید... امر شاه است... درها را باز کنید... امر شاه است... اما وقتی که نگهبانان و گارد سلطنتی فهمیدند که واقعاً لویی شانزدهم دستور داده که درها را بکشایند و مردم را به درون باغ راه بدهند رئیس مجلس شورای ملی را بر زمین افکنده و دو زن از نمایندگان خانمها را مجروح کرده بودند.

ژیلبرت برای این می‌دوید و امر شاه را اجرا می‌کرد که علاقه به سلطنت داشت و می‌خواست که سلطنت فرانسه باقی بماند و شارنی از این جهت برای اجرای امر شاه می‌دوید که عاشق ملکه بود و می‌خواست ملکه را نجات بدهد. با اینکه شارنی جزو اشراف بود و ژیلبرت از لحاظ نژادی

جزو عوام الناس محسوب می گردید، هر دو، يك آرزو داشتند و آن اینکه خانواده سلطنتی را وادارند که با ملت خوش رفتاری کنند تا بدین وسیله مانع از این شوند که خشم ملت سبب سقوط سلطنت فرانسه گردد.

بالاخره درهای باغ ورسای گشوده شد و زن ها به داخل باغ آمدند و اول قدری در باغ دویدند ولی بعد از اینکه دیدند که کسی مزاحم آنها نیست و جلوگیری نمی کند آرام گرفتند و با افراد گارد سلطنتی شروع به صحبت کردند و از بدبختی های خود نالیدند و سربازان را به رقت در آوردند. دکتر ژیلبرت راهنمایی هیأت نمایندگی بانوان را برعهده گرفت و به طوری که گفتیم رئیس مجلس شورای ملی می خواست که در رأس هیأت مزبور به حضور شاه برسد و درخواست ملت را از طرف مجلس به اطلاع شاه برساند. خانمهایی که جزو هیأت نمایندگی بودند موافقت نمودند که مادموازل مالن شامبری دختر گل فروش که گفتیم طفل می زد از طرف زن ها صحبت نماید.

بعد از اینکه هیأت نمایندگی وارد اطاق شد، رئیس مجلس شورای ملی چند کلمه راجع به ملت و توجه شاه نسبت به ملت و اینکه باید آذوقه مردم تأمین شود صحبت کرد و آنگاه صحبت را به دختر گل فروش وا گذاشت. مادموازل مالن شامبری جلو آمد و خواست نطق کند اما نتوانست و همین قدر توانست بگوید: اعلیحضرتا، گرسنه هستیم و نان می خواهیم و بعد از این حرف به زمین افتاد و از حال رفت. شاه بانگ زد: بیاید و او را به حال بیاورید. آندره دوید و شیشه نمکی را که اغلب با خود داشت به شاه تقدیم کرد و شاه شیشه را مقابل بینی دختر گل فروش گذاشت. اما ملکه از جا تکان نخورد به طوری که حتی شارنی نظری ملامت آمیز به او انداخت و رنگ از صورت ملکه پرید و آهسته به یکی از خدام گفت: بگوئید کالسکه را آماده کنند زیرا من و شاه، می خواهیم به رامبویه (در تلفظ رانبویه و

یکی از قصور سلطنتی - مترجم) برویم.

دختر جوان وقتی که به هوش آمد و خود را در آغوش شاه دید و مشاهده کرد که نمک مقابل بینی او نگاه داشته شرمنده شد و خواست که دست شاه را ببوسد ولی شاه صورت او را بوسید و دختر گل فروش گفت: اعلیحضرتا، شما که این قدر خوب هستید برای چه حکم صادر نمی کنید که گندم بیاورند و قحطی از بین برود؟ شاه گفت: من با کمال میل حاضریم که برای آوردن گندم حکم صادر کنم ولی می ترسم از اینکه حکم من برای شما بدون فایده باشد، با این وصف هم اکنون دستور جدیدی می دهم.

شاه پشت میز نشست و قلم را برداشت و در دوات زد و شروع به تحریر کرد. يك مرتبه صدای يك تیر غیر منتظره و بعد از آن، صدای يك عده از تفنگها که شلیک می کردند به گوش شاه رسید. دست شاه که قلم را داشت تکان خورد و قلم را در جای خود گذاشت و گفت: پناه بر خدا، باز نمی دانم چه خبر است، دکتر ژیلبرت بروید و ببینید برای چه تیراندازی می کنند و بگویید که از تیراندازی و قتل و جرح مردم خودداری نمایند. علت شلیک تفنگها که شاه نمی دانست از این قرار بود:

عده ای از زنها بر اثر خستگی و گرسنگی و ماندن زیر باران هیاهو کردند و هجوم آوردند که نزد شاه بروند. گارد سلطنتی بر حسب وظیفه ای که داشت مانع شد و چون زنها اصرار کردند، به سوی آنها با سر نیزه حمله نمود. يك افسر از درجه ستوان و جزو گارد سلطنتی موسوم به ستوان «ساونیر» خواست یکی از زنها را که تصور می کرد شرور است بزند و يك سرباز برای اینکه زن مزبور را حفظ نماید و از خطر برهاند در قفای خود پنهان کرد. ستوان ساونیر از این موضوع در خشم شد و شمشیر خود را بلند کرد که بر آن سرباز فرود آورد ولی يك تیر تفنگ که صدای آن به گوش شاه رسید از وسط مردم شلیک شد و دست ستوان ساونیر را متوقف

و او را مجروح کرد.

گارد سلطنتی که صدای تیر را شنید مبادرت به شلیک نمود و بر اثر شلیک مزبور دو زن افتادند و یکی از آنها در دم جان سپرد و دیگری مجروح گردید. ملت که مشاهده کرد دو نفر از زنها افتادند با تیر جواب دادند و دو نفر از سواران گارد سلطنتی از اسبهای خود سرنگون شدند. بعد از شلیکها، فریاد دسته‌ای از مردان شنیده شد و اینها قسمتی از مردان بودند که دیدیم از پاریس به راه افتادند اما سه ارا به توپ با خود می‌آوردند و توپها را مقابل کاخ ورسای گذاشتند و فتیله‌ها را به دست گرفتند و خواستند شلیک کنند اما چون باران می‌بارید باروت توپها نم‌کشید و فتیله توپچی‌ها خاموش شد و نتوانستند که گلوله‌های توپ را به طرف کاخ ورسای شلیک نمایند.

این هنگام شخصی آهسته در گوش ژیلبرت گفت: ژنرال لافایت عنقریب وارد خواهد شد و تصور نمی‌شود زیاده‌تر از ربع فرسخ با این‌جا فاصله داشته باشد. ژیلبرت نظری به این طرف و آن طرف انداخت که بداند این حرف از کیست ولی گوینده را ندید، و برای اینکه زودتر خود را به ژنرال لافایت برساند سوار اسب یکی از دو سرباز گارد سلطنتی که از زین به زمین افتاده بودند گردید و به طرف پاریس و در واقع به طرف ژنرال لافایت به راه افتاد. اسب بی‌صاحب دوم، وقتی حرکت اسب ژیلبرت را دید از باغ ورسای خارج شد و ژیلبرت، در قفای خود مشاهده کرد که عده‌ای جلوی آن اسب را گرفتند. ژیلبرت تصور نمود که آنها جلوی اسب را گرفتند که سوار شوند و به او ملحق گردند و نگذارند که وی به طرف پاریس برود اما اشتباه می‌نمود و آنهایی که جلوی اسب مزبور را گرفتند قصد تعاقب ژیلبرت را نداشتند اما گرسنه بودند و کاردهای خود را کشیدند و اسب دوم را از پا درآوردند و گوشت آن را قطعه قطعه کردند.

خبر آمدن لافایت همان گونه که به ژیلبرت رسید به شاه هم خبر داده

شب پنجم و هشتم اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی / ۱۵۴۱

شد و شاه بعد از اینکه حکم جهت آوردن گندم نوشت و به دست دختر گل فروش داد، در همان جلسه اعلامیه حقوق بشر را که از طرف مجلس شورای ملی فرانسه تصویب شده بود امضاء نمود و به رئیس مجلس شورای ملی تسلیم کرد. دختر گل فروش و نزدیک دو هزار نفر از زنها و مایار با شادمانی از کاخ سلطنتی مراجعت کردند و لحظه به لحظه فریاد می زدند: زنده باد شاه، زنده باد پدر و دوستدار ملت. وقتی که می خواستند از شهر ورسای خارج شوند به لافایت برخوردند که با عده ای از گارد ملی و سربازان فرانسه به طرف ورسای می آمدند.

لافایت که دید زنها با ابراز احساسات نسبت به شاه مراجعت می نمایند به ژیلبرت گفت: شما می گفتید که شاه در معرض خطر است در صورتی که معلوم می شود که خطری شاه را تهدید نمی نماید. ژیلبرت گفت: آقای ژنرال خواهش می کنم سریع تر حرکت کنید زیرا خطری که شاه را تهدید می کند از طرف این زنها نیست. ژنرال لافایت بر سرعت حرکت افزود و وارد ورسای شد و گارد ملی او هنگام ورود به آنجا طبل زدند. به محض اینکه صدای طبل ملی از دور به گوش رسید، لویی شانزدهم دید که شخصی آهسته او را صدا می زند.

شاه روی خود را برگردانید و آندره را دید و گفت: خانم دوشارنی، آیا با من کار دارید؟ ملکه چه می کند؟ آندره گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت ملکه از شما استدعا می کنند قبل از اینکه فرانسویها مانع شوند، از اینجا حرکت کنید چه خواهید توانست که در رأس مستحفظین خود و هم چنین هنگ فلاندر از همه جا عبور کنید. شاه شارنی را مخاطب ساخت و گفت: آقا، آیا همین طور است و من می توانم که در رأس مستحفظین خود و هنگ فلاندر از همه جا بگذرم؟ شارنی گفت: بلی اعلیحضرتا، ولی مشروط بر اینکه اعلیحضرت به خط مستقیم به طرف سرحد بروید و از مرز فرانسه بگذرید

و درخاه بیگانه سکونت اختیار کنید. شاه گفت: اگر از سرحد نروم چطور؟
شارنی گفت: اگر نخواهید از مرز فرانسه خارج شوید بهتر این است که
در همین جا بمانید زیرا اینجا مرکزیت دارد و سایر نقاط دارای مرکزیت
نیست.

شاه این نظریه را پسندید و گفت: می‌مانم. زیرا لویی شانزدهم خیلی
می‌ترسید که او را يك پادشاه فراری بدانند و بگویند که فرار کرده است.
بعضی بر آنند که در آن روز لویی شانزدهم جرأت نکرد که برود اما جرأت
نکردن او از بیم خلق نبود زیرا او قبل از اینکه مردان پاریسی بیایند می-
توانست در وسط سربازان فلاندر و گارد سلطنتی خود را نجات بدهد ولی
بیم اینکه نام يك پادشاه فراری را روی او خواهند گذاشت مانع از این
گردید که از ورسای خارج گردد. این بود که به آندره گفت: بروید و به
ملکه بگویید که به تنهایی برود زیرا من نمی‌آیم. آندره رفت و پیام شاه را
به ملکه رسانید و پنج دقیقه دیگر ملکه وارد اطاق شد و کنار شاه قرار
گرفت. شاه گفت: برای چه اینجا آمدید؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، برای این
آمدم که اگر قرار است کشته شویم من با اعلیحضرت کشته شوم.

شارنی آهسته گفت: به راستی که این تصمیم ملکه درخور تعظیم و
تقدیس است. ملکه این حرف را شنید و گفت: بلی آقا، من فکر می‌کنم که
اگر بمیرم بهتر از این است که زنده بمانم. این حرف را ملکه برای شارنی
گفت و غیر از او کسی این گفته را نشنید و مثل این بود که ملکه می‌خواهد
بگوید اگر من بمیرم بهتر از این است که بی‌وفایی شما را نسبت به خود
بینم. این موقع صدای طبل و قره‌نی و شیپور گارد ملی نزدیک کاخ ورسای
به گوش درباریها و شاه رسید و ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، دیگر نباید
اعلیحضرت وحشت داشته باشید برای اینکه آقای لافایت در اینجا است.
شاه از لافایت خوشش نمی‌آمد ولی تظاهر به ابراز نفرت از او نمی-
کرد.

شب پنجم و هفتم اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی / ۱۵۳۳

کرد، در صورتی که برعکس، ملکه هم از لافایت بدش می آمد و هم علناً ابراز نفرت می نمود. در نتیجه ژیلبرت که تصور می کرد يك خبر با اهمیت و خیلی مسرت بخش را به اطلاع شاه می رساند نه از شاه جوانی شنید و نه از ملکه. اما ژیلبرت آدمی نبود که از سکوت شاه بترسد و مجبور گردد که سکوت نماید و گفت: اعلیحضرتا، آیا شنیدید چه عرض کردم؟ آقای ژنرال لافایت آمده اند و در بیرون هستند و منتظر دریافت امر شاهانه می باشند.

ملکه همچنان ساکت ماند اما شاه به خود فشار آورد و گفت: بروند و از طرف من از ژنرال تشکر کنند و به او بگویند که بالا بیاید. صاحب منصبی سر فرود آورد و برای اجرای امر شاهانه خارج شد و فوراً دربارها به دودسته تقسیم شدند و دسته ای در کنار شاه باقی ماندند و ژیلبرت و شارنی جزو این دسته بودند و دسته دیگر دور ملکه را گرفتند و چون ملکه از شاه و در واقع از لافایت که به زودی وارد می شد، فاصله می گرفت و آنها هم با ملکه عقب می رفتند. صدای پایی در گالری شنیده شد و لافایت که به تنهایی آمده بود مقابل شاه سر فرود آورد. یکی از اطرافیان ملکه آهسته گفت: کرامول آمد. لافایت تبسم کرد و آهسته جواب داد: مگر فراموش کرده اید که کرامول تنها نزد شارل پادشاه انگلستان نیامد^۱ و عده ای با او بودند.

شاه روی خود را به طرف دوستان نادانی که می خواستند لافایت را مبدل به يك دشمن نمایند کرد و به آنها فهمانید که نباید چیزی بگویند که بر ژنرال لافایت گران بیاید و آنگاه گفت: چون ژنرال در اینجا است من خاطر جمع هستم و لزومی ندارد که سربازان ارتش در اینجا باشند. بعد خطاب به شارنی اضافه کرد: بروید و بگویید که سربازان ارتش از اینجا به رامبویه

۱. اشاره به رقابت کرامول دیکتاتور انگلستان و شارل اول پادشاه آن کشور که بالاخره سبب شد شارل اول را در سیاستگاه اعدام کردند و کرامول مدتی بدون معارض با رژیم استبدادی بر انگلستان حکومت کرد - مترجم.

بروند چون گارد ملی سلطنتی برای محافظت دربار کافی است. بدین ترتیب که سربازان گارد ملی از قسمت خارجی محافظت بنمایند و گارد سلطنتی هم در داخل، نگهبانی کنند.

شارنسی رفت که امر شاه را به دیگران ابلاغ کند و شاه گفت: آقای ژنرال، بیاید که قدری صحبت کنیم. ژیلبرت قدمی عقب گذاشت که مصدع آن دو نفر نباشد ولی شاه گفت: دکتر، شما بیگانه نیستید و می‌توانید در صحبت ما شرکت نمایید. شاه جلو افتاد و ژنرال لافایت و ژیلبرت در عقب او وارد اطاقی دیگر شدند. قبل از اینکه درب آن اطاق بسته شود، ملکه وارد اطاق مزبور شد و گفت: اعلیحضرتا، اگر قرار است که فرار بکنیم بیگانه فرصتی که برای ما باقی مانده امروز می‌باشد زیرا فردا دیگر نخواهیم توانست فرار نماییم.

ملکه این را گفت و از اطاق مزبور خارج شد و به طرف آپارتمان خود رفت. در هوای مه‌آلود و بارانی، نور قرمز رنگ و زیادی به پنجره‌های کاخ ورسای می‌تابید و این نور آتشی بود که پارسی‌ها فروخته بودند تا قطعات گوشت اسب را روی آتش کباب نمایند و تناول کنند.

بعد از آن هوا تاریک شد، زیرا در ماه اکتبر که آغاز پاییز است، روز زودتر از تابستان به پایان می‌رسد. مجلس شورای ملی که در ورسای جلسات خود را تشکیل می‌داد آن شب (شب پنجم و ششم اکتبر) تا سه ساعت بعد از نیمه شب جلسه داشت. در آن ساعت، قبل از اینکه جلسه ختم شود رئیس مجلس دو نفر از کارمندان اداری مجلس شورای ملی را برای بازرسی به شهر و اطراف کاخ سلطنتی فرستاد. آنها قدری در ورسای و اطراف کاخ سلطنتی بازرسی کردند و مراجعت نمودند و گفتند که اوضاع آرام است، یا این طور به نظر می‌رسید که آرام می‌باشد.

ملکه سه ساعت قبل از آن یعنی در نیمه شب می‌خواست از باغ ورسای

شب پنجم و ششم اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی / ۱۵۳۵

خارج شود ولی دید که گارد ملی در اطراف باغ نگهبانی می کند و نگهبانان مزبور از خروج ملکه ممانعت نمودند و به او گفتند: اگر شما اضطراب دارید و می ترسید که خطری متوجه شما شود بدانید که اکنون مطمئن ترین نقاط برای شما کاخ سلطنتی می باشد و اگر از اینجا خارج شوید ممکن است دچار مخاطرات بزرگ گردید. ملکه مراجعت کرد و به طرف آپارتمان خود رفت و بعد از وصول به آنجا، خاطر جمع شد زیرا دید که عده ای از وفادارترین دوستان او، یعنی افراد گارد سلطنتی در آن نقطه کشیک می دهند و از جمله جورج شارنی برادر شارنی، مقابل اطاق وی با تفنگ مشغول نگهبانی است. رسم نبود که نگهبانان در داخل کاخ سلطنتی و مقابل آپارتمانها با تفنگ نگهبانی کنند و فقط با شمشیر نگهبانی می نمودند اما در آن شب، جورج شارنی از این قاعده کلی عدول نمود.

ملکه به جورج شارنی نزدیک شد و گفت: آقا، آیا شما هستید؟ جورج گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: می بینم که مثل همیشه نسبت به من وفادار هستید ولی می خواهم بدانم که کدامیک از صاحب منصبان شما را در این نقطه به نگهبانی گماشته است؟ جورج گفت: علیاحضرتا، برادرم مرا در اینجا به نگهبانی گماشت. ملکه گفت: اینک برادر شما کجاست؟ جورج گفت: او مقابل آپارتمان شاه نگهبانی می کند. ملکه گفت: چرا او مقابل آپارتمان شاه نگهبانی می کند و شما را اینجا گماشته است؟ جورج گفت: علیاحضرتا، برادرم رئیس خانواده ما می باشد و به همین جهت عقیده دارد که باید مقابل آپارتمان رئیس خانواده سلطنتی یعنی اعلیحضرت نگهبانی کند و در راه شاه، جان فدا نماید.

ملکه با قدری رنجش از اینکه چرا شارنی خود، مقابل آپارتمان او نگهبانی نمی کند گفت: راست است و برادر خود را اینجا گماشته که در راه ملکه بپیرد. جورج گفت: امیدوارم که خداوند این سعادت را به من ارزانی

بدارد که بتوانم در راه ملکه جان فدا کنم. در این موقع سوءظنی برای ملکه پیدا شد و فکر کرد که شاید غیبت شارنی بزرگ علنی دیگر دارد و او بعد از اینکه نگهبان آپارتمان شاه است ناپدید گردیده که بتواند شب را بازن خود آندره بگذراند، این بود که با قدری تردید گفت: آیا می‌دانید که کنتس دوشارنی در کجاست؟ جورج گفت: بلی علیاحضرتا، کنتس دوشارنی در اطاق انتظار علیاحضرت می‌باشد و دستور داد که يك تختخواب دستی برای او بیاورند که شب را در اطاق انتظار علیاحضرت بگذراند.

ملکه از اینکه نسبت به آندره و شارنی بزرگ ظنین گردیده، در باطن شرمند شد، خاصه آنکه از لحاظ منطقی، آن زن و شوهر اگر شبی را باهم می‌گذرانیدند هیچ قانون اجتماعی و اخلاقی نمی‌توانست آنها را گناهکار بداند و برای اینکه شرمندگی خود را پنهان کند به جورج گفت: آقا، از وفاداری شما متشکرم و اگر امشب برادران را دیدید، از طرف من از او، برای محافظتی که از شاه می‌کند تشکر نمایید. سپس ملکه وارد اطاق انتظار آپارتمان خود شد و دید که آندره هنوز بیدار است و يك تختخواب دستی کنار اطاق دیده می‌شود. ملکه از وفاداری آندره نسبت به خود، با وجود نیشهایی که به او زده بود متأثر شد و دست خود را برای امتنان به طرف او دراز کرد و گفت: آندره، من اکنون از برادر شوهر شما که نگهبان منزل من است تشکر کردم و به او گفتم که از قول من، از شوهر شما که نگهبان منزل شاه می‌باشد تشکر نماید و اینک لازم می‌دانم که از خود شما تشکر نمایم. آندره دو طرف پیراهن خود را گرفت و تواضع کرد و ملکه که از وفاداری فوق‌العاده آندره نسبت به خود، نزد وجدان خویش منفعل بود، نخواست زیاده‌تر او را بیدار نگاهدارد و وارد اطاق خصوصی شد.

در همان شب ژیلبرت و لافایت بعد از حصول اطمینان از اینکه همه چیز آرام است از ورسای می‌خواستند خارج شوند. لافایت که از طلوع

شب پنجم و ششم اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی / ۱۵۳۷

صبح نا آن موقع جز مدتی که با شاه بود روی اسب جا داشت بر اثر خستگی، می‌رفت که استراحت کند. هنگامی که آن دو نفر از ورسای خارج می‌شدند به بیلو برخورد کردند که از پاریس می‌آمد. بیلو مانند سگی که نمی‌تواند دور از صاحب خود آرام بگیرد به ورسای آمده بود که شاید دکتر ژیلبرت به او احتیاج داشته باشد. ولی دکتر ژیلبرت در آن لحظه که سه ساعت بعد از نیمه شب بود به او احتیاج نداشت زیرا او، و هم لافایت تصور می‌کردند که دیگر علتی برای دغدغه آنها وجود ندارد و می‌رفتند که بخوابند اما اشتباه می‌کردند.

در هر نهضت بزرگ ملی، که سبب بروز انقلابات می‌شود، موقعی فرا می‌رسد که اوضاع به نظر آرام می‌آید و عده کثیری از مردم تصور می‌نمایند که علتی برای مضطرب شدن وجود ندارد، و حال آنکه چنین نیست و آن آرامش موقتی می‌باشد. زیرا در هر نهضت بزرگی که مسبب انقلاب است آنهایی که اول به راه افتاده‌اند خسته می‌شوند، یا اینکه رضایت خاطر حاصل می‌نمایند، چون گمان می‌کنند که وظیفه خویش را انجام داده‌اند و می‌روند که بخوابند. ولی هنگامی که آنها خوابیده‌اند دسته دیگری به راه می‌افتند و آن دسته، کسانی هستند که منتظر بودند که دسته اول خسته شوند و بروند و بخوابند، یا رضایت خاطر حاصل نمایند و به تصور اینکه وظیفه خویش را انجام داده‌اند، کنار بروند.

دسته دوم که در قفای دسته اول به راه می‌افتند عموماً افرادی مرموز یا متعصب هستند و گاهی هم دست‌نشانده عوامل مختلف می‌باشند و دستهایی در پس پرده آنها را به حرکت درمی‌آورند به طوری که کسی آن دستها را نمی‌بیند. در هر نهضت بزرگ ملی که منتهی به انقلاب می‌شود، دسته دوم - به طوری که گفتیم - بعد از خستگی یا کناره‌گیری دسته اول، قیام می‌کنند منتهی قیام آنها شدت و ضعف دارد و به مناسبت مقتضیات زمان و مکان

گاهی فقط تعصب یا کینه آنها را به حرکت در می آورد و زمانی دستهای پشت پرده، آنها را به جلو می راند و ای بسا در بین دسته دوم کسانی هستند که خود نمی دانند آلت دست شده اند و تصور می نمایند که به طیب خاطر و بدون عوامل خارجی، به راه افتادند.

در آن روز و آن شب، دو دسته به ورسای آمدند: دسته اول کسانی بودند که قصدی جز تحصیل نان نداشتند و همین که نمایندگان آنها شاه را دیدند و از شاه جواب مساعد دریافت کردند رضایت خاطر حاصل نمودند. اما دسته دوم از روی کینه به راه افتادند و می خواستند از خانواده سلطنتی فرانسه انتقام بگیرند و شاید عوامل پس پرده هم در تحریک و اغوای آنها دخالت داشت. ما می دانیم که پیشاهنگ دسته اول بانوان پاریس بودند و رئیس آنها مایار محسوب می گردید و او تا می توانست کوشید که نگذارد که رفتن دسته اول به سوی ورسای، تولید قتل و جرح و انهدام نماید. لیکن رئیس دسته دوم، در تاریخ فرانسه ذکر نشده و تاریخ نمی گوید که چه کسی عهده دار فرماندهی دسته دوم بود که در آن شب (نه روز) به طرف ورسای حرکت کردند، زیرا حرکت دسته دوم، هنگام شب، از پاریس شروع شد و نباید آنها را با نظامیها که گفتیم عقب زنها به ورسای حرکت کردند اشتباه نمود زیرا نظامیها، بعد از زنها پاریس، هنگام روز وارد ورسای شد.

حرکت دسته دوم از پاریس به طرف ورسای به قدری با حرکت دسته اول فاصله داشت که سه ساعت بعد از نصف شب، که لافایت و ژیلبرت از کاخ سلطنتی خارج شدند و به بیلو برخورد کردند هنوز دسته دوم به ورسای نرسیده بود و گر نه لافایت و ژیلبرت به فکر استراحت نمی افتادند. باری، تاریخ فرانسه نام فرمانده دسته دوم را ذکر نمی نماید اما روایات، نام یک نفر را ذکر می کند و می گوید وی در آن شب فرمانده دسته دوم بود و این

شب پنجم و هفتم اگستر سال ۱۷۸۹ میلادی / ۱۵۳۹

شخص ما را است که ما در کتاب ژوزف بالسامو او را به خوانندگان معرفی کردیم و دیدیم که در شب آتشبازی جشن عروسی ماری آنتوانت و لویی شانزدهم (که آن موقع ولیعهد بود) چگونه از فقرا پرستاری می کرد و زخم آنها را می بست و افراد بی بضاعت را مورد عمل جراحی قرار می داد، و نیز در همین کتاب هنگامی که مردم را تحریص می کرد که به طرف باستیل بروند و آن قلعه مستحکم را تصرف نمایند نیز با او برخورد نمودیم.

روایت می گوید که در آن شب، ما را فرماندهی دسته ای از مردم را برعهده داشت که هنگام شب از پاریس حرکت کردند و به طرف ورسای روان شدند تا از خانواده سلطنتی انتقام بگیرند. همان گونه که گرگ، آن قدر صبر می کند تا اینکه چوپان به خواب برود و بعد مبادرت به حمله برای قتل گوسفندان می نماید، در آن شب، ما را آنقدر صبر کرد تا اینکه ورسای آرام شد و همه با اطمینان به خانه های خود رفتند که بخوابند یا برای خواب آماده شدند. علاوه بر ما، در آن شب، شخصی دیگر هم جزو پیشوایان دسته ای که از پاریس به راه افتاد محسوب می گردید و این شخص «وریر» بود که اینک ما برای اولین مرتبه او را به خوانندگان معرفی می کنیم.

وریر مردی بود کوتاه قد و کریه المنظر، قوزی و بر خلاف اغلب با تمام قوزیها که عموماً افرادی خوش اخلاق و رثوف و دلچسب هستند، وریر در بین محارم خود تولید نفرت می نمود. هر دفعه که شهر شلوغ می شد و جمعیتی به حرکت در می آمدند، این مرد ناگهان پسیدار می گردید و خود را جلو می انداخت و برای مردم نطق می کرد و مردم به مناسبت کلام او و قدری هم به مناسبت اینکه می خواستند جبران نقایص جسمانی وی را بکنند حرفش را می شنیدند و دو سه مرتبه هم دیده شد که وریر سوار

بر اسبی سیاه رنگ از خیابانهای پاریس می گذشت.

نفوذ این مرد، طوری زیاد شد که روزی در یکی از باشگاههای سیاسی، بالای میزی ایستاد و علیه دانتون مرد انقلابی معروف فرانسه شروع به نطق کرد و او را متهم به خیانت نسبت به میهن نمود. این واقعه مدتی مدید بعد از حوادث مذکور در این فصل اتفاق افتاد، چون در شب پنجم و ششم اکتبر، هنوز وریر آن گونه نفوذ نداشت. ولی در آن باشگاه، وقتی دانتون شنید که وریر او را متهم به خیانت می کند بر خود لرزید چون دید که عنقریب محو خواهد شد و فکر خود را به کار انداخت که چگونه جواب وریر را بدهد و ناگاه بین مستمعین، چشم او به يك مرد قوزی افتاد و او را بغل کرد و بلند نمود و روی میز، مقابل وریر قرار داد و به او گفت: آقا، حالا شما جواب وریر را بدهید. این ابتکار و نهادن شخصی مثل وریر مقابل او، جان دانتون را از خطر مرگ نجات داد زیرا مردم خندیدند و موضوع با شوخی خاتمه یافت.^۱

علاوه بر مارا و وریر در آن شب، یکی دیگر نیز بر حسب روایت، جزو سران دسته‌ای که شبانه از پاریس به راه افتادند، محسوب می گردید و این مرد به نام دوک دو اگیون خوانده می شد که در کتاب ژوزف بالسامو مکرر نامش ذکر گردید. دوک دو اگیون در آن شب به مناسبت خصومتی که

۱. اگر در بین خوانندگان محترم این کتاب کسانی هستند که نقصی در کالبد دارند باید بدانند که منظور مترجم، خدای نخواسته اسائه ادب به آنها نیست خاصه آنکه بر حسب گفته آلکساندر دوما، اشخاص قوزی عموماً نيك فطرت و خوش-مشراب می شوند و به همین جهت در همه جا محبوب القلوب هستند و من نیز آزموده‌ام که این گونه اشخاص، علاوه بر فطرت و اخلاق نیکو، دارای استعداد هم می-باشند و بعضی از آنان جزو رجال علم و ادب و هنر هستند و در هر حال بدانند که مترجم به همه آنها احترام می گذارد و خود را حقیرتر از این می داند تا به کسانی که به جهتی نقصی در خلقت جسمانی دارند اسائه ادب نماید - مترجم.

شب پنجم و هشتم اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی / ۱۵۴۱

نسبت به ماری آنتوانت داشت، در صدد انتقام برآمد و گفته می‌شد که این مرد خود را به شکل زنها می‌آراید و لباس زنها را در بر می‌کند و با این لباس، برای اینکه شناخته نشود اینجا و آنجا می‌رود. بعید نیست که این شهرت درست باشد زیرا دو نفر از کشیش‌های آن دوره یکی به نام «رلیل» و دیگری موسوم به «موری» با اینکه تقریباً با هم دشمن بودند این گفته را تأیید می‌کنند و رلیل قطعه شعری برای اگیون ساخت که یکی از ایات آن چنین بود:

«اگیون وقتی که مرد است بی‌غیرت، و هنگامی که زن است آدم‌کش می‌باشد».

آبه موری کشیش دیگر، دو هفته بعد از وقایع مذکور در این فصل، روزی اگیون را در یکی از کافه‌ها دید و اگیون خواست به موری نزدیک شود اما مرد روحانی گفت: ای فرومایه، به من نزدیک مشو، و بدون اینکه کلمه‌ای دیگر بگوید از اگیون دور گردید چون او را به قدری فرومایه می‌دانست که حتی برخورد خویش را با وی ننگ می‌شمرد.

به هر صورت در آن شب مارا و وریر و اگیون پیشوا و فرمانده دسته مهاجم پاریسی‌ها بودند. آنهایی که هنگام روز به ورسای آمدند درخواستی مشروع داشتند و در صورت لزوم، حاضر بودند که در جنگ کشته شوند اما کسانی که هنگام شب به فرماندهی این سه نفر آمدند برای قتل و چپاول در ورسای حضور به هم رسانیده بودند. در بین آنها، اغلب از کسانی که در واقعه باستیل، مرتکب قتل نفس شدند به نظر می‌رسیدند اما در آن واقعه، فقط توانستند که عده‌ای را به قتل برسانند اما نتوانستند که مبادرت به چپاول کنند چون در باستیل چیزی که به درد آنها بخورد وجود نداشت. حال آنکه در کاخ ورسای اشیاء گرانبهائی بود که هریک از آنها، یکی از آدم‌کشها را غنی می‌نمود.

جمعیت مهاجم چهار بعد از نیمه شب به ورسای رسید و قدری معطل شدند که چه بکنند و چگونه مبادرت به قتل و غارت نمایند. شور و معطلی آنها تا ساعت پنج و نیم بعد از نصف شب طول کشید و در این ساعت، بالاخره آن دسته مصمم شدند که حمله را شروع نمایند. نزدیک پانصد یا ششصد نفر به طارمی‌های آهنی اطراف کاخ ورسای حمله‌ور گردیدند و قسمتی از آن را شکستند یا اینکه از بالای طارمی‌ها گذشتند و وارد باغ شدند. آنها تصور می‌کردند که کاخ سلطنتی را غافلگیر خواهند کرد ولی صدای تیر نگهبان کاخ سلطنتی، نقشه غافلگیری آنها را قدری مختل کرد و بر اثر گلوله نگهبان، یکی از مهاجمین به قتل رسید و به رو، بر زمین افتاد. همین يك گلوله که فقط یکی از آنها را به قتل رسانید کفایت کرد که صف انبوه مهاجمین را به دو قسمت نماید و قسمتی از آنها به طرف آپارتمان شاه و قسمتی به سوی آپارتمان ملکه رفتند.

وقتی که جمعیتی از مردم به حرکت در می‌آید اعم از اینکه قتل و انتقام و چپاول، یا عاملی دیگر محرك آنها باشد نظیر مد آب دریا است که بدون انقطاع پیشرفت می‌کند با این تفاوت که مد دریا، وقتی به انتهای دوره خود رسید، متوقف می‌شود و بعد آبهای دریا، عقب می‌نشینند اما موج عقب‌نشینی نمی‌کند. محافظین آپارتمان سلطنتی، در آن ساعت فقط يك نگهبان بود که جلوی پلکان نگهبانی می‌کرد و وقتی دید که مردم به طرف او می‌آیند تفنگ خود را بلند نمود و گفت: ایست! صدای تیر نگهبان اول که در کاخ سلطنتی پیچید و صدای نگهبانان دوم، سبب شد که افسری سراسیمه از سرسرای آپارتمان شاه خارج شد و تا دید که جمعیت، هجوم آورده‌اند تبر زین دسته بلندی را که روزها، حاجب آپارتمان شاه به دست می‌گرفت و کنار سرسرا دیده می‌شد، برداشت.

نگهبان وقتی دید که باز مردم جلو می‌آیند خواست شلیک کند اما

شب پنجم و ششم اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی / ۱۵۴۳

افسر مزبور ممانعت کرد چون می‌دانست که اگر گلوله‌ای از طرف نگهبان خالی شود، مهاجمین مبادرت به شلیک دسته‌جمعی خواهند کرد و در آپارتمان شاه، جنگ در خواهد گرفت. افسر مزبور یعنی شارنی بزرگ، فکر کرد که شاید به وسیلهٔ مسالمت مردم را برگرداند و با تبر زین دسته بلند خود، به طرف جمعیت رفت و گفت: آقایان، برای چه اینجا آمده‌اید و چه کار دارید؟ چند نفر که جلو بودند به مسخره گفتند: ما از دوستان صمیمی اعلیحضرت هستیم و آمده‌ایم که حساب خود را با او تصفیه نماییم. شارنی جنبهٔ مسخره‌آمیز این جواب را نشنیده گرفت و گفت: آقایان، شاه خوابیده و اگر با او کاری دارید بیرون بروید و صبر کنید تا از خواب بیدار شود زیرا او هم مثل دیگران حق دارد که در منزل خود استراحت کند خاصه آنکه تا دو ساعت بعد از نیمه شب بیدار بوده است.

این مرتبه یکی از مهاجمین دست دراز کرد که تبرزین را از دست شارنی بزرگ بگیرد و شارنی دست خود را عقب برد، مهاجم دیگر پربد و دست او را گاز گرفت که تبرزین را از دستش بیرون بیاورد ولی شارنی از فرط درد، تبرزین را بلند کرد و بر فرق او کوبید و آن مرد با فرق شکافته بر زمین افتاد و دسته‌چوبی تبرزین، از شدت ضربت شارنی شکست. از آن پس شارنی به يك دست چوب و به دست دیگر تبرزین را گرفت و شروع به پیکار نمود زیرا جنگ واقعی آغاز گردید. پنج شش نفر سرباز از افراد گارد سلطنتی از سرسرای آپارتمان شاه خارج شدند و به کمک شارنی آمدند و با شمشیر در طرف چپ و راست شارنی، به مهاجمین حمله‌ور گردیدند.

به زودی فریاد و خشم مهاجمین برخاست زیرا سربازها بدون ترحم مهاجمین را مقتول و مجروح می‌کردند و تمام پلکان عریضی که منتهی به اتاقهای لویی شانزدهم می‌گردید مستور از خون و لغزنده گردید. اما در

ققای عده‌ای که به آپارتمان لویی شانزدهم حمله می‌کردند دسته دیگری از خارج به کمک رفقای مهاجم خود رسیدند و کار بر سربازهای مدافع مشکل می‌گردید، تا اینکه درب سرسرای آپارتمان شاه گشوده شد و سربازی که در داخل سرسرا بود گفت: آقایان، اعلیحضرت امر می‌کند که به آپارتمان برگردید و در را ببندید، اعلیحضرت مایل نیست که بیش از این خونریزی بشود. سربازهای مدافع و عقب‌تر از همه شارنی بزرگ وارد سرسرا شدند و در را در قفای خود بستند و بدین ترتیب، بین خود و مهاجمین فاصله به وجود آوردند و آنگاه هرچه میل در سرسرا بود پشت در نهادند که مهاجمین نتوانند زود آن را بشکنند و وارد شوند.

اینک به سراغ دسته‌ای می‌رویم که به طرف آپارتمان ملکه روانه شدند. دسته مزبور، بعد از اینکه به آپارتمان ماری آنتوانت رسیدند نتوانستند به هیئت اجتماع بالا بروند زیرا پلکان تنگ بود و بیش از دو نفر، نمی‌توانستند یک مرتبه، بالا بروند. شارنی کوچک، بالای پلکان و در مدخل راهرو، نگهبانی می‌کرد و همین که دید مردم بالا می‌آیند و به فرمان ایست او اعتناء نکردند شلیک کرد. بر اثر صدای تیر، درب آپارتمان ملکه باز شد و آندره سر را بیرون آورد و گفت: چه خبر است؟ جورج شارنی گفت: خانم، اینها آمده‌اند که ملکه را به قتل برسانند و فوراً ملکه را بیدار کنید و او را نجات دهید زیرا تأخیر و تأمل جایز نیست. من تصور می‌کنم مهاجمین از پانصد نفر زیادترند ولی من تا لحظه آخر مقاومت خواهم کرد و وقتی در را بستید کلون آن را ببندازید و ملکه را از اینجا ببرید.

آندره بدون وحشت زیاد، در را بست و کلون آن را انداخت و شارنی کوچک، با سر نیزه تفنگ خود با مهاجمین شروع به جنگ کرد. ملکه، گفت و شنود بین آندره و جورج شارنی را شنیده بود و لزومی نداشت که آندره اظهارات شارنی کوچک را برای او تکرار نماید.

شب پنجم و هشتم اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی / ۱۵۴۵

دو نفر از خانمها که خدمه ماری آنتوانت بودند با عجله به او لباس پوشانیدند و از راهروی خصوصی، که بین آپارتمان ملکه و آپارتمان شاه وجود داشت، ملکه را به طرف منزل شاه بردند. آندره در عقب آنها، از هر دری که می گذشت می بست و کلون آن را می انداخت.

۱۰۰

صبح خون آلود

وقتی که ملکه به طرف آپارتمان شاه می‌رفت دید افسری خون آلود به اتفاق سه نفر سرباز از راهرو به طرف او می‌آیند. ملکه او را شناخت و دانست که شارنی بزرگ است و به ارتعاش گفت: شاه کجاست؟ شاه چطور شد؟ شارنی بزرگ گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت سالم هستند و در تالار اوی دوبوف (تحت اللفظی یعنی تالار چشم گاو- مترجم) منتظر شما می‌باشند. بین آپارتمان شاه و ملکه، تالاری بدین نام وجود داشت که در واقع خود يك آپارتمان كوچك بود زیرا يك اطاق تحریر هم کنار آن ساخته بودند و اکنون این تالار و اطاق تحریر آن وجود دارد. شارنی بزرگ این را گفت و نظری به عقب ملکه انداخت که بداند آیا آندره هم آمده است یا نه. حسادت زنانگی آنقدر قوی است که ملکه، در آن موقع که جان او و شوهر و اطفالش

صبح خون آلود / ۱۵۲۷

در معرض خطر بود این نظر را دید و بدون اینکه شارنی چیزی بر زبان بیاورد به او گفت: غمگین نباشید، آندره از عقب می آید. آندره آمد اما آن زن و شوهر، در حضور ملکه چیزی بر زبان نیاوردند و فقط بعد از اینکه ملکه پشت کرد به هم تبسم نمودند.

از بیرون فریادهای خشم مهاجمین شنیده می شد و فریاد می زدند: مرده باد زن اطریشی، مرده باد وتو، این زن را باید به دار آویخت، باید او را قطعه قطعه کرد. از وضع صداهایی که شنیده می شد ملکه فهمید که مهاجمین به آپارتمان شاه راه یافته اند و توضیح شارنی هم این موضوع را تأیید نمود و معلوم شد که شاه مجبور گردید از آپارتمان خود فرار کند و به تالار اوی دوبوف پناهنده شود. این وقت چند گلوله که از بیرون شلیک شد وارد راهرو گردید زیرا قسمتی از راهرو، طوری ساخته شده بود که از بیرون به نظر می رسید اما مهاجمین مستقیم به راهرو دست نداشتند و فقط می توانستند به سوی آن تیراندازی کنند.

ملکه اطفال خود را جلو انداخت و سراسیمه، به طرف تالار اوی دو-بوف دوید و همین که شاه و ملکه، در آنجا یکدیگر را سالم دیدند، خود را در آغوش هم انداختند. شاه به ملکه گفت: خانم، من به وسیله او (اشاره به شارنی بزرگ) نجات یافتم، شما را چه کسی نجات داد؟ ملکه گفت: مرا هم برادر او جورج دوشارنی از خطر مرگ رهانید و گر نه اکنون جنازه خون آلود من به نظر شما می رسید. شاه به شارنی گفت: آقا، ما خیلی مدیون خانواده شما هستیم و این دین به قدری بزرگ است که هرگز نمی توانیم از عهده ادای آن بر آییم.

مهاجمین که از آپارتمان شاه گذشته، پشت اطاق اوی دوبوف رسیده بودند می خواستند در را بشکنند. در آن اطاق جز شارنی و لویی شانزدهم همه از بیم می لرزیدند و دست و پای خود را گم کرده بودند. شارنی خطاب

به سربازان خود گفت: آقايان، اين اطاق، آخرين مامن شاه و ملکه و فرزندان آنهاست و هر طور شده ما بايد در اين اطاق پايداري كنيم، هرچه به دست شما مي رسد پشت در بگذاريد كه مهاجمين نتوانند اين در را به زودي بشكنند و اگر ما بتوانيم يك ساعت در اين اطاق مقاومت كنيم من يقين دارم كه تا آن موقع از خارج، براي نجات شاه و ملکه، كمك خواهد رسيد. شارني پيشقدم شد و اشكاف بزرگي را به حركت آورد و با كمك دو سرباز ديگر، پشت در نهادند، آنگاه هرچه مبل در آن تالار و اطاق تحرير مجاور بود پشت و بالاي اشكاف قرار دادند و دقت كردند كه در وسط مبلها، مزغل-هايي به وجود آورند كه از آنجا بتوانند تيراندازي نمايند.

ملكه دو بچه خود را به پيش آورد و در حالي كه آنها مي گريستند دستها را بالاي سر اطفال بلند كرد و شروع به استغاثه و استمداد، از خداوند نمود. شاه كه وجود خود را در آن اطاق بدون فايده ميديد به اطاق تحرير مجاور رفت تا برخي از كاغذهاي محرمانه را كه نمي بايست به دست مردم بيفتد بسوزاند و از بين ببرد. مهاجمين، با قوت هرچه تمامتر به در حمله مي كردند و هر مرتبه كه شكافي در آن به وجود مي آمد شمشيرها و نيزه هاي آنان كه بعضي خون آلود بود ديده مي شد و گلوله ها مانند رگبار از بالاي در مي-گذشت و در ديوارهاي اطاق مي نشست.

از بس مهاجمين كوشيدند، دو صندلي راحتي بزرگ را كه بالاي اشكاف بود پايين انداختند و دستهاي ارغواني آنها، وارد اطاق مي گرديد و معلوم مي شد كه قصد دارند كه نقطه اتكايي پيدا كنند و خود را از شكاف بالاي در، وارد اطاق نمايند. سربازان مدافع، در داخل اطاق، تا آخرين گلوله خود را مصرف کرده ديگر مهمات نداشتند. از شكافهاي در، جنازه مقتولين كه بر اثر شليك سربازان مدافع به قتل رسيده بودند، كف راهرو را مستور کرده بود و مجروحين مي ناليدند و خود را روي زمين مي كشيدند

صبح خون آلود / ۱۵۴۹

که به خارج برسانند. شارنی گفت: اعلیحضرتا، ادامه توقف شما و ملکه در این اطاق خطرناک است و بهتر آنکه، به اطاق تحریر تشریف ببرید و در را ببندید و ما در اینجا تا آخرین نفس، مقاومت خواهیم کرد و امیدواریم که تا يك ساعت دیگر هر طور شده مهاجمین را معطل کنیم تا اینکه از خارج برای شما کمک برسد.

شاه نمی خواست که آن گونه اطاق به اطاق فرار نماید و آن را مادون شخصیت و مقام خود می دانست اما فکر ملکه را می کرد و می دانست که اگر دفع الوقت نکند ملکه کشته خواهد شد. ملکه هم از مرگ بیم نداشت و حاضر بود که با شاه به قتل برسد اما فکر فرزندان خود را می نمود و می اندیشید که اگر فرار ننماید فرزندان او به قتل خواهند رسید. افسوس که ما ابنای بشر، اعم از شاه یا رعیت، هریک نقطه ضعفی داریم که در روز خطر همچون دریچه ای است که شجاعت از آنجا خارج می شود و در عوض، بیم داخل می گردد. شاه به ملکه و اطفال گفت: اول شما وارد اطاق تحریر شوید. اما ملکه و بچه ها هنوز تکان نخورده بودند که ناگهان فریادهای خارج قطع شد و ضربه های شدیدی که به در می زدند متوقف گردید.

از این سکوت ناگهانی، شاه و ملکه حتی شارنی وحشت تازه ای پیدا کردند زیرا سکوت مزبور را این طور تعبیر نمودند که مهاجمین قصد دارند که نقشه جدیدی را به موقع اجرا بگذارند و شاید می خواهند به وسیله باروت، عمارت را منفجر کنند یا متوسل به توپ گردند. اما يك لحظه دیگر صدای حرکت يك دسته سرباز که با قدمهای منظم نظامی در باغ حرکت می کردند مسموع گردید و شارنی با مسرت بانگ زد: اعلیحضرتا، گارد ملی آمد و شما و ملکه نجات یافتید. همین وقت از شکاف بالای در، سر و گردنی وارد اطاق شد و با صدایی خشن و رسا، فریاد زد: آقای شارنی، آقای شارنی، کجا هستید؟ شارنی که از فرط شادی سر از پناهی شناخت

گفت: آقای بیلو، من نمی‌دانم به چه زبان از شما تشکر کنم.
 بیلو که سر و گردن را وارد اطاق کرده بود گفت: آیا شاه و ملکه سالم هستند؟ شارنی گفت: بلی. بیلو گفت: آیا بچه‌های آنها سالم هستند؟ شارنی گفت: همه سالم می‌باشند. بیلو گفت: خدا را شکر و بعد سر را از اطاق خارج کرد و روی خود را به طرف خارج نمود و فریاد زد: آقای دکتر ژیلبرت، آقای دکتر ژیلبرت، همه سالم هستند. از نام دکتر ژیلبرت، قلب ملکه و آندره تحت اثر دو احساس متفاوت به تکان درآمد و شارنی دید که رنگ آندره پرید و ملکه ناراحت شد.

صدای ژنرال لافایت از خارج به گوش می‌رسید که خطاب به افراد گارد ملی می‌گفت: آقایان، من دیشب به اعلیحضرت قول داده‌ام که هیچ‌کس نباید آسیبی به شاه و ملکه و فرزندان و اطرافیان و ملازمان آنها برساند و اگر شما اکنون رضایت بدهید که ملت به آنها آسیب برساند من بد قول خواهم شد و دیگر لیاقت فرماندهی شما را نخواهم داشت. آنگاه خطاب به آنهایی که برای قتل شاه و ملکه آمده بودند گفت: آقایان، خواهش می‌کنم از اینجا خارج شوید و به باغ بروید و اگر با شاه کار دارید چند دقیقه دیگر، من وسیله ملاقات شما را با شاه فراهم خواهم کرد و تصدیق کنید که این گونه ملاقات شما با شاه دور از ادب و نزاکت ملت فرانسه می‌باشد که شهره آفاق است. لافایت این کلمات را طوری بر زبان می‌آورد که گویی مقتولین و مجروحین و خونهایی را که کف راهرو و روی پلکان بود نمی‌بیند.

مهاجمین بدون اعتراض از راهرو خارج شدند و رفتند و گارد ملی، پلکان و راهرو و هکذا اطراف کاخ سلطنتی را برای نگهبانی اشغال کرد. آنهایی که داخل اطاق بودند با زحمت مبلمان را کنار زدند و اول لافایت و در عقب او ژیلبرت و بیلو نمایان گردیدند و بیلو در آن موقع از همه

صبح خون‌آلود / ۱۵۵۱

مسرورتر بسود زیرا می‌دید که وسیله نجات شاه را فراهم کرده است. چه، اگر لافایت توانست با گارد ملی خود را به کاخ سلطنتی برساند از این جهت بود که بیلواو را از خواب بیدار نمود و به وی اطلاع داد که اگر تاخیر کند شاه و ملکه و خدمه آنها کشته خواهند شد.

موقعی که لافایت خواست وارد اطاق شود یکی از سربازان گارد سلطنتی جلوی او را گرفت و گفت: آقای ژنرال، معذرت می‌خواهم، آیا شما اجازه نامه شرفیابی را دارید یا نه؟ شاه گفت: اگر هم نداشته باشد من به او اجازه ورود می‌دهم. آقای ژنرال، بیایید. بیلو بانگ زد: زنده باد شاه، زنده باد ملکه. لویی شانزدهم روی خود را به طرف بیلو کرد و گفت: این صدا به گوش من خیلی آشنا است و مثل اینکه من با صاحب این صدا دوست هستم. بیلو گفت: اعلیحضرتا، این صدای کسی است که وقتی شما به پاریس آمدید با شما صحبت می‌کرد، آخر چرا شما در پاریس نماندید و به اینجا مراجعت کردید تا این واقعه اتفاق بیفتد؟ ملکه گفت: تصدیق کنید که پاریسی‌ها خیلی میهمان‌نواز نیستند.

شاه خطاب به لافایت گفت: خوب، آقای ژنرال، اکنون چه باید کرد؟ لافایت گفت: اعلیحضرتا، نظریه من این است که اعلیحضرت خود را به ملت نشان بدهید و آنها اگر شما را ببینند، جوش و خروششان فرو می‌نشیند. شاه روی خود را به طرف دکتر ژیلبرت کرد و گفت: شما چه می‌گویید؟ ژیلبرت گفت: من کاملاً با نظریه آقای ژنرال موافقم. لویی شانزدهم به طرف پنجره‌ای که به طرف يك بالکون گشوده می‌شد رفت و آن را گشود و وارد بالکون گردید و تا چشم مردم به شاه افتاد فریاد زدند: زنده باد شاه! و بعد از چند لحظه، همان جمعیت فریاد زد: جای شاه در پاریس است.

بعد از هلهله‌ای که برای شاه کردند مردم فریاد زدند: ملکه بیاید، ملکه

را می‌خواهیم. این فریاد، برخلاف هلهله‌ای که برای شاه کردند، ناشی از خشم بود و رنگها پرید و ملکه لرزید و اطفال او که وحشت مادر را دیدند خود را به ماری آنتوانت چسبانیدند. دختر ماری آنتوانت طرف راست و پسرش طرف چپ او قرار گرفته، ملکه دستها را روی سر دو طفل خویش نهاده بود و نمی‌دانست چه بکند. مردم فریاد می‌زدند: ملکه را باید بینیم. لافایت گفت: علیاحضرتا، ملت می‌خواهد شما را ببیند. دختر ملکه دستها را حلقه کردن مادر کرد و گفت: مادر جان نروید، نروید، مردم شما را به قتل می‌رسانند. ملکه با نگاه خود از لافایت پرسید: چه باید بکنم؟ لافایت گفت: علیاحضرتا، نترسید و اجازه بدهید عرض کنم بهتر این است که با فرزندان خود، روی بالکون حضور به هم برسانید.

لافایت نخست بچه‌ها را نزدیک بالکون رسانید و بعد دست را دراز کرد و به ملکه گفت: علیاحضرتا، دست خود را به من بدهید و من قول می‌دهم که آسیبی به شما نرسد. بعد مادر و اطفال را طوری وارد بالکون نمود که هر سه، يك موقع به نظر مردم رسیدند. همین که مردم ماری آنتوانت را دیدند فریادی بلند کشیدند که معلوم نبود فریاد شادی یا تهدید است اما لافایت، در بالکون دست ملکه را بوسید، و این حرکت سبب گردید که مردم کف زدند و در يك لحظه خشم آنها نسبت به ملکه مبدل به محبت گردید.

ملکه آهسته به لافایت گفت: واقعاً فرانسویها ملتی عجیب هستند و در حالی که برای ملکه ابراز احساسات می‌نمودند ماری آنتوانت به یاد مدافعین خود افتاد و گفت: آه، من گارد سلطنتی را فراموش کرده بودم، این بیچاره‌ها که جان خود را برای حفاظت من به خطر انداخته بودند اکنون مورد خصومت مردم هستند و آیا نمی‌توانید که برای آنها کاری بکنید؟ لافایت گفت: علیاحضرتا، یکی از آنها را صدا بزنید که روی بالکون بیاید تا من

صبح خودآلود / ۱۵۵۳

اقدامی برای گارد سلطنتی بکنم. ملکه صدا زد: آقای شارنی، آقای شارنی، اما شارنی بزرگ که می‌دانست منظور ملکه و لافایت چیست قبلاً خود را عقب کشید به طوری که ملکه او را نیافت و در عوض یکی از سربازان گارد را که در اطاق بود صدا زد و او روی بالکون آمد. لافایت در حضور مردم علامت سه رنگ ملی خود را به کلاه سرباز گارد سلطنتی نصب نمود و او را بوسید و مردم فریاد زدند: زنده باد لافایت، زنده باد گارد سلطنتی.

چند نفر از پارisi‌ها می‌خواستند با صدای مخالف خود دیگران را پشیمان کنند اما صداهای آنها، مانند صدای رعدی که بعد از خاتمه رگبار دور می‌شود و بدون اثر می‌باشد، تأثیری در مردم ننمود. لافایت به شاه و ملکه گفت: اینک رگبار تمام شد و هوا آرام گردید ولی اعلیحضرتا، برای اینکه دوباره هوا برهم نخورد، اعلیحضرت خوب است که يك اقدام دیگر هم بفرمایید. شاه گفت: یعنی می‌گویید از ورسای به پاریس برویم، بسیار خوب می‌رویم و شما می‌توانید به مردم بگویید که تا يك ساعت دیگر من و ملکه و بچه‌های ما، از ورسای به پاریس منتقل خواهیم شد و بعد به ملکه گفت: خانم، يك ساعت دیگر به پاریس می‌رویم و شما به آپارتمان خود بروید و برای حرکت آماده شوید.

صدور این دستور موضوعی را به خاطر شارنی آورد که هنگام گیرودار و بعد از آن، فراموش کرده بود و عقب ملکه به طرف آپارتمان او به راه افتاد. ماری آنتوانت که شارنی بزرگ را عقب خود دید گفت: آقا، آیا به طرف منزل من می‌آیید؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه که به خاطر آورد شارنی زن خود را دوست می‌دارد به تنگی گفت: شما که در آنجا کاری ندارید. شارنی گفت: علیاحضرتا، من مصدع خاطر شما نخواهم شد و زود مراجعت خواهم کرد و اگر کاری واجب نمی‌داشتم به آن طرف نمی‌آمدم. ملکه که آن روز، هنوز آپارتمان خود را از قسمت خارجی آن ندیده

بود، وقتی به منزل خویش نزدیک شد و خون را روی زمین دید، وحشت کرد و شارنی جلو دوید که ملکه به بازوی او تکیه کند. از مقتولین و مجروحین پاریسی‌ها کسی دیده نمی‌شد زیر آنها را برده بودند که بتوانند بهتر به آپارتمان ملکه حمله نمایند، چون گفتیم پلکانی که منتهی به آپارتمان ملکه می‌شد زیاد عرض نداشت. ملکه که به بازوی شارنی تکیه داده بود، فهمید که وی لرزید و گفت: چرا مرتعش شدید؟ اما وقتی امتداد نظر شارنی بزرگ را تعقیب کرد چشم او به جنازه جورج دوشارنی افتاد که آن روز مقابل آپارتمان ملکه نگهبانی می‌نمود.

ملکه فریادی زد و عقب رفت زیرا دانست که جورج دوشارنی روح در بدن ندارد و پسر جوان، بر طبق قولی که به ملکه داده بود، برحسب دستور برادرش، مقابل آستان‌خانه او آنقدر برای دفاع از ملکه جنگید تا کشته شد.

۱۰۱

مرگ جورج دوشارنی

شرحی که تا کنون خواندید تا امروز یکصد مرتبه در فرانسه و اروپا، به اشکال مختلف بیان شده چون یکی از حوادث مهم دوره‌ای است که از سال ۱۷۸۹ میلادی تا سال ۱۷۹۵ طول کشید و مجموع این دوره را به نام دوره انقلاب فرانسه می‌خوانند.

بعد از ما، شاید یکصد نویسنده دیگر در فرانسه و اروپا و جاهای دیگر، این شرح را به شکلی دیگر تکرار نمایند ولی ما می‌توانیم بگوییم که تا امروز، هیچ کس این شرح را مثل ما با بی‌طرفی به خوانندگان عرضه نداشته و امیدواریم که حوادث بعد را نیز با همین بی‌طرفی و دقت در ذکر وقایع، به اطلاع خوانندگان برسانیم. اینکه می‌گوییم بعد از ما ممکن است که یکصد نفر دیگر، این شرح را در فرانسه و جاهای دیگر باز

بنویسند از این جهت است که تاریخ، هرگز تمام نمی‌شود، یعنی کامل نمی‌شود، مگر تاریخی که مربوط به اعصار قدیم باشد و نتوان چیزی بر آن افزود ولی تاریخ انقلاب فرانسه، جزو تاریخ معاصر است و عده‌ای از شرکای آن انقلاب اکنون زنده هستند و چون صدها هزار نفر در آن انقلاب شرکت کردند و هر يك چیزی دیدند، شرح هر يك از آنها با دیگری کم یا بیش فرق می‌کند. ولی اگر ممکن باشد که شرح انقلاب بزرگ فرانسه را از دهان این چند صد هزار نفر شنید، یا از قلم این صدها هزار نویسنده خواند، باز نمی‌توان گفت که بعضی از آنها بدون اهمیت است، برای اینکه هر واقعه، ولو جزئی، دارای ارزش تاریخی و از لحاظ نویسندگی دارای بهای ادبی است.

گفتم که تاریخ تکمیل نمی‌شود مگر در مورد آنهایی که مرده و از بین رفته باشند و نتوان چیز جدیدی بر حوادث آنها افزود ولی حتی در این مورد هم، اتفاق می‌افتد که ناگهان عرصه وسیعی برای نوشتن تاریخ گشوده می‌شود کما اینکه ما تا این اواخر تصور می‌کردیم که تاریخ مصر، تاریخی کامل است و نمی‌توان چیزی بر آن اضافه کرد ولی ناگهان بر اثر مسافرت ناپلئون بناپارت به مصر که منتهی به خواندن خطوط قدیم مصری شد، يك مرتبه دنیای تاریخی جدیدی به روی مورخین باز گردید و شاید از حالا تا یکصد سال دیگر، مورخین بر اثر اکتشاف تاریخی در مصر، تاریخ جدیدی برای آن کشور بنویسند و تمام نشود.

ارزش این حوادث تاریخی که از طرف نویسندگان مختلف به صد جور به رشته تحریر در می‌آید این است که در این عصر، رجال سیاسی و زمامداران از آنها عبرت بگیرند و هکذا، در اعصار آینده، وسیله تنبه رجال سیاسی و زمامداران شود. چون متأسفانه، هر دوره تازه‌ای که در زندگی يك ملت پیش می‌آید و در آن دوره رجال سیاسی و زمامداران جدیدی در

مرگ جورج دوهارلی / ۱۵۵۷

رأس کارها قرار می گیرند فکر می کنند که آنها از قدما هستند و تصور می نمایند که اگر لویی شانزدهم و ماری آنتوانت مرتکب اعمالی شدند، ناشی از کمی عقل آنها، یا مقتضیات آن دوره بود و آنان یعنی رجال سیاسی تازه، آن اعمال را نخواهند کرد، یا اگر بکنند، آن نتایج را به بار نخواهد آورد. این طرز فکر در بسیاری از رجال سیاسی تازه هست و به خود می گویند در آنجا که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت شکست خوردند اگر ما بودیم با باشیم با قوه قهریه فتح می کردیم یا می کنیم و به همین مناسبت است که می بینم هنوز در دنیا، زمامداران مقابل ملتها مقاومت می کنند و سعی می نمایند که با قوه سر نیزه اراده خویش را بر ملتها بقبولانند.

به هر حال، دو ساعت بعد از اینکه ملکه ماری آنتوانت فریادی از وحشت زد و با کمک شارنی به طرف آپارتمان خود رفت و با سرعت دستور جمع آوری اثاثیه خصوصی خویش را داد و به اتفاق شاه راه پاریس را پیش گرفت و از آن روز به بعد دیگر به ورسای برنگشت (چون محل اقامت دایمی خانواده سلطنتی پاریس شد)، در یکی از حباطهای کوچک کاخ ورسای سه نفر اطراف جنازه جورج دوشارنی به نظر می رسیدند. باران بند آمده بود و باد پاییزی می وزید و بوی زمین و علفها به مشام می رسید. یکی از آن سه نفر با او نیفورم نظامی کنار جنازه زانو به زمین زده بود، دیگری که لباس سیاه در برداشت روی جنازه خم شده و آن را می نگریست، و نفر سوم دو قدم دورتر از جنازه سر را پایین انداخته فکر می کرد. این سه نفر کنت دوشارنی و ژیلبرت و بیلو بودند.

در بدن جورج دوشارنی مقتول آن قدر زخم دیده می شد که جای سالم وجود نداشت و فقط صورت او بالنسبه از نقاط دیگر بدن دست نخورده تر مشهود می گردید و آثار جوانی و صباحت منظر آن، هر قلبی را به ترحم در می آورد. ژیلبرت در آن موقع وظیفه طبابت خود را انجام می داد و می

خواست بداند که آیا امیدی برای نجات جوج دوشارنی وجود دارد یا نه، ولی همین که دست خود را روی سرو صورت مقتول گذاشت بلند شد و گفت: کاری از من ساخته نیست زیرا این جوان زندگی را بدرود گفته و کسی نمی‌تواند او را به زندگی برگرداند.

کنت دوشارنی ضجه‌ای شدید زد و لاشه برادر را در برگرفت و مدتی گریه کرد و دو نفر دیگر جرأت نمی‌نمودند که او را از بالای جنازه بلند کنند. شارنی آنقدر صورت و سر برادر را بوسید که تمام صورت و لباس او بر اثر تماس با زخمهای مقتول خونین گردید و آنگاه جنازه برادر را بلند کرد و راست نگاه داشت و به دیوار تکیه داد و می‌خواست بداند که آیا برادرش به تکلم در می‌آید و آیا به راه می‌افتد. درباریها آمدند و جنازه را از دست شارنی گرفتند و آن را بردند و شارنی عقب جنازه برادر از آن حیاط خارج گردید اما ژیلبرت و بیلو باقی ماندند.

بیلو که هنگام شیون شارنی سر را به دیوار تکیه داده بود به طرف ژیلبرت آمد و گفت: آقا، افسوس که پیش‌بینی شما به صورت عمل درآمد، اما من تصور نمی‌کردم که به این زودی پیش‌بینی شما عملی شود. ژیلبرت نظری به بیلو انداخت و چیزی نگفت. بیلو گفت: آقا، شما گفته بودید که روزی می‌آید که اشخاص شریف را هم به نام آزادی و ملت به قتل می‌رسانند و امروز آن روز می‌باشد. گرچه آنهایی که تا امروز به قتل رسیدند نمی‌توان گفت که شریف نبودند ولی باز ملت برای کشتن آنها، دستاویزی داشت و می‌گفت که آنها ظالم و تبه‌کار و خائن هستند اما این جوان نه تبه‌کار بود نه خائن و با این وصف با این طرز فجیع کشته شد و معلوم است که قاتلین حتی بعد از مرگ وی، دست از جنازه‌اش برنداشته، آن را سوراخ سوراخ کرده‌اند و اینک که من به چشم خود می‌بینم که یک جوان شریف و نیک نفس را این‌گونه به قتل رسانیدند معتقد می‌شوم که شما

مرگ جورج دوشارنی / ۱۵۵۹

درست می گفتید و از این پس، برای خود وحشت دارم زیرا همان طوری که جورج دوشارنی را کشتند مرا هم خواهند کشت.

ژیلبرت باز نظری به بیلو انداخت و چیزی نگفت. بیلو گفت: این جوان، فقط يك سرباز بود و وظیفه سربازی خویش را انجام می داد، او در میدان جنگ پیکار می کرد و بعد از اینکه مجروح شد و از پا درآمد، بر طبق مقررات جنگ می بایست که اگر به او برای معالجه كمك نمی کنند وی را به حال خود بگذارند ولی این موجودات دیوسیرت، همین که دیدند این جوان افتاد، بر سرش ریختند و صدها ضربت کارد و شمشیر و نیزه بر بدن او فرود آوردند. آه، آقای ژیلبرت، شما این جوان را نمی شناختید ولی من او را می شناختم زیرا ملك آنها، تقریباً با خانه ما همسایه است و من از کودکی جورج دوشارنی را دیده بودم و می دانستم که پسر رحیم و نوعپرور است و هر هفته يك بار، هنگامی که طفل بود، سوار بر اسب كوچك خود می شد و از ملك خودشان به ویلر کوتره می رفت و در آنجا به فقرا و خانواده های بدون بضاعت پول و لباس و خواربار می داد.

او همیشه زنبیل بزرگی را که پر از لباس و خواربار بود به دست چپ و دهانه اسب خود را به دست راست می گرفت و چون راه عبور او به ویلر کوتره از مقابل خانه ما بود، من او را می دیدم و امروز که جنازه او را در کف این حیاط مشاهده کردم، گویی که او را در حال طفولیت می بینم و انگار هنوز سوار بر اسب كوچك خود می باشد و زنبیل خواروبار و لباس را به دست چپ و دهانه اسب را به دست راست گرفته و به هر کس که می رسد سلام می کند و به همه تبسم می نماید. آه، آقای ژیلبرت، هر چه من در اینجا دیدم کافی است و دیگر نمی توانم این مناظر را ببینم چون می دانم که فردا، همین اشخاص شما را هم به قتل خواهند رسانید و این جنایت را به نام ملت و آزادی مرتکب خواهند شد.

ژیلبرت گفت: بیلو، برای من مضطرب نباشید زیرا هنوز وقت من نرسیده است. بیلو گفت: اما وقت من رسیده زیرا یونجه من در مزرعه، در صحرا مانده و هنوز به انبار برده نشده و اکنون ماه اکتبر است و باید بروم و زمین خود را شخم بزنم و علاوه بر این‌ها من در آنجا خانواده‌ای دارم که به آن علاقمند هستم و مخصوصاً از وقتی که مرگ این جوان را دیده‌ام علاقه‌ام به خانواده‌ام زیادتر شده است. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، منظور شما از این حرف این است که من نسبت به شما احساس ترحم بکنم و بر آتیه شما بیمناک شوم؟ بیلو گفت: نه آقای دکتر، بلکه منظور من درد دل است و وقتی انسان دچار اندوه شد با دوست خود درد دل می‌کند که شاید چاره‌ای پیدا شود ولی من این چاره را پیدا کرده‌ام و آن این است که قصد دارم به مزرعه خود مراجعت نمایم.

ژیلبرت گفت: باز که شما از این حرفها می‌زنید. بیلو گفت: آقای دکتر، علت اینکه من از این حرفها می‌زنم این است که صدایی از مزرعه من به گوشم می‌رسد که مرا فرا می‌خواند. ژیلبرت گفت: از این صدا پرهیز کنید زیرا این صدا، شما را تشویق به خالی کردن پست جنگی می‌نماید. بیلو گفت: من سرباز نیستم که اگر بروم پست جنگی را خالی کنم. ژیلبرت گفت: با این وصف رفتن شما از اینجا به منزله فرار است چون شما آمده بودید که کاخ ظلم را خراب کنید و حال که سنگهای آن شروع به ریختن کرده، جا خالی می‌نماید.

بیلو گفت: من از این جهت می‌روم که این سنگها دوستان من و مردم شرافتمند را زیر آوار نگیرد. ژیلبرت گفت: تصدیق کنید که شما به فکر خودتان هستید نه به فکر دوستان. بیلو گفت: اگرهم چنین باشد عیب نیست چون انسان حق دارد که قدری به خود فکر کند. ژیلبرت گفت: ولی این سنگها وقتی فرو می‌ریزد، آوار آن، ترسوهایی را که فرار می‌نمایند نیز زیر

مرگ جورج دوشارنی / ۱۵۶۱

خواهد گرفت. بیلو گفت: شما می‌دانید که من مردی ترسو نیستم. ژیلبرت گفت: و به همین جهت از رفتن شما حیرت می‌کنم چون می‌دانم نمی‌ترسید. بیلو گفت: خانواده‌ام به من احتیاج دارند و من نمی‌توانم که آنها را در حال انتظار و احتیاج بگذارم.

ژیلبرت گفت: آقای بیلو، من تصور می‌کردم که شما با من در این خصوص توافق نظر حاصل کرده بودید که مرد وطن‌پرست باید از خانواده خود صرف‌نظر کند. بیلو گفت: آقای دکتر، من یقین دارم که اگر شما به جای جنازه‌ای که اکنون دیدید، جنازه پسر خود سباستین را می‌دیدید، هرگز این حرف را نمی‌زدید. ژیلبرت گفت: من می‌دانم روزی خواهد آمد، همان گونه که من امروز جنازه جورج دوشارنی را دیدم فرزند من نیز، جنازه مرا خواهد دید. بیلو گفت: امیدوارم که پسر شما در آن روز، آن طور که امروز شما خونسرد و نسبت به مرگ بدون اعتناء هستید بی‌اعتناء نباشد.

ژیلبرت گفت: من تصور می‌کنم روزی که پسر من جنازه مرا دید، خونسردی او زیاده‌تر از آن خواهد بود که من اکنون خونسرد هستم.

بیلو سکوت کرد و بعد گفت: من نمی‌دانم که برای چه شما اصرار دارید که من اینجا بمانم، آخر از من که کاری ساخته نیست. آخر، اگر انقلاب به ثمر هم برسد چیزی عاید من نخواهد شد و من نصیبی نخواهم برد. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، چرا ناسپاس هستی و قدر افتخاراتی که تا امروز انقلاب نصیب تو کرده است را نمی‌دانی؟ تو مردی بود روستایی که در مزرعه خود، به زراعت اشتغال داشتی و حدود فکر تو از کشت و درو کردن گندم و فروش آن تجاوز نمی‌کرد و گاهی هم راجع به انقلاب چیزهایی می‌شنیدی یا می‌خواندی بدون اینکه جرأت کنی که خود را وارد خط سیر مرکزی انقلاب نمایی ولی بر اثر اینکه در انقلاب شرکت کردی، تو امروز یکی از رجال این مملکت شده‌ای و شخصی مانند لویی شانزدهم که بیش

از ده پشت او پادشاه است تو را به عنوان دوست خود خطاب می کند در صورتی که در این کشور وزرا و ژنرالها و دریا سالارها در این حسرت مردند که روزی پادشاه فرانسه آنها را به عنوان دوست خویش خطاب نماید. از این گذشته، انقلاب به تو يك مزیت بی نظیر دیگر داد که هر چند قرن يك مرتبه ممکن است عاید يك فرد روستایی مانند تو بشود زیرا تو امروز با رفتن به منزل لافایت و بیدار کردن او و آوردن وی به کاخ سلطنتی، پادشاه و ملکه و فرزندان آنها و همچنین تمام ندما و خدمه کاخ سلطنتی را از خطر مرگ نجات دادی و من شنیدم که وقتی تو به اتفاق لافایت به کاخ سلطنتی آمدی فریاد زدی ای پست فطرتان عقب بروید و این قدر ملت فرانسه را با این خونریزیهای وحشیانه بدنام نکنید و آیا این افتخارات را آن هم، در يك مدت قلیل برای خود کافی نمی دانی و تصور می کنی که انقلاب چیزی به تو اعطا نکرده است. بیلو گفت: راست است، درست می گوید، من متوجه این نکته نبودم.

ژیلبرت گفت: تو اگر نتوانستی که مانع از قتل جورج دوشارنی شوی و مشاهده جنازه او تو را بیزار کرده، در عوض شاه و ملکه و فرزندان وی، به وسیله تو نجات یافتند و این يك پاداش عظیم می باشد که انقلاب و میهن، به توداده است. بیلو گفت: ولی هیچ کس از این واقعه مطلع نخواهد شد، و کسی نخواهد دانست که من امروز این کار را کردم. ژیلبرت گفت: البته يك مشت مردم عامی و بی اطلاع، امروز از این واقعه مطلع نمی شوند، اما اگر هم مطلع می شدند برای تو فایده نداشت زیرا آنها، هر چه را که از يك گوش می شنوند از گوش دیگر فراموش می نمایند. بیلو گفت: اگر آنها مطلع نشوند چه کسانی باید مطلع گردند؟

ژیلبرت گفت: مردم نسلهای آینده از این اقدام تو مطلع خواهند شد و نام تو، در تواریخی که حادثه امروز را خواهند نوشت باقی خواهد ماند،

مرگ جورج دوشارلی / ۱۵۶۳

چون بدون شك، عده‌ای از افراد که امروز در این ماجرا شریک بودند، تواریخی راجع به این حادثه خواهند نوشت و اگر فقط در یکی از آنها، نام تو ذکر شود کافی است که اسمت را جابوید نماید. بیلو دست خشن خود را به طرف ژیلبرت دراز کرد و گفت: آقای دکتر، معذرت می‌خواهم و امیدوارم که ضعف نفسی را که بر من چیره شد عفو نمایید زیرا ما افراد بشر، با وجود خودخواهی، گاهی بر اثر ضعف روحیه، زبون می‌شویم و فقط شما هستید که همواره قوی می‌باشید و من نمی‌دانم که چه چیز سبب شده که شما را همواره بدون نقص و ضعف می‌بینم. ژیلبرت تبسمی کرد و گفت: افسوس که من هم قوی و کامل نیستم اما تصدیق می‌کنم که بدبختی خیلی در تربیت روحیه من اثر داشته است.

بیلو گفت: من از این حرف شما حیرت می‌کنم زیرا تصور می‌کردم که بدبختی انسان را شرور و فاسد و سیه‌قلب خواهد کرد. ژیلبرت گفت: اشخاص ضعیف وقتی که گرفتار بدبختی می‌شوند فاسد می‌گردند اما آنهایی که قوی هستند از بدبختی فساد نمی‌بینند بلکه به طرف کمال می‌روند. بیلو گفت: پس اگر من هم بدبخت شوم مثل آدمکشها، شرور و فاسد خواهم شد؟ ژیلبرت گفت: بیلو، تو هرگز فاسد نخواهی شد و اگر بنا بود فاسد شوی تا حالا شده بودی. بیلو گفت: آیا یقین دارید که من هرگز فاسد نمی‌شوم؟ ژیلبرت گفت: بلی، از این جهت یقین دارم. بیلو گفت: حال که چنین است من هم در پاریس می‌مانم ولی اگر بار دیگر عزم من سست شد و من متزلزل گردیدم چطور؟ ژیلبرت گفت: اگر بار دیگر عزم تو سست شد و متزلزل گردیدی من در اینجا هستم و باز تو را تقویت خواهم کرد.

۱۰۲

بازگشت پی تو از پاریس به اتفاق سباستین

امیدواریم خوانندگان قدری به ما اجازه بدهند که قهرمانان بزرگ کتاب خود را رها کنیم و به قهرمانان کوچک کتاب پردازیم.

اگر به خاطر داشته باشید، قرار شد که پی تو به مدرسه لویی لوگران برود و کاغذی را بیاورد که بعد به اتفاق، به ویلر کوتوه مراجعت نمایند.

برای این منظور پی تو را سوار يك کالسکه کردند و همان گونه که قرار بود که سباستین را به پی تو بسپارند، پی تو را نیز به کالسکه چپی سپردند که او را سالم به مدرسه برساند و از آنجا با سباستین برگردند.

پی تو با مسرت زیاد، فرزند ژیلبرت را از مدرسه آورد و وقتی وارد اطاق شد، دکتر ژیلبرت و بیلو حضور داشتند و ژیلبرت برای پسرش توضیح داد که خیال دارد که او را به ویلر کوتره بفرستد و از او پرسید که

بارگشت پی‌تو از پاریس به آقای سباستین / ۱۵۶۵

آیا دوست دارد جنگلهایی را که هنگام طفولیت در آنجا، گردشگاه او بود ببیند؟

سباستین گفت: پدرجان، من از بازگشت به ویلر کوتاه‌تره فقط به این شرط راضی هستم که گاهی شما برای دیدار من به آنجا بیایید یا من برای دیدار شما به پاریس بیایم. ژیلبرت گفت: مطمئن باش که بعد از این، من نخواهم توانست که زیاد از تو دور باشم و مجبورم که در فواصل نزدیک تو را ببینم.

وقتی پی‌تو دید که دکتر ژیلبرت دست سباستین را در دست او گذاشت و گفت از مواظبت او فروگذاری نکن، از فرط مسرت نزدیک بود بال در آورد خاصه آنکه دکتر ژیلبرت، در دست دیگری توچند سکه طلا جا داد و گفت: این هم برای مخارج راه شما. جزو توصیه‌هایی که دکتر ژیلبرت به پی‌تو می‌کرد، می‌گفت بکوشد که همواره سباستین از معاشرت با آنهایی که صلاحیت آمیزش با او را ندارند پرهیزد و دقت نماید که مبتلا به بیماری نشود.

وقتی سفارشهای دکتر ژیلبرت تمام شد، بیلو خطاب به پی‌تو گفت: حالا نوبت من است که به تو سفارش کنم. توصیه‌های آقای دکتر جنبه معنوی و صحتی داشت اما توصیه من جنبه مادی و جسمانی دارد و آن اینکه هر وقت دیدی سباستین مورد تهدید قرار می‌گیرد بدون اینکه از جان خود بیم داشته باشی از او دفاع کن و مشتهای خود را به کاربند از زیرا می‌دانم که مشتهایی نیرومند و سنگین داری.

پی‌تو گفت: آقای بیلو، من علاوه بر مشتها، یک شمشیر هم دارم. بیلو گفت: به کار انداختن شمشیر خطرناکتر از به کار بردن مشت است و سعی کن که هرگز شمشیر را از غلاف نکشی مگر هنگامی که چاره منحصر به فرد باشد. پی‌تو در جواب بیلو یک جمله لاتینی را که در مدرسه فراگرفته

بود خواند و معنای جمله مزبور این است که هنگام سختی که گریزی نیست، سر شمشیر تیز را باید به دست گرفت (عین این ضرب المثل در فارسی نیز هست - مترجم).

بعد از اینکه سفارشها تمام شد، دکتر ژیلبرت گفت: پی تو، حالا من باید راجع به مسافرت شما صحبت کنم و بگویم که چگونه از اینجا به ویلر-کوتره بروید. پی تو گفت: آقای دکتر، از اینجا تا ویلر کوتره راهی نیست و صحبت کنان و قدم زنان از اینجا به راه می افتیم و بعد از سه روز یا دو روز به ویلر کوتره می رسیم. سباستین نظری به پدر خود انداخت که پرسد آیا می توان مدت سه یا دو روز بدون انقطاع صحبت کرد و پی تو که این نظر را دید گفت: ما در راه، به زبان لاتینی صحبت خواهیم کرد و مردم که از کنار ما عبور خواهند نمود، تصور خواهند کرد که ما جزو دانشمندان هستیم.

زهی ساده دلی و صفای قلب، که پی تو تصور می کرد او را جزو دانشمندان به شمار خواهند آورد. ولی بزرگترین آرزوی آن پسر ساده دل این بود که بتواند جزو دانشمندان به شمار بیاید. چه بسیار از پسر ها، که وقتی به سن و سال پی تو هستند و چند سکه طلا در جیب دارند می گویند ما در راه شیرینی و آجیل خواهیم خرید و به هر جا که رسیدیم غذاهای لذیذ خواهیم خورد و بدین ترتیب، درازی راه را کوتاه خواهیم کرد اما پی تو می خواست که طول راه را به وسیله تکلم به زبان لاتینی کوتاه نماید. این جواب که حاکی از سادگی پسر جوان و درشت استخوان بود، ژیلبرت را مردد کرد که آیا می تواند پسر خود را به چنین لله ای بسپارد یا نه. بیلو متوجه تردید دکتر ژیلبرت شد و گفت: آقای دکتر، من می دانم که شما چه فکر می کنید، شما می اندیشید که آیا می توان سباستین را به پی تو سپرد یا نه. ژیلبرت جواب نداد اما سر را به طرف آسمان بلند کرد، او می خواست بگوید که من فرزند خود را به خداوند می سپارم نه پی تو. اما

بارگشت پی‌تو از پاریس به ایتالیا سباستین / ۱۵۶۷

این کلمات از دهان وی بیرون نیامد زیرا دکتر ژیلبرت شاگرد و مرید قدیم ژان ژاک روسو و خواننده کتب فلاسفه آن زمان و مخصوصاً کتابهای ولتر، نمی‌خواست که دیگر از دهانش بشنوند که وی توکل به خداوند دارد.

ژیلبرت با اینکه بدو نظریه پی‌تو را که قدم‌زنان و صحبت‌کنان به ویلر کوتره برگردند نمی‌پسندید، زود متوجه شد که بهترین طرز مسافرت برای پسر او این است که پیاده و تفریح‌کنان، به اتفاق پی‌تو به مقصد برسد. چه اولاً، دکتر می‌خواست که فرزند او معتاد به خستگی شود و ثانیاً به خاطر آورد که هرگاه پسر خود را به وسیله کالسکه به ویلر کوتره بفرستد ممکن است که درون کالسکه، فرزند او گرفتار حال عصبی مخصوصی که برای صحبت مزاجش زیان دارد، و شرح آن را دادیم، بشود، چون یکی از چیزهایی که انسان را دچار خیالات می‌کند صدای یکنواخت چرخهای کالسکه، مخصوصاً در جاده‌ها و مسافرتها طولانی است و ژیلبرت نمی‌خواست که پسر او بر اثر فرو رفتن در تخیلات گرفتار آن حال که شرح دادیم گردد. این بود که روز دیگر در طلوع صبح سباستین و پی‌تو را به وسیله کالسکه تاقریه لو بورژه واقع در جوار پاریس برد و آنجا همه از کالسکه پیاده شدند و ژیلبرت خطاب به پسرش و پی‌تو گفت: این جاده ویلر کوتره است و مسافرت خود را شروع کنید.

بعد از اینکه سباستین پدر خود را بوسید و پی‌تو با دکتر دست داد، آن دو پسر به راه افتادند و تا پیچ جاده، سباستین گاهی برمی‌گشت و با اشاره از پدر خود خدا حافظی می‌کرد تا اینکه پیچ جاده پدر را از نظر پسر ناپدید نمود. آنگاه مسافرت واقعی آن دو پسر شروع گردید و پی‌تو خیلی خوشحال بود که شخصی مثل ژیلبرت، طبیب شاه محافظت پسر خود را به او سپرده است. پی‌تو بر اثر احراز این افتخار تصمیم داشت که وظیفه پرستاری و لاله‌بودن خود را خوب انجام بدهد و خود را برای اجرای این

وظیفه دارای صلاحیت می‌دانست چون وقتی می‌دید که هنگام عبور از قرا و قصبات، مردم با نظر کنجکاو و شمشیر و کاسک جنگی او را نگاه می‌کنند احساس می‌نمود که وی غیر از آن پی‌تو می‌باشد که در مزرعه بیلو از چنگک پادولو مأمور خفیه پلیس و مأمورین مسلح وی فرار کرد.

علت اینکه مردم با کنجکاو پی‌تو را می‌نگریستند از این جهت بود که وقایع پاریس خیلی برای مردم جالب توجه جلوه می‌کرد چون باید توجه داشت گرچه ما در این کتاب، جریان حوادث انقلاب را تا شب پنجم و ششم اکتبر ذکر کردیم اما پی‌تو و سباستین خیلی زودتر از آن تاریخ - به طوری که در جای خود گفته شد - از پاریس به قصد مراجعت به ویلر کوتره حرکت کردند و حرکت آنها تقریباً دو هفته بعد از سقوط باستیل یعنی در آغاز ماه اوت صورت گرفت. از حق نباید گذشت، شخصیتی که برای پی‌تو حاصل شد فقط ناشی از تحصیل يك شمشیر و يك کاسک نظامی نبود بلکه پی‌تو شخصیت معنوی هم یافت زیرا تماشاچیان که از دور ناظر سقوط قلعه باستیل بودند احساس می‌کردند که انرژی و موجودیت جدیدی پیدا کرده‌اند تا چه رسد به اینکه شخصی مانند پی‌تو خود مستقیم در حمله ملت به باستیل شرکت کند و نطق ناطقین انقلابی را به جان و دل گوش بدهد و در باشگاه‌های سیاسی انقلابیون حضور به هم رساند.

امروز در فرانسه کسانی هستند که بر خود می‌بالند که در روز حمله به قلعه باستیل فقط جزو تماشاچیان بودند و لذا پی‌تو حق داشت بر خود بی‌الد که از فاتحین باستیل می‌باشد و در خط سیر اصلی انقلاب قرار گرفته است. پی‌تو بر اثر اینکه در مجرای مرکزی انقلاب واقع شد نه فقط جرأت و رشادت به دست آورد بلکه احساس می‌نمود که خطیب هم شده است. بنیه جوانی و مشت‌های نیرومند و اشت‌های صافی که هرگز و حتی در روز جنگ باستیل از بین نرفته بود، به نوبه خود، پی‌تو را دارای اعتماد به نفس می‌-

بارملت پی‌تو از پاریس به افال سبستین / ۱۵۶۹

نمود و با این صفات فطری و اکتسابی، پی‌تو به اتفاق سبستین با مسرت و بدون خستگی راه می‌پیمود.

در هر قریه که برای صرف ناهار یا استراحت شب، توقف می‌کردند روستاییان اطراف پی‌تو را می‌گرفتند که خبرهای تازه پاریس را از او بشنوند و پی‌تو نه فقط خبرهای پاریس را به اطلاع روستاییان و دکانداران می‌رسانیدند بلکه اخباری هم جعل می‌کرد، چون جعل اخبار در آن دوره چیزی عادی به شمار می‌آمد و بخصوص آنهایی که از پاریس به ولایات می‌رفتند به مصداق اینکه جهان‌دیده هستند زیاده‌تر دروغ می‌گفتند، مثلاً^۱ پی‌تو برای اینکه مستمعین خود را قرین حیرت کند خبر می‌داد که برتبه در زمان حیات، گنج‌هایی بزرگ را در نقاط مختلف دفن کرده بود و اینک شهرداری به تدریج آن گنج‌ها را بیرون می‌آورد و لافایت با وجود سوابق و شهرت خود اینک در پاریس اسم و رسمی ندارد و مردان جدیدی که از وسط گردباد انقلاب به وجود آمده‌اند، نفوذ و وجاهت ملی او را تحت‌الشعاع قرار دادند^۱.

پی‌تو مانند یک خطیب ماهر که وقتی می‌بیند مستمعین از مسایل جدی خسته شده‌اند آنها را می‌خنداند، به وسیله حکایاتی راجع به ماری‌آنتوانت که در افواه پاریسی‌ها جاری بود وسیله تفریح آنها را فراهم می‌کرد و این حکایات و هکذا خبرهای سیاسی و انقلابی، طوری جلب توجه روستاییان را می‌کرد که پی‌تو و همسفر او سبستین را به ناهار و شام دعوت می‌کردند خاصه آنکه می‌دیدند که پی‌تو با وجود شمشیر و کلاهخود نظامی و قامت

۱. در انقلاب کبیر فرانسه عده‌ای زیاد از جوانها که اسم و رسمی نداشتند مشهور شدند و ترقی کردند و ترقی جوانان در دوره انقلاب فرانسه طوری سریع بود که جوانها قبل از رسیدن به سن سی سالگی مرتب می‌شدند همچنان که ناپلئون در بیست و شش سالگی ژنرال شد - مترجم.

بلند، مانند مادری مهربان از سباستین پرستاری می‌نماید و حتی برای اینکه وسیله رضایت خاطر سباستین را فراهم کند سهم او را هنگام صرف غذا می‌خورد، چون پی تو این طور جلوه می‌داد که برای این سهم سباستین را که نمی‌توانست زیاد غذا بخورد تناول می‌نماید که وسیله رضایت او را فراهم نماید.

بالاخره به محلی در جاده رسیدند که يك جاده فرعی به طرف قرية هارامون می‌رفت، در آنجا پی تو ایستاد و سر را خارا نید و سباستین که عادت برادر شیری خود را می‌دانست و مطلع بود هر وقت او دچار تردید می‌شود، سر را می‌خارا نند گفت: پی تو، چه می‌خواهی بگویی؟ پی تو گفت: اگر برای تو زحمت نیست، میل داری که ما به جای اینکه مستقیم به ویلر-کوتره برویم اول سری به هارامون بزنیم و بعد به طرف ویلر کوتره روانه شویم؟ سباستین منظور پی تو را فهمید و گفت: من موافقم که به هارامون برویم زیرا می‌دانم که قبر مادر تو، که مادر من هم محسوب می‌گردد چون مرا شیر داده و بزرگ کرده، در آنجا است.

پی تو دست سباستین را گرفت و گفت: بیا برویم، و از عشق اینکه زودتر به قرية هارامون برسد آنقدر سریع می‌رفت که سباستین گفت: پی تو، چرا این قدر تند می‌روی؟ من نمی‌توانم پا به پای تو بیایم. پی تو وقتی دید که سباستین خسته شده او را کول کرد و چون اولین مرتبه نبود که پی تو، پسر دکتر ژیلبرت را کول می‌نمود سباستین می‌دانست که وی را زمین نخواهد انداخت. بدین ترتیب پی تو با پاهای بلند خود توانست مسافتی طولانی را پیماید تا وقتی که سباستین احساس نمود که قلب پسر جوان بر اثر خستگی تند می‌زند. به او گفت: پی تو، خستگی من رفع شد و از کول او پائین آمدم و نیم ساعت دیگر به قرية هارامون رسیدند و پی تو محلی را که در آنجا متولد شده بود و برای سباستین هم به همان اندازه ارزش داشت دید.

بارگشت پی‌تو از پاریس به ائفای سباستین / ۱۵۷۱

دو پسر نظری به اطراف انداختند و اولین چیزی که دیدند مجسمه حضرت مسیح بالای صلیب بود که آن زمان، روستاییان برای تبرک، در مدخل قرا و قصبات نصب می نمودند. ولی افسوس که بی اعتنائی نسبت به اصول و مقدسات مذهبی حتی به قریه دور افتاده هارامون نیز سرایت کرده بود و سباستین و پی‌تو با تأثر دیدند که مجسمه حضرت مسیح، بالای تیر چوبی که مجسمه را در گذشته به آن نصب کرده بودند آویزان است، به طوری که آن مجسمه فقط به وسیله دست چپ، به آن تیر اتصال داشت و هیچ يك از روستاییان به فکر نیفتاده بودند که آن را به شکل اول برگردانند.

پی‌تو يك پسر زاهد نبود اما نمی توانست که اعتقادات دیانت را که در کودکی در روح او جای داده بودند فراموش نماید لذا قدری گردش کرد و در جنگل مقداری الیاف محکم نباتی جمع آوری نمود و بالای تیر رفت و مجسمه را محکم به وسیله الیاف مزبور به تیر بست و در حالی که پی‌تو مشغول بستن مجسمه بود، سباستین پای مجسمه زانو زده دعا می خواند و کسی نمی داند که آن پسر هنگام دعا خواندن، به چه می اندیشید و شاید به زنی فکر می کرد که اغلب در حال خلسه او را مشاهده کرده بود.

بعد از اینکه پی‌تو از بستن مجسمه حضرت مسیح فارغ شد و از بالای تیر پایین آمد کاسک نظامی را بر سر نهاد و شمشیر را بر کمر بست و آن دو نفر وارد قریه شدند و به طرف منزلی که پی‌تو در آن متولد گردیده و سباستین در آن بزرگ شده بود به راه افتادند. با اینکه پی‌تو قریه هارامون را خوب می شناخت نتوانست خانه ای را که در آن متولد شده بود پیدا کند و از روستاییان نشانی آن خانه را گرفت و آنها خانه ای را به وی نشان دادند که اطراف آن يك دیوار سنگی بنا کرده سقف خانه را به سفال پوشانیده بودند. پی‌تو آن خانه را دید بدون اینکه بشناسد و برای دومین مرتبه از سکنه قریه توضیح خواست و معلوم شد که عمه او آنزلیك آن خانه را فروخته

و خریدار خانه از حقوق مالکیت خود استفاده کرده و شکل خانه را عوض نموده و دیوار خشتی قدیم آن را برچیده و به جای آن يك دیوار سنگی استوار نموده و درب بزرگ خانه را که از شکاف آن گربه‌ها وارد منزل می‌شدند مبدل به يك درب نو کرده است.

پی‌تو دید که پنجره خانه هم که همواره قسمتی از شبشه‌های آن شکسته بود تغییر شکل داده و اثری از سقف گالی‌پوشی خانه، که در فصول بهار و تابستان و پاییز روی آن علف سبز می‌شد وجود ندارد و سفالهای سقف خانه به علف‌ها مجال سبز شدن را نمی‌دهد. پی‌تو نتوانست که وارد آن خانه شود چون نه فقط درب خانه را بسته یافت بلکه سنگ بزرگ و درنده‌ای مقابل خانه نگهبانی می‌نمود و بیگانگان را دور می‌کرد. پی‌تو گفت: سباستین، بیا از اینجا که برای ما بکلی غیر آشنا است برویم و به نقطه‌ای سر بزنیم که می‌دانم تغییر نکرده است.

سپس دو پسر، به طرف قبرستان قریه روانه شدند. پی‌تو درست می‌گفت و در قبرستان تغییری دیده نمی‌شد و فقط علفهای آن مرتفع‌تر گردیده بود زیرا علف در قبرستان زود رشد می‌کند معه‌ذا پی‌تو زود توانست که قبر مادر خود را در آنجا پیدا کند. اما از علف گذشته، يك درخت بید مجنون هم در قبرستان دیده می‌شد. روزی که مادر پی‌تو را به خاک می‌سپردند، آن درخت جز يك نهال جوان چیزی نبود، اما آن روز درختی تنومند به نظر می‌رسید و شاخه‌های بید مجنون روی قبر مادر پی‌تو سایه می‌انداخت. پی‌تو خم شد و خاکی را که مادرش در آن خفته بود بوسید و وقتی برخاست، شاخه‌های درخت بید مجنون را دید که روی قبر آویزان شده و آهسته، با وزش باد تکان می‌خورد. پی‌تو آن شاخه‌ها را بغل کرد و بوسید چون تصور می‌نمود که با بوسیدن آنها گیسوان مادرش را می‌بوسد.

سباستین و پی‌تو مدتی بالای قبر مادر پی‌تو توقف کردند و لسی چون

بارگشت پی‌تو از پاریس به الفاق سباستین / ۱۵۷۳

ساعات روز می‌گذشت مجبور شدند که به راه بیفتند. هنگام عزیمت، پی‌تو خواست که شاخه‌ای از آن درخت بید مجنون را بشکند و برای یادگاری، با خود ببرد اما از این عمل خودداری کرد چون به فکرش رسید که اگر این کار را بکند مادرش را درون خاک خواهد رنجانید، چه لابد مادرش آن درخت سایه‌گستر را دوست می‌دارد و شاید ریشه‌اش آن درخت در زمین، تابوت ارزان قیمتی را که مادرش در آن خوابیده در بر گرفته است. آنگاه يك مرتبه دیگر، پی‌تو زمین قبر را بوسید و دست سباستین را گرفت و از قبرستان خارج شدند.

در آن موقع که پی‌تو وارد قریه هارامون شد، روستاییان در صحرا بودند لذا کمتر او را دیدند و آنهایی که پی‌تو را با کلاهخود نظامی و شمشیر مشاهده کردند نتوانستند که وی را بشناسند. از قریه هارامون تا شهر ویلر-کوتره جاده‌ایست که از درون جنگل می‌گذرد و یکی از مصفی‌ترین جاده‌های فرانسه بلکه اروپاست ولی آن دو پسر، که هر يك در افکار مخصوص به خود فرو رفته بودند متوجه زیبایی مناظر اطراف و سکوت جنگل و وزش نسیم خنك نمی‌شدند تا اینکه در ساعت پنج بعد از ظهر به ویلر کوتره رسیدند.

۱۰۳

عمه برای دومین مرتبه پی تو را از خانه بیرون کرد

پی تو به اتفاق سباستین از نقطه‌ای وارد شهر ویلر کوتره شد که سه هفته قبل از آن، در آنجا، دیده بود که کاترین با یکی از جوانان اصیل زاده مجاور می‌رقصد و اگر فراموش نکرده باشیم خود پی تو کاترین را به آن جشن رهبری کرد. در آن موقع، منطقه مزبور خالی و خلوت به نظر می‌رسید و پی تو حیرت زده از خود می‌پرسید: واقعاً دنیا حوادثی عجیب در بردارد و وقتی من فکر می‌کنم که در این سه هفته، برای من و ملت فرانسه چه وقایعی اتفاق افتاد، غرق حیرت می‌شوم. بعد از اینکه از خیابانی که طرفین آن درخت شاه بلوط جنگلی کاشته بودند گذشت، خود را به مدرسه آبه-فورتیه رساند و درب عقب مدرسه را زد.

اگر روستاییان در قریه هارامون نتوانستند که پی تو را بشناسند در

همه برای دومین مرتبه پی‌تو را از خانه بیرون کرد / ۱۵۷۵

عوض، وی را در شهر ویلر کوتره شناختند زیرا پی‌تو سه سال قبل از هارامون خارج گردید اما بیش از سه هفته از خروج او از شهر ویلر کوتره نمی‌گذشت. در مکانی کوچک مثل ویلر کوتره وقتی پی‌تو را با آن کاسک نظامی و شمشیر ببینند معلوم است که چگونه در مردم حس کنجکاو تولید می‌شود و هنوز چند دقیقه از ورود پی‌تو به مدرسه نگذشته بود که مردم، مقابل مدرسه وجلوی درب بزرگ جمع شدند چون می‌دانستند که پی‌تو که از درب کوچک و عقب وارد گردید به طور حتم از درب بزرگ خارج خواهد گردید.

وقتی که پی‌تو وارد مدرسه شد، آبه فوریه آنجا نبود و قبلاً به اتفاق شاگردان خارج شد که آنها را به گردش ببرد و هنوز این رسم پسندیده در ولایات فرانسه هست که معلم، شاگردان را به گردش می‌برد و دروس مدرسه و مخصوصاً گیاه شناسی را در جنگل به آنها می‌آموزد و نمونه گیاهان را به شاگردان نشان می‌دهد و به همین مناسبت شاگردانی که از مدارس ولایات فرانسه خارج می‌شوند در گیاه شناسی سرآمد محصلین اروپا هستند. خواهر آبه فوریه وقتی دید که سربازی بلند قامت با کاسک و شمشیر وارد مدرسه شد ترسید اما بعد از اینکه در بالای آن قامت بلند، قیافه ساده و آشنای پی‌تو را دید وحشت او زایل شد و هکذا وقتی که پی‌تو پنج عدد سکه طلا را که هر يك دو لویی بود در دست خواهر آبه فوریه نهاد، زیاده‌تر اطمینان حاصل کرد.

پی‌تو آن مبلغ را از طرف دکتر ژیلبرت به خواهر آبه فوریه داد که بابت مخارج پانسیون سباستین محسوب نمایند.

پی‌تو بعد از اینکه نامه دکتر ژیلبرت و سکه‌های طلا را به خواهر آبه فوریه داد و سباستین را به دستش سپرد گفت: امروز سباستین در منزل شما پانسیونر خواهد بود و شما باید مثل فرزند خود از وی

نگاهداری نمایند سپس سباستین را بوسید که از وی خداحافظی کند. سباستین از جدایی پی‌تو غمگین شد زیرا روح ساده و ذوق خدمتگزاری پی‌تو، سباستین را خیلی به او مانوس کرده بود، اما پی‌تو وعده داد که زود به زود به ملاقات او خواهد آمد و نخواهد گذاشت که در منزل آبه فوریه تنها باشد. آنگاه برای خروج از مدرسه به راه افتاد و قبل از اینکه قدم به بیرون بگذارد، کلاه نظامی خود را مانند وکیل باشیهایی که در پاریس دیده بود کج گذاشت.

به محض اینکه پی‌تو وارد میدان مقابل مدرسه شد عده‌ای در حدود پنجاه نفر از سکنه شهر اطراف او را گرفتند و قبل از هر چیز می‌خواستند بدانند چطور شد که پی‌تو تغییر کسوت داد و دارای شمشیر و کاسک نظامی شد. پی‌تو با شرحی مختصر و مفید به آنها فهمانید که آن کاسک نظامی و شمشیر را در میدان جنگ به دست آورد زیرا وی در دو جنگ پاریس و بخصوص در جنگ قلعه باستیل شرکت کرده است.

کنجکاوی مردم بعد از شنیدن این توضیح زیادتر گردید زیرا قطع نظر از شنیدن سرگذشت خود پی‌تو می‌خواستند خبرهای تازه‌ای را که وی از پاریس آورده است بشنوند. پی‌تو با اسلوبی که از پاریس تا آنجا مشق کرده بود به طرزی جذاب خبرهای پاریس و مخصوصاً تفصیل سقوط قلعه باستیل را برای اطرافیان حکایت کرد و گفت چگونه بیلو در آن جنگ، داد شجاعت داد و او یعنی پی‌تو همه‌جا با وی بود و او را از خندق پر از لجن بیرون آورد و چطور با رجالی سرشناس مانند آقایان هولن و الی دوست شد و به چه ترتیب دکتر ژیلبرت را از باستیل خارج کردند.

شنوندگان از کلیات قضایا و سقوط باستیل از راه روزنامه‌ها مطلع شده بودند اما خواندن خبری در روزنامه، با شنیدن آن از دهان کسی که خود شاهد و شریک جنگ بوده خیلی فرق دارد زیرا وقتی انسان روزنامه‌ای

عمه برای دومین مرتبه پی‌تو را از خانه بیرون کرد / ۱۵۲۷

را می‌خواند، نمی‌تواند از روزنامه سؤال بکند و جواب بشنود اما وقتی خبری را از دهان يك راوی که خود حاضر و ناظر بوده می‌شنود می‌تواند ده سؤال از او بنماید و توضیحات اضافی و دقیقی بشنود. پی‌تو هم بدون مضایقه و امساک به این و آن توضیح می‌داد و هیچ سؤال را بدون جواب نمی‌گذاشت. ولی وقتی سؤال کنندگان زیاد باشند و جواب دهنده يك نفر باشد بالاخره خسته می‌شود و پی‌تو هم خسته شد و حضار که دیدند وی دیگر مثل سابق جواب نمی‌دهد فهمیدند که باید او را رها کنند و یکی گفت: این پی‌توی بیچاره از راه رسیده و خسته است، بگذارید برود و استراحت کند و یقین دارم که عمه او آنزلیک از دیدار پی‌تو خیلی خوشوقت خواهد گردید. پی‌تو با سادگی جلی خود گفت: اشتباه می‌کنید، من خسته نیستم بلکه گرسنه می‌باشم و هرگز خستگی مرا از پا در نیاورده ولی گرسنگی مرا زود ناتوان می‌کند.

در قبال این منطق غیر قابل تردید، اطرافیان کوچه دادند، و پی‌تو به طرف منزل عمه به راه افتاد اما چند نفر از آنها در قفای پی‌تو به راه افتادند تا مقابل خانه عمه، باز توضیحاتی از او بشنوند. وقتی که پی‌تو به خانه عمه رسید دید که در بسته است، او می‌دانست که عمه یا در منزل یکی از همسایه‌ها می‌باشد، یا برای خرید چیزی به خیابانهای اطراف رفته است. آنهایی که با پی‌تو تا آنجا آمده بودند داوطلب شدند که پی‌تو را به منزل خود ببرند و به او غذا بدهند اما پی‌تو با عزت نفس این دعوت را رد کرد. آنها گفتند: مگر نمی‌بینی که در بسته است، شاید عمه تو تا سه ساعت دیگر به خانه مراجعت نکند.

پی‌تو گفت: درب خانه يك عمه هرگز به روی برادرزاده عزیز او که از راه می‌آید، بسته نمی‌ماند. این را گفت و شمشیر بلند خود را از غلاف بیرون کشید. زنها که این حرکت را دیدند عقب رفتند و پی‌تو نوك شمشیر

را میان دو لنگه در کرد و نوک آن را به کلون فشار آورد و يك لحظه دیگر در باز شد و تماشاچیان هورا کشیدند اما زود ساکت شدند چون می دانستند که با این حرکت و ورود بدون اجازه در منزل عمه، پی تو سخت مورد خشم آنژليك قرار خواهد گرفت.

داخل خانه عمه، تغییری نکرده، همان گونه بود که پی تو می شناخت. صندلی راحتی کهنه و معروف و چند صندلی دیگر و بوفه در جایی که پی تو می دانست به نظر می رسید، پی تو با تبسم وارد خانه شد چون نسبت به اثاثیه آن منزل، احساس خصومت نمی کرد و آنها را از دوستان خویش به شمار می آورد. چون صندلیها و مخصوصاً صندلی راحتی جز چوبی خشک، محسوب نمی گردید اما اگر صندلی راحتی را می گشودند در وسط چوب خشک چیزهای دلپذیر می یافتند در صورتی که اگر کالبد عمه را باز می کردند، درون آن جز قلبی بدون عاطفه و خشکتر از چوب صندلیها، به دست نمی آمد. تماشاچسانی که در خارج ایستاده بودند داخل خانه را می نگریستند که ببینند پی تو در آنجا چه خواهد کرد، چون پیش بینی می نمودند که عمل پی تو، بدون تردید، سبب غضب آنژليك خواهد شد و اگر او مراجعت کند، آنها يك دعوای جالب توجه را تماشا خواهند نمود و قبلاً دلشان به حال پی تو می سوخت. گفتیم که پی تو گرسنه بود و به همین جهت به محض ورود به خانه، به طرف اشکاف بوفه رفت چون می دانست که نان و پنیر و چیزهای دیگر در آنجا است. در قدیم (و ما مخصوصاً می گوئیم در قدیم و حال آنکه بیش از سه هفته از آن موقع نگذشته بود اما شاخص سنجیدن زمان، مرور آن نیست بلکه حوادثی می باشد که در آن اتفاق افتاده است) پی تو هرگز جرأت نمی کرد که بدون اجازه عمه اش وارد خانه شود و قفل را بگشاید مگر اینکه گرسنگی به طرزی بدون سابقه به او فشار بیاورد یا اینکه بر اثر خشم و ناامیدی مصمم شده باشد شیطنت نماید. در قدیم پی تو مظلوم، مقابل

عمه برای دومین بار پی‌تو را از خانه بیرون کرد / ۱۵۷۹

خانه می‌نشست تا وقتی که عمه او مراجعت کند و بعد از مراجعت عمه، سلام چرب و نرمی به او می‌کرد و به وی تبسم می‌نمود و کنار می‌رفت که اول عمه‌اش وارد منزل شود.

وقتی که عمه وارد منزل می‌شد پی‌تو مظلومانه به اشکافی که نان و مواد خواربار دیگر در آن بود نزدیک می‌گردید. آنگاه سهم خود را از نان می‌برید و نظری با حسرت و تمایل به پنیر و مربا می‌انداخت. این نظر بقدری قرین با تمایل بود که اگر پنیر و مربا، يك جسم فلزی می‌داشت حتماً نیروی مغناطیسی چشمهای پی‌تو آنها را به طرف وی جلب می‌نمود. عمه که این نظر را می‌دید گاهی از روی اجبار، بر سر لطف می‌آمد و اجازه می‌داد که پی‌تو قدری پنیر و مربا یا کره و مربا بردارد.

اما در آن روز که پی‌تو از مسافرت برگشت و کلون را گشود و وارد خانه شد مانند کسی عمل نمود که وارد خانه خود می‌شود و اول به وسیله چاقویی که از جیب بیرون آورد قسمتی از نان را که حداقل يك کیلو گرم (به وزن امروز) بود برید. آنگاه لنگه درب دیگر اشکاف را گشود و هنگام باز کردن آن لنگه، تصور کرد که صدای غرش عمه‌اش بلند شد اما پی‌تو اشتباه می‌کرد و عمه‌اش در آنجا حضور نداشت که غرش بکند بلکه لولای در هنگام باز شدن، آن صدا را به وجود آورد و خوشبختانه برای پی‌تو صدای واقعی، صدای خیالی را از بین برد.

پی‌تو وقتی آن در را گشود منتظر بود که چشم او به پنیر یا کره یا پیه خوك بیفتد چون در زمانی که پی‌تو در آن خانه بود عمه خسیس از اغذیه فقط به آن قسمت اکتفا می‌کرد که جزو غذاهای لازم به شمار آید و بدون آن حداقل غذا، انسان زندگی را بدرود گوید زیرا می‌ترسید که اگر غذاهای لذیذ و گرانبها تهیه نماید پی‌تو که نابغه غذا خوردن بود در اندك مدت او را ورشکست کند. اما وقتی که خطر آن دهان اכול رفع گردید عمه برای خود

غذاهای لذیذ تهیه می کرد و چون تنها بود يك غذا را در يك هفته می خورد. گاهی برای خود ژینگوی گوساله تهیه می نمود و اطراف آن پیاز و زردك می گذاشت و گاهی راگوی گوشت گوسفند با سیب زمینی می پخت و چند روز می خورد. گاهی چهار پاچه گوساله از بازار می خرید و پاك می کرد و شب بار می نمود که تا صبح خوب بپزد و از آن پس تا دوسه روز، پاچه گوساله را با ترشی موسیر تناول می کرد.^۱ گاهی هم عمه برای خویش کوکوی سبزی تهیه می کرد و جعفری و تره و چند برگ کاهو را خوب با ساطور ریز می نمود و چند تخم مرغ در آن می شکست و آن کوکو را دوسه دفعه غذای اصلی خویش قرار می داد. عمه هر دفعه که شروع به صرف غذا می کرد خوشوقت بود که به تنهایی غذا می خورد و شریکی ندارد که مثل گذشته قسمت بیشتر غذا را تناول نماید. اشخاص ممسك از اینکه به تنهایی غذا می خورند خوشوقت هستند در صورتی که سخی طبعان تا عده ای در اطرافشان نباشند نمی توانند غذا بخورند و البته کسانی که از لحاظ عادت به تنها بودن می خواهند تنها غذا صرف نمایند از این قاعده مستثنی هستند.

در آن روز که پی تو از سفر مراجعت کرد اقبال با او مساعدت نمود چون در همان روز، عمه خروسی را با برنج طبخ کرده بود و آب لذیذ خروس با لعاب برنج مخلوط گردیده شیرۀ خوش رنگ و گوارایی به وجود آورده بود. پی تو قدری از گوشت خروس را برداشت و در دهان گذاشت و دید که به قدری نرم است که احتیاج به جویدن ندارد و گویی قبل از طبخ خروس با برنج، مدتی آن را گذاشته بودند تا گوشت خروس نرم شود. نصف خروس، مانند جزیره ای که از وسط دریاچه ای بیرون آمده

۱. کسانی که در فرانسه بوده اند می دانند که در آنجا نیز مثل ایران، ترشی موسیر را تناول می نمایند و اینکه می گویند در اروپا به جای ترشی همه چیز شور است و آنها سر که نمی خورند واقعیت ندارد مترجم.

عمه برای دومین بار پی‌تو را از خانه بیرون کرد / ۱۵۸۱

باشد از وسط لعاب برنج برجستگی داشت و همین که طعم آن غذا به ذائقه پی‌تو رسید دیگر نتوانست که خودداری کند و بدون اینکه اختیار اراده خود را داشته باشد نیمی از نان سهمی خود را کند و در شیر لذیذ خروس فرو کرد. در این موقع پی‌تو احساس نمود که مانعی بین او و روشنایی روز پدیدار گردید.

پی‌تو در آن موقع نیک‌بخت بود و مانند تمام افراد ساده دل که وقتی خود سعادتمند هستند، آثار خرسندی در قیافه آنها نقش می‌بندد، با تبسم روی خود را برگردانید اما چشم او به عمه آنزلیک افتاد که از هر موقع ممسک‌تر و سیاه‌دل‌تر و کینه‌توزتر به نظر می‌رسید. در قدیم (و ما مجبوریم که این کلمه را تکرار کنیم چون بدون مقایسه با قدیم نمی‌توانیم که منظور خود را بفهمانیم) وقتی چنین واقعه‌ای پیش می‌آمد، پی‌تو به سرعت ظروف محتوی غذا و فی‌المثل خروس را رها می‌کرد و هنگامی که آنزلیک روی ظرف خم می‌شد که بداند چقدر از آن خورده شده پی‌تو با نان خود فرار اختیار می‌نمود. ولی در آن روز، پی‌تو با پسری که در قدیم فرار می‌کرد فرق داشت و نه فقط کاسک نظامی و شمشیر در وجود او این فرق را به وجود آورد بلکه معاشرت با انقلابیون پاریس هم، خیلی روحیه پی‌تو را تغییر داده و لذا به جای اینکه با نان فرار کند، در حالی که یک دست نان و در دست دیگر ظرف محتوی خروس را داشت با تبسم به عمه نزدیک شد و او را به وسیله دو اهرم بزرگی که در دیگران موسوم به دست و بازو می‌باشد در برگرفت و بوسید و دستهای او با نان و ظرف محتوی خروس عقب عمه متقاطع گردید. و بعد از این عمل واجب، پی‌تو آهی کشید و گفت: بلی عمه جان، من هستم، من پی‌تو هستم.

این حرکت ناگهانی اول عمه را مشوش کرد چون تصور نمود همان گونه که در گذشته هر کول می‌خواست آتنه را خفه کند پی‌تو هم قصد خفه

کردن او را دارد زیرا در موقع خوردن خروس غافلگیر شده است، اما بعد از اینکه فهمید که پی تو قصدی بد ندارد آهی کشید و حیرت زده پی تو را نگرست. حیرت عمه از کاسک نظامی و شمشیر پی تو نبود بلکه از این جهت حیرت می کرد که چرا پی تو از خوردن خروسی که با برنج طبخ شده ابراز ندامت و وحشت نکرد.

به زودی واقعه ای پیش آمد که عمه را بیشتر متحیر کرد از این قرار: در گذشته، وقتی عمه روی صندلی راحتی مستعمل خود که گفتیم محتویات آن برای آنژلیک بسی ارزش داشت می نشست پی تو جرأت نمی کرد که روی یکی از چهار پایه ها بنشیند تا چه رسد به اینکه روی صندلیها مقام بگیرد. اما در آن روز پی تو بعد از بوسیدن عمه، روی صندلی راحتی نشست و ظرف محتوی خروس را وسط دو پای خود گذاشت و بی آنکه از حضور عمه بیمناک باشد شروع به خوردن کرد. هر قطعه نانی که پی تو قطع می کرد و وارد ظرف می نمود مثل یک پارو برنجها و لعابها را در یک طرف جمع آوری می کرد و بعد پی تو به وسیله چاقوی خود یک قطعه از گوشت خروس را هم روی آنها می گذاشت و با نان وارد دهان می کرد و مثل معمول، بدون اینکه فرصت بدهد که غذا جویده شود می بلعید.

این مانور ماهرانه و مقرون به بی رحمی (چون عمه این عمل را جنایت می دانست) چنان با استادی و سرعت انجام گرفت که به زودی قعر آبی رنگ قابلمه لعابی، مانند آب دریای آبی رنگی که بعد از زدوده شدن گل ولای، به رنگ اصلی برگردد، نمایان شد. ما نمی توانیم بگوییم که در این لحظات عمه آنژلیک چه حالی داشت. آنژلیک آن قدر خشمگین بود که می خواست فریاد بزند اما نمی توانست و می خواست چیزی بگوید اما صدایی از دهان او بیرون نمی آمد. خشم و ناتوانی، ناشی از اینکه پی تو آن گونه غذای او را می خورد طوری بر عمه غلبه کرد که شروع به گریه نمود.

عمه برای دومین بار پی‌تو را از خانه بیرون کرد / ۱۵۸۳

پی‌تو از این گریه ناراحت شد ولی خوردن را قطع نکرد و گفت: عمه‌جان، معلوم می‌شود از اینکه مرا می‌بینید از فرط خوشحالی گریه می‌کنید و من از شما متشکرم. بعد از اینکه پی‌تو سه ربع از خروس را خورد به‌طوری که از آن حیوان، غیر از یک ران و به علاوه مقداری برنج در ته ظرف باقی نماند، پی‌تو دست از خوردن کشید و گفت: عمه‌جان، من چون می‌دانم که شما برنج دوست دارید برنجها را برای شما گذاشتم زیرا بیشتر باب دندانهای شماست. از این حرف که عمه‌آن را به منزله ناسزایی نسبت به خود تلقی کرد، آنژلیک خشمگین به پی‌تو نزدیک شد و ظرف را از دستش گرفت و در همان موقع ناسزایی بر زبان آورد که اگر بیست سال دیگر، یکی از سربازان ناپلئون در عقب‌نشینی از روسیه، بر زبان می‌آورد سبب حیرت همقطارهای او می‌گردید.

پی‌تو گفت: عمه‌جان، گویا برای خروس خودتان غصه می‌خورید. عمه که از شدت غضب نمی‌توانست چیزی بگوید و احساسات خود را توصیف کند گفت: از اینجا بیرون برو، زود از اینجا بیرون برو. پی‌تو گفت: عمه‌جان، شما اشتباه می‌کنید و می‌نمی‌خواهم که در منزل شما مجانی غذا بخورم گو اینکه در گذشته هم مجانی غذا نمی‌خوردم و پول غذا و لباس مرا دیگری می‌داد ولی بعد از این میل دارم که در منزل شما پانسیونر باشم و هرچه می‌خورم پول آن را بدهم. عمه بانگ زد: به تومی گویم از اینجا خارج شو! پی‌تو گفت: عمه، برای چه اوقات تلخی می‌کنید، من می‌گویم که پول غذایی را که می‌خورم به شما می‌دهم و حساب خودمان را از غذای امروز شروع می‌کنیم، من امروز چهارشاهی برنج و دوشاهی نان...

عمه فرصت نداد که پی‌تو حرف خود را تمام کند و گفت: فقط نانی که تو اکنون خوردی شش شاهی قیمت دارد و هشت شاهی هم برنج-خورده‌ای و این می‌شود چهارده شاهی و اما خروس... پی‌تو گفت: راجع

به خروس صحبت نکنید زیرا من تا این خروس را دیدم شناختم و دانستم این همان خروسی است که من هنگامی که جوجه خروس بود برای شما آوردم یعنی شما مرا واداشتید که بروم و آن را برای شما بدزدم و اگر به خاطر داشته باشید آن شب مرا زدید که چرا دانه جوجه خروس را نیاورده‌ام ولی مادموازل کاترین بعد، قدری دانه به من داد و به شما دادم و در هر حال من بابت این خروس خود را بدهکار نمی‌دانم چون چیزی را که خود آورده بودم خورده‌ام.

عمه خشمگین به او نزدیک شد و گفت: به تو می‌گویم که از اینجا بیرون برو! پی‌تو از جا برخاست و باشکوهی مخصوص گفت: عمه، مناسفانه شما مثل سابق هستید و در روحیه شما تفاوتی حاصل نشده و همچنان ممسک و کج خلق می‌باشید و من می‌دانم تا من از اینجا قدم بیرون گذاشتم شما خواهید گفت که همه چیز شما را خورده‌ام ولی می‌نمی‌خواهم که شما بعد از رفتن من، مرا متهم نمایید و لذا باید به دیگران اطلاعاتی در این خصوص بدهم. پی‌تو این را گفت و قدم از منزل عمه بیرون گذاشت و در آستان در، با صدای بلند، به طوری که نه فقط تعاقب کنندگان او و همسایگان بلکه کسانی که از دور حرکت می‌کردند نیز شنیدند و در ضمن آنهایی که با پی‌تو آمده بودند دیدند که چگونه عمه، برادرزاده خود را از منزل بیرون کرد، پی‌تو گفت: من این خانمها و آقایان را به شهادت می‌گیرم که من از پاریس، بعد از تصرف قلعه باستیل پیاده و گرسنه به این جا که منزل عمه‌ام می‌باشد آمدم و او بدون ترحم مرا به جرم این که چرا غذا خورده‌ام از خانه بیرون کرد. خانمها و آقایان، شاهد باشید که یگانه گناه من در نظر عمه خوردن غذا، بعد از نوزده فرسخ راه پیمایی و گرسنگی بود و او شخصی را که فاتح باستیل و دوست آقایان دکتر ژیلبرت و بیلو و بالاتر از آن، آقایان بایی و لافایت می‌باشد از منزل بیرون کرد.

عمه برای دومین بار پی‌تو را از خانه بیرون کرد / ۱۵۸۵

زمزمه‌ای حاکی از نفرت و اعتراض نسبت به حرکت بر خلاف انسانیت و قوم و خویشی عمه، از حضار برخاست و پی‌تو گفت: ولی من چون يك متكدي نیستم و نمی‌خواهم که مجانی نان کسی را بخورم لذا قیمت غذایی را که امروز در این خانه خوردم می‌پردازم و این هم قیمت آن است. پی‌تو يك سکه نقره که ارزش يك اكو را داشت روی میز انداخت و سکه نقره بعد از برخورد با میز، جستن کرد و درون ظرف لعابی افتاد. از بس زمزمه نفرت و اعتراض مردم فصیح بود که آنژليك سر را پایین انداخت و بیرون خانه، ده نفر داوطلب شدند که فاتح باستیل و دوست آقایان لافایت و بایی را به منزل خود ببرند و عهده‌دار مسکن و غذای او بشوند.

عمه بعد از اینکه پی‌تو و دیگران رفتند سکه نقره را از ظرف لعابی بیرون آورد و پاك کرد و نزد سایر سکه‌های نقره گذاشت تا وقتی که به اندازه يك سکه طلا بشود و بتواند آن را با يك لویی طلا معاوضه نماید. هنگامی که سکه نقره را نزد سکه‌های دیگر می‌گذاشت آنژليك با خود گفت: رویهمرفته این پسر درست می‌گفت و چون حاضر بود که قیمت غذا را بپردازد حق داشت که آن را بخورد.

۱۰۴

پی تو مردی انقلابی است

پی تو بعد از اینکه وظیفه‌ای را که شکم و قوم و خویش، به او محول کرده بود انجام داد، لازم دانست که وظیفه قلب را نیز به انجام برساند لذا به تندی از شهر ویلر کوتره به طرف مزرعه بیلو به راه افتاد. با اینکه عجله داشت که زود خود را به مزرعه بیلو برساند مناظر اطراف جاده که هر يك خاطره‌ای را به یاد او می‌آورد سبب تأخیر حرکت او گردید.

انسان وقتی وارد شهر یا قریه یا جنگلی می‌شود که مسقط الرأس و محل دوره زندگی جوانی او بوده در هر قدم با خاطراتی مواجه می‌گردد که او را نگاه می‌دارد. انسان به خاطر می‌آورد که در فلان نقطه، در آن روز یا در آن شب به او بد گذشته و در فلان نقطه ابراز شادمانی کرده، در فلان محل، سعادت بخش‌ترین روز عمر خود را گذرانیده و در فلان محل، بدترین شب

پی‌نو مردی انقلابی است / ۱۵۸۲

عمر بر او گذشته است. حتی هوام و افراد بی‌سواد که قدرت تحلیل احساسات خود را ندارند نیز این نکات را درک می‌کنند، و حتی جانوران هم این موضوع را استنباط می‌نمایند. پی‌نو هم از مناطق مزبور گذشت و در هر نقطه به یاد خوشی یا بدبختی قدیم تبسمی کرد یا آهی کشید تا اینکه عمارت مزرعه بیلو در وسط درختهای مرتفع از دور نمایان گردید.

به محض اینکه چشم پی‌نو به آن عمارت افتاد، با اینکه به قول امروز جوانی عصبی نبود که زود تحت تأثیر اعصاب قرار بگیرد، قلب او شروع به تپیدن کرد و يك نوع ضعف عجیب و در عین حال لذت‌آور، در وجود خود احساس نمود. چون آن عمارت و درختها به او بشارت می‌داد که عنقریب کاترین را خواهد دید. پی‌نو قدری ایستاد تا تپش قلب او آرام بگیرد و شماره نفسهای وی منظم شود و آنگاه کاسک نظامی خود را کج گذاشت و شمشیر را راست نگاه داشت و به طرف مزرعه روانه گردید. هیچ کس او را نشناخت اما حیرت‌زده او را می‌نگریستند چون حضور يك سرباز، در مزرعه مزبور و مزارع اطراف، واقعه جالب توجه‌ی جلوه می‌نمود. یکی از کارکنان اصطبل بیلو کنار برکه اسبی را آب می‌داد و وقتی صدای پا را شنید روی خود را برگرداند و پی‌نو را دید بدون اینکه او را بشناسد. پی‌نو اسمش را صدا زد و گفت: «بارنو»، روز بخیر. مهتر اصطبل وقتی دید که يك نظامی او را به اسمش صدا می‌کند بیشتر حیرت کرد و کلاه را برای احترام برداشت. پی‌نو به او تبسم نمود اما سایه کاسک، مانع از این بود که آن تبسم به نظر بارنو برسد. همان‌گونه که مهتر اصطبل، از دیدن پی‌نو متحیر شد خانم بیلو که از پنجره نزدیک شدن آن نظامی را می‌دید متحیر و هم مضطرب شد. چون در آن موقع، در قرا و مزارع، راجع به اوضاع کشور، خبرهای زیاد در افواه جاری بود و می‌گفتند بر اثر انقلاب در مملکت دسته‌هایی از راهزنان پیدا شده‌اند که محصول زارعین

را می‌برند و مضایقه از این ندارند که محصول تر را از مزرعه درو کنند و به یغما ببرند.

خانم بیلو تصور کرد که آن مرد نظامی یا یکی از قطاع‌الطریق است یا اینکه سربازی می‌باشد که می‌آید آنها را از قطاع‌الطریق بر حذر نماید. چون خانم بیلو می‌دید کفشهای آن سرباز با کاسک و شمشیر دارای منافات است و کفش‌های روستایی در پا دارد، فکر کرد که شاید یکی از قطاع‌الطریق باشد که برای دستبرد خود را به آن شکل در آورده است. بالاخره سرباز وارد آشپزخانه‌ای که از پنجره آن خانم بیلو او را می‌دید شد و برای اینکه احترام خانم بیلو را رعایت کند کاسک خود را برداشت و خانم بیلو گفت: آه! شما آنژی‌پی تو هستی؟ پی تو گفت: بلی خانم، روز شما بخیر. خانم بیلو گفت: آنژی‌پی تو، من هرگز تصور نمی‌کردم که شما وارد خدمت سربازی شوید.

پی تو گفت: خانم، حالا هم وارد خدمت سربازی نشده‌ام و تبسمی کرد تا نشان بدهد که شخصیت او، بالاتر از این است که یک سرباز مزدور باشد. آنگاه نظری به اطراف انداخت زیرا آنچه را که می‌خواست نمی‌یافت. خانم بیلو به سادگی از او پرسید: آیا کاترین را جستجو می‌کنی؟ پی تو گفت: بلی، می‌خواستم سلامی به او بکنم. خانم بیلو گفت: کاترین مشغول انداختن رخت شسته روی طناب است و اکنون خواهد آمد، اینک بنشین و صحبت کن. پی‌تو روی چهار پایه‌ای در آشپزخانه نشست و مقابل آشپزخانه، برزگران و شبانان که جزو کارگران بیلو بودند جمع شدند و هر کس که تازه وارد می‌شد دیگران آهسته به او می‌گفتند این پی‌تو است و پی‌تو با تبسمی حاکی از مرحمت نسبت به زیردستان آنها را می‌نگریست.

خانم بیلو گفت: خوب، آیا تو از پاریس می‌آیی؟ پی‌تو گفت: بلی خانم. خانم گفت: ارباب شما چطور است؟ پی‌تو گفت: حال او خیلی خوب

پی تو مردی انقلابی است / ۱۵۸۹

می باشد. خانم بیلو گفت: وضع پاریس چگونه است؟ پی تو گفت: هر چه بخواهید بد است. حضار گفتند: آه... خانم بیلو پرسید: آیا از اوضاع شاه خبر داری؟ پی تو مانند کسی که نمی تواند يك فاجعه بزرگ را بیان کند سر را تکان داد. خانم بیلو گفت: از ملکه چگونه؟ این مرتبه پی تو گفت: هر چه فکر کنید، بیشتر وضع او خراب است. خانم بیلو گفت: او! و حاضرین هم به هیئت اجتماع این کلمه را تکرار کردند. خانم بیلو گفت: پی تو، چرا حرف نمی زنی و ساکت هستی؟

پی تو که نمی خواست خبرهای بزرگ و با اهمیت خود را بدون حضور کاترین به دیگران بگوید برای دفع الوقت و اینکه کاترین بیاید گفت: سؤال کنید تا جواب بدهم. خانم بیلو گفت: برای چه تو يك كاسك بر سر گذاشته ای؟ پی تو گفت: این يك غنیمت است. خانم بیلو گفت: غنیمت چیست؟ پی تو گفت: البته شما نمی توانید بدانید که غنیمت چیست و لذا می گویم که وقتی انسان دشمنی را مغلوب کرد هر چه از او به دست می آورد غنیمت جنگی می باشد. خانم بیلو گفت: از این قرار تو يك دشمن را مغلوب کرده ای؟ پی تو گفت: بلی خانم، مگر شما اطلاع ندارید که ما دو نفری یعنی آقای بیلو و من، باستیل را گرفتیم.

این حرف مثل جرقه برق، حاضرین را تکان داد و خانم بیلو با بی صبری گفت: بگو که مرد من در آنجا چه کرد. پی تو نظری به خارج انداخت که ببیند آیا کاترین می آید یا نه، اما اثری از او نمایان نبود. پی تو ناخبر ورود کاترین را توهینی نسبت به خود می دانست که چرا برای شنیدن خبر-

۱. روستاییان فرانسه مانند روستاییان شمال ایران شوهر خود را «مرد من» می خوانند، از این گذشته وضع زندگی روستاییان شمال ایران به قدری شبیه به روستاییان فرانسه است که از موضوع کشت برنج گذشته گویی که هر دو از يك نژاد و جامعه هستند - مترجم

های جدید وی عجله به خرج نمی‌دهد و نمی‌خواست خبرهای خود را در غیاب کاترین بگوید و باز متوسل به دفع‌الوقت گردید و گفت: شرح این واقعه خیلی طولانی است.

خانم بیلو به تصور اینکه شاید پی‌تو احتیاج به غذا دارد گفت: آیا گرسنه هستی؟ پی‌تو برای دفع‌الوقت گفت: تقریباً. بلافاصله، خانم خانه و کارگران شوهرش، مقداری نان و گوشت و میوه و کوزه‌ای پر از شراب سبب مقابل پی‌تو نهادند. پی‌تو با اینکه معده‌ای نیرومند داشت و غذا را زود هضم می‌نمود، زیاد مایل به غذا نبود چون از وقتی که آخرین لقمه خروس عمه از گلوی او پایین رفت تا آن وقت، بیش از نیم ساعت یا سه ربع ساعت نمی‌گذشت. معذک چون غذا را آورده بودند ناچار شد که شروع به خوردن کند و با جدیتی که می‌کرد نمی‌توانست زیاد بخورد به طوری که خانم بیلو متوجه این موضوع گردید و گفت: آیا می‌خواهی که برای تو یک گیللاس عرق بیاورم؟

پی‌تو با تعجب پرسید: آیا می‌خواهید برای من عرق بیاورید؟ خانم بیلو گفت: آری، آخر در پاریس مردم معتاد به خوردن عرق هستند و به جای شراب عرق می‌خورند و لابد تو هم معتاد شده‌ای. زن روستایی نمی‌دانست که انسان در ظرف سه هفته، هرگز معتاد به عرق نمی‌شود و پی‌تو گفت: من عرق نمی‌خورم و در پاریس هم عرق نمی‌خوردم. خانم بیلو گفت: پس چرا صحبت نمی‌کنی؟ پی‌تو گفت: آخر اگر اکنون شروع به صحبت کنم باید يك مرتبه دیگر صحبت‌های خود را برای مادموازل کاترین تکرار کنم.

دوسه نفر از کارگران به طرف رختشوی خانه مزرعه رفتند که مادموازل کاترین را بیاورند ولی در حالی که آن عده برای آوردن کاترین به طرف رختشوی خانه رفتند، يك جریان هوا که از طرف آشپزخانه به طرف پلکان طبقه فوقانی خانه می‌رفت توجه پی‌تو را به طرف پلکان جلب نمود و

پی‌تو مردی اللایی است / ۱۵۹۱

چشم او به‌کاترین افتاد که کنار پنجره اطاق فوقانی نشسته و بیرون را می‌نگرد و معلوم شد که آن جریان هوا بر اثر این به وجود آمده که کاترین پنجره را گشوده است. کاترین چنان مشغول تماشای آن طرف بود که جنب و جوش طبقه تحنانی نتوانست توجه او را جلب نماید و پی‌تو که امتداد نظر او را می‌نگریست فهمید که او از این جهت خارج را از نظر می‌گذراند که جنگل را ببیند و از این جهت علاقه به دیدن جنگل دارد که آقای ایزیدور دوشارنی در آنجا است یا باید از آنجا نمایان شود.

پی‌تو آهی عمیق از سینه برکشید و در همین وقت آنهایی که برای یافتن کاترین به رختشوی خانه رفته بودند مراجعت کردند و گفتند که او را نیافتیم. خانم بیلوبانگک زد: کاترین، کاترین، اما حواس کاترین طوری متوجه بیرون بود که صدای مادر را نشنید. پی‌تو گفت: خانم بیلو، من می‌دانم که برای چه مادموازل کاترین را در رختشوی خانه نیافتند. خانم بیلو گفت: برای چه نیافتند؟ پی‌تو گفت: برای اینکه مادموازل کاترین در رختشوی خانه نیست. خانم بیلو گفت: مگر شما می‌دانید که او در کجاست؟ پی‌تو گفت: بلی خانم بیلو، مادموازل کاترین در آنجا، یعنی در بالاست. و برای ثبوت گفته خود دست خانم بیلو را گرفت و دو سه پله او را بالا برد، تا جایی که زن، می‌توانست خوب دختر خود را کنار پنجره ببیند که جنگل را می‌نگرد. خانم بیلو گفت: به نظرم کاترین مشغول شانه زدن موی سر می‌باشد. پی‌تو گفت: نه خانم بیلو، موی سر مادموازل شانه خورده است.

خانم بیلو متوجه نشد که پی‌تو این جمله را با چه لحن ادا کرد و فریاد زد: کاترین، کاترین. این مرتبه کاترین صدای مادر را شنید و مثل اینکه مرتکب عملی ناپسند شده بر خود لرزید و به سرعت پنجره را بست و گفت: چه کار دارید؟ خانم بیلو گفت: بیا پایین، مگر نمی‌دانی که آن‌پی‌تو از پاریس مراجعت کرده است.

پی تو با دقت گوش فرا داد که بشنود کاترین در جواب چه می گوید و آیا ابراز شادی می نماید و سراسیمه به طرف پایین می دود، ولی کاترین چنان با بی اعتنایی جواب داد که گویی مادرش يك خبر بدون اهمیت را به اطلاع او می رساند. سپس کاترین آهسته از پلکان فرود آمد و در آشپزخانه پی تو را دید و گفت: آه! این پی تو است؟ یکی از خدمه در گوش او گفت: مادموازل، نگاه کنید، پی تو يك كاسك دارد. پی تو این حرف را شنید و متوجه بود که ببیند در قیافه کاترین چه اثری می کند اما این واقعه هم اثری مهم در دوشیزه جوان نکرد و با بی اعتنایی گفت: برای چه او يك كاسك بر سر گذاشته است؟

بسر جوان که انتظار این همه بی اعتنایی را نداشت با نخوت گفت: مادموازل، من از این جهت كاسك بر سر نهاده، شمشیر بسته ام که در جنگ شرکت کردم و عده ای از سربازان را به قتل رسانیدم و اگر شما در این خصوص تردیدی دارید ممکن است از پدران سئوال کنید. فکر کاترین چنان متوجه دنیایی خارج از محیط آشپزخانه بود که نشنید پی تو چه می گوید و فقط کلمات آخر را شنید و لذا پرسید: حال پدرم چطور است؟ پی تو گفت: حال پدر شما خوب است. کاترین گفت: پس چرا با شما نیامد؟ آیا اوضاع پاریس بد است؟ پی تو گفت: بلی مادموازل، اوضاع آنجا بد است و بدتر هم خواهد شد. کاترین گفت: من شنیده بودم که اختلافات رفع و کارها اصلاح شد. پی تو گفت: برعکس، اختلافات تازه شروع شده است. کاترین گفت: مگر بعد از بازگشت نکر ملت با شاه آشتی نکرد؟ پی تو گفت: نه، ملت آشتی نکرد و دست از آستین بیرون آورد و اکنون مشغول قتل دشمنان خود می باشد. کاترین با تعجب پرسید: مگر ملت دشمن دارد، دشمنان ملت چه کسانی هستند؟ پی تو گفت: دشمنان ملت طبقه اشراف می باشند. رنگ کاترین پرید و گفت: منظور ملت از اشراف چیست؟ پی تو گفت: منظور ملت از

پی‌نو مردهی اللایی است / ۱۵۹۳

اشراف آنها بی هستند که اراضی وسیع و کاخهای بزرگ و كوچك دارند و ما را از گرسنگی هلاك می‌کنند.

رنگ صورت کاترین زیاده‌تر پرید و پی‌نو گفت: منظور ملت از اشراف آنها بی هستند که کالسکه‌های زیبا و اسبهای گرانبها دارند در صورتی که ما باید با پای برهنه راه برویم. کاترین گفت: پناه بر خدا. پی‌نو گفت: و شما هم عده‌ای از این اشراف را می‌شناسید. کاترین گفت: چطور من آنها را می‌شناسم؟ پی‌نو گفت: یکی از آنها آقای ساوین پی‌نو است. کاترین گفت: آیا مردم با آقای ساوین پی‌نو دشمن هستند؟ پی‌نو گفت: بلی، ملت با آقای برتیه دو ساوین پی‌نو که يك گوشوار به شما هدیه کرد و شما در روزی که با آقای ایزیدور می‌رقصیدید در گوش داشتید و امثال او دشمن هستند. کاترین گفت: به فرض اینکه دشمن باشند چه کاری از ملت ساخته است؟ پی‌نو گفت: این کار ساخته است و من خود دیدم که افراد ملت، قلب آقای برتیه را از سینه‌اش بیرون آورده بودند و می‌خوردند.

فریادی از وحشت، از حلقوم حضار جستن کرد و کاترین که نتوانست بایستد روی یکی از چهار پایه‌ها نشست و خانم بیلو گفت: آیا تو این را دیدی؟ پی‌نو گفت: بلی و هم‌اکنون در پاریس مشغول قتل تمام اشراف پاریس و ورسای هستند. خانم بیلو گفت: واقعاً که جنایتی بزرگ است. پی‌نو گفت: خجالت بیلو، شما که از اشراف نیستید که این را يك جنایت بزرگ می‌دانید. کاترین گفت: آقای پی‌نو، چطور شد که شما این‌طور بیرحم شدید؟ شما قبل از اینکه به پاریس بروید این‌طور بدون ترحم نبودید. از این حرف که نشانی از توجه دختر جوان به سوی پی‌نو بود يك مرتبه خشم او فرو ریخت زیرا کینه‌توزترین عشاق، همین که كوچکترین علامت عنایت از معشوق ببینند، کینه خود را فراموش می‌کنند و پی‌نو سر را پایین انداخت و گفت: مادام‌ازل، امروز هم من بیرحم نیستم.

کاترین گفت: اگر بیرحم نیستید پس جنایتی را که پاریسیها مرتکب می‌شوند تقدیر و تمجید نکنید زیرا شما پاریسی نمی‌باشید و مرتکب این جنایات هم نشده‌اید. پی‌تو گفت: صحیح است و ما چون مرتکب جنایت نشدیم چیزی نمانده بود که در جنگ باستیل آقای بیلو و من، به قتل برسیم. این گفته، رشته صحبت را تغییر داد و پی‌تو شرح جنگ باستیل و فجایع آدمکشها را به تفصیل برای حضار و در واقع برای کاترین بیان نمود و در خاتمه گفت: آقای بیلو از این مناظر طوری متنفر شد که می‌خواست به اینجا برگردد. کاترین گفت: پس برای چه پدرم مراجعت نکرد، مگر او نمی‌دانست که حضور وی در پاریس خطرناک است؟ پی‌تو گفت: آقای دکتر ژیلبرت مانع از بازگشت آقای بیلو شد. خانم بیلو مثل اینکه ناگهان به او الهام شده که خطر بزرگی شوهرش را تهدید می‌نماید گفت: آیا دکتر ژیلبرت می‌خواهد که مرد من در آنجا به قتل برسد؟

کاترین گفت: آیا دکتر ژیلبرت می‌خواهد ما بدون سرپرست و آواره شویم؟ پی‌تو گفت: آقای دکتر ژیلبرت چنین قصدی ندارد ولی او و آقای بیلو موافقت کرده‌اند که پدر شما چندی در پاریس بماند تا اینکه انقلاب به پایان برسد. خانم بیلو گفت: آخر این دو نفر که نمی‌توانند به تنهایی انقلاب را به پایان برسانند؟ پی‌تو گفت: آنها تنها نیستند و به اتفاق آقایان لافایت و بایی کار می‌کنند. کاترین گفت: پدرم چه موقع مراجعت خواهد کرد؟ پی‌تو گفت: مادموازل، من از این موضوع اطلاع ندارم. خانم بیلو گفت: پی‌تو، چطور شد که تو به تنهایی مراجعت کردی؟ پی‌تو گفت: من آمدم که اولاً سباستین، پسر آقای دکتر ژیلبرت را به مدرسه آبه فورتیه بسپارم و ثانیاً آقای بیلو مرا مأمور کرده است که پیغام او را به شما برسانم.

پسر جوان همین که این جمله را تمام کرد، برحسب رسمی که در پاریس از رؤسا و بزرگان آموخته بود، مانند پادشاهی که از جا برمی‌خیزد

پی‌نو‌مردی اللابی است / ۱۵۹۵

تا به حاضرین بفهماند که شرفیایی به پایان رسید از جا برخاست و این حرکت، چنان اثر کرد که خانم بیلو، فوراً دیگران را از آشپزخانه خارج نمود و جز پی‌نو و کاترین و خانم بیلو، کسی در آنجا نماند.

کاترین باهوش زنانگی خود دریافت که آنچه پی‌نو می‌خواهد بگوید مربوط به اوست و در دل از خود می‌پرسید: پی‌نو چه می‌خواهد به من بگوید؟

۱۰۵

عزل خانم بیلو

خانم بیلو و دختر او بعد از اینکه آشپزخانه خلوت شد سراپا گوش شدند که ببینند پی تو چه می گوید و چه پیامی از طرف بیلو برای آنها آورده است. پی تو می دانست که وظیفه ای سنگین دارد و انجام آن دشوار می باشد، چه باید به خانم بیلو بگوید که از آن روز وی از سمت ریاست خانه و مزرعه معزول است و در عوض دخترش کاترین ریاست خانه و مزرعه را خواهد داشت.

پی تو می دانست که کاترین به مناسبت خوی خوش و قلب با عاطفه خود نزد کارگران محبوبیت دارد و آنها از وی گوش شنوا دارند، با این وصف سخت بود که ناگهان خانم بیلو از ریاست خانه و مزرعه بیفتد و مقام خود را به کاترین دخترش تفویض کند. این بود که پی تو مقدمه صحبت را

هرل حاله بیلو / ۱۵۹۷

این گونه آغاز کرد: خانم بیلو، آقای بیلو به وسیله من برای شما پیغام فرستادند که شما بعد از این قدری استراحت کنید و این قدر خویش را دچار زحمت ننمایید. خانم بیلو گفت: منظور شما چیست؟ و کترین پرسید: پدرم چه می خواهد بگوید؟ پی تو که هنوز مقدمه را برای ادای مطلب اصلی کافی نمی دانست گفت: آخر اداره یک خانه و مزرعه ای مثل این خانه و مزرعه زحمت دارد.

خانم بیلو گفت: چطو؟ پی تو گفت: زحمتش این است که شما باید به بازار بروید و خرید بکنید. خانم بیلو گفت: اینکه اشکال ندارد. پی تو گفت: علاوه بر این باید به این و آن پول بدهید. خانم بیلو گفت: این هم مشکل نیست. پی تو گفت: جمع آوری محصول و حمل آن به انبارها دشوار می باشد. خانم بیلو گفت: من این کار را نمی کنم بلکه دیگران این کار را می نمایند و من فقط سرپرستی آن را بر عهده می گیرم. پی تو گفت: علاوه بر تمام اینها شما باید برای کارگران فلاحتی غذا بپزید. خانم بیلو گفت: من برای راحتی و رضایت خاطر مرد خود حاضرم که تمام این کارها را بکنم. پی تو گفت: آخر خانم بیلو، این همه کار در سن و سال شما، بالاخره شما را خسته می کند.

خانم بیلو که صحبت از سن و سال شنید نظری تند به پی تو انداخت و پی تو گفت: آخر، مادموازل کترین، شما هم قدری به من کمک کنید که بتوانم پیغام خود را برسانم. کترین گفت: من نمی دانم منظور شما چیست و چه می خواهید بگویید. پی تو گفت: منظور من این است که آقای بیلو راضی نیست که خانم او این همه زحمت بکشد و میل دارد که قدری از این زحمات را بر دوش دیگری بگذارد. خانم بیلو با قدری وحشت گفت: این شخص کیست؟ پی تو گفت: این شخص فرقی با شما ندارد جز اینکه اگر در کار شما شرکت کند زحمات شما کم خواهد گردید و دیگر شما مجبور

نیستید که هر روز سوار بر اسب به شهر یا قرای مجاور بروید و با عجله از بیم آنکه غذای کارگران دیر نشود با تاخت اسب از آنجا مراجعت نمایید و هر روز مجبور نیستید که از طلوع صبح تا نیمه شب در صحرا و خانه، ناظر امور زراعی باشید.

خانم بیلو گفت: بالاخره این شخص کیست که باید کارهای مرا بکند؟ پی تو گفت: او دختر شما مادموازل کاترین است. خانم بیلو با حیرت و حسادت گفت: آیا مرد من، کاترین را به جای من برای اداره امور خانه و مزرعه انتخاب کرده است؟ کاترین که سرخ شده بود گفت: مادر، البته من تحت نظر شما کار خواهم کرد و مسئول واقعی کماکان شما خواهید بود. پی تو از بیم سوء تفاهم و اینکه مبدا راجع به صلاحیت شغل کاترین، بین مادر و دختر اختلافی تولید شود، گفت: آقای بیلو گفت که تمام کارها و وظایفی که خود او در مزرعه و خانه انجام می داد در غیاب وی باید به وسیله مادموازل کاترین انجام بگیرد.

وفاداری و اطاعت زن به شوهر به قدری بود که بعد از تعجب و حسادت اولیه تسلیم شد چون اندیشید که لابد دستور جدید بیلو بنا بر یک مصلحت بزرگ و به نفع خانه و مزرعه است و گفت: مرد من حق دارد و کاترین چون جوانتر و باهوش تر از من می باشد بهتر از من می تواند خانه و مزرعه را اداره نماید. پی تو سر را پایین انداخت که جواب مثبت ندهد. خانم بیلو گفت: کاترین در سواری چابکتر و با استقامت تر از من است و می تواند بهتر از من کارگران را در مزرعه تحت مراقبت قرار دهد که اوقات خود را به بطالت نگذرانند ولی از این پس، کاترین باید زیاده تر در بیرون و کمتر در خانه باشد و مثل مردها، پیوسته سوار بر اسب این طرف و آن طرف برود ولی من می دانم که خریداران و فروشندگان نخواهند توانست که کاترین را فریب بدهند و او را مغبون نمایند.

هرل عالم بیلو / ۱۵۹۹

پی تو گفت: خانم بیلو، برای مادموازل کاترین وحشت نداشته باشید زیرا هر وقت که خواست به شهر یا قرای مجاور برود من با او خواهم رفت و همه جا حافظ او خواهم بود. پی تو از این جهت پیشنهاد مزبور را به کاترین می کرد که بتواند از تنها ماندن او استفاده نماید و هنگامی که وی سوار بر اسب به شهر و قرای مجاور می رود وی نیز با او باشد. پی تو امیدوار بود که این پیشنهاد از طرف کاترین با مسرت قبول خواهد شد ولی بر خلاف انتظار جوابی از کاترین نشنید و دید که رنگ او قدری تغییر کرد.

پی تو آنقدر در معرفت الروح جنس لطیف مطالعه نداشت که بداند چه عوامل درونی سبب تغییر رنگ کاترین گردید ولی این را فهمید که کاترین از پیشنهاد او ناراضی شد و گفت: مادموازل برای چه سکوت کردید؟ خانم بیلو گفت: آقای پی تو، مگر شما نمی دانید که يك حرف بی معنی زدید؟ پی تو گفت: چطور يك حرف بی معنی زدم؟ خانم بیلو گفت: شما متوجه نبودید که دختر من، احتیاج به مستحفظ ندارد. پی تو با سادگی هر چه نماز و این مرتبه با سادگی ساختگی گفت: چطور مادموازل احتیاج به مستحفظ ندارد؟ او هنگامی که سوار بر اسب از جنگل می گذرد آیا نباید يك مستحفظ داشته باشد؟ خانم بیلو گفت: نه، او احتیاج به مستحفظ ندارد مگر اینکه این موضوع یکی از دستورهای مرد من باشد.

کاترین گفت: پدرم هرگز چنین دستوری نمی دهد و اگر هم می داد آقای پی تو این کار را قبول نمی کرد برای اینکه آقای پی تو يك مردکاری است و این عمل، وسیله سرگرمی اشخاص تنبل می باشد. پی تو که می دید نقشه او برای تنها ماندن با کاترین نقش بر آب شد با تأثر و ناامیدی صادر و دختر را می نگریست. کاترین که شاید می دانست که در قلب پسر جوان چه می گذرد گفت: آقای پی تو، آیا شما بعد از اینکه به پاریس رفتید دیدید که

دخترها شوهره پسری را در قفای خود بیاندازند که مبادا ازدیگران آسیب ببینند؟ پی‌تو برای اینکه تملقی به‌کاترین بگوید و هم شاید نقشه‌اش بکلی باطل نشود گفت: شما دختر نیستید بلکه ارباب خانه و مزرعه می‌باشید.

خانم بیلو گفت: صحبت کافی است و حال که کاترین ارباب خانه و مزرعه است باید شروع به کار کند و کارهای خود را از من تحویل بگیرد. سپس خانم بیلو در طی مراسمی ساده و بدون تکلف یکایک کلیدهایی را که داشت به‌کاترین تحویل داد و به او گفت که در اشکاف چقدر پیراهن و حوله و دستمال و جوراب و در سرداب چند عدد بطری شراب وجود دارد و چقدر خواربار در منزل یافت می‌شود. بعد دختر خود را به طرف اشکافهایی که در سنوات ۱۷۳۸ و ۱۷۴۰ میلادی ساخته شده بود برد و اشیاء موجود در آن اشکافها از قبیل کاغذ و جوه طلا و اسناد خانوادگی را به وی تحویل داد. کاترین با متانت و وقار این اطلاعات و اشیاء را دریافت می‌کرد و در هر مورد اطلاعات اضافی از مادر خود می‌خواست و هر توضیحی را که دریافت می‌نمود در گنجینه حافظه جا می‌داد که در موقع از آن استفاده نماید.

بعد از اینکه خانم بیلو اشیای منزل را به دختر خود تحویل داد، در صدد تحویل دادن حیوانات اهلی مزرعه برآمد و گوسفندها را اعم از سالم و مریض و بره‌ها و بزها و مرغ و خروسها و اسبها و گاوها و غیره را به دست‌کاترین سپرد. اما تحویل دادن حیوانات اهلی غیر از یک فورمالینه چیز دیگری نبود زیرا کاترین در این قسمت از مدتی مدید، بصیرت داشت و می‌دانست چه باید بکند. هیچ کس بهتر از کاترین عادات مرغها و خروسها و کبوترها را نمی‌شناخت و کبوترها طوری به او انس داشتند که گاهی روی شانه‌های او می‌نشستند.

اسبها هم مثل کبوترها کاترین را می‌شناختند و هنگامی که کاترین به

هرل حاله بیلو / ۱۹۰۱

آنها نزدیک می گردید شبهه کوچکی می کشیدند که اظهار ارادت کنند. کاترین، نافرمانترین اسبها را رام می کرد و یکی از آنها که اسبی جوان بود و از هیچ کس اطاعت نمی نمود وقتی که کاترین را می دید به او نزدیک می شد که در کف دست یا جیب کاترین، قطعه ای نان خشک پیدا نماید و تناول کند. یکی از مناظر تماشایی مزرعه بیلو که هر کس را وادار به تبسم می کرد، هنگامی بود که کاترین با گیسوان طلایی و چشمهای آبی رنگ و گردن سفید و دستها و ساعدهای زیبای خود، به برکه آب، واقع در کنار خانه نزدیک می گردید و دامن خود را که پر از دانه های رنگارنگ بود می گشود و محتوبات آن را روی زمین می ریخت. آن وقت جوجه ها و کبوترها و بره های کوچک که آزاد بودند از اطراف می دویدند و منقارها یا زبان قرمز آنها به حرکت در می آمد و در ظرف مدتی کمتر از دو دقیقه، چنان با سرعت دانه ها را از روی زمین بر می چیدند که کف زمین، از کف بشقاب چینی کارگران مزرعه هنگامی که غذای خود را تمام کرده بودند، پاکتر به نظر می رسید.

در چشم آدمی، دو اثر هست که خیلی در حیوانات اثر می کند. در دیدگان بعضی از افراد بشر اثر محبت می باشد و حیوانات مجذوب آن اثر می شوند و او را دوست می دارند و در چشم بعضی از افراد اثری از تهدید وجود دارد که جانوران را می ترساند. ماهمه دیده ایم که يك گاو نر خشمگین که بدون ملاحظه به انسان حمله می کند وقتی طفلی خردسال یا شیرخوار را مقابل خود می بیند و طفل او را نگاه می کند یا به او تبسم می نماید گاو مزبور از جمله به طرف او منحرف می شود چون رؤیت دیدگان آن طفل، در وجود گاو، تولید محبت می نماید، و نیز ما دیده ایم که همان گاو نر، از چشمهای يك برزگر تنومند می ترسد و با اینکه می خواهد به او حمله نماید مثل این است که پاهای گاو را با میخ به زمین کوبیده اند و قدرت حرکت ندارد.

کاترین دارای یکی از این دو قدرت یعنی قدرت تولید محبت در جانوران بود و حیوانات اهلی وقتی او را می‌دیدند احساس می‌کردند که وی قصد سویی درباره‌ی آنها ندارد و از مشاهده‌ی وی مسرور می‌شدند به طریق اولی‌همنوع او، یعنی انسانها زیاده‌تر از حیوانات تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و در تمام آن منطقه هیچ مرد جوانی نبود که نسبت به کاترین نظری سوء داشته باشد و یا پشت سر او لغز بخواند و وی را دست بیندازد. آنهایی که کاترین را دوست می‌داشتند آرزو مند بودند که وی زن آنها بشود و آنهایی که امیدوار به دوستی کاترین نبودند او را مثل خواهری محترم می‌شمردند. و اما پی‌تو با پاهای مرتفع و دستهای بلند خود، در آن روز هر جا که مادر و دختر می‌رفتند، می‌رفت بدون اینکه آنها با وی صحبتی بنمایند. وقتی که تحویل اثاثیه‌ی خانه و حیوانات اهلی تمام شد نوبت تحویل انسانها، یعنی کارگران و خدمه رسید. خانم بیلو، همه را وسط حیاط مزرعه جمع کرد و اجتماع آنها در آنجا، يك نیم‌دایره ترسیم نمود و خانم بیلو گفت: بچه‌ها، ارباب ما از پاریس به وسیله‌ی آقای پی‌تو خبر داده که به این زودی مراجعت نخواهد کرد و به جای خود ارباب دیگری برای شما تعیین کرده و او دختر من کاترین است که چون جوان می‌باشد و هوش و پشتکار دارد بهتر از من می‌تواند مزرعه و خانه را اداره بکند و شما از امروز به بعد باید از او اطاعت کنید و امرونی‌های او، امرونی‌های آقای بیلو است و پول را هم از او خواهید گرفت و به او تحویل خواهید داد و من که مادر او هستم قبل از همه از او اطاعت خواهم کرد. کاترین به این نطق جواب نداد لیکن مادر را بوسید و اثر این بوسه در حضار بیش از يك جواب، جلوه کرد و همه به افتخار ارباب جدید هورا کشیدند.

آنگاه هر يك از کارگران و خدمه دستور کار خود را از کاترین دریافت کردند و با شوق و جدیتی که در آغاز کار هر زمامداری، در اطرافیان دیده

عزل خالم پیلو / ۱۶۰۳

می‌شود، دنبال انجام کارهای خود رفتند. وقتی آنها رفتند، پی‌تو به‌کاترین نزدیک شد و گفت: اینک من چه باید بکنم؟ کاترین گفت: من دستوری ندارم که به شما بدهم زیرا کاری برای شما ندارم. پی‌تو گفت: چطور؟ آیا من باید در اینجا بیکار بمانم؟ کاترین گفت: چه می‌خواهید بکنید؟ پی‌تو گفت: همان کاری که قبل از رفتن به پاریس می‌کردم.

کاترین گفت: قبل از اینکه شما به پاریس بروید مادرم از شما نگاهداری می‌کرد. پی‌تو گفت: حالا هم شما به جای مادران هستید زیرا به جای او ارباب می‌باشید و کاری به من رجوع کنید که بیکار نباشم. کاترین گفت: من هیچ کاری ندارم که به شما رجوع کنم. پی‌تو گفت: برای چه؟ کاترین گفت: برای اینکه شما مردی دانشمند هستید و در پاریس زندگی کرده‌اید و این کارهای روستایی به درد شما نمی‌خورد. پی‌تو گفت: چگونه ممکن است که من یک دانشمند باشم؟

بیم‌دوری از کاترین طوری او را پریشان حواس کرده بود که فراموش کرد بزرگترین وسیله خودنمایی او این بود که خویش را دانشمند می‌دانست. کاترین گفت: البته شما یک دانشمند هستید و یک عالم، نباید کارهای زراعتی بکنند.

پی‌تو شست‌های خود را به کاترین نشان داد و گفت: مادموازل، دستهای مرا ببینید و آیا کسی که صاحب چنین دستهایی است از کار ابا دارد؟ دختر سر را تکان داد یعنی بیش از این وقت و حوصله صحبت کردن ندارم. پی‌تو گفت: به فرض اینکه من دانشمند باشم باز هم باید کار بکنم همان گونه که تمام دانشمندان کار می‌کردند، مگر اپیک‌ت (بقول عربها ابی‌کتون) برای تحصیل معاش خویش نوکری نمی‌کرد و مگر ازوپ (که بعضی از اعراب می‌گویند همان لقمان معروف است) برای اینکه نان بخورد زحمت نمی‌کشید و حال آنکه تمام آنها از من دانشمندتر و پرتربودند و دنیا نام

آنها را حفظ نموده است؟

کاترین گفت: ما در اینجا کاری نداریم که به شما بدهیم و لذا وجود شما در اینجا عاطل است. پی تو گفت: اگر می‌بایست چنین بشود آقای بیلو مرا از پاریس به اینجا نمی‌فرستاد، او مرا به اینجا فرستاد که کماکان من جزو این خانه و مزرعه باشم. کاترین گفت: پدر من صاحبخانه و اختیاردار بود و او می‌توانست که در تمام عمر شما را در اینجا نگاهدارد بدون اینکه کاری به شما رجوع کند ولی من که از طرف او صاحب اختیار هستم یعنی وکیل او می‌باشم نمی‌توانم که يك وجود عاطل را در مزرعه نگاه بدارم. پی تو گفت: من وجودی عاطل نیستم و انواع کارها از من ساخته است. من تمام کارهای زراعتی را می‌کنم و اگر نخواستید به کارهای زراعتی مشغول شوم حساب مزرعه و خانه را نگاه می‌دارم، بالاخره که يك دفتردار می‌خواهید. کاترین گفت: آقای پی تو، دفترداری برای مرد خوب نیست یعنی مرد باید کارهایی برتر و مفیدتر از دفترداری بکند، با این وصف، چند روز دیگر در همین جا باشید که من فکری برای شما بکنم و شاید بتوانم کاری فراخور شما پیدا نمایم. معلوم بود که کاترین عجله دارد که صحبت را تمام کند زیرا اضافه کرد: اکنون فرصت ندارم که بیش از این راجع به شما صحبت کنم چون می‌خواهم به قریه «فرته‌میلون» بروم.

پی تو با مسرت گفت: پس اجازه بدهید که بروم و اسب را زین کنم. کاترین گفت: لازم نیست که شما اسب را زین کنید. پی تو گفت: آیا میل ندارید که من با شما بیایم؟ کاترین گفت: نه، همین جا باشید. پی تو مانند چوبی خشک، با دستهای آویخته و سری فرودآمده، بر جای خود ایستاد و آن قدر توقف کرد تا یکی از مهرها اسب کاترین را زین نمود و دختر جوان سوار بر اسب گردید و رفت.

۱۰۶

پی تو چرا از مزرعه ییلو خارج شد و به قریه ای که مسقط الرأس وی بود مراجعت کرد

پی تو - به طوری که گفتیم - در جای خود خشک شد ولی پاهای او خشک شده بود و سرش، آهسته به چپ و راست متمایل می شد و اطراف را از نظر می گذرانید. اودید هنگامی که مهتر، اسب را زین می کرد کاترین به طرف اطاق خود رفت و پی تو دردل می گفت: خدایا، برای چه کاترین به اطاق خود رفته و چه می خواهد بکند؟ جواب سئوال پی تو، ده پانزده دقیقه دیگر که کاترین با گیسوان شانه زده و جوراب ابریشمین و لباسی نو و زیبا، از اطاق خارج گردید داده شد.

کاترین مادر خود را بوسید و سوار بر اسب شد و به راه افتاد و پی تو با التهاب بر جای ماند. از ساعتی که پی تو از پاریس مراجعت کرده و

کاترین را دیده بود احساس می نمود که وجود کاترین برای ادامه حیات او کمال لزوم را دارد و بدون او نمی تواند زندگی کند. پی تو قبل از اینکه به پاریس برود فقط کاترین را از دور می دید و اگر با او به گردش می رفت، شباهت به گردش يك نوکر با خانم خود داشت.

او فکر نمی نمود که کاترین ممکن است که شريك زندگی او باشد اما وقتی که به پاریس رفت و در آنجا چیزهای تازه دید و شنید و قدری چشم و گوش او باز شد و مخصوصاً بعد از اینکه جزو انقلابیون به شمار آمد اندیشید که برای او امکان دارد که شريك زندگی کاترین بشود. وقتی به مزرعه آمد و کاترین را زیباتر از آنچه دیده بود یافت امیدوار شد که بعد از این از کاترین جدا نخواهد گردید. ولی این امیدواری، مانند بسیاری از حسابهای يك جانبه درست در نیامد و پی تو دید که کاترین نه فقط او را دوست نمی دارد بلکه حاضر نیست که او در مزرعه کار بکند.

پی تو فکر کرد که چرا يك دختر خوش قلب مثل کاترین مایل نیست که او در مزرعه کار بکند در صورتی که می داند پدرش بیلو، برعکس میل دارد که پی تو را نگاه دارد. در قبال این پرسش تردیدی در روح پی تو به وجود آمد و شك مزبور مانند پاندول ساعت، لحظه به لحظه جلوی نظر پی تو می آمد و خود را به او نشان می داد. در جای دیگر گفتیم صاحبان ارواح ساده قدرت تحلیل عواطف و احساسات دیگران را ندارند و نمی توانند به علل دقیق دوستی و دشمنی دیگران پی ببرند و حب و بغض را به صورت کلی مورد قضاوت قرار می دهند. آنها نمی توانند حتی متوجه شوند که دوستی دارای درجات، و دشمنی دارای درجات است. يك نفر ممکن است کسی را دوست نداشته باشد اما او را دشمن هم نمی دارد و راضی نیست که وی دچار بدبختی شود. دیگری با اینکه با شخص دوم دشمن است مع هذا آن قدر با او دشمن نیست که خواهان نابودی او باشد و يك گوشمالی کوچک

پی تو چرا از مزرعه ییلو خارج شد و... / ۱۶۰۷

را برای تنبیه او کافی می‌داند و پس علیه‌ذا.

پی تو این چیزها را درست نمی‌فهمید و همین که بسی اعتنایی دختر جوان را نسبت به خود دید گفت لابد او با من دشمن است و این دشمنی هم ناچار علتی دارد و باید علت آن را بداند، چون پی تو اگر نمی‌توانست به علل دقیق و مرموز دوستی یا دشمنی دختر جوان پی ببرد باری می‌توانست که علت کلی آن را بفهمد. دوشیزه جوان به پی تو گفته بود که با او به قریه فرته میلون نیاید ولی دیگر به او نگفته بود که وی را تعقیب نکند و لذا به محض اینکه از مزرعه دور شد پی تو مصمم گردید که او را تعقیب نماید خاصه آنکه دید که در مزرعه هیچ کار و وظیفه‌ای ندارد و ادای هیچ تکلیفی، او را در مزرعه و خانه نگاه نمی‌دارد.

از مزرعه ییلو تا قریه فرته میلون يك فرسخ و نیم راه بود که رفتن و برگشتن از آن راه سه فرسخ می‌شد و برای پاهای پی تو سه فرسخ راه، اهمیتی نداشت و می‌توانست هنگام رفتن کاترین به آن قریه و بازگشت او از آنجا وی را تعاقب نماید. پی تو می‌دانست که غیر از جاده مال رو، بین مزرعه ییلو و قریه مزبور راهی دیگر وجود دارد که هر کس از آن راه برود نیم فرسخ راهش نزدیک خواهد شد و به محض اینکه پسر جوان این تصمیم را گرفت به موقع اجرا گذاشت و در حالی که کاترین در يك خم جاده، سوار بر اسب، از نظر ناپدید گردید پی تو وارد جنگل شد و مانند یکی از جانوران سبك سیر جنگل به حرکت درآمد. يك ربع ساعت پی تو در جنگل دوید و بعد از آن برای تازه کردن نفس پشت يك درخت بلوط کهنسال توقف کرد که کسی او را نبیند.

بر پی تو محقق بود که کاترین جلو افتاده و لازم دانست صبر کند تا او بیاید. پی تو حساب حرکت اسب را با حساب حرکت پاهای خود سنجید و در موقعی که می‌بایست کاترین از دور نمایان شود سر را از پشت درخت

بلوط خارج کرد و جاده را از نظر گذرانید اما کاترین پدیدار نشد. چند دقیقه بعد، مجدد، جاده را از نظر گذرانید و باز هم کاترین ظاهر نگردید و پی تو با خود گفت: تصور می کنم که کاترین چیزی را فراموش کرده و به قریه مراجعت نموده که آن را بیاورد و اگر این طور باشد تأخیر من در اینجا بدون فایده است و باید جلوتر بروم که زودتر کاترین را ببینم زیرا بازگشت او به مزرعه و مراجعت از آنجا، مدتی طول می کشد.

پی تو پاهای بلند خود را به حرکت درآورد و کنار جاده را گرفت و مانند اسبی که با حرکت یورتمه راه برود زمین را پیمود اما چشم او متوجه جاده بود منتها، نقاط دور را می نگریست. ناگهان از دور کاترین را دید و متوجه شد که وی از جاده اصلی وارد يك جاده فرعی گردید. پی تو به خود گفت: اینکه راه فرته میلون نیست! برای چه کاترین از آن طرف می رود؟ همین که کاترین، در جاده فرعی به قدر کافی دور گردید، پی تو خود را به محل التقای جاده اصلی و فرعی رسانید و کتیبه راهنما را که بالای تیری نصب کرده بودند خواند و دید که جاده فرعی، به يك قریه دیگر نه فرته میلون متصل می شود.

پی تو چند لحظه آن کتیبه را نگریست که شاید اشتباه می کند اما چشمهای بینای وی، با وضوح نشان می داد که روی آن کتیبه نوشته اند که جاده فرعی به طرف قریه بورسون می رود. پسر جوان به خود گفت: خیلی خیلی غریب است، من خود شنیدم که کاترین می گفت من می خواهم به قریه فرته میلون بروم و حتی مادر کاترین، به او سفارش کرد که وقتی به آنجا رسید، فلان کار را انجام بدهد در این صورت چرا کاترین به بورسون می رود و راه خود را عوض کرده است؟ قلب پی تو به او الهام کرد که باید رفتن کاترین به قریه بورسون با بی اعتنایی وی نسبت به او ارتباط داشته باشد و آن وقت پی تو که دید کاترین در جاده فرعی از نظر ناپدید گردیده

پی تو چرا از دره ها بیرون خارج شد و... / ۱۶۰۹

برای رسیدن به وی به راه افتاد و این مرتبه طوری می رفت که اگر مخترعین این دوره که میل دارند کالسکه ها را با ماشین بخار به حرکت درآورند او را می دیدند تصور می کردند پاهای پی تو به پیستون يك ماشین بخار اتصال پیدا کرده است. با این تفاوت که هنگام راه پیمودن همه جای پی تو، از سر و دستها و سینه و شکم گرفته تا پاها تکان می خورد و وی در آن حال شبیه به یکی از عروسکهایی بود که دکانهای عروسك فروشی، در ویتربین خود آویزان می کنند و به محض اینکه باد کوچکی می وزد دست و پا و سر عروسك به حرکت در می آید.

دو پای پی تو، به دو شاخهٔ پرگار شباهت داشت که فاصله بین آن دو، پنج قدم باشد و دو دست او، مانند دو پارو، در طرفین بدن، امواج هوا را می شکافت و از دهان و بینی وی هوا مانند هوایی که از يك کوره بیرون بیاید جستن می کرد. شاید هیچ اسبی نمی توانست آن گونه برای راه پیمایی استقامت به خرج بدهد و هیچ جانور جنگلی آن طور از موانع بیم نداشته باشد. بالاخره پی تو به کاترین رسید. منظور پی تو این نبود که فقط کاترین را ببیند بلکه قصد داشت که او را مورد تعقیب قرار بدهد تا بداند که وی برای چه دروغ گفته است. پی تو می دانست که هرگاه بتواند دروغگویی کاترین را ثابت و به اصطلاح مچ او را بگیرد نسبت به او قدرتی بزرگ پیدا خواهد کرد. این بود که کنار جاده در حالی که خود را پشت درختها و گیاهان بلند پنهان می کرد در موازات کاترین قدم برمی داشت. ولی چون کاترین آهسته و با قدمهای عادی اسب حرکت می کرد و چون پی تو به موازات او حرکت می نمود گاهی از اوقات صدای خاشاکی که زیر پاهای پی تو می شکست به گوش کاترین می رسید یا این که سامعهٔ حساس اسب او می شنید و گوش های اسب، راست می شد. آن وقت پی تو فوری خود را پشت درخت یا علفها پنهان می نمود و آن قدر در آنجا می ماند تا وقتی که

سوء ظن سوار و اسب او بر طرف گردد.

مدتی این وضع طول کشید تا اینکه ناگهان از دور، صدای شیهه‌ای به گوش پی‌تو رسید و اسب کاترین به صدای شیهه مزبور جواب داد. پی‌تو نمی‌توانست ببیند اسبی که شیهه می‌کشد در کجاست اما دید که کاترین رکاب کشید و اسب او با حرکت یورتمه سرعت گرفت و طبیعی است که پی‌تو هم مثل اسب، به سرعت درآمد که از کاترین عقب نیفتد چون می‌دانست که بین دو صدای شیهه و آمدن کاترین به آن نقطه، باید مناسبتی وجود داشته باشد. يك مرتبه از آن طرف سواری نمایان شد که او نیز با قدم یورتمه اسب به کاترین نزدیک می‌گردید و با اینکه پی‌تو درست نمی‌توانست آن سوار را ببیند اما از شکفتگی صورت کاترین و حال مسرتی که به او دست داد فهمید که از مشاهده سوار مزبور خیلی خوشوقت گردیده است.

تنها چیزی که پی‌تو از آن سوار می‌دید این بود که يك نیم تنه شکاری مخمل سبز در بر و شلوار جیر سواری در پا داشت و سر و گردن و سینه را روی اسب راست نگاه داشته بود. همین علامات که نشان می‌داد سوار مزبور از طبقه اصیل زادگان است برای پی‌تو کفایت می‌کرد که چند لحظه بعد او را بشناسد و بداند که وی همان جوان می‌باشد که آن روز، در ویلر-کوئره با کاترین رقص و رقص او، آن چنان در دل وی، تولید حسرت و حسادت کرد. از اینکه کاترین به ملاقات آن جوان آمده، بدن پی‌تو ناتوان لرزید و آهی که شبیه به غرش ببر یا پلنگ بود از سینه کشید.

کاترین و آن جوان، در نقطه‌ای از جنگل که پر از درخت بود به هم نزدیک شدند و دست هم را گرفتند و پی‌تو که می‌خواست بداند آن دو نفر به یکدیگر چه می‌گویند روی زمین افتاد و مانند مار شروع به خزیدن کرد تا اینکه به بیست قدمی آن دو رسید. گویا يك حرکت بدون مطالعه پی‌تو

پی تو چرا از مردها بیلو خارج شد و... / ۱۶۱۱

توجه آن جوان را جلب نمود زیرا روی دو رکاب خود بلند شد و نظری به اطراف انداخت اما پی تو طوری خود را زیر علفها پنهان کرد که آن جوان وی را ندید. همین که کاترین و آن جوان مشغول صحبت شدند و توجه آنها، از محیط و اطراف به سوی خودشان معطوف گردید، پی تو باز روی زمین قدری لغزید و به آنها نزدیک شد که صدایشان را بهتر بشنود.

آن دو جوان، دستهای یکدیگر را گرفته، با محبت به هم می نگرستند و اسبهای آنها به وسیله پوزه، با هم بازی می کردند و پی تو از بازی اسبها فهمید که آن دو حیوان مانوس هستند و تازه به هم نرسیده اند. این فرض را گفته کاترین تأیید کرد زیرا کاترین گفت: آقای ایزیدور دوشارنی، امروز شما قدری دیر آمدید. پی تو آهی دیگر کشید و در دل گفت: خدایا، او می گوید امروز دیر آمدید و معلوم می شود که در روزهای دیگر هم این دو نفر در اینجا یکدیگر را می دیدند. ایزیدور گفت: کاترین عزیز من، بسیار معذرت می خواهم که امروز قدری دیر آمدم و علت تأخیر من این بود که برادرم از پاریس کاغذی جهت من نوشت که می بایست بدون تأخیر جواب او را بدهم و لزوم جواب فوری، آمدن مرا به تأخیر انداخت ولی از فردا در سر ساعت خواهم آمد.

ایزیدور این را گفت و دست دختر جوان را بیشتر فشار داد ولی هر فشاری که وی به دست کاترین می داد، همچون خاری بود که به قلب پی تو فرو برود. کاترین گفت: از این قرار خبر جدیدی از پاریس به شما رسیده است. ایزیدور گفت: بلی. کاترین گفت: برای من هم امروز از پاریس خبری جدید رسید و این واقعه مؤید حرف سابق شماست. ایزیدور گفت: چطور؟ کاترین گفت: شما گفته بودید که وقتی دو نفر یکدیگر را دوست می دارند حوادثی که برای آنها اتفاق می افتد به هم شبیه می شود و اینک برای شما و من در يك روز از پاریس خبر رسیده است. ایزیدور گفت: برای شما چه

کسی از پاریس خبر آورد؟ کاترین گفت: پی تو برای من از پاریس اطلاعاتی تازه آورد.

ایزیدور دوشارنی پرسید: پی تو کیست؟ کاترین گفت: پی تو جوان فقیری است که پدرم او را جمع آوری کرد و در مزرعه نگاه می‌دارد و اگر به خاطر داشته باشید در آن روز یکشنبه با من به ویلر کوتره آمد. ایزیدور گفت: آیا همان جوان را می‌گویید که زانوهای او مانند گره یک تنه درخت بود؟ کاترین خندید و پی تو زیر علفها از فرط اندوه و خجالت بر خود پیچید زیرا وقتی نظری به زانوهای خود انداخت دید به راستی مانند یک گره بزرگ است. اما کاترین بعد از خنده گفت: زیاد از پی تو بد گویی نکنید، آیا می‌دانید که امروز به من چه می‌گفت؟ ایزیدور پرسید: چه می‌گفت؟ کاترین گفت: امروز، او اصرار می‌کرد که با من به فرته‌میلون بیاید زیرا تصور می‌کرد که من به فرته‌میلون می‌روم. ایزیدور گفت: و لابد شما هم نمی‌خواستید که او با شما باشد زیرا می‌خواستید اینجا بیایید؟ کاترین گفت: بلی، برای اینکه می‌دانستم شما در اینجا در انتظار من هستید، گو اینکه امروز تقریباً من منتظر شما بودم.

ایزیدور گفت: کاترین عزیز، آیا می‌دانید که این کلام زیبایی بود که ادا کردید؟ کاترین گفت: آه، آیا شما این کلام را زیبا می‌دانید؟ ایزیدور گفت: بلی کاترین عزیز، هر کلمه که از دهان شما بیرون بیاید زیبا است ولی این يك زیباتر بود. خوب، چرا این پسر را با خود نیاوردید که قدری وسیله تفریح ما بشود؟ کاترین نظری به ایزیدور انداخت و گفت: آخر این طور نیست که او همواره وسیله تفریح ما باشد و گاهی باعث تصدیع هم می‌شود. ایزیدور گفت: کاترین عزیز، حق با شماست و بعد سر و صورت دختر جوان را روی سینه خود گذاشت و پی تو زیر علفها دو چشم خود را گرفت که این منظره را نبیند ولی چون دو گوش خود را نگرفته بود صدای بوسه‌ای

پی تو چرا از مزرعه بیلو خارج شد و... / ۱۶۱۳

به گوشش رسید و از فرط غصه و ناامیدی مانند شخصی که در يك تابلوی نقاشی مربوط به بازدید مریضخانه بیماران طاعونی، از طرف ناپلئون در مصر ترسیم شده، با دو دست موهای سر را گرفت و خواست که آنها را بکند.

وقتی که پی تو موهای سر را رها کرد و چشمها را گشود کاترین و ایزیدور، سوار بر اسبهای خود آهسته دور می شدند و کاترین می گفت: من پیشنهاد شما را می پذیرم و ساعتی با یکدیگر در اینجا گردش خواهیم کرد و بعد من این يك ساعت تأخیر را با سرعت حرکت اسب جبران خواهم نمود. در این موقع کاترین خندید و گفت: اسب من حیوان راز نگاهداری است و چیزهایی را که دیده است به کسی نمی گوید. بعد از اینکه کاترین و ایزیدور دور شدند، پی تو احساس کرد که قلب او از غصه تاریك شد و تاریکی طبیعت نیز به گرفتگی خاطر پسر جوان كمك نمود چون خورشید به افق مغرب نزدیک می گردید.

پی تو سر را بین دو دست گرفت و به فکر فرو رفت و آن قدر به آن حال ماند تا وقتی که ستارگان در آسمان پدیدار گردیدند. آن وقت به خود گفت: من دیگر به مزرعه بیلو بر نمی گردم زیرا در آنجا مورد تحقیر قرار خواهم گرفت. من اگر به آنجا برگردم باید نان يك زن را بخورم که مرا دوست نمی دارد و قلبش در گروی مرد دیگر است، آن هم مردی که تصدیق می کنم که زیباتر و برازنده تر از من می باشد، پس بهتر آنکه دیگر به مزرعه بیلو نروم و به قریه مسقط الرأس خود هارامون مراجعت نمایم چون اگر در مزرعه بیلو مردم می بینند که زانوهای من شبیه به گره يك تنه درخت است، در قریه هارامون کسی متوجه این نقص نخواهد گردید.

پس از این تصمیم، پی تو با پاهای بلند خویش به طرف هارامون به راه افتاد ولی غافل از این بود که قبل از او، شهرت کلاهخود و شمشیر

۱۶۱۴ / مهری طوفان

وی به هارامون رسیده و در آنجا، يك سرنوشت سعادت بخش یا اقلاً قرین به افتخار در انتظار او می باشد ولی افسوس که در این جهان، به طوری که خواهیم دید، برخی از اشخاص هرگز نباید خود را با نيك بختی در آغوش ببینند.

۱۰۷

آنجا که پی تو خطیب و ناطق می شود

برای پی تو اشکالی نداشت که شبانه خود را به هارامون برساند اما می دانست که وقتی به آنجا برسد مدتی است که شب زنده دارترین روستایان خوابیده اند و او نخواهد توانست در هیچ يك از خانه های هارامون بخوابد و نیز برای پی تو اشکال نداشت که شب در جنگل، زیر درخت بیتوته کند ولی به مناسبت اینکه چندین روز در پاریس سکونت کرده بود و هم بدین مناسبت که می دانست که پول در جیب دارد بهتر آن دانست که به ویلر کوتره برود و در مهمانخانه ارزان قیمتی که سراغ داشت بخوابد و صبح روز بعد راه هارامون را پیش بگیرد.

در مهمانخانه مزبور، واقع در شهر ویلر کوتره، پی تو با خرج کردن سی شاهی، هم شام به دست آورد و هم خوابگاه، و قبل از خوابیدن يك

نان بزرگ که دو کیلو وزن داشت با يك قطعه پنیر و يك كوزه شراب سیب خورد و آشامید و در بستر خود آرمید.

با وجود راه پیمایی های آن روز، پی تو نتوانست بلافاصله بعد از ورود به بستر بخوابد زیرا عشاق، بنا بر رسمی که از ازمنه قدیم باقی مانده شبها بیدارند. ولی دو ساعت بعد از نیمه شب عاقبت خستگی بر پی تو غلبه کرد و چشمها را به هم گذاشت و ساعت هفت صبح آنها را گشود. در ساعت هفت صبح، در شهر کوچکی مثل ویلر کوتره همه از خواب بیدارند و به همین جهت بار دیگر کاسک نظامی و شمشیر پی تو توجه مردم را جلب کرد و هنوز صد قدم برنداشته بود که مردم اطراف او را گرفتند.

کمتر مسافری است که وارد شهری شود و اقبالی نظیر شانس پی تو به او رو بیاورد. آفتاب که برای همه کس می تابد همواره برای آنها یی که به وطن خود بر می گردند با درخشندگی تابش ندارد بخصوص اگر آن کس که به وطن خویش بر می گردد بخواهد در آنجا نقش يك نابغه یا پیغمبر را ایفا کند، اما چند چیز به پی تو کمک می کرد و به اقبالش مساعدت می نمود. چون هر مسافری که به وطن بر می گردد عمه کج خلق و ممسکی مثل پی تو ندارد که مردم او را به این صفت بشناسند و هر کس که در منزل يك عمه ممسك يك وعده غذا می خورد در عوض بهای قیمت خروس يك اكو نمی پردازد و بخصوص هر مسافری که بعد از مدتی غیبت، به وطن مراجعت می نماید مثل قهرمانان تواریخ قدیم یونان با شمشیر و کلاه خود مراجعت نمی کند. زیرا، باید گفت آنچه بیشتر توجه عابریں را به سوی پی تو جلب می کرد و سبب می شد که اطرافش جمع شوند همانا شمشیر و کلاه خود او بود.

اگر پی تو از غم بی اعتنایی معشوق، خود را بدبخت نمی دید می توانست در آن روز، احساس سعادت سی بزرگ و کم نظیر نماید اما اندوه

آنجاهه پی تو خطیب و ناطق می‌شود / ۱۶۱۲

عشق نمی‌گذاشت که پی‌تو از مباحثات و سعادت شمع جمع شدن، برخوردار شود. وقتی در پاریس که شهری بزرگ است و اوقات مردم قیمت دارد، اهالی برای يك واقعه كوچك اجتماع كنند واضح می‌باشد که در شهری مانند ویلر کوتره که وقت مانند پاریس ارزش ندارد چگونه مایل می‌شوند که پی‌تو را مورد تحقیق قرار دهند. لذا عده‌ای از سکنه آن شهر که بعد از ورود پی‌تو، روز گذشته، او را به خانه عمه‌اش رسانیدند، تصمیم گرفتند که تا قریه هارامون وی را مشایعت نمایند.

سکنه هارامون وقتی دیدند که همشهری آنها، با بدرقه سکنه ویلر- کوتره وارد گردید متوجه گردیدند که وی در خور توجه و احترامی بیشتر است، گو اینکه قبلاً زمینه برای پذیرایی از پی‌تو در هارامون فراهم شده بود زیرا روز گذشته، گرچه پی‌تو با سکنه هارامون، هنگام دیدن قبر مادر، صحبتی نکرد و گرم نگرفت اما عبور از آنجا بدون انعکاس نماند و عده‌ای وی را با شمشیر و کاسک نظامی دیدند و متأسف شدند که چرا فرصت نکردند که با وی صحبت نمایند و از او پرسند که چرا تغییر کسوت داده و چطور شده که صاحب شمشیر و کلاهخود گردیده است. لذا وقتی دیدند که پی‌تو با بدرقه سکنه ویلر کوتره مراجعت کرده خوشوقت شدند و با محبت اطراف او را گرفتند و برای اینکه همه او را ببینند پی‌تو را به میدان مرکزی قریه هدایت کردند و او را در چادری که آنجا بود نشانیدند و خواهش کردند که استراحت کند و شمشیر و کلاهخود را بردارد. مریخ، رب النوع جنگ هم وقتی از کارزار مراجعت می‌کرد همان گونه در فضایی آزاد زیر چادر جلوس می‌نمود و یونانیها اطراف او را می‌گرفتند.

در آنجا چون پی‌تو می‌خواست در قریه هارامون سکونت اختیار کند راجع به مسکن خود صحبت کرد و یکی از روستایان اطاقی را با يك تختخواب چوبی و يك ميز و دو صندلی و يك كوزه آب از قرار سالی دو

لیور یعنی بهای دو ظرف غذای خروس با برنج به او کرایه داد و پی تو از زیر چادر منتقل به خانه جدید شد و به میمنت نقل مکان به روستایان شراب سیب خورانید و مانند دیوژن که از آستان خم خود برای مردم نطق می کرد، پی تو در صدد برآمد که از آستان خانه برای روستایان نطق نماید. پی تو در پاریس آموخته بود که چگونه در مقدمه يك نطق به وسیله چند کلمه مناسب باید مستمعین را جلب کرد و گرچه او نمی توانست که مانند لافایت یا بایی یا مارا که هر يك به قول هومر شاعر یونانی یکی از «آرایش-دهندگان ملت» بودند نطق کند ولی قریه هارامون هم با پاریس خیلی فرق داشت.

پی تو نطق خود را چنین آغاز کرد: هموطنان، کسی که امروز می-خواهد با شما صحبت کند جای دیگر هم با هموطنان صحبت کرده و آنها را به این عنوان طرف خطاب قرار داده اما من احساس می کنم که امروز وقتی به شما می گویم ای هموطنان، حرف من صداقت بیشتری دارد زیرا همه ما که در اینجا، در این قریه، هستیم نه فقط هموطن، بلکه عضو يك خانواده می باشیم و من از روزی که چشم گشودم خانواده ای جز شما را نمی شناختم.

در بین مستمعین عده ای از زنهای قریه حضور داشتند که البته مشاهده زانوهای بزرگ و استخوان بندی برجسته و پر از زوایای پی تو، در آنها اثر مطلوبی نمی کرد و تولید عشق نمی نمود ولی در قلب زنها، غیر از عشق، نوعی دیگر از محبت به وجود می آید که آن محبت مادری است و وقتی شنیدند که پی تو آنها را خانواده خود می داند، به یاد یتیمی او افتادند و به خاطر آوردند که والدین پی تو در کودکی وی فوت کردند و او زیر دست يك عمه بدرفتار ولئیم بزرگ شد و حق دارد که آنها را خانواده خود بداند زیرا غیر از آنها، کسی را ندارد. در يك اجتماع همین که زنها نسبت به

آگاهانه پی‌تو خطیب و ناطق می‌شود / ۱۶۱۹

ناطق ابراز توجه و محبت کردند موفقیت ناطق مزبور حتمی است زیرا مردها هم به زودی تحت تأثیر نظریه زنهای خود قرار می‌گیرند و لذا زمینه موفقیت پی‌تو تقریباً فراهم شد.

بعد از این مقدمه، پی‌تو وارد متن نطق شد و راجع به مسافرت خود به پاریس و شرکت در قیام ملت و جنگ باستیل و انتقام جامعه از ظالمین صحبت کرد و در هر مورد که می‌بایست راجع به اقدامات خود تکلم نماید، با شکسته نفسی خود را کوچک جلوه می‌داد ولی آن تواضع از نظر مستمعین پنهان نمی‌ماند و به تدریج شخصیت پی‌تو نزد مستمعین افزون گردید به طوری که کلاهخود نظامی او را همچون گنبد بزرگ عمارت انوالید در پاریس می‌دیدند و شمشیرش به درازی ارتفاع درختهای آزاد جنگل به نظر می‌رسید.

وقتی متن نطق تمام شد، نوبت اخذ نتیجه از صحبت، که به نظر «سیسرون» خطیب معروف رومی، سنگ محک فصاحت است رسید، چه اگر ناطقی خوب نطق کند اما نتواند از نطق خود خوب نتیجه بگیرد، بدان می‌ماند که نطق نکرده است. پی‌تو از نطق خود این نتیجه را گرفت که ملت حق داشت که قیام کند زیرا صدها سال مورد ظلم قرار گرفته بود و کسی به داد او نمی‌رسید، نه سلاطین فرانسه حاضر بودند که توجهی به وضع زندگی ملت بکنند و نه روحانیون و اشراف فرانسه رضایت می‌دادند که به نفع ملت، قدری از مزایای خود صرف‌نظر نمایند. در ضمن، چیزهایی را که از دکتر ژیلبرت راجع به انگلیسیها و پیت اول صدراعظم سابق انگلستان و پیت دوم صدراعظم لاحق، شنیده بود بیان نمود و نتیجه کلام را این طور خاتمه داد که آنچه را مردم پاریس در پایتخت کردند، سکنه قریه هارامون باید در ولایت خود انجام دهند و علیه دشمن ملت قیام نمایند، و چون هر خطیبی اگر بتواند هنگام اخذ نتیجه، با يك ژست تأثیری

بر قوت کلام بیفزاید، زیاده‌تر موفقیت حاصل می‌کند، پی‌تو هنگام ادای جملات آخر، شمشیر بلند خود را از نیام کشید و گفت: ای هموطنان، این است یگانه دادگری که باید بین شما و دشمنان ملت قاضی باشد زیرا محال است که شما بتوانید بدون شمشیر به حق خود برسید چون باید بدانید که حق‌گرفتنی است نه دادنی.

نطق پی‌تو همچون آتشی شد که در کانون سینه روستاییان افروختن گرفت، حتی آنهایی که به اتفاق پی‌تو از شهر و یلر کوتاه به قریه هارامون آمده بودند با احساساتی تند علیه دشمنان ملت، مراجعت کردند و تصمیم گرفتند آنچه را که از پی‌تو شنیده بودند به دیگران بگویند و هنگام بازگشت به هیئت اجتماع، تصنیف‌هائری چهارم را که در مدح آن پادشاه سروده شده بود خواندند. معلوم است که خواندن تصنیفی که در مدح يك پادشاه سروده شده، از طرف يك عده انقلابی، بدون مناسبت می‌باشد ولی در آن تاریخ هنوز «روژه دو لیل» سروده موسوم به «مارسیز» را که سرود ملی فرانسه شد سروده بود و مردم نمی‌دانستند که برای ابراز احساسات آزادیخواهی خود چه بخوانند.

اثر نطق پی‌تو بیش از میزان انتظار او شد. او می‌خواست که برای خودنمایی و فصل‌فروشی، يك نطق بکند در صورتی که يك انقلاب کرده بود. بعد از این که روستاییان پی‌تو را تنها گذاشتند، پی‌تو غذای روز خود را مرکب از نان و پنیر و شراب سبب خورد و بعد نزد عطار قریه رفت و برای ساختن دام، جهت شکار خرگوش، قدری مفتول خرید و به خانه برگشت و دو دوجین دام ساخت و هنگام شب به جنگل رفت و دامها را کار گذاشت. در نیمه شب دوباره از منزل به طرف جنگل رهسپار شد که ببیند آیا خرگوشهایی متعدد به دام او افتاده اما غیر از يك خرگوش از نوع خرگوشهایی که امثال آنها را زارعین در منازل خود نگاه می‌دارند نیافت.

آناه‌گه پی‌ئو خطیب و ناطق می‌شود / ۱۶۲۱

پی‌ئو می‌دانست که در آن جنگل نباید امیدوار باشد که خرگوش‌های بزرگ جنگلی، به تعداد زیاد به‌دام بیفتند چون محل و فورخرگوش‌های بزرگ در يك جنگل واقع در پنج فرسخی بود و پی‌ئو خود را آماده طی ده فرسخ راه برای رفتن و بازگشت نمی‌دید. ده فرسخ راه، برای پی‌ئو خیلی اهمیت نداشت ولی در آن روز بخصوص احساس خستگی می‌کرد چون علاوه بر راه‌پیمایی‌های روز گذشته، وی از عصر روز قبل تا وقتی که وارد قریه هارامون شد يك بار سنگین حمل می‌نمود. ما می‌دانیم که این بار سنگین که پی‌ئو را خسته کرد، درد عشق یعنی درد ناامیدی در عشق به شمار می‌آمد زیرا این بار به قدری سنگین است که پاهایی مانند پاهای پی‌ئو را هم خسته می‌کند. در بازگشت به خانه پی‌ئو شکار خود را در گوشه‌ای نهاد و خوابید و تا صبح بیدار نشد.

بعد از طلوع آفتاب، شعاعی از خورشید از پنجره باز اطاق به صورتش تابید و بیدار گردید و همین که چشم گشود مشاهده نمود که از همان پنجره، سی‌چهل نفر از سکنه قریه هارامون نگران خوابیدن او بوده‌اند. پی‌ئو مانند لویی چهاردهم پادشاه فرانسه که در وسط درباریها از خواب بیدار می‌شد، برخاست و روی تخت خواب محقر خود نشست و گفت: چطور شد که شما امروز صبح به این زودی آمدید و چرا به هیئت اجتماع آمده‌اید؟ يك روستایی که به وسیله شکستن هیزم امرار معاش می‌کرد، به نام کلودتلیه گفت - و این گفته کلودتلیه در تاریخ ثبت شده - پی‌ئو، دیشب ما راجع به اظهارات تو فکر کردیم و اینک عقیده داریم همان‌طور که تو می‌گویی، هموطنان برای آزادی باید مسلح شوند. پی‌ئو برای اینکه ثابت کند که وی کسی نیست که حرف شب قبل را فراموش نماید گفت: دوباره می‌گویم که وظیفه هموطنان تحصیل آزادی است کلودتلیه گفت: ما يك اشکال بزرگ داریم. پی‌ئو گفت: آن اشکال چیست؟ هیزم‌شکن گفت: متأسفانه مادارای

اسلحه نمی‌باشیم.

پی‌تو گفت: این هم درست است. هیزم‌شکن گفت: ولی ما دیشب فکرهای خود را کرده و به این نتیجه رسیده‌ایم که هر طور شده باید مسلح شویم.

پی‌تو گفت: وقتی که من از اینجا رفتم در این قریه پنج تفنگ وجود داشت که سه تای آنها تفنگ نظامی و یکی از آنها تفنگ شکاری و یکی هم تفنگ شکاری دو لول بود. هیزم‌شکن گفت: ولی امروز بیش از چهار تفنگ وجود ندارد زیرا تفنگ شکاری يك ماه قبل، بر اثر اینکه زیاد کار کرد و فرسوده بود، ترکید. پی‌تو گفت: آیا آن تفنگ از آن یکی از همشهریهای ما دزیره مانیکه نبود؟ هیزم‌شکن گفت: بلی. دزیره مانیکه گفت: این تفنگ وقتی منفجر شد دو انگشت مرا هم برد و چون این واقعه در جنگل یکی از اشراف این حدود موسوم به لون بره هنگام شکار برای من اتفاق افتاد من انتقام خود را از این مرد خواهم گرفت.

پی‌تو سر را فرود آورد یعنی این گفته را تصدیق می‌کند، ولی نخواست که شفاهی تصدیق نماید زیرا گناه انفجار تفنگ بر عهده لون‌پره نبود. هیزم‌شکن گفت: بعد از انفجار این تفنگ، برای ما چهار تفنگ دیگر باقی می‌ماند. پی‌تو گفت: و با آن چهار تفنگ ما پنج نفر را مسلح خواهیم کرد. هیزم‌شکن گفت: چگونه با چهار تفنگ پنج نفر مسلح می‌شوند؟ پی‌تو گفت: در پاریس وقتی انقلاب شروع شد، از هر چهار نفر که تفنگ داشتند، يك نفر با نیزه مسلح می‌شد و فایده نیزه این است که می‌توان سر را روی آن نصب کرد. صدایی کلفت در جواب گفت: امیدوارم ما مجبور نباشیم که سرهای بسیاری را روی نیزه نصب کنیم.

پی‌تو گفت: اگر سکه‌های طلای انگلستان بین ما تقسیم نشود از این حیث خطری وجود ندارد ولی به قول آقای بایی نباید از موضوع خارج

آنجا که پی تو خطیب و ناطق می شود / ۱۶۲۳

شد و صحبت ما بر سر تفنگ بود، اینک بگویند که در این قریه، چند نفر می توانند سلاح حمل کنند. صاحب صدای کلفت گفت: سی و دو نفر، و در نتیجه ما بیست و هشت تفنگ کسر داریم و هرگز نخواهیم توانست که این نقصان را جبران کنیم. پی تو خطاب به صاحب صدای کلفت گفت: بونیفاس، هنگامی که انقلاب شروع شد در پاریس هم تفنگ نداشتند ولی يك نفر جراح که مردی میهن پرست اما زشت می باشد به پاریسی ها نشان داد که چگونه می توان تفنگ تحصیل کرد و آنها رفتند و تفنگ به دست آوردند.

بونیفاس گفت: چگونه تفنگ به دست آوردند؟ پی تو گفت: آقای مارا به آنها گفت که در عمارت انوالید تفنگ فراوان است و آنها رفتند و تفنگها را از انوالید بیرون آوردند و مسلح شدند. هیزم شکن گفت: ولی ما در اینجا انوالید نداریم که بتوانیم از آنجا تفنگ به دست بیاوریم. پی تو گفت: با اینکه انوالید نداریم، معهذا جایی هست که می توان از آنجا تفنگ به دست آورد. هیزم شکن گفت: اینجا کجاست؟ پی تو گفت: در یکی از اطایهای مدرسه آبه فورتیه واقع در شهر ویلر کوتره یکصد تفنگ وجود دارد.

کلود تلیه با حیرت گفت: آبه فورتیه یکصد تفنگ دارد! پس معلوم می شود که این کشیش خیال دارد که شاگردهای مدرسه را مسلح کند؟ پی تو - به طوری که اطلاع داریم - نسبت به آبه فورتیه نظری خوب نداشت و شایقه های او را فراموش نکرده بود اما نمی توانست بشنود که شخصی مانند کلود تلیه که عامی است به مردی دانشمند مانند فورتیه توهین نماید و با لحن توبیخ گفت: کلود، من که نگفتم تفنگها مال آبه فورتیه است. هیزم شکن گفت: اگر تفنگها مال او نیست در خانه او چه می کند؟ پی تو گفت: بودن تفنگ در آنجا، دلیل بر این نمی شود که تفنگها مال او باشد. کلود، منطق تو درست نیست، زیرا من اکنون در خانه یکی از سکنه این قریه هستم و منزل من در این خانه می باشد اما این خانه به من تعلق ندارد.

صاحبخانه این حرف را تصدیق کرد و گفت: راست است. پی تو گفت: به طوری که گفتم تفنگها از آن آبه فورتیه نیست.

هیزم شکن گفت: اگر از آن او نیست، پس متعلق به کیست؟ پی تو گفت: تفنگها مال شهرداری بلوک می باشد. هیزم شکن گفت: اگر تفنگها متعلق به شهرداری بلوک است در منزل آبه فورتیه چه می کند؟ پی تو گفت: منزلی که محل سکونت و هم مدرسه آبه فورتیه می باشد، به شهرداری بلوک تعلق دارد و شهرداری، از این جهت منزل مزبور را بدون دریافت کرایه به آبه فورتیه وا گذاشته که وی بدون دریافت مزد مراسم مذهبی به جا می آورد و عده کثیری از اطفال بدون بضاعت را بی دریافت ماهانه، درس می دهد و چون منزل مزبور، تعلق به شهرداری بلوک دارد، لذا شهرداری محق است که اطاقی را در آن منزل اختصاص به خود بدهد و تفنگها را در آنجا بگذارد.

مستمعین گفتند: درست است و شهرداری حق دارد که این کار را بکند. صدایی گفت: حالا چگونه باید این تفنگها را به دست آورد؟ دیگری گفت: زود باش و بگو که این تفنگها را چگونه باید تحصیل کنیم زیرا می خواهیم برای کار برویم. پی تو که متحیر بود جواب روستاییان را راجع به تحصیل تفنگ چه بدهد از گفته اخیر استفاده کرد، زیرا راهی جهت دفع الوقت برای او پیدا شد و گفت: هموطنان، شما می گوید که برای آزادی میهن می خواهید مسلح شوید و آن وقت می گوید که باید بروید و کار کنید؟ روستاییان شرمندۀ نظری به هم انداختند و یکی از آنها گفت: در صورت لزوم، ما حاضریم که کار چند روز خود را فدا کنیم.

پی تو گفت: کار چند روز کافی نیست و آنهایی که آزادی می خواهند باید بیشتر فداکاری کنند. بونیفاس گفت: اشکالی ندارد و وقتی آزادی را به دست آوردیم استراحت خواهیم کرد. پی تو مانند لافایت، هنگامی که وی

آلجا که پی تو خطیب و لاطق می شود / ۱۶۲۵

حرف ناصوابی می شنید، چون هاقلی که مجبور است با دیوانه‌ای صحبت کند، گفت: بونیفاس، فقط آنهایی در خور آزادی هستند که بتوانند در این راه از همه چیز بگذرند. بونیفاس گفت: من با کمال میل حاضریم که از کار صرف نظر نمایم ولی آن وقت از کجا بخوریم؟ پی تو گفت: مگر شما در اینجا چیزی دارید که بخورید؟ بونیفاس گفت: بلی، هنوز در هارامون ما به قدری که زنده بمانیم غذا داریم، مگر در پاریس مردم غذا نمی‌خورند؟ پی تو گفت: چرا، ولی غذا را هنگامی می‌خورند که لقمه‌ای به دست بیاورند، مشروط بر اینکه کاری واجب‌تر نداشته باشند و به همین جهت در روز چهاردهم که پاریس را ملت تصرف کرد کسی غذا نخورد.

یکی از روستاییان گفت: واقعاً که روز بزرگی بوده و من خیلی دلم می‌خواست که آن روز را می‌دیدم، آیا مردم که غذا نمی‌خوردند چیزی می‌آشامیدند؟ پی تو گفت: بلی، گرمای هوا و دود باروت و بوی خون، انسان را زیاد تشنه می‌کند. یکی از مستمعین پرسید: آن روز جنگجویان ملت چه می‌نوشیدند؟ پی تو گفت: هر چه به دستشان می‌دادند آنها سر می‌کشیدند ولی بیشتر آبجو و شراب نوشیده می‌شد و این کار را زن‌ها بر عهده داشتند. يك روستایی با حیرت سؤال کرد: آیا زن‌ها شراب و آبجو می‌آوردند؟ پی تو گفت: بلی، زن‌ها در آن روز با رفع عطش جنگجویان و تحریک آنها به جانبازی، خیلی به ملت کمک کردند و بیشتر بیرق‌ها، عبارت از دامن پیراهن بانوان بود که بریده، بیرق به وجود آورده بودند. يك روستایی گفت: من تصدیق می‌کنم که در آن روز جنگجویان ملت چیزی نخوردند ولی روز بعد، لابد غذایی صرف کردند؟ پی تو گفت: بلی. بونیفاس که می‌دید منطق او غلبه می‌کند گفت: پس روز بعد، آنهایی که غذا خوردند مجبور بودند که کار بکنند. پی تو گفت: آقای بونیفاس، شما بدون اینکه اطلاعاتی از وضع پاریس داشته باشید راجع به پایتخت صحبت می‌کنید. پاریس يك قریه

نیست که مردم آن هر روز در صحرا کار بکنند و به قول ما دانشمندان، تنور شکم را دم به دم بتابند. پاریس، همان گونه که آقای میرابو گفته، به منزله سر فرانسه است و همان گونه که در بدن انسان سر عهده دار وظیفه فکر و تعقل می باشد، پاریس نیز این وظیفه را بر عهده دارد و چون سر ملت است، محتاج غذا نمی باشد.

روستاییان با حرکات سر، این حرف را تصدیق کردند و پی تو گفت: با این که سر، دهان و دندان ندارد که غذا بخورد، معده را تغذیه می نماید. بونیفاس گفت: چطور سری که نمی تواند چیزی بخورد تغذیه می نماید؟ پی تو گفت: سر، به طریقی غیر مستقیم تغذیه می کند و از غذای بدن استفاده می نماید.

روستاییان که تا اینجا، حرفهای پی تو را می فهمیدند نتوانستند بفهمند که گفته آخر او، چه معنی داد و یکی از آنها درخواست کرد که پی تو توضیح بدهد. پی تو گفت: در يك بدن، مثل بدن انسان، هر عضوی يك وظیفه دارد. دست و پا کار می کند برای اینکه بدن بتواند غذا بخورد و سر فکر می نماید برای اینکه دست و پا بتواند کار بکند و همان طوری که بدون سر که مرکز فکر و عقل است، دست و پای ماکار نمی کند و ماگرسنه می مانیم، بدون دست و پا هم که وسیله تحصیل غذا می باشد سر، زنده نمی ماند زیرا زندگی سر، وابسته به زندگی بدن است و آن هم وابسته به زندگی دست و پا می باشد. خلاصه، پاریس به منزله سر ملت و ولایات همچون دست و پای آن می باشد و ولایات کار می کنند و به پاریس غذا می رسانند تا اینکه پاریس بتواند فکر کند.

بونیفاس گفت: حال که در پاریس کسی کار نمی کند و فقط از کار ولایات می خورند و می خوانند من همین امروز به پاریس می روم، بچه ها شما هم بیایید. از این کلمات همه خندیدند و پی تو فهمید که اگر جلوی

آجاگه پی تو خطیب و لاطق می‌شود / ۱۶۲۷

مخالفت بونیفاس را که در لافاه شوخی پیچیده می‌شود نگیرد، برای او گران تمام خواهد شد چون اعتبار او را در نظر روستایان منزلزل خواهد کرد. این بود که تصمیم گرفت بونیفاس را مطیع کند و گفت: اگر می‌خواهی به پاریس بروی مختاری، ولی در تمام پاریس قیافه‌ای مضحکتر از قیافه خود پیدا نخواهی کرد. روستایان از این حرف هم خندیدند اما بونیفاس سرخ شد و گفت: پی‌تو، آیا تو قیافه ما را مضحک می‌دانی؟ پی‌تو گفت: من اسمی از «ما» نبردم بلکه گفتم که قیافه «تو» مضحک است.

بونیفاس برای اینکه پی‌تو را تحقیر کند گفت: آه، به نظرم هنوز قیافه خودت را ندیده‌ای که دیگران را مضحک می‌دانی، خوب است که آینه‌ای پیدا کنی و قدری خود را تماشا نمایی تا بدانی که به چه شکل هستی. پی‌تو گفت: من مکرر، قیافه خود را در آینه دیده‌ام و باز هم شکل خود را در آینه خواهم دید، من تصدیق می‌کنم که ممکن است بیش از تو زشت باشم ولی یقین دارم که به اندازه تو حیوان نیستم. بونیفاس به طرف پی‌تو پرید و ضربت مثنی به طرف او پرتاب کرد اما پی‌تو به سرعت، سر را عقب بود و همان لحظه، لگدی محکم بر بونیفاس زد به طوری که وی از ضربت لگدی پای بلند و نیرومند پی‌تو به زمین افتاد.

پی‌تو به او نزدیک شد و روستایان به تصور اینکه پی‌تو قصد دارد بونیفاس را به قتل برساند یا او را ناقص‌الاعضا کند خواستند که به حمایت بونیفاس برخیزند اما پی‌تو گفت: من به او کاری ندارم. سپس خطاب به بونیفاس گفت: این را بدان که مردی چون من، که باستیل را فتح کرده، با مشت نمی‌جنگد بلکه هر اختلافی را با شمشیر حل می‌کند و یک شمشیر به دست بیاور، تا اینکه اختلاف را حل کنیم. پی‌تو این را گفت و شمشیر خویش را از غلاف بیرون کشید در صورتی که نمی‌دانست، یا می‌دانست و به روی خود نمی‌آورد، که در تمام قریه هارامون بیش از دو شمشیر نیست،

۱۶۲۸ / مهرش طولان

یکی شمشیر او و دیگری شمشیر جنگلبان که يك ذراع از شمشیر او کوتاه‌تر است.

این شجاعت توأم با شکوه، طوری در روستاییان اثر کرد که بر آنها محقق شد که بونیفاس مردی خشن و بی‌اطلاع و فاقد تربیت است و درخور شرکت در مسایل با اهمیت نمی‌باشد و يك لحظه دیگر او را از جلسه مشاوره اخراج کردند. وقتی بونیفاس پشت کرد و به راه افتاد پی‌تو گفت: هموطنان، ملاحظه کردید که این مرد خود را قوی می‌دانست و چه زود، شما به ضعف او پی بردید؟ آقای میرابو هم می‌گوید که اشراف و بزرگان از این جهت در نظر ما بزرگ هستند که ما در قبال آنها زانو بر زمین زده‌ایم و هرگاه برخیزیم خواهیم دید که آنها نسبت به ما مزیتی ندارند پس بر ماست که به پا خیزیم.

این جملات، با موضوع بونیفاس مناسبتی نداشت و شاید به همین جهت در روستاییان اثری بزرگ کرد و حتی خود بونیفاس که می‌رفت، مراجعت کرد و به عنوان عذرخواهی گفت: پی‌تو، اگر ما به اندازه تو از آزادی اطلاع نداریم نباید که تو متغیر شوی. پی‌تو گفت: تنها آزادی نیست که باید برقرار شود بلکه حقوق بشر نیز باید محترم باشد. این مرتبه بونیفاس گفت: پی‌تو، ما تصدیق می‌کنیم که تو يك دانشمند هستی و ما بدین مناسبت تو را در خور احترام می‌دانیم. پی‌تو به طوری که از پارسیها فراگرفته بود سر فرود آورد و گفت: تعلیمات و تجربیات، مرا مافوق شما قرار داده و لذا نباید شما از حرفهای من مکدر شوید زیرا هرچه من می‌گویم بخیر و صلاح شماست.

روستاییان بعد از شنیدن این حرف کف زدند و پی‌تو که دید موفقیت او بعد از آن حتمی است برای اینکه رجحان خویش را مسجل کند گفت: امروز در اینجا صحبت از کار کردن شد و من گمان می‌نمایم که بعضی از شما

آنجا که پی او خطیب و لاطل می‌شود / ۱۶۲۹

تصور کردید که پاریس، که سر ملت است کار نمی‌کند و حال آنکه چنین نمی‌باشد. در نظر شما، کار کردن عبارت است از شخم زمین و آنگاه کشت بذر و سپس جمع‌آوری محصول و چیدن انگور در فصل پاییز و ساختن خشت و پختن آجر و روی هم نهادن آجر و سنگ و محکم کردن آنها به وسیله سمنت و غیره.

چون شما اینها را کار می‌دانید تصور می‌نمایید که من کار نمی‌کنم زیرا من مثل شما آجر و سنگ روی هم نمی‌گذارم که به وسیله سمنت آن را محکم کنم یا انگور نمی‌چینم. اما غافل از این هستید که من بیش از همه شما کار می‌کنم زیرا این من هستم که به وسیله فکر وسیله رستگاری شما را فراهم می‌نمایم و نیمساعت فکر من بیش از یکصد روز از کار شما ارزش دارد.

آیا طرز کار کردن گاوها را در مزرعه هنگام شخم دیده‌اید؟ و آیا متوجه شده‌اید که به ظاهر، زمین را گاوها شخم می‌زنند و مردی که عقب آنها است هیچ کار نمی‌کند در صورتی که اگر آن مرد نباشد، یکصد زوج گاو نمی‌توانند زمینی را که به اندازه نیم جریب باشد شخم بزنند؟ آری چنین است تفاوت کار من و شما. مثلاً آقای لافایت مردی است لاغر و دارای موهای طلایی و قامت او از این کلود تلیه که اینجا حضور دارد بلندتر نمی‌باشد و هر کس که قامت کوتاه و بینی نوک تیز و دستهای کوچک او را می‌بیند، اگر او را نشناسد تصور می‌کند که کاری از او ساخته نیست. ولی همین مرد کوچک اندام چون فکر می‌کند و با فکر خود کار می‌نماید توانسته که دو دنیا، یعنی دنیای قدیم و جدید را روی دوش خود نگاهدارد در صورتی که اطلس، رب النوع معروف فقط يك دنیا را روی دوش نگاه می‌داشت و بر اثر مساعی این مرد، در آمریکا و فرانسه، زنجیرهای بردگی ملت در هم شکسته شد و هم آمریکاییان و هم پاریسی‌ها آزاد شدند، و حال که دستهای کوچک لافایت، که از دسته این صندلی کوچکتر می‌باشد چنین

۱۶۳۰ / هجری طوفان

کاری بزرگ را انجام داد فکر کنید که دستهای من، چه کارهای عظیمی را می‌تواند انجام بدهد.

در حال ادای این جمله، پی‌تو دو دست خود را که مانند دوتنه درخت تبریزی اماگره‌دار بود به روستاییان نشان داد و دیگر چیزی نگفت چون می‌دانست که اگر چیزی بگوید اثری را که این ژست و دستهای او، در روستاییان کرده است از بین خواهد برد چون به راستی آخرین گفته و ژست پی‌تو در مستمعین بسیار مؤثر واقع شد و پی‌تو چون مردی فوق‌العاده، در نظرشان جلوه کرد.

۱۰۸

پی تو همان گونه که برای دومین بار از منزل عمه
اخراج شد، دومین مرتبه نیز از مدرسه اخراج
گردید

آزموده شده که سعادت یا افتخار که نصیب انسان می شود از دو چیز
به دست می آید، یکی جسد و جهد برای تحصیل يك چیز و صرف تمام
مساعی در راه آن و دیگری بی اعتنایی نسبت يك چیز و عدم توجه نسبت به آن.
يك وقت انسان بر اثر مجاهدات و پشتکار به سعادت یا افتخار می رسد و يك
وقت بر اثر بی اعتنایی و کف نفس، و دست از همه چیز شستن.

محتاج به تفصیل نیست که وقتی انسان دست از چیزی شست، به خود
آن چیز نمی رسد اما به چیز دیگری ممکن است برسد که نقطه مقابل او
باشد. مثلاً شخصی از مقام دنیوی و ثروت صرف نظر می کند و دنیای ماده را

دور می اندازد و به دنبال علم می رود و بعد از مدتی در شمار یکی از علمای بزرگ محسوب می گردد و دارای افتخار و شهرت می شود. این شهرت و افتخار که نصیب این مرد شده ناشی از این بوده که از مقامات دنیوی و ثروت دست شست. افتخاری که آن روز نصیب پی تو گردید از این بود که توانست از عشق کاترین دست بشوید و از مزرعه بیلو برود.

ما دیدیم که پی توهنگامی که از پاریس مراجعت کرد منظورش این بود که این گیاه بهادر و نادر الوجود را که موسوم به عشق است در قلب خود پیوراند تا رشد کند. او خوشوقت، از پاریس مراجعت می کرد چون می دید که عنقریب شمشیر و کاسک او، مانند شمشیر و کاسک مریخ رب النوع جنگ، با تاج گل و معجز زهره رب النوع زیبایی قرین خواهد گردید، اما وقتی وارد مزرعه بیلو شد دانست که قبل از او کاترین دل به دیگری سپرده، با دیگری توانسته بر او سبقت جوید و قلب کاترین را به خود اختصاص دهد. پی تو که در پاریس، یکی از پهلوانان میدان جنگ باستیل بود و این موضوع را در همه جا مایه مباهات می دانست وقتی به مزرعه برگشت خود را در قبال اصیل زاده ای مانند ایزیدور دوشارنی کوچک دید.

پی تو مشاهده می کرد که ایزیدور دوشارنی تنها از حیث اصیل زادگی و ثروت بر او مزیت ندارد بلکه از حیث زیبایی و اندام ورقص و چیزهای دیگر و از جمله نیمتنه مخمل و شلوار شکاری جیر، بر او مرجح می باشد. پی تو دانست که او نمی تواند با رقیبی مانند ایزیدور دوشارنی مبارزه کند و با اینکه راجع به این مسئله با هیچ کس صحبت نکرد و راز خود را با هیچ يك از روستاییان در بین نگذاشت مع هذا یقین داشت که هیچ کس حاضر نخواهد شد که به او، در مبارزه با ایزیدور کمک نماید، حتی اگر بتواند کمک کند. چون عشق چیزی است که با کمک دیگران نمی توان در آن فایق شد، زیرا کار دل است و با زور نمی توان دلی را به دست آورد. اما

پی تو همان موله ۴۲... / ۱۶۳۳

اگر روستایان و دوستان او، می توانستند که در آن مبارزه کمی به او کمک بکنند باز به محض اینکه می فهمیدند که رقیب او ایزیدور می باشد از کمک خودداری می نمودند.

او می دانست که هر کس ایزیدور را بشناسد، یا يك مرتبه او را ببیند تصدیق می کند که کاترین حق داشته که او را بر پی تو ترجیح بدهد. در قلب پسر جوان، احساسی جدید و نیرومند به وجود آمد و آن حس حسادت بود. روزی که پی تو دید که کاترین با ایزیدور می رقصد گرچه پسر جوان اندوهگین گردید اما دچار حسادت شدید نشد چون نمی دانست که کاترین ایزیدور را دوست دارد. او می اندیشید که کاترین با بسیاری از جوانها می رقصد و ایزیدور هم یکی از آنهاست، اما بعد از اینکه فهمید که کاترین ایزیدور را دوست می دارد، حسادت با احساسات فرعی آن، در قلب او زخمی عمیق به وجود آورد.

پی تو متوجه شد که برای او راه امیدی وجود ندارد و هرگاه بخواهد در مزرعه بیلو بماند و اصرار بکند جز اینکه خود را خوار و خفیف نماید نتیجه ای نخواهد گرفت. در همان لحظه که کاترین به پی تو گفت که نمی تواند در مزرعه کاری به او رجوع کند پی تو می بایست بفهمد که منظور کاترین دور کردن او از مزرعه است که مبادا برای عشق بازی خود با ایزیدور مصدعی داشته باشد اما در آن موقع، هنوز پی تو به چشم خود مغالله کاترین و ایزیدور را با یکدیگر ندیده بود، و بعد از اینکه دید مصمم شد که بکلی از عشق کاترین صرف نظر کند یعنی امید آن عشق را از دل بیرون کند. عکس العمل این حسادت و ناامیدی این شد که پی تو متوجه فعالیت سیاسی گردید چون دید که می تواند از آن راه خود را مشغول نماید و اگر نزد معشوق خفیف و بدون مقدار است لااقل نزد روستایان قریه هارامون دارای ارزش گردد.

بعد از اینکه نطق پی تو تمام شد و روستاییان او را تنها گذاشتند، پی تو به فکر شکم خود افتاد چون اشتهای وی هرگز تعطیل نمی گردید و خرگوش خانگی را که در جنگل گرفته بود پخت و شروع به تناول نمود. هنگام خوردن طاس. کباب خرگوش فکر می کرد بهتر این بود که خرگوش مزبور يك خرگوش جنگلی به شمار می آمد. این فکر را پی تو برای شکم خود نمی نمود زیرا پی تو می توانست با نان خالی هم خود را سیر کند اما اگر خرگوش مزبور جنگلی بود، پی تو می توانست بیست و چهار شاهی آن را بفروشد.

گرچه پی تو مبلغی را که برای خرج خود از دکترا گرفت تقریباً دست نخورده در جیب داشت اما می اندیشید که افزودن بر آن مبلغ، بهتر از آن است که کسر شود. پی تو مثل عمه نبود که امساك را به حداً علی برساند اما مانند تمام روستاییان صرفه جویی را می پسندید و می دانست که وقتی انسان سیر شد، معدۀ او شکایت نخواهد کرد که چرا به او نان و پنیر داده و گوشت خرگوش جنگلی به وی ارزانی نکرده است. او فکر می کرد اگر يك خرگوش جنگلی گرفته بود می توانست به مبلغ ۲۴ شاهی بفروشد و چهار پنج شاهی آن را صرف خرید نان بکند و بقیه را پس انداز نماید در صورتی که غذای طاس کباب برای وی سودی در بر نداشت و يك شاهی هم صرف خرید روغن و يك شاهی صرف خرید پیه خوك کرده، پیاز طاس کباب را هم از مزرعة قریه برداشته بود.

يك ضرب المثل فرانسوی می گوید «بعد از غذا، راه بروید یا کنار آتش بنشینید» و پی تو پس از اینکه خرگوش خود را خورد به طرف جنگل رفت که سری به دامهای خود بزند و در زیر درختها بخوابد. او می دانست که هنگام روز، چیزی به دام او نخواهد افتاد ولی سرزدن به دامها را برای شب، که خرگوش ها به راه می افتند مفید می شمرد. بعد از اینکه مطمئن شد

پی تو همان موله که... / ۱۶۳۵

که دامها در جای خود می باشد، زیر درختهای جنگل در نقطه ای که علفهای خشک وجود داشت دراز کشید که بخواهد وای جوان عاشق و ناامید، خوابش نمی برد.

پی تو مانند هر عاشق دیگر، که تا مشغول کارند به فکر معشوق نیستند همین که از سیاست و راهپیمایی فارغ گردید به فکر کاترین افتاد. آنهایی که روزها کار می کنند هنگام شب که موقع استراحت است به فکر معشوق می افتند اما کار پی تو مانند کارگران عادی نبود که موقع شب کاترین را به خاطر بیاورد و هر وقت بیکار می شد جراحات قلب او سوزش می کرد. پی تو نمی خواست که به مزرعه برگردد و مورد تحقیر و تحقیر کاترین واقع شود اما در آن روز، زیر سایه درختها، متوجه شد مانعی ندارد که وی از دور کاترین را ببیند بدون اینکه دختر جوان متوجه او شود. چون اصل این بود که پی تو مورد تحقیر و بی اعتنائی قرار نگیرد و نان کاترین را نخورد و با تأمین این منظور، او می توانست که از دور، بعضی از روزها کاترین را تحت نظر بگیرد تا بداند که او چه می کند.

پی تو برای اینکه وجدان خود را ساکت کند به خود گفت: به فرض اینکه کاترین هم در مزرعه بیلو نمی بود من می بایست که خود را به نزدیکی آن مزرعه برسانم زیرا آنجا یکی از بزرگترین شکارگاه های این حدود برای شکار خرگوش است و هر شب صدها خرگوش، در جنگل اطراف مزرعه بیلو مشغول گردش هستند، و چون از اینجا تا مزرعه بیلو راهی نیست من می توانم شب به جنگل واقع در جوار مزرعه بیلو بروم و دامهای خود را کار بگذارم و صبح در آغاز طلوع خورشید و ارسی کنم که آیا چیزی در دامهای من افتاده یا نه، و چون اینک کاترین، در آن مزرعه وظیفه ارباب را انجام می دهد و مجبور است که هر روز صبح زود از خانه به صحرا برود، هنگام خروج وی از منزل، من او را هم خواهم دید و البته مخصوص او

آنجا نمی‌روم، ولی دیدن کاترین هم تصور نمی‌کنم برای من گناهی باشد. وقتی که بدین ترتیب پی‌تو رشته افکار خود را منظم کرد و وجدان خویش را نیز راضی نمود، قطعه بزرگ نان را که با خود آورده بود خورد و خوابید و این مرتبه در خوابی سنگین فرو رفت و تا آغاز شب از خواب بیدار نشد. در اول شب برای دومین بار، به دامهای خود سر زد و سپس راه قریه هارامون را پیش گرفت که شب را در آنجا بخوابد و بعد از نیمه شب تا صبح زود به سراغ دامهای خود برود. در آن روز که پی‌تو اوقات خود را در جنگل گذرانید و رشته افکار عاشقانه خود را منظم کرد، روستایان دیگر قریه هارامون، در مزرعه و جنگل نیز دچار فکر شدند.

اگر در آن روز کسی متوجه دهقانان مزبور می‌شد می‌دید که در وسط کار، ناگهان برزگر به بیل خود تکیه می‌دهد و به فکر فرو می‌رود و هیزم-شکن از تبر زدن باز می‌ایستد و دچار اندیشه می‌شود. در داخل قریه هم نجار و بنا، وسط کار، از حرکت باز می‌ایستادند و به فکر فرو می‌رفتند زیرا اظهارات شب گذشته و صبح آن روز پی‌تو تصورات جدیدی برای آنها به وجود آورده بود و برای اولین بار متوجه شدند که خداوند آنها را برای رعیتی و بردگی نیافریده، بلکه اوضاع زمان آنها را برده کرده و اگر همتی به خرج بدهند ممکن است سرنوشت آنان تغییر نماید.

وقتی که پی‌تو به طرف منزل خود مراجعت کرد و با آنکه در آن ساعت که ده بعد از ظهر بود می‌بایست که تمام سکنه قریه هارامون خوابیده باشند دید که عده‌ای اطراف منزل او هستند و بعضی نشسته‌اند و برخی ایستاده‌اند و چند نفر راه می‌روند. پی‌تو از حضور آنها اطراف خانه خود حیرت کرد و با خود گفت: برای چه اینها اینجا جمع شده‌اند، من که کاسک بر سر ندارم که اینها برای تماشای کاسک من آمده‌اند؟ پی‌تو بدون اینکه از صحبت آنها چیزی بشنود متوجه شد که آنها راجع به او صحبت می‌کنند

پی‌نو همان گونه که... / ۱۶۳۷

ولی این طور نشان داد که نمی‌داند که صحبت آنها مربوط به اوست و وارد خانه خود شد و درب آن را که تخته‌های آن با هم فاصله داشت بست.

پی‌نو در آن خانه چراغ نداشت چون خود را محتاج چراغ نمی‌دید. چراغ برای کسی مفید است که وقتی وارد اطاق خود شد نداند که تختخواب او در کجاست و بترسد از اینکه با مبلمان تصادم کند. در اطاق پی‌نو جز يك تختخواب یافت نمی‌شد و میز كوچك دستی کنار تختخواب، در محلی قرار داشت که پی‌نو می‌دانست با آن تصادم نخواهد کرد. از این گذشته، چراغ برای کسی مفید است که وقتی وارد خانه خود شد کتاب بخواند و پی‌نو کتاب نداشت که مطالعه کند. ولی همین که روی تختخواب خود دراز کشید صدای در را شنید و از جا برخاست و کلون در را بلند کرد و دید که دو نفر بدون رودربایستی و کسب اجازه وارد اطاق شدند. یکی از آنها گفت: پی‌نو، برای چه تو چراغ نداری؟ پی‌نو گفت: چراغ را می‌خواهم چه کنم؟ او گفت: چراغ برای تو لازم است زیرا بدون روشنایی نمی‌توانی ببینی. پی‌نو گفت: من در شب، به خوبی می‌بینم و برای اثبات ادعای خود اضافه کرد: هم اکنون من مشاهده می‌کنم که یکی از شما دو نفر کلود و دیگری دزیره است.

کلود گفت: حال که ما را شناختی بیرون بیا. پی‌نو گفت: بیرون بیایم چه بکنم؟ کلود گفت: ما می‌خواهیم با تو صحبت کنیم. پی‌نو گفت: مگر اینجا نمی‌توان صحبت کرد؟ کلود گفت: نه، برای اینکه در اینجا روشنایی نیست. پی‌نو گفت: در بیرون هم روشنایی نیست زیرا امشب مهتاب وجود ندارد. کلود گفت: در عوض ستارگان هستند و آنجا را روشن کرده‌اند. پی‌نو به اتفاق آن دو از خانه خارج شد و به طرف قریه رفتند و به يك چهار راه در جنگل رسیدند و تا آنجا کلود صحبتی نکرد. در آنجا متوقف شدند و کلود گفت: پی‌نو، من و دزیره امروز، در این قریه دارای نفوذ هستیم به

طوری که می‌توانیم بگوییم که راهنمایی دیگران بر عهده ماست و آیا تو مایلی از ما باشی؟

پی‌تو گفت: برای چه از شما بشوم و منظور از این پیشنهاد چیست؟ کلود سر را نزدیک گوش پی‌تو آورد و گفت: منظورم این است که مبادرت به توطئه بکنیم. پی‌تو با حیرت گفت: آیا می‌خواهید مبادرت به توطئه بکنید؟ کلود گفت: بلی. پی‌تو گفت: آیا می‌خواهید کاری را که پاریسی‌ها کردند تکرار نمایید؟ کلود گفت: بلی. پی‌تو از این حرف ترسید چون کلمه توطئه در ذهن او مناظر فجیعی را که در پاریس دیده بود مجسم کرد و برای کسب توضیح گفت: چگونه می‌خواهید توطئه کنید؟ کلود خطاب به رفیق خود گفت: دزیره، تو مواظب اطراف باش که کسی ما را تعقیب نکرده، صدای ما را نشنیده باشد.

دزیره که گوشی بسیار حساس داشت و مانند جانوران جنگل، روز و شب صدای هر چیزی را می‌شناخت چند مرتبه مانند گرگی که اطراف یک آغل گوسفند گردش کند در پیرامون آن دو نفر گردید و گفت: مطمئن باشید هیچ کس ما را تعقیب نکرده است و صدای ما را نخواهد شنید. اینک صحبت‌هایی که با هم کردیم برای پی‌تو تکرار کن. کلود گفت: بچه‌ها، به طوری که شنیده‌اید امروز تمام قرا و قصبات فرانسه قیام کرده‌اند و همه تصمیم دارند که یک گارد مسلح وابسته به گارد ملی به وجود بیاورند. پی‌تو گفت: درست است. کلود گفت: آیا در این صورت برای ما سکنه هارامون ننگ نیست که یک گارد مسلح وابسته به گارد ملی نداشته باشیم و مسلح نشویم. پی‌تو گفت: ولی خود شما می‌گفتید که اسلحه ندارید و چون فاقد اسلحه می‌باشید نمی‌توانید مسلح شوید.

کلود گفت: ما برای اسلحه دغدغه نداریم برای اینکه تو می‌دانی که از کجا می‌توان تفنگ به دست آورد. پی‌تو که متوجه خطر گردید با لحنی نرم

پی تو همان گونه که... / ۱۶۳۹

گفت: آری، من می دانم که از کجا می توان تفنگ به دست آورد. کلود گفت: ما امروز با تمام جوانهای قریه هارامون که می توانند مسلح شوند و تفنگ به دوش بگیرند راجع به این موضوع صحبت کردیم. پی تو گفت: نتیجه صحبت تو چه شد؟ کلود گفت: ما امروز سی و دو نفر هستیم که با توسی و سه نفر می شویم. پی تو گفت: سی و دو نفر، ثلث یکصد نفر، منهای يك نفر است. کلود گفت: آیا تو که نفر سی و سوم هستی می توانی تیراندازی کنی؟ پی تو مانند کسی که مورد توهین قرار گرفته گفت: این چه حرفی است؟ کلود گفت: منظورم این بود که قطعی باشد که تو تیراندازی را می دانی. پی تو گفت: البته که می دانم. کلود گفت: از فرماندهی هم اطلاع داری یا نه؟ پی تو گفت: آدمی که ده مرتبه ژنرال لافایت را دیده که به چهل هزار نفر فرمان می داد، آیا ممکن است که از فرماندهی بدون اطلاع باشد؟ دزیره که نمی خواست شريك در صحبت نباشد گفت: بسیار خوب. کلود گفت: اينك پی تو، آیا تو ميل داری که فرمانده ما باشی؟

این پیشنهاد به قدری برای پی تو حیرت آور بود که باباهت پرسید: آیا مرا می گوید؟ کلود گفت: بلی، تو را می گویم و سپس کلود و دزیره چشمهای خود را به پی تو دوختند که ببینند جواب او چیست، و چون پی تو سکوت کرده بود کلود گفت: آیا تردید داری؟ پی تو گفت: آخر... کلود گفت: آخر ندارد، مگر تويك مرد وطن پرست نیستی؟ پی تو گفت: چرا. کلود گفت: پس برای چه فکر می کنی؟ آیا از این می ترسی که فرمانده ما باشی؟ پی تو گفت: آیا کسی که فاتح قلعه باستیل است می ترسد و آیا کسی که برای فتح قلعه باستیل باید به او مدال بدهند وحشت دارد؟

کلود با تعجب گفت: آیا به تو مدال داده اند؟ پی تو گفت: اسم من در دفتر کسانی که باید مدال بگیرند درج شده و به محض اینکه مدالها از ضرابخانه بیرون آمد يك مدال به من خواهند داد و آقای بیلوبه من قول داده

که هم مدال را برای من بگیرد و هم حکم آن را. کلود با مسرت گفت: هورا، فرمانده ما دارای مدال خواهد بود و این برای ما افتخار بزرگی است که فرمانده قوای مسلح هارامون مدال فتح قلعه باستیل را داشته باشد، ولی بالاخره آیا تو حاضر هستی که فرمانده ما باشی یا نه؟ پی تو تحت تأثیر هیجان کلود و هم به مناسبت اینکه حس جاه‌طلبی او، که در هر فردی، در حال رخوت و رکود هست، اما ناگهان بیدار می‌شود، بیدار شده بود گفت: آری، قبول می‌کنم.

وقتی که پی تو گفت قبول می‌کنم بیشتر کاترین را در نظر داشت و چون فکر انسان، همواره پیشاپیش اعمال او حرکت می‌کند پی تو خود را سوار بر اسب با او نیفورم صاحب منصبی گارد ملی می‌دید و مشاهده می‌کرد که پاگون روی دوش و مهمیز بر چکمه‌ها و واکیسل روی سینه دارد و هر کس که او را می‌بیند با احترام و مسرت وی را به دیگران نشان می‌دهد و می‌گوید این است ستوان پی تو فرمانده گارد ملی، یا این است سروان پی تو، یا سرگرد پی تو، یا سرهنگ پی تو، یا ژنرال پی تو، فرمانده گارد ملی فرانسه و آن وقت کاترین خجالت نخواهد کشید از اینکه وی را به عنوان یکی از صمیمی‌ترین دوستان خود به ایزیدور دو شارنی معرفی کند و خجالت نخواهد کشید از اینکه در مجالس عمومی با او برقصد.

کلود گفت: در چه فکر هستی؟ پی تو گفت: من در فکر نیستم و گفتم که پیشنهاد شما را می‌پذیرم. کلود گفت: بنابراین تو از فردا فرمانده ما خواهی بود و باید دستور بدهی که جوانان قریه هارامون شروع به تمرین نظامی و تیراندازی بکنند. پی تو گفت: آخر تفنگ نداریم. کلود گفت: مگر تو نگفتی که می‌دانی تفنگها در کجاست. پی تو گفت: بلی ولی این تفنگها مال شهرداری و در مدرسه آبه فورتیه است. کلود گفت: خوب، برو و تفنگها را از آبه فورتیه بگیر. پی تو گفت: آخر او تفنگها را به من نمی‌دهد. کلود گفت:

پی تو همان سوله که... / ۱۶۴۱

ما هم اقدام تو را تصویب می کنیم و می گوئیم که تفنگها برای گارد ملی هارامون لازم است. پی تو گفت: آبه فوریه مردی است لجوج و نمی توان تفنگها را از او گرفت. کلود گفت: تو یکی از شاگردان قدیمی او بودی و او درخواست تو را اجابت خواهد کرد.

پی تو گفت: پس معلوم می شود که شما آبه فوریه را نمی شناسید چون اگر يك گردان سوار نظام آلمانی هم بیاید نمی تواند چیزی از او بگیرد زیرا بسیار لجوج است و خود او به زبان لاتینی به ما درس می داد: «آدم لجوج، پایبند به عدالت نیست». آیا شما زبان لاتینی می دانید؟ اما کلود و دزیره از این جمله لاتینی از میدان در نرفتند و دزیره گفت: به به... عجب ریسی برای خودمان انتخاب کردیم که از همه کس می ترسد. پی تو فهمید که اگر ابراز جرأت ننماید هنوز بر اسب فرماندهی سوار نشده ممکن است که خلع شود و گفت: بسیار خوب، من اقدام خود را خواهم کرد. کلود گفت: آیا حاضر هستی که تفنگها را از آبه فوریه بگیری؟ پی تو گفت: من اقدام خود را می کنم و سعی می نمایم که موافقت او را برای تسلیم تفنگها جلب کنم. کلود گفت: اقدام خود را کردن کافی نیست و ما احتیاج به تفنگ داریم و این تفنگها باید به دست ما بیاید.

پی تو گفت: اگر از اقدام من راضی نیستید ممکن است که خود شما بروید و تفنگها را از آبه فوریه بگیرید تا بدانید که شلاق او چه طعمی دارد و من حاضرم که فرماندهی خود را به شما واگذار نمایم. کلود گفت: ببینید، این آدم با يك شمشیر و يك كاسك از پاریس آمده اما از يك شلاق می ترسد. پی تو گفت: اولاً شمشیر و كاسك هرگز کار زره و خفتان را نمی کند و ثانیاً، اگر من با زره و خفتان هم از پاریس آمده بودم باز آبه فوریه، نقطه ضعیف زره و خفتان را پیدا می کرد و شلاق خود را همان جا فرود می آورد. گویی که کلود معنی این حرف را فهمید زیرا دیگر ایرادی نگرفت و گفت: اصل

این است که ما بتوانیم تفنگها را به دست بیاوریم و مسلح شویم و هر طور که عقلت می‌رسد اقدام کن. پی تو گفت: من اقدام خود را می‌کنم ولی شما هم باید نسبت به من که فرمانده شما هستم فرمانبردار باشید. کلود گفت: مطمئن باش که ما همه فرمانبردار خواهیم بود.

آنگاه آن سه نفر، زیر آسمان صاف و پر از ستاره هارامون با یکدیگر دست دادند و به این ترتیب بنیان توطئه در هارامون استوار گردید و بعد برای اینکه به توطئه آنها پی نبرند از هم جدا شدند و هر یک به تنهایی به قریه مراجعت کرد. پی تو تا مدتی بعد از اینکه در بستر دراز کشید خوابش نمی‌برد چون می‌دانست که مسئولیت بزرگی را بر عهده گرفته ولی امیدوار بود که در پایان زحمات و صدمات، خواهد توانست که خود را با او نیفورم صاحب منصبی گارد ملی به کاترین نشان بدهد و او را پشیمان نماید یا به فکر بیندازد که چرا نسبت به او بی‌اعتنایی کرده است، و بر اثر همین افکار، آن شب پی تو برخلاف تصمیم قبلی نتوانست که بعد از نیمه شب به دامهای خویش برسد و فردا صبح زود کاسک خود را بر سر نهاد و شمشیر را بست و به طرف شهر ویلر کوتره به راه افتاد.

در ساعت شش صبح پی تو وارد میدانی شد که مدرسه آبه فورتیه در آنجا بود و درب مدرسه را کوبید. دق الباب، نه شدید بود و نه ضعیف، چون پی تو در عین اینکه می‌خواست وظیفه جدید فرماندهی خود را انجام بدهد میل داشت که اقلأ ده دقیقه تا موقع گشودن در بگذرد که وی بتواند برای مواجهه با آبه فورتیه، نطقی ایراد کند. ولی برخلاف انتظار پی تو، چند لحظه دیگر، در باز شد و پی تو با حیرت دید کسی که در را گشوده سباستین ژیلبرت است. طفل تا پی تو را دید از مسرت فریاد زد و خود را به گردن او آویخت و هر دو یکدیگر را بوسیدند و وقتی پی تو سؤال کرد چطور شد که وی در را گشود، سباستین جواب داد که او صبح زود از خواب برخاست و

پی‌تو همان‌گونه که... / ۱۶۴۳

در باغچه قدم می‌زد و درس خود را حاضر می‌کرد. ولی قسمت اخیر گفته سباستین صحت نداشت زیرا طفل گرچه کتابی به دست گرفته بود اما درس خود را حاضر نمی‌کرد و راجع به چیزهایی واقع در خارج از محیط مدرسه و درس، فکر می‌نمود.

سباستین پرسید: آیا از پاریس خبری تازه داری؟ پی‌تو گفت: نه و آیا به تو خبر جدیدی رسیده است؟ سباستین گفت: بلی و پدرم کاغذی به من نوشته که دو سطر آن هم مربوط به تو است. سباستین کاغذ را از جیب بغل خود بیرون آورد و به پی‌تو نشان داد و پی‌تو خط دکتر ژیلبرت را شناخت و دید که در انتهای کاغذ راجع به او چنین نوشته شده است: «آقای بیلو به پی‌تو توصیه می‌کند که در مزرعه، کارگران را به حرف مشغول نکند تا از کار باز نمانند».

پی‌تو بعد از خواندن این کلمات آهی کشید و در دل گفت: اکنون این توصیه بدون فایده است زیرا من در مزرعه نیستم تا با کسی صحبت کنم و کارگران را از کار باز بدارم و بهتر این بود که بیلو این توصیه را برای آقای ایزیدور دو شارنی می‌نوشت زیرا اوست که اکنون رئیس مزرعه یعنی کترین را مشغول می‌کند و نمی‌گذارد که او به کارهای خود برسد. پی‌تو کاغذ را به سباستین داد و گفت: آبه فوریه کجاست؟ طفل گوش فرا داد و گفت: این صدای پای آبه فوریه می‌باشد که از پله‌ها فرود می‌آید و اکنون وارد باغچه خواهد شد. پی‌تو به طرف پلکان رفت و دید که آبه فوریه از بالا می‌آید ولی آبه که مشغول مطالعه صفحاتی بود سر را از خواندن بر نمی‌داشت و با همان حال از پله‌ها فرود می‌آمد زیرا شماره پله‌ها را در خاطر داشت و می‌دانست که وضع هر پله از لحاظ پستی و بلندی و برجستگی و گودی سنگ‌های آن چگونه است. شلاق آبه فوریه همچون شمشیری که از کمر ژنرالی آویزان باشد از کمرش آویزان بود و بدین ترتیب آبه فوریه، وارد حیاط

شد و پی تو برای اینکه بتواند با حریف برخورد نماید خود را جمع آوری کرد.

لازم است که به مناسبت این فصل، چند کلمه در خصوص علت وجود تفنگها (نزدیک سی چهل تفنگ) در منزل او و مدرسه اش صحبت کنیم. آبه فوریه - به طوری که در این کتاب اشاره شد - بدو کشیش کاخ خانواده اورلثان بود و بر اثر مرور زمان و پایداری دریک نقطه که از صفات کشیشها می باشد، وی یکی از ارکان کاخ خانوادگی اورلثان شد و نه فقط اشیاء قیمتی و ظروف گرانبها و کتابخانه کاخ را به او سپردند بلکه نگاهداری سی چهل تفنگ هم که جزو وسایل شکار آن خانواده بود به آبه فوریه واگذار گردید. آبه فوریه بعد از اینکه سرایدار کاخ و حافظ اثاثیه گران بهای آن و وسایل شکار گردید (بعضی از تفنگهای شکاری مال دوره لویی سیزدهم و لویی چهاردهم بود) یکی از گالریهای کاخ را اختصاص به اسلحه داد و آنها را به طرزی زیبا، به دیوارها کوبید و وسط اسلحه گرم، انواع سلاح سرد و تیرو کمانها و سپرها را نهاد و یک موزه کوچک اسلحه به وجود آورد. در مدخل آن گالری هم، دو توپ کوچک سفید رنگ را که لویی چهاردهم به یکی از شاهزادگان خانواده اورلثان داده بود نهاد.

و اما تفنگهای شهرداری که پی تو به آنها اشاره کرد غیر از تفنگهای شکاری خانواده اورلثان محسوب می گردید. آن تفنگها را یکی از افراد خانواده اورلثان در یک جنگ از دشمن غنیمت گرفته به ویلر کوتره آورد و به شهرداری تقدیم کرد و شهرداری هم که جایی برای نگاهداری آنها نداشت آنها را در اطاق واقع در مدرسه جای داد زیرا مدرسه جزو املاک شهرداری محسوب می گردید. آبه فوریه همان گونه که از تفنگها شکاری خانواده اورلثان نگاهداری می کرد از تفنگهای شهرداری هم مثل ازدهایی که روی گنجی خوابیده باشد محافظت می نمود و با اینکه در تمام آن بلوک،

پی تو همان ۳ صوفه که... / ۱۶۴۵

از این موضوع مستحضر بودند که تفنگهای شهرداری در منزل آبه فوریه است، این را هم می دانستند که اژدها به سهولت آن گنج را به دیگران تسلیم نمی نماید.

واما پی تو بعد از برخورد با آبه فوریه، به وی سلام کرد و برای اینکه توجه وی را به طرف خود جلب کند سرفه کرد. آبه فوریه سر را از روی کاغذ بلند کرد و گفت: آه، پی تو، این تو هستی؟ پی تو با ادب جواب داد: من همچنان خدمتگزار شما هستم. آبه فوریه آنچه را که می خواند تا کرد و در کمر بند خود، در طرف مخالف جای شلاق گذاشت و بعد گفت: راهی که تو در پیش گرفته ای با تو مناسبت ندارد یعنی تو در خور این راه نیستی. پی تو از این فتح باب غیرمنتظره حیرت کرد و گفت: آقای آبه، چه گفتید؟ آبه گفت: حقه باز، مگر نشنیدی چه گفتم؟ پی تو گفت: شنیدم ولی نفهمیدم. آبه گفت: آقای انقلابی، چطور نفهمیدی که من چه گفتم؟ پی تو گفت: آقای آبه، هنوز من چیزی نگفته ام که شما نسبت به من خشمگین شده اید؟ و بعد اندیشید که معلوم می شود آبه فوریه از بازگشت او به ویلر کوتاه تر مستحضر شده و فهمیده که او شریک در انقلاب بوده است.

سباستین که می دانست عنقریب بین آبه فوریه و پی تو مشاجره بلکه منازعه شروع خواهد شد برای اینکه شاهد مشاجره دوست خود با آموزگار خویش نباشد دور گردید. پی تو ازدور شدن سباستین متالم گردید زیرا اگر چه طفلی مثل سباستین نمی توانست که در منازعه کمک به او بکند ولی باز هر چه بود، یک پشتیبان معنوی محسوب می گردید زیرا از حیث پرنسیپ سیاسی به او شباهت داشت. بعد از اینکه سباستین رفت، پی تو گفت: آقای آبه، برای چه مرا انقلابی می دانید؟ آیا این منم که سبب انقلاب در فرانسه شده ام؟ آبه گفت: نه، ولی تو در بین آنها بوده ای. پی تو با متانت گفت: آقای آبه، هر کس مختار است که هر عقیده ای را که میل دارد داشته باشد. آبه

فورتیه گفت: چه گفتی؟ پی تو جواب داد: گفتم «است به نس هومونم آریبت ربوم»^۱.

آبه فورتیه گفت: از این قرار تو لاتینی هم می دانی؟ پی تو با شکسته- نفسی گفت: آقای آبه، هرچه شما به من آموختید من هم فرا گرفتم. آبه فورتیه گفت: فرا گرفتی اما با عدم تطبیق ضمائر با افعال و با عدم مطابقه صفات با موصوفها و غیره. پی تو گفت: کیست که بتواند زبان لاتینی را بدون نقصان و خطا بنویسد و بخواند. آبه فورتیه از این حرف کلی که شامل او هم می شد برآشفست و گفت: آیا من هم ضمائر را با افعال تطبیق نمی کنم و آیا من نیز موصوف و صفت را با هم مطابقه نمی نمایم؟ پی تو گفت: البته شما این کار را می کنید اما شما هم در قبال کسی که لاتینی را بهتر از شما می- داند مرتکب اشتباه می شوید.

آبه فورتیه که از این دلیل قابل قبول حیرت کرد با برافروختگی گفت: این پسر عجب زبان دراز شده است! بعد صحبت را تغییر داد و اظهار داشت: من نمی دانم این انقلابیون چه هدفی دارند زیرا آنها بیل و کلنگ به دست گرفته اند و مرتب مشغول خراب کردن هستند بدون اینکه بدانند که به نفع که خراب می کنند و به جای ویرانیها چه می گذارند و اما در خصوص زبان لاتینی، ای حقه باز، آیا تو کسی را سراغ داری که زبان لاتینی را بهتر از من بداند؟ پی تو گفت: من چنین آدمی را سراغ ندارم و لسی می- دانم که چنین آدمی هست چون از قدیم گفته اند دست بالای دست بسیار است.

آبه فورتیه گفت: لعنت بر زبان درازان. با شنیدن این حرف، پی تو علامت صلیب را روی سینه رسم کرد و آبه فورتیه پرسید: چه کار می کنی؟

۱. این جمله لاتینی است و این طور معنی می دهد: تشخیص دهنده خوب و بد عقیده هر کس، خود اوست - مترجم.

پی تو همان گوله که... / ۱۶۴۷

پی تو گفت: من صلیب رسم می کنم برای اینکه شما ناسزا گفتید و يك مرد روحانی نباید ناسزا بگوید. آبه فوریه گفت: آقای حقه باز، آیا تو امروز برای این آمده ای که مرا «تمپانیزه»^۱ بکنی؟ پی تو جواب داد: گفتید که آمده ام که شما را تمپانیزه بکنم؟ آبه فوریه گفت: آیا معنی این کلمه را نمی فهمی؟ پی تو گفت: چرا آقای آبه فوریه، من معنی این کلمه را می فهمم و می دانم که کلمه تمپانیزه يك کلمه فرانسوی است که از ریشه تمپانوم مشتق می شود و این کلمه در زبان یونانی به معنی طبل است.

آبه با حیرت پی تو را می نگریست و پی تو گفت: و اما کلمه تمپانون یونانی به نوبه خود ریشه دیگری دارد و آن عبارت از کلمه «تی پوس» می باشد و این کلمه هم از «توپ تو» مشتق گردیده که يك کلمه یونانی است و کلمه اخیر به معنای «من می زنم» می باشد و مقصود از من می زنم یعنی «من صدا می زنم» یا «من بانگ می زنم» یا «من صدا بیرون می آورم» و چون از طبل صدا بیرون می آید بنابراین در یونانی طبل را به نام تمپانون می خوانند و اما کلمه تمپانیزه فرانسه که از ریشه یونانی اقتباس شده بدین معنی است که به وسیله يك صدای بلند، سامعه کسی را بیزارند و به اصطلاح گوش او را از فریاد و جنجال کر کنند.

آبه فوریه گفت: آه، آه! حقه باز، معلوم می شود که تو چیزهایی می دانی که من از آن اطلاع نداشتم. پی تو گفت: بلی آقای فوریه. آبه گفت: برای چه هنگامی که در این مدرسه بودی این چیزها را نمی دانستی؟ پی تو گفت: برای اینکه وقتی من در این مدرسه بودم شما به وسیله زورگویی و استبداد چیزهایی را که اکنون آزادی از ذهن من بیرون می آورد به عقب می راندید و نمی گذاشتید که از حافظه من بیرون بیاید. آری، آزادی است که

۱. مترجم از به کار بردن کلمات خارجی نفرت دارد ولی ذکر این کلمه به شکل اصلی، به مناسبت توضیحاتی که بعد از آن می آید ضروری است - مترجم.

سبب می‌شود همه چیز از حافظهٔ انسان بیرون بیاید. آبه فوریه گفت: ای بد ذات. پی تو گفت: آقای آبه، به من ناسزا بگویند زیرا در لاتینی می‌گویند «ناسزاگویی جای دلیل را نمی‌گیرد» و این جمله را پی تو به زبان لاتینی ادا کرد.

آبه فوریه با خشم گفت: این بد ذات اکنون مرتب لاتینی تحویل من می‌دهد و مثل اینکه می‌خواهد مرا بیازماید. پی تو گفت: آقای آبه، این گفتهٔ لاتینی از من نیست بلکه از سیسرون یعنی از کسی است که شما اگر در حضور او به لاتینی صحبت می‌کردید او چند اشتباه از شما می‌گرفت همان گونه که شما اشتباهات مرا می‌گیرید. آبه فوریه گفت: به نظر تو امروز آمده‌ای که با من محاجه بکنی ولی نمی‌دانی که مناسبت ندارد که تو با من محاجه نمایی. پی تو گفت: در لاتینی می‌گویند «اگر از محاجه حقیقتی بیرون بیاید مجاز است». آبه فوریه گفت: معلوم می‌شود که این حق‌باز، درس خود را در مدرسهٔ انقلابیون خوب فرا گرفته و آن فرومایگان و بیسوادها هر چه می‌دانسته‌اند به او آموخته‌اند.

پی تو گفت: آقای آبه، صغرا و کبرای گفتهٔ شما با هم مطابقت نمی‌نماید زیرا اگر انقلابیون بیسواد باشند چگونه می‌توانند چیزی به من بیاموزند و اگر من از آنها چیزی آموخته باشم و بتوانم درست و از روی منطق صحبت کنم معلوم می‌شود که آنها مردانی منطقی می‌باشند. آبه بانگ زد: ای حیوان، ای ابله، ای حق‌باز. پی تو گفت: آقای آبه فوریه، به من ناسزا نگویند و خشم‌گین نشوید، چون ناسزا و خشم علامت ضعف است و بار دیگر پی تو يك جملهٔ لاتینی به زبان آورد که مؤید گفتهٔ او راجع به خشم و ضعف بود.

آبه سکوت کرد و با بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخت. پی تو گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ آبه گفت: جواب من این است که انقلابیون خیلی

پی‌نو همان ۳۰ه ۴۰... / ۱۶۴۹

حرف می‌زنند ولی آیا در بین آنها يك نفر را می‌توان پیدا کرد که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. پی‌نو گفت: من، هم سواد خواندن دارم و هم سواد نوشتن. آبه فوریه گفت: منظور من از نوشتن آن است که کسی بتواند بدون غلط بنویسد و من شرط می‌بندم که اگر تو بر طبق املاي من يك صفحه چیز بنویسی، چند غلط خواهی کرد. پی‌نو گفت: من هم حاضرم با شما شرط ببندم که اگر شما نیم صفحه بر طبق املاي من بنویسید اقلاً دو غلط خواهید داشت.

آبه فوریه گفت: حالا به من ایراد می‌گیری و فضل فروشی می‌کنی؟ پی‌نو گفت: منظور من فضل فروشی نیست و می‌خواهم ادعای خود را ثابت کنم، آیا حاضر نیستید که شرط ببندید؟ آبه گفت: اگر وقت می‌داشتم شرط می‌بستم. پی‌نو گفت: ولی به طور حتم می‌باختید. آبه فوریه گفت: پی‌نو، پی‌نو، این قدر بر خود مبال و ضرب‌المثل معروف را به خاطر بیاور که «پی‌نوئوس آنیوس - ازی‌نوس» (یعنی آن‌ز پی‌نو خر است). پی‌نو گفت: اگر بنا باشد که به وسیله ضرب‌المثل کسی را مجاب کنند از این ضرب‌المثل‌ها زیاد است و مثلاً من هنگامی که به اینجا می‌آمدم نیز از زبان درخت‌های ویلر کوتره شنیدم که به لاتینی می‌گفتند «آبه فوریه هر روز دانشمند نیست». آبه فوریه گفت: خوشبختانه تنها تهمت زدن کافی نیست بلکه تهمت را باید به اثبات رسانید. پی‌نو گفت: افسوس آقای آبه فوریه که اثبات این تهمت اشکال ندارد زیرا شما بفرمایید که هر روز به شاگرهای خود چه درس می‌دهید؟

آبه فوریه گفت: آنچه را که من می‌دانم به شاگردان خود می‌آموزم. پی‌نو گفت: دانستنی‌های شما چیست؟ آبه فوریه که به تدریج از جوابهای پی‌نو مضطرب می‌شد زیرا می‌دید که این کشتی‌گیر، فن جدیدی در غیاب

خود آموخته که وی فن مزبور را در او سراغ نداشت^۱ گفت: چیزهایی که من می‌دانم عبارت است از زبان لاتینی و زبان فرانسوی و زبان یونانی و تاریخ و جغرافیا و حساب و جبر و مقابله و گیاه‌شناسی و سکه‌شناسی. پی‌تو گفت: آیا غیر از این علوم چیزی هم می‌دانید و اگر می‌دانید فکر کنید و جواب بدهید؟ آبه فوریه گفت: رسم و نقاشی را هم تا اندازه‌ای می‌دانم. پی‌تو گفت: دیگر چه می‌دانید؟ آبه گفت: از معماری هم سر رشته دارم. پی‌تو گفت: اگر چیزی می‌دانید باز بگویید. آبه فوریه گفت: از مکانیک هم مطلع هستم. پی‌تو گفت: با اینکه مکانیک جزء حساب است مع هذا من حاضرم که آن را علمی جداگانه بدانم، دیگر چه می‌دانید؟ آبه گفت: منظور تو از این سئوالات و تحقیقات چیست؟ پی‌تو گفت: منظورم این است که وقتی شما دانستیهای خود را گفتید به شما بفهمانم که چه چیزهایی را نمی‌دانید.

آبه فوریه از خشم بر خود لرزید و گفت: آیا مرا نادان می‌خوانی؟ پی‌تو گفت: بلی، برای اینکه شما زبان آلمانی و زبان عبری و زبان عربی و زبان سانسکریت را نمی‌دانید در صورتی که این چهار زبان به تصدیق تمام دانشمندان جزو امهات السنه است و تمام زبانهای دنیا غیر از زبان چینی از این چهار زبان مشتق می‌شود، و نیز شما تاریخ طبیعی و شیمی و فیزیک را نمی‌دانید. آبه گفت: پی‌تو، آیا می‌فهمی که چه می‌گویی؟ پی‌تو گفت: حرف مرا قطع نکنید تا این که صحبت من تمام شود، شما مثلثات و علم طب و علم صدا و بحرپیمایی و ژیمناستیک را هم نمی‌دانید. آبه گفت: این حرفها چیست؟ پی‌تو جواب داد: من می‌گویم که شما ژیمناستیک را نمی‌دانید و ژیمناستیک کلمه‌ای فرانسوی است که از کلمه یونانی «ژیم‌نوس» مشتق

۱. این گفته به طرزی عجیب شبیه به حکایت گلستان مربوط به پهلوان کشتی گیر است و بعید نیست که نویسنده کتاب از سعدی اقتباس کرده باشد زیرا در زمان آلکساندر دوما ترجمه جدیدی از گلستان سعدی در فرانسه منتشر شد - مترجم.

پی تو همان گوی که... / ۱۶۵۱

گردیده و معنی این کلمه در زبان یونانی یعنی هریان زیرا آنها بی که در قدیم ورزش می کردند هریان می شدند.

آبه گفت: ولی تصدیق کن که تمام اینها را من به تو آموختم و اگر من معلم تو نبودم تو اینها را فرا نمی گرفتی. پی تو گفت: درست است و من از این حیث از شما سپاسگزارم. آبه گفت: من تصور نمی کردم که تو این قدر حق شناسی داشته باشی که این نکته را بدانی. پی تو گفت: من این نکته و هم نکات دیگر را می دانم ولی صحبت ما بر سر این بود که می خواستم ثابت شود بسی چیزها هست که شما نمی دانید. آبه گفت: من تصدیق می کنم که علوم می هست که من از آن اطلاع ندارم. پی تو گفت: آیا تصدیق می کنید که در جهان بسیاری از اشخاص هستند که معلومات آنها زیاده تر از شماست؟ آبه گفت: ممکن است این طور باشد. پی تو گفت: نه فقط ممکن است این طور باشد بلکه بدون تردید کسانی هستند که بیش از شما معلومات دارند و سبزون گفته است هر قدر معلومات انسان زیاده تر می شود بیشتر می فهمد که نادان می باشد.

آبه گفت: نتیجه این صحبتها چیست و تو چه می خواهی بگویی؟ پی تو گفت: می خواهم از صحبت خود این نتیجه را بگیرم که چون شما دارای معلوماتی نسبی و محدود هستید و مجهولات شما بیش از معلومات شماست باید نسبت به کسانی که دارای معلوماتی کم هستند دارای گذشت باشید و بدانید که آنها هم کم و بیش مانند شما هستند و لذا نباید بر انقلابیون خرده بگیرید که چرا آنها به اندازه شما با دیگران سواد ندارند. نه فقط کمی معلومات شما، به شما حکم می کند که نسبت به دیگران دارای گذشت باشید بلکه رعایت اصول مسیحیت هم اقتضا دارد که به دیگران با مهر و محبت بنگرید. آبه گفت: پی تو، تو وقتی که از اینجا رفتی يك حيوان بودی اما يك حيوان کم آزار و اينك مبدل به يك افعی شده ای. پی تو گفت: به نظر من

۱۶۵۲ / هرح طوفان

یکی از حکمای یونان می گوید «تو به جای اینکه به من جواب بدهی به من ناسزا می گویی». آبه گفت: این هم بر اثر تلقین افکار انقلابی در مغز تو می باشد.

پی تو گفت: چطور برابر تلقین افکار انقلابی می باشد؟ آبه گفت: برای اینکه انقلابیون به تو تلقین کرده اند که تو با من مساوی بوده ای. پی تو گفت: به فرض اینکه انقلابیون این فکر را در من تلقین کرده باشند شما نباید هنگام تکلم به زبانی که زبان محلی شماست، یعنی زبان فرانسوی، مرتکب يك اشتباه صرفی فاحش بشوید. آبه گفت: آیا من مرتکب يك اشتباه صرفی فاحش شده ام؟ پی تو گفت: بلی و هم اکنون شما گفتید که انقلابیون به تو تلقین کرده اند که تو با من مساوی «بوده ای». آبه فوراً گفت: مقصود چیست؟ پی تو گفت: مقصود من این است که فعل «بوده ای» يك فعل ماضی است. آبه گفت: آری، این فعل از لحاظ صرفی يك فعل ماضی است. پی تو گفت: ولی شما می بایست که يك مضارع یعنی فعل زمان حال را به زبان بیاورید و بگویید که انقلابیون به تو تلقین کرده اند که تو با من مساوی «هستی».

آبه فوراً از شدت غضب غریب. پی تو گفت: دلم می خواهد که شما این جمله را که ادا کردید به زبان لاتینی که می گوید در آن بصیرت دارید ترجمه کنید تا بدانید به چه شکل عجیبی در می آید. آبه فوراً به اطلاعات لغوی و صرفی پی تو را ناشی از يك واقعه خارق العاده و مثلاً ناشی از تلقین شیطان به اومی دانست بانگ زد: پی تو، پی تو، آیا ابلیس تو را مأمور کرده که به يك پیر مرد و هکذا به مقام روحانی من حمله ور شوی؟ پی تو گفت: آقای آبه، ابلیس چنین مأموریتی به من نداده و من نمی خواهم که به شما حمله کنم ولی شما مرا و می دارید که از خود دفاع نمایم برای اینکه شما مرا يك موجود ایله می دانید و متوجه نیستید که تمام افراد بشر باهم

پی تو همان موله که... / ۱۶۵۳

مساوی هستند. آبه فوریه گفت: من هرگز حاضر نیستم که چنین مطالب کفر- آمیزی را که جلوی من گفته می شود بپذیرم زیرا محال است که شخصی مانند تو، با شخصی مانند من که مدت شصت سال زحمت کشیده و تحصیل و عبادت کرده، مساوی باشد.

پی تو گفت: اگر از آقای لافایت که حقوق بشر را اعلام کرد سوال کنید او به شما خواهد گفت که من و شما باهم مساوی هستیم. آبه فوریه گفت: آیا همین ماجراجوی فتنه انگیز را که در این مملکت مشعل هر حریق می باشد می گویی؟ آیا همین شخص را می گویی که رعابای شاه از وابستگی به او ننگ دارند؟ این خائن چه ارزشی دارد تا اینکه گفته او برای من حجت باشد؟ پی تو برافروخته شد و گفت: آقای آبه فوریه، این شما هستید که کفر می گوید زیرا لافایت در این مملکت مشعل هر حریق نیست بلکه وسیله اطفاء هر حریق است. لافایت برخلاف گفته شما از بهترین رعابای شاه است و بر اثر وجود اوست که لویی شانزدهم سلطنت می کند و لافایت خائن نیست بلکه از برجسته ترین خدمتگزاران ملت می باشد ولی شما که همواره در اینجا زندگی می کنید و از اوضاع پاریس بدون اطلاع هستید نمی توانید به عظمت لافایت پی ببرید.

آبه فوریه نظری به آسمان انداخت که ملکوت را به شهادت بگیرد و گفت: پناه بر خدا، من هرگز تصور نمی کردم که اوضاع سلطنت فرانسه به جایی برسد که شخصی مانند این بی سروپا (اشاره به پی تو) بگوید که لویی شانزدهم بر اثر وجود لافایت سلطنت می کند و آدمی مثل لافایت را با پادشاه فرانسه مقایسه نماید. پی تو گفت: آقای آبه فوریه، خوشوقت باشید که این گفته شما را ملت نمی شنود. این جمله که از روی بی احتیاطی از دهان پی تو خارج شد حربه ای برنده به دست آبه فوریه داد که به او حمله نماید و بانگ زد: آه، حالا می فهمم که تو برای چه به اینجا آمده ای، تو

آمده‌ای که ملت را علیه من تحریک کنی، ولی آنهایی که با بسی غیرتی صاحب‌منصبان لویی شانزدهم را به قتل رسانیدند ملت فرانسه نیستند و آنهایی که قلب و روده مقتولین خود را بیرون آوردند و خوردند جزو این ملت کهنسال به شمار نمی‌آیند بلکه آنها ملت آقای لافایت، ملت آقای بایی و ملت بی‌سروپایی مثل آقای پی‌تو می‌باشند. ولی برای چه معطل هستی و چرا اینجا ایستاده‌ای و مرا نگاه می‌کنی، برو و ملت آقای لافایت را از خیابانهای ویلر کوتره جمع آوری کن و مرا به آنها معرفی بنما. برو و ملت خود را بیاور تا مرا از اینجا بیرون بکشند و به میدان ببرند و آنجا به يك تیر چراغ ببندند یا اینکه کنار يك تیر چراغ نگاه دارند و طناب دار را از بالا آویزان کنند.

آبه فوریه در حال خشم پس از این کلمات این مصراع لاتینی را ادا کرد: «صلیب حاضر است و جلادان منتظر هستند».

پی‌تو که مصراع دوم این شعر را می‌دانست دومین مصراع لاتینی آن را چنین ادا نمود: «و هم اکنون مرا روی صلیب می‌خوابانند و می‌خاها را می‌کوبند».

منظور پی‌تو این بود که معلومات لاتینی خود را به رخ آبه بکشد و غافل از این بود که بیان مصراع دوم، خشم آبه فوریه را تیز خواهد کرد و او خود را در نقش يك شهید مظلوم خواهد دید، چون آبه فوریه بانگ بر آورد: خدا را شکر که خداوند تصمیم گرفته که روح مرا احضار فرماید و من نیز به پیشوای خود مسیح خواهم پیوست.

پی‌تو که متوجه شد مذاکرات وارد مجرای غیر منتظره و نامناسب شده گفت: من هرگز نگفتم که شما در معرض خطر قرار خواهید گرفت. آبه گفت: ای بدبخت، مگر تو هم اکنون نگفتی که مرا روی صلیب می‌خوابانند و می‌خاها را به دست و پایم خواهند کوبید و من نیز ملحق به فولون و برتیه

پی تو همان گوله که... / ۱۶۵۵

و دیگران خواهم شد. پی تو گفت: منظور من این نبود و فقط می خواستم شعری را که شما خواندید تکمیل کنم. اما آبه فورتیه جواب پی تو را نمی شنید یا نمی خواست بشنود و در حالی که با ننگ می زد گفت: زود باش، پیشاپیش به میدان برو و همان طور که در میدان شهرداری پاریس بر دیگران سبقت گرفتی خود را به بالای تیر چراغ شهر برسان به شرط اینکه طناب را فراموش نکرده باشی و حلقه طناب را از آن بالا برای رفقای جلاد خود بینداز چون من می دانم که این تو بودی که با دستهای مخوف خود حلقه طناب را از آن بالا انداختی تا اینکه به گردن شهدایی که در میدان شهرداری پاریس به قتل رسیدند بیفتد. برو ای یهودا، برو ای جلادی که به پاداش جنایت خود عنقریب مزد خویش را با ثمن بخش خواهی گرفت (اشاره به تاریخ حضرت مسیح که یهودا برای دریافت ثمن بخش یعنی سی درهم، مکان حضرت مسیح را به دشمنان او نشان داد و تسلیم کرد - مترجم).

پی تو گفت: آقای آبه، این حرفها چیست؟ و آیا می دانید که تمام این اظهارات شما بهتان محض است و به من ناسزا می گوید و اگر این ناسزا گویی ادامه داشته باشد من به مجلس شورای ملی شکایت خواهم کرد! لحن گفته پی تو طوری صادقانه بود که آبه فورتیه سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت: اگر به مجلس شورای ملی شکایت کنی چه می شود؟ پی تو گفت: مجلس شورای ملی برای هموطنان بدی که به هموطنان خوب ناسزا می گویند مجازات وضع کرده است. آبه گفت: و لابد آنها را به دار خواهند آویخت. و ناگهان مثل اینکه چیزی به خاطرش رسیده باشد ندای حیرتی بر آورد و گفت: آه، این افعی کاسک بر سر دارد، او دارای کاسک است. پی تو گفت: مگر بر سر داشتن کاسک کار بدی است و مگر من نباید کاسک بر سر بگذارم؟

آبه گفت: ای افعی تبه کار، تو همان مرد کاسک داری هستی که روی

لاشه برتبه خم شدى و قلب خون چكان او را از درون سينه اش بيرون آوردى و به شهردارى بردى و روى ميز لافايت گذاشتى و اين موضوع را تمام روز نامه ها نوشتند و من تا اين لحظه اين موضوع را به خاطر نداشتم و تو را نشناخته بودم. سپس آبه با صدائى مانند فرياد گفت: از اينجا بيرون برو، نمى خواهم تو را ببينم، از خانه من خارج شو. با هر يك از جملات مقطع اخير، آبه يك قدم به پى تو نزديك مى شد و پى تو يك قدم عقب مى رفت و چون در قبال اين تهمت خود را بيگناه مى دانست، خشمگين كاسك را از سر برداشت و درون حياط پرتاب نمود و كاسك فلزى بر اثر برخورد به سنگ صدای زنگ را داد.

آبه اين حرکت را طور ديگرى تعبير كرد و گفت: بد بخت، ديدى كه من خوب تو را شناختم و تو اکنون اعتراف كردى كه همان شخص هستى. پى تو مانند هر بيگناه، در قبال تهمت ناحق از فرط غضب سرخ شد و گفت: آفای آبه، اين طور نيست و شما مبالغه مى گوئيد.

آبه گفت: يعنى مى خواهى بگوئى كه تو آن قدر كه من شنیده و خوانده ام آدم نكشته اى و آن قدر كه من مطلع شدم مردم را حلق آويز نكردى؟ پى تو گفت: نه، من اين كار را نكردم و شما هم مى دانيد كه من اهل اين كارها نيستم و شايد بر اثر تشابه نام براى شما اشتباه حاصل شده و پى تو را به جاى پيت گرفته ايد.

آبه گفت: پيت كيست؟ پى تو گفت: پيت همان است كه اکنون به نام پيت نمره ۲ خوانده مى شود و او پسر پيت شماره يك است و پيت نمره ۲ كه در حال حاضر در انگلستان مى باشد مبلغ مهمى پول اختصاص داده كه در فرانسه خرج كنند و گفته لزومى ندارد كه حساب پولها را به او پس بدهند و اگر شما انگليسى مى دانستيد من عين جمله اى را كه او در اين خصوص بيان کرده به شما مى گفتم ولى افسوس كه شما انگليسى نمى دانيد.

پی تو همان موله که... / ۱۶۵۷

آبه گفت: مگر تو انگلیسی می دانی؟ پی تو گفت: بلی و آقای دکتر ژیلبرت به من انگلیسی آموخته است. آبه فوراً به گفت: چطور تو توانستی که در ظرف سه هفته انگلیسی یاد بگیری؟ پی تو فهمید که اگر رشته صحبت در این خصوص ادامه پیدا کند او مجاب خواهد گردید و لذا موضوع کلام را تغییر داد و گفت: آقای آبه، من دیگر با نظریه های شما مخالفت نمی کنم زیرا شما حق دارید که هر عقیده ای را که مایل هستید داشته باشید.

آبه فوراً به تمسخر گفت: شکر خدای را که آقای پی تو به من اجازه می دهد که من هر نظریه ای که می خواهم داشته باشم. پی تو گفت: اگر شما بخواهید با همین روش، به گفتگو ادامه بدهید من هرگز نخواهم توانست علت آمدن خود را به اینجا به شما بگویم. آبه به تمسخر گفت: آه، آقای پی تو برای علت مخصوصی به اینجا آمده و نکند که تو وکیل مجلس شده باشی و آمده ای که به حوزه انتخابیه خود سرکشی کنی. پی تو گفت: من وکیل مجلس شورای ملی نیستم اما تقریباً وکیل هستم و برای اینکه گفته او بازخشم آبه را تحریک نماید اضافه کرد: شما می دانید که من چقدر به شما احترام می گذارم. آبه گفت: مقصودت چیست؟ پی تو گفت: و نیز می دانید که من چقدر برای مقام علمی شما قایل به ارزش هستم.

آبه فوراً به گفت که از این مقدمه، تصور کرد که پی تو خیال دارد باز وارد مدرسه او شود گفت: اگر می خواهی به اینجا بیایی بدان که درخواست بیهوده ای می کنی زیرا هرگز من رضایت نمی دهم که یک گیاه سمی مانند تو در کنار گیاهان مفید من سبز شود و آنها را فاسد نماید. پی تو گفت: نه آقای آبه، من نمی خواهم در مدرسه درس بخوانم بلکه برای چیز دیگر آمده ام. آبه گفت: آری، می دانم که تو برای رفع گرسنگی آمده ای زیرا جلادها و آدمکشهای پاریس بالاخره باید غذا بخورند و من هم بدون میل نیستم که قطعه گوشت خون آلودی به طرف تو بیندازم اما مشروط بر اینکه هرگز قدم

به این مدرسه نگذاری و همان گونه که در روم قدیم، غلامان غذای خود را در خارج از خانه می‌خوردند من هم گاهی يك تکه نان یا گوشت در خارج از منزل به طرف تو خواهم انداخت. پی‌تو گفت: آقای آبه، من برای این نیامده‌ام که از شما غذایی دریافت کنم زیرا خدا را شکر می‌کنم که شکم من سیر است و وسیلهٔ تحصیل غذای فردا و روزهای بعد را دارم چون می‌توانم کار بکنم و از کار خویش معاش خود را تأمین نمایم و سربار هموطنان نیستم و حتی هموطنان مرا به سمت ریاست خود انتخاب کرده‌اند. آبه از کلام آخر طوری حیرت کرد که پرسید: چه گفتی؟ پی‌تو جواب داد: گفتم هموطنانم مرا به سمت ریاست خود انتخاب کرده‌اند. آبه گفت: چه ریاستی به تو داده‌اند؟ پی‌تو گفت: هموطنان مرا به سمت ریاست خود یعنی ریاست يك دسته از افراد آزاد انتخاب نموده‌اند. آبه گفت: ای بیچاره، من تا کنون تصور می‌کردم که تو فقط ابله هستی ولی حالا می‌بینم که دیوانه شده‌ای. پی‌تو گفت: من دیوانه نیستم بلکه رییس گارد ملی قریهٔ هارامون می‌باشم. آبه صورت خود را به پی‌تو نزدیک کرد که بداند آیا عاقل است یا نه و پرسید: مگر قریهٔ هارامون گارد ملی دارد؟ پی‌تو گفت: بلی. آبه گفت: و تو هم رییس گارد ملی آنجا هستی؟ پی‌تو گفت: بلی. آبه گفت: تو، یعنی پی‌تو رییس گارد ملی قریهٔ هارامون است؟ پی‌تو گفت: بلی، من که نامم پی‌تو می‌باشد فرماندهٔ گارد ملی قریهٔ هارامون می‌باشم.

آبه فوراً به مانند پیغمبران بنی اسرائیل که هنگام هبوط بلا دستها را به طرف آسمان بلند می‌کردند هر دو دست را به طرف آسمان بلند نمود و گفت: آیا دنیا زیر و رو شده یا می‌خواهد ویران شود؟ پی‌تو گفت: دنیا ویران نشده بلکه برعکس در شرف آباد شدن است و یکی از وسایل آبادی آن گارد ملی است، چون گارد ملی برای این به وجود آمده که جان و مال و آزادی هموطنان را صیانت نماید. آبه فوراً به گفت: وای بر جان و مال

پی تو همان سوله که... / ۱۶۵۹

هموطنان. پی تو گفت: و مخصوصاً امروز وجود گارد ملی خبلی مفید است زیرا در صحرا دسته‌هایی از قطاع‌الطریق و دزدان به وجود آمده‌اند که خبلی اسباب زحمت می‌شوند. آبه گفت: و لابد تو رئیس یکی از آن دسته‌ها هستی و کار شما قتل و غارت و آتش زدن خانه و مزرعه کشاورزان است. پی تو گفت: نه، من رئیس يك دسته از هموطنان شریف هستم که همه خواهان نظم و امنیت می‌باشند و وقتی شما سربازان مرا دیدید تصدیق خواهید کرد که مردانی نجیب می‌باشند.

آبه فوریه گفت: ساکت باش، ساکت باش، بیش از این مهمل نگو. پی تو گفت: من مهمل نمی‌گویم و آمده‌ام به شما بشارت بدهم که سربازان گارد ملی مستحفظ و حامی شما هستند و به همین جهت هم من امروز نزد شما آمدم. آبه فوریه گفت: برای چه اینجا آمدی چون با مطالبی که گفتم من احساس می‌کنم که تو هنوز علت حقیقی آمدن خود را به اینجا نگفته‌ای؟ پی تو قدری پشت گوش را خارانید و نظری به کاسک خود انداخت و این طور نشان داد که می‌خواهد کاسک خود را از زمین بردارد ولی عملاً منظور او این بود که راهی برای عقب‌نشینی بگشاید.

پی تو به قصد تحصیل راه فرار دو قدم به طرف کاسک برداشت و آبه فوریه هم دو قدم به او نزدیک شد و گفت: من کار دارم و نمی‌توانم وقت خود را تلف کنم، بگو که برای چه اینجا آمدی؟ پی تو قدمی دیگر به طرف کاسک برداشت و گفت: البته می‌دانید که هر سربازی احتیاج به تفنگ دارد در صورتی که ما تفنگ نداریم. آبه فوریه با مسرت گفت: آه، آه، شما تفنگ ندارید، الحمدلله که شما دارای تفنگ نیستید و نمی‌توانید مردم آزاری کنید. پی تو يك قدم دیگر به کاسک نزدیک گردید و گفت: آقای آبه، وقتی که سربازان تفنگ نداشتند آن وقت در صدد یافتن تفنگ برمی‌آیند. آبه گفت: بسیار خوب، جستجو کنید تا بیابید چون می‌گویند که جوینده

یابنده است، ولی از کجا تفنگ را خواهید یافت یعنی از چه راه جستجو خواهید کرد؟ پی تو گفت: ما را از راه منزل شما جستجو خواهیم نمود.

آبه با حیرت گفت: چطور از راه منزل من جستجو خواهید کرد؟ پی تو کاسک را از زمین برداشت و بر سر گذشت که هنگام خطر و سیاه دفاع باشد و سرو قسمتی از صورت او را حفظ نماید و گفت: مگر در منزل شما مقداری تفنگ نیست؟ آبه غرشی کرد و گفت: آه، آیا آمده‌ای که تفنگهای مرا ببری؟ آیا آمده‌ای که اسلحه گرانهای موزه مرا که هر يك از آنها نمونه‌ای از اعصار تاریخی است سرقت کنی؟ عجب روزگاری شده که افرادی مثل پی تو و امثال او به فکر افتاده‌اند شمشیرها و کمانهایی را که سلاطین فرانسه و اسپانیا به کمر می‌بستند و به دوش می‌آویختند به کمر ببندند و به دست بگیرند.

پس از این گفته آبه فوراً قهقهه خندید و پی تو گفت: نه آقای آبه، ما احتیاجی به شمشیرها و کمانهای تاریخی شما نداریم و آنها به درد ما نمی‌خورد ولو خود شما آنها را به ما بدهید. آبه گفت: پس برای چه آمده‌ای؟ پی تو گفت: منظورم اسلحه دیگری است که در منزل شماست و من صحبت از تفنگهای نظامی می‌کنم که از طرف شهرداری به شما داده شد که نگاه دارید و شما مکرر خود من را وادار کردید که آن تفنگها را پاک و چرب نمایم. از فرط تعجب و خشم، موهای انگشت شمار آبه، روی سر طاس او، مانند سوزن شد و گفت: پی تو، آیا تو آمده‌ای که تفنگهای نظامی مرا از اینجا ببری؟ این جمله طوری آرام ادا گردید که پی تو از بیم لرزید چون دانست که این لحن آرام، مقدمه چه طوفان بزرگی خواهد شد و گفت: آقای آبه، این تفنگها بدرد شما نمی‌خورد برای اینکه هیچ ارزش نظامی ندارد.

آبه فوراً، مانند صاحب منصبی که دست خود را به طرف قبضه شمشیر خود برد دست را به طرف دسته شلاق برد و گفت: ای خائن، اینک ماهیت واقعی خود را آشکار کردی. پی تو که تا آن موقع با لحنی جدی صحبت

پی تو همان گوله که... / ۱۶۶۱

می کرد به التماس در آمد و گفت: آقای آبه، خواهش می کنم که این تفنگها را به من بدهید که من برای سربازان خود ببرم. آبه قدمی به پی تو نزدیک شد و گفت: بیرون برو. پی تو گفت: آقای آبه، اگر شما این تفنگها را بدهید افتخار بزرگی نصیب شما خواهد شد زیرا شما کسی خواهید بود که در نجات مات از چنگ ظالمین شرکت خواهید کرد. آبه فوراً به مانند صاحب منصبی که شمشیر را از غلاف بیرون بکشد شلاق خود را از کمر بیرون کشید و گفت: من هرگز مرتکب این جنایت نمی شوم که تفنگهای امانتی را به کسانی بدهم که به طرف من و دوستان من تیراندازی کنند. پی تو گفت: آقای آبه، اگر شما این تفنگها را به ما بدهید اسم شما را در روزنامه درج خواهند کرد و شما در فرانسه و اروپا معروف خواهید شد.

آبه فوراً به شلاق خود را به تکان در آورد و گفت: اگر محکوم به مجازات گالر بشوم بهتر از این است که ببینم بدین عنوان نام مرا در روزنامه درج کرده اند. پی تو گفت: آبا واقعاً حاضر نیستید که این تفنگها را به ما بدهید؟ آبه گفت: نه فقط تفنگها را به تو و امثال تو نخواهم داد بلکه تو را هم از اینجا بیرون می کنم، زود از اینجا خارج شو. پی تو به التماس گفت: آقای آبه، این لجاجت شما برای شما عواقب سوء خواهد داشت و شما متهم خواهید شد که برخلاف اراده ملت رفتار کرده اید.

برقی از چشمهای آبه درخشید و گفت: ای نرون^۱، من حاضرم که قربانی حیوانات درنده شوم ولی حاضر نیستم که به دست درندگان سلاح بدهم که برادران مسیحی مرا به قتل برسانند. پی تو دو قدم عقب رفت و گفت: آقای آبه، من شما را از خشم ملت بر حذر می کنم زیرا همه مانند من يك نماینده مطیع و يك سفیر فرمانبردار و با ادب نیستند. آبه شلاق خود را باز به حرکت در آورد و گفت: هر چه بشود من هرگز به دست شما و دیگران تفنگ

۱. نرون امپراتور روم بود و عیسویها را به کام درندگان می انداخت - مترجم.

نمی‌دهم. من می‌دانم که تو آمدی که مانند تبهکاران پاریس که تفنگهای انوالید را سرقت کردند تفنگهای اینجا را به یغما ببری ولی این آرزوی تو جامه عمل نخواهد پوشید. پی تو گفت: به خاطر بیاورید آنهایی که در انوالید بودند و تفنگها را تحویل دادند مورد قدردانی ملت قرار گرفتند. آبه گفت: ولی تو با شلاق من مورد پذیرایی قرار خواهی گرفت. پی تو باز عقب رفت زیرا می‌دانست که تهدید آبه فوریه تو خالی نیست و او به راستی شلاق خود را به کار خواهد انداخت و گفت: آقای آبه، آیا می‌دانید که اگر شلاق به من بزنید بر خلاف اعلامیه حقوق بشر رفتار کرده‌اید؟

آبه دیگر اطالۀ کلام را جایز ندانست و شلاق را به قصد زدن بلند کرد به طوری که پی تو مجبور شد با سرعت عقب نشینی کند و گفت: آقای آبه، من ابلچی و نماینده گارد ملی هستم و شما نباید به يك ابلچی بی‌احترامی کنید. ولی چون دید که آبه قصد دارد که شلاق خود را به کاراندازد باز با يك حرکت سریع قهقراپی، عقب رفت تا اینکه به درب مدرسه رسید. در آنجا پی تو توقف نمود چون نمی‌توانست که عقب برود و برای اینکه فرار کند چاره نداشت جز اینکه در را بگشاید و لازمه گشودن درهم این بود که روی خود را به طرف در و پشت را به سوی آبه نماید.

در آن موقع، پی تو در فکر تفنگ نبود بلکه این فکر را می‌کرد که اگر روی خود را برگرداند که در را بگشاید، پشت او و مواضع حساس بدن وی که متأسفانه کاسک یا خفتان ندارد، مستقیم در معرض شلاق آبه قرار خواهد گرفت، و برای اینکه ضربات شلاق را که مانند اجل معلق بالای سرش آویزان بود متوقف کند گفت: آقای آبه، يك عرض دارم. آبه گفت: چه می‌گویی. پی تو گفت: آیا شما حاضر نیستید که تفنگها را به ما بدهید؟ آبه گفت: نه. پی تو گفت: برای دفعۀ دوم می‌پرسیم آیا میل ندارید که تفنگها را به ما تسلیم کنید؟ آبه گفت: نه. پی تو گفت: برای سومین مرتبه این سؤال

پی‌تو همان‌گونه که... / ۱۹۶۳

را از شما می‌کنم، آیا تفنگها را نخواهید داد؟ آبه گفت: نه. پی‌تو گفت:
بسیار خوب، پس تفنگها را نزد خود نگاه دارید و آنگاه به تندی روی خود
را برگردانید و در را گشود و از مدرسه خارج گردید.

ولی با اینکه پی‌تو با کمال سرعت از در خارج گردید معهذا شلاق آبه-
فورتیه روی پشت او و نقطه حساس آن فرود آمد و فاتح باستیل با اینکه در
جنگی مانند قلعه مزبور شرکت کرده بود از فرط درد فریاد زد. بر اثر این
فریاد، عده‌ای از عابرین توقف کردند و همسایه‌ها سر بدر آوردند و دیدند
که پی‌تو در حالی که کاسک بر سر و شمشیر بر کمر دارد فرار می‌کند و
آبه فورتیه در آستان درب مدرسه با تهدید شلاق خود را تکان می‌دهد.

۱۰۹

پی تو دیلمات می شود

پی تو وقتی از شلاق آبه فورتیه فرار کرد طوری روحیه اش متزلزل شد که شیطان که از درگاه خداوند رانده گردید و به قعر جهنم افتاد آن گونه دارای روحیه ای متزلزل نبود. زیرا شیطان بعد از اینکه به قعر جهنم افتاد باز نسبت به جهنمی ها پادشاه محسوب می گردید و در آنجا امر و نهی می کرد و شیاطین کوچک را دور خود جمع می نمود و يك فرمانروایی تشکیل می داد اما پی تو بعد از اینکه از مدرسه آبه فورتیه رانده شد دید که مقام و مرتبه او متزلزل بلکه محو شده است، چون پی تو نمی دانست که با چه رویی بعد از شکست از آبه فورتیه به قریه هارامون برگردد و خود را به سکنه آن قریه نشان بدهد و چگونه به آنها بفهماند که يك فرمانده گارد ملی و فاتح قلعه باستیل که يك کاسک بر سر و شمشیری بر کمر دارد از يك شلاق فرار کرد

پی‌نود پهلما می‌شود / ۱۶۶۵

و نتوانست که اراده خود را به يك كشي‌ش تحمیل نماید. این بود که بعد از خروج از شهر ویلر کوتره کنار گودالی، قدری دورتر از جاده نشست و سر را بین دو دست گرفت و شروع به تفکر نمود.

پی‌تو قصد داشت که به وسیله تملق و ابراز فضل و گفتن جملات لاتینی آبه فوریه را رام کند و زبان لاتینی را همچون عسل نماید که به يك زنبور عسل تقدیم می‌کنند و هنگامی که زنبور عسل مشغول خوردن آن است او را رام می‌نمایند و هرچه با او بکنند زنبور عسل عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. ولی نه فقط زنبور مزبور که فوریه باشد حاضر نشد که عسل را تناول نماید بلکه دست او را هم به شدت نیش زد و فریاد او را بلند نمود.

پی‌تو بعد از اینکه از شهر ویلر کوتره خارج شد و قرین تفکر گردید، فهمید که آبه فوریه مردی با اراده است و کسی نیست که از تهدید بترسد یا فریب تملق را بخورد. پی‌تو متوجه شد که مسئله ندادن تفنگک برای آبه فوریه آن قدر اهمیت داشت که موضوع بزرگ گرفتن غلط را هنگام تکلم به زبان فرانسوی تحت الشعاع قرار داد زیرا آبه فوریه با اینکه دید هنگام تکلم مرتکب اشتباهی بزرگ شد آن طور خشمگین نگردید ولی وقتی که پسر جوان به او گفت که تفنگهای خود را تسلیم نماید اختیار خویش را از دست داد. مع‌هذا پی‌تو تردید نداشت غلطی که وی راجع به فعل ماضی و مضارع از آبه فوریه گرفت، ماده او را برای ابراز خشم و بلند کردن شلاق مستعدتر کرد.

پی‌تو هم مانند برخی از جوانان (ولی نه همه آنها) وقتی آبه فوریه را دید و مشاهده کرد که دیگر قیود معلمی و استادی او را از آبه نمی‌نرساند در صدد برآمد که غلط‌هایی از او بگیرد. بعضی از جوانها از این لذت می‌برند که سهو و خطای پیرمردها را به رخ آنها بکشند و به آنها بفهمانند که از آنان برتر می‌باشند. پی‌تو در آن موقع که فکر می‌کرد، دانست که نسبت به آبه-

۱۶۶۶ / مهر طوفان

فورتیه سیاست بدی پیش گرفته بود و اگر از او غلط نمی گرفت و اگر خشم او را بر نمی انگیخت می توانست او را رام نماید. پی تو متوجه گردید که اگر وی قدری دیپلماسی به خرج می داد و به جای اینکه بگوید طرفدار انقلاب است خود را طرفدار لویی شانزدهم معرفی می کرد و می گفت آمده است که تفنگها را برای حمایت از لویی شانزدهم ببرد تا افراد قریه هارامون را مسلح نماید و آنها همگی از وفاداران سلطنت فرانسه می باشند آبه فورتیه اشکال نمی تراشید.

در این موقع پی تو دچار خلجان وجدانی گردید که آیا او می توانست هنگام ملاقات با آبه فورتیه به دروغ خود را طرفدار سلطنت فرانسه جلوه بدهد و حال آنکه در باطن طرفدار انقلاب می باشد. وجدان او می گفت این عمل خوب نیست زیرا تقاب و خدعه می باشد اما محفوظات تاریخی وی طوری دیگر حکم می کرد.

به یاد می آورد که فیلیپ پادشاه مقدونیه اغلب دروغ می گفت و سوگند یاد می کرد و بر خلاف سوگند خود رفتار می نمود معهذا، تاریخ او را مردی بزرگ می داند. به خاطرش می آمد که «بروتوس» رومی مرتکب انواع فجایع گردید و حتی مضایقه از این نکرد که صمیمی ترین دوستان و خویشاوندان نزدیک خود را به قتل برساند و باز تاریخ او را مردی بزرگ معرفی کرده است. یادش می آمد که «تمیستوکل» یونانی، دردوره زمامداری خود، هموطنان خود را فریب می داد و می گفت که من به شما خدمت می کنم ولی باز تاریخ می گوید که وی مردی بزرگ بوده است.

در قبال این محفوظات تاریخی، اسم آریستید (که نباید با ارسطو اشتباه کرد - مترجم) را هم به یاد آورد و فهمید که آریستید حکیم و مرد سیاسی یونان می گفت که در سیاست نباید هرگز متوسل به دروغ و حيله شد و بهترین سیاستها راستی است. اما آریستید در زمانی زندگی می کرد

پی‌نو دیپلمات می‌شود / ۱۶۶۷

که ایرانیها، خصم یونان به قدری ساده بودند که با صداقت و درستی ممکن بود که آنها را شکست داد^۱ و لذا صداقت را بر حيله برگزید. ولی همان آریستید راستگو و درست را یونانیها از مملکت اخراج کردند و دروغگویانی از نوع فلیپ و دیگران جای او را گرفتند.

پی‌نو ذهن خود را از محفوظات تاریخی متوجه تاریخ معاصر کرد و از خود پرسید: اگر آقای دکتر ژیلبرت و آقای لافایت و دیگر آزادیخواهان، می‌خواستند از لویی شانزدهم پادشاه فرانسه تفنگ بگیرند و بعد تفنگهای مزبور را برای پیشرفت مقاصد انقلابی به کار ببرند چه می‌کردند؟ آیا می‌توانستند که صریح به لویی شانزدهم بگویند که ما تفنگهای مزبور را برای این می‌خواهیم که قدرت تو را محدود کنیم و آزادی را توسعه بدهیم؟ البته نه! و آنها مجبور بودند برای اینکه از لویی شانزدهم تفنگ بگیرند به او بگویند که از وفادارترین طرفداران او هستید و تفنگها و مهمات را برای این می‌خواهند که قدرت و نفوذ او را حفظ کنند.

بعد از این تفکرات و مطالعات تاریخ گذشته و معاصر، پی‌نو به این نتیجه رسید که وی جز يك چهار پای بی‌شعور چیزی نبوده چه اگر شعور می‌داشت می‌بایست درست برعکس آنچه در ملاقات با آبه فوریه کرد بکند و خود را از طرفداران با حرارت لویی شانزدهم و هم مسلک آبه فوریه معرفی نماید تا او را رام کند، و حال که او نتوانست به وسیله دیپلماسی تفنگها را از آبه فوریه بگیرد بیش از دو راه باقی نمی‌ماند: یکی راه خدعه که به کاربردن آن مشکل است زیرا آبه فوریه ظنن شده و لذا بعد از این هوشیارتر خواهد شد و دیگری راه زور، یعنی

۱. ایرانیهای قدیم ساده نبودند ولی مردانگی و شرافت آنها اجازه نمی‌داد که دروغ بگویند ولو برای تحصیل پیروزی در جنگ باشد و این را تمام دشمنان ایران قدیم که یونانیها و رومیها باشند تصدیق نموده‌اند. مترجم.

۱۶۶۸ / مهرش طولان

سرقت تفنگها.

پی تو اندیشید که وی باید به تنهایی یا به اتفاق رفقای خود وارد موزه آبه فوریه و انبار تفنگهای او بشود و آنها را سرقت نماید. از کلمه سرقت که در گوش هوش پی تو انعکاس نامساعد داشت پسر جوان تکان خورد، گو اینکه او به نام آزادی و میهن می خواست تفنگها را ضبط نماید اما می دانست که در فرانسه، هنوز بسیاری از کسان هستند که آن عمل را سرقت و مرتکب آن را مستوجبت مجازات شدید می دانند و در صورتی که عده ای برای سرقت تفنگها با یکدیگر همدست شوند گناه آنها مشمول مقررات قانون مجازات قطاع-الطریق می شود و در صورت کشف موضوع و دستگیر شدن اعدام خواهند گردید. لذا پی تو از به کار بردن راه حل آخر هم منصرف گردید و در صدد جستجوی راهی دیگر بر آمد و از بس فکر نمود عاقبت مانند ارشمیدس در حمام، گفت: «اوره کا» یعنی یافتم.

آنچه پی تو بعد از تفکر یافت این بود: پسر جوان اندیشید که کشور فرانسه يك گارد ملی دارد که فرمانده آن ژنرال لافایت است و قریه هارامون در فرانسه می باشد، و چون قریه مزبور دارای يك گارد ملی شده لذا ژنرال لافایت فرمانده گارد ملی هارامون هم محسوب می شود و نظر به اینکه در سایر نقاط که يك گارد ملی هست و تابع ژنرال لافایت می باشد، مسلح هستند لذا ژنرال مزبور رضایت نمی دهد که گارد ملی هارامون بدون اسلحه بماند و هرگاه او بتواند با ژنرال لافایت مربوط شود و از او اسلحه برای گارد ملی هارامون بخواهد، به طور مسلم ژنرال لافایت چاره ای برای رفع این نقص نخواهد اندیشید. یافتن ارتباط با ژنرال لافایت به وسیله دکتر ژیلبرت امکان دارد و مربوط شدن با دکتر ژیلبرت هم به وسیله بیلو میسر است و بر اوست که نامه ای به بیلو بنویسد و شرح مآوقع را برایش حکایت کند و چون بیلو سوادخواندن و نوشتن درستی ندارد ناچار نامه را

پی تو دیپلمات می شود / ۱۶۶۹

به دکتر ژیلبرت خواهد داد که برایش بخواند و دکتر ژیلبرت، ولو بدون اینکه بیلو چیزی بگوید از این اشکال مستحضر خواهد گردید.

پی تو از بیم آنکه هرگاه به قریه هارامون مراجعت کند مورد استیضاح قرار بگیرد که چرا تفنگها را نیاورده، تا شب به قریه نیامد و هنگام شب، پنهانی به قریه برگشت و با قلم و کاعذ و مرکبی که از شهر آورده بود نامه ای نوشت که به پاریس بفرستد. کلودتلیه و دزیره مانیکه که منتظر بازگشت او بودند او را در خانه اش دیدند ولی چون مشاهده کردند که مشغول نویسندگی است و پی تو هم انگشت بر لب گذاشت، یعنی سکوت کنید، آنها به تصور اینکه پی تو غرق دریای سیاست عالی مملکتی است چیزی نگفتند و رفتند. مضمون نامه ای که پی تو برای بیلو نوشت از این قرار بود:

«آقای عزیز و محترم، انقلاب در مملکت ما توسعه به هم می رساند و سنگرهایی جدید به دست می آورد و اشراف و نجباء عقب نشینی می نمایند و از جمله، سکنه قریه هارامون به جبهه انقلابیون پیوسته اند اما اسلحه ندارند ولی در این منطقه کسانی زندگی می کنند که دارای اسلحه می باشند و اسلحه آنها خیلی به درد میهن پرستان می خورد، لذا بدین وسیله خواهش می کنم که از آقای ژنرال لافایت درخواست کنید، دستور بدهند که این اسلحه در دسترس مردم این حدود گذاشته شود و من خود حاضرم که به اندازه شماره سکنه قریه هارامون از اسلحه مزبور تحویل بگیرم و بین وطن پرستان این قریه توزیع کنم».

هموطن و خدمتگزار وفادار شما آنژی پی تو.

بعد از اینکه پی تو نامه را تمام کرد متوجه شد فراموش کرده راجع به خانواده بیلو چیزی در نامه خود بنویسد. از نامهربانی کاترین نسبت به پی تو قلب پسر جوان گواهی نمی داد که وی به تفصیل راجع به این موضوع

نویسندگی کند اما سکوت هم، دور از نزاکت جلوه می‌کرد و چون پی‌تو تصمیم گرفته بود دیپلمات باشد برای جلب مساعدت بیلو هم شده، خود را ناچار می‌دید که خبر خوشی به او برساند لذا در پای نامه چنین نوشت:

لازم است مخصوصاً بنویسم که خانم شما و مادمسوازل‌کاترین، سالم هستند و کارهای مزرعه و خانه منظم می‌باشد و آنها و تمام کارگران مزرعه و خدمه به شما سلام می‌رسانند».

صبح روز دیگر، پی‌تو بدون اطلاع سکنه قریه، پاکت سفیدی را که محتوی آن نامه بود به دو نفر محرم خویش، کلودتلیه و دزیره‌مانیکه نشان داد و بی‌آنکه توضیحی بدهد (چون می‌دانست هرگونه توضیح ممکن است اشکال جدیدی برای او به وجود بیاورد) گفت: این است آنچه شما می‌خواستید. سپس با سرعت دور شد که پاکت را تحویل پست بدهد. جواب نامه پی‌تو به سرعت رسید و وصول جواب نامه، در قریه هارامون، تولید هیجانی بزرگ کرد زیرا جواب نامه را یک پیک مخصوص سوار بر اسبی سفید و خیس از عرق آورد و مردم دیدند که آن پیک، دارای اونیفورم گارد ملی است و از وضع او پیداست که صاحب منصب می‌باشد. به محض اینکه صاحب منصب گارد ملی در قریه هارامون سراغ پی‌تو را گرفت مردم در قفای او افتادند تا به خانه پی‌تو رسیدند. پی‌تو با قدری امیدواری، اما با تشویشی زیاد، از منزل خارج شد و صاحب منصب گارد ملی گفت: آیا هموطن آنژیپی تو شما هستید؟ پی‌تو گفت: بلی. صاحب منصب، پاکتی بزرگ و سفید رنگ از کیف خود بیرون آورد و به پی‌تو داد و پی‌تو نظری به عنوان پاکت انداخت و از فرط مسرت مرتعش شد زیرا روی پاکت، این عنوان را با خطی جلی نوشته بودند:

«هموطن آنژیپی تو، فرمانده گارد ملی هارامون، دریافت نماید».

پی‌تو جرأت نمی‌کرد پاکت را باز کند به طوری که صاحب منصب

پی‌نو‌ده‌ای‌ها می‌شود / ۱۶۷۱

گفت: پاکت را باز کنید و رسید آن را به من بدهید. پی‌نو پاکت را گشود و دید که درون آن، دو نامه وجود دارد، یکی نامه‌ای به خط دکتر ژیلبرت، از طرف بیلو، و دیگری حکمی از طرف ژنرال لافایت فرمانده گارد ملی فرانسه. پی‌نو اول نامه ژنرال لافایت را خواند و دید مضمون نامه مزبور، به صورت حکمی است که خطاب به عموم صادر شده و مبنی بر این می‌باشد که در آن ولایت، هر کس بیش از يك تفنگ و يك شمشیر دارد باید مازاد اسلحه خود را به میهن پرستان تسلیم کند و مأمورین محلی برای اجرای مفاد آن حکم، مکلف هستند که با رؤسای گارد ملی مساعدت نمایند. اما نامه بیلو مشعر بر این بود که وی درخواست پی‌نو را که به نام میهن پرستان قریه هارامون شده، به نظر ژنرال لافایت رسانیده و ژنرال لافایت موافقت کرده که پی‌نو فرمانده گارد ملی قریه هارامون باشد و چون يك صاحب منصب، برای انجام يك مأموریت بدان حدود می‌رفت، لذا جواب نامه و حکم ژنرال لافایت را به او سپرده که به وی تسلیم نماید. صاحب منصب گارد ملی که کاری دیگر نداشت رسید خود را گرفت و رفت و آنوقت روستاییان اطراف پی‌نو را گرفتند و همه می‌خواستند حکم ژنرال لافایت و عنوان روی پاکت را ببینند و يك مرتبه، ارزش پی‌نو در نظر روستاییان چند برابر شد.

پس از آنکه حس کنجکاو روستاییان تسکین یافت، پی‌نو گفت: هموطنان، به موجب حکم ژنرال لافایت، فرمانده کل گارد ملی فرانسه، من به سمت فرماندهی گارد ملی هارامون انتخاب شدم و در نتیجه شما نیز، به سمت افراد گارد ملی این قریه به رسمیت شناخته شده‌اید. روستاییان بانگ شادی برآوردند و پی‌نو گفت: اکنون موقع شروع به کار است و برای اینکه گارد ملی قریه هارامون تشکیل شود ما احتیاج به يك نایب و يك وکیل داریم که در کارها و امور فرماندهی با من کمک کنند. روستاییان

گفتند: درست است. پی تو گفت: و باید فوراً يك نایب و يك وکیل انتخاب کرد. روستاییان گفتند: خودت انتخاب کن. پی تو گفت: من نمی‌خواهم که نظریه خود را به شما تحمیل کنم و این دو نفر را باید خود شما انتخاب کنید. بروید و بدون حضور من نایب و وکیل گارد ملی را انتخاب نمایید ولی مواظب باشید کسانی را انتخاب کنید که خود شما آنها را برای این کار شایسته می‌دانید.

این ابراز بی طرفی، از طرف روستاییان با قدرشناسی نسبت به پی تو پذیرفته شد و به جنگل رفتند و بعد از يك ساعت گفتگو مراجعت کردند و گفتند که دزیره مانیکه را به سمت نایب و کلودتلیه را به سمت وکیل انتخاب کرده‌اند. پی تو گفت: هموطنان، اکنون که سازمان گارد ملی ما به وجود آمد، شروع به کار می‌کنیم. یکی از روستاییان گفت: پس از همین حالا شروع به تمرین نظامی بنماییم. دیگری گفت: بدون تفنگ چگونه تمرین کنیم؟ روستایی اول گفت: با چوب تمرین می‌کنیم. پی تو گفت: هموطنان، ما سرباز هستیم و باید حیثیت نظامی خود را حفظ نماییم و هرگاه با چوب شروع به مشق کنیم مورد مضحکه قرار خواهیم گرفت. آنگاه خطاب به نایب و وکیل خود گفت: شما دو نفر با من بیایید که برویم و تفنگ تهیه کنیم و شما هم (خطاب به سایر روستاییان) به کارهای همیشگی خود مشغول باشید تا ما برگردیم.

بدین ترتیب، ستاد ارتش ملی قریه هارامون مرکب از پی تو و دو نفر دیگر به طرف ویلر کوتره به راه افتادند و در راه پی تو نامه‌ها را از جیب بیرون آورد و بار دیگر آنها را خواند (زیرا نامه‌های فوق‌العاده را که در تاریخ زندگی انسان اثری بزرگ دارند باید دو سه مرتبه مطالعه کرد) و دید در پای نامه بیلو، به خط دکتر ژیلبرت، دو سطر نوشته شده که وی در مطالعه اول ندیده بود بدین مضمون:

پی‌نو دیپلمات می‌شود / ۱۶۷۳

«برای چه پی‌نو راجع به سیاستین، خبری به دکتر ژیلبرت نداده و
چرا خود سیاستین نامه‌ای به پدر ننوشته است؟»

۱۱۰

پی تو بالاخره بر آبه فورتیه غالب شد

آبه فورتیه هرگز تصور نمی کرد که پی تو بر اثر انقلاب فرانسه ممکن است مبدل به مردی جدید و نیرومند شده باشد. تمام اظهارات پی تو در نظر آبه فورتیه، جزیک مشت مهملات و خودستایی ابلهانه چیزی جلوه نمی کرد و با سباستین راجع به محیط فرانسه صحبت می نمود و او را بر حذر می کرد که از معاشرت با کسانی که طرفدار آزادی و انقلاب هستند پرهیزد چه این گونه اشخاص، به منزله شیطان می باشند که افراد پاک و منزّه را از راه مستقیم بدر می برند و آنها را متمایل به هرج و مرج می کنند.

آبه فورتیه که به سباستین اندرز می داد نمی دانست که این اندرز او تحریک پسر علیه پدر است، چون ژیلبرت آزادیخواه بود و میل داشت که فرزند وی نیز آزادیخواه باشد و با علاقه به اصول مساوات و آزادی رشد نماید.

بی‌نو بالاخره برآبه فورتیه غالب شد / ۱۹۷۵

اما اندرز آبه فورتیه در سیاستین اثری نمی‌کرد، زیرا فرزند ژیلبرت با وجود صفرسن، هوشی بیش از تناسب سن خود، و یک رشد سیاسی و اجتماعی زیاده‌تر از شماره‌های سال خویش داشت. اما آبه فورتیه از این موضوع مطلع نبود و نمی‌توانست بفهمد که شخصی مانند دکتر ژیلبرت آزادیخواه باشد. در نظر او، آزادیخواه آدمی به شمار می‌آمد که دیگران را به قتل برساند و اموال آنها را تاراج کند. اما دکتر ژیلبرت که به روحانیون احترام می‌گذاشت و مال دیگران را مال خودشان می‌دانست و حاضر نبود که آزار به کسی برساند، بنا بر عقیده باطنی آبه فورتیه نمی‌توانست آزادیخواه باشد و فقط او را قدری منحرف از مسیحیت، از نوع کسانی که نسبت به فروع دینانت مسیح، نه اصول آن، کم اعتناء هستند به شمار می‌آورد. سیاستین نصایح آبه فورتیه را نمی‌شنید زیرا تمام حواس او متوجه شبح زنی بود که بعد از بازگشت به ویلر کوتره باز او را، هنگامی که با شاگردان مدرسه برای گردش به جنگل می‌رفت می‌دید و راجع به آن زن فکر می‌کرد و حتی هنگامی که آن شبح را نمی‌دید می‌خواست راجع به آن فکر کند.

ناگهان درب مدرسه باز شد و چند نفر وارد گردیدند و آبه فورتیه با حیرت دید که شخص اول، شهردار ویلر کوتره است و در عقب او معاون وی و منشی شهرداری و باز در قفای آنها دوسه نفر ژاندارم و چند نفر دیگر می‌آیند. آبه فورتیه با سرعت به طرف شهرداری رفت و گفت: آقای «لون بره»، چطور شد که شما به اینجا تشریف آوردید؟ شهردار گفت: آقای آبه فورتیه، آیا از حکم جدید اطلاع دارید؟ آبه گفت: نه. شهردار گفت: پس لطفاً این حکم را بخوانید. آبه فورتیه کاغذی را از دست شهردار گرفت و خواند و رنگ از روی او پرید و گفت: مقصود شما چیست؟ شهردار گفت: این آقایان، از طرف گارد ملی هارامون آمده‌اند و می‌خواهند تفنگ تحویل بگیرند.

آبه فورتيه مانند پلنگی که بخواهد برای جستن روی يك شکار خیز بردارد از جا جست و پی تو که دید موقع آن فرارسیده که خود را نشان بدهد به اتفاق نایب و وکیل خویش نمایان گردید و شهردار، پی تو و دو نفر دیگر را به آبه فورتيه نشان داد و گفت: اینها از طرف گارد ملی هارامون آمده‌اند. آبه فورتيه گفت: آه، آیا گارد ملی هارامون همین کودکان و همین ولگردها هستند؟ شهردار ویلر کوتره عقیده سیاسی مشخصی نداشت و صلاح خود را در این می‌دید که نان را به نرخ روز بخورد و هم با سلطنت‌طلبان فرانسه دوست باشد و هم با آزادیخواهان و به جای اینکه حرف آبه فورتيه را تأیید یا تکذیب کند خندید و به آبه چشمک زد (یعنی حرف او را تصدیق می‌کند) ولی بلافاصله سر را نزدیک گوش پی تو آورد و گفت: آیا می‌بینید که آبه فورتيه راجع به شما چه نظری دارد؟

پی تو گفت: علتش این است که آبه فورتيه ما را از طفولیت دیده و تصور می‌نماید که ما هنوز كودك هستیم در صورتی که هریك از ما وارد مرحله رجولیت شده‌ایم. آبه فورتيه گفت: اما این رجال، همچون افعی هستند. کلود گفت: اما افعی‌هایی هستند که اگر کسی پای خود را روی دم آنها بگذارد آنها به او نیش خواهند زد. آبه که باز تصور کرد که او را قربانی خواهند کرد، یا نفع خود را در این دید که نقش يك قربانی را ایفاء کند گفت: آخر از جان من چه می‌خواهید؟ شهردار برای اینکه طرفین را با هم موافق کند گفت: اینها همه، شما را می‌شناسد و قصد سویی نسبت به شما ندارند و فقط می‌خواهند قسمتی از اسلحه‌ای را که در اینجا دارید به آنها واگذار کنید.

آبه فورتيه گفت: این اسلحه مال من نیست که من بتوانم قسمتی از آن را به اینها بدهم. شهردار گفت: از آن کیست؟ آبه گفت: این اسلحه متعلق به دوک دورلثان است. پی تو گفت: به فرض اینکه اسلحه از آن دوک دورلثان باشد

پی‌نو بالاخره بر آبه فوریه غالب شد / ۱۶۷۷

اشکالی ندارد که ما به قدر احتیاج از آنها استفاده کنیم. آبه گفت: من کاغذی به دوک دورلثان می‌نویسم و راجع به این موضوع از او کسب تکلیف می‌کنم. شهردار آهسته به آبه فوریه گفت: زحمت بیهوده می‌کشید زیرا شما می‌دانید که دوک دورلثان طرفدار آزادیخواهان است و نه فقط با دادن تفنگها موافقت خواهد کرد بلکه خواهد گفت که یادگارهای نظامی اجداد او را هم به اینها بدهند.

آبه فوریه از شنیدن این حقیقت بسی متالم شد و يك جمله لاتینی بر زبان آورد که دارای این معنی بود: «روزگار غدار را ببینید که چه کسانی را دشمن من کرده است». پی‌نو که فهمید این جمله نسبت به دشمنان دارای جنبه تحقیر است گفت: ما دشمن شما نیستیم زیرا با افراد خصومت نداریم و خصم سیاسی شما نمی‌باشیم و فقط احساس می‌نماییم که شما میهن‌پرستی خوب نمی‌باشید. آبه با غضب گفت: ای ابله، آیا خجالت نمی‌کشی که مرا مورد مذمت قرار می‌دهی؟ آیا من میهن‌پرست هستم یا تو؟ من این اسلحه را نگاهداشته‌ام که حافظ صلح باشد و تو می‌خواهی از آنها برای جنگ داخلی و قتل و تاراج استفاده نمایی. من برگ زیتون به دست دارم و جهانیان را به طرف محبت و صلح رهبری می‌کنم و تو کلاهدوز جنگی بر سر نهاده، شمشیر بر کمر بسته‌ای و می‌خواهی که جوی خون جاری بنمایی و باز ادعا می‌کنی که میهن‌پرست هستی؟

از این جواب تند که به نظر منطقی می‌آمد پی‌نو متزلزل شد و تزلزل او را دو همکار وی یعنی نایب و وکیل گارد ملی هارامون دیدند و اخم کردند چون انتظار نداشتند که فرمانده آنها این قدر کم ظرفیت باشد که با يك اعتراض شدید آبه از میدان بدر رود. سباستین که تزلزل پی‌نو و حیرت و تحقیر دو نفر دیگر را دید به برادر شیری خود نزدیک شد و گفت: پی‌نو، موضوع از چه قرار است؟ پی‌نو به اختصار شرح واقعه را برای سباستین

حکایت کرد و سباستین گفت: این حکم به امضای کیست؟ پی تو گفت: به امضای ژنرال لافایت می باشد و پدر شما هم، با نامه ای به خط خود، آن را تأیید کرده است. سباستین گفت: در این صورت برای چه این حکم را اجرا نمی کنید و چرا تردید دارید؟ و وقتی این حرف را می زد چشمهای سباستین طوری می درخشید که هر کس او را می دید می فهمید خون او به جوش در آمده است.

آبه فوریه گفته سباستین را شنید و گفت: پناه بر خدا می برم زیرا امروز سه نسل که آخرین آنها کودکان می باشند با من دشمن شده اند. شهردار گفت: آقای آبه، چرا معطل هستید و برای چه حکم را به موقع اجرا نمی گذارید؟ آبه گفت: من این حکم را اجرا نمی کنم برای اینکه اسلحه ای که در اینجا است به من تعلق ندارد و می نمی توانم در اموال دیگران دخل و تصرف نمایم. سباستین گفت: آقای آبه، آیا متوجه هستید که این استنکاف شما به منزله یاغیگری است و آیا در می یابید که این یاغیگری چقدر برای شما خطرناک خواهد بود؟ آبه فوریه نظری تأثر آمیز به سباستین انداخت و به زبان لاتینی گفت: «توئو - کوئو کی - فلی»^۱. پی تو گفت: آقای آبه فوریه،

۱. با اینکه توضیح مندرج در پاورقی، جای مطلب اصلی را می گیرد، در اینجا ناگزیریم که توضیح بدیم معنی تحت الفظی این سه کلمه چنین است: «آیا تو هم ای پسر من؟» و معنی کامل آن چنین است: «آیا تو هم که پسر من هستی به من خیانت می کنی و در صد قتل من برمی آیی؟» این گفته را قیصر روم ژول سزار خطاب به شخصی موسوم به «بروتوس» که گفته می شد پسر اوست هنگامی که وی خنجر کشید که او را به قتل برساند ادا کرد و بروتوس در جواب سزار گفت: «بلی، من که پسر تو هستم به روی تو خنجر می کشم زیرا اصل و پرنسپ ملی را بیش از تو دوست دارم و محترم می شمارم». سزار قیصر روم در سال چهل و چهارم قبل از میلاد مسیح در سن پنجاه و هفت سالگی به قتل رسید و با توضیح فوق خوانندگان خوب متوجه هستند که آبه فوریه به سباستین چه می خواهد بگوید - مترجم.

پی‌لو بالاخره بر آبه فورتیه غالب شد / ۱۹۷۹

تشویش نداشته باشید زیرا این اسلحه به نفع میهن مورد استفاده قرار خواهد گرفت. آبه با تغییر گفت: ای یهودا، ساکت شو، تو که به آموزگار خود خیانت کردی و حق استادی او را زیر پا گذاشتی از کجا معلوم است که به میهن خود هم خیانت نکنی؟

پی‌توسر را پایین انداخت زیرا آبه فورتیه با همین يك حمله، از لحاظ معنوی، جنگ را به نفع جبهه خود تغییر داده بود، اما وقتی که پی‌تو سر را پایین انداخت دید که دو همکار وی در گارد ملی با نظر تعجب به او می‌نگرند و حیرت می‌نمایند که چرا فرمانده آنها این قدر ناتوان است و لذا سر راست کرد و گفت: آقای آبه فورتیه، با اینکه من نمی‌خواهم جواب ناسزایی را که به من گفته‌اید بدهم با این وصف نمی‌توانم این گفته شما را بدون جواب بگذارم و آن این که من نمی‌خواستم به اجبار از شما اسلحه بگیرم بلکه دفعه اول با تمنا، حتی تضرع، به حضور شما آمدم و گفتم اسلحه را تحویل بدهید اما شما تحویل ندادید و مرا وادار نمودید که برای دریافت اسلحه متوسل به مقامات بالا شوم اما جواب اصلی این است که من تصور نمی‌کنم که به آموزگار خود خیانت می‌کنم زیرا قبلاً با او اتمام حجت کردم و به فرض اینکه به آموزگار خود خیانت می‌کردم باز نزد وجدان خویش سرافراز به شمار می‌آمدم زیرا من این خیانت را برای این می‌نمایم که به وطن خود خدمت کنم و به وسیله اسلحه‌ای که از شما می‌گیرم آزادی را در این کشور برقرار نمایم.

نطق پی‌تو که با لحنی جدی ادا شد آخرین قوه مقاومت آبه فورتیه را از بین برد و پی‌تو گفت: آقای آبه، ما نمی‌توانیم که بیش از این صبر کنیم و اگر خود شما راهنمایی نکنید و در را باز ننمایید ما می‌رویم و اسلحه را برمی‌داریم. شهردار ویلر کوتاه‌تره برای اینکه ناظر آن ماجرا نباشد یا برای اینکه کار داشت، رفت و معاون خود و منشی شهرداری را به جای گذاشت. آنها

هم می نخواستند بروند ولی دیدند که اگر جای خود را خالی کنند مسئولیت بزرگی پیدا خواهند کرد چون درموقع تحویل اسلحه باید نماینده شهرداری حضور داشته باشد. آبه فورتیه، مانند محکومی که به طرف محل سیاستگاه برود به سوی اطاق اسلحه و موزه به راه افتاد و همین که درب را گشود، روی اولین صندلی نشست چون نتوانست به راه خود ادامه بدهد.

همراهان پی تو همین که وارد موزه شدند خواستند که هر چه هست غارت نمایند اما پی تو به مناسبت علاقه ای که نسبت به استاد داشت، مانع از یغمای آنها شد و به شماره سربازان قریه هارامون تفنگ شمرده جدا نمود. در ضمن يك تفنگ کوتاه، اما زیبا و محکم و ظریف را که سلاح گران بهایی محسوب می گردید برای خود انتخاب کرد چون خود او هم احتیاج به تفنگ داشت. تفنگ مزبور، طوری ظریف بود که اگر با چهار پاره یا ساچمه آن را پر می کردند، می توانستند خرگوش و كَبَك جنگلی صید کنند و هرگاه با گلوله آن را پر می نمودند می توانستند که يك سرباز خصم را بدون خطا، به قتل برسانند.

پی تو، روی دوش هر يك از همکاران خود دوازده تفنگ گذاشت و بقیه را نیز خود روی دوش نهاد اما در لحظه آخر، یادش آمد که وی احتیاج به يك شمشیر زیبا و راست، مثل شمشیر ژنرال لافایت دارد که به جای شمشیر سنگین و بلند خود بر کمر ببندد لذا شمشیری ظریف و زیبا از موزه آبه فورتیه انتخاب کرد و هر سه برای خروج به طرف قریه هارامون به راه افتادند و از ترس اینکه مبادا آبه فورتیه مردم را تحريك کند و راه را بر آنها بگیرند از بی راه، به طرف قریه هارامون رفتند، چون می دانستند سه نفر آدم که هر کدام باری سنگین از تفنگ دارند نمی توانند با عده کثیری بجنگند. در راه چند مرتبه تفنگها را بر زمین نهادند و رفع خستگی کردند تا بالاخره به قریه رسیدند و همان روز عصر، در قریه مزبور، تمام افراد گارد ملی اجتماع نمودند

پی‌تو بالاخره برآ به لورته غالب شد / ۱۶۸۱

و پی‌تو به هر يك از آنها، يك تفنگ داد و هنگام اعطای تفنگ، مانند مادران اسپارت که وقتی شمشیر و سپر به فرزند خود می‌دادند به زبان یونانی می‌گفتند: «ای پسر من، اگر شمشیر و سپر خود را از دست بدهی و به جای آن شمشیر و سپری از خصم به دست نیاوری، دیگری مراجعت نکن»، پی‌تو هم ارزش سلاحی که به روستاییان می‌داد به آنها می‌فهمانید. وقتی که روستاییان دارای تفنگ شدند از فرط شادی سر از پا نمی‌شناختند زیرا در قریه هارامون، تمام روستاییان شکارچی بودند بدون اینکه تفنگ داشته باشند و پس از اینکه تفنگی به دست آنها رسید مثل این بود که سعادت آنها تا آخر عمر تأمین گردیده است.

بدیهی است که چون همه این سعادت بزرگ را از پی‌تو می‌دانستند منزلت و شخصیت پی‌تو در نظرشان به قدری زیاد شد که وجهه يك نابغه را پیدا کرد. دیگر کسی عیوب جسمانی پی‌تو را نمی‌دید و پا‌های بلند و زانوهای برجسته او را مشاهده نمی‌نمود یا اگر می‌دید آنها را از نشانی‌های شناسایی يك نابغه به شمار می‌آورد.

روز دیگر اوقات روستاییان به تماشای تفنگ خودشان و مقایسه آن با تفنگ سایر رفقا و پاك کردن و روغن زدن تفنگها گذشت و همه در آن روز، می‌اندیشیدند که از روز دیگر، تمرینهای نظامی آنها تحت فرماندهی پی‌تو شروع خواهد گردید. در حالی که روستاییان از داشتن تفنگ مسرور بودند و آنها را پاك می‌کردند و روغن می‌زدند و با خود عهد می‌نمودند که هر روز تفنگ خویش را روغن بزنند، پی‌تو مانند يك سردار بزرگ، که گاهی خود را مجبور می‌بیند که زیر خیمه خویش تنها باشد، تنها در اطاق خود بسر می‌برد و فکر می‌کرد. فکر پی‌تو مربوط به این بود که می‌دید روز بعد، وی باید تمرینهای نظامی و جنگی سربازان دیگر را شروع کند در صورتی که کوچکترین اطلاعی از طرز مشقهای نظامی و از آن جمله پر کردن تفنگها ندارد.

پی‌تو هنگامی که در پاریس بود، به طرزی مبهم شنید که در ارتش فرانسه، سربازها تفنگ خود را در میدان جنگ، مانند سربازان آلمانی با شمردن شش نمره پر می‌کنند ولی او نمی‌دانست که آن شش نمره چیست و هر نمره‌ای چه معنی می‌دهد. پی‌تو هر وقت که می‌خواست تفنگ خود را پر کند آن را پر می‌کرد بدون اینکه شش نمره بشمارد و بداند که شمردن هر نمره چه فایده‌ای دارد. از این گذشته، پی‌تو از مانور میدان جنگ بدون اطلاع بود و نمی‌دانست که سرباز در میدان جنگ چه باید بکند و چگونه وظایف جنگی خود را انجام بدهد. پی‌تو از طلوع صبح روز دیگر بیم داشت چون می‌دانست وقتی که صبح شد او باید به میدان مشق برود بدون اینکه بداند چه تعلیماتی باید به سربازان بدهد.

آن قدر پی‌تو غرق در بحر تفکر بود که سزار، هنگام عبور از جنگلهای «گول» و آنیبال سردار بزرگ کارتاژ هنگام عبور از کوه آلپ، واقع در شمال ایتالیا، با پیلهای آفریقایی، و کریستف کلمب، هنگام عبور از اقیانوس اطلس برای کشف آمریکا آن قدر فکر نمی‌کردند و از الهه اقبال و شانس، آن اندازه کمک نمی‌خواستند. پی‌تو گاهی برمی‌خاست و مانند مردی دیوانه در اطاق شروع به قدم‌زدن می‌کرد، چون می‌اندیشید اگر آفتاب روز دیگر طلوع نماید، او که رب‌النوع جنگ و فاتح باستیل می‌باشد مورد مضحکه روستایان قرار خواهد گرفت و تاج افتخار در عرض چند دقیقه از فرقش خواهد افتاد.

از فرط اضطراب و شرمندگی عرق برچهره پی‌تو نشست زیرا ناگهان به خاطرش آمد که فردا، بعد از اینکه وی مورد مضحکه روستایان واقع شد این خبر به گوش کاترین خواهد رسید و او خواهد فهمید که پی‌تو بعد از اینکه فرمانده گارد ملی قریه هارامون شد نتوانست که سربازان خود را مشق بدهد. گاهی پی‌تو در وسط راه رفتن می‌ایستاد و می‌گفت: خدایا، آیا ممکن

پی تو بالاخره برآ به فوریه غالب شد / ۱۶۸۳

است که راه نجاتی برای من پیدا شود؟ زمانی به فکر می افتاد که به وسیله تهور و ابراز شجاعت روستاییان را متقاعد نماید اما می دانست که تهور بیش از چند دقیقه طول نمی کشد اما پر کردن تفنگ از روی قاعده آلمانی، شش حالت دارد و در هر حالت، باید نمره ای را شمرد. پی تو می گفت: مرده شوی این صاحب منصبان فرانسوی را ببرد که در صدد برآمدند پر کردن تفنگ را از روی قاعده آلمانی به سربازان ارتش فرانسه بیاموزند و آیا ممکن نبود که به طریقی دیگر سربازان را با پر کردن و خالی کردن تفنگ آشنا نمایند. لحظه ای به فکرش رسید فردا، بعد از اینکه روستاییان عضو گارد ملی، وسط میدان جمع شدند او نطقی برای آنها ایراد خواهد کرد و خواهد گفت که پر کردن تفنگ در شش حالت، بر طبق قاعده سربازان آلمانی، نشانه ای از اجنبی پرستی است و سربازان گارد ملی نباید اجنبی پرست باشند بلکه باید تفنگ را بر طبق قاعده فرانسویها پر کنند. لیکن پی تو نمی دانست که پر کردن تفنگ بر طبق قاعده فرانسویها چگونه است که به جای قاعده شش حالتی پروسى به سربازان بیاموزد.

تا پاسی از شب گذشته، پی تو گرفتار غلق و بی تابى بود تا اینکه يك مرتبه برقى در خاطرش درخشید و برق آسا از جا برخاست و پاهای بلند خود را به حرکت درآورد که به راه بیفتد و فکر خویش را به موقع اجرا بگذارد. اما دید که غیبت ناگهانی او که ممکن است طولانی هم شود سبب اضطراب و شاید سوءظن گارد ملی خواهد شد. این بود که معاونین خود کلود و دزیره را احضار نمود و گفت: به سربازان بگویید که تمرین از صبح پس فردا شروع می شود. آنها گفتند: برای چه تمرین را از فردا شروع نمی کنی؟ پی تو گفت: برای اینکه شما خسته هستید و احتیاج به استراحت دارید و دیگر اینکه من قبل از اینکه به سربازان تعلیم بدهم باید شما را با تعلیمات نظامی آشنا کنم که بعد شما با من کمک نمایید.

کلود و دزیره خواستند ایراد بگیرند اما پی تو با يك جمله صریح و کوتاه جلوی ایراد آنها را گرفت و گفت: شما سرباز هستید و اولین شرط سربازی این است که بدون توضیح خواستن اوامر فرمانده را به موقع اجرا بگذارید. کلود و دزیره چاره‌ای جز اطاعت نیافتند و عقب رفتند و پی تو گفت: بگویید که پس فردا، از ساعت چهارونیم صبح، تمرین شروع می‌شود.

چون ساعت ۹ بعد از ظهر بود کلود و دزیره رفتند که بخوابند و پی تو همین که دریافت روستایان خوابیده‌اند پاهای بلند و نیرومند خود را به کار انداخت و از قریه هارامون خارج شد و اینک ما، باید بگوییم چه فکری به خاطر پی تو رسید و چرا ناگهان تصمیم گرفت که از قریه هارامون خارج گردد.

۱۱۱

چگونه پی تو متخصص نظامی شد

پی تو مدت نیم ساعت با شتاب راه پیمایی کرد و از وسط جنگلی که برخی از درختهای آن از دویست تا سیصد سال عمر داشت و از انبوه ترین جنگلهای فرانسه محسوب می گردید گذشت.

در وسط آن جنگل يك تپه سنگی موجود بود که در پایین آن و انتهای دامنه تپه، کلبه ای در چهل سال قبل ساخته بودند و در آن کلبه، مردی زندگی می نمود که در نظر سکنه حول و حوش وضعی مرموز داشت، و چون آن مرد می دید که وضع مرموز او، به نفع وی می باشد اقداماتی می کرد که او را در نظر سکنه اطراف، عجیب تر جلوه بدهد. کلبه محل سکونت آن مرد، در پای تپه قرار گرفته، نیمی از آن زیر تپه قرار گرفته، نیمی دیگر بیرون بود و به وسیله الیاف نباتی سقف کلبه را پوشانیده بودند.

۱۶۸۹ / هره طوفان

هر که آن کلبه را می‌دید تصور می‌کرد یکی از کلبه‌های جماعت فبوج است که هنوز نمونه‌های آن در برخی از جنگلهای فرانسه اما به ندرت دیده می‌شود ولی در آن موقع از این کلبه‌ها زیاده‌تر در فرانسه دیده می‌شد، اما همه کس نمی‌توانست آن کلبه را ببیند چون طوری ساخته شده بود که از دور، به چشم نمی‌رسید مگر هنگامی که ساکن کلبه موسوم به بابا کلویس می‌خواست غذا طبع نماید که آن هنگام ستون دودی که از دودکش کلبه خارج می‌گردید آن را به نظر دیگران می‌رسانید. اما جنگلبانها و شکارچیان قاچاقچی و روستایان اطراف، آن کلبه و ساکن آن را می‌شناختند.

از چهل سال به این طرف بابا کلویس در آن کلبه زندگی می‌نمود و بسا اینکه جنگل مزبور جزو جنگلهای قرق محسوب می‌گردید و به خانواده اورلثان تعلق داشت، دوک دورلثان پدر اورلثان دوره کتاب ما، اجازه داده بود که بابا کلویس، سرباز قدیمی ارتش، در آن جنگل زندگی نماید و هر روز، يك خرگوش شکار کند. این موضوع، مخصوصاً در خور ذکر است که بابا کلویس حق نداشت که پرندگان و شکارهای بزرگ را شکار نماید و فقط به او اجازه داده بودند که خرگوشها را، آن هم روزی يك خرگوش صید نماید.

روز اول که سرباز سابق ارتش فرانسه در آن جنگل سکنی گزید او را به نام کلویس می‌خواندند اما بر اثر مرور سنوات و سالخوردگی او، او را به اسم بابا کلویس نامیدند و در آن تاریخ شصت و نه سال داشت. به مناسبت نام ساکن کلبه، تپه‌ای که بابا کلویس، کلبه خود را در پایین آن بنا کرد، اسم تپه کلویس را پیدا نمود و تخته سنگ صافی که نزدیک کلبه به نظر می‌رسید نیز مفتخر به داشتن اسم گردید و سکنه حول و حوش، آن را سنگ کلویس می‌خواندند. بابا کلویس در زمان لویی پانزدهم در جنگ مشهور «فونتنای» به سختی مجروح شد به طوری که مجبور شدند يك پای

چگونگی پی‌نو منحصص نظامی شد / ۱۶۸۷

اورا قطع کنند و به همین جهت دولت دورلثان که در آن جنگ شرکت داشت اجازه داد که بابا کلویس در جنگل او سکونت اختیار کند و به وسیله صید روزی يك خرگوش معاش خود را تأمین نماید.

بابا کلویس هرگز به شهر نمی‌آمد، مگر سالی يك روز و در آن روز، سیصد و شصت و پنج پوست خرگوش با خود به شهر می‌آورد. در سالهایی که کیسه داشت یعنی سال سیصد و شصت و شش روز بود، بابا کلویس در آن روز، سیصد و شصت و شش پوست خرگوش برای فروش به شهر می‌آورد. خواننده ممکن است تصور کند که ما شوخی می‌کنیم یا وسواس ارقام داریم، و حال آنکه هرچه می‌گوییم عین حقیقت است و بابا کلویس هر روز يك خرگوش شکار می‌کرد و محصول صید او سالی سیصد و شصت و پنج خرگوش و در سالهای کیسه سیصد و شصت و شش خرگوش می‌شد.

روزی که بابا کلویس به شهر می‌آمد پوست خرگوشها را تحویل يك كلاه‌فروش می‌داد که با پشم آنها كلاه بسازند و در عوض هفتاد لیره می‌گرفت و هنگام بازگشت به کلبه خود، سیصد و شصت و پنج تیر سرب و باروت می‌خرید که تا سال دیگر، برای شکار خرگوش، مهمات داشته باشد، و چون در هیچ روز بیش از يك تیر به طرف شکار خالی نمی‌نمود و هیچ روز هم بیکار نمی‌ماند احتیاج نداشت که در وسط سال مهمات خود را تجدید نماید و در آخر سال هم، سرب و باروت زیاد نمی‌آمد. بابا کلویس علاوه بر استفاده از پوست خرگوشها، از گوشت آنها هم سود می‌برد و برای خود غذا می‌پخت یا گوشت را به دیگران می‌فروخت و سایرین هم با اعتماد گوشت خرگوشهای او را خریداری می‌کردند چون می‌دانستند که تازه و روز بروز است.

چندی که از سکونت بابا کلویس در آن کلبه گذشت، روزی هنگام

نشستن کنار کلبه و تماشای سنگ صافی که نزدیک کلبه اش بود فکری به خاطر او رسید. سنگ مزبور طوری صاف بود که اگر چیزی را بالای آن می گذاشتند، آهسته پایین می آمد و مسافتی نزدیک به هفت متر را به حساب امروز می پیمود. بابا کلویس، به وسیله زنهایی که روزها می آمدند و از او گوشت می خریدند این شایعه را در قرا و قصبات اطراف منتشر کرد که هر دختر جوانی در روز عید سن لویی، بالای آن سنگ بنشیند و بلغزد و پایین بیاید مشروط بر اینکه این عمل را سه مرتبه تکرار کند در همان سال شوهر خواهد کرد.

سال اول، عده ای از دختران جوان آمدند و سنگ را تماشا کردند ولی جرأت نمودند که بروند و سه مرتبه از روی سنگ بلغزند و پایین بیایند. سال دوم سه نفر از دختران روستایی قرای اطراف، تهور به خرج دادند و روی سنگ سر خوردند و در همان سال دو نفر از آنها به خانه شوهر رفتند و بابا کلویس شهرت داد که علت شوهر نکردن دختر سوم این است که وی بدون اعتقاد بود و مثل دو دختر دیگر، از روی عقیده و ایمان سر نخورد. سال سوم تمام دخترهای جوان قرای اطراف آمدند و سر خوردند به طوری که بابا کلویس گفت اگر این همه دختر امسال شوهر نکنند، گناه سنگ نیست زیرا سنگ کرامت خود را مبذل داشته منتها، در این ولایت آن قدر پسر جوان وجود ندارد که این همه دختر را بگیرند. با این وصف يك ثلث از دخترهایی که سر خورده بودند شوهر کردند و از آن پس محقق گردید که سنگ مزبور گره گشا می باشد و دوشیزگان جوان را به آرزوی خود می رساند.

طبیعی است در روز عید سن لویی که روز ۲۵ ماه اوت هر سال می می باشد، هر دختری که می خواست روی آن سنگ بلغزد، مبلغ قلیلی به بابا کلویس می داد که مجموع آنها، مبلغ قابل توجهی می شد، و چون هر

چگونه بی تو متخصص نظامی شد / ۱۶۸۹

سال پیش از يك روز عید سن لویی نیست و در آن روز تمام دختران جوان می‌خواستند از روی سنگ بلغزند و مجبور بودند که منتظر نوبت خود باشند و چون بسیاری از آنها از قرای دور می‌آمدند و نمی‌توانستند برای صرف غذا به خانه برگردند، بابا کلویس يك آشپزخانه كوچك هم دایر کرد و در روز عید سن لویی به دختران جوان غذا می‌فروخت. و نظر به اینکه بسیاری از دختران جوان، با خویشاوندان خویش می‌آمدند و چون محال است آن همه دختر جوان يك روز عید در محلی جمع شوند و پسرهای جوان به آنجا نیایند، لذا خویشاوندان و پسران جوان هم محتاج بودند در آن روز غذایی بخورند و در نتیجه، روز عید سن لویی علاوه بر حقى که بابا کلویس بابت نیاز سنگ از دوشیزگان جوان می‌گرفت، به وسیله فروش غذا به زن و مرد هم، در آمدی جالب توجه تحصیل می‌کرد. و هکذا چون محال است که در بین صدها دختر جوان که در روزی مخصوص در يك نقطه مجتمع می‌شوند، عده‌ای از آنها تا آخر سال شوهر نکنند، شهرت سنگ و به طور غیر مستقیم شهرت بابا کلویس ثابت‌تر در دلها جا می‌گرفت، به طوری که بابا کلویس مانند اوتاد و اقطاب بعضی از فرقه‌های صوفی، جنبه‌ای مافوق عادی پیدا کرد و مردم برای او هم تقریباً قایل به کرامات شدند.

شهرت بابا کلویس نه فقط بین روستایان پیچید بلکه باباگاهی مورد توجه اعیان و اشراف هم قرار می‌گرفت. چون هر وقت که دوكدورلثان در شهر ویلر کوتره بود و دوستان و میهمانان خود را برای شکار به جنگل می‌برد، وصف بابا کلویس را برای آنها می‌نمود و آنها علاقمند می‌شدند که آن شکارچی عجیب را که هر روز، يك خرگوش صید می‌کند، بدون اینکه يك مرتبه تیرش خطا نماید، ببینند. و وقتی او را می‌دیدند و کلبه و زندگی محقر او را از نظر می‌گذرانیدند، حداقل يك لویی طلا در کف

۱۶۹۰ / هرش طوفان

دست او می گذاشتند.

اشراف هر وقت از بابا کلویس می پرسیدند که او چه می کند که تیرش به خطا نمی رود و راز بزرگ این موفقیت کدام است، بابا کلویس می گفت: من وقتی که سرباز و در ارتش بودم با همین تفنگ در هر تیر، يك سرباز خصم را به قتل می رسانیدم و وقتی ناقص الاعضاء شدم و از قشون بیرون آمدم فکر کردم دلیلی وجود ندارد که تفنگ من، که سرباز خصم را آن طور به سهولت هدف قرار می داد خرگوشها را هدف قرار ندهد، و وقتی می گفتند: پس چرا گاهی از اوقات تیر ما به خطا می رود؟ بابا کلویس با حیرتی زیاد می گفت: من باور نمی کنم که این طور باشد و تعمد دارید که تیر شما به خطا برود زیرا اگر می دانید که تیر شما به خطا می رود برای چه تیراندازی می کنید.

آمدن اعیان و اشراف به آن جنگل، هر سال به طور متوسط ده دوازده لویی طلا نصیب بابا کلویس می کرد و چون از راه فروش گوشت و پوست خرگوشها و درآمد روز عید سن لویی هم چیز خوبی عایدش می شد، بابا کلویس مردی بدبخت نبود چون خرج نداشت و يك دست لباس را ده سال و يك جفت کفش محکم میخدار را پنج سال می پوشید و به همین جهت روستایان فکر می کردند روزی که بابا کلویس بمیرد، اگر وارثی داشته باشد، وارث وی بی نصیب نخواهد ماند و شاید بیش از آنچه انتظار دارد بهره مند شود. چنین بود مردی که پی تو در آن شب می خواست به ملاقات او برود و حل مشکلات خود را از آن سرباز قدیمی بخواهد، اما پی تو می دانست که برخورد با بابا کلویس آسان نیست.

بابا کلویس آدمی بود که از اطرافیان خوشش نمی آمد چون می اندیشید که معاشرت با خلق، باید برای انسان فایده داشته باشد. بر اثر چهل سال زندگی مستمر در جنگل، بابا کلویس در نظر اول می فهمید کسی

چگونه پی‌تو متخصص نظامی شد / ۱۶۹۱

که به ملاقات او آمده، چگونه آدمی است و آیا آمده که سودی به او برساند یا اینکه می‌خواهد مصدع او شود. بابا کلویس حتی نسبت به برخی از اصیل‌زادگان و اشراف که هنگام عبور از جنگل، فقط برای دو کلمه حرف زدن با او برخورد می‌کردند بی‌آنکه انعام بدهند بدون اعتناء بود تا چه رسد به روستاییان که اصلاً بدانها توجه نمی‌نمود و چنین نشان می‌داد که آنها را نمی‌بیند.

از قضا در آن روز، بابا کلویس حق داشت که بد خلق باشد زیرا در همان روز، واقعه‌ای غیر منتظره برای بابا اتفاق افتاد که سخت او را متأثر کرد. چون تفنگ او که از چهل سال به این طرف، روزی يك خرگوش با آن صید می‌نمود، بر اثر فرسودگی در دستش منفجر گردید و دو انگشت دست چپ او را مجروح نمود. بابا کلویس انگشت‌های خود را بست و اطمینان داشت به زودی التیام خواهد پذیرفت ولی نمی‌توانست تفنگ خود را التیام بدهد و با اوقات تلخی، خویش را مجبور می‌دید که به سراغ گنجینه برود و دو لویی طلا، از آن بردارد و صرف خرید يك تفنگ دیگر بنماید در صورتی که نمی‌دانست آیا تفنگ جدید مانند تفنگ سابق بدون خطا، در هر تیر، يك خرگوش را خواهد انداخت یا نه.

بابا کلویس، در کلبه، روی بستر خود آرمیده و با خاطری گرفته به صداهای بیرون، یعنی جنگل گوش می‌داد. با وجود سالخوردگی، بر اثر مداومت در شکار و زندگی در آغوش طبیعت، بابا کلویس هر صدایی را هنگام شب می‌شناخت و ناگهان صدای حرکت يك نفر توجه او را جاب کرد بدون اینکه حس کنجکاو او را بیدار نماید. این صدای پاهای بلند و سنگین پی‌تو بود که به کلبه نزدیک می‌گردید و در را گشود و گفت: بابا کلویس. بابا بجای جواب، غرش کرد به طوری که فرمانده گارد ملی هارامون دو قدم عقب رفت و ترسید که مبادا يك گرگ یا خرس، جای بابا را گرفته، کلبه را

تصاحب کرده باشد. پی تو برای اینکه بداند ساکن کلبه کیست دوباره گفت:
بابا کلویس. بابا گفت: که هستی؟

این مرتبه پی تو صدای بابا را شناخت و گفت: بابا کلویس، شب
شما بخیر. بابا گفت: تو کیستی؟ پی تو گفت: من هستم. بابا گفت: من کیست؟
پی تو گفت: من پی تو هستم. بابا جواب داد: پی تو را نمی‌شناسم. پسر جوان
گفت: من آنز پی تو و از قریه هارامون هستم. پیر مرد گفت: به من چه که
تو آنز پی تو و از قریه هارامون هستی. آنهایی که نشان می‌دهند که برای وقت
خود قابل به ارزش هستند هرگز اوقات گرانبهای را صرف تعارف نمی‌نمایند
و مخصوصاً طوری جواب می‌گویند که اگر مخاطب کاری مفید به حال
آنها ندارد، فوراً برود و بابا کلویس هم با این لحن به پی تو جواب داد.
پی تو گفت: معلوم می‌شود که شما امشب کسالت دارید و شاید ناگهان
من شما را از خواب بیدار کرده‌ام. بابا گفت: بلی، کسالت دارم. پی تو گفت:
آیا ممکن است که من کاری بکنم که کسالت شما رفع شود؟ بابا گفت:
بهترین کاری که می‌توانی برای رفع کسالت من بکنی این است که فوراً
از اینجا بروی.

پی تو گفت: آیا ممکن نیست که قدری صحبت کنیم؟ بابا گفت: چه
صحبتی می‌خواهی بکنی؟ پی تو گفت: من می‌خواستم که از شما درخواست
کنم که کاری برای من انجام بدهید. بابا کلویس گفت: از دست من کاری
ساخته نیست. پی تو گفت: برای چه؟ کلویس گفت: برای اینکه دیگر نمی-
توانم صید کنم. پی تو گفت: چطور چنین چیزی ممکن است که شخصی
مثل شما نتواند دیگر صید کند؟ بابا کلویس گفت: چرا این قدر حرف می-
زنی؟ من حوصه حرف زدن ندارم. پی تو گفت: من فقط دو کلمه حرف با
شما دارم و به شما اطمینان می‌دهم که به نفع شماست.
اگر پی تو زودتر از این می‌گفت که حرف او به نفع بابا کلویس می-

چگونه پی تو متخصص نظامی شد / ۱۶۹۳

باشد سریعتر نتیجه می گرفت چون بابا گفت: حرف تو چیست؟ پی تو گفت: آیا شما در گذشته سرباز بودید؟ بابا گفت: بلی. پی تو گفت: من می خواهم از شما درخواست کنم که مشق نظامی و تیراندازی به من یاد بدهید. بابا قدری روی بستر بلند شد و گفت: مگر دیوانه شده ای که این موقع شب از من می خواهی که به تو مشق نظامی یاد بدهم؟ پی تو گفت: من دیوانه نیستم و هرچه بخواهید به شما می دهم به شرط اینکه مشق نظامی و مخصوصاً شش حالت پر کردن تفنگ را مطابق قاعده آلمانی به من بیاموزید.

پیرمرد این مرتبه برخاست و روی بستر خود نشست و نظری عمیق به پی تو انداخت و گفت: آنچه من می خواهم يك تفنگ است و آيا حاضر هستی که يك تفنگ به من بدهی تا اینکه من تعلیم نظامی را به تو یاد بدهم؟ پی تو گفت: قبول درخواست شما برای من خیلی آسان است زیرا من دارای سی و سه تفنگ هستم. بابا با تعجب پرسید: آيا تو سی و سه تفنگ داری؟ پی تو گفت: بلی و یکی از آنها تفنگ قره میناد کوتاه و زیبایی است که انسان از تماشای آن سیر نمی شود. بابا گفت: مبادا این تفنگها را دزدیده باشی؟ پی تو گفت: نه! و آنگاه کنار بستر پیرمرد قرار گرفت و شرح خود را بدون پنهان کردن هیچ نکته، برای مرد بیان نمود. پیرمرد فهمید که پی تو راست می گوید و گفت: من حاضریم که به تو تعلیم بدهم ولی متأسفانه دو انگشت من امروز مجروح شده است. بعد، بابا کلویس واقعه انفجار تفنگ را برای پی تو حکایت کرد و انگشتهای بسته خود را به وی نشان داد. پی تو گفت: خیال شما از حیث تفنگ راحت باشد زیرا فردا من تفنگ را به شما تحویل خواهم داد اما نمی توانم انگشتان شما را معالجه کنم و متأسفانه سی و سه انگشت ندارم که بعضی از آنها را به شما بدهم.

پیرمرد گفت: آيا قول می دهی که فردا تفنگ من در اینجا حاضر باشد؟ پی تو گفت: مطمئن باشید که فردا تفنگ شما را خواهم آورد. پیرمرد گفت:

حال که قول می‌دهی تفنگ را بیاوری، بیا برویم تا من درس اول را به تو بدهم. سپس بابا کلویس از کلبه خارج گردید و پی تو عقب او از آنجا خارج شد و هر دو، وارد محوطه کوچکی، مقابل کلبه شدند. ماه که در وسط آسمان قرارداداشت به جنگل می‌تابید و هوای ماه سپتامبر که هوایی مطبوع و لطیف است ارباب ذوق را دعوت به شب زنده‌داری در جنگل می‌نمود اما پیرمرد و پی تو توجهی به لطافت هوا و جنگل نداشتند.

هنگامی که پیرمرد شروع به تعلیم کرد و پی تو از حرکات او تقلید نمود اگر کسی از دور آنها را می‌دید می‌ترسید و خیال می‌کرد که ارواح و اشباح هستند که در آن موقع شب، در آنجا آن حرکات عجیب را می‌کنند. بابا کلویس با تفنگ شکسته خود به پی تو تعلیم می‌داد و وقتی شروع به آموزگاری کردگویی که قامت خمیده‌اش راست شده و به یاد دوره جوانی از چشمهای فرو رفته او، برق می‌جهید. بابا می‌گفت: خوب چشمهای خود را باز کن و ببین که من چه می‌کنم و وقتی یادگرفتی، حرکات مرا به جا بیاور تا من بدانم آیا فراگرفته‌ای یا نه. و چون پی تو نمی‌توانست به حال خبردار بایستد بابا کلویس می‌گفت: سر را بالا نگهدار به طوری که چشم تو دویست متر آن طرف را ببیند و شانه‌ها و شکم خود را عقب بپوش و مواظب باش که در عقب تو برآمدگی پیدا نشود. چون پی تو از روی کمال علاقه دستورهای بابا کلویس را انجام می‌داد بعد از يك ساعت حرکات خبردار و به چپ و به راست و سلام دادن و چند مشق تفنگ از قبیل پیش-فنگ و پا فنگ و غیره را خوب آموخت.

بابا کلویس گفت: این تعلیمات برای امشب تو کافی است. زیرا بابا کلویس نمی‌خواست که قبل از دریافت تفنگ چیزهای دیگر را به پی تو بیاموزد. پی تو گفت: آیا فکر نمی‌کنید که این تعلیمات برای مشق فردا کفایت نکند؟ پیرمرد گفت: اگر تو بتوانی چیزهایی را که امشب در اینجا

چگونه پی‌تو متخصص نظامی شد / ۱۶۹۵

آموختنی تا چهار روز دیگر به سربازان خود یاد بدهی، خیلی هنر کرده‌ای زیرا آنها به زودی یاد نخواهند گرفت و تا چهار روز دیگر می‌توانی، دو دفعه به اینجا بیایی و چیزهای جدید را بیاموزی. پی‌تو گفت: من به جای دو مرتبه، چهار مرتبه می‌آیم. بابا کلویس گفت: بسیار خوب، اما از پس فردا در این موقع، نور ماه به قدر کافی به جنگل نخواهد تابید و اینجا تاریک خواهد بود. پی‌تو گفت: اشکالی ندارد و در منزل شما مشق خواهیم کرد. بابا گفت: ولی من شمع ندارم، آیا حاضر هستی که با خود شمع بیاوری؟ پی‌تو گفت: من چند بسته با خود می‌آورم که برای مدت مسدیدی جهت روشنایی منزل شما کافی باشد.

بابا گفت: تفنگ من چه می‌شود؟ پی‌تو جواب داد: تفنگ شما فردا تا بعد از ظهر، در همین جا از طرف من تسلیم خواهد گردید. پیرمرد گفت: قبل از اینکه بروی یک مرتبه دیگر مشق‌هایی را که یاد گرفته‌ای تکرار کن که بدانم آیا خوب می‌توانی به سربازان خود تعلیم بدهی یا نه.

پی‌تو طوری درسهای خود را خوب پس داد که پیرمرد او را تحسین نمود و پی‌تو با مسرت زیاد، یک ساعت بعد از نیمه شب به طرف قریه هارامون به راه افتاد و وقتی به آنجا رسید، همه خوابیده بودند و پی‌تو وقتی روی تختخواب خوابش دراز کشید تا مدتی فکر می‌کرد که وی مقابل یک سپاه بزرگ، سوار بر اسب، قرار گرفته و با فرمان او، هزارها سرباز با یک حرکت پیش‌فنگ می‌کنند.

روز دیگر - به طوری که گفتیم - روز مشق گارد ملی هارامون نبود زیرا پی‌تو امید نداشت به این زودی از فنون نظامی برخوردار شود اما به بهانه اینکه باید به معاونین خود کلود و دزیره مشق بدهد و قبلاً آنها را از فنون نظامی برخوردار کند توجه دیگران را جلب نمود به طوری که تمام افراد گارد ملی، داوطلب شدند که همان روز مشق نمایند. در آن نخستین روز

۱۶۹۶ / مهرش طولان

تمرین، پی تو خوب از عهده فرماندهی و تعلیم سربازان خود برآمد و وقتی با سری افراخته و سینه‌ای که می‌کوشید جلو بدهد، فریاد می‌زد خبردار، پیش‌فنگ، روستایان قریه هارامون اعتراف می‌کردند که ژنرال لافایت برای فرماندهی گارد ملی آنها شخصی برجسته و لایق را انتخاب کرده‌است.

۱۱۲

در آنجا که کاترین هم دیپلمات می شود

بابا کلویس همان روز به تفنگ خود رسید چون پی تو بر حسب قولی که داده بود به محض اینکه تمرین تمام شد و سربازها رفتند و او را تنها گذاشتند تفنگی با خود برداشت و برای بابا کلویس برد.

از آن پس هر شب پی تو برای فرا گرفتن تعلیمات نزد بابا کلویس می رفت اما بعد از ده شب، پی تو هر چه باید از معلم خود بیاموزد آموخت به طوری که کلویس اطلاعات نظامی دیگری نداشت که بتواند به پی تو یاد بدهد، چون حدود تعلیمات بابا کلویس از مشقهای عادی نظامی و تیر اندازی و چگونگی حفر سنگر و خوابیدن پشت سنگر تجاوز نمی کرد و نمی توانست فن مانور را که امروز به نام تاکتیک می خوانند و منظور از آن، عبارت از طرز اداره کردن يك گروهان یا گردان یا هنگ یا زیادتر در میدان

جنگ می باشد، به پی تو یاد بدهد.

پی تو بعد از اینکه دید آموزش گارش نمی تواند چیز تازه ای به او بیاموزد يك جلد كتاب راهنمای آموزش و پرورش گارد ملی را که به تازگی منتشر کرده بودند به مبلغ يك اكو خرید و شبها، در خانه خود آن را می خواند و در اطاق تمرین می کرد که بتواند روزها هر چه را که خوانده به سربازان بیاموزد، و چون بعضی از نکات كتاب مزبور را نمی فهمید، بهانه ای تراشید و سفری به شهر «سواسون» که ساخلوی سربازان ارتش بود کرد و دو روز در میدان مانور سربازان ارتش به سمت تماشاچی حضور به هم رسانید و دید که افسران واقعی چگونه سربازان را برای میدان جنگ تعلیم می دهند. در آن دو روز، پی تو به اندازه شش ماه خواندن كتاب، از فن جنگ اطلاع حاصل نمود و در مراجعت، هر چه را که می دانست به سربازان یاد داد.

مدت دو ماه بدین ترتیب گذشت و در این مدت، بر اثر مساعی پی تو و حسن نیت روستاییان، قریه هارامون دارای يك واحد گارد ملی تربیت شده گردید، ولی با اینکه پی تومی کوشید که روزها خود را به وسیله تمرین خسته نماید که شبها بخوابد همین که تنها می شد عشق کاترین به خاطرش می آمد و نمی توانست در حال تنهایی خود را تسکین بدهد. چندین مرتبه پی تو نتوانست خودداری کند و روزها بعد از اینکه از کارهای مربوط به گارد ملی فارغ می گردید خود را به حدود مزرعه بیلو در جنگل می رسانید یا اینکه به نقطه ای می رفت که می دانست کاترین در آنجا به ملاقات ایزیدور دو شارنی خواهد رفت. در ملك ایزیدور کوشکی واقع شده بود که با جنگل عمومی بیش از يك خندق كوچك فاصله نداشت و كوشك مزبور طوری بنا گردیده بود که کاترین می توانست بدون اینکه توجه کسی را جلب کند از جنگل عمومی بعد از برداشتن دو قدم وارد ملك شارنی گردد یا از آنجا خارج شود بدون اینکه کسی او را ببیند، چون انبوه درختان مانع از این بود که ورود کاترین

در آنجا که کالربن دیلمات می‌شود / ۱۶۹۹

به کوشك و خروج وی از آنجا به نظر کسی برسد.

هر دفعه که پی‌تو کاترین را می‌دید مشاهده می‌کرد که وی زیانتر از دفعه گذشته شده و دختر جوان بدون اعتنا به حوادث انقلاب که در پیرامون او صورت می‌گرفت، سرگرم معاشقه خود با شارنی بود و چون می‌توانست با عنوان مدیریت خانه و مزرعه و لزوم رفتن به قرای مجاور، سوار بر اسب از منزل خارج گردد، روزی يك ساعت و گاهی دو ساعت اوقات خود را با ایزیدور می‌گذرانید. پی‌تو بعد از مدتی که کوشید در مقابل عشق خود مقاومت کند و به خود بگوید که علاقه او نسبت به کاترین نظیر توجهی است که وی نسبت به بعضی از دختران روستایی دارد که آنها او را دوست می‌دارند یا به وی توجه دارند ولی وی از آنها بیزار است، عاقبت خویش را مغلوب دید و اعتراف کرد که وی عاشق کاترین می‌باشد و هر دفعه که کاترین را می‌دید که سوار بر اسب به ملاقات عاشق خود می‌رود پشت یکی از درختهای جنگل شروع به گریه می‌کرد.

پی‌تو خیلی میل داشت که جلوی اشك خود را بگیرد و به خود نهیب بزند که قهرمان فتح باستیل و فرمانده گارد ملی قریه هارامون برای عشق يك دختر نباید گریه نماید و این عمل، با رشادت و غیرت مردانگی منافات دارد اما از عهده بر نمی‌آمد. در این دو ماه، حسادت که پی‌تو اول نسبت به ایزیدور داشت از بین رفت و علت زوال حسادت این بود که می‌دید ایزیدور از طبقه و صنف او نیست و تصدیق می‌کرد که از وی بالاتر و افضل تر است. چون کینه واقعی، در قلب انسان نسبت به کسی پیدا می‌شود که او را از صنف و طبقه خود ببیند و بعد به جهاتی مشاهده کند که اقبال به او روی آورده است. اما وقتی يك نفر، چند مرتبه از انسان افضل و ارجح بود، دیگر انسان در قلب خود نسبت به او احساس کینه و حسادت نمی‌نماید چون او را برای برخورداری از سعادت لایق و مستحق می‌داند. پی‌تو هم می‌دید شخصی

مانند ایزیدور دو شارنی با آن جوانی و زیبایی و اصیل زادگی و ثروت، طبعاً می‌بایست از سعادت برخوردار شود.

اما در عوض کاترین را گناهکار می‌دانست و فکر می‌کرد آدمی مثل کاترین که دختری از طبقه روستاییان است نباید با جوانی اصیل‌زاده و ثروتمند و با عنوان مانند ایزیدور دو شارنی عشق‌بازی کند زیرا ایزیدور هرگز حاضر نیست با دختری مانند کاترین ازدواج نماید و چون این ازدواج با شأن و شخصیت او منافات دارد، فردا یا پس فردا است که ایزیدور دو شارنی دختری را که هموزن و هم‌شان او می‌باشد پیدا خواهد کرد و روزی از کاترین خدا حافظی خواهد نمود و شاید هم بدون خدا حافظی از کاترین جدا شود زیرا اشراف و نجبا، دختران روستایی را ولو مثل کاترین باشند مانند خدمتکاران خود می‌دانند و وقتی بخواهند از آنها جدا شوند - به طوری که دیده شده - گاهی خدا حافظی هم نمی‌کنند.

پی‌تو می‌اندیشید که بعضی از زنها، وقتی که تصمیم می‌گیرند که هوی و هوس خود را تسکین بدهند چقدر بی‌رحم می‌شوند، مثلاً کاترین از روزی که او را از مزرعه پدرش بیرون کرد یک مرتبه هم سراغ او را نگرفت که آیا زنده یا مرده است و یک مرتبه به فکر نیفتاد که آیا پی‌تو وسیله‌ای برای تحصیل نان دارد یا نه و اگر او، وسیله‌ای برای تحصیل نان نمی‌داشت باید از گرسنگی بمیرد. در صورتی که خود بیلو گفته بود که وی از پاریس برگردد و در مزرعه باشد و در آنجا کار بکند و غذا بخورد اما توصیه پدر را به هیچ شمرد و او را اخراج کرد. پی‌تو فکر می‌کرد که اگر بیلو بفهمد که دختر او هر روز کارهای مزرعه را رها می‌کند و کارگران را به حال خود می‌گذارد که تنبلی کنند، خشمگین خواهد گردید و هر گاه بداند که کاترین کار مزرعه را رها می‌نماید تا با ایزیدور عشق‌بازی کند او را به قتل خواهد رسانید، چون پی‌تو اطلاع داشت که بیلو در برخی از مسایل عفو و گذشت

در آنجا که کاترین دپلمات می‌شود / ۱۷۰۱

ندارد.

پی‌تو می‌توانست نامه‌ای به بیلو بنویسد و او را از این قضیه مستحضر کند و بدین وسیله انتقام بی‌اعتنایی و بی‌رحمی کاترین را نسبت به خود بگیرد، اما این کار را دور از جوانمردی می‌دانست و در نظرش شبیه به این بود که شخصی در تاریکی کمین کسی را بکشد و از قفا ضربتی بر او وارد بیاورد. در حالی که پی‌تو از عشق کاترین می‌نالید و همواره با اندوه می‌زیست، این وسیله تسلی را داشت که عمل او در قبال کاترین جوانمردانه است، چون پدرس را از ماجرای عشق وی نسبت به ایزیدور مطلع نمی‌نماید. اما يك عمل جوانمردانه و مجهول که کسی از آن مطلع نباشد برای جوانمرد فایده‌ای ندارد، چون نه دارای سود مادی است نه سود معنوی. پی‌تو به خود می‌گفت: گرچه من می‌دانم که درباره کاترین جوانمردی می‌کنم و راز او را پنهان نگاه می‌دارم، ولی چون کسی از این کار من مطلع نمی‌گردد بدان می‌ماند که این کار را نکرده‌ام، پس خوب است اقدامی بکنم که اقلاً خود کاترین بداند که من نسبت به او جوانمرد و فداکار هستم و با فداکاری، حاضر شده‌ام که راز او را پوشیده بدارم.

پی‌تو بعد از اینکه تصمیم گرفت که خود کاترین را از این موضوع بیاگاهاند که وی، از راز او آگاه است عزم کرد که يك روز یکشنبه که در جوار ویلر کوتره مجلس رقص دایر می‌شود، به آنجا برود و در ضمن رقص، به اشاره، اما با اشاره‌ای صریح، قلب کاترین را از وحشت به لرزه درآورد تا غرور و بی‌اعتنایی کاترین جای خود را به وحشت بدهد. ولی پی‌تو زود از این تصمیم منصرف شد چون لازمه رفتن به ویلر کوتره این بود که در مجلس رقص آنجا، پی‌تو با ایزیدور طرف مقایسه قرار بگیرد و پی‌تو نمی‌خواست بار دیگر او، در قبال زیبایی و برازندگی و ثروت و بی‌اعتنایی ایزیدور خفیف شود. صحیح است که ایزیدور علنی او را مورد تحقیر قرار نمی‌داد

ولی پی تو می فهمید که ثروتمندان و جوانان زیبایی مثل ایزیدور طوری به زیبایی و ثروت خود می نازند که هر تار مویی از آنها، ولو بدون اراده خودشان، دیگران را مورد تحقیر قرار می دهد.

این غرور، از راه رفتن و ایستادن و نشستن و برخاستن و حرف زدن و سکوت آنها نمایان است و در موقعی هم که می خواهند به یکی از افراد ناس ابراز مرحمت بکنند طوری بذل محبت می نمایند که به او بفهمانند بین ما چقدر شریف و بزرگ و باعاطفه هستیم که حاضر شده ایم با شخصی مانند تو، بگوییم و بخندیم و این فطرت پاک و سرشت عالی ماست که ما را می دارد خود را تا پایه و مایه تو تنزل بدهیم. نه، پی تو یک چنین مقایسه و حقارتی را نمی توانست تحمل نماید و لذا فکر کرد بهتر آن است که کاترین را، تنها گیر بیاورد و در حال تنهایی، با یک اشاره یا یک جمله عادی، به او بفهماند که از رازش آگاه است.

پی تو که جنگلهای اطراف شهر ویلر کوتره را مانند جیبهای لباس خود می شناخت می دانست که در چه موقع و در کجای جنگل بایستد که بتواند کاترین را تنها گیر بیاورد. پی تو متوجه بود که محل ملاقات عاشق و معشوق مخصوصاً در گوشه خانواده شارنی واقع در کنار جنگل عمومی ویلر کوتره انتخاب شده که کسی نتواند به کاترین ایراد بگیرد که چرا هر روز در آن حدود دیده می شود. چون جنگل ویلر کوتره منطقه ای بود که همه از آن عبور می کردند و کاترین برای رفتن به بعضی از قرا و بازگشت از آنجا، مجبور بود که از آن جنگل بگذرد اما با طی دو قدم راه می توانست از جنگل عمومی وارد جنگل خصوصی گردد و به ملاقات عاشق خود نایل آید. پی تو می دانست که هر وقت کاترین برای ملاقات ایزیدور از جنگل عمومی وارد جنگل خصوصی می شود تنها است و هرگز ایزیدور در جنگل عمومی انتظار کاترین را نمی کشد و پس از خاتمه ملاقات، باز به تنهایی

در آلهه کاترین دیپلمات می شود / ۱۷۰۳

کاترین از جنگل خصوصی خارج می گردد و قدم به جنگل عمومی می گذارد و ایزبدور او را مشایعت نمی کند.

روزی که پی تو تصمیم گرفت که با کاترین چند کلمه صحبت کند خود را به نزدیکی کوشك خانواده شارنی رسانید و بالای درختی رفت و آنجا نشست تا بداند که کاترین از کدام راه می آید. طولی نکشید که کاترین آمد و تقریباً از زیر درختی که پی تو بالای آن نشسته بود گذشت و در نزدیکی جنگل خصوصی خانواده شارنی، دختر جوان از اسب پیاده شد و اسب خود را در يك گودال که از اطراف نمایان نبود بست و خود مانند يك گوزن چابك، وارد جنگل خصوصی گردید و از نظر ناپدید شد. پی تو از بالای درخت فرود آمد و به تنه همان درخت تکیه داد و راهنمای آموزش و پرورش گارد ملی را از جیب بیرون آورد و چنین نشان داد که مشغول خواندن است. بعد از يك ساعت، از دور صدای دری که بسنه شد به گوش او رسید و فهمید که کاترین از کوشك خارج شده و به زودی از جنگل خصوصی هم خارج خواهد شد.

طولی نکشید که کاترین در جنگل عمومی پدیدار گردید و همین که کاترین وارد جنگل عمومی شد، پی تو سر را از روی کتاب برداشت و کاترین را نگریست تا اینکه برای کاترین تردیدی باقی نماند که پی تو او را دیده است. کاترین وقتی پی تو را دید مانند اینکه جانوری مخوف را دیده باشد فریاد زد و رنگ از روی او پرید و بدنش به لرزه درآمد و شاید چون فهمید که پی توبه وحشت او پی برده از فرط خجلت دوید و اسب خود را در گودال گشود و سوار گردید و با تاخت راه مزرعه خود را پیش گرفت و پی تو خوشحال از اینکه نقشه او اجرا گردید به قریه هارامون مراجعت نمود.

روز یکشنبه دیگر، در قریه هارامون تقریباً يك سان ورژه بزرگ انجام می گرفت از این قرار:

گارد ملی قریه هارامون بعد از اینکه به قدر کافی خود را ورزیده و تعلیم یافته دید از عده‌ای از روستاییان قرای مجاور دعوت (و البته دعوت بدون ضیافت و بی‌ناهار و شام) کرد که روز یکشنبه بیایند و مشق گارد ملی هارامون را تماشا کنند. چون در بعضی از قرای دیگر هم گارد ملی تشکیل شده بود، برواحدهای گارد ملی قرای مزبور این دعوت ناگوار آمد و تصمیم گرفتند که آنها هم ارزش گارد ملی خود را به ثبوت رسانند. لذا قرار شد که روز یکشنبه، از هر يك از قرای مجاور که دارای گارد ملی هستند، گارد ملی آنها بیایند و در قریه هارامون مجتمع شوند و مشق کنند تا تا معلوم شود که ارزش گارد ملی قرای دیگر از قریه هارامون کمتر نیست. اجرای این برنامه فوق‌العاده سبب گردید که روز یکشنبه عده کثیری از زن‌ها و اطفال و پیر مرد‌ها و مخصوصاً دختران جوان، برای تماشا به قریه هارامون آمدند.

عده‌ای از خانواده‌های نیمه اعیان و یلر کوت‌ره و بعضی از ملاکین اطراف هم، در آنجا حضور به هم رسانیدند ولی نه برای اینکه تماشا کنند یعنی به ارزش گارد ملی قرای آن منطقه پی‌برند بلکه برای اینکه مسخره کنند و بخندند و تفریح نمایند، چون آنها فکر می‌کردند قشونی که روستاییان به وجود بیاورند و افسران آنها هم روستایی باشند، جز قشونی شبیه به کارناوال و خیمه شب بازی نخواهد بود. از چهار قریه که در چهار طرف قریه هارامون واقع شده بود چهار گارد ملی با طبل و شیپور وارد میدان هارامون شدند و در همان وقت کاترین و مادرش که هر يك سوار بر اسبی بودند برای تماشا رسیدند. چند لحظه بعد از وصول این دو تماشاچی، گارد ملی قریه هارامون در حالی که يك طبال و يك شیپورچی و يك نی‌زن مقابل آن حرکت می‌کرد و پی‌تو هم به گارد مزبور فرمان می‌داد وارد میدان شد.

پی‌تو سوار بر اسبی شده بود که نایب گارد ملی به وی امانت داد تا اینکه شکوه فرمانده گارد و در نتیجه ابهت گارد ملی قریه هارامون زیاد بشود.

در آنچه که گارین دیپلمات می‌شود / ۱۷۰۵

پی‌تو با شمشیر افراشته پیشاپیش گارد ملی حرکت می‌کرد و گرچه زیبایی و ابهت افسران ارتش را نداشت، اما جوانی و وقار او، به تماشاچیان نشان می‌داد يك درخت جوان و لو زینت و گل نداشته باشد، در خور توجه و اعتنا است. چون گارد ملی هارامون پیشقدم تشکیل واحدهای گارد ملی در قرای اطراف گردیده بود و با نظمی قابل تحسین وارد میدان شد مردم برای آن کف زدند خاصه آنکه دیدند که اگر گارد مزبور او نیفورم ندارد، در عوض کلاه تمام سربازها متحدالشکل می‌باشد و همه، علامت سه رنگ ملی را به کلاه خود نصب کرده‌اند. ولی این کلاه متحدالشکل در واحدهای دیگر گارد ملی دیده نمی‌شد.

هنوز گارد ملی هارامون به وسط میدان نرسیده بود که بر تماشاچیان محقق گردید، در آن روز، برنده مسابقه همانا گارد ملی هارامون است، یعنی گارد مزبور بر همه رجحان خواهد یافت.

پی‌تو به محض ورود به میدان، کترین را دید و از فرط خوشحالی سرخ شد اما رنگ از روی کترین پرید. فرمانده گارد ملی هارامون، بعد از اینکه قشون خود را به وسط میدان آورد شروع به دادن فرمان کرد و سربازان مثل اینکه فردی واحد هستند مشق نمودند و بعد از هر فرمان، بر اثر انضباط و اطاعت دقیق سربازان، تماشاچیان باز کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. اما واحدهای قرای دیگر نتوانستند آن طور مشق کنند خاصه آنکه بعضی از آنها اسلحه کافی نداشتند و فقط عده‌ای از سربازان دارای تفنگ بودند و بقیه با نیزه و احیاناً تبر وارد میدان مشق گردیدند. عدم برخورداري از تعلیمات کافی و هکذا مقایسه خودشان با گارد ملی هارامون سبب گردید که واحدهای دیگر روحیه خود را از دست دادند و منفعل شدند.

بعد از مشق، نوبت مانور یا فن جنگ رسید و از بس در آن روز، پی‌تو در فرماندهی لیاقت به خرج داد، به اتفاق آراء او را فرمانده مانور

کردند و پی‌تو فرماندهی یکصد و هفتاد سرباز گارد ملی پنج قریه را به عهده گرفت و با يك فرمان رسا و با صدایی که تقلیدی از صدای بیلو بود سربازان را به خط کرد و آنگاه به اسب خود رکاب کشید و مانند يك سردار بزرگ که در روز جنگ، از مقابل سربازان خویش می‌گذرد، يك مرتبه از جلوی سربازان رفت و مراجعت نمود و فرمان خط زنجیر را صادر کرد. سربازان مثل اینکه در میدان جنگ هستند از هم فاصله گرفتند و خط زنجیر را تشکیل دادند. بعد از خط زنجیر، نوبت دراز کش و حمله به خصم، با خزیدن روی سینه رسید و دیده شد که سربازان قریه هارامون که مستقیم تحت فرماندهی پی‌تو تعلیم یافته‌اند این دستورها را بهتر از دیگران اجرا می‌کنند. بعد از هر فرمان، پی‌تو شمشیر بردست، اسب می‌تاخت و از يك طرف میدان به طرف دیگر می‌رفت و همه‌اش زیر چشم کاترین را می‌نگریست که آیا او را نگاه می‌کند یا نه.

در خاتمه عملیات جنگی، نوبت رژه رسید و سربازان، خود با صدای هورا پی‌تو را فرمانده رژه کردند و او باز سربازان را به خط و آنگاه چهار به چهار کرد و فرمان رژه را صادر نمود. وقتی که مراسم تمرینهای نظامی تمام شد، پی‌تو دانست که آن روز، به جای اینکه روز مسابقه واحد های گارد ملی باشد روز پیروزی و افتخار خود او شد و با صورتی که از هیجان و خرسندی گلگون بود از اسب قدم بر زمین گذاشت و عرق سر و صورت را پاک نمود.

ناگهان صدایی آشنا اما بسی دانشین، مانند صدای يك آهنگ موسیقی که در يك شب بهار، از انتهای بوستانی معطر و مصفا به گوش برسد، به گوش پی‌تو رسید و روی برگردانید و دید کاترین در کنار اوست. کاترین خنده کنان گفت: آقای آنژ پی‌تو، من وقتی دیدم که دیگر شما پیش ما نمی‌آید حیرت کردم چه شده يك مرتبه ما را فراموش کرده‌اید ولی حالا فهمیدم

در آماجگاه کاترین دیلمت می شود / ۱۷۰۷

که شما ژنرال شده اید و به همین جهت عار دارید که پیش ما بیایید. پی تو که از موفقیت آن روز و شادی دیدار معشوق، خود را در بهشت می دید دانست که در این گونه مواقع، انسان باید فروتنی کند و گفت: مادموازل، روز شما بخیر، شما اشتباه کرده اید و من يك ژنرال نیستم بلکه یکی از جوانان فقیر و زحمتکش اینجا می باشم که قصد دارم به میهن خود خدمت کنم. حاضرین از شنیدن این کلام، بر ادب و میهن پرستی پی تو آفرین گفتند و این دفعه به افتخار خود پی تو کف زدند.

دختر جوان گفت: آقای پی تو، من می خواستم قدری با شما صحبت کنم. پی تو گفت: مادموازل، هر وقت که بفرمایید برای اطاعت امر شما حاضریم. کاترین گفت: آیا می توانید با ما به مزرعه بیایید؟ پی تو گفت: بلی، من اینجا هیچ کاری ندارم و آنگاه گارد ملی خود را به نایب و وکیل گارد سپرد و به اتفاق کاترین به خانم بیلو نزدیک گردید و قدری با او تعارف کرد و بعد به طرف مزرعه به حرکت درآمدند. بدین طریق که خانم بیلو پیشاپیش به اتفاق یکی از همسایه ها سوار بر اسب خود می رفت و همسایه ای دیگر اسب او را يدك می کشید و پی تو و کاترین هم در قفای آنها پیاده حرکت می کردند.

وقتی که تنها شدند، پی تو گفت: مادموازل کاترین، چه فرمایشی با من داشتید؟ کاترین گفت: برای چه این مدت مدید از مزرعه غیبت کردید و ما را بکلی از خود بی خبر گذاشتید؟ پی تو با حیرت نظر به کاترین انداخت و گفت: مادموازل، عجب سؤالی از من می کنید! مگر خود شما نمی دانید که من برای چه از مزرعه غیبت کردم؟ کاترین گفت: نه، من از این موضوع اطلاع ندارم و غیبت شما از مزرعه خیلی بد بود. پی تو لبها را گزید چون قبلاً فکر نمی کرد که کاترین این قدر دروغگو باشد و متأسف بود که چرا دختری مثل کاترین باید دروغ بگوید. کاترین اثر این فکر را در قیافه پی تو

دید و لذا فوری موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: آقای پی‌تو، اینک راجع به موضوعی دیگر صحبت کنیم. پی‌تو گفت: بفرماید.

کاترین گفت: آیا شما آن روز مرا در جنگل دیدید؟ پی‌تو که نمی‌خواست دروغ بگوید گفت: بلی مادموازل، آن روز شما را در جنگل دیدم. کاترین قدری سرخ شد و پرسید: آن روز در آنجا چه می‌کردید؟ پی‌تو گفت: مگر شما آن روز ندیدید که در آنجا چه می‌کردم؟ کاترین گفت: گاهی از اوقات انسان در فکر کسی نیست و به همین جهت وقتی که او را می‌بیند نمی‌تواند بشناسد و بداند که چه می‌کند. بعد سکوت برقرار شد و تا چند لحظه هیچ یک از طرفین سکوت را قطع نکردند تا اینکه کاترین گفت: آیا واقعاً خود شما بودید که آن روز در آنجا حضور داشتید؟ پی‌تو گفت: بلی. کاترین گفت: آیا شما آن روز در آنجا پنهان شده بودید؟

پی‌تو با حیرت ساختگی گفت: چرا پنهان شده باشم، مگر علتی وجود داشت که من در آنجا پنهان شوم؟ کاترین گفت: شاید شما از روی کنجکاوی در آنجا پنهان شده بودید. پی‌تو گفت: مادموازل، من يك آدم کنجكاو نیستم. کاترین گفت: بالاخره شما در آنجا بودید و آنجا محلی نیست که شما در آنجا پیدا بشوید. پی‌تو گفت: من در آنجا مشغول کتاب خواندن بودم زیرا جای خلوتی بود. کاترین گفت: چه کتابی می‌خواندید؟ پی‌تو گفت: من کتاب راهنمای آموزش و پرورش گارد ملی را مطالعه می‌کردم. کاترین گفت: این چه کتابی است؟ پی‌تو گفت: این کتابی است که من از روی آن، فن مانور را یاد می‌گیرم و بعد به سربازان خود یاد می‌دهم. کاترین گفت: و لابد در آنجا که شما بودید هیچ چیز حواس شما را پرت نمی‌کرد. پی‌تو گفت: همین‌طور است و حواس من کاملاً جمع بود.

خانم بیلو و دوستان او جلو می‌رفتند و متوجه نبودند که پی‌تو و کاترین با هم صحبت می‌کنند یا توجه نمی‌کردند زیرا روستاییان که بسیار کنجكاو

در آله‌گاه کاترین دایلمت می‌شود / ۱۷۰۹

هستند وقتی که تصمیم بگیرند توجهی به دیگران نکنند خوب از عهده برمی‌آیند. کاترین گفت: آیا وقتی که شما کتاب می‌خوانید، مدتی مطالعه شما طول می‌کشد؟ پی‌تو گفت: بلی و گاهی از مواقع دو سه روز طول می‌کشد بی‌آنکه من متوجه اطراف باشم. کاترین گفت: آیا خیلی وقت بود که شما در آنجا حضور داشتید؟ پی‌تو گفت: بلی. کاترین گفت: خیلی غریب است که وقتی من از آنجا قبلاً عبور کردم شما را ندیدم. پی‌تو گفت: من هم شما را ندیدم و علتش این بود که به خواب رفتم زیرا وقتی که انسان زیاد کتاب می‌خواند به خواب می‌رود. کاترین گفت: آری و هنگامی که شما خوابیده بودید من از کنار شما گذشتم بدون اینکه شما را ببینم. پی‌تو گفت: بلی. کاترین گفت: در آنجا، زیر سایه بزرگ درخت‌های جنگل، به مقدار زیاد ریواس وجود دارد و البته در این فصل از خود ریواس نمی‌توان استفاده کرد ولی من رفته بودم که برگ‌های آن را بچینم زیرا هنگامی که می‌خواستم رخت بشویم قدری سوختم و برگ ریواس برای سوختگی خیلی خوب است.

پی‌تو گفت: بلی، برگ ریواس بهترین دوی سوختگی‌های خفیف است و آنگاه نظری به دست‌های کاترین انداخت که بداند آیا به راستی دست او سوخته یا نه. کاترین که اسمی از دست خود نبرده بود گفت: من دست خود را نمی‌گویم بلکه پای من سوخت ولی اکنون سوختگی آن بر اثر برگ ریواس رفع شده است. پی‌تو گفت: خیلی خوشوقتم که می‌بینم سوختگی پای شما رفع شده. پی‌تو این جمله را طوری ادا کرد که اضطراب خاطر کاترین رفع گردید و بر او محقق شد که پی‌تو هیچ چیز ندیده و ورود او را به کوشک خانواده ایزیدور شارنی ندیده و از ملاقات‌های پیاپی او با ایزیدور در آن کوشک اطلاع ندارد.

به محض اینکه دختر جوان فهمید که بدون جهت، مدتی مضطرب بوده و پی‌تو از ارتباط او با ایزیدور بدون اطلاع است لحن گفته‌های

خود را عوض کرد و با تحقیر و تمسخر اظهار داشت: خوب آقای پی‌تو، حالا دیگر شما برای خود آدمی شده‌اید و به همین جهت مایل نبودید که پیش ما کار بکنید. پی‌تو که منتظر این تغییر لحن نبود، خیلی مکدر گردید چون از لزوم رعایت نزاکت گذشته، فداکاری بزرگی که او در مورد کاترین می‌کرد، اقتضا می‌نمود که دختر جوان اگر حق شناس نیست با زخم‌زبان او را نیازارد. پی‌تو صبح یا غلط، این طور فهمید که تمسخر کاترین برای این است که او را با عاشق زیبای خود ایزیدور مقایسه می‌کند و چون ایزیدور را بسی برتر از پی‌تو می‌بیند او را مسخره می‌نماید.

هرگز نباید حس خودخواهی افراد را که جزو فطرت هر کس است مجروح کرد. این حس درهمه هست منتها شدت و ضعف دارد و گاهی هم بر اثر مقایسه با دیگران و احساس بدبختی و محرومیت، خیلی شدید می‌شود. کاترین هم روی رگ حساس خودخواهی پی‌تو بیشتر زده بود و لذا پی‌تو جواب داد: مادموازل، من مایل بودم که پیش شما کار بکنم ولی شما نمی‌خواستید که من در آن مزرعه باشم و مرا از آنجا بیرون کردید و من هم این قضیه را به اطلاع آقای بیلو نرسانیدم زیرا خدا را شکر که دست و پای من برای کار کردن آماده است. کاترین گفت: آقای پی‌تو، من به شما اطمینان می‌دهم که...

پی‌تو گفت: مادموازل، لازم نیست که عذری بیاورید زیرا شما مدیره خانه و مزرعه هستید و هر تصمیمی را که بخواهید می‌توانید بگیرید و اگر واقعاً می‌خواستید که من در مزرعه کار بکنم، روزی که به کوشک شارنی رفتید و از آنجا مراجعت کردید و مرا در جنگل دیدید ممکن بود که این نکته را به من بگویید و توضیح دهید که مایل هستید من باز در مزرعه شما مشغول به کار شوم ولی تا چشم شما به من افتاد مثل کسانی که برای سرقت میوه وارد باغی می‌شوند، با سرعت فرار کردید. کاترین با تغییر گفت: آیا من فرار کردم؟

در آنجا که کاترین دیپلمات می‌شود / ۱۷۱۱

پی تو گفت: بلی و من تا کتاب خود را بر هم گذاشتم دیدم که شما روی اسب خود قرار گرفتید و با سرعت به راه افتادید و اسب شما قبلاً پوست یک درخت آزاد را خورده، درخت را از بین برده بود. کاترین که متوجه شد خطری بزرگ از کشف راز او، وی را تهدید می‌نماید گفت: درخت را از بین برده بود؟ پی تو گفت: بلی، زیرا هنگامی که می‌گویند مشغول چیدن گیاه بودید اسب شما بیکار نایستاد و شروع به خوردن پوست درخت کرد و اسب در یک ساعت، به قدری از پوست درخت می‌خورد که درخت خشک می‌شود.

کاترین با وحشت پرسید: اسب من یک ساعت پوست درخت می‌خورد؟ پی تو گفت: بلی، چون شما به قدری علف چیدید که گویی می‌خواستید که روی زخم تمام مجروحین جنگ باستیل مرهم بگذارید. کاترین با رنگ پریده سکوت کرد و پی تو هم چیزی نگفت چون هر چه می‌خواست بگوید بر زبان آورد. خانم بیلو که به چهارراهی رسیده، می‌خواست با دوستان خدا حافظی کند دختر خود را صدا زد و پرسید: آقای پی تو چه می‌گفت؟ پی تو که دید نباید مادر از راز دختر مطلع گردد جواب داد: پی تو می‌گوید اجازه بدهید که مرخص بشود و مراجعت نماید. کاترین آهسته گفت: هنوز زود است، قدری صبر کنید. اما خانم بیلو از دور با پی تو خدا حافظی کرد و باز دختر خود را صدا زد.

کاترین گفت: آقای پی تو، آیا حاضر هستید که حقیقت را به من بگویید؟ پی تو گفت: چه می‌خواهید بگویم؟ کاترین گفت: آیا با من دوست هستید یا نه؟ پی تو سری تکان داد و گفت: افسوس! و چون خانم بیلو اصرار داشت با دختر خود برود پی تو از کاترین خدا حافظی کرد. پسر جوان چون در عشق تازه کار بود نمی‌دانست که چگونه از راز کاترین به نفع خود استفاده نماید زیرا هر وقت که به فکر استفاده از آن راز می‌افتاد فوراً خود را با ایزیدور

مقایسه می کرد و فکر می نمود که هرگز کاترین، ایزیدور را رها نمی کند که او را بچسبد.

بعد از اینکه دیگران رفتند و پی تو تنها ماند پشیمان شد که چرا قلب کاترین را مجروح کرده و قدری راجع به عشق فکر نمود و به خود گفت: آیا عشق که این همه از لذت و زیبایی آن سخن گفته اند همین است؟ پی تو بر اثر نداشتن تجربه نمی دانست که هر زن جوان دارای دو قیافه است که یکی از آن آغشته به عسل و دیگری آلوده به حنظل می باشد و گاهی بر حسب اراده خود این، و گاهی آن را نشان می دهد و کاترین از چندی به این طرف، قیافه عسلی خود را به ایزیدور نشان می داد. و همچنین بر اثر نداشتن تجربه پی تو نمی دانست وقتی کسی نمی تواند در قلب دیگری عشق تولید کند شاید مفید باشد که در قلب او قدری وحشت تولید نماید چون بدین وسیله نزد دیگری، دارای شخصیت می شود. به همین جهت کاترین که تا آن روز پی تو را پسری بدون اهمیت می دانست و او را در خور اعتناء نمی دید چون از وی ترسید، پی تو خواه ناخواه، در نظر او موجودیت و شخصیت پیدا کرد و دختر جوان که پی تو را به حساب نمی آورد دید که باید از او حساب ببرد. اما پی تو نمی دانست که وی وحشتی در قلب کاترین تولید نموده و به مناسبت بی اطلاعی از این می ضوع در بازگشت از جنگل، برای رفتن به قریه هارامون مدتی بر بدبختی خود گریه کرد.

وقتی که وارد قریه شد اشك چشمها را پاك نمود و خواست وارد خانه خود شود اما دید که سکنه قریه هارامون يك قراول مقابل خانه او گماشته اند. قراول مزبور، بر اثر مستی خواب بود و پی تو او را از خواب بیدار نمود و پرسید که چرا وی را در آنجا گماشته اند. نگهبان گفت: من اینجا آمدم که به محض مراجعت شما، شما را به منزل تلبیه ببرم زیرا گارد ملی امشب در منزل پدر تلبیه ضیافتی برپا کرده اند و همه منتظر شما هستند و این ضیافت

در آلهه‌گاه کالترین دیپلمات می‌شود / ۱۷۱۳

به افتخار پیروزی امروز گارد ملی برپا شده است. پی‌تو که هرگز بر اثر تأثرات باطنی اشتها را از دست نمی‌داد به اتفاق نگهبان مست، وارد منزل تلیه بزرگ شد و وقتی او ورود نمود، چنان‌گارد ملی هارامون هورا کشید که دیوارها به لرزه درآمد و پی‌تو دید که جای او را پشت میز، خالی گذاشته‌اند و معلوم است که همه منتظر بازگشت او بودند.

پی‌تو پشت میز نشست و شروع به خوردن گوشت گوساله و سالاد و نان کرد و تا دو ساعت لذت غذا و فعالیت شکم او را به خود مشغول نمود بدون اینکه غصهٔ عشق را فراموش نماید.

۱۱۳

يك واقعه غير منتظره براي پي تو اتفاق افتاد

وقتی انسان بعد از يك بدبختی، در يك ضیافت حاضر می شود، یا اینکه تسلی پیدا می کند و بدبختی را فراموش می نماید، یا ضیافت مزبور مزید بر بدبختی وی می شود. این گفته احتیاج به اثبات ندارد چون هر کس این مسئله را در عمر خود آزموده و می داند آنچه گفتیم حقیقت دارد.

بعد از دو ساعت که پی تو مشغول خوردن بود دید که اندوه او همچنان باقی است و چون نتوانست که قرار بگیرد از جا برخاست. پی تو عادت به نوشیدن شراب زیاد نداشت و به همین جهت شراب زود در او اثر کرد منتها بنیه و قوه جوانی مانع از این شد که مانند دیگران از فرط مستی به خواب برود. پی تو چون دید همه مست و تقریباً بی حال هستند بعد از برخاستن نطقی راجع به لزوم اجتناب از افراط در نوشیدن شراب ایراد کرد که بدان

پک واقعه مهر منتظره برای پی تو املای افتاد / ۱۷۱۵

وسيله، معلومات لاتینی خود را به اطلاع روستاییان برساند چون نشئه شراب و به طور کلی هر چیز سکرآور آنچنان را آنچنان تر می کند و شعرا را وادار به شعر سرودن و خطبا را مجبور به خطابه خواندن و کربمان و سخاوتمندان را تشویق به بذل و بخشش و لثیمان را مجبور به خست و لثامت زیاده تر می نماید.

پی تو برای ذکر لزوم احتراز از افراط در شرب مسکرات، وضع زندگی ملت اسپارت را در یونان قدیم مثال آورد که غیر از آب چیزی نمی نوشیدند و نوشیدن شراب را بد می دانستند زیرا فکر می کردند که سکر شراب، نیروی جنگاوری آنها را کم می کند. ولی بعد از اینکه ده پانزده جمله لاتینی از طرف پی تو ادا شد بدون اینکه یکی از آنها انعکاسی در آن مجمع خواب آلود و مست تولید نماید، پی تو از مجلس خارج گردید. برای معرفی خصلت حمیده دختران جوان هارامون این را هم باید گفت که زنها و دخترهای جوانی که در آن جشن شرکت کردند خیلی زود برخاستند و رفتند، چون می دانستند که اگر آنها در مجلس حضور داشته باشند مردها و مخصوصاً پسران جوان، زودتر مست می شوند. اما اگر هم حضور می داشتند پی تو توجهی به آنها نمی کرد چون خیال او طوری از یاد کاترین پر شده بود که جایی برای ورود عشق و جمال دیگر، در آن وجود نداشت.

پی تو قبل از بازگشت به قریه هارامون موقعی که در جنگل با کاترین صحبت می کرد تحت تأثیر احساسات آن موقع و از آن جمله خشم و رنجش، متوجه نشد که رفتار کاترین نسبت به او چگونه بود اما بعد از اینکه سرش از حرارت شراب گرم شد متوجه گردید که در آن روز کاترین، تا وقتی که او را مسخره نکرده بود، طوری دیگر با او رفتار می نمود و چند مرتبه شانه و دست او به وی تصادم کرد و پی تو ادراک می کرد که آن تصادمات

عمدی بوده نه از روی اشتباه. از رفتار کاترین فهمیده می‌شد که می‌خواهد با او آشتی نماید اما عنان صبر را از دست داد و با يك حرف درشت، قلب دختر جوان را مجروح نمود. مع‌هذا کاترین باز می‌خواست با او صحبت کند اما او جاهلانه از ادامهٔ صحبت ممانعت کرد و برگشت و دختر جوان را با دلشکستگی دنبال مادرش فرستاد.

پی‌توی شراب نوشیده که از کردار خود پشیمان شد، چون کاترین را آمادهٔ آشتی و دوستی دید به فکر افتاد که فوری به مزرعهٔ بیلو برود و کاترین را ملاقات نماید و به او بگوید که از حرف امروز قصد سویی نداشته و فقط می‌خواست به او بفهماند که مردی جوان مانند ایزیدور برای او معشوق وفادار و شوهر نمی‌شود و او نباید که پشت پا بر طبقهٔ اجتماعی خود بزند و خویش را وسیلهٔ تفریح و بوالهوسی آنی يك اصیل‌زاده نماید. اگر پی‌تو نيك فطرت و شریف نبود در آن حال مستی راجع به کاترین تصمیمی دیگر می‌گرفت و مثل برخی از افراد شرور، می‌گفت می‌روم که آسیبی به او برسانم یا اینکه عزم می‌کنم که بعد از این محل آسایش کاترین شوم و نگذارم که وی هرگز با ایزیدور ملاقات کند.

هیچ يك از این افکار نادرست یا خطرناك به مغز ساده و روح پاك پی‌تو خطوط نمود و فقط مصمم شد که برود و برای کاترین توضیح بدهد تا اینکه گستاخی امروز خود را از دل او بیرون بیاورد و او را به تصور خویش به راه راست هدایت نماید. پی‌تو فراموش کرده بود که در آن موقع اقدامی نمی‌توان کرد زیرا ساعت نداشت و اشخاص مست هم متوجه انقضای وقت نمی‌شوند و لذا با سرعت در جنگل به حرکت درآمد که خود را به مزرعهٔ بیلو برساند.

اینك خوب است که پی‌تو را در جنگل رها کنیم و به سراغ کاترین برویم. کاترین بعد از جدایی از پی‌تو تا نزدیک مزرعه همه در فکر فاش شدن

يك والعا شهر منظره برای پی تو اتفاق افتاد / ۱۷۱۷

راز خود بود و بیم داشت که مبادا پی تو از فرط حسادت و ناامیدی راز او را به مادرش و مخصوصاً به پدرش آشکار نماید. کاترین می دانست که پی تو او را دوست می دارد و کدام زن جوان است که با يك نظر ادراك نکند که آیا مورد توجه يك مردهست یا نه. کاترین در مدت خیلی کمی که در مزرعه پدرش با پی تو بسر برد آن پسر جوان را شناخت و دانست که ساده می باشد و زود مطیع می شود اما غبطه ناشی از عشق، ممکن است بی آزارترین افراد را مبدل به موجودی سنگدل نماید.

با این افکار، کاترین و مادرش به نقطه ای واقع در نزدیکی مزرعه که جاده باریك بود رسیدند و چون از آنجا، بیش از يك اسب نمی توانست بگذرد مادر جلو افتاد. کاترین صدای يك سوت خفیف را از جنگل شنید و روی خود را برگردانید و دید مستخدم ایزیدور دوشارنی آنجا ایستاده و مثل اینکه از طرف ارباب خود، برای او پیامی دارد. کاترین که دید مادرش به قدر کفایت دور شده و او را نمی بیند مستخدم مزبور را فرا خواند و گفت: با من چه کار دارید؟ خادم گفت: ارباب من با شما يك کار لازم دارد و درخواست می کند که در ساعت یازده بعد از ظهر امروز، در هر نقطه که میل دارید او را ملاقات کنید و تعیین میعاد با شماست. کاترین گفت: چرا این موقع را برای ملاقات تعیین کرده است؟ خادم گفت: مادمازل، من از این این موضوع اطلاع ندارم ولی همین قدر می دانم که تقریباً يك ساعت و نیم قبل از این، نامه ای از پاریس برای آقای من رسید که لاک و مهر سیاه داشت و آقای من، تا آن نامه را خواند، رنگ از رویش پرید و قدری فکر کرد و به من گفت که فوراً خود را به شما برسانم و این پیغام را عرض کنم.

کاترین نظری به اطراف انداخت و گفت: بهترین جا برای ملاقات همین جا می باشد چون هم خلوت و هم به مزرعه ما نزدیک است و من، می توانم زود از مزرعه به اینجا بیایم و زود هم مراجعت کنم. خادم برای

ابلاغ جواب کاترین، به ارباب خود مراجعت نمود و کاترین به طرف مزرعه رفت و در ساعت ده بعد از ظهر مادرش را برای خوابیدن بوسید و وارد اطاق خود شد. قلب او گواهی می داد که برای ایزیدور دو شارنی يك بسدبختی اتفاق افتاده که برای او هم، تولید بسدبختی خواهد کرد و درخواست ملاقات ایزیدور مربوط به آن واقعه است. کاترین می دانست که عاشقی مانند ایزیدور که داری شخصیت و نجابت است، در ساعت یازده بعد از ظهر، وعده ملاقات به معشوقه خود نمی دهد، با توجه به اینکه می داند ممکن است روز بعد او را ملاقات نماید. يك ملاقات عاشقانه، زمینه و مقدمه ای دیگر دارد و لذا مقصود ایزیدور از درخواست ملاقات این است که خبری ناگوار را به اطلاع او برساند. کاترین در اطاق خود چراغ را خاموش نمود اما نخواهد و لباس را نیز از تن بیرون نیاورد و گوش به صدای زنگ ساعت داد.

ساعت کلیساهای اطراف زنگ ده و ربع و ده و نیم و ده و سه ربع بعد از ظهر را نواختند و کاترین که یقین داشت مادرش در آن موقع خوابیده از اطاق خود خارج و وارد اطاق غذاخوری گردید و پنجره اطاق را گشود زیرا پنجره آن اطاق، به طرف جنگل باز می شد و از لب پنجره تا زمین بیش از يك متر ارتفاع نبود. کاترین از پنجره فرود آمد اما آن را نبست که موقع بازگشت از ملاقات بتواند از آن راه وارد اطاق خود شود و آنگاه به طرف میعاد به راه افتاد اما قلب او می تپید و دختر جوان دست را روی سینه نهاد که از تپش قلب خود جلوگیری کند. کاترین حدس می زد که این ملاقات شبانه و عجیب برای او و عاشق وی، ممکن است که متضمن نتایج بد و ناگوار باشد و با بی صبری انتظار آمدن ایزیدور را کشید. صدای پای دو اسب به کاترین بشارت داد که ایزیدور آمد و کاترین به طرف او دوید و خادم ایزیدور برای اینکه مخل صحبت آن دو جوان نشود عقب رفت.

ایزیدور بی آنکه از اسب پیاده شود کاترین را در آغوش جا داد و

يك والعه شهر منظره برای پی‌نو افتاد / ۱۷۱۹

گفت: کترین، برای من يك مصیبت بزرگ پیش آمده زیرا برادرم جورج را در ورسای به قتل رسانیده‌اند و برادر دیگرم اولیویه که برادر ارشد و رئیس خانواده است برای من کاغذ نوشته که در پاریس به او ملحق شوم. کترین از شدت تأثر ناله کرد و گفت: نروید، زیرا چون برادر شما را در ورسای به قتل رسانیده‌اند اگر شما هم بروید شما را به قتل خواهند رسانید. ایزیدور گفت: من نمی‌توانم از رفتن خودداری کنم زیرا باید انتقام خون برادرم را از کسانی که قاتل او هستند بگیرم و دیگر اینکه اجرای دستور برادر بزرگم که مرا احضار کرده لازم است. کترین باز نالید و گفت: خدایا، چرا این قدر من بدبخت هستم؟ اشک در چشم ایزیدور که کترین را نگاه می‌کرد جمع شد و چند قطره از آن روی زمین ریخت و کترین گفت: آه، شما گریه می‌کنید و آیا به راستی مرا دوست می‌دارید؟ ایزیدور گفت: آری کترین، من شما را دوست می‌دارم و اگر برادر بزرگم نامه نمی‌نوشت محال بود که از شما جدا شوم.

کترین فهمید که مسئله احضار ایزیدور از طرف برادرش موضوعی است که مافوق عشق شوالیه جوان می‌باشد^۱ و او چاره ندارد جز اینکه از امر برادر اطاعت کند. ایزیدور گفت: کترین، خدا حافظ و به امید دیدار، من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد و شما هم مرا فراموش نکنید. دختر جوان و ایزیدور يك مرتبه وداع کردند و ایزیدور که نمی‌توانست توقف کند به راه افتاد و خادمش در قفای او روان شد. کترین تا وقتی که سیاهی شوالیه را می‌دید ایستاد و همین که ایزیدور ناپدید شد آهسی کشید و از پا درآمد و بدن بدون حرکت او، روی زمین قرار گرفت.

چند لحظه دیگر، مردی که با قدمهای بلند، در جنگل حرکت می‌کرد

۱. شوالیه عنوان اصیل‌زادگان بود و بیشتر جوانان اصیل‌زاده را که هنوز در قشون دارای منصب نشده بودند به نام شوالیه می‌خواندند - مترجم.

به آن نقطه رسید و چون انتظار نداشت که در آن محل، در سر راه خود به مانعی برخورد نماید جلوی پای خویش را ندید و پای او به بدن کترین گیر کرد و آن طرف کترین، زمین خورد. بعد با حیرت از جا برخاست که بداند این سنگ یا تنه درخت که نباید در آن نقطه باشد، چیست، اما وقتی آن را لمس نمود احساس کرد که نه سنگ است و نه تنه درخت، بلکه کالبد يك انسان می باشد و عجب آنکه، کالبد يك زن است زیرا لباس زنانه او، انانیت او را آشکار می کند.

آن مرد که می دانیم پی تو بود قامت زن را از روی زمین بلند نمود که صورت او را مشاهده کند و تا صورت آن زن را دید چنان صیحه زد که سگهای مزرعه بیلو از فرط وحشت به عوعو و بعد به زوزه درآمدند و پی تو فریاد زد: کترین را کشتند... کترین را کشتند... و کالبد کترین را بلند کرد و روی زانوهای خود قرار داد و شروع به ندبه و زاری نمود.

۱۱۴

شخصی که وارد معرکه می شود

امیدواریم خوانندگان ما وقایع فصول گذشته کتاب را فراموش نکرده باشند و به خاطر بیاورند که ما در شب پنجم و ششم اکتبر، گفتیم که تا سه ساعت بعد از نیمه شب درورسای خبری نبود زیرا کسانی که از طرف مجلس شورای ملی برای بازرسی رفته بودند مراجعت کردند و اطلاع دادند که نباید مضطرب بود، و نیز گفتیم که تقریباً در هر نهضت ملی و انقلاب موقمی فرا می رسد که مردم تصور می نمایند که اوضاع قرین آرامش شده و واقعهای دیگر روی نخواهد داد اما اشتباه می کنند چون در قفای دسته اول، کسانی هستند که انتظار می کشند که دسته اول، خسته یا راضی شوند و همین که آنها خسته شدند و برای استراحت رفتند یا رضایت حاصل نمودند آن وقت دسته دوم، به تبعیت از تعصب و تمایلات افراطی، یا به تحریک دستهای مرموز،

به راه می افتند و آنچه نباید بکنند می کنند و هر چه نباید انجام بگیرد، می گیرد.

در آن شب، آن عده که بعد از دسته اول به طرف ورسای روانه گردیدند - به طوری که دیدیم - سه نفر راهنما یا پیشوا داشتند که اسامی آنها گفته شد و اینک لازم می دانیم شخصی دیگر را به خوانندگان معرفی کنیم که روز بعد در پاریس دیده شد. این مرد شخصی بود چهل و پنج یا چهل و هشت ساله که لباسی مانند لباس کارگران دربرداشت.

لباس کارگری او عبارت بود از يك ردنكوت از پارچه پشمی ارزان قیمت که زیر آن پیش بندی از چرم جلب توجه می کرد و آشکار می ساخت که صاحب آن شغلی شبیه به آهنگری دارد. جوراب او پشمی و خشن و کفشهای او سگلك های برنجی داشت و کلاهی بر سر نهاده بود که بعدها در دوره ناپلئون آن نوع کلاه پوستی و پشم آلود، کلاه نظامی سپاه مخصوصی از ارتش فرانسه شد. چشمهای وی، طوری می درخشید که بیننده نمی توانست تشخیص بدهد که آیا چشمهای آن مرد سیاه است یا آبی یا خاکستری است یا سبز، زیرا بر اثر شعاع چشم، هر لحظه رنگی از آن ساطع می گردید. ابرویی پر پشت روی چشمهای مزبور سایه می انداخت و از زیر کلاه پوستی او موهای سیاه و سفید موسوم به موی فلفل نمکی، بیرون آمده بود. دندانهای سفید و يك بینی متوسط و قدری فربه، قیافه وی را تکمیل می نمود. با اینکه مرد مزبور چاق و بلند قامت نبود هر کس او را می دید می فهمید که باید مردی قوی باشد. دستها و پاهای كوچك او، در نظر کسانی که تیزبین هستند سبب تحسین می گردید اما صورت و رنگ دستها گواهی می داد وی از جمله کارگرانی است که جلوی آتش کوره به کار مشغول می باشند. اگر نظری به قسمت علیای مچ او می انداختند می دیدند که آن مرد زیر آستین، پوستی سفید دارد و لذا معلوم می شود که سفید پوست می-

شخصی که وارد مهرگه می‌شود / ۱۷۴۳

باشد و فقط کار کردن مقابل آتش، صورت و دستهای او را تیره کرده است. آن مرد نزدیک میخانه‌ای نزدیک پل سور (بروزن‌شعر) ایستاد و اطراف و مخصوصاً جاده‌ای را که منتهی به ورسای می‌شود می‌نگریست و تفنگی دولول و مذهب و گران‌قیمت، از نوع تفنگهایی که آن زمان تازه معروفیت یافته، گفته می‌شد که از کارخانه تفنگ‌سازی «لکله» بیرون آمده، در دست داشت. آن مرد تقریباً یک ساعت بود که از ورسای می‌آمد و خوب می‌دانست که در ورسای، آن روز، چه وقایعی اتفاق افتاده است زیرا وقتی صاحب میخانه از او پرسید که اوضاع ورسای چگونه است گفت: مقرر شده که شاه و ملکه و ولیعهد از ورسای بیایند و در کاخ توپلری سکونت اختیار کنند و چون چنین است بعد از این پاریس از حیث نان در مضیقه نخواهد بود زیرا نانوا و زن نانوا، ساکن پاریس خواهند گردید.

بعد از این توضیحات، مردکارگر دستور داد که برای او یک بطری شراب بیاورند و میخانه‌چی شراب را روی میز گذاشت و مردکارگر گفت: من در اینجا منتظر آمدن نانوا و زن او هستم و می‌خواهم هنگام عبور از این نقطه آنها را تماشا کنم. این توضیح شاید لزومی نداشت ولی مردکارگر برای جلب اعتماد میخانه‌چی آن را گفت تا او فکر نکند که وی چرا در آنجا ایستاده است. بعد از چند دقیقه که مردکارگر، جاده ورسای را می‌نگریست نظر خود را متوجه جاده پاریس کرد و با دقت فراوان آن جاده را از نظر گذرانید. این نظر عمیق، نشان می‌داد که مردکارگر، راجع به علت حضور خود در آنجا توضیح کافی به میخانه‌چی نداده و قصدی دیگر هم دارد زیرا شاه و ملکه از پاریس نمی‌آمدند بلکه از راه ورسای می‌رسیدند.

پس از چند دقیقه، انگار که منظور مردکارگر از نظاره جاده حاصل شد چون مردی کارگر، مثل او، از دور نمایان گردید و به مشاهده او آثار انتظار در قیافه کارگر اول ناپدید و در عوض، آثار رضایت خاطر، مرئی

گردید. کارگر دوم مانند کسی که زیاد راه رفته، با قدمهای سنگین و آهسته راه می‌پیمود و به میخانه پل سور نزدیک می‌گردید. شماره سنوات عمر او را کسی نمی‌توانست از رخسارش بفهمد چون از کسانی محسوب می‌شد که معلوم نیست چهل ساله یا پنجاه ساله هستند. قیافه او برخلاف قیافه کارگر نخستین، هویدا می‌ساخت که باید از طبقات عوام جامعه باشد چون هیچ صفت برجسته، از چشمها و ابروها و لب و دهان او به نظر بیننده نمی‌رسید. کارگر اول وقتی دید که کارگر دوم از جاده پاریس نزدیک می‌شود وارد میخانه شد و يك گیلای شراب ریخت و آن را به دست گرفت و مقابل میخانه آمد و در آستان آنجا به کارگر دوم گفت: رفیق عزیز، هوا قدری سرد و راه طولانی است، آیا مایل هستید که گیلای شراب بنوشیم و خود را گرم کنیم؟ کارگر دوم نظری به اطراف خود انداخت تا بداند آیا با او صحبت می‌کنند یا با دیگری و برای رفع تردید خویش پرسید: آیا با من صحبت می‌کنید؟ کارگر دوم گفت: بلی زیرا غیر از شما کسی در اینجا نیست که من با او صحبت کنم. کارگر دوم گفت: و آیا خیال دارید که به من گیلای شراب بدهید؟ کارگر اول گفت: بلی زیرا من و شما هر دو از يك صنف هستیم و تصور می‌کنم که در يك رشته کار می‌کنیم.

کارگر دوم نظری به کارگر اول انداخت و گفت: بسیاری از افراد، هم صنف می‌باشند ولی باید فهمید که آیا کارگر می‌باشند یا کارفرما. کارگر اول گفت: اگر گیلای شراب بنوشیم و قدری صحبت کنیم، این موضوع روشن خواهد گردید. کارگر دوم گفت: بسیار خوب و به میخانه نزدیک شد و قدم به درون آن نهاد و کارگر اول گیلای شرابی را که در دست داشت مقابل او گذاشت. کارگر دوم وقتی گیلای را دید آن را برداشت ولی قبل از نوشیدن مردد شد و ترسید که مبادا در گیلای زهری وجود داشته باشد زیرا کارگر اول بدون سابقه آشنایی از او برای نوشیدن دعوت کرده بود.

شخصی که وارد معرکه می‌شود / ۱۷۲۵

کارگر اول این تردید را دید و به سرهت گیلای دیگر را از آن شراب برای خود ریخت و گیلای را بلند کرد و گفت: به سلامتی آشنایی من با شما. کارگر دوم گفت: به سلامتی ملت فرانسه. کارگر اول گفت: راست می‌گویید و باید به سلامتی ملت فرانسه نوشید و گیلای را به لب برد و به یک جرعه نوشید. کارگر دوم اطمینان حاصل نمود و گیلای خود را سر کشید و با پشت دست، لبها را پاک کرد و گفت: این شراب از «بورگونی» است. کارگر اول گفت: شراب خوبی است و به همین جهت من این میخانه را برای نوشیدن این شراب انتخاب کردم چون از این شراب کمتر در پاریس یافت می‌شود. آیا چوب پنبه در بطری آن را می‌بینید؟

کارگر دوم نظری به چوب پنبه بطری انداخت و گفت: فقط شراب شامپانی و شراب بورگونی اعلا، از این چوب پنبه‌ها دارد^۱. کارگر اول گفت: چون این شراب اعلا است پس صرفه جویی نکنید و بنوشید زیرا نصف شراب بطری باقیمانده و وقتی این بطری تمام شد، تصور می‌کنم که صاحب میخانه بطری دیگری از این شراب در سرداب داشته باشد. کارگر دوم گفت: شما اینجا چه می‌کنید؟ آیا محل کار شما، در همین نزدیکی است؟ کارگر اول گفت: نه، من از ورسای می‌آیم و در اینجا منتظر آمدن آنها هستم. کارگر دوم پرسید: منتظر آمدن که هستید؟ کارگر اول گفت: مگر اطلاع ندارید که امروز شاه و ملکه و ولیعهد از ورسای به پاریس می‌آیند؟ کارگر دوم از این خبر اظهار حیرت نکرد و گفت: از این قرار، «او» موافقت کرد که از ورسای به پاریس بیاید؟ کارگر اول گفت: بلی و اکنون او و ملکه و

۱. در کشور فرانسه بر طبق یک قاعده کلی هر قدر یک شراب اعلا تر باشد چوب پنبه بطری آن را طولانی تر انتخاب می‌کنند که تمام گلوی بطری را بگیرد تا هوا وارد بطری نشود و شراب را ضایع ننماید. امروزه که دو قرن از انقلاب فرانسه می‌گذرد این قاعده کلی در فرانسه حکمفرماست - مترجم.

ولیعهد و وکلای مجلس شورای ملی، با محافظت گارد ملی، در راه هستند و عده‌ای از زنهای خوابارفروش و سبزی‌فروش «هال» امروز صبح زود به ورسای رفتند که شاه را بیاورند و خیال می‌کنم که اکنون به اتفاق شاه به طرف پاریس می‌آیند.

کارگر دوم گفت: دیشب، وقتی که من سه ساعت بعد از نیمه شب به طرف پاریس حرکت کردم صحبتی از حرکت او به پاریس نبود. کارگر اول گفت: شما دیشب در ورسای بودید؟ کارگر دوم گفت: بلی. کارگر اول گفت: شما که آنجا بودید چرا تا صبح نماندید که ببینید جریان حوادث چه خواهد شد؟ کارگر دوم گفت: من خیلی میل داشتم در ورسای بمانم و ببینم که چه بر سر او می‌آید ولی کسی که زن و بچه دارد باید بیش از همه در فکر نان آنها باشد بخصوص امروز که کوره و سندان سلطنتی هم وجود ندارد. کارگر اول جمله‌ی اخیر را نشنیده گرفت و توضیح نخواست که منظور کارگر دوم از کوره و سندان سلطنتی چیست و گفت: پس شما برای کاری واجب سه ساعت بعد از نصف شب از ورسای به طرف پاریس به راه افتادید؟

کارگر دوم گفت: بلی، من برای انجام کاری که به من رجوع کرده بودند به پاریس آمدم و کار خود را تمام کردم. کارگر اول گفت: آیا از مزدی که به شما دادند راضی شدید؟ کارگر دوم مقداری سکه نقره را که در جیب داشت به صدا درآورد و گفت: بلی، مزد خوبی به من دادند و گرچه فقط يك نوکر این مزد را به من داد - و این دلیل بر کبر و خودپسندی ارباب است - و او هم آلمانی بود و من نتوانستم با او صحبت کنم ولی از میزان مزد، راضی هستم. کارگر اول گفت: آیا شما از صحبت کردن بدتان نمی‌آید؟

۱. امروز هم مثل دویست سال قبل اکثر کسبه بازار خواربار فروشی مرکزی پاریس موسوم به هال، زن هستند - مترجم.

شخصی که وارد معرکه می‌شود / ۱۷۲۷

کارگر دوم گفت: اگر انسان غیبت نکند و از دیگران بدگویی ننماید، صحبت عیب ندارد و باعث سرگرمی می‌شود. کارگر اول تبسم کرد و گفت: حتی وقتی انسان غیبت دیگران را هم می‌کند باز صحبت کردن باعث سرگرمی است. از این حرف، هر دو قاه قاه خندیدند و کارگر اول دندانهای سفید و کارگر دوم دندانهای فاسد شده خود را نشان دادند.

کارگر اول که نمی‌خواست از تعقیب منظور خود صرف نظر نماید گفت: خوب، که شما کار خود را انجام دادید و مزد خوبی دریافت نمودید؟ کارگر دوم گفت: بلی. کارگر اول گفت: لابد کار دشواری بوده که مزد خوبی به شما دادند؟ کارگر دوم گفت: آری، کار دشواری بود. کارگر اول گفت: و لابد این کار مربوط به فلزسازی بوده است؟ کارگر دوم گفت: بلی و می‌خواستند يك درب آهنی پنهانی را از نظر مخفی نمایند و به من گفتند که روی آن در، يك طبقه از چوب بلوط بکشم به طوری که هر کس می‌بیند تصور کند که آن چوب بلوط، جزو تزیینات دیوار است. کارگر اول گفت: به فرض اینکه روی يك درب آهنی، يك طبقه چوب بلوط قرار بدهند، وقتی روی در می‌کوبند صدای آهن به گوش می‌رسد و به وجود در پی می‌برند. کارگر دوم گفت: این طور نیست و چوب بلوط چون کلفت و محکم است وقتی به آهن چسبید، اگر روی آن بکوبند، صدایی که به گوش می‌رسد همان صدای چوب می‌باشد.

کارگر اول گفت: این چه خانه‌ای بود که می‌خواستند درب آهنی آن را پنهان کنند؟ کارگر دوم گفت: یکی از خانه‌های پاریس بود. کارگر اول گفت: لابد نمی‌خواهید بروز بدهید که چه خانه‌ای بوده است؟ کارگر دوم گفت: می‌خواهم بروز بدهم اما نمی‌توانم زیرا نفهمیدم که در کجاست. کارگر اول گفت: لابد چشمهای شما را بسته بودند؟ کارگر دوم گفت: بلی، نزدیک دروازه پاریس، مرا وارد کالسکه‌ای کردند و چشم مرا بستند و من نفهمیدم

که از چه خیابانهایی می‌گذرم و به کجا می‌روم تا اینکه کالسکه وارد خانه‌ای شد و مقابل عمارتی توقف کرد و من از يك پلکان به كمك ديگران بالا رفتم و در آنجا که باید کار کنم چشم مرا گشودند و من کار خود را انجام دادم و مزد مرا گرفتم و به طوری که آمده بودم، یعنی با چشم بسته مرا برگرداندند و نزدیک دروازه، چشم مرا گشودند و از کالسکه پیاده شدم.

کارگر اول گفت: اگر شما میل داشتید که چیزهایی ببینید حتماً می‌دیدید زیرا وقتی چشم انسان را با دستمال می‌بندند می‌تواند از گوشه چشم، چیزهای جالب توجهی را ببیند. کارگر دوم گفت: راست است. کارگر اول گفت: آیا چیزهای جالب توجهی دیدید؟ دیگری گفت: وقتی که وارد خانه شدیم و می‌خواستیم از پلکان بالا برویم پای من به پله اول خورد و نزدیک بود زمین بخورم و بر اثر این حرکت توانستم قدری گوشه دستمال را کنار بزنم. کار اول گفت: بعد از اینکه گوشه دستمال را عقب‌زدید چه دیدید؟ کارگر دوم گفت: تنها چیزی که توانستم ببینم مقداری درخت بود و از درختهای مزبور که در خیابان به نظر می‌رسید متوجه شدم که آن خانه کنار خیابان است. کارگر اول گفت: از این قرار توانستید بشناسید که آن خانه در کجاست. کارگر دوم گفت: از دروازه شهر که مرا سوار کالسکه کردند تا آنجا که شاید در طرف دیگر شهر یا در وسط آن باشد دهها خیابان بزرگ و کوچک هست و کسی نمی‌تواند بفهمد که آن درختها در کدام خیابان واقع شده بود. کارگر اول گفت: پس شما نمی‌توانید بگویید که خانه مزبور در کدام خیابان بود؟ کارگر دوم گفت: نه. کارگر اول گفت: و اگر بر حسب تصادف، روزی خود را مقابل خانه مزبور ببینید، نمی‌توانید آن را بشناسید.

کارگر دوم گفت: همین‌طور است و نمی‌توانم آن را بشناسم. از این جواب در رخسار کارگر اول، علامت رضایت خاطر به وجود آمد و برای اینکه کارگر دوم از اصرار او ظنین نشود گفت: لابد شما آهنگر یا چلنگر

شخصی که وارد مهره می‌شود / ۱۷۲۹

هستید که شما را برای نصب چوب، روی درب آهنی، به آن خانه برده بودند؟ کارگردوم گفت: من قدری آهن‌گرو قدری اسلحه‌سازواند کی چلنگر، اما به راستی قفل‌ساز هستم و هر قفل‌سازی قدری آهن‌گرو چلنگر و اسلحه‌ساز است. کارگر اول گفت: راست است و معلوم می‌شود که در پاریس قفل‌ساز قابل وجود ندارد که آن وقت شب شما را از ورسای احضار کردند که به پاریس بیایید و آن در را مستور از چوب کنید. کارگر اول این را گفت و گیلان دیگری شراب برای رفیق خود ریخت و با ته بطری روی میز زد، تا صاحب میخانه بیاید و بطری دیگری از آن شراب برای آنها بیاورد.

قفلساز، گیلان شراب را برداشت و مقابل روشنایی، رنگ جالب توجه شراب را دید گفت: چرا، در پاریس هم قفل‌سازهای خوب یافت می‌شود. سپس جرعه‌ای از شراب نوشید و افزود: حتی کسانی هستند که واقعاً در این فن استاد می‌باشند. کارگر اول گفت: اما استاد داریم تا استاد، و کیست که در این صنف یا صنف دیگر ادعای استادی نکند. قفل‌ساز گفت: راست می‌گویی و تنها با ادعا نمی‌شود استاد بود و باید هنر نشان داد. کارگر اول گفت: شما گفتید که قدری اسلحه‌ساز هستید؟ قفل‌ساز گفت: بلی. کارگر اول تفنگ خود را به قفل‌ساز نشان داد و گفت: این را ببینید.

قفلساز تفنگ را از دست کارگر اول گرفت و اول لوله آن را از نظر گذرانید و بعد فنرهای تفنگ را امتحان کرد و امضای سازنده آن را مشاهده نمود و گفت: این تفنگ دارای امضای «لکله» می‌باشد. کارگر اول خندید و گفت: با این وصف این تفنگ را من ساخته‌ام. قفل‌ساز گفت: مگر شما لکله هستید؟ معذرت می‌خواهم، من و شما هریک نزدیک پنجاه سال داریم در صورتی که لکله بیست و هشت ساله است. کارگر اول گفت: فرق نمی‌کند زیرا من استاد لکله هستم. قفل‌ساز که این گفته را ادعایی واهی به شمار آورد گفت: آه! شما استاد لکله هستید؟ کارگر اول گفت: بلی. قفل‌ساز گفت: اگر

این طور باشد من هم می توانم ادعا بکنم که استاد شاه هستم. کارگر اول خندید اما قفل ساز گفت: از شوخی گذشته، من استاد شاه هستم و لی نمی خواهم خودنمایی کنم. کارگر اول، خنده را موقوف کرد و مثل اینکه حیرت زیاد به او دست داده گفت: آه! آیا شما «استاد گامن» هستید؟

قفل ساز خنده کنان گفت: بلی، من گامن هستم. و معلوم بود که قفل ساز خوشوقت است از اینکه نام او، در دیگران تولید حیرت و احترام می کند. کارگر اول برای ادای احترام سر فرود آورد و يك سلام نظامی داده و گفت: استاد گامن، مرا ببخشید از اینکه فوراً شما را نشناختم. من تصور نمی کردم که ممکن است اقبال با من مساعدت کرده يك مرد خارق العاده ای را در سر راه من جای بدهد. استاد گامن معنی کلمه خارق العاده را نفهمید و پرسید: چه گفتید؟ کارگر اول که متوجه شد فهم آن کلمه خارج از حدود معلومات کم استاد گامن می باشد خندید و گفت: امیدوارم مرا ببخشید زیرا يك کارگر ناتوان مثل من، نمی تواند مانند استاد گامن به زبان فرانسوی صحبت کند زیرا استاد گامن استاد استادان یعنی استاد شاه است.

استاد گامن شاید برای اینکه به این گفته جواب ندهد جرعه ای شراب نوشید و کارگر اول گفت: استاد گامن، من تصور نمی کنم که استاد شاه بودن، لذتی داشته باشد. گامن گفت: برای چه؟ کارگر اول گفت: برای اینکه انسان پیوسته معذب است و باید تشریفات سلطنتی را رعایت کرد و مثلاً باید بگوید اعلیحضرتا، آچار را به دست چپ بگیرد... اعلیحضرتا، سوهان را به دست بگیرد... اعلیحضرتا، توجه بفرمایید که آهن زیاد نازک نشود. استاد گامن گفت: برخلاف تصور شما، لویی شانزدهم آدم ساده و بدون تکبری است و به محض اینکه وارد کارگاه قفل سازی شد و مقابل کوره ایستاد و پیش بند چرمی را به کمر بست و آستینها را بالا زد، هیچ کس نمی فهمد که این مرد، از نواده سن لویی می باشد. کارگر اول گفت: آه، از

شخصی که وارد معرکه می‌شود / ۱۷۳۱

این قرار اظهارات مردم که می‌گویند شاه، مردی ساده و بدون تکبر می‌باشد راست است؟ گامن گفت: بلی و تمام آنهایی که از نزدیک او را می‌شناسند می‌دانند که لویی شانزدهم نخوت ندارد.

کارگر اول مثل اینکه با خود حرف می‌زد گفت: ولی خوشبختانه همه کس به شاه نزدیک نیست که بتواند بفهمد که وی مردی ساده و بدون تکلف می‌باشد و بسیاری از مردم که او را ندیده‌اند راجع به روحیات او طوری دیگر قضاوت می‌نمایند. استاد گامی که این کلمات را شنید حیرت‌زده نظری به کارگر اول انداخت، زیرا آنچه کارگر اول می‌گفت چه از حیث لفظ و لحن کلام و چه از حیث معنی، با وضع و کسوت کارگری او تفاوت داشت. کارگر اول متوجه شد که به قول آرتیسهای تئاتر، از نقش خود خارج شده و برای اینکه برای قفل‌ساز سوءظنی حاصل نشود صحبت را ادامه داد و گفت: با اینکه شما می‌گویید که این مرد ساده است می‌دانم که ناراحت هستید. من عقیده دارم که یک فرانسوی نباید به آدمی مثل خود بگوید اعلیحضرتا.

گامن گفت: به محض اینکه شاه وارد کارگاه می‌شود من او را به نام «آقا» خطاب می‌کنم و گاهی از اوقات او را به نام «رفیق» خطاب می‌نمایم و او هم مرا به اسم خودم گامن صدا می‌زند و تنها تفاوتی که بین صحبت من و او وجود دارد این است که او مرا تو خطاب می‌کند و من به او شما می‌گویم. کارگر اول گفت: بلی، او در کارگاه حاضر است که با شما بدون تکبر رفتار نماید ولی وقتی که موقع ناهار یا شام رسید، لویی شانزدهم در سالن غذاخوری خود صرف غذا می‌نماید و استاد گامن باید در آبدارخانه یا آشپزخانه غذا بخورد. استاد گامن گفت: طرز کار ما طوری است که از صبح تا ظهر تمام می‌شود و من قبل از ناهار مراجعت می‌کنم اما هر وقت که کار ما ناتمام است، شاه دستور می‌دهد که میزی به کارگاه بیاورند و همانجا

با من ناهار می‌خورد و می‌گوید خوشوقتم از اینکه در اینجا با تو غذا می‌خورم زیرا اگر می‌خواستم بروم و با ملکه غذا بخورم مجبور بودم دستهای خود را بشویم.

کارگر اول گفت: من نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید. استاد گامن گفت: چطور نمی‌فهمید؟ وقتی که شاه در کارگاه قفل سازی و آهنگری خود با من کار می‌کند، ناچار دست او سیاه می‌شود و شبیه به دستهای ما می‌گردد - گو اینکه ما با همین دستهای سیاه، خود را مردمی شریف می‌دانیم - و هنگامی که می‌رود با ملکه صرف ناهار نماید ملکه با لحن مخصوص خود که نیمی شوخی و نیمی توبیخ است می‌گوید اعلیحضرتا، دستهای شما کثیف است، اجازه بدهید بگویم آب بیاورند که همین جا دستهای خود را بشوید و شاه از این سختگیری ملکه خوشش نمی‌آید زیرا دستهای کثیف کارگری را ترجیح می‌دهد. کارگر اول که این حرف را شنید قدری گره بر ابروان انداخت و در دل گفت: خوشبختانه ملت از این چیزها اطلاع ندارد. گامن گفت: متوجه بودم که شاه فقط از این خوشش می‌آید که در کارگاه آهنگری با من، یا در کتابخانه و اطاق نقشه‌های خود با کتابدار و نقشه‌دار باشد ولی بودن بامن را بر دیگران ترجیح می‌داد.

کارگر اول گفت: با تمام این صحبتها من می‌دانم که استادشاه بودن کار خوبی نیست برای اینکه لویی شانزدهم برای شما، يك شاگرد بی‌استعداد و بد می‌باشد. گامن گفت: خیلی اشتباه می‌کنید زیرا شاه واقعاً شاگرد با استعدادی است و من فکر می‌کنم افسوس که او شاه شد و مجبور است که اوقات خود را صرف کارهای بیهوده و کسالت آور کند و اگر این مرد شاه نمی‌شد، بدون تردید یکی از صنعتگران و قفل سازان بزرگ فرانسه می‌گردید در صورتی که اکنون من برای پادشاهی او دلم می‌سوزد. کارگر اول با حیرت واقعی (نه ساختگی مثل سابق) گفت: برای چه دل شما به پادشاهی او

شخصی که وارد معرکه شد / ۱۷۳۳

می‌سوزد؟ گامن گفت: برای اینکه لویی شانزدهم مردی است ساده و بدون خدعه و تزویر و چنین آدمی روی تخت سلطنت فرانسه، پیوسته ناراحت است و مردم از راستی و درستی او استفاده سوء می‌کنند و من خود دیدم که این مرد چقدر بر اثر واقعه نکر در زحمت بود و نکر چقدر او را اذیت کرد. در هر صورت، اگر لویی شانزدهم به جای اینکه پادشاه باشد قفل‌ساز بود، در فن خود بسیار ترقی می‌کرد.

کارگر اول خنده کنان گفت: من یقین دارم که استادی چنین شاگردی برای شما خیلی در آمد دارد. گامن گفت: یگانه شکایتی که من از شاه دارم همین است که مردم تصور می‌نمایند که چون استاد شاه و معلم پدر ملت هستم لذا به اندازه قارون گنج دارم در صورتی که مثل حضرت ایوب، فقیر و عریان می‌باشم. کارگر اول گفت: چطور آدمی مثل شما فقیر هستید، مگر از شاه پول نمی‌گیرید و مگر شاه به شما کمک نمی‌کند و اگر کمک نمی‌کند پس پولهای خود را به چه مصرف می‌رساند؟ قفل‌ساز گفت: شاه هرگز پول ندارد، چون پیوسته نصف از پولهای او را اغنیا از او می‌گیرند و نصف دیگر را فقرا و برای من و دیگران چیزی باقی نمی‌ماند، او هم از بس نیک-فطرت است نمی‌تواند از دادن پول به ملکه و دوستان ملکه خودداری کند. يك روز شاه از کارگاه خارج شد و پس از پنج دقیقه با رنگ پریده مراجعت نمود و گفت شخصی، که اسم او را فراموش کرده‌ام، در کمین او بود و او را وادار کرد که به وی اضافه حقوق بدهد. من از شاه پرسیدم که آیا به او اضافه حقوق دادید و شاه گفت چه کنم، اگر به او نمی‌دادم مرا کتک می‌زد. روز دیگر در وسط کار، شاه راجع به و لخرجی‌های ملکه صحبت می‌کرد و می-گفت دیروز ملکه سیصد هزار فرانک به عنوان لباس نوزاد، برای خانم پولین‌یاک از او خواسته در صورتی که بچه اول او هم نیست زیرا معمولاً لباس بچه و هدایای دیگر را موقعی که بچه اول به دنیا می‌آید برای زنها

می فرستند.

کارگر اول گفت: آیا شاه این مبلغ را به ملکه داد؟ گامن گفت: تازه به سیصد هزار فرانک راضی نبود و می گفت که باید پانصد هزار فرانک از شاه بگیرد و شاه هم این مبلغ را پرداخت. کارگر اول گفت: واقعاً که زیاد است. گامن گفت: ده سال قبل این پولین یاکها یک شاهی نداشتند و اخیراً با میلیونها ثروت از فرانسه خارج شدند و شاه را تنها گذاشتند که هر طور می تواند با لافیت و بایی و میرابو و دیگران کنار بیاید در صورتی که خود آنها اطراف شاه را گرفتند و او را جلو انداختند ولی همین که متوجه شدند هوا پس است، همه جا خالی کردند و ای کاش این اشخاص هنری می داشتند ولی اگر پتک و سندان به آنها بدهید یک نعل اسب نمی توانند بسازند و یگانه هنر آنها، حرفهای بزرگ و تو خالی زدن است. اما من که به شاه هنر آموختم و سوهان و چکش را به دست او دادم و اسم من استاد شاه است، باید با سالی هزار و پانصد لیره زندگی کنم.

کارگر گفت: مع هذا چون شما با شاه کار می کنید، باز فرصتی بدست می آید که او به شما کمک کند. گامن گفت: ولی من دیگر با او کار نمی کنم و از روزی که ملت باستیل را گرفته من قدم به کارگاه او نگذاشته ام زیرا می دانم که جانم در معرض خطر قرار خواهد گرفت، یعنی ملت نسبت به من بدبین خواهد شد، اما دو مرتبه لویی شانزدهم را در راه دیدم و دفعه اول چون عده کثیری با او بودند وی سلامی به من کرد و دور شد. اما دفعه دوم نزدیک ورسای، جاده خلوت بود و شاه کالسکه خود را نگاه داشت و مرا صدا زد و گفت گامن، روز شما به خیر، می دانم که وضع زندگی شما خوب نیست ولی این گناه خودتان است که عنان زندگی خود را بدست دیگران دادید. بعد پرسید آیا زن تو سالم است و آیا بچه های تو سلامتی دارند. گفتم بلی، بچه های من همچنان دارای اشتهای صاف می باشند. شاه

شخصی که وارد مهر که شد / ۱۷۳۵

شروع به واریسی جیبهای خود نمود و تمام جیبهای خود را تفتیش کرد و بالاخره مبلغ نه لویی از جیبهای خود بیرون آورد و گفت گامن، این مبلغ ناچیز را از طرف من به زن خود هدیه بده و من شرمند هستم که این مبلغ ناچیز را برای زن و بچه‌های تو می‌فرستم، و واقعاً هم شرمندگی داشت که پادشاه فرانسه نتواند از جیب خود زیاده‌تر از نه عدد سکه طلا بیرون بیاورد. کارگر اول گفت: آیا شما آن سکه‌ها را گرفتید؟ گامن گفت: بلی، زیرا اولاً به آن پول احتیاج داشتم و ثانیاً می‌دانستم که راست می‌گوید و زیاده‌تر از آن ندارد و اگر من آن را نمی‌گرفتم شاه می‌رنجید. کارگر اول گفت: آیا دیگر او را ندیدید؟ گامن گفت: نه، من از آن موقع تا به حال به دربار نرفتم و با او کار نکردم و نخواهم رفت مگر اینکه او کسی را عقب من بفرستد و حتی بعد از اینکه آدمی را عقب من بفرستد معلوم نیست که بروم. کارگر اول جام دیگری را برای گامن پر کرد و گفت: با این وصف این جام را به سلامتی شاگرد شما می‌نوشم. گامن گلاس خود را بلند نمود و نوشید و گفت: لویی شانزدهم همواره در سرداب خود ده هزار بطری از بهترین شرابها دارد اما هیچ وقت اتفاق نیفتاد که یکی از نوکرهای خود را صدا بزنند و بگویند فلان، ده بطری شراب در زنبیل بگذار و به منزل گامن ببر، لیکن در عوض بدون مضایقه شراب خود را به مستحفظین خویش و سربازان سویس و سربازان هنگ فلاندر می‌نوشاند. کارگر اول گلاس خود را با جرعه‌های کوچک خالی کرد و گفت: آقای استاد گامن، چه باید کرد، سلاطین این‌طور هستند. بعد نظر سریعی به مدخل میخانه انداخت و گفت: مواظب باشید که ما دیگر تنها نیستیم و سایرین صدای ما را می‌شنوند. کارگر اول راست می‌گفت و سه مشتری وارد میخانه شدند که دوفتر از آنها وضعی مانند عوام الناس داشتند و سومی يك زن بود. آن سه نفر پشت میزی نزدیک میز استاد گامن و رفیق او نشستند و گامن وقتی آنها را دید نظری

دقیق به آنها انداخت که آن نظر، توجه کارگر اول را جلب کرد و تبسم نمود چون می دانست که آن سه نفر، در خور توجه می باشند.

یکی از آن دو مرد، گویی که غیر از تنه چیزی ندارد زیرا پاهایی خیلی کوتاه داشت، مرد دیگر به مثل اینکه غیر از دو پا چیزی ندارد زیرا تنه اش کوتاه به نظر می رسید و اما زن... در نظر اول در هر مرد اثری عجیب باقی می گذاشت و هر که او را می دید می فهمید که يك موجود حیرت آور می باشد. مردی که فقط گویی تنه داشت آدمی کوتاه قد، به ارتفاع پنج قدم بود و قیافه اش به جای اینکه جبران زشتی هیکل را بنماید، آن را زشت تر می نمود. چشمهای او مثل چشم قورباغه، شیشه ای و بی نور جلوه گر می شد، اما گاهی از آن چشمهای بی فروغ برقی جستن می کرد که برق چشم يك افعی خشمگین را به خاطر می آورد. بینی آن مرد، پهن بود و بدان می مانست که پتکی روی آن زده، عضلات و استخوانها را پهن نموده اند. همان بینی پهن هم استقامت نداشت و روی صورت وی، يك خط منحنی ترسیم می کرد. از برخورد او، هر آدم عادی متفر می گردید زیرا احساس می نمود که آن مرد باید سیاه دل و کینه توز یا بدبین به همه کس باشد.

اما مردی که دو پای بلند داشت وقتی می ایستاد، به «هرون»^۱ شباهت پیدا می نمود، و قوز او و سرش که بین دو شانه فرو رفته بود، شباهت او را به پرندۀ هرون زیاده تر می کرد خاصه آنکه بینی نوک تیز وی هم، به منقار پرندۀ مزبور شبیه می نمود. پرندۀ مزبور با گردن بلندی که دارد می تواند

۱. هرون پرندۀ ای است گوشت تلخ که کنار دریا زندگی می کند و ارتفاع قامت آن به يك متر می رسد و از دور شبیه به لك لك می باشد اما از نزدیک با لك لك تفاوت دارد. چون هیچ کس این پرندۀ را شکار نمی کند نسل آن فراوان است و در سواحل جنوب ایران هم یافت می شود ولی من نام فارسی آن را نمی دانم و از چند نفر از سکنۀ جنوب هم که پرسیدم نتوانستند نام فارسی آن را بگویند - مترجم.

شخصی که وارد معرکه شد / ۱۷۳۷

سر را به اطراف بگرداند ولی آن مرد از عهده حرکت دادن سر، در اطراف بر نمی آمد و در عوض دستهایش، استعدادی زیاده تر از دست افراد عادی داشت زیرا وقتی دستمال او بر زمین افتاد، بدون اینکه تنه را خم نماید دستمال را از زمین بلند کرد و صورت را پاک نمود.

گفتم که زنی با آن دو نفر همراه بود و آن زن لباسی فاخر در بر، النگو و گوشواره بر دست و گوش داشت اما وقتی بینندگان او را مشاهده می کردند می فهمیدند که يك زن عادی نمی باشد چون از رخسار وی، چیزی که حاکی از جنبه اناثیت است به چشم نمی رسید. زن، هر قدر زشت باشد باز چون بالاخره زن است يك نوع خاصیت جنسی دارد که از وی ترك نمی شود و در آن زن، آن خاصیت جنسی معلوم نمی گردید. آن وقت بیننده گوش فرا می داد که صدای او را بشنود و به وسیله صدا خاصیت جنسی مزبور را دریابد. لیکن صدایی خشن و کلفت از دهان او شنیده می شد و بیننده را بیشتر متالم می کرد. کفشها و جورابهای ساقه بلند مردها و هم چنین کفش آن زن، آشکار می نمود که آنها راه طولانی پیموده اند و گامی آن سه نفر را از نظر گذرانند به کارگر گفت: مثل این است که من این زن را می شناسم.

کارگر مزبور کلاه خود را پایین کشید و تفنگ را به دست آورد و گفت: گامی عزیز، این سه نفر که اینجا آمده اند معلوم است که کاری و صحبتی هم دارند و چون با هم کار دارند بهتر آنکه ما آنها را به حال خود بگذاریم. گامی گفت: مگر شما آنها را می شناسید؟ مرد کارگر گفت: من فقط آنها را دیده ام ولی نمی دانم که هستند. گامی گفت: من می توانم بگویم که به طور حتم این زن را در جایی دیده ام. مرد کارگر گفت: لابد شما او را در دربار دیده اید؟ گامی گفت: بلی، من فکر می کنم این زن را در دربار دیده ام ولی هر چه فکر می کنم که او کیست به خاطر نمی آورم. اما اگر شما به من بگویید این دو مرد که با این زن هستند چه نام دارند من نام زن را به خاطر

خواهم آورد. مردکار گر گفت: اشکالی ندارد و من اسم این دو مرد را به شما
خواهم گفت:

گامن گفت: اسم آن کس که پاهای کوتاه دارد چیست؟ مردکار گر
گفت: او آقای مارا می باشد. گامن که منتظر شنیدن این نام نبود گفت: آه!
اسم دیگری و آن کس که پاهای بلند و قوز دارد چیست؟ مردکار گر گفت:
او وریر است، آیا اینک که این دو نفر را شناختید می توانید که اسم زن را
به خاطر بیاورید؟ گامن گفت: نه. کارگر گفت: فکر کنید، شاید اسم او را به
خاطر بیاورید. گامن فکری کرد و گفت: يك اسم به خاطر من می آید اما عقل
من قبول نمی کند که این زن، صاحب آن باشد. مردکار گر گفت: مطمئن
باشید که خود اوست یعنی این زن دوک اگیون می باشد.

زن عجیب، به شنیدن این حرف ناگهان روی خود را برگردانید و
دو نفر دیگر که با او بودند حرکتی کردند که از جا برخیزند اما مردکار گر به
گامن اشاره نمود که از میخانه بیرون بروند و مزاحم آن سه نفر نباشند.
وقتی که گامن با حیرتی هرچه تمامتر، در عقب کارگر از میخانه خارج می-
شد، شخصی که می دويد خود را به درون میخانه انداخت و جمعی که او را
تعاقب می کردند از دور فریاد می زدند: آرایشگر ملکه است، آرایشگر ملکه
را می خواهیم. آن جمعیت نزدیک شدند و گامن و مردکار گر دیدند که آنها
دو سر را که به نيزه زده اند حمل می نمایند. این دو سر، از آن دو نفر از
مستحفظین سلطنتی بود که آن روز در ورسای کشته شده بودند و وضع بریدن
سر ها ثابت می کرد که حاملین نيزه ها، یا دیگران، آن دو سر را مطابق
اسلوب موسوم به «نیکلای بزرگ» از پیکر جدا نموده اند، چون سر بریدن
هم دارای مد شده بود و آن روزها سر را بر طبق مد نیکلای بزرگ از پیکر
جدا می کردند.

مردکار گر که دید مردی وحشت زده وارد میخانه شد او را شناخت و

شخصی که وارد معرکه شد / ۱۷۳۹

گفت: آه آقای لئونار، این شما هستید؟ لئونار آرایشگر ملکه، انگشت را روی لبها گذاشت و گفت: ساکت باشید و مرا معرفی نکنید. گامن از کارگر پرسید: مردم از این مرد چه می‌خواهند و چرا او را تعقیب می‌کنند؟ مرد کارگر گفت: این روزها همین‌طور که سر بریدن دارای مد شده، آرایش سرهای بریده هم جزو مد گردیده و اینها که لئونار را تعقیب می‌نمایند از او می‌خواهند که موهای دو سر بریده را که حمل می‌نمایند آرایش نماید و لئونار هم که آرایشگر ملکه است نمی‌خواهد این کار را بکند.

در خارج از مبخانه، مرد کارگر که هرچه می‌خواست بفهمد از گامن فهمیده بود از او خدا حافظی نموده و او را به حال خود گذاشت که به طرف ورسای یعنی محل کسب و سکونت خود برود.

۱۱۵

ژوزف بالسامو

برای کارگر ناشناس که تفنگ دردست داشت مشکل نبود که زود خود را از نظر گامن پنهان کند چون جمعیتی که دو سر بریده را حمل می کرد پیشقراول گروهی محسوب می گردید که از ورسای با لویی شانزدهم و ملکه و ولیعهد فرانسه می آمدند.

موکب لویی شانزدهم يك ساعت بعد از ظهر از ورسای به راه افتاد و ملکه و ولیعهد و دختر ملکه و کنت دو پروونس و آندره و شاهزاده خانم الیزابت در کالسکه شاه نشسته بودند. یکصد کالسکه دیگر، وکلای مجلس شورای ملی و عده ای از کارمندان دفتری مجلس را حمل می نمود، زیرا وکلای مجلس گفته بودند که چون لویی شانزدهم منتقل به پاریس می شود آنها هم باید به پاریس بروند تا از شاه جدا نشوند. کنت دوشارنی و پیلو-

ژورنی بالسامو / ۱۷۴۱

به طوری که دیدیم - در ورسای ماندند تا اینکه جنازه جورج دوشارنی را حفظ کنند که اولاً مراسم تدفین به عمل بیاید و ثانیاً مبادا مردم، همان گونه که سر دو نفر از مستحفظین را بریدند جنازه جورج دوشارنی را نیز مثله و ناقص نمایند.

گروهی که دوسر بریده را حمل می نمودند با اینکه دوساعت زودتر از موکب لویی شانزدهم به راه افتادند وقتی که به میخانه پل سور رسیدند در آنجا، زود، ناظر آمدن موکب مزبور شدند. دو سر بریده که آن گروه حمل می کردند همچون بیرق هایی شده بود که آنها را راهنمایی می کرد و زایسد است توضیح بدیم افراد آن گروه از چه نوع اشخاصی بودند، چون خود خواننده با توجه به فصول گذشته این کتاب می تواند بفهمد که چه کسانی افراد آن گروه را تشکیل می دادند. بعد از این که جمعیت جلودار مزبور در میخانه واقع در نزدیکی پل سور توقف کرد، طولی نکشید که سرنیزه های گارد ملی از راه ورسای نمایان شد و لافایت سوار بر اسب سفید هویدا گردید و همه دانستند که موکب لویی شانزدهم می آید.

لافایت خیلی دوست می داشت که خود را در وسط ملت بیند و مورد هلهله قرار بگیرد اما از آدم کشها و کسانی که همواره نهضت ملی يك ملت بزرگ را آلوده می کنند نفرت داشت. طبقه آدم کش و فاسد که می دانستند لافایت مایل به دیدار آنها نیست یا به طرز مبهم این موضوع را احساس می کردند، مخصوصاً جلو افتادند و با سرهای بریده، زودتر خود را به پاریس رسانیدند اما وقتی به میخانه نزدیک پل سور رسیدند، قوت قلب پیدا کردند چون در آنجا مارا و وریر را دیدند و فهمیدند که با پشتیبانی آن دو نفر، لافایت جرأت نمی کند که آنها را براند لذا به جای اینکه راه خود را بگیرند و بروند ایستادند تا موکب لویی شانزدهم بیاید.

وقتی که این جمعیت جلودار از ورسای به راه افتاد بیش از عده قلبلی

نبود، اما در راه بین ورسای و پاریس، از دو طرف جاده، یعنی از آبادیها و خانه‌های طرفین راه، عده‌ای دیگر به آنها ملحق شدند و جمعیت حاملین سرها را انبوه کردند. اما قسمت اعظم آنهایی که از آبادیهای اطراف آمدند، کنار راه ایستادند تا عبور موكب لویی شانزدهم و وکلای مجلس شورای ملی را ببینند و حاضر نشدند که خویش را ملحق به جمعیت جلودار کنند.

هنگامی که لویی شانزدهم می‌گذشت این عده، در طرفین جاده سکوت اختیار کرده بودند زیرا در آن موقع، از اشراف و پولدارها گذشته، تمام طبقات ملت، حتی طبقه متوسط از قحطی می‌نالیدند و کمبود خواربار، برای همه مشکل بزرگی شده بود. لذا برخلاف گذشته صداهاى «زننده باد پدر ملت» و زننده باد لویی شانزدهم شنیده نمی‌شد و این سکوت بیش از هیاهوی ملت فرانسه، تولید نگرانی می‌نمود زیرا خاصیت ملت، در همه حال هیاهو است و اگر سکوت نماید، برخلاف فطرت و خوی او می‌باشد. در عوض، مردم برای لافایت زننده باد می‌گفتند و لافایت جهت اینکه به مردم جواب بدهد با دست چپ کلاه خود را از سر برمی‌داشت و با دست راست، به وسیله شمشیر جواب می‌داد. همچنین مردم برای میرابو هم زننده باد می‌گفتند و او، سر را از دریچه کالسکه بیرون می‌آورد که جواب مردم را بدهد و از آنها تشکر نماید و هم هوای آزاد را که برای سینه پهن او لزوم داشت استنشاق کند.

لویی شانزدهم که مواجه با سکوت مردم شده بود، گرچه چیزی نمی‌گفت اما از اینکه صداهاى زننده باد را برای لافایت می‌شنید رنج می‌برد و افسوس می‌خورد که چرا محبوبیت خود را از دست داده است. ژیلبرت مانند موقعی که شاه بعد از سقوط باستیل به پاریس مسافرت کرد، کنار کالسکه سلطنتی و در طرف راست آن، یعنی طرف ملکه، راه می‌پیمود. ملکه گاهی با حیرت دکتر ژیلبرت را می‌نگریست چون وجود آن مرد، و البته روحیه او، برای

ژورنی بالسامو / ۱۷۳۳

ماری آنتوانت يك معما به شمار می آمد. ماری آنتوانت که امریکارا ندیده، نمی دانست که خونسردی امریکایی چیست تعجب می نمود که چگونه دکتر ژیلبرت که می گوید سلطنت را دوست نمی دارد وظیفه خویش می داند که در راه سلطنت فداکاری کند. ملکه فرانسه می اندیشید که اگر دکتر ژیلبرت به سلطنت فرانسه علاقمند نیست چرا حاضر است مانند کسی که عشق و علاقه واقعی دارد جان خود را در راه سلطنت فرانسه فدا کند. در صورتی که بسیاری از علاقمندان به سلطنت که گوشت و استخوان آنها و اجدادشان پروریده توجهات سلطنت فرانسه هست و بود حاضر نشدند که جان و حتی مال خود را در راه سلطنت فدا کنند و ترجیح دادند که با جان و مال خویش از فرانسه بروند که مبادا امواجی که بر اثر طوفان در پیرامون تخت سلطنت فرانسه به وجود می آید زورق آنها را غرق کند. اما دکتر ژیلبرت کوچکترین استفاده ای تا آن روز از سلطنت نکرده بود و معذک داوطلبانه، حاضر می شد که در راه سلطنت جان خویش را هم فدا کند و نام این کار را «انجام وظیفه» نه «عشق و علاقه واقعی» می گذاشت.

در دو طرف کالسکه سلطنتی غیر از آنهایی که برای حفاظت شاه و ملکه مشغول حرکت بودند عده کثیری از زنها و باربرهای حال حرکت می کردند و با اینکه زمین گل و لای بود و گاهی تا میچ پای آنها در گل فرو می رفت اهمیتی بدان نمی دادند و در بین آنها زنها و دخترهای زیبایی هم دیده می شدند که برای مزید زیبایی خود روبان به گیسوان بسته بودند. این عده يك تصنيف قدیمی را می خواندند که ترجیح بند آن از این قرار بود: «زن نانوا دارای پولهایی است که برای او به سهولت جمع آوری شده است».

ملکه با حیرت زنها را می نگریست و نمی توانست بفهمد که منظور از تصنيف و ابراز شادمانی آنها این است که حال که ما لویی شانزدهم و

ملکه او را از ورسای به پاریس آورده‌ایم دیگر از حیث نان در مضیقه نخواهیم بود. ملکه و لبعده را وسط پای خود گرفته بود و طفل مثل تمام اطفال سلاطین که در روزهای انقلاب با وحشت مردم را می‌نگرند، با بیم آنها را می‌دید و گاهی مرتعش می‌شد به طوری که مادر، ارتعاش طفل را حس می‌کرد. اما شاه بر خلاف طفل خود از مشاهده مردم وحشت نداشت و فقط با چشمهای خسته و سنگین آنها را می‌نگریست و از قیافه‌اش، کسالت هویدا می‌گردید. لویی شانزدهم شب گذشته، بر اثر حوادث آن شب درست خوابیده و صبح فرصت نکرده بود که ریش خود را بتراشد و پیراهن را عوض کند و روی موهای خویش به رسم آن زمان پودر بپاشد.

با اینکه لویی شانزدهم هرگز از اشتها نمی‌افتاد آن روز فرصت نکرده بود که ناهار کافی بخورد و ریش نتراشیده و پیراهن ژولیده و موهای فاقد آرایش، قیافه و وضع لویی شانزدهم را نامناسب به مردم نشان می‌داد. شاهزاده خانم الیزابت (باید متوجه بود که این زن خواهر لویی شانزدهم و لذا خواهر شوهر ماری آنتوانت است - مترجم)، مثل همیشه فرشته حسن خلق و ملاطفت به شمار می‌آمد و بدون اینکه از مردم بترسد می‌کوشید که با جملاتی مناسب به شاه و ملکه دلداری بدهد و مثل اینکه تمرین می‌کرد که بعدها، نزد ملکه در زندان، نقش فرشته رحمت را به‌تر بازی نماید. کنت دوپروونس برادر لویی شانزدهم بدون اضطراب به نظر می‌رسید چون می‌دانست هر واقعه‌ای پیش بیاید خطری او را تهدید نخواهد کرد چون مردم می‌گفتند که کنت دوپروونس علاقمند به فرانسه و میهن خود می‌باشد و به همین جهت حاضر نشد که مثل کنت دارتوا از فرانسه برود.

فهم روحیه آندره در آن موقع دشوار بود، چون از رخسار آن زن چیزی مشاهده نمی‌شد که اضطراب و بیم او را نشان بدهد. با اینکه آندره شب گذشته خوابید و قبل از ظهر چیزی نخورد و

روزى بالسامو / ۱۷۴۵

فرصت نکرد که لباس خود را عوض کند، آرایش موی سر و اطوی لباس او، نقص نداشت. آنهایی که در قعر قلب خود، متکی به يك عقیده ثابت هستند، مثل عقربه قطب نما که در همه حال طرف شمال را نشان می‌دهد، در هر واقعه و فاجعه، فکر آنها متوجه قلبشان می‌شود و از آن عقیده باطنی استمداد و کسب قدرت می‌کنند. آندره، امواج جمعیت را که از طرفین کالسکه می‌گذشتند می‌نگریست بدون اینکه از آنها بترسد و رنگ او تغییر نماید و فقط گاهی که چشم او به ژیلبرت می‌افتاد از چشمهایش برق می‌جست.

تقریباً در یکصد قدمی میخانه مذکور در فصل قبل، موکب سلطنتی توقف کرد. ملکه که توقف پیش‌بینی نشده را دید سر را از کالسکه بیرون آورد و مردم که ماری‌آنتوانت را دیدند زمزمه‌ای از خشم کردند و ملکه ژیلبرت را صدا زد. ژیلبرت که از ساعت حرکت از ورسای کلاه خود را برای رعایت احترام به ملکه و شاه به دست گرفته بود مجبور نشد که برای احترام کلاه را از سر بردارد و ملکه نزدیک گردید. ملکه گفت: آقای ژیلبرت، ملت شما چه می‌خواهد و چه می‌گوید و برای چه فریاد می‌زنند؟ سبك بیان این کلام، نشان می‌داد که ملکه آن را در ذهن خود آماده کرده و شاید از زمان حرکت از ورسای، می‌خواهد بگوید اما خودداری می‌کند.

ژیلبرت آهی کشید و گفت: علیاحضرتا، این ملت که شما اکنون او را ملت من می‌خوانید سابقاً ملت شما بود و اگر فراموش نفرموده باشید بیست سال قبل که وارد فرانسه شدید یکی از رجال دربار، هنگامی که شما روی بالکون شهرداری ایستاده بودید همین ملت را که به افتخار شما هلهله می‌کردند به شما نشان داد و گفت خانم، ملاحظه بفرمایید، این دویست هزار نفر که اینجا جمع شده‌اند همگی عاشق شما می‌باشند. ملکه لبهای خود را گزید و گفت: راست است، من این موضوع را به خاطر دارم ولی

معلوم می‌شود که ملت فرانسه تغییر کرده و اینک بگویند که آواز آنها چیست. ژیلبرت سر فرود آورد و سکوت نمود. ملکه که وقتی می‌دید دیگری مقاومت می‌نماید، لجاجت می‌کرد گفت: آقا، من از شما سئوالی کردم که شما بدون جواب گذاشتید.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، ملت می‌خواند «زن نانوا دارای پولهایی است که برای او به سهولت جمع آوری شده است». ملکه گفت: و لابد شما می‌دانید که منظور مردم از زن نانوا کیست؟ ژیلبرت ناچار شد سکوت کند. ماری آنتوانت گفت: آقا، من می‌دانم که این افتخار جدیدی است که از طرف ملت به من اعطاء شده و سابقاً اسم مرا خانم دفی سیت گذاشته بودند و حالا نام مرا زن نانوا گذاشته‌اند. ولی من معنی شعر را نمی‌فهمم چون آنها می‌گویند که زن نانوا دارای پولهایی است که برای او به سهولت جمع آوری شده است. ژیلبرت باز سکوت کرد و ملکه گفت: آقا، چرا جواب نمی‌دهید؟

ژیلبرت گفت: خانم، معنی شعری که مردم می‌خوانند این است که علیاحضرت دارای وزرایی بوده‌اید که مطیع شما بودند و نیز می‌دانند که علیاحضرت هر قدر پول می‌خواستید از وزرای مزبور می‌گرفتید زیرا وقتی يك ملکه از وزیری درخواست می‌کند که به او پول بدهد این درخواست به منزله حکم می‌باشد و وزیر، چاره ندارد جز اینکه اطاعت کند. ملکه که دست راروی آستان دریچه کالسکه گذاشته بود آن را فشرد به طوری که مفاصل دست او سفید شد و گفت: غیر از اینها، مردم صحبت از نانوا و زن و پسر او هم می‌کنند.

ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، ولی شما اگر به مفهوم گفته آنها زیاده‌تر از کلمات توجه فرمایید ملاحظه خواهید کرد که نباید رنجش حاصل کنید زیرا مردم می‌خواهند بگویند حال که پادشاه فرانسه و ملکه و ولیعهد در

دوری بالامو / ۱۷۳۷

پاریس هستند آنها دیگر دچار گرسنگی نخواهند شد و نان فراوان خواهد بود، زیرا متأسفانه به این مردم اینطور فهمانده بودند که در ورسای گندم و آرد را احتکار می کنند و نمی گذارند که به پاریس بیاید و نان در نانواییها فراهم شود ولی حالا که شاه و ملکه و ولیعهد به پاریس آمده اند مردم خوشحال هستند که پس از این نان فراوان خواهد گردید. ملکه دندانهای خود را به هم فشرد به طوری که عضلات چانه او تکان خورد و بعد گفت: آقای ژیلبرت، من صدای زنده باد می شنوم و مردم می گویند زنده باد میرابو.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من عقیده دارم که علیاحضرت باید از این فریادهای زنده باد نیز راضی باشید. ملکه گفت: برای چه؟ ژیلبرت گفت: به جهت اینکه اکنون سلطنت فرانسه به طرف يك پرتگاه سیر می کند اما لافایت و میرابو اگر زنده بمانند مانع از این خواهند شد که سلطنت فرانسه به پرتگاه مزبور بیفتد. ملکه گفت: آیا سلطنت فرانسه این قدر ضعیف شده که برای حفظ آن كمك این دو نفر لازم است؟ ژیلبرت خواست جواب بدهد ولی در این هنگام هیاهوی جدیدی توأم با قهقهه های جدید به گوش او رسید و مردم به تکان در آمدند و حرکات جمعیت، به جای اینکه ژیلبرت را از کالسکه دور نماید سبب شد که وی خود را به کالسکه بچسباند چون دانست که واقعه جدیدی در شرف وقوع است و شاید خطری برای ملکه پیش بیاید که لازم باشد او دفاع کند. اما زود به علت هیاهو و قهقهه مردم پی برد چون دید که حاملین سرهای بریده نزدیک می شوند و مردم در سر راه آنها از خوف، عقب می روند و برخی هم می خندند.

حاملین سرها و همراهان آنها، بعد از اینکه لئونار را به چنگ آوردند و او را مجبور نمودند که موی آن دو سر بریده را بیاراید به راه افتادند و می خواستند که سرهای مزبور را به ملکه نشان بدهند تا ببینند مشاهده سر-

های بریده با موهای فر خورده و آراسته در ماری آنتوانت چه اثری می-کند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، استدعا می کنم که به آن طرف نگاه نکنید. ماری آنتوانت آدمی نبود که به این توصیه عمل نماید و روح سرکش وی، او را وا داشت که مخصوصاً نظری به آن طرف بیندازد و تا سرهای بریده را دید از فرط وحشت فریاد زد. اما بعد از این فریاد، مبهوت، نقطه مخصوصی را نگریست زیرا چشم ملکه به مردی افتاد که ما در فصل قبل او را به عنوان کارگر اول معرفی کردیم و تا ملکه آن مرد را دید نتوانست که چشم از او بردارد. ملکه دست خود را از روی آستان دریچه کالسکه برداشت و روی شانه ژیلبرت گذاشت و شانه او را فشرد.

ژیلبرت که می دانست ملکه بسی در اضطراب است صورت او را نگریست و دید که ملکه بدون پلک زدن، نقطه مخصوصی را می نگرد. ژیلبرت گمان نمود که آن اضطراب بر اثر دیدن سرها در ملکه تولید شده اما امتداد نگاه ملکه، نشان می داد که ملکه سرها را نگاه نمی کند بلکه چیز دیگری توجه او را جلب کرده است. ژیلبرت امتداد نگاه ملکه را گرفت و همان طور که ملکه فریادی از وحشت کشید، او هم ندایی از حیرت برآورد زیرا چشم او به ژوزف بالسامو افتاد. کارگر ناشناس هم ملکه و هم ژیلبرت را دید و به وسیله دست به طرف ژیلبرت اشاره کرد یعنی بیا.

ژیلبرت نمی خواست ملکه را رها کند و از امر ژوزف بالسامو اطاعت نماید اما دید که نمی تواند. برحسب اتفاق همین وقت موكب سلطنتی به راه افتاد و ملکه برای اینکه ژیلبرت، که چسبیده به کالسکه بود زیر کالسکه نرود او را دور کرد. ژیلبرت این حرکت را چنین تعبیر نمود که ملکه هم میل دارد که او نزد ژوزف بالسامو برود و صبر کرد تا وقتی که کالسکه ها و ازدحام جمعیت عبور نمود و سپس به طرف کارگر ناشناس رفت و کارگر هم که دید ژیلبرت به طرف او می آید به راه افتاد و از کوچه ای که سربالایی

ژوزف بالسامو / ۱۷۳۹

داشت بالا رفت و گاهی سر را بر می گردانید که آیا ژیلبرت در تعقیب او هست یا نه.

در انتهای آن کوچه و در قلعه سر بالایی، آن مرد مقابل خانه‌ای توقف نمود و کلیدی از جیب بیرون آورد و در را گشود. اول خود وارد شد و در را نیمه باز گذاشت که ژیلبرت هم وارد شود و ژیلبرت بعد از ورود به آنجا، در را بست و زبانه قفل آن در، طوری بدون صدا وارد سوراخ قفل گردید که معلوم بود يك کلید ساز ماهر آن را ساخته و قفل، به طور مرتب روغن می خورد. بعد از ورود به خانه، ژیلبرت خود را در يك گالری دید که در دو طرف آن و به ارتفاع يك قامت انسان، دیوار را با تخته‌های برنزی بسیار زیبا مفروش کرده بودند و هر کس از گالری می گذشت تصور می کرد که در طرفین خط سیر او، آیینه‌های متعدد به دیوارها نصب کرده‌اند در صورتی که غیر از برنز چیز دیگری نبود. در طرف چپ گالری، دری باز توجه ژیلبرت را جلب نمود و از آن در، وارد يك اتاق پذیرایی شد که با اطلس هندی مزین بود و پرده‌ها و ویالانها و مبلمانها از يك پارچه که همان اطلس هندی باشد انتخاب کرده بودند.

روی سقف اتاق، نقش برجسته يك پرندۀ بزرگ با بالهای گسترده، به رنگ طلایی و لاجورد، بیننده را به تحسین و شگفت وا می داشت. از چنگالهای آن پرنده، يك چلچراغ بزرگ آویخته شده، اتاق را روشن می نمود، اما چلچراغ به شکل يك دسته گل زنبق جلوه می کرد و بدان می مانست که يك دسته گل زنبق اما نورانی، از سقف آویخته باشد و اتاق را روشن کند. در اتاق، يك تابلوی نقاشی، در نقطه مقابل آینه دیواری، وجود داشت و ژیلبرت دید که آن تابلو کار «رافائل» نقاش معروف و تصویر حضرت مریم است. در حالی که ژیلبرت مشغول تماشای تزیینات آن سالون پذیرایی بود صدایی در عقب خود شنید و روی برگردانید و دید که ژوزف بالسامو

از يك اطاق توال، چسبیده به سالون خارج می شود. ژوزف بالسامو از آن جهت به اطاق توال رفت که رنگ دستها و صورت خود را بشوید و خویش را از کسوت يك کارگر فلز ساز بیرون بیاورد و لباس را تبدیل نماید.

ما دو مرتبه در کتاب ژوزف بالسامو و در آغاز این کتاب این مرد را به خوانندگان معرفی کرده ایم و در آغاز این کتاب او را به نام کاکلیوسترو به خوانندگان معرفی نمودیم و لزومی ندارد که باز وی را معرفی کنیم. همین قدر می گویم که در آن موقع لباس فاخر و زردوزی ژوزف بالسامو و انگشترهای الماس که در دست او می درخشید با لباس سیاه ژیلبرت خیلی فرق داشت. ژیلبرت همین که بالسامو را دید به طرف او رفت و بالسامو بازوهای خود را گشود و ژیلبرت خود را در آغوش او انداخت و گفت: ای استاد بزرگوار من، از دیدار شما بسیار مسرور هستم. بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، از وقتی که ما از یکدیگر جدا شده ایم شما در طریق علم به قدری ترقی کرده اید که اينك شما استاد هستید و من شاگرد.

ژیلبرت گفت: از ابراز لطف شما متشکرم ولی به فرض اینکه من در علم نایل به ترقیاتی شده باشم شما از کجا می دانید که من ترقی کرده ام زیرا آخرین مرتبه که من از شما جدا شدم در هشت سال قبل از این بود؟ بالسامو گفت: دکتر عزیز من، شما کسی نیستید که روش زندگی شما بر کسی پوشیده بماند و من می توانم بگویم که شما در این هشت سال روز به روز چه می کردید. ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، آیا اطلاع دارید که من امروز يك ریاضی دان هستم؟ بالسامو گفت: یعنی می خواهید بگویید که ریاضی دانها عقیده به علوم ماوراء الطبیعه ندارند و برای همه چیز دلیل محسوس و دو ضرب در دو می خواهند که چهار تا می شود، با این وصف من می توانم به شما بگویم که در این هشت سال چه کردید. ژیلبرت گفت: بفرمایید که من

ژورن بالسامو / ۱۷۵۱

چه کردم. بالسامو گفت: در این هشت سال شما يك مرتبه برای کارهای خانوادگی خود به فرانسه آمدید و چون کارهای خصوصی و خانوادگی شما به من مربوط نیست راجع به آن چیزی نمی گویم.

ژیلبرت برای اینکه بازاستاد سابق خود را بیازماید (و کمتر شاگردی است که بعد از اینکه رشد کرد و جلو رفت نسبت به علم و قدرت استاد سابق خود کم اعتقاد نشود) گفت: من خیلی مایلم که بدانم آیا شما راجع به زندگی خصوصی من هم اطلاعاتی دارید؟ بالسامو گفت: حال که علاقه دارید این موضوع را از زبان من بشنوید می گویم که شما به فرانسه آمده بودید که وسیله تحصیل پسر خودتان سباستین را فراهم نمایید و او را در شهری واقع در هیجده یا بیست فرسخی پاریس به مدرسه بسپارید و نیز آمده بودید که کارهای خودتان را با بزرگتر خویش که مردی درست و جوانمرد می باشد تصفیه کنید و این بزرگتر هم اکنون در مرکز است و شما نگذاشتید که او به مزرعه خود مراجعت کند در صورتی که به جهات متعدد او احتیاج دارد که مراجعت نماید. ژیلبرت مجبور شد اعتراف کند که استاد سابق وی همچنان دانشمند و قوی است.

بالسامو گفت: در این هشت سال شما يك مرتبه دیگر هم به فرانسه آمدید و این مرتبه علل سیاسی شما را به فرانسه آورد زیرا چندی قبل شما رساله هایی نوشته و برای لویی شانزدهم فرستاده بودید و می آمدید که بدانید خواندن آن رساله ها در پادشاه فرانسه چه اثری کرده و این موضوع ثابت می کند که افکار قدیمی هنوز از روح شما بیرون نرفته، چون شما، خواندن رساله های خودتان را از طرف لویی شانزدهم و نوه لویی چهاردهم واقعه ای با اهمیت می دانید در صورتی که اگر این رساله ها را مرشد شما ژان ژاک روسو می خواند، در نظر شما با اهمیت جلوه نمی کرد و ناگفته نماند که اگر امروز روسو زنده بود خیلی زیادتر از لویی شانزدهم اهمیت

داشت. اما وقتی به فرانسه آمدید واقعه‌ای برای شما روی داد که تصور می‌کنم آن را فراموش کرده بودید یا خیلی به ندرت راجع به آن فکر می‌نمودید. این واقعه ناشی از همان حادثه است که می‌دانید و بر اثر همان واقعه بود که من شما را در یکی از غارهای مجمع‌الجزایر آسور پیدا کردم و دیدم که در خون خود افتاده و بیهوش شده‌اید و خدا خواست که کشتی من برای تهیه آب شیرین در آنجا لنگر انداخت و گر نه شما تلف می‌شدید. ژیلبرت سر فرود آورد و گفت: استاد بزرگوار، من می‌دانم که نجات خود را از مرگ، در آن غار مدیون شما می‌باشم. بالسامو گفت: منظورم این نبود، بلکه می‌خواستم بگویم همان واقعه که سبب شد شما در غار جزیره آسور هدف واقع شدید برای شما بعد از ورود به فرانسه تولید زحمت کرد، و چون دوشیزه دوتاورنی بعد، زوجه کنت دوشارنی شد و نظر به اینکه ملکه از کسی که زوجه کنت دوشارنی گردیده خیلی راضی است نتوانست از قبول درخواست او خودداری نماید و لذا سفید مهری را برای او امضاء کرد و شما را هنگام ورود به فرانسه به زندان باستیل انداختند و اگر ملت در صدد شورش بر نمی‌آمد در این ساعت شما در زندان بودید. بعد از اینکه شما از زندان بیرون آمدید فوری نزد شاه رفتید و چون شخصی شاه دوست هستید حاضر شدید که به سمت طبیب درباری کار کنید و امروز صبح زود هم اقدام شما یا یکی از دوستان شما سبب نجات شاه گردید زیرا اگر شما یا او، لافایت را بیدار نمی‌کردید و به کاخ سلطنتی نمی‌آوردید لویی شانزدهم و ملکه یا یکی از آنها به قتل می‌رسیدند. اکنون هم من دیدم که شما سینه خود را سپر بلای ملکه کرده بودید و کنار کالسکه او راه می‌رفتید که هر گاه کسی قصد سویی نسبت به ملکه داشته باشد خود را قربانی نماید. آیا حوادث زندگی شما را بعد از بازگشت به فرانسه به اندازه کافی تشریح کردم و آیا مایل هستید که راجع به يك صندوقچه که مورد علاقه

زوزف بالسامو / ۱۷۵۳

شما بود و آن صندوقچه را شخصی به تحریک شخص دیگری ربود نیز توضیحی بدهم؟

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، معذرت می‌خواهم که به قدر یک لحظه درباره شما تردید به من دست داد، شما کماکان دانشمند بزرگ و جادوگری سرگ هستند که می‌توانید از غیب خبر بدهید. ژوزف بالسامو با اینکه دیگر نمی‌بایست از تمجید دیگران خوشوقت شود معذرت از تحسین ژیلبرت مسرور گردید چون تمجید ژیلبرت با دیگران فرق داشت و بالسامو می‌دید که این مرتبه یک دانشمند او را تحسین و تقدیر می‌نماید. ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، چون می‌دانم به همان اندازه که من شما را دوست می‌دارم شما هم مرا دوست می‌دارید و چون شما شرح حال مرا گفتید من نیز می‌خواهم بدانم بعد از اینکه از یکدیگر جدا شدیم چه حوادثی برای شما اتفاق افتاد و شما در کجا زندگی می‌کردید.

ژوزف بالسامو تبسم کرد و گفت: از وقتی که من از شما جدا شدم روش شما را پیش گرفتم یعنی به سلاطین نزدیک شدم با این تفاوت که شما وقتی به سلاطین نزدیک می‌شدید منظور تان حفظ تاج و تخت آنها بود و من هنگامی که به آنها نزدیک می‌گردیدم می‌خواستم که آنها را از تاج و تخت دور کنم، شما می‌کوشیدید که سلاطین مستبد اروپا را مبدل به سلاطین مشروطه کنید لیکن نمی‌توانستید اما من سلاطین و امپراطورهای اروپا را مبدل به سلاطین فیلسوف می‌کردم یعنی یک درجه آنها را از مشروطه، آن طرفتر می‌بردم. ژیلبرت گفت: آه، آری واقعاً توانستید که این کار را بکنید و پادشاهان و امپراطورها را مبدل به فیلسوف نمایید؟

بالسامو گفت: بلی و ما توانستیم این کار را بکنیم و جمعی از سلاطین اروپا را مبدل به فیلسوف نماییم. از فردریک پادشاه پروس که متأسفانه زندگی را بدرود گفت و خیلی سبب اندوه ما شد می‌گذریم ولی غیر از

او کسانی دیگر هستند که بر تخت سلطنت نشسته‌اند اما بر اثر مساعی ما جزو فلاسفه می‌باشند. یکی از آنها علی‌حضرت ژوزف دوم امپراطور اتریش و برادر علی‌حضرت ماری آنتوانت ملکه ماست. این امپراطور بر اثر اینکه فیلسوف شده دستور داد که سه چهارم از صومعه‌ها را از بین ببرند و به جای آنها مدرسه بنا نمایند و اخیراً برای خواهر خود ماری آنتوانت عکس يك عده از خانمهای تارك دنیا را فرستاد که از صومعه بیرون آمده و مد لباسهای جدید را آزمایش می‌کردند. دیگر از سلاطین فیلسوف اروپا پادشاه دانمارك است که از کودکی شروع به خواندن کتب فلاسفه فرانسه کرد و در هفده سالگی می‌گفت که من همه چیز خود را مدیون ولتر و فلاسفه دیگر هستم و اگر آنها نبودند من رشد نمی‌کردم و چیزی نمی‌فهمیدم. پادشاه دیگر که او هم جزو فلاسفه به شمار می‌آید علی‌حضرت کاترین دوم امپراطریس روسیه است که همواره دربارش پر از فلاسفه می‌باشد و از او بگذریم ملکه سوئد یکی از سلاطین فیلسوف اروپا است و در منطقه پهناور آلمان، به هر نقطه که بروید دو سه نفر از سلاطین محلی را که فیلسوف هستند خواهید دید.

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، به شما تبریک می‌گویم زیرا کار بزرگی از پیش پای خود برداشته‌اید و با این توضیح که دادید تصور می‌کنم که پاپ را هم فیلسوف خواهید کرد. بالسامو گفت: من هنوز نتوانسته‌ام که پاپ را فیلسوف بکنم و بیش از شش ماه نیست که از قلعه پاپ موسوم به «سن آنز» خارج می‌شوم زیرا همان‌طور که شما سه ماه قبل در قلعه باستیل شاه محبوس بودید من نیز شش ماه پیش، در قلعه سن آنز پاپ محبوس بودم. ژیلبرت گفت: آیا سکنه شهر رم در صدد برنیا آمدن که قلعه مزبور را ویران و شما را آزاد کنند؟ بالسامو گفت: هنوز سکنه رم، به آنجا نرسیده‌اند که مانند سکنه پاریس شورش نمایند ولی من به شما قول می‌دهم روزی

ژورن بالسامو / ۱۷۵۵

خواهد آمد که سکنهٔ رم نیز قیام خواهند کرد و پاپ هم مانند لویی شانزدهم گرفتار شبی مانند شب پنجم و ششم اکتبر خواهد شد.

ژیلبرت گفت: من تصور می‌کردم که اگر کسی در قلعهٔ سن آنژ که زندان پاپ است محبوس شود دیگر از آنجا خارج نخواهد گردید. بالسامو گفت: چطور «سه‌لینی» توانست از آن قلعه خارج شود؟ ژیلبرت گفت: آه! آیا شما هم بعد از اینکه در قلعهٔ سن آنژ محبوس شدید مانند سه‌لینی برای خود دو بال ساختید و به وسیلهٔ بالهای مزبور از حصار قلعه پرواز کردید و خود را انجات دادید؟ بالسامو گفت: من به فرض اینکه دو بال برای خود می‌ساختم نمی‌توانستم از زندان سن آنژ نجات پیدا کنم زیرا قدرت نداشتم که روی حصار قلعه بایسم و از آنجا پرواز نمایم چون مرا در يك سرداب عمیق و سیاه که می‌توان گفت سیاهچال بود حبس کرده بودند.

ژیلبرت گفت: ولی خوشبختانه بالاخره شما از آنجا خارج شدید. بالسامو گفت: بلی. ژیلبرت گفت: و گویا به وسیلهٔ زر، زندانبان را فریب دادید و او را وا داشتید که درهای زندان را برای شما بگشاید. بالسامو گفت: بدبختانه زندانبان من، آدمی امین و وظیفه‌شناس بود و من نمی‌توانستم به وسیلهٔ زر او را فریب بدهم. ژیلبرت گفت: واقعاً موجودی عجیب بوده زیرا یکی از نوادر روزگار این است که کسی پیدا شود که نتوان به وسیلهٔ زر او را خریداری کرد، چون همه کس را می‌توان خرید، منتها هر کس يك قیمت دارد و بعضی از اشخاص که فروخته نمی‌شوند از این جهت می‌باشد که هنوز کسی پیدا نشده که قیمت آنها راپردازد.

بالسامو گفت: معذرا این زندانبان آدمی بود که کسی نمی‌توانست او را خریداری کند و من هرچه زیاده‌تر حاضر به پرداخت زر شدم او بیشتر امتناع کرد. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ بالسامو گفت: بعد، ناگهان زندانبان فوت کرد. ژیلبرت گفت: آه، چطور زندانبان ناگهان فوت نمود؟ لحن گفتهٔ

ژیلبرت می‌رسانید که او نسبت به مرگ زندانبان طنین است و تصور می‌کند که او را به طریقی از بین برده‌اند. بالسامو بدون اینکه راجع به مرگ زندانبان توضیحی بدهد، گفت: همان طوری که گفتم زندانبان ناگهان فوت نمود و مجبور شدند که به جای زندانبان متوفی، شخص دیگری را بگمارند. ژیلبرت گفت: و لابد زندانبان دوم با زندانبان اول فرق داشت و شما توانستید که او را خریداری کنید؟ بالسامو گفت: زندانبان دوم طوری قابل خریداری بود که در نخستین روزی که شروع به کار کرد گفتم امشب غذای کافی بخورید که قوی باشید زیرا راهی طولانی در پیش داریم.

ژیلبرت که فهمید به احتمال قوی مرگ زندانبان اول و آمدن زندانبان دوم ناشی از توطئه خود بالسامو بوده گفت: بعد چطور شد؟ بالسامو گفت: زندانبان دوم درست می‌گفت و همان شب، من و او، هر يك سه اسب زیر پای خود کشتیم و یکصد میل راه پیمودیم. ژیلبرت پرسید: وقتی پاپ فهمید که شما از زندان فرار نموده‌اید چه کرد؟ بالسامو گفت: وقتی که پاپ فهمید که من از زندان فرار کرده‌ام هنوز جنازه زندانبان اول را دفن نکرده بودند و چون مقداری از لباسهای من باقی مانده بود، زیرا من نمی‌توانستم تمام البسه خود را ببرم، لباس مرا به تن زندانبان مزبور کردند و بعد يك گلوله تپانچه در وسط صورت او خالی نمودند و تپانچه را کنار او انداختند تا این طور جلوه بدهند که من، به طوری که آنها نمی‌توانند بفهمند، تپانچه‌ای به دست آورده، خود کشی کرده‌ام.

ژیلبرت گفت: عجب! آیا آنها این طور جلوه دادند که شما خود کشی کرده‌اید؟ بالسامو گفت: بلی و اسم و رسم مرا در دفتر متوفیات ثبت نمودند و سپس جنازه‌ام را دفن کردند به طوری که امروز من به موجب مدارك غیر-قابل تردید رسمی يك مرده محسوب می‌شوم و هیچ کس قادر نیست که ثابت کند من زنده هستم زیرا مدارك رسمی دروغ نمی‌باشد. من هم از اینک

ژورنی بالسامو / ۱۷۵۷

رسماً فوت کردم و جنازه‌ام را به خاک سپردند کسل نشدم چون میل داشتم که سر در زیر آب فرو کنم و با اسم و رسم جدیدی ظهور نمایم. ژیلبرت گفت: اینک اسم شما چیست؟ بالسامو گفت: اکنون اسم من آقای بارون زانون می‌باشد و من صراف و اهل ژنو هستم و مشتریان من اکثر، شاهزادگان می‌باشند و من به آنها پول قرض می‌دهم و از آنها قبض می‌گیرم و اگر پولی داشته باشند - که این نادر است - پول آنها را به کار می‌اندازم و به آنها ربح می‌دهم. راستی اگر شما آقای دکتر ژیلبرت، احتیاج به پول دارید بگویید زیرا من همواره پولدار هستم و می‌توانم هر مبلغ که بخواهید به شما بدهم و شما می‌دانید که کیسه و قلب من، پیوسته به روی شما باز است. ژیلبرت گفت: متشکرم. بالسامو گفت: شاید از اینکه مرا در لباس کارگران دیدید تصور نمایید که من بدون بضاعت می‌باشم و نمی‌توانم هر قدر بخواهید به شما بدهم در صورتی که من مردی ثروتمند می‌باشم و لباس کارگری را فقط برای تغییر کسوت پوشیده بودم که کسی مرا نشناسد. من عقیده دارم که دنیا عبارت از یک مجلس بال یا کارناوال است که هر کس در آن مجلس، به رنگی و لباسی جلوه گر می‌شود و مجلس کارناوال و بال واقعی همین صحنه‌های خیابان و یا مجالس ضیافت و شب‌نشینی است. در هر حال شما هر قدر پول بخواهید آماده است و اگر یک وقت احتیاج به پول پیدا کردید و من نبودم یا نتوانستید مرا پیدا کنید خود شما می‌توانید وارد این منزل بشوید و از این اشکاف (اشاره به آن) هر مبلغ که بخواهید بردارید و آنگاه بالسامو طرز باز کردن درب اشکاف را به ژیلبرت آموخت.

ژیلبرت گفت: به راستی شما مردی بزرگ هستی دلی من احتیاج به پول ندارم و بیست هزار لیره در آمدی که اکنون عاید من می‌شود به خوبی برای هزینه من کافی است. اینک بگویید که آیا دغدغه ندارید از اینکه در پاریس اسباب ناراحتی شما بشوند. بالسامو گفت: آیا منظور شما قضیه گردن‌بند

است؟ ژیلبرت گفت: بلی. بالسامو گفت: در وضع کنونی، هیچ کس مزاحم من نخواهد شد و اگر هم بشود به ضرر او تمام خواهد گردید زیرا من با تمام کسانی که امروز دارای نفوذ و قدرت هستند از قبیل ژنرال لافایت و آقایان نکر و بایی و خود شما دوست هستم. ژیلبرت گفت: شما برای چه به فرانسه آمدید، زیرا من احساس می‌کنم که آمدن شما در این موقع به فرانسه فقط برای گردش و تغییر آب و هوا نیست؟ بالسامو گفت: شما برای چه به امریکا رفتید و در امریکا چه می‌کردید و چرا در آنجا با لافایت و واشنگتن و دیگران همکاری می‌نمودید؟ ژیلبرت گفت: منظور ما در آنجا این بود که يك جمهوری تشکیل بدهیم. بالسامو گفت: ما هم در اینجا می‌کوشیم که يك جمهوری به وجود بیاوریم.

ژیلبرت گفت: فرانسه برای جمهوری استعداد ندارد. بالسامو گفت: طفل هم وقتی که از شکم مادر بیرون می‌آید دارای استعدادی نیست و هیچ کار از او ساخته نمی‌باشد، اما وقتی او را تربیت کردند دارای استعداد می‌شود و ما هم ملت فرانسه را برای جمهوری آماده می‌کنیم. ژیلبرت گفت: ولی به این زودی نمی‌شود فرانسه را جمهوری کرد زیرا لویی شانزدهم مقاومت خواهد نمود و طبقه اشراف و نجبا از شاه حمایت خواهند کرد. بالسامو گفت: اگر اینطور شد و ما دیدیم که نمی‌توانیم فرانسه را مبدل به جمهوری بکنیم تولید انقلاب خواهیم کرد. ژیلبرت گفت: هم اکنون انقلاب شروع شده است. بالسامو گفت: ولی نه آن طور که ارکان جامعه را به تزلزل در آورد و جامعه نوینی روی خرابه‌های قدیمی استوار نماید، ولی وقتی ما انقلاب کردیم جامعه نوین بوجود خواهد آمد.

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، آیا می‌دانید که این انقلاب که شما می‌خواهید بوجود بیاورید چقدر مخوف خواهد بود؟ بالسامو گفت: من تصور نمی‌کنم که مخوف باشد گویا اینکه ممکن است عده کثیری از بین بروند زیرا

ژورنی بالسامو / ۱۷۵۹

وقتی که يك باد شدید می‌وزد، اگر مصادف با يك كوه یا عمارتی بلند شود تولید مقاومت خواهد نمود و در نتیجه، عمارت ویران خواهد شد اما اگر در سر راه خود مانعی نبیند تولید ویرانی نخواهد کرد. انقلاب نیز همین طور است و اگر در سر راه ما، مردانی قوی و با اراده مانند شما باشند که تولید مقاومت خواهد شد و همان طور که شما می‌گویید تولید فاجعه خواهد نمود ولی تمام مردم مانند شما قوی و با اراده نیستند که مقاومت کنند و زود تسلیم می‌شوند و در نتیجه، باد بدون اینکه به مانع بزرگی برخورد نماید راه خود را می‌گیرد و می‌رود.

ژیلبرت گفت: من قوی نیستم اما وجدان و عاطفه دارم. بالسامو گفت: برای ما انقلابیون، آدم با وجدان و عاطفه خطرناک‌تر از آدم قوی است و به همین جهت من میل دارم که شما را متقاعد کنم که از مبارزه با انقلابیون صرف‌نظر نمایید. ژیلبرت گفت: من متقاعد هستم. بالسامو گفت: تصور نمی‌کنم که این طور باشد. با اینکه شما متقاعد هستید که باید با انقلابیون مبارزه کرد، و چون می‌گویید که مردی با وجدان هستید من چاره ندارم جز این که از شما بخواهم که از مبارزه با انقلابیون منصرف شوید.

ژیلبرت گفت: من نمی‌خواهم با شما مبارزه کنم بلکه می‌خواهم طوری بشود که شما در وسط راه بمانید و جلوتر نروید. بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، از مردی مثل شما با این همه دانش و عقل، چنین حرفی عجیب می‌نمود. زیرا شما فکر نمی‌کنید که وسط راه ماندن، بدتر از این است که انسان اصلاً به راه نیفتاده باشد. انسان یا نباید به راه بیفتد یا اگر به راه افتاد باید به مقصد برسد اما اگر شما بخواهید انقلاب را در وسط راه نگاه دارید سبب خواهید شد که ملت فرانسه نتواند روش کبک را تقلید کند و از رفتار زاغ هم باز بماند. شما باید بدانید فرانسه که تا امروز از حیث فرهنگ در اروپا مقام اول را دارا بود اکنون از حیث فکر و ایده‌آل در

اروپا مقام اول را باید دارا شود و لازمه برتری فرانسه و علمدار شدن نهضت آزادی و مساوات در جهان، این است که در این مملکت آزادی ابراز فکر و عقیده وجود داشته باشد و بر اثر انتشار افکار و عقاید جدید، مغز مردم وسعت به هم برساند و باز افکار جدیدی به وجود بیاید و اوضاع گذشته برای تقویت فکر و توسعه آن مفید نیست. راستی آیا می‌دانید برای چه باستیل سقوط کرد؟ ژیلبرت گفت: برای اینکه ملت در صدد برآمدن آن را تصرف کند. بالسامو گفت: این ملت تازه در فرانسه پیدا نشده بلکه دو هزار سال است که وجود دارد و چرا تا این موقع در صدد بر نیامد که باستیل را تصرف کند؟ ژیلبرت گفت: برای اینکه تا امروز این فکر را نداشت. بالسامو گفت: آفرین، پس آنچه سبب سقوط باستیل گردید توسعه و رشد فکری مردم بود. سلاطین فرانسه مدت چندین صد سال شاهزادگان و امرا و اشراف را در باستیل حبس می‌کردند و هیچ واقعه‌ای روی نمی‌داد اما يك روز، در صدد برآمدند که فکر را در باستیل محبوس کنند غافل از اینکه فکر احتیاج به فضای آزاد دارد و از این حیث شبیه به بخار می‌باشد و اگر بخار آب را در يك فضای محدود و بدون منفذ حبس نمایند آن را منفجر می‌کند و خارج می‌شود. فکر هم که احتیاج به فضای آزاد دارد باستیل را منفجر کرد و ملت آن را تصرف نمود. ژیلبرت گفت: تصدیق می‌کنم که همین‌طور است. بالسامو گفت: اگر شما بخواهید دوباره فکر را حبس کنید باز دچار انفجار خواهید شد و این مرتبه شدیدتر خواهد بود زیرا افکار زیاده‌تر از سابق توسعه یافته و چیزهایی را من می‌بینم و می‌شنوم که حیرت می‌کنم. ژیلبرت گفت: چطور؟ بالسامو گفت: من دوستی دارم که طیب است و مطالعات علمی بسیار دارد و یکی از دوستانان نوع بشر می‌باشد ولی آبا می‌توانید حدس بزنید که این پزشک نوع‌پرور اکنون به چه کار مشغول می‌باشد؟ ژیلبرت گفت: لابد مشغول پیدا کردن وسیله درمان بیماری‌های صعب-

ژورن بالسامو / ۱۷۶۱

العلاج است. بالسامو گفت: او اکنون مشغول مطالعه برای درمان بیماری زندگی است یعنی فکر می کند که چگونه انسان را از زندگی نجات بدهد. ژیلبرت گفت: من نمی فهمم چه می گوید! بالسامو گفت: این آقای طبیب نوعپرور به فکر افتاده که انواع امراض، برای از بین بردن انسان کافی نیست و امراضی مانند وبا و طاعون و آبله و تب زرد و اسهال خونی مناطق حاره و غیره برای این که انسان را بمیراند کفایت نمی کنند و هکذا، او فکر می کند که انواع بلایا مانند زلزله و سیل و آتش فشان و طوفان و بالا آمدن دریا و بهمن و ریزش کوه، برای این که نوع بشر را هلاک نماید و از شر زندگی آسوده کند کافی نمی باشد. با اینکه هزار دروازه از امراض و بلایا هست که انسان می تواند از آن دروازه ها دست از زندگی بشوید و برود، در عوض بیش از يك دروازه که همانا شکم مادر باشد، برای ورود به عرصه زندگی وجود ندارد، معهذا این پزشك نوعپرور، آن هزار دروازه را به ضمیمه آلات قتاله از قبیل تفنگ و توپ و شمشیر و سنگ و غیره کم می داند و غیر کافی به شمار می آورد و به فکر افتاده که وسیله جدیدی به هم نوع خود تقدیم نماید که بتوانند با سیستم و اسلوبی، غیر از اسلوب گذشته، خود را از شر زندگی نجات بدهند یا دیگران را به دنیای دیگر بفرستند. این پزشك نوعپرور از اختراع خود به قدری راضی است که خیال دارد مانند يك عطیه بزرگ آن را به ملت تقدیم کند تا این که ملت بتواند چهل نفر و پنجاه نفر و صد نفر را يك مرتبه به دنیای دیگر اعزام دارد.

ژیلبرت گفت: این پزشك نوعپرور کیست؟ بالسامو گفت: این پزشك نوعپرور آقای دکتر گیوتین است و وقتی چنین مردی که در دانش و نوعپروری او تردید نمی توان کرد به فکر بیفتد که چنین ماشینی را اختراع نماید باید قبول نمود که مقتضیات محیط و فکر ملت فرانسه، وجود چنین ماشینی را الزامی و واجب کند. من می دانستم که ملت فرانسه روزی به

فکر احداث این ماشین خواهد افتاد و اطلاع داشتم که در آن روز برای ملت فرانسه این فکر پیدا خواهد شد که يك نفر جلاد نمی‌تواند تمام آنهایی را که ملت خواهان اعدامشان می‌باشد از بین ببرد و لذا ماشینی خواهد ساخت که بتواند کار بیست نفر جلاد، بلکه زیاده‌تر را به تنهایی انجام بدهد بدون این که هرگز خسته شود.

ژیلبرت گفت: شما از کجا می‌دانستید که این ماشین اختراع خواهد شد؟ بالسامو گفت: مدتی قبل از این، در يك شب رگبار و رعد و برق، گذار من به کاخ تاورنی مزون روز افتاد و در آن کاخ شب را توقف کردم و روز دیگر، ملکه فرانسه که در آن موقع زوجه و لیهود بود وارد گردید. اگر فراموش نکرده باشید شما نیز در آن هنگام در آن کاخ بودید ولی مثل این که شما، در آن موقع جز به يك دختر جوان و قشنگ به نام نیکول توجهی به دیگران نداشتید. روز بعد که ملکه فرانسه وارد کاخ تاورنی شد من در يك ظرف آب، همین ماشین را که امروز دکتر گیوتین مشغول ساختمان آن می‌باشد به ملکه آینده فرانسه نشان دادم و ماری آنتوانت فریادی زد و غش کرد. این ماشین که من در آن موقع می‌دیدم و به ملکه نشان دادم اکنون در دست ساختمان است و عنقریب آن را آزمایش خواهند کرد و همین که از محك آزمایش بیرون آمد آن وقت شروع به کار خواهد نمود و چون به طور متوسط در هر دقیقه می‌تواند يك سر را قطع کند فکر کنید که فقط يك دستگاه از این ماشین در يك روز چند سر را قطع خواهد نمود.

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، چطور شد که شما يك مرتبه تغییر روحیه دادید و اینک دم از خون و قطع سرها و ماشین آدم‌کشی می‌زنید و حال آن که وقتی که در امریکا بودیم شما از خونریزی پرهیز داشتید؟ بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، ما در امریکا بین ملتی جوان بودیم که خون تمیزی دارد و محتاج فصد و خون گرفتن نیست اما در اینجا بین جامعه‌ای هستیم که خون او

دورن بالسامو / ۱۷۶۳

کثیف شده است. در امریکا، جوانه‌ای تازه رویده بود که رشد می‌کرد و در اینجا درختی کهنسال وجود دارد که عنقریب ریشه‌های آن خشک خواهد گردید و منظور از این درخت کهنسال، قاطبه ملت نیست زیرا قاطبه ملت، در همه جا و در هر آب و هوا، جوان است، بلکه منظورم اشراف و نجبا و خانواده بوربون می‌باشد.

ژیلبرت گفت: من به نجبا و اشراف کاری ندارم و آنها را به شما وامی‌گذارم که هر چه می‌خواهید با آنها بکنید ولی باید سلطنت فرانسه را نجات داد زیرا سلطنت فرانسه با ملت فرانسه یکی است. بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، آیا شما تصور می‌کنید با پادشاهی مانند لویی شانزدهم می‌توان سلطنت فرانسه را نجات داد؟ ژیلبرت گفت: لویی شانزدهم مگر از سلالهٔ يك خانوادهٔ سلطنتی بزرگ نیست؟ بالسامو گفت: چرا، لویی شانزدهم از نژاد عقابانی است که اکنون سلالهٔ آنها مبدل به طوطی و شاید گنجشک شده است و شما که می‌خواهید سلطنت فرانسه را نجات دهید اول باید بدانید که خود سلطنت فرانسه آیا اقدامی می‌کند که خویش را نجات بدهد یا خیر.

بالسامو بعد از قدری سکوت گفت: ژیلبرت عزیز، من می‌خواهم از شما سئوالی بکنم مشروط بر این که جواب مرا به راستی و بدون پسرده- پوشی بدهید. آیا سلطنت فرانسه می‌تواند به وسیلهٔ يك پادشاه مثل لویی شانزدهم باقی بماند؟ آیا کسی که باید بعد از این نگاهدار سلطنت فرانسه شود چنین کسی می‌تواند باشد؟ آیا شما خیال می‌کنید که سلاطینی مانند شارلمانی و سن لویی و فرانسوای اول و هانری چهارم و لویی چهاردهم و دیگران همین گونه عضلاتی سست و وارفته و اندامی فرو ریخته و چشمهایی بیروح و بدون موج داشتند؟ نه، آنها مردانی قوی بودند که در عروقشان خون گرم و قوی جریان داشت و بر اثر وصلت بین اقارب، خون آنها ضعیف و بنیهٔ آنان ناتوان و استعدادشان را کد نشده بود.

شما می‌دانید که بر طبق اصل مسلم طبیعی که مورد قبول است برای این که يك گیاه، یا يك نوع حیوان، همواره جوان بماند باید خانواده‌های مختلف آن گیاه، یا حیوان با یکدیگر تقاطع بکنند که خون نباتی یا حیوانی تازه وارد گیاه یا حیوان گردد. در غیر این صورت، اگر افراد يك خانواده پیوسته باهم وصلت نمایند چون خون تازه، وارد کالبد آنها نمی‌شود استعدادها از بین می‌رود و ضعف جسمی و روحی بر همه چیره می‌گردد. به همین جهت است که با این که سر سلسله‌ها و آنهایی که بانی سلسله جدیدی از سلاطین می‌شوند مردانی قوی می‌باشند معه‌ذا بعد از چند نسل همان سلسله بر اثر ضعف از بین می‌رود زیرا وصلت بین خویشاوندان، افراد را از لحاظ جسمی و روحی ناتوان نموده است. با اینکه در هر خانواده، وصلت بین اقارب، سبب فساد افراد می‌شود و استعدادهای جسمی و روحی آنها را از بین می‌برد معه‌ذا این نقص در خانواده سلطنتی بوربون، از هر خانواده زیاده‌تر به چشم می‌رسد زیرا در این خانواده از مدتی مدید، آنهایی که با یکدیگر وصلت کرده‌اند از يك فامیل هستند.

من که برای تحصیل معاش مجبور نیستم کار بکنم و می‌توانم که گاهی اوقات خود را صرف کارها و مطالعاتی بکنم که دیگران دنبال آن نمی‌روند، حساب کرده‌ام که از سی و دو نفر اجداد لویی شانزدهم که بعضی از آنها جد سوم پدرش، یا جد سوم پدرش می‌باشند، هر سی و دو نفر به يك فامیل بزرگ منسوب هستند منتها آن فامیل بزرگ به خانواده‌های کوچکتر تقسیم شده اما به يك ریشه منتهی می‌شود و از جمله شش نفر از جد و جدوها از خانواده بوربون که خانواده کنونی سلطنتی فرانسه است می‌باشند. شما اگر بخواهید نیرومندترین اسبها را مطیع این وضع بکنید و همواره از يك نژاد تخم‌کشی بنمایید، بعد از نسل چهارم، به جای يك اسب نیرومند يك یابوی مردنی به دست شما خواهد آمد و در انسان، این اصل بیش از

ژورن بالسامو / ۱۷۶۵

جانوران قابل اجرا است زیرا انسان در قبال تغییرات ناشی از تقاطع نسل، سریع‌التأثیرتر از جانوران است و فساد ناشی از ازدواج با خویشاوندان زودتر در انسان مری می‌گردد.

ژیلبرت بعد از شنیدن این حرف چند قدم برداشت و به در نزدیک شد و بالسامو گفت: کجا می‌روید؟ ژیلبرت گفت: چیزهایی که از شما شنیدم وحشت مرا زیاده‌تر کرد، برای این که می‌بینم شما درست می‌گویید و بر اثر ازدواج بین اقارب نسل خانواده سلطنتی فرانسه ضعیف شده و به همین جهت من بر خود واجب می‌دانم که در کنار لویی شانزدهم باشم که بتوانم به او کمک نمایم و قدری ضعف او را جبران کنم. بالسامو گفت: چون شما خیلی به پادشاه فرانسه علاقه‌مند هستید اجازه می‌خواهم که نصیحتی به شما بکنم. ژیلبرت گفت: بفرماید. بالسامو گفت: به شاه بگویید که از فرانسه برود و تا دیر نشده از اینجا خارج شود زیرا یک سال دیگر، بلکه شش ماه دیگر ممکن است که دیر شود و دیگر لویی شانزدهم نتواند از فرانسه خارج گردد.

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، این گفته شما شبیه به این است که به یک سرباز بگویید که پاسگاه جنگی خود را به مناسبت این که خطرناک است رها نماید و برود. بالسامو گفت: اگر لویی شانزدهم یک سرباز هم می‌بود و در یک پاسگاه جنگی حضور می‌داشت باز من به او می‌گفتم که برود و آن پاسگاه را تخلیه نماید زیرا دفاع از آن پاسگاه برای لویی شانزدهم فایده ندارد و از خود او گذشته، نیم میلیون نفر از اشراف و نجای فرانسه از بین می‌روند و وی برای حفظ حیات آنها هم که شده باید از فرانسه خارج گردد و چون لویی شانزدهم از شما گوش شنوا دارد به او توصیه نمایید که دفع الوقت ننماید.

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، من از کسانی هستم که به مقدرات عقیده

دارم و فکر می‌کنم که هرچه باید بشود خواهد شد و لذا به شاه نخواهم گفت که از فرانسه خارج گردد بلکه از نفوذ خود نسبت به او استفاده خواهم کرد که وی در فرانسه بماند و من هم در کنار او می‌مانم. اینک خدا حافظ، ما دیگر هم را نخواهیم دید مگر در میدان پیکار و شاید هر دو کشته شویم و جنازه ما در کنار یکدیگر قرار بگیرد. بالسامو گفت: انسان وقتی کسانی مانند شما را می‌بیند قضا و قدری می‌شود و فکر می‌کنم آنهایی که می‌گویند انسان قادر نیست از سرنوشت خود رهایی یابد درست فهمیده‌اند زیرا من خطر را به شما گوشزد می‌کنم و راه چاره و نجات را هم به شما نشان می‌دهم و لی شما نمی‌خواهید خود را نجات بدهید و مستقیم، به طرف سرنوشت خود می‌روید.

ژیلبرت که عازم خروج بود توقف کرد و گفت: استاد بزرگوار، آیا شما کما فی السابق می‌توانید سرنوشت اشخاص را پیشگویی کنید و بگویید چه بر سر آنها می‌آید؟ بالسامو گفت: با همان تسلط و اطمینانی که شما حرکت ستارگان را در آسمان پیش‌بینی می‌کنید و می‌گویید که چه موقع خورشید یا ماه خواهد گرفت من هم می‌توانم آینده و سرنوشت اشخاص را پیش‌بینی کنم. این هنگام صدای زنگ در بلند شد و ژیلبرت گفت: گمان می‌کنم که کسی به ملاقات شما آمده یا با منزل شما کاری دارد. بالسامو گفت: درست است. ژیلبرت گفت: شما که سرنوشت و آتیۀ اشخاص را پیش‌بینی می‌کنید بگویید این مرد که در می‌زند چه موقع خواهد مرد و چگونه خواهد مرد؟ بالسامو گفت: بسیار خوب، و لی شرطش این است که من قدری به این شخص نزدیک شوم و خوب است برویم و در را به روی او بگشاییم. بالسامو جلو افتاد و ژیلبرت در حالی که قلبش قدری می‌تپید در عقب کاغلیو سترو روانه گردید و بالسامو در را گشود و مردی موفر، با وضعی که تولید احترام می‌کرد و با قامتی بلند و رخساری حاکی از داشتن اراده

ژورن بالسامو / ۱۷۶۷

نمایان گردید و کاگلیوسترو گفت: آقای مارکی، روز شما بخیر. آن مرد در جواب گفت: آقای بارون، روز شما بخیر و آنگاه نظری به ژیلبرت انداخت و مثل این بود که از حضور ژیلبرت در آن خانه متوحش یا ناراحت است. کاگلیوسترو که متوجه این نگاه شد آن دو را به یکدیگر معرفی کرد و به آن مرد گفت: آقای دکتر ژیلبرت یکی از دانشمندان و از دوستان صمیمی من هستند و به ژیلبرت هم گفت: ایشان آقای مارکی دو فاورا یکی از ارباب رجوع من می باشند. آن دو نفر به یکدیگر تعظیم کردند و کاگلیوسترو گفت: آقای مارکی، خواهش می کنم که به سالون تشریف ببرید، من تا چند لحظه دیگر خدمت شما خواهم رسید. مارکی دو فاورا تعظیم دیگری به آن دو کرد و به طرف سالون رفت و ژیلبرت پرسید: آیا اکنون او را دیدید؟ بالسامو گفت: بلی و لابد می خواهید بدانید که او به چه مرگی از این جهان می رود؟ ژیلبرت گفت: من علاقه به خود مرگ وی ندارم و فقط می خواهم بدانم که این مرد به چه کیفیت زندگی را بدرود خواهد گفت.

کاگلیوسترو نظری به طرف سالون انداخت که مطمئن باشد کسی صدای او را نمی شنود و بعد گفت: اکنون که می خواهید بدانید مارکی فاورا به چه مرگی می میرد، روزی که می خواهند فاورا را اعدام نمایند خود را به میدان سیاستگاه برسانید و در آنجا منظره ای عجیب مشاهده خواهید کرد، چه برای اولین بار خواهید دید که يك نفر نجیب زاده را به دار می آویزند. ژیلبرت گفت: آیا همین شخص را به دار خواهند آویخت؟ بالسامو گفت: بلی و سپس نظری به کوچه انداخت که کسی در آن نباشد و منظورش این بود که طرز گشودن درب خانه را به ژیلبرت بیاموزد و گفت: هر وقت که خواستید بدون اینکه زنگ بزنید وارد خانه من شوید یا اگر من در خانه نبودم که در را به روی شما باز کنم، این دکه را که می بینید از طرف راست به چپ و از طرف پایین به بالا حرکت بدهید و در گشوده خواهد شد، اینک

۱۷۶۸ / مهرش طولان

خدا حافظ و مرا ببخشید از اینکه از شما جدا می‌شوم زیرا این شخص منتظر
من است و من نباید او را در انتظار بگذارم.
ژیلبرت حیرت‌زده از منزل خارج شد و بالسامو در را بست و رفت.

۱۱۶

اولین شب شاه در پاریس

هنگامی که ژیلبرت در منزل بالسامو که نام دیگر آن کاگلیوسترو بود و هر دو نام برای خوانندگان ما معروف است و می‌دانند شخص واحدی است، صحبت می‌کرد موکب لویی شانزدهم و ملکه از پل سور به طرف خود شهر روانه گردید. با اینکه سعی می‌شد که موکب پادشاه فرانسه زودتر به مرکز شهر برسد معهذا با تأنی زیاد حرکت می‌نمود و به راستی آن روز مردم پاریس و آنهایی که از ولایات به پاریس آمده بودند منظره‌ای عجیب و تماشایی دیدند که شاید دیگر در تاریخ اروپا نظیر آن دیده نشود.

هزارها نفر زن و مرد، پیاده، در وسط گل‌ولای اطراف موکب سلطنتی را گرفته بودند و ماهی‌فروشان بازار خواربار مرکزی (هال) سوار بر اسب اطراف شاه و ملکه حرکت می‌کردند و نیز مردم پاریس به هر اندازه که

توانستند ارابه‌های توپ را به وسیلهٔ روبان مزین کردند و زن و مرد سوار توپها شدند و این توپها نیز جزو ملتزمین یا مستحفظین موکب سلطنتی به حساب می‌آمد. علاوه بر پیادگان و سواران و کالسکه شاه و ملکه و یکصد کالسکه که وکلای مجلس شورای ملی را حمل می‌کرد، در آن هیئت، نزدیک دویست ارابه و گاری دیده می‌شد که پر از گندم و آرد بود و مردم به وسیلهٔ روبان و برگهای زرد فصل پاییز ارابه‌های مزبور را زینت کرده بودند. این گندمها و آردها غنیمت ملت از ورسای محسوب می‌گردید زیرا بدون اینکه توجه به خواربار سکنهٔ ورسای نمایند هر چه گندم و آرد و نان پخته شده در ورسای به دست آوردند به شهر پاریس حمل کردند.

ساعت شش بعد از ظهر، عاقبت موکب پادشاه فرانسه به دروازهٔ پاریس رسید و راه طولانی فیما بین ورسای و پاریس طی گردید. بعد از عبور از پلی سور، ولیعهد کوچک گرسنه شد و از مادرش تقاضای غذا کرد، ملکهٔ فرانسه نظری به اطراف انداخت که ببیند چگونه ممکن است که قطعه نانی برای فرزندش تهیه نماید. تهیهٔ نان برای يك فرد عادی اشکال نداشت زیرا در آن روز، عدهٔ کثیری از افراد ملت که اطراف کالسکه‌ها حرکت می‌کردند هر کدام يك نان را سرنیزه زده بودند و این عبارت از نانهای پخته‌ای بود که از ورسای با خود آوردند. ملکه می‌خواست ژیلبرت را پیدا کند و از او بخواهد که برود و از یکی از افراد ملت يك نان، یا قطعه نانی بگیرد و بیاورد تا به ولیعهد بدهد. اما ماری آنتوانت نتوانست که ژیلبرت را پیدا کند چون به طوری که دیدیم دکتر ژیلبرت در قفای بالسامو به منزل وی رفت که با او صحبت نماید.

ملکه وقتی که نتوانست ژیلبرت را پیدا کند از درخواست نان از یکی از افراد ملت خودداری کرد زیرا از مردم نفرت داشت و از آن گذشته نمی‌دانست که چگونه باید با آحاد ناس برخورد کرد و از آنها درخواست نان

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۷۱

نمود. این بود که با چشمی اشك آلود به فرزند خود گفت: پسر، اینك ما نان نداریم و صبر كن وقتی شب به خانه رسیدیم ممكن است چیزی برای خوردن به دست بیاوریم. ولیعهد دست كوچك خود را به طرف نانهای كه نوک نيزه‌ها می‌دید دراز کرد و گفت: پس این نانها چیست؟ چرا از این نانها به من نمی‌دهید؟ ملکه گفت: این نانها از آن ما نیست بلکه متعلق به این اشخاص می‌باشد كه از پاریس به ورسای آمدند و این نانها را در هر نقطه كه دیدند برداشتند زیرا می‌گویند سه روز بود كه در پاریس نان یافت نمی‌شد. ولیعهد كوچك گفت: آه، سه روز بود كه در پاریس نان یافت نمی‌شد؟ ماما، پس این مردم سه روز چیزی نخوردند!

بر طبق تشریفات درباری، ولیعهد هنگامی كه می‌خواست با مادرش صحبت كند می‌بایست او را به عنوان خانم (به زبان فرانسوی مادام - مترجم) خطاب نماید اما ولیعهد كوچك، در آن موقع، مانند طفلی از طبقات بی بضاعت گرسنه بود و بر اثر گرسنگی مانند يك طفل فقیر مادرش را به عنوان «مامان» مورد خطاب قرار داد. مادر جواب داد: نه فرزند، اینها سه روز نان نخوردند و بنابراین ما نباید از نان آنها بگیریم زیرا متعلق به خودشان است. طفل دیگر چیزی نگفت و از گرسنگی سر را روی سینه مادر گذاشت و خوابید. این نخستین مرتبه بود كه ولیعهد فرانسه برای دریافت نان دست دراز می‌کرد بدون اینکه به نان برسد ولی بعدها مكرر اتفاق افتاد كه همان طفل دست احتیاج برای نان دراز نمود بدون اینکه کسی به گرسنگی و بی‌گناهی او ترحم نماید.

وقتی كه كالسكه‌ها به دروازه پاریس رسید يك مرتبه دیگر موكب لویی شانزدهم متوقف گردید ولی این مرتبه آنهایی كه اطراف موكب بودند می‌خواستند كه ورود پادشاه فرانسه را به پاریس جشن بگیرند. ماهی فروشان از اسبهای خود (كه اسبهای مزبور را از گارد سلطنتی گرفته بودند) فرود آمدند

و تفنگها و شمشیرهای خویش را به قاچ زین آویختند. زنهای و مردهایی که سوار توپهای مزیل بودند نیز قدم به زمین نهادند و توپها با هیبت همیشگی خویش آشکار شدند چون تا آن موقع توپ سواری مردم نمی گذاشت که گوله های توپ به نظر تماشاچیان برسد.

زن و مرد، يك حلقه بزرگ تشکیل دادند که کالسکه شاه و ملکه را در برگرفت و آن را از کالسکه های دیگر و گارد ملی جدا نمود و گویی ملت، با تشکیل آن حلقه می خواست نشان بدهد که در آینده نیز همین طور لویی پانزدهم و ماری آنتوانت را از دیگران جدا خواهد کرد. سپس حلقه مزبور مرکب از هزارها زن و مرد شروع به رقص کرد و تمام افرادی که آن را تشکیل می دادند آواز می خواندند و فریاد می زدند و زنهای و مردهای دیگر نیز مشعل به دست می رقصیدند و مردان، زنان را مانند كودك به بالا می انداختند و هیچ کس به باران ریزی که می بارید و به تاریکی شب توجه نداشت و آن منظره عجیب را که از فرط غرابت به يك منظره جهنمی زیاده تر از يك مجلس ضیافت شبیه بود، نور مشعلها و فتنه توپها و آتش بازیهای که مردم به راه انداخته بودند روشن می نمود.

بعد از اینکه نیم ساعت مردم رقصیدند، برای اعلام خاتمه رقص، هورای مخوفی کشیدند و آنگاه هر کس که يك تفنگ یا تپانچه داشت، چه زن چه مرد، تفنگ یا تپانچه را به طرف هوا خالی کرد و چند لحظه بعد، گلوله های سردی که از آسمان برگشت، مانند باران روی گل ولای فرو ریخت. ولیعهد و خواهر او از فرط وحشت گریه می کردند و ترس شدید نمی گذاشت که در فکر گرسنگی باشند و ملکه هر چه کوشید که بچه های خود را آرام کند نمی توانست و خود او می لرزید. موبک سلطنتی بعد از ورود به شهر عازم میدان شهرداری شد و در آنجا بر حسب امر ژنرال لافایت يك دسته از سربازان گارد ملی تصمیم گرفتند که نظم را برقرار نمایند، به این

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۷۳

ترتیب که فقط کسانی را به شهرداری راه بدهند که جزو خانواده سلطنتی یا وکلای مجلس شورای ملی باشند. زیرا اگر ورود به شهرداری را برای همه آزاد می‌گذاشتند شهرداری جهت پذیرفتن آن همه جمعیت، جا نداشت و از آن گذشته انتظام تشریفاتی که می‌خواستند در آنجا به عمل آورند از بین می‌رفت.

وقتی که ملکه وارد شهرداری شد چشمش به وبر افتاد که ما در این کتاب و مخصوصاً در قسمتهای اولیه آن، نام او را برده‌ایم. وبر برادر شیر، ملکه بود یعنی مادر وبر به ماری آنتوانت شیر داده، عنوان دایه او را داشت و وقتی ماری آنتوانت را به ولیعهد فرانسه دادند وبر به مناسبت علاقه‌ای که به خانم خود داشت با او به فرانسه رفت و همواره جزو خدمه محرم ماری آنتوانت محسوب می‌گردید. در آن شب ملکه با حیرت دید که و بر لباس گارد ملی را پوشیده و علایم افسری گارد ملی را به کلاه و یقه خود زده است. ملکه او را فرا خواند و آهسته از او پرسید: وبر، چرا خود را به این شکل ساخته‌ای؟ وبر گفت: امروز وقتی که از ورسای به راه افتادیم من دیدم که افراد و مخصوصاً افسران گارد ملی خیلی نفوذ دارند و به همه جا می‌روند و همه کس به آنها راه می‌دهد و فکر کردم که اگر من خود را به شکل یکی از آنها بیارایم می‌توانم در صورت لزوم خدمتی به علیاحضرت بکنم و حدس من هم صایب بود زیرا اگر من لباس افسری گارد ملی را در بر نمی‌داشتم مرا به داخل شهرداری راه نمی‌دادند.

ملکه گفت: وبر، من در اینجا به وجود تو احتیاج ندارم اما وجود تو امشب در جای دیگر برای من مفید واقع خواهد شد. وبر گفت: علیاحضرتا، در کجا ممکن است که من مفید واقع شوم؟ ملکه گفت: فوراً به عمارت تویلری برو و سعی کن که در آنجا، وسیله‌ای برای زندگی ما فراهم کنی زیرا امشب ما باید در تویلری بخواهیم در صورتی که هیچ کس در آنجا منتظر ما

نیست و کوچکترین وسیله زندگی برای ما فراهم نشده است و اگر بتوانی در آنجا تختخواب و لقمه نانی برای ما فراهم کنی خیلی مفید خواهد بود. شاه که تقریباً به سخنان ملکه گوش می‌داد گفت: خانم، فکر خوبی کرده‌اید. ملکه بر حسب عادت خود با وبر به زبان آلمانی صحبت کرد زیرا وبر زبان آلمان را بهتر از زبان فرانسوی می‌فهمید و شاه که دید ملکه به زبان آلمانی با مستخدم خود صحبت می‌کند فکر کرد که ملکه نمی‌خواهد دیگران بفهمند چه می‌گوید ولی شاه که آلمانی را می‌فهمید نمی‌توانست به همان زبان صحبت کند لذا جمله فوق را به زبان انگلیسی ادا نمود. ولی با این که گارد ملی از ورود اشخاص متفرقه به شهرداری ممانعت کرد يك عده از پارسی‌ها که جزو سرکردگان قوم و سران انقلاب یا گارد ملی بودند وارد شهرداری شدند و این يك قاعده کلی است که در هر تشریفات رسمی، با این که ورود مردم به محوطه تشریفات قدغن است، باز عده‌ای به مناسبت آشنایی با این و آن، یا به لحاظ این که جزو وجوه محلی هستند، خود را وارد می‌کنند.

این عده که وارد شهرداری شدند وقتی دیدند که شاه و ملکه به زبانهای خارجی صحبت کردند از فرط خشم غریزند زیرا فرانسویها، از قدیم نسبت به السنة خارجی بی‌اعتنا یا بدبین بودند و به همین جهت است که در بین ملل اروپا، توده فرانسوی، یکی از بی‌اعتناترین جوامع اروپایی نسبت به فراگرفتن زبانهای خارجی است. در فرانسه از طبقه تحصیل کرده که زبان خارجی را در مدارس می‌خوانند گذشته، کسی زبان خارجی نمی‌داند زیرا نسبت به خارجی يك حس بدبینی و نفرت در همه موجود می‌باشد اما چون شاه و ملکه را به طرف تالار شهرداری راهنمایی کردند مردم فرصت نمودند که نفرت خود را نسبت به زبان خارجی بیشتر نشان بدهند.

در تالار شهرداری و جلوی يك تخت که برای جلوس شاه و ملکه، با سرعت آماده شده بود شهردار پاریس (بایی) به اعلیحضرتین خیر مقدم گفت و

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۷۵

شاه که قدری به آن تخت تکیه داد دید که پایه‌های آن بر اثر فرسودگی صدا تولید می‌کند و حتی مخملی که روی تخت انداخته بودند در دو سه موضع شیار داشت و کرکهای آن رفته بود. بایی نطقی ایراد کرد که اگر جمله‌های آن را بالا و پایین می‌بردند یعنی مکان جملات را روی کاغذ تغییر می‌دادند، به شکل همان نطقی بود که دفعه اول، هنگام ورود شاه به پاریس (بعد از سقوط باستیل) ایراد نمود. شاه با دقت نطقی بایی را شنید و در جواب گفت: «من مثل همیشه با مسرت و اعتماد فراوان، خود را وسط سکنه نجیب پاریس می‌بینم».

بایی جواب شاه را با صدای رسا تکرار کرد تا تمام آنهایی که در شهرداری هستند آن را بشنوند ولی بر اثر سهو، یا از روی عمد، دو کلمه از نطق شاه را انداخت به طوری که اعتماد فراوان حذف شد و مردم چنین شنیدند: «من مثل همیشه با مسرت خود را... الی آخر». ملکه متوجه این نکته شد و چون به اصطلاح عامه، می‌خواست دق و دلی را خالی کند خوشوقت شد که فرصتی مقتضی برای اعتراض فرارسید و با صدای بلند، به طوری که همه بشنوند گفت: آقای شهردار، ببخشید، من تصور می‌کنم که شما اظهارات اعلیحضرت را درست نفهمیدید یا حافظه شما طوری است که نتوانستید گفته ایشان را به خاطر بسپارید.

شهردار منجم و دانشمند پاریس چشمهای خود را که برای دیدن ستارگان آسمان تیزبین بود اما جلوی پای منجم شهردار، یا شهردار منجم را نمی‌دید متوجه ملکه کرد و گفت: خانم، چه فرمودید؟ در مملکت ما فرانسه، هر وقت که انقلاب می‌شود، يك منجم به وجود می‌آید که در رأس انقلاب قرار می‌گیرد یا یکی از سران عدیة انقلاب می‌شود و پیوسته، جلوی پای منجم مزبور، چاهی دهان باز می‌کند که منجم بیچاره که دورترین ستارگان آسمان را مشاهده می‌نماید نمی‌تواند آن چاه را ببیند و در

نتیجه به چاه می افتد. ملکه در جواب شهردار گفت: اعلیحضرت در نطق خود گفتند که مثل همیشه با مسرت و اعتماد فراوان خود را در وسط سکنه نجیب پاریس می بینند و شما «اعتماد فراوان» را فراموش کردید یا انداختید در صورتی که ملت باید بداند که شاه نسبت به او اعتماد دارد.

بعد از این اعتراض، ملکه از سه پایه تخت بالا رفت و کنار شاه نشست و به نطقهای نمایندگان شهرداری گوش داد. هنگامی که شاه و ملکه در شهرداری به نطقها گوش فرا می دادند و آرزو می کردند که نطقهای مزبور زودتر تمام شود که آنها بتوانند بعد از آن روزخستگی آور استراحت نمایند، و بر در کاخ توپلری مشغول رتی و فتی بود و آن کاخ را برای پذیرایی از شاه و ملکه آماده می کرد. کاخ توپلری که در زمان سلطنت ناپلئون بناپارت کاخ مرکزی دربار شد در زمان لویی شانزدهم و قبل از آن یکی از کاخهای فرعی سلطنتی به شمار می آمد و گرچه جزو بیوتات سلطنتی بود اما هرگز اتفاق نیفتاد که لویی شانزدهم یا ماری آنتوانت شبی در آن کاخ بخوابند و حتی تصور نمی کنیم که ولو يك مرتبه، قدم به آن کاخ گذاشته باشند زیرا ما در جایی ندیده و نخواندیم که قبل از آن شب، لویی شانزدهم و ملکه او به توپلری رفته باشند. اما به طور دایم عده ای از رجال و خانمهای درباری در کاخ توپلری واقع در پاریس سکونت داشتند و در آن تاریخ خانمی به نام کنتس دولامارک و دو نفر از مارشالهای فرانسه ساکن کاخ مزبور بودند.

کنتس دولامارک به محض این که از وبر شنید که شب، شاه و ملکه به کاخ مزبور می آیند آپارتمان آماده و مبلة خود را به سکونت ملکه و شاه اختصاص داد و خدمه خود را واداشت که با کمک وبر برای شاه و ملکه و همراهان آنها شام تهیه کنند. در ساعت ده بعد از ظهر، صدای کالسکه شاه و ملکه شنیده شد و وبر به استقبال آنها دوید و شاه و ملکه و ولیعهد و خواهر كوچك او و شاهزاده خانم الیزابت و آندره وارد شدند، اما کنت دوپروونس

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۷۷

که تا پاریس با شاه بود از خانواده سلطنتی جدا شد که شب را در کاخ لوکزامبورگ بسر ببرد.

شاه وقتی که وارد اطاق پذیرایی شد، اطاق غذاخوری را در مجاورت اطاق پذیرایی دید و دید که در آنجا میز شام آماده است و از این که توانسته اند شامی برای او تهیه نمایند خوشوقت گردید. چند لحظه بعد خادمی وارد شد و سر فرود آورد و گفت: شام اعلیحضرت حاضر است. شاه به ملکه گفت: خانم، ما امشب این شام را از وبر شما داریم و معلوم می شود که وبر مرد زرننگ و دست و پا داری است و از طرف من از او اظهار رضایت بکنید. ملکه گفت: اعلیحضرتا، اطاعت می کنم و بعد آهی کشید و در عقب شاه وارد اطاق غذای خوری گردید. بشقابها و کارد و چنگال را برای شاه و ملکه و شاهزاده خانم الیزابت و ولیعهد و خواهر ولیعهد روی میز نهاده بودند اما آندره بشقاب و وسایل غذاخوری نداشت و معلوم شد که او را فراموش کرده یا نخواستند که وی در سر یک میز با شاه و ملکه غذا بخورد.

شاه که گرسنه بود توجهی به این موضوع نکرد که آندره محلی برای نشستن و غذا خوردن ندارد گوا این که عدم حضور آندره در سر میز غذا جنبه توهین نسبت به او را نداشت، چون در کاخ سلطنتی آندره هرگز با شاه و ملکه پشت یک میز غذا نمی نشست و هنگامی که آنها غذا می خوردند او می ایستاد اما ملکه که متوجه شد آندره جای نشستن ندارد گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می دهید که کنتس دوشارنی با ما صرف شام کند. شاه با مسرت گفت: البته، امشب ما در محیط خانوادگی صرف شام می کنیم و کنتس هم یکی از اعضای خانواده ماست. آندره گفت: اعلیحضرتا، آیا فرمایش ملوکانه یک امر سلطنتی است و امر می فرماید که من شام بخورم؟

شاه از این جواب غیر منتظره حیرت کرد و گفت: نه خبانم، من از

شما خواهش می‌کنم که با ما صرف غذا نمایید. آندره گفت: در این صورت از اعلیحضرت تمنا می‌کنم که مرا از صرف غذا عفو بفرماید زیرا گرسنه نیستم. شاه از این جواب در شگفت شد چون او تصور نمی‌کرد که انسان از صبح تا ساعت ده بعد از ظهر، آن هم در يك چنان روز خستگی آور غذا نخورده باشد و در ساعت ده عصر، میل به غذا نکند و بسا تعجب پرسید: مگر شما گرسنه نیستید؟ آندره گفت: نه اعلیحضرتا. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من هم غذا نمی‌خورم. شاهزاده خانم الیزابت گفت: اعلیحضرتا، من هم میل به غذا ندارم.

شاه به ملکه و الیزابت گفت: شما اشتباه می‌کنید زیرا توجه به معده لازم است و تا معده راضی نباشد سایر اعضای بدن منظم کار نخواهد کرد و یکی از رومیهای قدیم در این خصوص گفته «نشاط بدن وابسته به نشاط معده می‌باشد» و این گفته را شکسپیر انگلیسی تکرار نموده است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من در تاریخ خوانده‌ام که هنگامی که ملت روم شورش کرد همان گونه که ملت فرانسه شورش کرده، یکی از رومیان به ملت این نکته را گفت. شاه بشقاب خود را دراز کرد که بار دیگر برای او شوربا بریزند و گفت: خانم و شما کنتس (اشاره به آندره) شما که از این موضوع مطلع هستید چرا آن را به کار نمی‌بندید؟ آندره گفت: اعلیحضرتا، من کمال علاقه را به انجام امر اعلیحضرت دارم ولی از عهده بر نمی‌آیم.

شاه از شوربا تعریف کرد و گفت: آتش خوبی است و تعجب می‌کنم که چرا قبل از امشب از این آتش به من نمی‌خورانیدند. ملکه گفت: اعلیحضرتا، برای اینکه قبل از امشب، شما چنین آشپزی نداشتید و این آشپز مارشال دو موشی می‌باشد که این آتش و اغذیه دیگر را برای اعلیحضرت تهیه نموده است. شاه گفت: میل دارم که این آشپز در آشپزخانه من کار بکند و شما خانم قدر این و بر را بدانید برای این که آدم بسیار زرنگی است.

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۷۹

ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا. و زیر لب گفت: ولی افسوس که نمی‌توان این مرد زرننگ را وزیر کرد تا وزرا بدانند شایستگی چیست. شاه این گفته را نشنید یا نخواست بشنود و نظری بر آندره انداخت و دید رنگ به صورت ندارد و به زحمت ایستاده است.

شاه خطاب به آندره گفت: کنتس، اکنون که شما میلی به غذا ندارید از حال شما پیداست که خیلی خسته هستید و اگر نمی‌خواهید غذا بخورید اقلاً بخوابید و به ملکه گفت: خانم، خواهش می‌کنم کنتس را مرخص کنید برود بخوابد و امیدوارم اگر جای او را در سر میز فراموش کردند اطاقی را برای خواب او فراموش نکرده باشند. آندره گفت: اعلیحضرتا، در چنین شبی هیچ کس وسیله نداشته که بتواند اطاقی جهت من تهیه کند و من هم احتیاج به اطاق ندارم و يك صندلی راحتی برای من کافی است. شاه گفت: شما دیشب نخوابیدید و لذا امشب باید بخوابید که بتوانید باز به ملکه خدمت کنید زیرا ملکه فقط محتاج قوای خود نیست بلکه احتیاج به قوای دوستان خویش نیز دارد. پیشخدمتی که برای ابلاغ امر شاه جهت تهیه اطاق خواب برای آندره رفته بود مراجعت کرد و گفت: آقای وبر چون می‌دانست علیاحضرت علاقه دارند که کنتس استراحت کند لذا در جوار اطاق ملکه، اطاقی را برای استراحت وی در نظر گرفته‌اند.

از این حرف ملکه تکان خورد زیرا فهمید که چون بیش از يك اطاق برای آندره اختصاص نداده‌اند ناچار شوهر او کنت دوشارنی هم پیوسته هنگام شب در همان اطاق خواهد خوابید. آندره ارتعاش ملکه را دید و فکر او را خواند زیرا هر يك از این دو زن، طوری یکدیگر را می‌شناختند که محال بود که افکار باطنی دیگری از نظر یکی از آنها محو شود. لذا آندره برای این که ملکه را از اضطراب بیرون بیاورد گفت: علیاحضرتا، من هرگز راضی نیستم که در جوار علیاحضرت، مصدع خاطر باشم و فقط همین يك

شب از این افتخار استفاده خواهم کرد و در شبهای دیگر، لابد در این کاخ هستویی پیدا می‌شود که من در آن بخوابم.

شاه گفت: فردا هر طور شده منزل مناسبی در این جا برای شما فراهم خواهد شد و آن وقت آندره در حضور ملکه و شاه سر تعظیم فرود آورد و از اطاق خارج شد، و چند دقیقه بعد از او، چون بچه‌های ملکه شام خورده بودند ملکه نیز از شاه اجازه خروج گرفت و از اطاق غذاخوری خارج گردید و غیر از خانم الیزابت کسی با شاه باقی نماند.

این هنگام برحسب اجازه‌ای که شاه قبل از ورود به اطاق غذاخوری داده بود مارشال دوموشی وارد اطاق غذاخوری گردید که احترامات خود را به شاه تقدیم نماید زیرا وی به‌طوری که اشاره شد در کاخ توپلری زندگی می‌کرد. شاه از غذایی که آشپز وی طبخ کرده بود اظهار رضایت نمود و دست در جیب کرد و سه چهار سکه طلا بیرون آورد و گفت: این را از طرف من به آشپز خودتان بدهید، آیا مدت مدیدی است که این آشپز نزد شماست؟ مارشال دوموشی گفت: اعلیحضرتا، این مرد هفت سال است که نزد من کار می‌کند و اصلاً انگلیسی است. شاه حیرت زده گفت: آه، او انگلیسی است! چگونه يك انگلیسی می‌تواند در طبخ غذا این طور هنر به خرج بدهد زیرا من می‌دانم که انگلیسی‌ها در طبخ و صرف غذا سلیقه ندارند؟ مارشال دوموشی گفت: اعلیحضرتا، این شخص از بس در اروپا و فرانسه زندگی کرده می‌توان گفت که يك فرانسوی می‌باشد و حتی از لهجه او هم نمی‌توان به انگلیسی بودن او پی برد.

شاه که بر اثر خوردن غذای لذیذ و سیر شدن به نشاط آمده بود و می‌خواست صحبت کند گفت: و لابد در گذشته دریانورد بوده و به همین جهت به فرانسه آمده است. مارشال دوموشی گفت: حدس اعلیحضرت صایب است و او سابقاً ملاح بود و با این شغل در زمان جوانی در دنیا

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۸۱

گردش کرد و در یکی از سفرها حادثه عجیبی برای او اتفاق افتاده که از غرایب روزگار است. شاه که مشغول صرف دسر بعد از غذا گردید گفت: این حادثه چه بود؟ مارشال دو موشی گفت: اعلیحضرتا، شرح واقعه مفصل است و می ترسم که ذکر آن موجب تصدیع خاطر ملوکانه شود. شاه گفت: تصور می کنم تا موقع خواب، قدری وقت داریم و اگر شما خسته نیستید می توانید این واقعه را برای ما بگویید زیرا گمان می کنم که لااقل قدری افکار ما را از قضایای روز متوجه چیزهای دیگر خواهد کرد.

آنگاه برحسب امر لویی شانزدهم يك تابلوره آوردند و مارشال دو موشی روی آن نشست و گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می فرمایید که من این سرگذشت عجیب را همان طور که از دهان این مرد شنیده ام به عرض ملوکانه برسانم. شاه گفت: بگویید. مارشال گفت: منظورم این است که من اگر بخواهم از قول او این واقعه را به عرض برسانم قسمتی از غرایب واقعه از بین می رود و همان بهتر که طوری این واقعه را به عرض برسانم که گویی خود او از زبان خویش این واقعه را شرح می دهد. شاه که مثل تمام اشخاص اکول بعد از صرف شام بر سر حال بود گفت: البته اگر از زبان خود او بگویید بهتر است.

مارشال دو موشی گفت: آشپز من که اکنون من به سعادت او رشك می برم، زیرا مورد توجه ذات شاهانه واقع شده، می گوید که در زمان جوانی آرزوی جهانگردی داشتم، ولی بعد از چند سفر به آسیا و افریقا علاقه من به جهانگردی کم شد و شاید مشقات سفر که ناشی از فقدان بضاعت بود مرا از جهانگردی سیر نمود. زیرا در مسافرت اگر انسان پول به قدر کافی نداشته باشد به او سخت می گذرد و به عقیده من و به طوری که عملاً تجربه کردم، بدون پول کافی سفر کردن دیوانگی است. بعد از چند سفر، با جیب خالی در افریقای جنوبی متعلق به انگلستان و امانده شدم و نه می توانستم در آنجا

بمانم و نه به انگلستان مراجعت کنم. چند نفر از آشنایان که با رؤسای انگلیسی و مخصوصاً رؤسای بندر دوست بودند گفتند آیا حاضر هستی که در اینجا شغل راحت و بدون زحمت به دست بیاوری.

از این پیشنهاد آشنایان انگلیسی خوشوقت شدم و گفتم با کمال میل حاضرم شغلی داشته باشم و اینجا بمانم. آنها گفتند یکی از متصدیان چراغ دریایی مریض شده و خیال دارد که به انگلستان مراجعت کند و چون کسی هم داوطلب این شغل نیست و اهالی محل هم مورد اعتماد نیستند و صلاحیت این کار را ندارند اگر مایل باشی ممکن است که تو را برای این شغل پیشنهاد کنیم. گفتم از مساعدت شما تشکر می‌کنم و با اینکه این شغل در خور من نیست ولی چون اکنون می‌خواهم کاری داشته باشم این شغل را می‌پذیرم. مدیر بندر هم بعد از یک ملاقات و اطلاع از سوابق من موافقت کرده و قرار شد که من شروع به کار نمایم.

نگاهداری از چراغ دریایی احتیاجی به تخصص ندارد و فقط حوصله لازم دارد که انسان بتواند دوری از جامعه را تحمل کند. چون چراغهای دریایی همواره روی جزایر و نقاطی نصب می‌شود که از خشکی دور است و شبها تا صبح چراغ باید روشن باشد که کشتیها بتوانند بدانند که در کجا هستند و به سنگلاخ نخورند، یا به گل نشینند. چراغ دریایی مذکور که من در آن خدمت می‌کردم روی سنگلاخ کوچکی واقع در پانزده میلی ساحل نصب شده بود. آن سنگلاخ شصت متر درازی و هفت هشت متر پهنی داشت و برج محکمی از آهن و سنگ روی آن ساخته بودند و خود چراغ دریایی بالای آن برج نصب شده بود و هنگام شب، کشتیها از هر طرف تا فاصله چهل و پنجاه میل می‌توانستند که روشنایی چراغ ما را ببینند.

اینکه می‌گویم «ما» برای این است که ما متصدیان چراغ دریایی به دو دسته سه نفری تقسیم می‌شدیم و هر شش هفته یک مرتبه ما به خشکی می-

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۸۳

رفتیم و سه نفر دیگر که موقع خدمتشان رسیده بود جای ما را می گرفتند. لیکن در خشکی بیکار نبودیم و دربندر مشغول به کارهای مختلف می شدیم که مبادا به ما حقوق مفت بدهند و ضرری عاید خزانة دولت شود. هنگام کشیک در چراغ دریایی، منزل ما در برج بود و شب تا صبح، به نوبه کشیک می دادیم که چراغ دریایی خاموش نشود و لذا همواره دو نفر در خواب بودند و يك نفر بیدار می ماند.

قبل از شروع به خدمت، من نمی دانستم تخته سنگهایی که برج ما روی آن ساخته شده در بین سکنه بندر در افریقای جنوبی (بندرکاپ) شهرت بدی دارد. زیرا تقریباً نیم قرن قبل از آن، سه نفر محبوس که از زندان فرار کرده بودند به وسیله قایقی خود را به آن تخته سنگ ها رسانیدند و در آنجا از گرسنگی و تشنگی مردند و بعد از مدت مدیدی اسکلت های آنها را روی تخته سنگها پیدا کردند. سکنه بندر می گفتند هنگامی که هنوز چراغ دریایی ساخته نشده بود بعضی از شبها، ارواح آن سه نفر به محل فوت خود مراجعت می کردند و از دور هیکل نورانی آنها دیده می شد ولی بعد از اینکه من از این شهرت مطلع شدم فهمیدم که این شایعه جزو خرافات است و همین طور هم بود و ما هرگز ارواح مزبور را ندیدیم.

زندگی ما در آن برج از همه حیث راحت بود و اطمینان داشتیم که اگر دریا طوفانی شود و نتوانند از بندر برای ما آذوقه بیاورند پیوسته آذوقه چند ماه در برج هست. روزهایی که هوا صاف بود و آفتاب می درخشید از دور بندر را مشاهده می کردیم و گاهی هم مشغول تماشای ماهیهایی می شدیم که پای برج، در دریا شناوری می کردند و امیدوار بودند که ته مانده سمره ما را بخورند و چون آنجا جزو منطقه گرمسیر است، سگ ماهی زیاد دیده می شد. اعلیحضرتا، از ذکر مقدمه که ربطی به حادثه اصلی ندارد معذرت می خواهم ولی این مقدمه مختصر برای رسیدن به اصل موضوع لازم بود.

آشپزمن می گوید شبی یکی از رفقای سه گانه به نام جون در طبقه فوقانی برج کشيك می داد و دو نفر دیگر در اطاق تحتانی، خوابیده بودیم. ناگهان جون از بالا ما را صدا زد در صورتی که هنوز موقع عوض کردن کشيك نرسیده بود، ما دو نفر به عجله بالا رفتیم و دیدیم جون با انگشت به طرف دریا اشاره می کند و می گوید که نگاه کنید... ما متوجه آن سمت شدیم و دیدیم که يك کشتی بزرگ در حالی که بادبانهای خود را افراشته، به قوت باد به طرف ما می آید.

نزديك شدن این کشتی که در روشنایی چراغ نیرومند دریایی ما، خوب دیده می شد باعث حیرت زیاد گردید، زیرا اولاً چراغهای دریایی را همواره در نقاط خطرناك نصب می کنند که سفاین بدانند که نزديك شدن به آن منطقه خطرناك است و باید از آن پرهیز نمود، و ثانیاً تمام دریانوردانی که از جنوب افریقا عبور می کردند اعم از دریانوردان اروپایی یا محلی، می دانستند تخته سنگهایی که برج ما روی آن ساخته شده خطرناك است زیرا گرچه پای برج ما، تخته سنگ مانند يك دیوار مرتفع، مستقیم به قعر دریا می رفت اما در عوض، این طرف و آن طرف تا مسافت یکی دو کیلومتر تخته سنگها زیر آب قرار گرفته بود و اگر کشتی به آن تصادم می کرد حتماً در هم می شکست. از اینها گذشته، تقریباً به طور دایم امواج دریا به تخته سنگهای مزبور حمله می کرد و در پیرامون برج ما، هرگز دریا آرام نبود.

با توجه به این نکات، نزديك شدن يك کشتی آن هم موقع شب به چراغ دریایی ما، دیوانگی محسوب می شد و روشنایی چراغ ما، گویی هر شب به زبان حال به آنها می گفت به اینجا نزديك نشوید و از نزدیکی به این منطقه خودداری کنید زیرا دچار خطر مرگ خواهید شد. ما سه نفر يك لحظه چشم از آن کشتی بر نمی داشتیم ولی قبل از این که کشتی مزبور به منطقه خطر برسد ناگهان به طرف جنوب متوجه گردید و از ما دور شد. هر

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۸۵

سه نفر، از دور شدن کشتی خوشوقت شدیم و مثل این بود که خطری از ما رفع شده است. ولی طولی نکشید که باز کشتی مزبور نمایان شد و مجدداً به خط مستقیم راه برج ما را در پیش گرفت.

چون گفت کسانی که در این کشتی هستند یا دیوانه شده‌اند یا مست می‌باشند زیرا آدم عاقل که اختیار هوش و حواس خود را دارد، یا اینکه به خوبی چراغ ما را می‌بیند، به این منطقه خطر نزدیک نمی‌شود. خلاصه مدت يك ساعت کشتی مثل آدم‌های مست، گاهی جلو می‌آمد و گاهی به طرف راست می‌رفت و گاهی راه جنوب را پیش می‌گرفت. در این موقع رفیق سوم ما گفت که مبادا کسی در این کشتی نباشد و آن را تخلیه کرده باشند، زیرا اگر ملاحانی در آن بودند و کشتی را اداره می‌کردند هرگز این حرکات دیوانه‌وار از آن دیده نمی‌شد. چون گفت من هر چه نگاه می‌کنم این کشتی سالم و بدون عیب است، نه شکستگی دارد و نه دچار حریق شده و ملاحان هم کشتی خود را ترك نمی‌کنند مگر اینکه بشکند یا دچار حریق شود، که در این صورت از ترس غرق شدن یا سوختن آن را تخلیه می‌نمایند.

ساعت اول گذشت و ساعت دوم و سوم فرا رسید و ما همچنان مشغول تماشای حرکات دیوانه‌وار آن کشتی بودیم و راجع به اینکه ملاحان آن چه شده‌اند و چه بر سرشان آمده صحبت می‌کردیم. بالاخره روز دمید و خورشید طلوع کرد و ما چراغ برج را خاموش کردیم و کشتی مزبور را تحت نظر گرفتیم و دیدیم همان طور که چون می‌گفت هیچ اثر شکستگی یا حریق در کشتی نیست و اثری هم از حضور انسان در آن دیده نمی‌شود. با طلوع روز، باد سریع‌تر شد و کشتی مجهول يك مرتبه حرکت خود را متوقف کرد و سپس بادبانها بر اثر فشار بادی که از طرف مقابل می‌آمد برگشت و کشتی هم از حرکت بادبانها اطاعت نمود و يك مرتبه دیگر راه

تخته سنگهای ما را در پیش گرفت. این مرتبه طوری کشتی به طرف ما می-آمد که چون گفت به طور حتم با تخته سنگها تصادم خواهد کرد و در هم خواهد شکست.

با اینکه ما می دانستیم که اگر کشتی مزبور به تخته سنگها برخورد قطعه-قطعه خواهد شد محو تماشای زیبایی آن شده بودیم خاصه آنکه برای نجات آن کاری از ما ساخته نبود و فقط می توانستیم از بالای برج آن را تماشا کنیم. هر چه کشتی به ما نزدیک می شد جزئیات آن بیشتر آشکار می گردید و ما بسا تعجب مشاهده می کردیم که قایقهای نجات کشتی همه در سر جای خود می-باشد. علت تعجب ما این بود که اگر ملاحان بر اثر حریق یا يك شکستگی بزرگ بخواهند در دریا، کشتی خود را ترك کنند، طبعاً خود را در دریا نمی-اندازند، آن هم دریایی مثل سواحل جنوبی افریقا که پراز سگ ماهی است، بلکه به وسیله قایقهای نجات که در تمام سفاین هست خود را نجات می دهند. در این فکر بودیم که يك مرتبه چون که دورین در دست داشت بانگ بر آورد موش و من دورین را از دست او گرفتم و دیدم درست می گوید و روی صحنه کشتی يك عده موش در حرکت هستند. در يك لحظه برای ما روشن شد که بر سر ملاحان بدبخت آن کشتی بی صاحب چه آمده و آشکار گردید که ملاحان مزبور کشتی را گذاشتند و از شر موشها فرار کرده اند و یا اینکه همگی طعمه موشها گردیدند و استخوانهای آنها در کشتی باقی مانده است.

اعلیحضرتا، آشپز من می گفت می دانم که از شنیدن این حرف حیرت می کنید زیرا وقتی نام موش را می شنوید در نظرتان فقط موشهای کوچک خانگی که طول آنها از بینی تا انتهای دم به بیست سانتی متر هم نمی رسد مجسم می گردد و فکر می کنید که بزرگترین خطر آنها این است که شبها خوش خوش می کنند و نمی گذارند در خانه راحت بخوابید و گاهی هم پنیر و

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۸۷

گردوی منزل شما را به سرقت می‌برند. ولی غافل از این هستید که موش واقعی موشی است که در کشتی‌های بزرگ زندگی می‌کند.

موشهای سفاین، در کشتی به وجود می‌آیند و همانجا زاد و ولد می‌کنند و بعضی از آنها از يك گربه چاق فربه‌تر می‌شوند. قوت عضلات فکین آنها به قدری است که همه چیز را می‌جویند و از بین می‌برند و علاوه بر نیروی عضلات و تیزی دندان و چنگال، خیلی باهوش و مطلع هستند و بهتر از ملاحان سالخورده و ورزیده اختلافات هوا را پیش‌بینی می‌کنند. این موشها به قدری دارای حس همدردی و انضباط هستند که اگر به یکی از آنها حمله‌ور شوید و صیحه مخصوص او بلند شود در يك لحظه یکصد موش که فقط از مشاهده آنها موهای تن انسان از فرط بیم راست می‌شود به شما حمله‌ور می‌شوند و ممکن است که جز استخوان چیزی از شما باقی نگذارند. با این قوت و مال‌اندیشی، این موشها بسیار موزی هستند و در بین انواع موشهای سفاین خطرناک‌تر از همه موش هلندی است و کشتی هم که مستقیم به طرف ما می‌آمد به هلند تعلق داشت زیرا وقتی که نزدیک شد ما نام کشتی و مبداء آن را که هلند بود خواندیم.

این موشها نسبت به موش معمولی مانند ببر هندوستان نسبت به گربه خانگی هستند. یکی از ناخدایان هلندی که می‌دانست گربه‌ها از عهده موشهای سفینه او بر نمی‌آیند هنگام حرکت از هلند دو سگ درنده از نژاد «بولدوگ» به کشتی آورد که در راه موشها را از بین ببرند و بعد از بیست و چهار ساعت که کشتی از بندر خارج شد از آن دو سگ مخوف هیچ چیز حتی استخوان هم باقی نماند و موشها همه چیزسگها را خورده از بین برده بودند. خواهید گفت در این صورت چرا به مسافری و ملاحان حمله نمی‌کنند. در جواب عرض می‌کنم وقتی نسل آنها در يك مسافرت طولانی زیاد شد و کشتی هم در بنادری توقف نکرد که مازاد موشها به سفاین دیگر

بروند و ضمناً خواربار موجود در کشتی برای سیر کردن آنها کافی نبود به انسان نیز حمله می نمایند همچنان که در آن کشتی هلندی که به طرف برج ما می آمد به ملاحان حمله کردند و آنها را وادار به فرار نمودند و شاید هم طعمه موشها شدند.

هرچه کشتی به برج ما نزدیک می شد ما بهتر موشها را می دیدیم. روی صحنه کشتی و در طول دکل های افقی و روی طنابها صدها بلکه هزارها موش حرکت می کردند و کشتی هم به خط مستقیم به طرف ما می آمد. آن کشتی ممکن بود راه خود را بگیرد و از کنار جزیره سنگستانی و کوچک عبور کند و افواج گرسنه موش را با خود به هر جا که می خواهد ببرد. ولی همان طور که يك سوزن مجذوب آهن ربا می شود، کشتی هم انگار که مجذوب جزیره ما شده بود و چنان با سرعت می آمد که مثل اینکه در مسابقه کشتی رانی شرکت کرده است. بالاخره با يك صدای شدید کشتی مزبور نزدیک پایه برج ما به سنگلاخ اصابت کرد و تصادم به قدری سخت بود که سه دکل عمودی کشتی با تمام دکل های افقی و بادبانها فرو ریخت و همان وقت کشتی مانند هندوانه ای که نصف شده باشد از وسط نصف شد و هر دو قسمت در وسط تلاطم در دریا فرو رفت.

شاید تصور می کنید که با غرق کشتی موشها به عمق آب رفتند و تلف شدند ولی این طور نشد زیرا این جانوران موزی به قدری در شنا مهارت دارند که مثل ماهی در آب شنا می کنند. به واسطه هوش فطری که در این جانوران هست به محض اینکه کشتی به تخته سنگ تصادم نمود نصف آنها با يك جستن، روی سنگ های جزیره قرار گرفتند و نصف دیگر که در آب افتاده بودند بدون يك لحظه درنگ سرها و دمها را از آب بیرون آوردند و شنا کنان راه تخته سنگهای ما را پیش گرفتند. ما هنوز از حیرت و وحشت تصادم کشتی بیرون نیامده بودیم که دیدیم از آن کشتی بزرگ شراعی، بیش

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۸۹

از چهل پنجاه قطعه چوب، که روی امواج تکان می‌خوردند، چیزی باقی نماند و در عوض يك قشون بزرگ از موشها جزیره كوچك و سنگستانی ما را اشغال کردند.

يك دقیقه دیگر هزارها پوزه موش، به طرف آسمان بلند شد و ما را دیدند و رایحه ما را که برای آنها رایحه گوشت تازه بود استشمام کردند. در این وقت صدایی مانند صدای سوت، از یکی از آنها برخاست و ظاهراً این صدا فرمان حمله بود زیرا موشها با يك حرکت به طرف برج ما حمله زد. گردیدند. خدا را شکر که مدخل پایین و دری که ما از آنجا وارد برج می‌شدیم بسته بود و باز خدا را شکر که سازندگان برج، برای اینکه چیز محکمی بسازند، آن در را یکپارچه از فلز ساخته بودند، با این وصف ما دریچه‌ها را محکم بستیم. در مدتی خیلی کم و شاید کمتر از مدتی که من این چند جمله را ادا می‌کنم، موشهای گرسنه و درنده از پای برج تا بالای آن را احاطه کردند. چنان به سرعت از برج بالا می‌آمدند که گویی تبری هستند که از کمان پریده‌اند و طولی نکشید که تمام جدار خارجی برج ما از يك طبقه موش گرسنه مستور گردید.

جمعیت آنها، در طول دیوار خارجی برج، طوری متراکم بود که جایی برای فرو کردن سوزن وجود نداشت و همه تکان می‌خوردند و مثل این بود که همه یکدیگر را تشویق می‌کنند که زودتر پنجره‌ها را از بین ببرند و وارد برج شوند. کسانی که در دریا مسافرت کرده‌اند یا واقف به تأسیسات بندری هستند می‌دانند برج چراغ دریایی، از جمله ابنیه‌ای است که خیلی کم مرمت می‌شود و به همین جهت، آن را طوری می‌سازند که کمتر احتیاج به تعمیر داشته باشد. به همین جهت پنجره‌های برج را مانند پنجره‌های کشتی ساخته بودند و شیشه‌های کلفت آن پنجره‌ها، مانع از این بود که موشها بتوانند آن را بشکنند و وارد برج شوند. معذلك، بدون این که خسته و

مایوس شوند چنگال و مخصوصاً دندانهای تیز خود را با شیشه‌های کلفت آزمایش می‌کردند. با این که تمام پنجره‌ها بسته بود چنان رایحه مهوعی از سپاه موش به مشام می‌رسید که به زحمت نفس می‌کشیدیم.

این واقعه، که بدواً تا اندازه‌ای وسیله تفریح ما شد، به زودی شکل وخیمی پیدا کرد و گرچه ما در پناه دیوارهای سنگی برج و مدخل فلزی و شیشه‌های کلفت، از آسیب دندانهای موشهای گرسنه مصون بودیم ولی معلوم بود که ما در آن برج محبوس شده‌ایم و نمی‌توانیم خارج شویم. ساعت‌های روز، یکی بعد از دیگری گذشت و در پشتکار موشها کوچکترین فتوری روی نداد. ما فکر می‌کردیم وقتی که شب شد موشها پی کار خود می‌روند ولی غافل از این بودیم که آن جانوران خطرناک، شبها برای کار و تهیه آذوقه آماده‌تر از روز هستند. بمحض این که هوا تاریک شد فعالیت آنها زیاده‌تر گردید و ما هر لحظه بیم داشتیم که مبدا یکی از شیشه‌ها بشکند و یا چوب پنجره‌های مدور را به وسیله دندان از بین ببرند و وارد برج شوند.

آن شب تا صبح هیچ يك از ما نتوانستیم بخوابیم زیرا نه فقط از ورود موشها به داخل برج می‌ترسیدیم بلکه آن جانوران گرسنه طوری زوزه می‌کشیدند که مانع خواب ما بود و در داخل برج، برای این که صحبت کنیم ناچار بودیم فریاد بزنیم. در آن شب وحشت آور، ما مثل شبهای دیگر چراغ برج را برای راهنمایی کشتی‌ها روشن کردیم. کسانی که چراغهای دریایی را دیده‌اند می‌دانند که بالای برج آنها چیزی شبیه گنبد شیشه‌ای وجود دارد که چراغ داخل آن است. قسمت خارجی این گنبد از چهار طرف بسته است و جمعاً يك ایوان مدور دارد که در آن شب موشها آن را اشغال کرده بودند و ما جرأت نداشتیم که قدم به آنجا بگذاریم ولی از داخل برج می‌توانستیم خود را به درون گنبد شیشه‌ای یعنی چراغ دریایی برسانیم. زاید است بگویم که سقف گنبد و جدارهای آن را نیز موشها دربر گرفته بودند و هنگام شب

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۹۱

وقتی که آب دریا بالا آمد و مد دریا پای برج را پوشانید عده زیادی از موشها که پایین برج بودند نیز بالا آمدند و ما در روشنایی چراغ آنها را می دیدیم که مانند دانه های يك خوشه جاندار و مهیب به هم متصل و از یکدیگر آویزان شده اند.

گاهی بین آنها، به علتی که برای ما مجهول بود نزاع می شد و بعضی از خوشه ها سقوط می کرد و به آب می افتاد و ما در آب، پره های شنا و دمهای مثلث شکل سگ ماهیها را می دیدیم که با سرعت آنها را می بلعیدند. بالاخره آن شب گذشت و صبح شد و ما چراغ را خاموش کردیم و در حال اضطراب قدری خوابیدیم. وقتی که از خواب بیدار شدیم موشها کماکان مشغول جویدن سنگهای برج و شیشه ها و چوب پنجره ها بودند ولی بر اثر خواب و رفع خستگی وضع روحی ما بهتر از شب قبل بود، و به همین جهت در این روز، با موشها مشغول تفریح شدیم و صورت خود را پشت پنجره می گذاشتیم و قیافه را کج و معوج می کردیم و موشها که نمی توانستند بفهمند چرا به ما دسترسی ندارند خشمگین می شدند و هیجان از خود نشان می دادند.

شب دوم مثل شب اول گذشت و روز سوم دمید و در این روز من متوجه شدم که چوب پنجره ای که مقابل تخت خواب من است عنقریب بر اثر جویدن موشها از بین می رود و شیشه مدور آن می افتد، به وسیله قدری حلبی چوب مزبور را زره پوش نمودم. در این روز اسمیت گفت که اگر قبل از انقضای مدت شش هفته که نوبت عوض کردن کشیک ماست و باید بیایند و ما را ببرند، یکی از این پنجره ها در برود و باز شود دیگر اسم این جزیره را نباید جزیره «سه اسکلت» گذاشت بلکه باید نام آن را جزیره شش اسکلت و یا شش مرده بگذارند.

مارشال دو موشی^۱ قدری سکوت کرد و سپس گفت: اعلیحضرتا، صحبت اسمیت مربوط به موضوعی بود که در آغاز این سرگذشت عرض کردم و تذکر دادم که مدتی پیش، سه محبوس فراری به آن جزیره سنگستانی و کوچک رفتند و از گرسنگی و تشنگی تلف شدند و به همین جهت جزیره را به آن نام می خوانند. اینک اجازه بفرمایید که بقیه سرگذشت را به عرض برسانیم. آشپز من می گوید گفته اسمیت با اینکه به لحن شوخی ادا شد مع هذا در من خیلی اثر کرد زیرا اگر دندان موشها بر چوب پنجره ها غلبه می کرد، مرگ ما قطعی بود، آن هم يك مرگ فجیع و مهیب، زیرا موشها ما را تکه تکه می کردند و شاید استخوانهای ما را نیز می خوردند. چه در دسر بدهم، مدت هفت شب و هفت روز این وضع طول کشید و در این مدت یگانه تفریح ما این بود که می دیدیم گاهی بعضی از موشها از بالای برج پایین می افتند و مستقیم در دهان سگ ماهیها جا می گیرند. ولی شماره موشها به قدری زیاد بود که این تلفات تغییری در شماره آنها نمی داد. گاهی ما در صدد بر می آمدیم که آنها را بشماریم ولی به قدری تکان می خوردند که شمردن آنها میسر نمی شد، حتی نمی توانستیم که یکی از آنها را نشان کنیم که از سایرین تمیز بدهیم.

در این هفت شبانه روز، شاید يك لحظه خیال شش اسكلت یا شش مرده از خاطر ما دور نمی شد خاصه آنکه تمام پنجره ها را به وسیله قطعات آهن و حلبی روپوش کرده بودیم و روزها، روشنایی روز به داخل اطاقهای

۱. در این فصل، کسی که صحبت می کند مارشال فرانسوی موسوم به دو موشی است و صحبت او مربوط به موش می باشد و شاید خوانندگان تصور نمایند که آلکساندر دوما مخصوصاً نام دو موشی را با صحبت موش جفت کرده اما باید متوجه بود که در زبان فرانسوی موش به نام «را» خوانده می شود و ظاهر کلمه به نام دو موشی شباهت ندارد - مترجم.

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۹۳

برج نمی‌تابید و تاریکی، مؤید افکار وحشت‌آور می‌شد. فقط شبها، قسمت فوقانی برج بر اثر این که چراغ دریایی را روشن می‌کردیم نورانی می‌گردید. این زندگی نفرت‌انگیز و سهمگین و فکر اینکه جز اسکلتنی از ما باقی نخواهد ماند، طوری در رفقا و خود من مؤثر واقع شده بود که شبها چون هذیان می‌گفت و به خیالش می‌رسید که امواتی که سابقاً در آن جزیره مرده‌اند اطراف او می‌رقصند و می‌خواهند که او را در بغل بگیرند، و هنگام هذیان گفتن، چون طوری منظره رقص اموات را مجسم می‌کرد که من هم تصور می‌کردم که آنها را می‌بینم.

ممکن است پرسید که آیا نمی‌توانستیم که از خارج کمک بخواهیم. در جواب می‌گویم چرا، ما يك پرچم سفید رنگ داشتیم که اگر به تيرك برج می‌آویختیم آن پرچم را از ساحل می‌دیدند و می‌فهمیدند که واقعه غیر-منتظره‌ای برای ما روی داده و ما محتاج مساعدت می‌باشیم. اما نمی‌توانستیم خود را به بالای برج برسانیم و پرچم سفید را از تيرك برج آویزان کنیم زیرا تمام قسمتهای خارجی برج را موشها اشغال کرده بودند و اگر از برج خارج می‌شدیم یا به ایوان برج می‌آمدیم در معرض حمله موشها قرار می‌گرفتیم. وقتی که روز هفتم به انتها رسید و شب فرود آمد، اسمیت گفت حال که ما برای نجات خود نمی‌توانیم از پرچم استفاده نمایم چاره نداریم جز اینکه امشب از روشن کردن چراغ دریایی صرف‌نظر کنیم.

این نظریه، نه فقط با انضباط منافات داشت بلکه برای سفاینی که در دریا حرکت می‌کردند خطرناک بود. نظامنامه متصدیان چراغ دریایی می‌گوید حتی هنگامی که در حال احتضار هستید باید بستر خود را کنار چراغ بگسترانید که وقتی شب شد آن را روشن کنید زیرا اگر چراغ دریایی خاموش باشد، در يك شب ممکن است باعث اتلاف عده‌ای بشود، و اگر شبی مشاهده کردید که يك چراغ دریایی خاموش است، باید یقین حاصل کنید

که تمام متصدیان آن مرده‌اند و یاباه حال اغماء افتاده قدرت حرکت ندارند. البته تصمیم ما، از لحاظ روشن نکردن چراغ دیوانگی بود، ولی حقیقت این است که ما در آن موقع عقل درستی نداشتیم و نفرت و وحشت و تصور اینکه موشها ما را زنده خواهند خورد ما را تقریباً دیوانه کرده بود.

آن شب چراغ دریایی روشن نشد و ما می‌دانستیم که به طور حتم این واقعه از نظر متصدیان و مأموران بندر و مردم شهر مخفی نمی‌ماند و اگر شب جرأت نکنند که به کمک ما بیایند فردا صبح خواهند آمد. متأسفانه همان شب، مقارن دو ساعت بعد از نیمه‌شب، پنجره اطاق اسمیت که ما هم در آن می‌خوابیدیم در قبال دندانهای تیز موشها از جا در رفت و موشها به داخل اطاق هجوم آوردند. ما به وسیله میله آهنی و کارد و لگد و له کردن آنها زیر پاشنه پا شروع به جنگ کردیم ولی به زودی دانستیم که قادر به مقاومت نمی‌باشیم و ناچار از آن اطاق به اطاق دیگر - اطاق طبقه دوم برج - فرار کردیم و در را بستیم. ولی هنوز زخمهای خود را نبسته بودیم که درب اطاق از پا درآمد و ما که قدرت مقاومت در خود ندیدیم از پلکان مار پیچ برج به طرف بالا فرار کردیم و در حالی که صدها موش، پاهای ما را می‌جویدند و گوشتهای ما را می‌کنند، عاقبت به اطاق چراغ دریایی رسیدیم و درب سنگین آهنی آن را که روی پلکان می‌افتاد بستیم، و چون نزدیک بیست موش با ما وارد آن اطاق شده بودند يك مرتبه دیگر با میله آهنی و کارد و لگد شروع به جنگ نمودیم و موشهایی را که وارد آن اطاق شده بودند از بین بردیم.

در این موقع تمام بدن ما مجروح و لباسهای ما پاره بود و از همه جای ما خون می‌چکید و در آن اطاق نه يك قطره آب، نه يك لقمه نان و نه يك قطعه نوار برای زخم بندی داشتیم. چطور شد که ما در آن موقع دیوانه نشدیم، این موضوع بر من مجهول است. هزارها و شاید ده‌ها هزار موش

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۹۵

در پلکان مارپیچ می‌دویدند و زوزه می‌کشیدند و چون این گونه پلکانها صدا را منعکس می‌کند، انعکاس صدای موشها و لوله‌ای مانند لوله جهنم به وجود آورده بود. در خارج از اطاق، موشها روی گنبد و جدار اطاق مزبور - که گفتم روپوش چراغ دریایی بود - ما را می‌نگریستند و آنها هم از فرط گرسنگی زوزه می‌کشیدند و می‌خواستند به وسیله دندان شیشه کلفت سقف و دیوارها را بشکنند. چون هم مرتباً هذیان می‌گفت و منظره رقص اسکلتها را مجسم می‌کرد به طوری که من به تنگ آمدم و گفتم جون، اگر ساکت نشوی کارد خود را تا دسته در سینه‌ات فرو خواهم کرد و چون ساکت شد اما شروع کرد به گریستن.

عاقبت خاموش ماندن چراغ دریایی به داد ما رسید و مأمورین و متصدیان بندر که فهمیدند واقعه غیر منتظره‌ای برای ما اتفاق افتاده صبح روز دیگر با زورق بندر به سراغ ما آمدند. ما از پشت شیشه‌ها نزدیک شدن زورق را می‌دیدیم لیکن وسیله نداشتیم که خود را به آنها نشان بدهیم. وقتی زورق نزدیک شد ما از قیافه‌های وحشت زده جاشوان فهمیدیم که آنها بعد از اینکه چشمشان به موشها افتاد تصور کردند که موشها همه ما را خورده‌اند. ولی موشها هم جاشوان زورق را دیدند و ناگهان قسمتی از آنها در آب پریدند و به طرف زورق شنا کردند. اگر کارکنان زورق زود نمی‌جنبیدند قطعاً موشها به مقصود خود می‌رسیدند و وارد زورق می‌شدند ولی جاشوان به قوه پارو و زورق خود را از ساحل و دسترس موشها دور نمودند. سپس سگ ماهیها فرصت را مغتنم شمردند و بر حسب عادت خود، روی پشت خوابیدند و دهان فراخ را باز نمودند و به طرف ستون موشها روانه شدند و با هر ضربت فکین بیش از بیست موش را در شکم خود جا می‌دادند و آن روز من فهمیدم که سگ ماهیها هم ممکن است روزی برای انسان مفید واقع شوند.

قسمتی از موشها از آب خارج شدند و باز به سراغ ما آمدند و وقتی که بالای برج رسیدند بین آنها و موشهای آنجا نزاع در گرفت و گویی دسته اخیر موشهای توی آب رفته را مذمت می کردند که چرا زورق را متصرف نشده اند که آذوقه خوبی نصیب همه شود. زورق مزبور آهسته در دریا و دور از ساحل حرکت می کرد و جرأت نمی نمود که به برج ما نزدیک شود. به احتمال قوی سر نشینان زورق تصور می کردند که ما زنده نیستیم و به وسیله موشها خورده شده ایم خاصه آن که مشاهده می نمودند که موشها آزادانه از یکی از پنجره ها وارد برج می شوند و از آن خارج می گردند. يك مرتبه اسمیت گفت خوب است که ما چراغ دریایی را روشن کنیم و به وسیله خاموش کردن و روشن کردن چراغ با کارکنان زورق صحبت نماییم. ما فوراً چراغ را روشن کردیم و بعد یکی از ما جلوی چراغ ایستاد و مطابق علایم الفبای دریایی در شب، گاهی مقابل چراغ قرار می گرفت و در نتیجه روشنایی چراغ در نظر کارکنان زورق خاموش می گردید و گاهی از مقابل آن رد می شد.

این وسیله مخابره، نتیجه ای نیکو داد زیرا سر نشینان زورق با اشاره دست به ما فهماندند که منظور ما را فهمیده اند و ناخدای زورق با اشاره به ما گفت بایداری کنید، ما شما را نجات خواهیم داد و عنقریب با وسایل مبارزه مراجعت خواهیم کرد. بعد از این اشاره، زورق به سرعت به طرف بندر رفت و ما با اینکه می دانستیم زورق مزبور مراجعت خواهد نمود باز متوحش بودیم که مبادا تا موقع بازگشت آنها سقف و دیوارهای شیشه ای آخرین پناهگاه ما بشکند و ما طعمه موشها شویم. مقارن ظهر زورق اطفاییه و دو قایق دیگر مراجعت کرد و جنگ واقعی بین آنها و موشها شروع شد. زورقهای اطفاییه به برج ما نزدیک شدند و ستونهای آب را روی جدار برج متمرکز کردند ولی به هر نسبت که موشها می افتادند عده ای از آنها که در کام سگ ماهیها جا نمی گرفتند باز بالا می آمدند و از آن گذشته عده ای از

اولین شب شاه در پاریس / ۱۷۹۷

موشها بدون و اهمه به زورقهای اطفاییه حمله کردند و کارکنان زورقهای مزبور ناچار شدند که با کارد و دیلم و وسایل دیگر با موشها بجنگند.

بالاخره شب شد بدون اینکه در وضع ما که در منطقه فوقانی برج بودیم تغییری حاصل شود یعنی اینکه توانسته باشند ما را نجات بدهند. در آن شب جون بیشتر هذیان می گفت و اسمیت هم بر اثر زهر دندان موشها که او را مجروح کرده بودند تب کرد و من نیز حالم بهتر از دیگران نبود و تصور می کنم که هذیان می گفتم. بالاخره آن شب طولانی گذشت و چون ما در کنار چراغ جا داشتیم آن شب نیز نتوانستیم چراغ دریایی را روشن کنیم و گر نه حرارت چراغ ما را تلف می کرد. البته روز قبل برای چند دقیقه توانستیم جهت مخابره با نجات دهندگان چراغ را روشن کنیم ولی تحمل حرارت چراغ از غروب تا صبح امکان نداشت.

وقتی که صبح شد باز هم زورقهای اطفاییه نتوانستند کاری از پیش ببرند تا این که یکی از کارکنان بندر که هنگام مبارزه حضور داشت پیشنهاد کرد که یکی از زورقهای قدیمی و فرسوده بندر را پر از گوشت تازه یا گندیده بکنند و زورق را کنار جزیره کوچک ما جا بدهند مشروط بر اینکه به وسیله طناب وصل به زورق دیگر باشد و همین که موشها به طمع خوردن گوشت وارد زورق شدند زورق مزبور به حرکت درآید و موشها را از برج ما دور کند. همین کار را کردند و موشها همین که رایحه گوشت تازه را استشمام نمودند تا آخرین نفر، آری تا آخرین نفر، جزیره و برج ما را ترك کردند و در زورق جستند و آن زورق به حرکت درآمد و زورق پر از موش به وسط دریا رفت، سپس یکی از زورقهای اطفاییه، به زورق مزبور نزدیک شد و مقدار زیادی روغن نباتی روی موشها ریخت و بعد طنابی را که وصل به زورق دیگر بود از آن جدا کردند و یکی از زورقها با شلیک چند گلوله، زورق مزبور را آتش زد و به زودی شعله آتش به آسمان رفت و گرچه بعضی

از موشها از هول آتش گرسنگی را فراموش نمودند و خود را در آب انداختند ولی سگ ماهیها در يك لحظه آنها را از بین بردند. به این ترتیب عاقبت وسیله نجات ما فراهم گردید و ما را به بندر بردند و زخمهای ما را بستند و اسمیت و جون که بیش از من مجروح و ضعیف بودند بستری شدند. اسمیت دو هفته بعد بر اثر جراحات و مخصوصاً بر اثر زهر دندان موشها فوت کرد و جون گرچه معالجه شد ولی تا وقتی که من او را می دیدم حواس درستی نداشت و غالباً با خود حرف می زد و اما من... دیگر جرأت نکردم که مستحفظ و متصدی چراغ دریایی مزبور بشوم و خواهش نمودم که شغل دیگری به من بدهند و چون به قدر کافی در شغل سابق آسیب دیده بودم رییس بندر درخواست مرا اجابت کرد، ولی از آن موقع تا امروز هر وقت که چشمم به یکی از این موشهای كوچك و خانگی می افتد تنم می لرزد.

۱۱۷

معمای چهار شمع

شاه با وجود گرفتاریهای فکری به واسطهٔ عجب موضوع به این سرگذشت گوش فرا داد و آنگاه مارشال دو موشی را مرخص کرد و سپس خود او و شاهزاده خانم الیزابت برای خواب آماده شدند. و اما ملکه بعد از اینکه از نزد شاه خارج شد و به اطاق خود رفت به فکر افتاد که بچه‌های خود را بخواباند. آن شب، نخستین شبی بود که ملکهٔ فرانسه بدون کمک خانمهای خدمه می‌خواست و سایل استراحت اطفال خویش را فراهم نماید. زیرا هنگام خروج از ورسای به تمام خانمهایی که جزو خدمهٔ او بودند گفت در آنجا بمانند و تا وقتی که دستوری از طرف وی دریافت نکرده‌اند به پاریس نیایند.

ملکه بعد از ورود به اطاق خویش می‌خواست دختر و پسر خود را

کنار هم روی تختخواب بخواباند و خود او روی صندلی راحتی که در آن اطاق بود استراحت نماید چون می‌دانست که در آن شب خوابش نخواهد برد و لذا يك صندلی راحتی برای استراحت او کافی است، و چون ولیعهد كوچك به خواب رفته بود او را روی صندلی راحتی نهاد تا این که جای خوابش را آماده کند، اما دختر ملکه موسوم به خانم «رویال» که از حیث اراده و عصبی بودن به مادر شباهت داشت احساس خواب نمی‌کرد.

ملکه برای اینکه بداند در آن اطاق وسایل استراحت تا چه اندازه مهیا می‌باشد به دری نزدیک شد و خواست آن را بگشاید اما از آن طرف دیگر صدای خفیفی شنید و گوش فرا داد و متوجه شد مثل اینکه آن طرف در شخصی مشغول صحبت کردن است. ملکه خم شد و از سوراخ قفل آن طرف در را از نظر گذرانید و چشم او به آندره افتاد که زانو زده، دعا می‌خواند. از اینکه ملکه از سوراخ قفل، اطاق دیگر را از نظر گذرانیده بود نزد خویش شرمگین و گلگون گردید زیرا این حرکت را منافی با ادب و شخصیت خود دانست. ملکه از آن در فاصله گرفت و به طرف مقابل آن در، یعنی طرف دیگر اطاق رفت چون در آنجا هم دری دیده می‌شد و می‌خواست بداند آن در چیست، و همین که آن در را گشود دو تختخواب ظریف با ملحفه‌های سفید و تمیز به نظرش رسید و فهمید که و بر آن دو تختخواب را برای اطفال او در نظر گرفته است.

از بس این مآل‌اندیشی، در نظر ملکه قابل تحسین جلوه کرد که زیر لب گفت: و بر، من گفته بودم افسوس که نمی‌توان تو را يك وزیر کرد و این حرف را از زبان يك ملکه گفتم ولی اکنون از زبان يك مادر می‌گویم که ارزش تو بیش از آن است که وزیر بشوی. چون ولیعهد كوچك خوابیده بود ملکه خواست که خانم رویال یعنی دختر خود را روی یکی از دو تختخواب آن اطاق بخواباند اما دختر ملکه نمی‌خواست بخوابد و به واسطه

معمای چهار شمع / ۱۸۰۱

احترامی که نسبت به مادرش داشت گفت باید کمک کند مادرش لباس خود را بکند و در بستر جا بگیرد و بعد او خواهد خوابید. ملکه نخواست به دختر کوچک خود بگوید که وی بعد از آن روز که پر از حوادث بود، قادر به خوابیدن نیست که مبادا دخترش برای مادر مضطرب شود و او هم نخوابد. لذا رضایت داد که اول به اتفاق دخترش، ولبعهد کوچک را بخواباند و بعد خانم رویال به مادر کمک کرد که لباس خود را بیرون بیاورد.

آنگاه دختر ملکه بر حسب معمول، قبل از خواب زانو زد و شروع به خواندن دعا کرد. مادر گفت: دختر من، دعای تو امشب طولانی تر از مواقع دیگر شده است. دختر گفت: خانم، امشب برادر کوچک من بدون این که دعا بخواند خوابید و لذا من به جای او هم دعا می کنم و برای شما و پدرم دعا می نمایم تا این که در درگاه خداوند، چیزی از دعای امشب کم نشده باشد. ملکه دختر خود را در آغوش گرفته و روی سینه فشرد و اشکهایی که تا آن موقع، با نیروی اراده نگاهداری شده بود از چشמהای او روان گردید ولی زود، ملکه خود را جمع آوری کرد چون دید که دخترش به گریه خواهد افتاد. سپس خانم رویال را روی تخت جا داد و دست او را گرفت و کنار بسترش نشست تا وقتی که احساس کرد پلکهای چشم دخترش سنگین شد و نفسهای منظم وی نشان می دهد که به خواب فرو رفته است. آن وقت ملکه آهسته دست را از دست دختری که می بایست در آینده بدبختی های بزرگ ببیند (ولی مادرش در آن شب نمی دانست چه آتیه مخوفی در انتظار دخترش می باشد) بیرون کشید و لبهای خود را به گیسوان خانم رویال نزدیک کرد و او را بوسید و پتوها را تا زیر زنج او کشید که اگر هنگام شب، هوای اطاق سرد بشود دخترش سرما نخورد و به اطاق خود برگشت.

اطاق ملکه به وسیله شمعدانی چهار شاخه که چهار شمع در آن می-

سوخت روشن می‌گردید و شمعدان را روی میزی نهاده بودند که رومیزی سرخ رنگ داشت. ملکه مقابل آن میز نشست و سر را بین دو دست گرفت و نظر به رومیزی سرخ رنگ دوخت و بعد از چند لحظه شقیقه‌های او از اضطراب به تکان درآمد و افکاری خوفناک بر اثر مشاهده رومیزی قرمز بر او مستولی شد. ملکه فرانسه به خاطر آورد که وی در روز دوم ماه نوامبر ۱۷۵۵ میلادی به دنیا آمد و همان روز، هنگامی که وی به دنیا می‌آمد در شهر لیسبون پایتخت پرتغال زلزله‌ای آمد و پنجاه هزار نفر را به قتل رسانید و دویست کلیسا را ویران کرد.

ماری آنتوانت به یاد آورد اولین شبی که در خاک فرانسه خوابید، خوابگاه او اطاقی بود که تصویر يك قتل عام را به دیوار نصب کرده بودند و در آن شب، ملکه در بستر از مشاهده آن تصویر و قیافه قاتلین و وضع مظلومین، طوری متوحش شد که گمان کرد از زخم مظلومین خون روی تصویر و کف اطاق جاری است و به محض این که روزمید دستور حرکت را صادر نمود که زودتر از آنجا دور شود. ملکه فرانسه، به خاطر آورد که بعد از حرکت از استراسبورگ، که شب اول را بعد از ورود به فرانسه در آنجا خوابید و تابلوی قتل عام را دید، موقعی که به طرف پاریس می‌رفت در منطقه‌ای موسوم به تاورنی توقف کرد و در آنجا شخصی موسوم به بالسامو را که بعد به نام کاگلیوسترو خوانده شد به وی معرفی کردند.

کاگلیوسترو در قضیه گردن‌بند به منزله ابلیس بدبختی او شد زیرا تمام بدبختی‌ها و بدنامی‌هایی که بر سر آن موضوع بر وی وارد آمد، مستقیم یا غیر مستقیم ناشی از کاگلیوسترو بود. اما در آن روز که بعد از ورود به فرانسه، در تاورنی توقف نمود، بر حسب اصرار خود او کاگلیوسترو در يك ظرف آب منظره‌ای بسی سهمگین را به وی نشان داد و وی مشاهده کرد در وسط میدانی پر از جمعیت، ماشینی نصب کرده‌اند که از شکل آن انسان

معمای چهار شمع / ۱۸۰۳

متوحش می شود بدون این که بداند چه فایده ای دارد، و بعد او را از پلکانی بالا بردند و مقابل آن ماشین به زانو در آوردند و سرش را در نقطه مخصوصی گذاشتند و ناگهان سری مقابل او غلطید و با لرزه و بیم فهمید سری که از بدن جدا شده، سر خود او می باشد.

با این که بیست سال از تاریخ ورود ماری آنتوانت به تاورنی می گذشت، ملکه چیزی را که در ظرف آب دیده بود چنان با وضوح به خاطر می آورد که تصور می نمود هم اکنون آن را می بیند. باز ماری آنتوانت به خاطر می آورد که وقتی تازه وارد فرانسه شد، خانم نقاش معروف، خانم لبرون، داوطلب شد که شکل او را نقاشی کند و تابلویی زیبا از او تصویر نمود که ملکه تا مدتی از تماشای آن سیر نمی شد ولی ناگهان متوجه گردید که وضع نشستن او در آن تابلو، بعین شبیه به وضع نشستن شاهزاده خانم هانریت زن شارل اول پادشاه انگلستان است^۱ و خانم نقاش بدون این که قصد سویی داشته باشد، او را بدان وضع تصویر نمود. هکذا یادش آمد که نخستین مرتبه که به کاخ ورسای رسید و قدم از کالسکه پایین گذاشت و سنگ فرش حیاط کاخ ورسای را که دیشب آنهمه خون روی آن ریخته شد، زیر پای خود احساس نمود رعدی غرید و صاعقه در همان نزدیکی و طرف چپ او فرود آمد و هبوط صاعقه طوری وحشت آور شد که مارشال دوک دو ریشلیو، که آدم ترسویی به شمار نمی آمد گفت: خدا بخیر کند، این فال بدی بود.

ملکه، مقابل روپوش سرخ رنگ میز، تمام این خاطرات را به یاد می آورد و گویی که بخاری قرمز رنگ در مغز وی گردش می نماید. ملکه سر را بلند کرد که ببیند شاید روشنایی شمعها کم شده و به همین جهت در

۱. شارل اول پادشاه انگلستان همان پادشاهی است که در سیاستگاه، سرش را به وسیله تبر از تن جدا کردند - مترجم.

مفز او، ابری سرخ رنگ به وجود آمده است. ماری آنتوانت اشتباه نمی کرد و وقتی سر را بلند نمود دید که یکی از شمعها خاموش شده و از فتیله آن هنوز دود بلند است. ملکه از مشاهده شمع خاموش لرزید، چون نمی دانست که چرا آن شمع خاموش گردیده است. هیچ بادی نمی وزید و کسی درب اطاق را نگشوده بود که جریان هوا سبب خاموشی شمع گردد.

در حالی که ماری آنتوانت، شمعدان را می نگرست و متحیر بود که چرا آن شمع خاموش گردیده شعله مجاور شمع خاموش، رو به ضعف گذاشت و رنگ سفید آن، متمایل به سرخ گردید و بعد رنگ سرخ، باز پر رنگ تر شد و ملکه با شگفتی زیاد، دریافت که شعله آن شمع باریک می شود و آنگاه، شعله باریک که مثل تار مو گردیده بود از شمع جدا و بالای فتیله قدری رقصید یا تکان خورد و ناپدید شد. ملکه خاموش شدن شمع اول را ناشی از تموج هوا یا علت مادی دیگر دانست اما خاموش شدن شمع دوم، که مقابل چشمش با آن طرز عجیب و غیر منطقی شعله را از دست داد، ملکه را به لرزه درآورد. هرچه شعله شمع ضعیف تر و باریک تر می شد بدن ماری آنتوانت زیاده تر می لرزید و دست را دراز می کرد که شمعدان را بگیرد اما نمی توانست، چون لرزه بدن آنقدر شدید بود که ملکه می فهمید که اگر شمعدان را به دست بگیرد به طور حتم از دست او خواهد افتاد.

ماری آنتوانت بعد از خاموشی شمع دوم، مدت ده دقیقه بی حال پشت میز بدون حرکت ماند و آنگاه آهسته چشم را گشود اما همین که پلکهای چشم ماری آنتوانت از هم جدا شد دید که شمع سوم هم گرفتار وضع شمع اول و دوم شده و شعله آن رو به ضعف می گذارد و نزدیک است که خاموش شود. ملکه فرانسه بعد از اینکه ضعف شعله شمع را دید، اندیشید که وی خواب می بیند و منظره ای که به نظر او می رسد ناشی از رؤیا است و لذا

معمای چهار شمع / ۱۸۰۵

پلکهای دو چشم را مالید و پاها را به حرکت درآورد که از خواب بیدار شود. اما وقتی در صدد برآمد پاهای خود را تکان بدهد دید نمی‌تواند و ترس بسیار، عضلات، بدن ملکه و اعصابی را که بر عضلات حکومت می‌کنند از کار انداخته بود.

يك ربع ساعت قبل، اگر يك تاج و تخت دیگر به ملکه می‌دادند که دختر خود را از خواب بیدار نماید از دریافت آن تاج و تخت منصرف می‌گردید و رضایت نمی‌داد که جگر گوشه خویش را از خواب ناز بیدار کند. ولی در آن موقع فریاد زد که دخترش بیدار شود اما صدایی از گلوی او خارج نشد. ملکه در صدد برآمد سر را به طرف خوابگاه دخترش نماید لیکن تکان نمی‌خورد و گویی بین سر ملکه و شعله شمع که در حال خاموش شدن می‌باشد، رابطه‌ای وجود دارد که آن شعله نمی‌گذارد ملکه سر را تکان بدهد. سپس شعله شمع سوم هم مانند شعله دومین شمع تغییر رنگ داد و نازك شد و به نازکی يك تار مو درآمد و شعله از فتیله جدا گردید و قدری تکان خورد و رفت و يك فتیله، که دود از آن برمی‌خاست بر جای گذاشت.

ماری آنتوانت پس از مشاهده خاموشی شمع سوم، بعد از دو شمع دیگر، که با هیچ يك از قوانین مادی و عادی وفق نمی‌داد در صدد برآمد عقل را راهنما کند و با خود گفت: من یقین دارم که خاموش شدن این سه شمع، علتی دارد که من از آن بدون اطلاع هستم. اما عقل او نمی‌توانست توضیح بدهد که چرا شعله‌ها تغییر رنگ دادند و به چه مناسبت به شکل يك تار مو درآمدند و چرا شعله بعد از جدا شدن از فتیله شمع، مثل اینکه می‌رقصد، تکان خورد. با اینکه ملکه می‌کوشید عقل را راهنمای خود کند، يك صدای باطنی در قلب او می‌گفت «وای بر تو اگر شعله چهارم نیز مانند سه شعله دیگر خاموش گردد چه در آن صورت، بدبختی تو کامل خواهد شد،

ولی شکر کن که شعله شمع چهارم باقی است». يك مرتبه، شعله شمع چهارم بدون اینکه مثل سه شمع دیگر مقدماتی را طی نماید و به تدریج خاموش شود و بی آنکه آهسته رو به ضعف بگذارد و آنگاه از فتیله شمع جدا گردد، ناپدید شد و از فتیله چهارمین شمع، دود برخاست.

مشاهده این منظره طوری برای ملکه وحشت آور بود که فریادی زد و ضعف کرد و بر زمین افتاد. به محض اینکه صدای افتادن ملکه بر کف اطاق برخاست، درب اطاق مجاور باز گردید و آندره با لباس منزل یعنی روب دوشامبر نمایان گردید و اندکی ایستاد تا این که چشم او به تاریکی انس بگیرد زیرا در اطاق ملکه هیچ روشنایی وجود نداشت و فقط شمعدان اطاق آندره، از درب باز، قدری اطاق ملکه را روشن می نمود. آندره بعد از چند لحظه توقف، ملکه را روی زمین دید و از وضع قیافه اش فهمید که از حال رفته و خود را نمی شناسد.

اولین حرکتی که آندره کرد برای این بود که از آن اطاق دور شود و ملکه را به حال خود بگذارد اما بر این تصمیم، به وسیله اراده فایق آمد و خود را مجبور نمود که به ملکه نزدیک گردد و به او کمک نماید. لذا جلو آمد و دست چپ را زیر سر ملکه گذاشت و او را بلند نمود و در روشنایی شمعدان اطاق خود، او را نگریست و فهمید که به حال اغماز افتاده است. آندره دست چپ را زیر پشت ملکه نهاد و دست راست را زیر پاهای ملکه قرار داد و با کمال قوت، ماری آنتوانت را از جا بلند نمود اما نتوانست که او را مستقیم روی تخت خواب بگذارد. ناچار قدری ملکه را کشید تا اینکه به تخت خواب رسید و سر و تنه ماری آنتوانت و بعد پاهای او را روی تخت خواب نهاد. بعد شیشه نمک را که همواره با او بود از اطاق دیگر آورد و درش را گشود و مقابل بینی ماری آنتوانت جا داد.

با این که نمک مزبور رایحه تندی داشت و زود انسان را به هوش می-

معمای چهار شمع / ۱۸۰۷

آورد بیش از پنج دقیقه طول کشید تا در ملکه اثر کرد و نفسی عمیق کشید اما آندره همچنان دست را زیر سر ماری آنتوانت نگاه داشته سرش را بالا گرفته بود که مبادا قطرات نمک از شیشه روی صورت ملوگانه بریزد و به پوست او آسیبی برساند. ملکه به هوش آمد و پلک چشم را گشود اما نتوانست آندره را بشناسد و پس از چند لحظه باز بیهوش شد و آندره دوباره شیشهٔ محتوی نمک را مقابل بینی ملکه نهاد و آنقدر نگاه داشت تا اینکه ماری آنتوانت حواس عادی را احراز کرد و عطسه نمود، و همین که احساس کرد که تنها نیست و زنی بر بالین او می‌باشد دودست را به گردن آندره انداخت و گفت: نجاتم بدهید، به من کمک کنید. آندره گفت: علیاحضرتا، آسوده خاطر باشید، چون هیچ خطری علیاحضرت را تهدید نمی‌نماید و خوشبختانه بین خدمتگزاران خود می‌باشید و فقط قدری کسالت پیدا کرده بودید که آن هم مرتفع شده است.

ملکه تا آن موقع نمی‌توانست آندره را بشناسد اما بعد از این که صدای او را شنید وی را شناخت و گفت: آه، شما کتنس دوشارنسی هستید؟ ملکه این را گفت و با یک حرکت تند آندره را از خویش دور نمود و آندره فهمید که ملکه در باطن، خیلی خود را ملامت می‌کند که چرا او را در بر گرفته بود. قلب آندره از این ابراز نفرت و حق‌ناشناسی گرفت ولی باز برگله و رنجش خود فایق گردید و گفت: علیاحضرتا، آیا میل دارید که کسی را صدا بزنم و آیا اجازه می‌دهید که لباس علیاحضرت را بیرون بیاورم که آسوده‌تر باشید؟ ملکه گفت: نه کتنس، از زحمتی که برای من کشیده‌اید متشکرم، شما زیادتر از من خسته هستید و بیشتر محتاج استراحت می‌باشید، بروید و بخوابید. آندره گفت: علیاحضرتا، من می‌روم ولی نه برای اینکه بخوابم بلکه آماده هستم که اگر امری داشته باشید اجرا کنم.

آنگاه آندره مقابل ملکه تواضع کرد و با قدمهای شمرده به طرف

۱۸۰۸ / غرض طوفان

اطاق خرد روان گردید و اگر کسی او را می‌دید تصور می‌نمود مجسمه‌ای
است که به راه افتاده است.

۱۱۸

سباستین در راه پاریس

در همان شب که وقایع فصول گذشته اتفاق افتاد، واقعه مهم دیگری در مدرسه آبه فوریه روی داد. به طوری که به خاطر داریم این مدرسه در شهر ویلر کوتره قرار گرفته بود و سباستین فرزند دکتر ژیلبرت در آنجا به عنوان پانسیونر تحصیل می کرد.

در آن شب، نزدیک ساعت شش بعد از ظهر سباستین ژیلبرت که در آن مدرسه تحصیل می نمود و سکونت داشت ناپدید شد و تا نیمه شب هرچه آبه فوریه جستجو کرد نتوانست که او را پیدا کند و از هر کس که سراغ او را گرفت نتوانستند بگویند که سباستین چه شده است. فقط آنژلیک عمه پی تو که در ساعت هشت بعد از ظهر از کلیسا مراجعت می نمود (زیرا در آنجا بر حسب آنچه گفته شد صندلی کرایه می داد) می گفت: من احساس

کردم که در آن موقع سباستین را دیدم که از خیابانی که به خارج شهر منتهی می‌گردد عبور می‌کرد. این گزارش به جای این که سبب تسکین آبه فوریه شود بیشتر او را مضطرب کرد چون مشارالیه می‌دانست که شاگرد وی دچار يك نوع بیماری عصبی است که اشیایی غیر موجود و بخصوص هیکل يك زن را به نظرش می‌رساند و به ویژه موقعی که در جنگل است این حال به او دست می‌دهد.

مکرر اتفاق افتاد که سباستین در تنهایی در جنگل، روزهایی که شاگردان به گردش می‌رفتند ناپدید شد و آبه فوریه زرنگترین شاگردان خود را به تعقیب او می‌گماشت و وقتی که او را پیدا می‌کردند می‌دیدند که سباستین به درختی تکیه داده در حال خلسه است یا روی زمین، بالای علفها، دراز کشیده دردنیای دیگر سیر می‌کند اما هرگز اتفاق نیفتاده بود که در آغاز شب، سباستین دچار آن حال شود. این بود که آبه فوریه فهمید که ناپدید شدن سباستین باید علتی غیر از حال خلسه او داشته باشد و واقعه‌ای فوق‌العاده سبب گردید که او در ساعت هشت بعد از ظهر راه خارج شهر را - به قول آنزلیک - در پیش بگیرد. آنزلیک اشتباه نمی‌کرد و سباستین در ساعت هشت بعد از ظهر پس از این که مدت دو ساعت در خارج از مدرسه فکر می‌کرد چه تصمیمی اتخاذ نماید از شهر ویلر کوتره خارج گردید و راه قریه هارامون را پیش گرفت. چون سباستین ژیلبرت به طرف قریه هارامون می‌رفت برای ما اشکالی ندارد پیش بینی کنیم که او می‌رفت در آنجا پی‌نو را ملاقات کند.

سباستین خوب می‌دانست که پی‌نو در کجاست و چه می‌کند زیرا پی‌نو با وجود گرفتاریهای مربوط به فرماندهی گارد ملی هارامون، گاهی برادر شیرین خویش را به منزل خود می‌برد. اما وقتی سباستین بعد از راه‌پیمایی به منزل پی‌نو رسید دید که برادر رضاعی او در منزل نیست.

سباستین در راه پاریس / ۱۸۱۱

توضیح این مطلب هم دشوار نیست چون در آن شب، پی تو فکری غیر از اندیشه برادر رضاعی خود در سرداشت و شش دانگ حواس او را کاترین به خود اختصاص داده بود و این همان شب است که پی تو نتوانست خویشتن داری کند و به سراغ کاترین به سوی مزرعه بیلورفت و جنازه کاترین را در نزدیکی مزرعه یافت، یا این طور تصور کرد آنچه یافته جنازه کاترین می باشد.

پی تو هرگز درب خانه خود را در قریه هارامون نمی بست زیرا می دانست که اولاً در خانه او چیزی وجود ندارد که يك دزد را تطمیع کند و ثانیاً در قریه هارامون دزد وجود نداشت که به فرض داشتن امیدی، به منزل پی تو برود. اما اگر پی تو عادت به بستن درب خانه می داشت باز در آن شب، پریشانی حواس به وی اجازه نمی داد که مبادرت به این احتیاط نماید و لذا سباستین بدون زحمت وارد منزل برادر رضاعی خود گردیده و به واسطه سابقه آشنایی با آن خانه، سنگ چخماق و پولاد و قو را پیدا کرد و قو را آتش زد و شمع را روشن نمود و نشست تا پی تو بیاید. ولی دقایق می گذشت و پی تو نمی آمد و سباستین حیرت می کرد که چرا پی تو برای خواب به خانه خود مراجعت نمی کند. گاهی در اطاق قدم می زد و زمانی از منزل خارج می شد و تا نزدیک جنگل می رفت و در بازگشت امیدوار می گردید که شاید پی تو از راهی دیگر وارد خانه شده و وی را در آنجا خواهد یافت، اما باز پی تو را نمی دید. وقتی تقریباً از بازگشت پی تو ناامید شد به میزی کوچک در آن اطاق نزدیک گردید که کاغذی برای پی تو بنویسد.

روی میز يك دسته کاغذ توجه سباستین را جلب نمود و دید روی صفحه اول اسامی سی و دو نفر افسران و افراد گارد ملی قریه هارامون به خط پی تو نوشته شده، زیرا فرمانده کل گارد ملی هارامون، امتناع نداشت

از این که وظیفه يك منشی عادی سربازخانه را انجام بدهد و اسامی افسران و سربازان را ثبت نماید. سباستین ژیلبرت آن صفحه را که شاهکار خط پی‌تسو بود کنار گذاشت و قلم را در دوات داخل کرد و روی صفحه دیگر، نامه ذیل را برای برادر شیری خود نوشت: «پی‌تو عزیزم، من امشب آمدم تا به تو بگویم که اخیراً شنیدم که آبه فورتیه مدیر مدرسه ما، با کشیش ویلر کوتره راجع به اوضاع پاریس صحبت می‌کرد و از صحبت آنها این طور فهمیده می‌شد که آبه فورتیه با اشراف و اصیل زادگان پاریس همدست است و به کشیش ویلر کوتره بشارت می‌داد که عنقریب در ورسای، يك نهضت ضد انقلابی به وجود خواهد آمد و انقلابیون را از بین خواهد برد. آنها می‌گفتند که تمام افسران ارتش طرفدار شاه و ملکه هستند و منتظر اشاره شاه می‌باشند تا این که نهضت ضد انقلابی را به وجود آورند، لیکن آنچه سبب شد که من امشب، به اینجا برای دیدار تو بیایم، چیز دیگر است.

امروز عصر، بار دیگر کشیش ویلر کوتره به ملاقات آبه فورتیه آمد و من چون می‌دانستم که آنها باز راجع به حوادث پاریس صحبت خواهند کرد فکر کردم بد نیست که به صحبت آنها گوش بدهم و در ضمن گوش دادن متوجه شدم می‌گویند که ملت، از پاریس به ورسای رفته و در آنجا زد و خوردی شده و در نتیجه چند نفر و از آن جمله، آقای جورج دوشارنی به قتل رسیده است. وقتی صحبت به اینجا رسید من شنیدم که آبه فورتیه به کشیش گفت آهسته‌تر صحبت کنید زیرا سباستین فرزند دکتر ژیلبرت ممکن است که صحبت ما را بشنود و مضطرب شود زیرا بعید نیست که پدر او را هم که در ورسای بوده کشته باشند. تا من این حرف را شنیدم دیگر نتوانستم پایداری کنم و از مدرسه خارج شدم و مدتی فکر کردم که چگونه خود را به پاریس برسانم و بالاخره فهمیدم که بهترین طرز برای رفتن به پاریس این است که اینجا بیایم تا تو مرا به پاریس

سباستین در راه پاریس / ۱۸۱۳

برسانی، ولی تا کنون تو به خانه مراجعت نکرده‌ای و من پیش بینی می‌کنم که رفته‌ای دامهای خود را برای گرفتن خرگوشها در جنگل نصب نمایی که اگر این طور باشد تا صبح مراجعت نخواهی کرد و من هم طاقت آنکه تا صبح صبر کنم ندارم و دلم برای پدرم بیقرار است. این است که بدون تو، به تنهایی به طرف پاریس می‌روم و چون از پولی که پدرم داده، هنوز چندین لویی در جیب من باقی است، در راه سوار کالسکه‌کرایه خواهم شد و بدون اینکه خسته شوم به پاریس خواهم رسید».

وقتی که سباستین نامه را تمام کرد این سطور را به حاشیه‌آن افزود: «من این نامه را طولانی کردم که تو از علت رفتن من مطلع باشی و دیگر این که امیدوار بودم تا خاتمه نامه، تو مراجعت کنی ولی نامه تمام شد و تو مراجعت نکردی و اینک من از تو خداحافظی می‌کنم و می‌روم و بعد از ورود به پاریس، اگر دیدم که پدرم زنده است و هرگاه مشاهده کردم که خطری او را تهدید نمی‌کند فوراً مراجعت خواهم نمود ولی اگر دیدم پدرم در خطر می‌باشد نزد او خواهم ماند، و برای این که آبه فورتیه مضطرب نباشد خبر رفتن مرا به پاریس به او اطلاع بده، ولی مواظب باش که فردا او را از این واقعه مطلع نمایی که نتواند کسی را به دنبال من بفرستد و مرا برگرداند. چون تو دیگر امشب مراجعت نخواهی کرد من رفتم، خداحافظ».

سباستین بعد از نوشتن نامه باز قدری مکث کرد اما چون از پی‌تو خبری نشد و صدای پایی نشنید به راه افتاد و قبل از خروج از خانه، به خاطر آورد که شمع را خاموش نکرده، لذا شمع را خاموش نمود چون می‌دانست که پی‌تو مثل تمام روستاییان صرفه‌جو است و از اصراف نفرت دارد. بعد جاده پاریس را پیش گرفت و شروع به راه‌پیمایی کرد. اگر بگوییم که سباستین در آن موقع متأثر نبود دروغ گفته‌ایم زیرا پسر دکتر

ژیلبرت، آن هنگام هیجان داشت ولی نمی‌ترسید، بلکه از این جهت مضطرب بود که می‌دید بر خلاف میل پدرش به پاریس می‌رود و غیبت ناگهانی او به طور قطع خیلی آبه فورتیه را نگران خواهد کرد. اما امیدوار بود که وقتی وارد پاریس شد و پدر دانست که نگرانی، سبب حرکت او به پایتخت گردیده، او را عفو خواهد نمود.

این را هم بگوییم که سباستین، از وقتی که ما در این کتاب او را به خوانندگان معرفی کردیم بزرگ شده بود و گرچه يك مرد جوان به شمار نمی‌آمد، ولی يك پسر چهارده ساله که قدم به پانزده سالگی می‌گذارد، خاصه آن که فرزند مردی مثل دکتر ژیلبرت و زنی چون آندره دوتاورنی باشد، بیش از چهارده سالگی خود استعداد دارد. این بود که سباستین بدون ترس به حرکت ادامه داد و با روشنایی ستارگان از جاده‌های فرعی گذشت تا وقتی که به جاده اصلی رسید و پس از وصول به شاهراه با سرعت بیشتر قدم برداشت.

سباستین بچه‌ای باهوش بود و می‌دانست که چون مسافرت او از پاریس به ویلر کوتره، پیاده و در حالی که با پی‌تو لاتینی صحبت می‌کرد سه روز طول کشید، او نخواهد توانست که در يك شب خود را به پاریس برساند، لذا از دویدن و نفس را در سینه خفه کردن خودداری نمود.

وی با سرعت راه می‌پیمود بدون این که دچار ضربان قلب و تنگی نفس گردد تا اینکه به نقطه‌ای رسید که امروز، مانند آن روز به نام «چشمه آب صاف» خوانده می‌شود. از این جهت این نقطه را به نام فوق می‌خوانند که کنار جاده، چشمه‌ای با آب صاف و گوارا از زمین بیرون می‌آید و درجویی روان می‌شود و مزارع پایین را مشروب می‌نماید. این نقطه، در آن دوره شهرتی بد داشت و وضع جغرافیایی آن طوری بود که اگر راهزنان در آنجا کمین می‌گرفتند زود می‌توانستند مسافرین را لخت کنند، چون در

سباستین در راه پاریس / ۱۸۱۵

طرفین جاده دو برآمدگی، مانند تپه، دشتهای دو طرف را از چشم مسافرین می پوشانید و دزدها قادر بودند که ناگهان از پشت تپه ها سر بر آورند و با سرعت کار خود را انجام دهند و ناپدید گردند.

سباستین وقتی که به آنجا رسید دل در برش تپید و متوجه شد که بهترین وسیله برای گذشتن از آنجا، این است که از وسط جاده بگذرد و به هیچ يك از طرفین نزدیک نگردد و اگر ناگهان از چپ یا راست، يك یا دو سپاهی نمودار گردید، فرار نماید. نباید بر سباستین خرده گرفت که چرا هنگام عبور از چشمه آب صاف ترسید، چون حتی آدمهای قوی دل و مردان کامل هم هنگام عبور از مناطقی که معروف به دزدگاه است، آن هم به تنهایی، در موقع شب دچار بیم می شوند تا چه رسد به پسر بچه ای چهارده ساله که هنوز سرد و گرم روزگار را نچشیده است. سباستین بدون برخورد با مزاحمت از منطقه ای که شهرت نیکو نداشت عبور کرد و چون آنجا را در قفا گذاشت با نشاط و امیدواری و مانند اینکه انرژی جدیدی یافته، راه پیمود. ناگهان به محلی رسید که جاده به دو قسمت تقسیم می گردید و سباستین ایستاد چون نمی دانست که جاده پاریس، کدام يك از آن دو می باشد.

روزی که سباستین به اتفاق پی تو پیاده از پاریس می آمد گرچه از آنجا گذشته بود ولی در آن تاریخ نه در فکر آن بود که جاده پاریس را به خاطر بسپارد و نه وضع جاده او را به این فکر می انداخت زیرا طوری وارد جاده پایین می شد که شاخه دیگر، به طرف عقب او می رفت. اما در آن شب، سخت حیران و نگران گردید چون اگر بجای جاده پاریس، جاده دیگر را انتخاب می نمود چون تا صبح راه می پیمود نصف راه پیمایی شبانه او بی فایده می گردید و بدتر آن که راه پیموده را باید از سر بگیرد و به ملتقای دو جاده برسد. سباستین نظری به طرف راست و چپ آن سه راه انداخت که شاید

قریه و مزرعه‌ای باشد و او بتواند نشانی بگیرد، ولی قریه و مزرعه‌ای ندید، با وجود داشت و تاریکی شب و انبوه درختان جنگل (جنگل طرفین جاده) نمی‌گذاشت که او خانه‌های روستایی و قرا را ببیند. تازه اگر از جاده خارج می‌شد و در طرفین راه، خود را به مزرعه و قریه‌ای می‌رسانید معلوم نبود که بتواند راه پاریس را از کسی بپرسد، زیرا در صحرا روستایان، شب زود می‌خوابند و در آن موقع شب که سباستین راه می‌پیمود، حتی در پاریس نیز مردم خوابیده بودند. سباستین اندیشید که بهترین راه این است که در آنجا، کنار جاده بنشیند و رفع خستگی کند تا اینکه کسی از یکی از دو طرف برسد. سباستین فکر می‌کرد محال است که تا صبح کسی از آن جاده عبور نماید و اگر مسافرین عادی نگذرند باری يك کالسکه یا اسب چاباری خواهد گذشت.

چند دقیقه بعد از این که سباستین نشست، از دور و از امتداد ویلر کوتاه صدای تاخت اسب به گوش او رسید و چند لحظه بعد متوجه شد که دو اسب در حال تاختن می‌باشند. سباستین از جا برخاست که سواران را نگاهدارد و از آنها راه پاریس را جویا شود. از دور دو سوار نمایان شد که یکی جلوتر از دیگری می‌تاخت و از برخورد نعل اسبها با سنگهای جاده، برق بر می‌خاست و سباستین فکر کرد که یکی از این دو نفر آقا و دیگری نوکر است و به همین جهت یکی از آنها جلوتر از دیگری حرکت می‌کند. سباستین دو سه قدم جلو آمد که سوار اول را طرف خطاب قرار بدهد و از او راه پاریس را جویا شود و سوار که دید يك نفر به او نزدیک شد، ظنین گردید و دست را به طرف تپانچه که در کیف زین اسب بود دراز کرد.

سباستین این حرکت را دید و فهمید که باید سوار را از سوء تفاهم بیرون بیاورد و با صدای بلند گفت: آقا، من دزد و قاطع الطريق نیستم، من يك پسر هستم که بر اثر حوادث اخیر ورسای باید به پاریس بروم ولی

سباستین در راه پاریس / ۱۸۱۷

اکنون در اینجا، بر سر دو راه معطل مانده، نمی‌دانم که کدام يك از این دو راه منتهی به پاریس می‌شود و خواهشمندم به من بگویید که راه پاریس کدام است؟ بعضی از لهجه‌ها و صداها و گفتارها، طوری حاکی از صداقت و حسن نیت گوینده است که شنونده بدون يك لحظه تردید گفته‌گوینده را باور می‌کند و سوار اول هم تحت تأثیر صداقت گفتار سباستین قرار گرفت و حرکت اسب را متوقف کرد و گفت: پسر جان، شما که هستید و در این موقع شب اینجا به تنهایی چه می‌کنید؟

سباستین گفت: آقا، من از شما نمی‌پرسم که هستید و شما هم از من سؤال نکنید که هستم، من از شما درخواست می‌کنم که جاده پاریس را به من نشان بدهید زیرا من نمی‌دانم که کدام يك از این دو جاده به پاریس می‌رود. سوار اول گفت: آقا، جاده پاریس همین راه است که ما از آن می‌رویم و قصد ما نیز پاریس می‌باشد و اگر شما بخواهید به پاریس بروید باید این راه را ادامه بدهید ولی از اینجا تا پایتخت، راه درازی در پیش دارید. سباستین تشکر کرد و عقب رفت و سوار هم که دید دیگر پسر مزبور از او سؤالی ننمود به راه افتاد. بعد از چند قدم نوکرش گفت: آقای ویکونت^۱، آیا این پسر را شناختید؟

ایزیدور دوشارنی گفت: من او را نشناختم ولی صدای او به نظرم آشنا آمد. نوکر گفت: آقا، این پسر سباستین ژیلبرت بود که در گذشته گاهی به اتفاق پی‌توی بلندقامت به مزرعه مادموازل کاترین می‌آمد. ایزیدور گفت:

۱. در ممالك اروپایی، وقتی برادر بزرگ و رئیس خانواده دارای عنوان کنت بود برادران کوچک او را به نام ویکونت می‌خواندند. کلمه ویکونت از دو کلمه «ویس» و «کنت» تشکیل شده مثل «ویس کنسول» و به معنی کنت درجه دوم، یا کنت کوچک می‌باشد. در عین حال اشکالی وجود نداشت که رئیس يك خانواده بدون داشتن پسر یا برادر دارای عنوان ویکونت باشد - مترجم.

آه، این سباستین بود و سپس اسب را نگاه داشت و بانگ زد: سباستین، این شما هستید؟ سباستین که در نظر اول ایزیدور را شناخته بود گفت: بلی آقای ویکونت. ویکونت گفت: دوست کوچک من، بیاید ببینم چه اتفاقی افتاده که شما این موقع شب در این نقطه تنها هستید و آیا احتیاج به کمکی دارید یا نه؟ سباستین گفت: آقا، گفتم که من می‌خواهم به پاریس بروم تا بدانم که آیا پدرم زنده است یا نه، زیرا از ورسای خبرهای وحشت‌انگیزی می‌رسد.

ایزیدور با اندوهی فراوان گفت: افسوس که من هم برای همین موضوع به پاریس می‌روم ولی اگر شما تردید دارید، من تردید ندارم و می‌دانم که... سباستین گفت: آقای ویکونت، من هم مثل شما از مصیبتی که برای شما پیش آمده متأثر هستم و می‌دانم که برادر شما... ویکونت آهی کشید و گفت: برادرم جورج را در ورسای به قتل رسانیدند. پسر، هر دو دست را برای ابراز همدردی به طرف شارنی دراز کرد و وی دستهای او را فشرد و گفت: دوست عزیز من، چون من و شما اینک به طرف پاریس می‌رویم خوب است این راه را با هم طی کنیم زیرا از اینجا تا پاریس خیلی راه است و شما نمی‌توانید که پیاده، این راه را طی نمایید. سباستین گفت: آقا، من می‌دانم که از اینجا تا پایتخت خیلی راه است و من می‌توانم پیاده آن را طی کنم و به همین جهت تصمیم دارم که فردا سوار یکی از دلجانهای کرایه بشوم و خود را به پاریس برسانم. ویکونت گفت: معلوم نیست که شما بتوانید يك دلجان کرایه پیدا کنید و اگر پیدا نکردید چه خواهید کرد؟ پسر گفت: در آن صورت پیاده خواهم رفت. ویکونت گفت: من فکر می‌کنم بهتر این است که شما سوار ترك اسب گماشته من بشوید که بدون خستگی این راه را طی کنید.

فرزند دکتر ژیلبرت وقتی شنید به او پیشنهاد می‌کنند که سوار ترك

سباستین در راه پاریس / ۱۸۱۹

اسب گماشته ویکونت شود يك قدم عقب رفت و گفت: آقا، از لطف شما متشکرم. ویکونت فهمید که این پیشنهاد بر پسر گران آمده و حاضر نیست که بر ترك اسب گماشته او سوار شود و گفت: بهتر این است که گماشته من از اسب پیاده شود و اسب خود را به شما بدهد و فردا یا پس فردا به وسیله دلبران خود را به پاریس برساند زیرا اگر فردا از این جاده دلبران عبور نکند پس فردا عبور خواهد کرد. سباستین گفت: آقا، من از مرحمت شما خیلی سپاسگزارم ولی نمی‌خواهم که شما را از خدمت گماشته محروم کنم زیرا در این سفر، وجود او برای خدمت کردن به شما لازم است.

ویکونت گفت: روز نزدیک است و ما در ساعت ده صبح به چاپارخانه دامارتن خواهیم رسید و در آنجا پیاده خواهیم شد و اسبها را به گماشته خواهیم سپرد و خود با کالسکه پستی به پاریس خواهیم رفت و گماشته من، از عقب با اسبها خواهد آمد. من قبل از اینکه شما را بینم همین خیال را داشتم زیرا این اسبها تا فردا خسته خواهند شد و ما چاره نداشتیم جز اینکه آنها را در دامارتن بگذاریم و من خود با کالسکه به پاریس بروم و لذا وجود شما تغییری در نقشه سفر من نمی‌دهد زیرا قبل از دیدار شما، من نیز همین قصد را داشتم. اینک بیایید و سوار ترك اسب من بشوید که بتوانیم خود را به چاپارخانه دامارتن برسانیم و از آن پس، چون سوار کالسکه خواهیم شد شما راحت تر خواهید بود.

سباستین هنوز مردد بود که آیا پیشنهاد ویکونت را بپذیرد یا نه، ولی ویکونت نوکرش را صدا زد و گفت: پیاده شو و کمک کن که آقای سباستین سوار اسب من بشود. سباستین که مثل تمام شاگردان مدرسه، چابک بود گفت: لازم نیست پیاده شوید، من می‌توانم سوار شوم و آنگاه مانند گربه، به چالاکی پشت ویکونت، روی اسب قرار گرفت. سه را کب و دو مرکوب با سرعت راه پاریس را در پیش گرفتند و ویکونت به قدری عجله داشت

که خود را زودتر به پاریس برساند که نمی‌توانست با سباستین صحبت کند
خاصه آن که، چیزی نداشتند به هم بگویند. ساعت ده صبح اسبها به
چاپارخانه دامارتن رسیدند و سواران مجبور شدند توقف نمایند که چیزی
تناول کنند و مخصوصاً کالسکه چاباری و اسب بیاورند و به راه خود ادامه
بدهند. هنگامی که ویکونت و سباستین غذا می‌خوردند گماشته ویکونت
اسبهای خسته را به اصطبل برد و به مدیر چاپارخانه فشار آورد که فوراً يك
کالسکه فراهم کند.

مدیر چاپارخانه يك کالسکه كوچك دو نفری در دسترس ایزیدور
گذاشت و با وجود تأکیده‌های ایزیدور و گماشته او، فقط نزدیک ظهر کالسکه
مزبور با ایزیدور و سباستین به راه افتاد. ایزیدور هر وقت که با کالسکه
سفر می‌کرد سوار کالسکه شخصی می‌شد، منتها در هر چاپارخانه اسبهای آن
را عوض می‌کردند و ویکونت جوان نمی‌دانست که وقتی انسان با کالسکه
چاباری مسافرت می‌کند در هر چاپارخانه، علاوه بر اسبها، کالسکه را نیز
باید عوض نماید. بر طبق مقررات چاپارخانه‌های فرانسه، در هر چاپارخانه
باید به قدر کافی کالسکه باشد که مسافری معطل نشوند ولی قاعده کلی این
است که کارمندان دولت و مخصوصاً کارمندان چاپارخانه‌ها، مقررات اداری
را در مورد دیگران به سختی اجرا می‌کنند ولی در مورد خودشان حاضر
نیستند که آن مقررات را اجرا نمایند. در نتیجه کالسکه ویکونت، به هر
چاپارخانه که می‌رسید باید معطل بماند تا کالسکه دیگری پیدا شود و لذا
ویکونت و سباستین نتوانستند که قبل از ساعت پنج بعد از ظهر خود را به
پاریس برسانند.

پس از ورود به پاریس، سباستین خواست از ویکونت جدا شود و
به منزلی که در آنجا، محل سکونت پدرش بود برود اما ویکونت به سباستین
فهمانید که چون دکتر ژیلبرت یکی از اطبای شاه است، ناچار هر جا که

سباستین در راه پاریس / ۱۸۴۱

شاه باشد دکتر هم در آنجا خواهد بود و چون شاه در کاخ توپلری سکونت دارد، وی پدرش را در آن نقطه خواهد یافت. سباستین که دید ایزیدور حرفی منطقی می‌زند نظریه او را پذیرفت و با وی به کاخ توپلری رفت و در آنجا جلوی ویکونت را گرفتند و از ورود او به کاخ ممانعت کردند چون ژنرال لافایت که به وسیله گارد ملی خود شاه را تحت مواظبت قرار می‌داد قدغن کرده بود که از ورود افراد ناشناس به کاخ ممانعت نمایند که مبادا برای او تولید مسئولیت کند، زیرا ژنرال لافایت به مجلس شورای ملی قسول داده بود که جان شاه و خانواده سلطنتی را حفظ نماید. اما بعد از اینکه نام شارنی را شنیدند و فهمیدند که ایزیدور برادر کنت دو شارنی معروف می‌باشد به او راه دادند و سباستین هم وارد کاخ گردید.

با اینکه از ورود شاه به کاخ توپلری بیش از مدتی کم نمی‌گذشت، تشریفات سلطنتی در آن کاخ برقرار گردیده بود و یک پیشخدمت جلوی ایزیدور افتاد و او را از پلکانی وسیع عبور داد و وارد یک اتاق انتظار کرد و گفت بنشیند تا وی خبر ورود او را به اطلاع کنت دو شارنی برساند. ایزیدور گفت: ضمناً به دکتر ژیلبرت هم اطلاع بدهید که شخصی برای ملاقات او آمده و میل دارد که فوراً او را ببیند و تحقیق کنید آیا سالم است یا نه. پیشخدمت رفت و ایزیدور در طول و عرض اتاق بنای قدم زدن را گذاشت و سباستین هم به تماشای اتاق انتظار و چلچراغ و شمعهای روشن مشغول گردید.

مثل معمول که پیشخدمتهای درباری و وزرا معطل کردن مردم را یکی از علایم قدرت و تشخص خود می‌دانند، ده دقیقه طول کشید تا پیشخدمت مراجعت نمود و گفت: کنت دو شارنی نزد ملکه است و من خبر آمدن شما را به وسیله حاجب به اطلاع او رساندم، و اما دکتر ژیلبرت، صحیح و سالم می‌باشد و چون اکنون اعلیحضرت با یکی از اطبای خود خلوت کرده،

بعید نیست که طبیب مزبور دکتر ژیلبرت باشد ولی نظر به اینکه هنگام خلوت کردن، کسی نمی‌تواند به هیچ عذر وارد منزل شاه شود باید منتظر بود تا پزشک از اطاق شاه بیرون بیاید و اگر دکتر ژیلبرت بود به او اطلاع خواهند داد که شخصی در انتظار اوست. سباستین وقتی فهمید که پدرش زنده است با مسرت به طرف ایزیدور رفت و از اینکه وی را به پاریس آورده و وسیله شده که او از سلامتی پدرش مطمئن گردد از ویکونت تشکر کرد و ویکونت او را بوسید و با مقایسه وضع خود که امیدی به دیدار برادر نداشت، با وضع سباستین که می‌دانست پدرش زنده است، به گریه درآمد.

ناگهان حاجبی وارد شد و گفت: آقای ویکونت دو شارنی را به منزل علیاحضرت ملکه احضار کرده‌اند. ویکونت به سباستین گفت: شما همین جا منتظر من باشید تا مراجعت کنم و اگر آقای دکتر ژیلبرت هم آمد و شما را دید و با او رفتید باز مرا بدون اطلاع نگذارید. سباستین گفت: بسیار خوب و مجدداً از مساعدتی که با من کردید از شما متشکرم. ایزیدور در قفای حاجب از نظر ناپدید شد و سباستین در اطاق انتظار ماند و چون دیگر از لحاظ پدر دغدغه نداشت و می‌دانست که وی زنده و سالم است فکر او متوجه آبه فوریه و پی‌تو گردید و فکر می‌کرد که آبه فوریه از غیبت ناگهانی او خیلی مضطرب شده و پی‌تو هم از دریافت نامه وی بسی نگران گردیده است.

سباستین حیرت می‌کرد چطور شد که پی‌تو خود را به او نرسانید زیرا پی‌تو چنان در راه‌پیمایی مهارت داشت که اگر می‌خواست خود را به او برساند، با معطلی‌های چاپارخانه‌ها و نبودن کالسکه، به طور حتم به وسیله پاهای بلند خود از کالسکه چسپاری آنها جلو می‌افتاد. سباستین خیال می‌کرد که دیشب و امروز، آبه فوریه بیچاره برای یافتن او به جنگل رفته و

سباستین در راه پاریس / ۱۸۴۳

شاید اکنون هم او و شاگردانش، با وجود تاریکی، در جنگل او را جستجو می کنند چون می دانند که گاهی وی، در جنگل ناپدید می شده و خیال می کنند که باز، او در جنگل خود را گم کرده است. فکر تفحص آبه فورتیه و شاگردان او، در جنگلهای پیرامون ویلر کوتره، سباستین را به یاد جنگلهای مزبور انداخت و درختهای بلند و قطور و آسمان آبی با ابرآلود آن را به نظر آورد و چون در اطاق انتظار تنها بود و چیزی حواس او را متفرق نمی کرد، حواس وی کاملاً متوجه محیط آن جنگل گردید و چشمها را بر هم گذاشت تا هیکل زنی را که مکرر در آن جنگل دیده بود مجسم نماید.

به زودی شبخ آن زن در نظرش آشکار شد و حواس خود را روی آن شبخ متمرکز کرد که قامت و گیسوان و پیراهن و چشمها و ابروها و صورت بیضوی و دهان و دندانهای او را خوب ببیند. سباستین مانند يك مستمع که عاشق يك آهنگ موسیقی است و هنگام شنیدن آن آهنگ، تمام خلل و فرج بدن خود را نیز برای شنیدن آن آماده می کند، تمام اعصاب و نیروی باطنی خود را به کار انداخت که آن زن را بهتر مشاهده نماید و پیراهن و اندام و صورت و گیسوان او را با قوه تخیل لمس کند. از وقتی که سباستین آن زن را يك مرتبه در کالسه دیده بود می دانست که وجود آن زن، بکلی خیالی نیست و در خارج از صفحه حافظه او و همچنین در خارج از فضای سحر-آمیز جنگل، زنی وجود دارد که از حیث قیافه و اندام از هر حیث با آن شبخ مطابقت می کند. سباستین با خود می گفت: وه که من چقدر این زن را دوست می دارم! چقدر زن قشنگی است، آیا ممکن است من روزی موهای قشنگ او را لمس کنم؟ آیا ممکن است روزی بیاید که سر را روی سینه او بگذارم و به تپش قلب او گوش بدهم. لابد از بدن و پیراهن این زن بویی شبیه به بوی گلهای بنفشه جنگل ویلر کوتره در فصل بهار استشمام

می‌شود، لابد دستهای این زن زیبا، مثل حریر نرم می‌باشد، آه چقدر دوست می‌دارم که دستهای او را بگیرم و ببینم که انگشتان او چگونه است.

سباستین چشمها را گشود و خود را در اطاق انتظار کاخ توپلری یافت و شمعهای چلچراغ را روشن دید ولی لذت تماشای شبخ خیالی، زیاده‌تر از آن بود که سباستین فکر خود را در آن اطاق تغییر بدهد و باز چشمها را روی هم گذاشت و قامت آن زن را به نظر آورد و خطاب به آن گفت: ای کاش من صدای تو را می‌شنیدم چون می‌دانم که صدای توزیاترین صداها می‌باشد که از دهان يك زن ممکن می‌باشد خارج شود و این دهان و دندانهای قشنگ، بدون تردید صدایی مانند آواز فرشتگان دارد. آیا ممکن است روزی بیاید که من دستهای تو را بگیرم و از نزدیک چشمهای تو را تماشا کنم و عکس خود را در چشمهای تو ببینم و بدانم که تو چگونه پلک می‌زنی و مژگان تو، چطور روی هم قرار می‌گیرد؟ اگر این روز بیاید من به تو خواهم گفت چگونه تو را دوست می‌دارم زیرا می‌دانم که پدرم نمی‌توانست و نمی‌تواند تو را دوست بدارد. زیرا بسدیهی است که هرگز يك مرد سی و چهار پنج ساله نمی‌تواند تو را مانند يك پسر چهارده ساله دوست بدارد.

يك مرد سی و چهار پنج ساله هر قدر دارای محبت باشد باز قدری خشونت دارد در صورتی که در قلب يك پسر چهارده ساله غیر از صفا و خلوص، چیزی نیست. رشته افکار سباستین را صدای باز شدن دری پاره کرد و پسر چشم گشود و برخورد لرزید چون دید که باز در جنگل ویلر کوتره است و با وجود گشودن چشمها، هنوز آن شبخ را می‌بیند. اما روشنایی شمعها و درخشندگی چلچراغ به او نشان داد که آنجا اطاق انتظار کاخ توپلری است، معذک آن شبخ را مقابل خود می‌دید. سباستین بی‌اختیار از جا برخاست و حالی شبیه به خروج روح از بدن به او دست داد چون

سباستین در راه پاریس / ۱۸۲۵

متوجه گردید آنچه را که در حال بیداری و عالم تخیل می دید مقابل خود می بیند.

همان زن زیبا، با همان اندام دوست داشتنی و قدمهایی که هر گام آن، می بایست برای بزرگترین رقاصان و هنر پیشگان دنیا سرمشق شود، تا رسم راه رفتن را از او بیاموزند، مقابل چشم او در اطاق راه می رفت. سباستین خواست فریاد بزند اما نمی توانست و از حنجره اش صدا خارج نمی شد. تمام قوای بدن وی، در دیدگان او که به آن زن دوخته شده بود متمرکز گردید و در جای دیگر، نیرویی در کالبدش وجود نداشت که بتواند حرکتی بکند یا حرف بزند. زن وقتی وارد تالار شد، می خواست از در دیگر خارج شود و لازمه اش این بود که تالار را ببیند و از چند قدمی سباستین گذشت و بی آنکه اعتنایی به وی بکند یا رو برگرداند، به در دیگر نزدیک گردید. چون تمام قوای سباستین در چشمهایش متمرکز گردیده بود توانست خوب آن زن را ببیند و حتی رایحه لطیفی را که پیش بینی می کرد استشمام کند.

بویی که از آن زن متصاعد می شد بوی بنفشه بهاری جنگل و یلر کوتاه نبود، اما همان اندازه لطافت داشت و حکایت از سلیقه و تربیت عالی زنی می کرد که آن عطر مطبوع و روح بخش را به کار می برد. زن طول اطاق را پیمود و آماده شد که از درب دیگر خارج گردد. سباستین که تا آن موقع قدرت حرکت یا فریاد زدن نداشت فهمید که باز آن زن که آنهمه در آرزوی دیدار وی بود از او دور خواهد گردید و باز از دسترسی به او محروم خواهد گردید لذا قبل از اینکه دامن پیراهن آن زن، در آستان در ناپدید شود سباستین به راه افتاد. آن زن وقتی دید که شخصی به سرعت در قفای او به راه افتاده بر تندی قدمها افزود چون تصور نمود که او را تعقیب می کنند.

سباستین وقتی دید آن خانم سریعتر به حرکت درآمد، او هم تندتر به راه افتاد زیرا راهرویی که سباستین در آن حرکت می کرد تاریک بود و بیم داشت در تاریکی، آن زن را گم کند و وی ناپدید شود. زن وقتی که به انتهای راهرو رسید به طور محسوس متوجه شد که با قصد و تعمد او را تعقیب می نمایند و روی خود را برگردانید که بداند این گستاخ کیست که در کاخ سلطنتی او را تعقیب می کند^۱، اما چشم او به يك پسر افتاد و دید که پسر مزبور مثل کسی که در حال استرحام و استمداد است دو دست خود را گشوده به طرف او اشاره می نماید.

آندره (چون آن زن آندره بود) از مشاهده آن پسر تعجب کرد و دانست که آن پسر اشتباه می کند یا مشغول تعقیب دیگری است و از پلکان

۱. الکساندر دوما در بین رومان نویسهای برجسته مغرب زمین یگانه نویسندهای است که چنانچه اش هرگز خالی نمی شود و تمام صحنههایی که در کتابهای او به نظر می رسد برای خواننده چه از لحاظ حادثه چه از لحاظ مضامین و دیالوگ یعنی گفتگو تازگی دارد. مترجم به دفعات آزموده که عدهای از نویسندگان دیگر وقتی دو کتاب می نویسند کتاب دوم آنها تکرار کتاب اول است و نمی توانند در کتاب دوم چیزی تازه بگویند ولی هر يك از کتابهای الکساندر دوما را بدست بگیریم می بینیم که حوادث و صحنهها و گفت و شنود آن کتاب برای ما تازگی دارد به طوری که ما هرگز از خواندن کتابهای الکساندر دوما سیر نمی شویم و کتاب غرش طوفان که شما اینک می خوانید نه فقط یکی از بهترین کتب الکساندر دوما می باشد بلکه بهترین رومان تاریخی است که از آغاز اختراع چاپ تا امروز در فرهنگ مغرب زمین بوجود آمده و شما که این کتاب را می خوانید در عین حال که سرگرم و مشغول می شوید و دنباله سرگذشت شما را با خود می برد یک سلسله اطلاعات تاریخی بدست می آورید که مجموع آنها بی اغراق يك دایرة المعارف را تشکیل می دهد و اگر شما این سرگذشت را دو سال دیگر بخوانید بیش از امروز لذت خواهید برد و اگر ده سال دیگر آن را مطالعه کنید زیاده تر از مرتبه دوم لذت می برید و وقایع و مضامین این سرگذشت کهنه نمی شود و همواره تازه و خواندنی خواهد بود - مترجم.

سباستین در راه پاریس / ۱۸۴۷

واقع در انتهای راهرو فرود آمد. سباستین فریاد زد: خانم، خانم، کجا می-روید؟ قدری صبر کنید. صدای آن پسر وقتی به گوش آندره رسید، به مثل اینکه آب گرمی وارد عروق او شده باشد وی را گرم کرد و نوعی رخوت، شبیه به سستی خواب بر او چیره شد، چون صدایی آشنا به گوش او رسید که خاطرات گذشته را تجدید می کرد. آندره نمی دانست که آن صدا را در کجا شنیده ولی یقین داشت که آن صدا را شنیده و شاید در بساطن خود آن را استماع کرده است. شقیقه های آندره بر اثر آن به تکان درآمد و قلبش شروع به تپیدن نمود ولی چون قادر نبود به علت آن تغییر حال پی ببرد از پله ها فرود آمد.

با اینکه آندره با سرعت پله ها را پیمود چون سباستین سریعتر از او حرکت می نمود هر دو در يك موقع وارد حیاط شدند و آندره به طرف کالسکه ای که در حیاط بود رفت. معلوم می شد که انتظار آمدن او را دارند زیرا خادمی درب کالسکه را باز کرد که آندره سوار شود و کنتس دو شازنی سوار گردید. لیکن قبل از اینکه خادم بتواند درب کالسکه را ببندد سباستین خود را به کالسکه رسانید و دامان آندره را گرفت و گفت: خانم، ای خانم، شما را به خدا گوش بدهید و مرا نگاه کنید. آندره روی خود را متوجه سباستین کرد و پسری دید زیبا و قدری لاغر اما تا او را دید سر تا پا لرزید چون طوری بعضی از خصوصیات صورت سباستین شبیه به آندره بود که آندره تصور کرد که در يك آینه می نگرد.

آندره با صدایی ملایم گفت: برای چه شما عقب من می دویدید و چرا مرا صدا می زدید و چرا دامن مرا گرفته اید؟ آیا از من چیزی می خواهید؟ سباستین گفت: خانم، من می خواهم شما را ببینم، بگذارید من شما را تماشا کنم، سالها است من آرزو دارم که شما را بسیری ببینم، آرزو دارم که شما را در آغوش بگیرم و ببوسم. قلب آندره با ضربات بزرگ به تکان درآمد و

سباستین به طوری که خادم نشنود گفت: خانم، مگر شما مادر من نیستید؟ من آرزو دارم که مادرم را ببینم. رنگ از روی آندره پرید و برودت مفرطی که ناشی از يك مسرت ناگهانی و بزرگ بود بر او مستولی شد و سباستین که مشاهده کرد شاید آن خانم بیمار یا بی حال شود دست خود را روی دست آندره گذاشت.

آندره که دست سباستین را روی دست خود دید، فریاد کوچکی زد و دستها را اطراف گردن پسر حلقه نمود و او را به درون کالسکه کشید و سر و صورت وی را غرق بوسه های آتشین کرد، چون دیگر برای آندره تردیدی باقی نماند که سباستین پسر اوست، و برای اینکه دیگران او را نبینند درب کالسکه را بست و پرده آن را انداخت و از داخل کالسکه به راننده گفت: فوراً به منزل من بروید. وقتی کالسکه راه افتاد پسر را به سینه خود چسبانید و گفت: اسم تو چیست؟ پسر گفت: اسم من سباستین می باشد. آندره دیگر چیزی نگفت و تا وقتی کالسکه به منزل او رسید فقط سباستین را می بوسید و می گریست و سباستین هم گیسوان مادر را نوازش و بوسه های او را پس می داد.

آندره نمی توانست در آن دقایق از سباستین چیزی بپرسد و توضیحی بخواهد زیرا ظهور ناگهانی پسرش و آتش محبتی که يك مرتبه از شنیدن صدا و دیدار صورت سباستین، در کانون سینه اش شعله ور گردید، مجال برای کسب اطلاع و خواستن توضیح باقی نمی گذاشت. آندره همین قدر می فهمید پسر را که آن همه آرزو می کرد ببیند روی سینه خود می فشارد و طفلی که صدای او را فقط در شب تولد شنید و همان شب او را ربودند، در آغوش دارد. يك مرتبه فاصله و حجاب سالها زایل شد و وقایع گذشته و غصه ها و ناملایماتی که آندره به خاطر آن فرزند تحمل کرد به یادش آمد. گریه ها، بی تابیها، شب زنده داریها و مناجاتها به درگاه خداوند برای یافتن

سباستین در راه پاریس / ۱۸۴۹

فرزند او که در يك شب تاريك، به دست موجودی دیوسیرت ربوده شد، همه از ذهن آندره می‌گذشت و مثل این بود که می‌فهمید پدیدار شدن پسر او جبران آن فداکاریها و تألمات است.

لبهای آندره، که مانند لبهای يك دوشیزه با کره، هرگز با مردی تماس حاصل نکرده بود برای اولین بار با صورت يك مرد تماس حاصل می‌کرد ولی این مرد و تقریباً این طفل فرزند او محسوب می‌گردید. گویی خداوند مقدر کرد که هرگز طهارت لبهای آندره آلوده نگردد و اولین مرتبه که لب را بر صورت يك مرد می‌گذارد، آن مرد فرزند او باشد. آندره یقین داشت که ظهور ناگهانی فرزندش در کاخ توپلری و در جایی که هرگز انتظار دیدار او را نداشت، از اعجاز خداوند تبارك و تعالی است و آنچه این فرض را، نزد او، تأیید می‌نمود اینکه در آن ساعت به طرف خانه‌ای می‌رفت که سباستین چهارده سال و اندی قبل، در آن خانه متولد گردیده بود. زیرا آندره در منزلی سکونت داشت که ما در کتاب ژوزف بالسامو وصف آن را گفته‌ایم و اشعار داشتیم که آن منزل در عقب منزل ژان ژاک روسو در زمان حیات آن فیلسوف واقع شده بود.

بارون دوتاورنی که به شرح مذکور در کتاب ژوزف بالسامو بعد از آمدن به پاریس در آن منزل سکونت اختیار کرد پس از این که بر اثر مراجع ملکه نسبت به دخترش دارای بضاعت شد تصمیم گرفت آن منزل را خریداری کند، چون از يك طرف خود را مجبور می‌دید که خانه‌ای در پاریس داشته باشد و از يك طرف دیگر صفا و زیبایی آن خانه را می‌پسندید. بعد از فوت بارون دوتاورنی، آن منزل به میراث به فیلیپ و خواهر او آندره رسید و آنها هم که می‌دانستند که بالاخره باید خانه‌ای در پاریس داشته باشند از فروش آن منزل خودداری کردند. هر وقت که فیلیپ از سفر برمی‌گشت در آن منزل اقامت می‌نمود و هر زمان که آندره برای رفع خستگی یا

علل دیگر از ورسای دور می گردید به آن خانه می رفت و در غیاب برادر، خواهر، يك دربان که در قدیم و هم امروز جزو لاینفك بعضی از منازل پاریس هستند از آن خانه نگاهداری می نمود.

شب گذشته، آندره بار دیگر مورد بی مهری موقتی ملکه که ناشی از حسادت زنانگی بود قرار گرفت و رفتار ماری آنتوانت آندره را رنجیده ساخت و عزم نمود که قدری از ملکه کناره گیری نماید که مبادا شدت تأثر او را وادارد که چیزی بگوید یا کاری بکند که سبب کدورت ملکه گردد. این بود که صبح آن روز خدمتکار خود را به منزل شخصی خویش فرستاد که آن را رفت و روب و برای ورودش مهیا کند. آندره توانست به سهولت از ملکه مرخصی بگیرد و به او گفت چون در کاخ تویلری جا کم است و نظر به اینکه اطاق مجاور ملکه باید اطاق یکی از خدمه باشد (که بتواند زیاده تر و بهتر از ملکه پرستاری نماید) بهتر آنکه ملکه اجازه بدهد که وی منزل خود را به کلبه ای که در پاریس واقع شده منتقل نماید. ملکه هم بعد از اینکه برای حفظ ظاهر، قدری اصرار نمود که آندره در جوار او بخواهد، به او اجازه داد که به منزل دیگر برود.

ساعت چهار بعد از ظهر خدمتکار آندره مراجعت کرد و به خانم خود اطلاع داد که خانه را رفت و روب کرده و با كمك دربان خانه، وسایل زندگی را در آنجا فراهم نموده و خانم خواهد توانست که به منزل خود منتقل شود. آندره به خدمتکار خود گفت که به ورسای برود و اثاثیه او را که نتوانسته بودند به واسطه عجله از ورسای بیاورند در آنجا جمع آوری نماید و روز دیگر از ورسای به خانه اش بیاورد و ضمناً يك کالسکه کرایه را هم صدا بزنند تا او را به منزلش برساند. این همان کالسکه است که دیدیم آندره در حیاط عمارت تویلری به اتفاق سباستین سوار آن شد و عازم خانه خود گردید، و نیز بر اثر خروج از عمارت تویلری بود که آندره با پسر خود برخورد

سباستین در راه پاریس / ۱۸۳۱

کرد و در واقع پسرش او را شناخت و مادر را تعقیب نمود و با او سوار کالسکه شد.

در حالی که کالسکه به طرف منزل آندره می‌رفت و آندره پسرش را نوازش می‌داد، از وقایع آن شب هم خیلی مسرور بود چون می‌دید اگر به طرف منزل خود نمی‌رفت نمی‌توانست در آن شب پسر خود را در کاخ تویلری، آن هم در اطاقی مجاور اطاق ملکه بپذیرد و ناچار بود که بعد از يك عمر فراق و آرزوی دیدار، در اولین شبی که پسرش را دیده، او را جواب بدهد در صورتی که اکنون می‌تواند سباستین را به منزل خود ببرد و در خانه‌ای خلوت، بدون خدمتکار و مصدع با پسرش درد دل کند. وقتی کالسکه به خانه واقع در کوچه «کوک هرون» یعنی کوچه‌ای که منزل آندره در آنجا بود رسید، آندره فرصت نداد که راننده از جای خود فرود بیاید و درب کالسکه را بگشاید و خود او، در را گشود و دست سباستین را گرفت و هر دو پیاده شدند. آندره مبلغی پول که دو برابر کرایه کالسکه و انعام راننده بود به کالسکه‌چی داد و او را مرخص کرد و با سباستین وارد منزل شد و درب خانه را بست و قدم به اطاق پذیرایی نهاد.

خدمتکار، قبلاً در آن اطاق آتشی افروخته و دو شمع روشن کرده بود و آندره فرزند را روی يك نیمکت راحتی نزدیک آتش نشاند و در کنارش نشست و با مسرتی هرچه زیاده‌تر گفت: پسر من، پسر عزیز من، آیا تو هستی؟ و آیا من به راستی تو را یافته‌ام؟ سباستین گفت: آری مادر عزیز، این من هستم و اینک بگذار که تو را تماشا کنم، بگذار که قیافه تو را که سالها در خاطر مجسم می‌کردم ببینم. اوه، مادر عزیز، تو محبوب‌تر از آن هستی که من تصور می‌کردم. آندره نظری به اطراف انداخت و سباستین که دید مادرش با نظری عجیب اطاق را می‌نگرد گفت: مادر، چه چیز را نگاه می‌کنی؟ آندره گفت: ما از چهارده سال به این طرف وضع این خانه را تغییر

دادیم و اطاقی را که تودر آن متولد شده بودی مبدل به اطاق پذیرایی کردیم ولی در همین اطاق بود که متجاوز از چهارده سال قبل تو به دنیا آمدی و من از خداوند سپاسگزارم که بعد از چهارده سال به طرزی مقرون به اعجاز، تو را نزد من به اینجا برگردانید.

سباستین گفت: آری مادر عزیز، آمدن من نزد تو شبیه به اعجاز است چون اگر من برای پدرم مضطرب نبودم شبانه از محل سکونت خود به تنهایی به راه نمی‌افتادم، و اگر به تنهایی هنگام شب به راه نمی‌افتادم در سر دو راهی مردد نمی‌شدم زیرا نمی‌دانستم که جاده پاریس کدام يك از آنهاست و اگر بر سر دو راهی مردد نمی‌شدم صبر نمی‌کردم تا عابری بیاید، و اگر صبر نمی‌کردم تا عابری بیاید، آقای ایزیدور دوشارنی که می‌خواست به پاریس برود نمی‌رسید و مرا نمی‌شناخت و تصمیم نمی‌گرفت که مرا با خود به پاریس بیاورد، و اگر او مرا با خود به پاریس نمی‌آورد من با او به کاخ تویلری نمی‌آمدم و در اطاق انتظار نمی‌نشستم، و اگر در اطاق انتظار نمی‌نشستم نمی‌توانستم که شما را که از آنجا عبور کردید ببینم، و اگر شما را نمی‌دیدم نمی‌توانستم فوری شما را بشناسم و در عقب شما راه بیفتم و شما را صدا بزنم و شما هم مرا نمی‌شناختید. باید تصدیق کرد که تمام این برخوردها شبیه به اعجاز است و خداوند می‌خواست که من امشب مادر خود را پیدا کنم و بتوانم به او بگویم مادر جان، اگر بدانید که این کلمه چقدر زیبا و دوست داشتنی است.

وقتی سباستین گفت «اگر من برای پدرم مضطرب نبودم... الی آخر»، قلب آندره فشرده شد و چشمها را بست زیرا اندوه و نفرت بزرگی بر قلب او راه یافت. اما وقتی سباستین گفت «و اگر صبر نمی‌کردم تا عابری بیاید، آقای ایزیدور دوشارنی... الی آخر»، قلب آندره شکفته شد و آهسته چشمها را متوجه آسمان نمود و در قلب، از خداوند تشکر کرد که برادر شوهرش،

سباستین در راه پاریس / ۱۸۴۳

فرزند او را به پاریس آورد و به وی رسانید. و وقتی سباستین گفت «اگر بدانید که این کلمه چقدر زیبا و دوست‌داشتنی است»، گویی دری از بهشت بر روی آندره گشودند و باز سباستین را در آغوش گرفت و هر يك از قسمت‌های سر و صورت او مثل پیشانی و موی سر و چشمها و ابروها و بینی و گونه‌ها و لبها و زرخ را جداگانه می‌بوسید و می‌گفت: پسر جان، همان طور که تو می‌گویی این کلمه خیلی دوست‌داشتنی و زیبا است و فقط يك کلمه دیگر می‌تواند با آن برابری کند و آن کلمه پسر جان می‌باشد که من اکنون به تو می‌گویم.

آندره از بوسیدن فرزند سیر نمی‌شد ولی چون می‌بایست توضیحاتی از او بخواهد گفت: تو گفتی که چگونه اینجا آمدی ولی نگفتی که چگونه توانستی مرا بشناسی زیرا تو هرگز مرا ندیده بودی و من خیلی میل دارم بدانم که چه کسی مرا به تو شناسانید. سباستین گفت: مادر جان، این قسمت هم مانند سایر قسمت‌ها مقرون به اعجاز است زیرا هیچ کس تو را به من نشناسانید بلکه من خود تو را شناختم، یعنی قلب من به من نشان داد که تو مادر من هستی. آندره گفت: چگونه قلبت مرا به تو نشان داد؟ سباستین گفت: من می‌خواهم مطلبی را به شما بگویم ولی می‌ترسم که باور نکنید و آن مطلب این است، بدون اینکه کسی شما را به من معرفی کند و بگوید مادر من هستید اکنون سال‌ها است که شما را می‌شناسم. آندره گفت: چگونه سال‌هاست که مرا می‌شناسی؟ سباستین گفت: مادر جان، من گاهی اوقات خواب‌هایی می‌دیدم که شبیه به خواب نبود زیرا در عالم بیداری آن مناظر را مشاهده می‌کردم و پدرم تصور می‌کرد من گرفتار مالیخولیا هستم.

به شنیدن نام پدر ابری از ملالت بر ناصیه آندره نشست ولی زود زایل گردید و سباستین گفت: ده‌ها مرتبه بلکه زیاده‌تر من دچار آن حال می‌شدم و هر دفعه شما را می‌دیدم. آندره گفت: چطور؟ سباستین جواب داد: وقتی که

من بچه بودم در وسط بازی با بچه‌های دیگر، ناگهان میل می‌کردم که تنها باشم و همین که تنها می‌شدم - و همواره این تنهایی را در جنگل دوست می‌داشتم - صدای يك پیراهن زنانه را نزدیک خود می‌شنیدم و دست دراز می‌کردم که آن را بگیرم ولی دور می‌شد. من هم دنبال صدای او می‌افتادم و آنگاه چیزی مبهم شبیه به ابر یا بخار، اما به شکل يك زن نمایان می‌گردید که آهسته راه می‌رفت و من او را تعقیب می‌نمودم. طرز راه رفتن او طوری بود که انگار روی زمین می‌لغزد و من از تعقیب او خیلی خوشم می‌آمد و يك نیروی مرموز مرا دنبال او می‌کشید و هرچه به نقاط تاریک جنگل و زیر درختها نزدیک می‌شدم آن شیئی، وضوح بیشتری پیدا می‌نمود تا اینکه کاملاً شبیه به يك زن می‌شد و من می‌دیدم که آن زن شما هستید. من سعی می‌کردم که او را صدا بزنم اما نمی‌توانستم و این برقرار بود تا اینکه زن مزبور، به تدریج محو می‌گردید. لیکن در حال محو شدن روی خود را برمی‌گرداند و چشم از من بر نمی‌داشت و مثل اینکه او هم مانند من، رنج می‌برد و وقتی هیکل او ناپدید می‌شد من بر اثر ضعفی زیاد، دیگر نمی‌توانستم روی پاهای خود بایستم و می‌افتادم و دیگران می‌آمدند و مرا از روی زمین بلند می‌کردند و به خانه می‌بردند.

این توضیح که در نظر افرادی عادی، غیر قابل قبول جلوه می‌کرد مورد قبول آندره واقع شد چون می‌دانست که خود او هم چند مرتبه گرفتار حالی عجیب گردید که نه خواب بود و نه بیداری و در یکی از آن حالها، شبی يك مرد دیوسیرت از ضعف وی استفاده نامشروع کرد و سبب تولد سباستین گردید. سپس گفت: فرزند عزیز، با اینکه خداوند می‌خواست که ما در کنار هم زندگی کنیم و باهم باشیم کینه افراد بشر ما را از هم دور کرد ولی تو از من خوشبخت‌تر بودی چون تو می‌توانستی مرا بینی ولی من نه در خواب، نه در بیداری، تو را نمی‌دیدم معذرا امشب، وقتی برای اولین

سباستین در راه پاریس / ۱۸۴۵

بار صدای تو را شنیدم فهمیدم که این صدا در گوشم آشنا است و همین که در کالسکه دست خود را روی دست من نهادی تردیدی برای من باقی نماند که تو فرزند من هستی.

سباستین دستهای مادر را به دست گرفت و انگشتان او را مشاهده کرد و گفت: مادر جان، من پیش بینی می کردم که تو دارای چنین انگشتان زیبایی هستی و حالا که خداوند ما را به هم رسانید دیگر ما از یکدیگر جدا نخواهیم شد، آیا این طور نیست؟ آندره از این حرف لرزید چون دریافت با اینکه فرزند خود را پیدا کرده بازمانعی وجود دارد که او و پدرش همواره با یکدیگر زندگی کنند و گفت: فرزندم، اگر تو بتوانی کاری بکنی که ما دیگر از هم جدا نشویم من شب و روز دعاگوی تو خواهم بود. سباستین گفت: مادر جان، اگر تو اصلاح کار را به من واگذار نمایی من کاری خواهم کرد که دیگر ما از یکدیگر جدا نشویم. آندره گفت: چطور؟ سباستین گفت: وقتی من بفهمم که علت جدایی تو از پدرم چه بوده، اصلاح کار آسان خواهد شد.

آندره سر را پایین انداخت. سباستین گفت: مادر جان، علت جدایی تو از پدرم هر قدر بزرگ باشد من با خواهشها و گریه های خود پدرم را راضی خواهم کرد که با تو زندگی کند. آندره گفت: نه، نه. سباستین چون شنیده بود که پدرش می گفت فرزند هرگز راجع به مادرت با من صحبت نکن، گمان می نمود که مادرش مرتکب يك گناه غیر قابل عفو شده و به همین جهت پدرش او را ترك نموده و دیگر حاضر نیست که نام او را بشنود لذا به آندره گفت: مادر جان، گوش کن، پدرم مرا خیلی دوست می دارد و از قبول خواهش من امتناع نخواهد کرد. آندره که تا آن موقع فرزند را در آغوش گرفته بود آغوش خود را گشود و قدری از او دور شد. سباستین که متوجه این حرکت گردید گفت: مادر جان، من به تو قول می دهم که راجع به تو با

پدرم صحبت خواهم کرد و آن قدر خواهش و التماس خواهم نمود که راضی بشود تو را ببیند و روزی تو را با خود نزد پدرم خواهم برد و به او خواهم گفت پدرجان، بین که من چه مادر محبوب و زیبایی دارم، آیا حیف نیامد که از این زن دوست داشتنی که از فرشته زیباتر است دست کشیدی.

هرچه سباستین بیشتر صحبت می کرد رنگ صورت آندره بیشتر تفاوت می نمود و با صدای بلند گفت: نه، نه، از این حرفها زن. سباستین حیرت زده مادر را نگریست که چرا از این حرفها بدش می آید و گفت: مادرجان، برای چه تو حاضر نیستی که پدرم را ببینی؟ برای چه حاضر نیستی که با پدرم زندگی کنی؟ صحبت های سباستین کینه آندره را نسبت به ژیلبرت برانگیخت و گفت: پسر جان، آخر تو نمی دانی که علت آن چیست. سباستین گفت: مادر جان، من هم می خواهم از این علت مطلع شوم و بدانم که برای چه پدرم از تو دوری کرد و تو از چنین مردی بزرگ و دانشمند که امروز از افتخارات فرانسه می باشد کناره نمودی؟

بغض کینه، در گلوی آندره ترکید و گفت: فرزند، اشتباه می کنی، پدر تو از افتخارات فرانسه نیست بلکه مردی پست و تبه کار و دیو سیرت است. سباستین يك مرتبه بلند شد و قدری مادر را نگریست و گفت: مادر، آیا راجع به پدرم صحبت می کنید؟ آیا می گوید دکتر ژیلبرت، پدر من که این همه مرا دوست می دارد و برای بزرگ کردن من، این قدر زحمت کشیده پست و تبه کار می باشد؟ آندره گفت: بلی، خود او را می گویم. سباستین نظری به چشم های مادر که برق خشم و خصومت از آن می درخشید انداخت و گفت: مبادا من اشتباه کرده باشم، مبادا شما مادر من نباشید، آن فرشته ای که من در جنگل او را آن چنان زیبا و معصوم می دیدم محال است که راجع به پدرم چنین افکاری داشته باشد.

سباستین این را گفت و آهسته از مادر دور شد و آندره دید که وی

سباستین در راه پاریس / ۱۸۳۷

می‌خواهد از اطاق خارج شود و دست او را گرفت و گفت: کجا می‌روی؟ سباستین گفت: من چگونه می‌توانم شما را که این طور نسبت به پدرم بدبین هستید دوست داشته باشم؟ آندره گفت: فرزند، تو هنوز کوچک هستی، تو نمی‌توانی بدانی که بر من چه گذشته است، تو امروز فقط چیزی را احساس می‌کنی و از روی احساسات خود قضاوت می‌نمایی اما روزی که بزرگ شدی و توانستی از روی عقل، درباره اشخاص قضاوت کنی طوری دیگر رأی خواهی داد. سباستین خواست که جوابی بدهد ولی صدای يك کالسه که مقابل درب خانه توقف کرد او و مادرش را وادار به سکوت نمود و بعد از يك لحظه صدای زنگ بلند شد و دربان سالخورده در را گشود.

آندره که منتظر ورود هیچ کس نبود، با ارتعاشی خفیف، انتظار می‌کشید که بدانند این کیست که هنگام شب، به سراغ او آمده است. سباستین هم مثل اینکه با مادر کالبدی واحد را تشکیل می‌دهد، بر اثر ارتعاش آندره مضطرب گردید و هر دو گوش فرا دادند. صدای يك مرد از خارج به گوش رسید که به دربان می‌گفت: به خانم لاکتس اطلاع بدهید که کنت دوشارنی، برای ملاقاتی ایشان آمده است. قبل از اینکه دربان برای ابلاغ پیام از جا تکان بخورد آندره درب اطاق مجاور را گشود و گفت: فرزند، برو و در این اطاق باش، زیرا این مرد که اکنون وارد می‌شود نباید تو را ببیند و تو هم صدا نکن و از آن اطاق خارج مشو تا من خود در را به روی تو بگشایم. سباستین وحشت زده وارد اطاق مجاور گردید و مادرش در را به روی او بست و بعد دربان سالخورده آمد و پیام کنت دوشارنی را به او داد. آندره گفت: بگویند تشریف بیاورند. بعد از مراجعت دربان، سباستین در را نیمه باز کرد و گفت: اگر وجود من مزاحم شماست بگذارید بروم. آندره با عجله گفت: نه، نه، همانجا باش و صدا نکن، و وقتی این مرد رفت من تو را صدا خواهم زد و آن وقت ممکن است که من قدری برای تو توضیح بدهم تا مادرت

۱۸۳۸ / هـ ش طوفان

را بهتر بشناسی.

يك دقیقه دیگر، کنت دوشارنی شوهر رسمی، ولی عملاً غیر رسمی
 آندره، به راهنمایی دربان سالخورده وارد اطاق پذیرایی گردید و دربان آهسته
 در را بست و آن دو را که تصور می کرد شوهر و زن هستند تنها گذاشت.

بعد از مادر و فرزند نوبت شوهر و زن رسید

کنت دوشارنی به مناسبت قتل برادرش که دو روز قبل مقتول شده بود لباس سیاه در برداشت و چون عزای او واقعی (نه ربایی و ظاهری) بود علایم گریه و اندوه روی چهره اش دیده می شد. آندره با يك نظر قیافه اندوهگین و چشمهای گریه کرده شارنی را دید و چون زیارویان بعد از گریستن، جالب توجه تر می شوند، آندره نزد خود اعتراف نمود که هرگز شارنی را آن طور زیبا ندیده بوده است.

آندره لحظه ای چشمها را بست و سر را عقب برد که بتواند با سینه ای فراخ تر نفس بکشد، چون آنهایی که مزاجی عصبی و سریع التأثير دارند بعد از هر تأثر ناگهانی یا شدید، احساس تنگی نفس می کنند. وقتی که آندره چشم را گشود دید که کنت دوشارنی همان جا که ایستاده بود ایستاده و جلو

نیامده است. شارنی سئوال بیان نشده آندره را در چشمهای او خواند و گفت: خانم، منتظر صدور اجازه از طرف شما بودم که جلو بیایم و سپس به آندره نزدیک گردید.

در این وقت، درب اطاق پذیرایی را آهسته از پشت زدند و معلوم شد دربان سالخورده آمده که از طرف نوکر کنت دوشارنی کسب تکلیف کند زیرا نوکر شارنی می‌پرسید که آیا کالسکه باید توقف کند یا برگردد. نگاهی که بیش از محتویات یک کتاب معنی داشت از چشمهای شارنی متوجه دیدگان آندره شد و آن نگاه در قلب آندره نشست و متقابلاً نگاه آندره که مخلوطی از عشق و تمایل و نگرانی بود در قلب شارنی کارگر شد. شارنی در آن نگاه هم عشق و میل را دید و هم غلق و نگرانی را. طبعاً احساسات اخیر را حمل بر وحشت آندره از ملکه کرد و نزد خود این‌طور تعبیر نمود که زن او کمال میل را دارد که کالسکه برگردد یعنی شوهر او بماند و نرود اما از ملکه می‌ترسد، و برای اینکه در ضمن صحبت بتواند بهتر به تصمیم آندره پی‌ببرد به دربان گفت: به آدمهای من بگویید فعلاً توقف کنند.

دربان رفت و شارنی سکوت را شکست و گفت: خانم، اگر آمدن من به اینجا غیر منتظره و موجب تصدیع شماست فوراً مراجعت خواهم کرد زیرا کالسکه منتظر می‌باشد و خود من، هنوز نشسته‌ام. آندره گفت: نه آقا، من میل ندارم که شما بروید و خیلی از دیدار شما خوشوقت هستم زیرا می‌بینم که سالم می‌باشید و گرچه در وقایع اخیر از سلامتی شما مستحضر بودم با این وصف، دیدار خود شما زیاده‌تر مرا مطمئن می‌کند. شارنی گفت: خانم، از این قرار شما لطف نموده، از حال من جویا شده بودید؟ آندره گفت: بلی آقا، من دیروز و امروز از حال شما جویا شدم و دیروز به من گفتند که شما در ورسای هستید و امروز عصر به من اطلاع دادند که شما نزد ملکه می‌باشید.

بعد از مادر و فرزند نوبت شوهر و زن رسید / ۱۸۴۱

جملهٔ اخیر طوری ادا شد که شارنی نتوانست بفهمد که آیا آندره از این جمله که «شما نزد ملکه می‌باشید» قصدی دارد یا نه، و برای اینکه بتواند قصد آندره را از آن جمله بفهمد گفت: خانم، به طوری که می‌دانید من بر حسب وظیفه‌ای که داشتم دیروز در ورسای ماندم که برادر ناکامم را جمع‌آوری کنم و بعد از اینکه از ورسای مراجعت کردم برای اینکه بدانم آیا ملکه امری برای من دارد نزد اورفتم. این مرتبه نوبت آندره بود که بفهمد منظور شارنی از جملهٔ اخیر چیست و خود را جمع کرد که مطلبی بر خلاف مآل اندیشی نگوید و بهتر آن دانست که جواب را مربوط به برادر مقتول شارنی نماید و گفت: آقا، من از این مصیبت بزرگ که بر شما وارد آمده فوق‌العاده متأسف شدم.

آندره می‌خواست بگوید «از این مصیبت بزرگ که بر ما وارد آمده» اما جرأت نکرد که کلمهٔ ما را بر زبان بیاورد. شارنی گفت: بلی خانم، همان‌طور که می‌فرمایید مرگ این پسر برای من مصیبتی بزرگ بود و من خوشوقتم که شما زیاد او را نمی‌شناختید زیرا اگر بیشتر او را می‌شناختید، بادر متالم می‌شدید. معنی این جمله دو پهلوی بود و آندره نتوانست بفهمد که منظور شارنی کدام يك از دو معنی است، آیا می‌خواهد بگوید خوشوقتم که من و شما شوهر و زن واقعی نشدیم که شما برادر شوهر خود را بشناسید، یا اینکه می‌خواهد بگوید افسوس که ما شوهر و زن واقعی نشدیم. بعد کنت دوشارنی افزود: یگانه چیزی که در این ضایعه مرا تسلی می‌دهد این است که من و برادر دیگرم ایزیدور نیز به او ملحق خواهیم شد زیرا ما نیز روزی در راه انجام وظیفه به قتل خواهیم رسید.

آندره از این حرف اندوه‌گین گردید - به طوری که شارنی اثر اندوه را در چهرهٔ زیبای او دید - و گفت: آقا، آیا شما اوضاع را این قدر بد می‌بینید؟ آیا هنوز خشم آسمانی نسبت به مردم فرو ننشسته است؟ و آیا برای تسکین

خشم آسمان و سرنوشت، باز هم باید قربانیها داد؟ کنت دوشارنی گفت: افسوس خانم که همین طور است و هنوز خشم آسمان فرو ننشسته و باز قربانی می‌خواهد چون من احساس می‌کنم که دوره اضمحلال سلطنت خانواده بوربون در فرانسه فرا رسیده و با اینکه لویی شانزدهم دارای کمال حسن نیت است، هر قدمی که برمی‌دارد بیشتر او را به مغاک نابودی نزدیک می‌کند و نیز می‌دانم که اگر سلطنت فرانسه در آن مغاک سرنگون شود تمام چیزهایی را که ضامن قدرت و شکوه و ابهت سلطنت بود با خود به قعر مغاک خواهد برد.

آندره گفت: آقا، آیا منظورتان این است که اشراف و نجبا هم مانند سلطنت فرانسه نابود خواهند شد؟ کنت دوشارنی گفت: بلی خانم. آندره گفت: روزی که هنگام فنا برسد من هم مانند شما برای فداکاری آماده خواهم بود. شارنی گفت: خانم، فداکاریهایی که شما تا به امروز در راه سلطنت فرانسه کرده‌اید به قدری زیاد و صمیمی بوده که هیچ کس تردید ندارد که در آینده نیز فداکاری خواهید کرد و حتی من از وفاداری خود، اطمینان دارم زیرا هم امروز و شاید برای اولین مرتبه من از اجرای امر ملکه خودداری کردم. آندره گفت: چطور؟ شارنی گفت: امروز وقتی که من از ورسای آمدم و به کاخ تویلری رفتم به من گفتند که ملکه فوراً مرا احضار کرده است.

آندره تبسم تلخی کرد و چون دید که تبسم او خوش آیند نبود گفت: نباید از احضار فوری خودتان متحیر باشید زیرا این روزها ملکه نسبت به آینده نگران است و علاقه دارد که تمام وفاداران صمیمی را اطراف خود جمع کند. شارنی گفت: خانم، برعکس تصور شما ملکه نمی‌خواست که مرا نزد خود نگاه دارد بلکه منظورش از احضار من این بود که بگوید فوری از او دور شوم. آندره با مسرتی که نمی‌توانست پنهان نگاه

بعد از مادر و فرزند لویت شوهر و زن رسید / ۱۸۴۲

دارد گفت: آه، ملکه می‌خواست به شما امر کند که از او دور شوید؟
وقتی که آندره این حرف را زد متوجه شد از وقتی که شارنی وارد اطاق گردیده بر سرپا ایستاده و او هم برای پذیرفتن شارنی برپاست، لذا گفت:
آقای شارنی، من هنوز شما را سرپا نگاهداشته‌ام، بفرمایید بنشینید، و اول خود آندره روی نیمکت راحتی نشست و شارنی هم جلوس نمود. آندره سوال خود را تکرار کرد و گفت: آیا ملکه به شما گفت که از او دور شوید؟ منظور او از این امر چه بود؟ شارنی گفت: علیاحضرت به من امر کرد که به خارج بروم و در آنجا به برادر شاه، کنت دارتوا و چند نفر از نجبا که قبلاً از فرانسه خارج شدند ملحق گردم و پیغام محرمانه‌ای را از طرف ملکه به آنها برسانم.

آندره گفت: آیا شما این امر ملکه را پذیرفتید؟ شارنی در حالی که مستقیم به چشمهای آندره نظر دوخته بود گفت: نه خانم. رنگ آندره از این حرف اندکی مهتابی شد چون عدم اجرای امر ملکه، از نقطه نظر آندره، این طور معنی می‌داد که شارنی نمی‌خواهد از ملکه جدا شود و گفت: آقا، من از این جواب شما حیرت می‌کنم، چگونه ممکن است که شما در قبال يك امر ملکه، جواب منفی داده باشید؟ این جمله طوری ادا شد که چنین معنی می‌داد «آقا، شما که این گونه عاشق و شیفته ملکه هستید چگونه ممکن است برخلاف دستور و میل ملکه رفتار نمایید؟»

شارنی گفت: خانم، من نافرمانی نکردم بلکه به ملکه گفتم که حضور من در این موقع در فرانسه مفیدتر از این است که به خارج بروم خاصه آنکه مأموریتی که به من تفویض می‌شود مأموریتی است که همه می‌توانند آن را به انجام برسانند و برادرم که هم اکنون از ولایات رسیده می‌تواند به آن مأموریت برود. آندره گفت: و لابد ملکه از این جواب منفی شما خوشوقت گردید چون دانست که شما در پاریس می‌مانید. آندره این گفته

را طوری برزبان آورد که نتوانست از بیان احساسات باطنی خودداری نماید. شارنی گفت: نه خانم، ملکه از گفته من خوشوقت نشد بلکه برعکس خوب حس کردم که از این گفته متغیر، یا لاقل مکدر گردیده و اگر شاه نمی آمد من مجبور می شدم که امر ملکه را اطاعت کنم و بروم اما وقتی که شاه وارد شد من از او درخواست نمودم که بین امر ملکه و استتکاف من قضاوت نماید.

آندره با لحنی شبیه به تمسخر گفت: و آیا شاه موافقت کرد که شما در پاریس بمانید؟ واقعاً که پادشاه خوبی داریم. شارنی چنین نشان داد که متوجه لحن تمسخرآمیز این گفته نشده و در پاسخ گفت: اعلیحضرت وقتی شنیدند که من صلاح می دانم در پاریس بمانم گفته مرا پسندیدند و گفتند که شارنی راست می گوید و حضور او در این موقع در پاریس بیشتر فایده دارد، و نیز نظریه مرا دایر بر اینکه برادرم به جای من به خارج برود تصویب نمودند و گفتند چون برادرم تازه از ولایت به پاریس آمده و در دربار کسی او را نمی شناسد غیبت وی جلب توجه نخواهد کرد در صورتی که غیبت من از پاریس جلب توجه خواهد نمود و مردم در صدد برمی آیند که بفهمند من چه شده ام و به کجا رفته ام. دیگر اینکه شاه گفتند که برای شما خیلی تأثیر آور است در این موقع مرا از فرانسه به خارج بفرستند. آندره با حیرت زیاد پرسید: آیا گفتید که برای من تأثیر آور است؟ شارنی گفت: بلی خانم، اعلیحضرت مخصوصاً راجع به شما صحبت کردند و برای اینکه شما بدانید که بیان اعلیحضرت چه بوده من عین کلمات ایشان را تکرار می کنم. شارنی قدری سکوت کرد و بعد گفت: اعلیحضرت قدری اطراف اطاق را از نظر گذرانیدند و خطاب به من گفتند کنتس دو شارنی کجاست؟ من از دیشب تا بحال او را ندیده ام. چون من طرف خطاب شاه واقع شده بودم گفتم اعلیحضرتا، من به قدری کم کنتس را می بینم و سعادت ملاقات او

بعد از مادر و فرزند لویت شوهر و زن رسید / ۱۸۴۵

به ندرت نصیب من می‌شود که نمی‌توانم بگویم اکنون کنتس در کجاست ولی اگر اعلیحضرت میل دارید که اطلاعی راجع به او کسب فرمایید از علیاحضرت سؤال کنید زیرا معظم لها اطلاع دارند که کنتس در کجاست. وقتی که من این حرف را زدم متوجه شدم که ابروهای ملکه به هم برآمد و آن وقت فهمیدم که بین شما و ملکه، واقعه جدیدی اتفاق افتاده که من از آن بدون اطلاع بوده‌ام.

آندره طوری با علاقه و دقت اظهارات شارنی را می‌شنید که جوابی نمی‌داد و شارنی گفت: آن وقت علیاحضرت به شاه گفت اعلیحضرتا، خانم لا کنتس دوشارنی، تقریباً یک ساعت قبل از تویلری رفت؟ شاه گفت آه، کنتس از اینجا رفت؟ ملکه گفت بلی. شاه گفت لابد به زودی مراجعت می‌کند. ملکه گفت تصور نمی‌کنم. شاه گفت چطور تصور نمی‌کنید، من حیرت می‌کنم چگونه کنتس که بهترین دوست شما بود در این موقع از تویلری رفت؟ ملکه گفت تصور می‌کنم که چون منزل او در اینجا خوب نبود به منزل خود رفت که جای بهتری داشته باشد. شاه گفت من تصدیق می‌کنم که منزل کنتس در اینجا خوب نبود و او با کنت، نمی‌توانست در اطاقی مجاور اطاق شما زندگی کند ولی ما برای او و کنت، منزل بهتری در اینجا پیدا می‌کردیم.

بعد شاه روی خود را متوجه من کرد و گفت کنت، امیدوارم که شما از حیث منزل زیاد سخنگیر نباشید. من گفتم اعلیحضرتا، هر جایی که از طرف اعلیحضرت برای سکونت من تعیین شود مورد پسند من خواهد بود به شرط اینکه در آنجا بتوانم به پادشاه خود خدمت کنم. شاه گفت من مدتی است که از این موضوع یعنی علاقه شما به خدمتگزاری اطلاع دارم. و بعد اضافه کرد خوب، که خانم لا کنتس دوشارنی از اینجا رفت. خانم، آیا می‌دانید که منزل او کجاست؟

ملکه گفت نه اعلیحضرتا، من نمی‌دانم که منزل او کجاست. شاه گفت

عجب! دوست صمیمی شما از اینجا می‌رود و شما از او نمی‌پرسید که منزلش در کجاست؟ ملکه گفت اعلیحضرتا، وقتی دوستان من مرا ترك می‌کنند من دیگر از آنها نمی‌پرسم که به کجا می‌روند. شاه گفت بسیار خوب، معلوم می‌شود که باز يك رنجش زنانه پیش آمده است و آنگاه روی خود را به طرف من نمود و گفت من چون می‌خواهم دو کلمه با ملکه صحبت کنم شما بروید و در منزل من منتظر باشید تا بیایم و فراموش نکنید که همین امشب برادر خودتان را به من معرفی نمایید که او را به خارج بفرستم ولی من، شما را لازم دارم و باید در اینجا بمانید. در اینجا صحبت من با شاه خاتمه یافت و من از اطاق خارج شدم و چون شنیدم که برادرم آمده کسی را فرستادم که او را از اطاق انتظار پیش من بیاورد.

آندره که نام اطاق انتظار را شنید، حوادث آن شب و مخصوصاً سیاستین را به خاطر آورد و چون او را در اطاق مجاور (اطاق خواب) جا داده بود نظری به درب آن اطاق انداخت. شارنی که توجه آندره را به طرف دیگر دید گفت: خانم، از اینکه راجع به مسایل بدون اهمیت، برای شما صحبت کردم معذرت می‌خواهم، ولی لابد شما از خود می‌پرسید چطور شد که من امشب اینجا آمدم، آیا این طور نیست؟ آندره گفت: من برعکس، از صحبت شما خیلی استفاده می‌کنم و این صحبت، مورد کمال علاقه من است و اما در خصوص آمدن خودتان به اینجا، من خیلی خوشوقتم که شما را می‌بینم و خواهشمندم دنباله صحبت خودتان را بگویید. شما می‌گفتید که از اطاق شاه و ملکه خارج شدید و کسی را فرستادید که برادران را نزد شما بیاورد.

شارنی گفت: بلی، وقتی برادرم ایزیدور آمد، من و او به منزل رفتیم و منتظر آمدن شاه شدیم و بعد از يك ربع ساعت شاه آمد و من برادرم را به او معرفی کردم و شاه از دیدن برادر کوچک من، ابراز خرسوقتی کرد و

بعد از مادر و فرزند لویت شوهر و زن رسد / ۱۸۴۷

چون می‌خواست او را به خارج بفرستد به وی گفت که فوراً به ایتالیا برود و جریان حوادث پاریس را به اطلاع برادرش کنت دارتوا برساند و برادرم بلافاصله بعد از دریافت دستور به راه افتاد. بعد از رفتن او، شاه در طول و عرض اطاق بنای قدم زدن را گذاشت و به من گفت آقای کنت، آیا می‌دانید که بین خانم شما و ملکه چه اتفاقی افتاده است؟ گفتم نه اعلیحضرتا. شاه گفت تردیدی ندارم که بین ملکه و خانم شما اتفاق جدیدی افتاده برای اینکه اوقات ملکه خیلی تلخ بود در صورتی که ملکه عادت دارد که پیوسته از دوستان خود، ولو تقصیر داشته باشند، نزد من دفاع کند. من گفتم اعلیحضرتا، نمی‌دانم که بین علیاحضرت ملکه و کنتس چه اتفاقی افتاده ولی می‌توانم با کمال اطمینان به عرض اعلیحضرت برسانم که اگر واقعه‌ای اتفاق افتاده و گناهی سرزده باشد، آن گناه از طرف کنتس سرزده است. آندره گفت: آقا، من از جانب داری شما نزد شاه و حمایتی که از من کرده‌اید سپاسگزاری می‌کنم.

شارنی سر فرود آورد و بعد گفت: شاه از قدم زدن باز ایستاد و گفت آقای کنت، اگر ملکه نمی‌داند که اکنون کنتس در کجاست شما لابد مکان او را می‌دانید. من گفتم اعلیحضرتا، کنتس در این شهر خانه کوچکی در کوچه «کوک‌هرون» دارد که خانه موروثی است و وقتی او در پاریس است گاهی در آن خانه سکونت اختیار می‌کند و شاید اکنون در آنجا باشد. شاه گفت: پس هر چه زودتر بروید و خانم خود را پیدا کنید و هر چه می‌توانید به او بگویید مشروط بر اینکه او را فردا با خود به اینجا بیاورید.

آندره که در این همه علاقه و صمیمیت شاه نسبت به خود، که می‌دانست يك دوستی خالصانه و عاری از هر گونه شائبه است ممنون و متأثر شده بود آه کوچکی کشید و شارنی گفت: شاه افزود، من می‌دانم که اکنون خانم شما انتظار آمدن شما را دارد و شما هم علاقمند هستید که به او ملحق

شوید و الحق این زن سزاوار است که شوهرش برای دیدار او بی‌تابی کند ولی از قول من به خانم خودتان بگویید که من اگر مجبور باشم خود در این کاخ جستجو کنم، برای او منزلی تهیه خواهم کرد و گرچه این منزل به وسعت و راحتی منزل او در ورسای نخواهد بود ولی برای يك زن و شوهر کفایت خواهد نمود. آنگاه شاه دست خود را به طرف من دراز کرد و من بوسیدم و شاه که لباس سیاه را در تن من می‌دید گفت آقای کنت دوشارنی، من می‌بایست زودتر راجع به برادران با شما صحبت کرده باشم ولی افسوس که ما سلاطین هر قدر نفوذ و قدرت داشته باشیم نمی‌توانیم وسیله تسلی خاطر برادری که برادر خویش را از دست داده بشویم و همین قدر می‌توانیم به بازماندگان آن مرحوم کمک نماییم که بدون وسیله زندگی نباشند و هرگاه برادر شما زن و فرزندی دارد عیال و فرزندان او را به این جا بیاورید تا ملکه از زن او و من از فرزندانش دلجویی کنیم و بدانید که من، فرزندان برادر شما را فرزندان خود خواهم دانست و تا اندازه‌ای که توانایی دارم وسیله راحتی آنها را فراهم خواهم نمود.

هنگام ادای این کلمات، که شارنی از قول شاه بیان می‌کرد، اشک در چشمهای او جمع شد و آندره گفت: آقا، لابد آنچه شاه راجع به این موضوع به شما گفت چیزهایی است که قبلاً ملکه گفته بود. شارنی گفت: ملکه در این خصوص حتی يك کلمه حرف با من نزد و اصلاً از من نپرسید که آیا برادرم زن و بچه‌ای دارد یا نه و حتی نپرسید که آیا او را جمع‌آوری نمودند یا خیر، اما حرف شاه و قلب پاك او خیلی در من اثر کرد به طوری که من به گریه در آمدم و شاه که گریه مرا دید دستش را روی شانه من زد و گفت آقای کنت، به نظرم من خبط کردم که راجع به این موضوع با شما صحبت نمودم، بروید و به آندره عزیز خود ملحق شوید و پیغام مرا به او برسانید و بگویید اگر ما در مواقع بدبختی نتوانیم که بدبختی را از یکدیگر رفع

بعد از مادر و فرزند لوبت شوهر و زن رسید / ۱۸۴۹

کنیم باز خواهیم توانست که با هم گریه نمایم و این خود موجب تسلی خاطر است، و من که از طرف شاه مأمور شده بودم که خدمت شما برسم برای اطاعت امر ملوکانه اینجا آمدم و امیدوارم این جسارت را بر من عفو نمایید.

آندره دست خود را به طرف شارنی دراز کرد و گفت: آقا، مگر شما تردیدی داشتید که من از دیدار شما خوشوقت بشوم؟ شارنی دستهای خود را روی دو دست آندره گذاشت و آندره آهسته دست خود را عقب کشید بدون اینکه اعتراض کند به طوری که شارنی که سر را جلو می آورد به آندره نزدیک گردید. ولی این وقت آندره از اطاق مجاور که خوابگاه بود صدایی شنید و یادش آمد که سیاستین در آنجا است لذا با سرعت از شارنی کناره گرفت و شارنی که منتظر این حرکت نبود از جا برخاست و مقابل آندره ایستاد.

۱۲۰

برخورد عجیب در سرنوشت آندره

شارنی مقابل آندره قرار گرفت و آهی کشید و آندره سر را پایین انداخت ولی جرأت نکرد که آه بکشد. تشریح حال آندره در آن موقع برای کسانی که خود گرفتار چنان وضعی نشده‌اند مشکل است. به طوری که می‌دانیم آندره برحسب تمایل ملکه از روی اجبار زن کنت دوشارنی شد و متأسف بود از اینکه نه ملکه و نه کنت دوشارنی متوجه نیستند که او با تن در دادن به آن ازدواج اجباری، برای حفظ آبروی ملکه، چه فداکاری بزرگی کرد.

مدت چهار سال که آندره زن کنت دوشارنی بود هرگز از لذایذ مشروع زناشویی که خداوند برای بندگان خود حلال کرده برخوردار نگردید برای اینکه شوهر او پیوسته چشم به ملکه دوخته بود و او را نمی-

بر خوره عجیب در سرلوه آندره / ۱۸۵۱

دید و متوجه نبود که در قلب خسته و مجروح آندره که از لطافات روزگار بسی آزرده شده، چه آتشی از عشق او شعله‌ور است. ولی از چندی به این طرف از نگاه‌های گرمی که شوهرش به او می‌انداخت و از رشك زنانه ملکه، که عکس‌العمل علاقه‌شمارنی نسبت به زن او محسوب می‌گردید، آندره دانست که شوهرش او را دوست می‌دارد و فقط ترس از ملکه مانع از این است که علنی نسبت به او اظهار علاقه کند. به همین جهت در روزهایی که يك خطر بزرگ تاج و تخت فرانسه را تهدید می‌کرد و در پاریس و ورسای خون بر زمین می‌ریخت امید می‌داد که آندره راه یافت و با آن امیدواری خود را دلگرم می‌دید.

گاهی در حال تنهایی، با خدای خود نیاز می‌کرد و می‌گفت: ای خدایی که تمام موجودات جهان را از عشق برخوردار نمودی، و ای خدایی که به جوانان اجازه دادی که از لذت عشق برخوردار شوند، آیا می‌شود روزی بیاید که من هم از این تنهایی بیرون بیایم و من هم بدانم که می‌توانم قلبی را که برای محبت من در تپش است و من او را دوست می‌دارم در بر بگیرم؟ خدایا، اگر من گناهکار هم می‌بودم این دوره طولانی استغفار و ادای کفاره برای مجازات من کافی است.

گاهی شارنی بدون اینکه ملکه متوجه باشد دست زوجه خود را می‌فرد و زمانی هنگام عبور از راهروهای کاخ ورسای که ده‌ها جفت چشم به آن زن و شوهر دوخته شده بود (زیرا مردم می‌فهمیدند که این زن و شوهر دارای وضعی عجیب هستند که شباهت به يك زن و شوهر عادی ندارد)، شارنی نگاه خود را به چشمهای آندره می‌دوخت و آنچه را که لبهای او از بیم جاسوسان نمی‌توانست بگوید به وسیله چشمها، که زبان آن در عشق، از هر زبانی فصیح‌تر است بیان می‌کرد، تا اینکه آن شب رسید و آندره پس از متجاوز از چهارده سال فرزند خود را یافت و مسرت و سعادت مادر

بودن و فرزند را روی سینه فشردن، ادراک کرد. و همان شب بعد از اینکه از دوران دوشیزگی در عالم تنهایی انتظار همسر و همدمی را می کشید و آرزو می کرد که محبوبی پیدا شود که به دوره بدبختی و تنهایی او خاتمه بدهد، شوهرش که می دانست او را دوست می دارد و او هم وی را دوست می داشت از راه رسید.

ولی سرنوشت آندره بدبخت طوری بود که این دو واقعه که هر يك به تنهایی متضمن سعادت او می شد، وقتی با هم جفت شدند او را بدبخت کردند زیرا یکی از آنها دیگری را دور می نمود. زیرا در آن شب، آندره به مناسبت حضور فرزندش در آن منزل، نه می توانست که شوهر خود را بپذیرد و او را در کنار خود جا بدهد و نه می توانست که حقیقت را به شوهر بگوید و او را از وجود فرزند بپاگاهاند^۱. اما شارنی که دید زن او که تصور می کرد عنقریب با آغوش باز وی را خواهد پذیرفت، با يك حرکت تند از او کناره گرفت، نمی توانست بفهمد که علت حرکت مزبور چیست و با نظری آمیخته به تأثر و توضیح زن خود را می نگریست. آندره جرأت نمی نمود سر بلند کند و ببیند که شوهرش چگونه او را نگاه می کند چون می دانست نظری که آن هنگام شوهر به او می اندازد چه وضع و کیفیتی دارد.

شارنی باردیگر آه کشید و صحبت را که می رفت دارای جنبه خصوصی شود مبدل به صحبت رسمی کرد و گفت: خوب، خانم اینک بفرماید که من جواب اعلیحضرت را چه باید بدهم. آندره سر را بلند کرد و چشملهای صاف و دلپذیر خود را به صورت شارنی انداخت و گفت: آقا، از وقتی که

۱. سرگذشت آندره در این کتاب منحصر به فرد که باز می گوئیم نظیرش در فرهنگ مغرب زمین نخواهد آمد سرگذشتی است شگفت انگیز و به طوری که در جلدهای آینده خواهیم دید سرنوشت آن زن به جایی می رسد که آلکساندر دوما نویسنده این کتاب به گریه در می آید و ما هم که خواننده این کتاب هستیم مانند او اشک می ریزیم - مترجم.

برخورد عجیب در سرلوحه آندره / ۱۸۵۳

من وارد دربار شدم به قدری رنج کشیدم که اکنون که ملکه مرا مرخص کرده، از این مرخصی کمال تشکر را دارم که بتوانم تنها باشم زیرا من برای این خلق شده‌ام که تنها زندگی نمایم و سعادت بخش‌ترین ایام زندگی من، موقعی بود که در منزل پدرم در تاورنی و بعد از آن در صومعه سن‌دنس در خدمت شاهزاده خانم لوییز دوفرانس که یکی از زنهای برجسته این مملکت بود، بسر می‌برد و به همین جهت با اجازه شما تصمیم دارم که در همین منزل کوچک که با وجود محدود بودن مورد پسند من است بمانم. وقتی آندره گفت «با اجازه شما»، شارنی به احترام سر فرود آورد و بعد از خاتمه کلام آندره گفت: خانم، آیا تصمیم شما قطعی است؟ آندره گفت: بلی آقا. شارنی دوباره سر فرود آورد و گفت: چون تصمیم شما قطعی می‌باشد من نمی‌توانم چیزی بگویم ولی نکته‌ای هست که مربوط به خود من می‌باشد و آن اینکه آیا مجاز هستم که برای ملاقات شما به اینجا بیایم؟ چشمهای آندره با رقت و محبت زیاد به شارنی دوخته شد و گفت: آقا، شما همه وقت مجاز هستید که به اینجا بیایید و من چون در اینجا تنها می‌باشم و کسی را نمی‌بینم هر وقت که کارهای فراوان شما در دربار به شما اجازه داد که چند لحظه از اوقات خود را تلف کنید من با کمال مسرت شما را خواهم پذیرفت و باور کنید که از دیدار شما بسی مسرور خواهم گردید.

شارنی هرگز نشنیده بود که زنی با این صمیمیت با او صحبت کند و در نگاه او، آن اندازه اثر علاقه و محبت موجود باشد. شارنی از فرط هیجان بر خود لرزید و با حسرت نظری به نیمکت راحتی و مکانی که چند لحظه قبل، کنار آندره را اشغال کرده بود انداخت. او حاضر بود که يك سال از عمر خود را بدهد و در آنجا بنشیند، به شرط اینکه آندره وی را از خویش نراند اما جرأت نمی‌کرد. از طرف دیگر آندره حاضر بود که دو سال از عمر خود را بدهد به شرط اینکه شارنی را در کنار خود روی آن

نیمکت راحتی ببیند اما جرأت نمی نمود که چیزی ابراز کند چون می دانست که پسرش در اطاق مجاور است. هر يك از آن دو زن و شوهر، از احساسات دیگری بدون اطلاع بودند و با اینکه می سوختند، چیزی نمی گفتند.

شارنی باز سکوت را شکست و گفت: خانم، شما اکنون می گفتید از وقتی که وارد دربار شدید رنج کشیدید و من از این گفته شما حیرت می کنم، آیا شاه تا سرحد پرستش به شما احترام نمی گذاشت و آیا ملکه شما را از صمیمی ترین و عزیزترین مقربین خود نمی دانست؟ آندره گفت: بلی آقا و شاه همواره نسبت به من مرحمتی زیاد داشته است. شارنی گفت: خانم، شما قسمت دوم عرض مرا که مربوط به ملکه بود بلا جواب گذاشتید. آندره خواست چیزی بگوید ولی زود جلوی خود را گرفت و اشعار داشت: من حق ندارم که از ملکه گله مند باشم زیرا ملکه در موارد عدیده، به من ثابت کرد که مرا در خور توجه و اعتناء می داند.

شارنی گفت: خانم، این سؤال را من از این جهت از شما کردم که احساس می کنم از چندی به این طرف، محبتی که ملکه نسبت به شما داشت قدری تفاوت پیدا کرده است. آندره گفت: آری و به همین جهت به طوری که عرض کردم میل دارم که چندی از دربار کناره گیری کنم و تنها بمانم. شارنی گفت: خانم، شما در اینجا تنها می مانید و مونس و ندیمی ندارید. آندره آهی کشید و گفت: آقا، من همواره تنها بودم، تا وقتی که بچه بودم مادر نداشتم و وقتی دختری جوان شدم بدون مونس گردیدم و پس از اینکه... شارنی گفت: چرا حرف خود را تمام نکردید؟ آندره گفت: پس از اینکه زن شدم باز تنها بودم. شارنی گفت: خانم، آیا منظور شما از این گفته این است که مرا در خور توبیخ می دانید؟ آندره گفت: آقا، من به چه حق می توانم شما را مورد توبیخ قرار بدهم؟ زیرا من فراموش نمی کنم که به چه ترتیب ما با یکدیگر وصلت کردیم. يك زن و شوهر، وقتی در کلیسا با هم جفت می-

برخورد عجیب در سرلوهت آندره / ۱۸۵۵

شوند عهد می کنند که در تمام عمر به یکدیگر وفادار باشند و از هم جدا نگردند ولی ما، در محراب کلیسا، عهد کردیم که نسبت به هم بدون اعتنا باشیم و از هم کناره گیری نماییم و اگر بر خلاف این عمل می کردیم، آن وقت درخور توبیخ بودیم که چرا عهد خود را شکسته ایم.

شارنی سر را پایین انداخت و قدری سکوت نمود و سپس گفت: خانم، من می بینم که تصمیم شما تغییرناپذیر است ولی اقلاً اجازه می دهید که قدری وضع منزل شما را بینم و سعی کنم که وسایل بهتری برای زندگی داشته باشید. آندره گفت: آقا، من وقتی در منزل پدرم زندگی می کردم به قدری فقیر بودیم که اثاثیه این خانه با وجود حقارت آن در نظرم با تجمل جلوه می کند. شارنی گفت: شما که در کاخ ورسای و تریانون زندگی می کردید چگونه می توانید در اینجا به طور دایم زندگی نمایید؟ آندره گفت: آقا، کاخهای ورسای و تریانون به من تعلق نداشت که من برای از دست دادن آنها متأسف باشم. من در آنجا يك ساکن موقتی بودم و خواه ناخواه، روزی می بایست از آنجا خارج شوم.

۱. شارنی که مایل بود اقلاً برای رفاه زن خود خدمتی به او بکند گفت: خانم، این خانه به نظر من خیلی کوچک می آید و گویا غیر از يك اطاق انتظار و يك اطاق پذیرایی چیزی ندارد و بعد دری را باز کرد و گفت: آه، این هم اطاق غذاخوری است. آندره به محض اینکه دید شارنی آن در را گشود از جا برخاست چون پیش بینی کرد که شارنی ممکن است درب دیگر را که به طرف اطاق خواب باز می شود بگشاید و سباستین را در آنجا ببیند. حدس آندره درست بود و شارنی دو قدم به طرف آن در برداشت و خواست آن را بگشاید اما آندره با سرعت جلوی او را گرفت و گفت: آقا، خواهش می کنم که این در را باز نکنید. شارنی که نمی دانست آندره چرا جلوی او را گرفته این ممانعت را طوری دیگر تعبیر نمود و با اندوه گفت:

خانم، آیا من این قدر در نظر شما نامحرم هستم که حاضر نیستید حتی اطاق خواب شما را ببینم؟

رنگ از روی آندره پرید و پاهای او لرزید و روی نیمکت راحتی افتاد و باز شارنی این پریدگی رنگ را طوری دیگر یعنی ناشی از نفرت آندره نسبت به خود تعبیر نمود و يك مرتبه به گریه در آمد و گفت: خانم، من تا امروز تصور می کردم که شما مرا دوست نمی دارید ولی حالا می فهمم که شما مانند خصم از من نفرت دارید. آن وقت همان طور گریه کنان راه خروج را در پیش گرفت. آندره خواست از جا برخیزد و بدود و نگذارد که شارنی با آن حال ناامیدی از در خارج گردد اما فکر اینکه سباستین در اطاق خواب همه چیز را می شنود او را در جای خود خشک نمود و با قلبی که از شدت اضطراب و یأس نزدیک بسود بشکافد صدای کالسکه شارنی را شنید که دور می گردید. آن وقت برای اینکه شاید دیدار پسر، او را تسلیتی بدهد از جا برخاست و به طرف اطاق خواب دوید و گفت: سباستین... سباستین... ولی هیچ صدایی به او جواب نداد. آندره در روشنایی چراغ اطاق خواب، که خدمتکار او آن روز قبل از رفتن از خانه روشن کرده بسود روی تخت خواب و زیر تخت خواب و جاهای دیگر را واریسی کرد ولی اثری از سباستین نبود.

نسیمی که از خارج وارد اطاق خواب می گردید به آندره نشان داد که پنجره اطاق باز است و آن وقت ناله ای کرد و روی تخت خواب افتاد و گفت: خدایا، پسر فرار کرد، سباستین از راه پنجره رفت زیرا می گفت من مادر او نیستم، خدایا من امشب هم شوهر خود را از دست دادم و هم پسر خود را. آندره ملاقه تخت خواب را از شدت ناامیدی مچاله می کرد اما غصه اش آن قدر بزرگ بود که نمی توانست گریه کند چون وقتی بدبختی از حد می گذرد دیگر غده های اشک آورکار نمی کند و دیدگان مرطوب نمی گردد. در

برخورد عجیب در سرلوهت آندره / ۱۸۵۷

آن حال آندره مثل آنهایی که دچار ناامیدی مطلق هستند هیچ آرزویی نداشت جز اینکه بمیرد که بیش از آن، گرفتار دردهای هولناک معنوی خود نباشد زیرا می‌دانست روزهایی که از آن پس در پیش دارد، شاید از روزهای بدبختی گذشته، غیر قابل تحمل‌تر است. دیگر آندره بدبخت نمی‌توانست در میدان زندگی مبارزه کند و با عزت و کف نفس خود را نگاه دارد. ولی هنوز سرنوشت با او کار داشت زیرا این دفعه بدنش لرزید و اعصاب او يك واقعه هولناک‌تر و بدتر از دست دادن شوهر و فرزند را به اطلاع او رسانید.

این واقعه، حال مدهشی بود که در شبی که ژیلبرت وارد اتاق وی گردید به وی دست داد و به محض لرزه بدن فهمید که باز می‌رود آن طور بشود و باز نیرویی که نمی‌داند چیست و از کجاست، او را در برمی‌گیرد. در آن حال به خاطر آورد که چهارده سال قبل ژیلبرت، فرزند شیرخوار و نوزاد او را از همان پنجره که اکنون باز است رها کرده بود و بعد از چهارده سال، امشب هم، فرزند او سباستین از همان پنجره فرار کرد. آندره که چنگال نامریی يك نیروی مبهم و مرموز را که می‌دانست چقدر قوی است، اطراف بدن خود احساس نمود خواست از روی تخت‌خواب برخیزد و از آن اتاق که در فاصله چهارده سال، دو مرتبه فرزندش از آنجا ناپدید شده بود فرار کند لیکن نتوانست. ابری روی چشמהای او را گرفت و استخوانها و عضلات بدنش از کار افتاد ولی هنوز به خواب مغناطیسی فرو نرفته بود و می‌دید که مردی از آن پنجره باز بالا آمد و اول پاهای خود را وارد اتاق کرد و بعد تنه‌اش داخل اتاق گردید و به تخت‌خواب او نزدیک شد. آندره خواست فریاد بزند و کمک بخواهد و بگوید به فریادم برسید، مرا نجات بدهید، ولی صدایی از حنجره‌اش خارج نشد.

در آخرین لحظه آندره خیال کرد که آن شخصی که وارد اتاق شده باز

۱۸۵۸ / مهرش طوفان

ممان ژوزف بالسامومی می باشد ولی آندره اشتباه می نمود و شخصی که
وارد اطاق او گردید ژوزف بالسامو نبود.

۱۲۱

در جستجوی فرزندان

وقتی ایزیدور دو شارنی به اتفاق سباستین وارد کاخ توپلری گردید و به او گفتند که شاه با یکی از اطبای خود خلوت کرده، آن طبیب همانا دکتر ژیلبرت بود. ژیلبرت بعد از آنکه از اطاق شاه خارج شد به او اطلاع دادند که در اطاق انتظار بزرگ کاخ، منتظر او می باشند و می خواهند که او را ببینند. دکتر ژیلبرت از راهرویی گذشت که خود را به اطاق انتظار بزرگ برساند ولی دری باز شد و مردی وارد راهرو گردید و از نظرهایی که آن مرد به چپ و راست می انداخت معلوم بود که آشنا به اوضاع محل نیست و نمی داند از کدام طرف برود. ولی چون دید که ژیلبرت به طرف او می آید ایستاد که خط سیر خود را از او بپرسد. ژیلبرت در روشنایی چراغهای راهرو او را شناخت و بانگ بر آورد: آقای ایزیدور دو شارنی، این شما هستید؟

ایزیدور هم که دکتر را شناخت گفت: آقای دکتر، از دیدار شما خوشوقت هستم. ژیلبرت: گفت آیا شما مرا مفتخر نموده، می‌خواستید ببینید؟ ایزیدور گفت: بلی آقای دکتر و غیر از من شخصی دیگر هم می‌خواست شما را ببیند. ژیلبرت گفت: این شخص کیست؟ ایزیدور جواب داد: او کسی است که شما از دیدار او خوشوقت خواهید شد. ژیلبرت گفت: آیا مانعی وجود دارد که اسم او را به من بگویید؟ ایزیدور گفت: نه آقای دکتر، مانعی وجود ندارد چون نباید بیش از این شما را معطل کنم و از دیدار او محروم نمایم، بفرمایید برویم و فقط خواهشمندم که مرا با خود به اطاق انتظار ببرید چون من در این کاخ غریب هستم و نمی‌دانم که از کجا باید به اطاق انتظار رفت. ژیلبرت گفت: آقا، راه‌شناسی و آشنایی من هم در اینجا زیاده‌تر از شما نیست چون من کاخهای سلطنتی و مخصوصاً این کاخ را خوب نمی‌شناسم مع‌هذا سعی می‌کنم که شما را راهنمایی نمایم.

ژیلبرت بعد از چند لحظه معطلی ایزیدور را به اطاق انتظار رسانید ولی وقتی وارد آنجا شدند ایزیدور دید که سباستین وجود ندارد، قدری این طرف و آن طرف را نگرست و سراغ حاجب را گرفت که از او پرسد سباستین کجا رفت ولی حاجب هم نبود. ژیلبرت گفت: آقا، خواهش می‌کنم بفرمایید این شخص که بود. ایزیدور گفت: او یکی از عزیزان شماست و من هنگامی که می‌خواستم به پاریس بیایم او را در راه دیدم و مشاهده کردم که پیاده است و لذا او را ترك اسب خود نشانیدم و اینجا آوردم. ژیلبرت گفت: نکند این شخص پی‌تو باشد؟ ایزیدور گفت: نه آقا، او سباستین فرزند شماست. ژیلبرت با شگفت گفت: آیا سباستین را با خود اینجا آوردید؟ ایزیدور گفت: بلی، من به او گفتم در این اطاق باشد و از اینجا به جای دیگر فرود تا من مراجعت کنم ولی اکنون ناپدید شده‌است.

ژیلبرت وقتی فهمید که پسر او به اتفاق ایزیدور به پاریس آمده نگران

در جستجوی لرلد / ۱۸۶۱

شد و در صدد جستجوی حاجب برآمد تا از او پرسد پسرش کجا رفته است. اما حاجب که برای کاری غیبت کرده بود، آمد و گفت: من نمی‌دانم که این پسر کجا رفت ولی دیدم که او، قبلاً در اینجا بود. ناپدید شدن سباستین سبب تشویق شارنی هم گردید و او و دکتر ژیلبرت با کمک حاجب، مبادرت به جستجو کردند ولی سباستین را نیافتند تا اینکه حاجبی دیگر نمایان شد و ایزیدور و ژیلبرت به طرف او رفتند و گفتند: آیا شما يك طفل را در این کاخ ندیدید؟ حاجب دوم گفت: چه جور طفلی را می‌گویید؟ ایزیدور گفت: این طفل چهارده پانزده سال داشت و تقریباً جوان کوچکی بود و بعد نشانی قیافه و لباس او را به اطلاع حاجب دوم رسانید. حاجب دوم گفت: آه، حالا متوجه شدم که را می‌گویید، من طفل را در راهرو دیدم که يك خانم را تعقیب می‌کرد و آن خانم با سرعت می‌رفت و طفل هم عقب او روان بود و او را صدا می‌زد و هر دو به طرف حیاط رفتند.

ژیلبرت گفت: به حیاط برویم، شاید در آنجا باشد. ولی سباستین در حیاط هم نبود و ژیلبرت و ایزیدور در آنجا، از خدمه کاخ سراغ سباستین را گرفتند. دربان عمارت تویلری گفت: من دیدم که خانمی از عمارت به سرعت فرود آمد و طفلی که شما می‌گویید در عقب او روان بود. آن خانم که معلوم می‌شد عجله دارد خود را به درون کالسکه کرایه‌ای که برای او آورده بودند انداخت و طفل، خویش را به او رسانید و قدری با آن خانم صحبت کرد. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ دربان گفت: آن خانم ناگهان طفل مزبور را وارد کالسکه کرد و او را بوسید و به راننده کالسکه آدرسی را داد و گفت به راه بیفتد. ژیلبرت گفت: آیا شما توانستید که آدرس مزبور را بشنوید؟ دربان گفت: بلی، و شنیدم که خانم با صدای بلند به راننده گفت به خیابان کوكهرون و خانه نمره ۹ برود.

ژیلبرت وقتی این آدرس را شنید تکان خورد و ایزیدور با تعجب گفت:

آه، این آدرس منزل زن برادر من، کنتس دوشارنی می باشد. ژیلبرت دردل گفت: وای بر من که فرزندم مادر خود را شناخت و با او رفت. ایزیدور گفت: آقای دکتر، معلوم می شود که پسر شما با زن برادر من رفته و خوب است به منزل کنتس دوشارنی برویم. ژیلبرت متوجه شد که اگر به اتفاق ایزیدور که برادر شوهر آندره است برود، آندره را در وضعی مشکل و شاید خطرناک قرار خواهد داد و لذا گفت: آقا، اکنون که من می دانم پسر من با کنتس دوشارنی رفته، از اضطراب بیرون آمدم، چون می دانم که پسر من در نقطه ای امن می باشد و به همین جهت بیش از این به شما زحمت نمی دهم زیرا اطلاع دارم که از طرف اعلیحضرت يك مأموریت فوری به شما واگذار شده و شما باید بلافاصله حرکت کنید.

ایزیدور خواست اصرار کند که با ژیلبرت به منزل کنتس دوشارنی بروند تا وی پسرش را به چشم خود ببیند اما ژیلبرت گفت: آقا، به طوری که عرض کردم من یقین دارم که پسر من در محلی امن می باشد و وقتی يك پدر می گوید که برای پسر خود دغدغه ندارد شما هم نباید تشویش داشته باشید. من از شما بسیار سپاسگزارم که پسر من را به پاریس آوردید و این محبت و مساعدت شما را فراموش نخواهم نمود و چون حرکت شما نباید به تأخیر بیفتد به سلامتی تشریف ببرید. ایزیدور از ژیلبرت خدا حافظی کرد و ژیلبرت با اخلاصی که معمولاً در مورد نجبا و اصیل زادگان از او دیده نمی شد (زیرا ژیلبرت با تفاوت طبقات ملت و مزیت طبقه ای بر طبقه دیگر مخالف بود) با او وداع نمود و پس از رفتن ایزیدور سوار کالسکه شد و در نزدیکی خیابان کوهرون کالسکه کرایه را مرخص نمود و پیاده به خیابان کوهرون نزدیک گردید.

خیابان کوهرون و خیابان دیگری در نزدیکی آن، که سابقاً منزل روسو در آن واقع شده بود، خاطرات قدیم را به یاد ژیلبرت آورد و قلب او

در جستجوی فرزند / ۱۸۶۳

بنای تپش را گذاشت. ژیلبرت خانه آندره را در خیابان کولک هرون خوب می شناخت اما از مقابل آن عبور کرد بدون اینکه زنگ بزند، زیرا فکر می کرد که بهانه برای ورود به منزل آندره ندارد و باید بهانه ای برای ورود به آنجا پیدا کند. ژیلبرت قدری دور شد و باز به خانه آندره نزدیک گردید و چکش در را بلند نمود تا در بزند اما قلبش طوری می تپید که چکش را در جای خود نهاد و به فکر فرو رفت. در آغاز خیابان و در میدان کوچکی که آنجا وجود داشت و خیابان خانه سابق روسو، بدان ملحق می گردید فواره آب جستن می نمود و ژیلبرت به یاد می آورد که مکرر در آنجا آب نوشیده و هنگامی که ساکن منزل روسو بود، گاهی نان خشک خود را با آب مزبور مرطوب و نرم می کرد و در دهان می گذاشت.

ژیلبرت می دانست که روسو فوت کرده و زوجه او ترز از این جهان رفته، و وی که آن هنگام پسر فقیر و گرسنه بود بزرگ و صاحب اسم و رسم و ثروت شده است. با خود می اندیشید که آیا او در آن موقع خوشبخت تر بود یا امروز و پس از يك مقایسه بین زندگی حال و گذشته، متوجه گردید که نه آن موقع نیکبخت بود، نه امروز. در آن موقع علاوه بر فقر، که خود يك بدبختی است، آتشی از عشق طوری او را می سوزانید که خود را بدبخت ترین مرد دنیا می دید و امروز، گرچه فقیر نیست ولی باز بدبخت می باشد زیرا قلبش افسرده شده و دیگر محبت عشق، در آن وجود ندارد. در جوانی عاشق بود اما دستش به وصال معشوق نمی رسید زیرا فقر و پستی مرتبه اجتماعی به او اجازه نمی داد که معشوق، نظری به جانب او بیندازد. امروز فقیر نبود اما قلبش از لحاظ عشق، مثل چوبی خشک شده و دوره عمرش هم از حدودی که يك مرد، عاشق می شود گذشته بود. گرچه مردها تا سن پنجاه و شصت و به طوری که دیده شده حتی تا هفتاد سالگی و هشتاد سالگی ممکن است عاشق شوند، لیکن او دیگر نمی تواند زنی را

مثل آندره، با حرارت دوست بدارد.

چند دقیقه ژیلبرت در آنجا ایستاد و در بحر تفکر غوطه‌ور بود و بالاخره به این نتیجه رسید که در حال حاضر، امیدواری او به زندگی به دو چیز است، اول ایده آل او که برای حصول آن، در آمریکا و فرانسه می‌کوشید و دوم فرزندش سباستین که ثمر عشق مشغوم دوره جوانی وی محسوب می‌گردد. بعد به راه افتاده و به طرف خیابانی که در گذشته منزل روسو در آن قرار داشت روانه شد. ژیلبرت بدون زحمت خانه اجاره‌ای سابق روسو را که چند خانه‌وار در آن زندگی می‌کردند شناخت. با وجود مرور سالها، کوچکترین تغییری در وضع آن خانه به نظر نمی‌رسید و مثل همیشه، در ساعات اولیه شب، دنباله ریسمانی که مستأجرین کلون را با آن بلند می‌کردند و وارد خانه می‌شدند از سوراخ در، بیرون قرار داشت.

ژیلبرت به یاد آورد که در قدیم، آخرین مستأجری که شب به خانه می‌آمد می‌بایست دنباله ریسمان را از سوراخ خارج کند، یعنی وارد خانه نماید که کسی نتواند از خیابان، در را بگشاید ولی بسیار اتفاق می‌افتاد که مستأجرین فراموش می‌کردند که این احتیاط را بکنند و مستأجرین آن خانه چون جزو مردم بی‌بضاعت محسوب می‌گردیدند می‌دانستند که دزد به خانه آنها نمی‌آید و نترسیدن از سارق، برای آنها فراموشی می‌آورد. ژیلبرت از این فراموشی استفاده می‌نمود و گاهی در ساعات آخر شب، وارد خانه می‌شد و به خوابگاه خود واقع در پستوی فوقانی منزل روسو می‌رفت و می‌خواست بدون اینکه کسی متوجه ورود وی گردد.

آن شب هم مثل دوره جوانی، ژیلبرت آهسته امتداد طناب را کشید و در بازگردید و دکتر ژیلبرت با احتیاط و به طوری که صدای آن بلند نشود در را بست و از پله‌ها بالا رفت و به جایی رسید که در قدیم از آنجا وارد حیاط آندره می‌گردید. ژیلبرت که می‌دانست هرگز تن‌پروری نکرده و

در جستجوی فرزند / ۱۸۶۵

نرمی و قوت عضلات را از دست نداده از همان راه فرود آمد و قدم به حیاط منزل آندره گذاشت. وقتی وارد حیاط شد طوری درختها و خیابانها و گلخانه انتهای باغ را آشنا دید که گویی دیروز در آنجا بوده است. اما ژیلبرت از وضع سکنه خانه اطلاع نداشت و نمی دانست که آیا کنت دو-شارنی نزد زن خود هست یا نیست و چند نفر خادم در عمارت آن منزل خوابیده اند.

ژیلبرت در آن شب منظوری جز پیدا کردن سباستین نداشت و نمی خواست طوری بشود که حضورش برای آندره تولید ترس یا زحمت نماید و به خود گفت: من امشب خود را به آندره نشان نخواهم داد مگر اینکه مجبور شوم. دکتر ژیلبرت، بدون اینکه احتیاج به چراغ داشته باشد، راه خود را می یافت تا جایی رسید که در زمان جوانی شبی در آنجا بسته پول محتوی یکصد هزار اکو، یا سیصد هزار لیره را، به آندره تقدیم کرده بود که با او ازدواج کند اما آندره پول را دور انداخت و فریاد زد که از آن خانه خارج شود. به آنجا که رسید روشنایی چراغی نظر توجهش را جالب نمود و دید که آن روشنایی از پنجره ای به خارج می تابد و پس از نزدیک شدن به پنجره، دید اطاقی که روشن می باشد خوابگاه است و روی تختخواب آن، زنی افتاده ناله می کند.

اولین فکری که بعد از مشاهده آن زن برای ژیلبرت پیدا گردید این بود که او بیمار می باشد و وظیفه پزشکی وی حکم می کند که آن زن را معالجه نماید. موقعی که نزدیکتر آمد حیرت زده، متوجه شد که زن مزبور آندره است که بر خود می پیچید و ندبه و ناله اش هویدا می کرد که مریض نمی باشد بلکه از فرط غصه و اندوه به آن حال افتاده است. دکتر ژیلبرت اطراف را معاینه کرد و دریافت که در عمارت کوچک مزبور غیر از آندره هیچ کس نیست مع هذا برای مزید اطمینان و اینکه مبادا آندره بر

اثر ورود ناگهانی او فریاد بزند و سایرین بیایند، قبل از ورود به اطاق به وسیله امواج مانیه تیسیم قدری او را دچار رخوت کرد که از فریاد احتمالی آندره ممانعت نماید و بعد وارد اطاق گردید. ولی وقتی که ژیلبرت قدم به اطاق نهاد و بر او محقق شد که آندره او را شناخته دید که آندره نه فریاد زد و نه کسی را به کمک خواست در صورتی که ژیلبرت با يك حرکت، امواج مانیه تیسیم را از تن او خارج کرد.

اگر خوانندگان پرسند که چرا ژیلبرت، آن زن را از سیطره امواج مانیه تیسیم آزاد نمود در جواب می گویم برای اینکه ژیلبرت نمسی خواست که آندره رنج بکشد. ژیلبرت بر اثر مطالعه کتابها و رشد فکر، بدین حقیقت وقوف یافته بود که تمام بدبختی هایی که بر سر آندره آمده ناشی از اوست و وی نزد وجدان خود گناهکار است که چرا آن دختر بدبخت را از روی جهالت و جوانی، با آن طرز مخوف آزرده است. بنابراین اگر از آن پس، نمی تواند به جبران گذشته، او را نیک بخت کند اقلاً نباید باز باعث آزار آندره بدبخت و ناکام شود.

و اما آندره بعد از اینکه خود را از نفوذ امواج مانیه تیسیم آزاد دید از ژیلبرت نترسید و در عوض، از حضور او احساس نفرتی بزرگ نمود. بسا اینکه ژیلبرت به مناسبت تحصیلات و مسافرت به آمریکا و دوستی با مردانی بزرگ مثل واشنگتن و لافایت، مردی دیگر شده بود، آندره او را به چشم همان ژیلبرت می دید که در باغ تریانون شاگرد باغبان به شمار می آمد. اولین حرفی که آندره به ژیلبرت زد این بود که گفت: آقا، از من چه می خواهید و چگونه و از چه راه اینجا آمدید؟ ژیلبرت گفت: خانم، راهی که من از آنجا به اینجا آمدم راهی است که در گذشته وارد اینجا می شدم ولی مطمئن باشید که کسی نمی داند من اینجا هستم و اینکه چرا آمدم، منظورم این است به شما بگویم پسر من را چه کردید و فرزندم در کجاست

زیرا اطلاع دارم که امشب شما پسر مرا از کاخ توپلری به اینجا آوردید؟
 آندره گفت: من نمی‌دانم او در کجاست ولی ممکن است فرار کرده باشد زیرا شما او را طوری تربیت کرده‌اید که از مادرش نفرت دارد.
 ژیلبرت گفت: خانم، مگر شما مادر او هستید؟ آندره گفت: اگر شما قبلاً در اینجا بودید و ناله و زاری مرا می‌دیدید و می‌شنیدید، می‌فهمیدید که من مادر او هستم. ژیلبرت گفت: حالا در کجاست؟ آندره گفت: به شما می‌گویم که او فرار کرد. او در این اطاق بود و من تصور می‌کردم که وقتی وارد اینجا بشوم او را خواهم یافت اما وقتی وارد شدم دیدم پنجره باز و او فرار کرده است. ژیلبرت گفت: پناه بر خدا، پسر مرا در این وقت شب کجا رفت؟ این طفل در این شهر غریب است و پاریس را نمی‌شناسد.

آندره از وحشت قدمی به ژیلبرت نزدیک شد و گفت: خدایا، آیا فکر می‌کنید که واقعه‌ی بدی برای او اتفاق افتاده است؟ ژیلبرت گفت: من نمی‌دانم که او کجا رفته و آیا واقعه‌ای برای او اتفاق افتاده یا نه، اما شما می‌توانید این موضوع را روشن کنید. سپس ژیلبرت دستهای خود را به حرکت درآورد که آندره را بخواباند. آندره که فهمید ژیلبرت خیال دارد که او را گرفتار حال وحشت آوری که از آن می‌ترسید بکند قدمی عقب رفت و گفت: نه... نه... ژیلبرت گفت: خانم، نترسید و تصور نکنید مردی که اکنون مقابل شماست ژیلبرت هیجده ساله قدیم است، شما اینک برای من یک زن مقدس هستید و از من هیچ نوع اهانتی به شما نخواهد شد و من فقط شما را که مادر او هستید می‌خواهم بخوابانم که خود شما بگویید پسران در کجاست.

آندره که فهمید ژیلبرت قصد سویی ندارد آهی کشید و برای خوابیدن آماده شد و این نخستین مرتبه بود که زن با اراده‌ی قبلی و برای اینکه بخوابد خود را آماده‌ی دریافت امواج مغناطیسی می‌کرد. ژیلبرت گفت: بخوابید

و با چشم باطن بنگرید. آندره گفت: بسیار خوب، من با چشم باطن نگاه می‌کنم. ژیلبرت گفت: خانم، اگر شما آماده باشید که زود به خواب بروید من مجبور نخواهم بود که امواج زیادی وارد بدن شما بکنم و این هم بسته به این است که شما آیا این پسر را دوست می‌دارید یا نه، زیرا اگر او را دوست داشته باشید زودتر برای خوابیدن آماده خواهید شد. آندره گفت: این چه سوالی است که شما از من می‌کنید؟ چگونه ممکن است فرزندی را که از گوشت و پوست من است دوست نداشته باشم؟ ژیلبرت گفت: منظورم این است که آیا شما این پسر را به اندازه‌ای که من دوست دارم دوست می‌دارید یا نه؟ آندره گفت: بلی، بلی، و شاید من او را خیلی بیش از شما دوست می‌دارم. ژیلبرت گفت: اینک با خواب مغناطیسی بخوابید. آندره در يك لحظه از حال بیداری وارد حال خواب مغناطیسی شد و ژیلبرت گفت: برای اینکه هیچ اشتباهی راجع به این بچه نشود خوب است از آنجا شروع کنیم که شما او را دیده بودید. شما اول او را در کجا دیدید؟ آندره گفت: من اول او را در اطاق انتظار کاخ توپلری دیدم. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ آندره گفت: او در تعقیب من روان گردید و چند مرتبه مرا صدا زد. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ آندره گفت: بعد از پلکان پایین آمد و در عقب من به کالسه نزدیک گردید و خود را به من شناسانید و سوار کالسه شدیم و به اینجا آمدیم. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ آندره گفت: بعد او در اینجا، در کنار من نشست. ژیلبرت گفت: چه مدت در کنار شما نشست؟ آندره گفت: او نیم ساعت در کنار من نشست و بعد برخاست. ژیلبرت گفت: برای چه برخاست؟ آندره گفت: برای اینکه صدای کالسه‌ای به گوش رسید. ژیلبرت گفت: در این کالسه که بود؟ آندره سکوت کرد. ژیلبرت بالحن جدی گفت: خانم، بگویید که بود؟ آندره گفت: در این کالسه کنت دوشارنی بود. ژیلبرت گفت: آیا کنت دوشارنی وارد

در جستجوی فرزند / ۱۸۶۹

این منزل شد؟ آندره گفت: بلی. ژیلبرت گفت: و لابد سباستین را پنهان کردید؟ آندره گفت: بلی، من او را وارد اطاق خواب، یعنی همین اطاق که اکنون در آن هستم نمودم. ژیلبرت گفت: بعد چطور شد؟ آندره گفت: او قبل از اینکه وارد این اطاق گردد از من بدش آمد و گفت من دیگر مادر او نیستم.

ژیلبرت گفت: برای چه او از شما بدش آمد، مگر شما به او چه گفته بودید که او این حرف را به شما زد؟ آندره سکوت کرد. ژیلبرت گفت: بگویید، برای چه سکوت می کنید؟ آندره گفت: برای اینکه من راجع به شما چیزی به او گفتم که بر وی ناگوار آمد. ژیلبرت گفت: مگر به او چه گفته بودید؟ آندره گفت: من به او گفتم که شما مردی فرومایه هستید. ژیلبرت از شنیدن این حرف خشمگین نشد اما گفت: خانم، آیا می دانید که شما با گفتن این حرف چگونه قلب این پسر را مجروح کردید؟ نگاه کنید، ببینید که قلب این بچه چگونه مجروح شده است. آندره گفت: آه! می بینم، پسر مرا بیخوش، مرا بیخوش، من نمی خواستم تو را متأثر کنم.

ژیلبرت گفت: آیا آقای شارنی می دانست که طفل در اینجا است؟ آندره گفت: نه، او از این موضوع اطلاع نداشت. ژیلبرت گفت: برای چه شارنی امشب در اینجا توقف نکرد؟ آندره گفت: رسم او نیست که در منزل من توقف نماید. ژیلبرت گفت: او برای چه امشب به منزل شما آمده بود؟ آندره قدری سکوت کرد و معلوم بود که در قلب شارنی مشغول جستجو است و يك مرتبه بسانگ زد: آه شارنی عزیز، من چقدر بدبخت هستم، حالا می فهمم که تو مرا دوست می داری و فقط برای اینکه از من دور نشوی آن مأموریت را قبول نکردی. ای خدا، او مرا دوست می دارد و وای بر من که او را از خود راندم.

ژیلبرت که بدون اطلاع از جزئیات به طور کلی متوجه شده بود که

آندره چه می گوید پرسید: آیا شما هم شارنی را دوست می دارید؟ آندره گفت: برای چه این سؤال را از من می کنید؟ ژیلبرت گفت: اگر قلب من را بخوانید جواب سؤال خود را خواهید یافت. آندره گفت: فهمیدم، شما نسبت به من قصد سویی ندارید و می خواهید مرا خوشبخت ببینید و به قدر توانایی خود به نیک بختی من کمک کنید تا من بدی هایی را که شما به من کرده اید فراموش نمایم و آن بدی ها جبران شده باشد اما من سعادت را که از طرف شما بیاید رد خواهم کرد برای اینکه از شما نفرت دارم و می خواهم پیوسته نفرت داشته باشم. ژیلبرت گفت: پس شما شارنی را دوست می دارید؟ آندره گفت: بلی. ژیلبرت گفت: شما از چه موقع شارنی را دوست می دارید؟ آندره گفت: من از اولین روزی که او را دیدم او را دوست می دارم و عشق وی در دلم جا گرفته است.

ژیلبرت آهی کشید و گفت: آیا شما می دانید که عشق چیست؟ آندره گفت: آری، می دانم ولی خداوند از این جهت مرا عاشق کرد که بدانم چگونه رنج می کشم و عشق مقیاسی است برای رنج کشیدن. ژیلبرت گفت: خوب است که به سباستین پردازیم و راجع به او تحقیق کنیم. آندره گفت: آری، آری، باید فکری برای بچه من کرد و شما نگذارید که من به شارنی فکر بکنم زیرا اگر فکر من معطوف به طرف شارنی باشد به جای اینکه بچه خود را تعقیب کنم او را تعقیب خواهم کرد. ژیلبرت گفت: بسیار خوب. بعد خطاب به آندره اظهار داشت: ای زن، به شوهرت فکر نکن، و ای مادر، در فکر بچه ات باش.

حال رقتی که بر اثر تفکر به عشق در رخسار آندره پدیدار گردیده بود زایل گردید و وی قیافه عادی خود را احراز کرد و ژیلبرت گفت: هنگامی که شما با شارنی صحبت می کردید این بچه در کجا بود؟ آندره گفت: او در این اطاق بود و پشت در گوش می داد. ژیلبرت گفت: و آیا صحبت های شما

را شنید؟ آندره گفت: بلی، او اولین قسمت صحبت‌های ما را شنید. ژیلبرت گفت: در چه موقع سباستین تصمیم گرفت که از اینجا برود؟ آندره گفت: او هنگامی که... ژیلبرت که دید آندره سکوت نمود گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ آندره گفت: هنگامی که شارنی در کنار من نشست و به من نزدیک گردید من فریاد کوچکی زدم و او این صدا را شنید. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ آندره گفت: فرزند من به طوری که هم اکنون او را می‌بینم بعد از آن، ابروان را به هم آورد و دهان او جمع شد و دست را روی سینه فشرد. ژیلبرت گفت: از این لحظه، با دقت او را تعقیب کنید و از نظر دور ندارید و مثل این باشید که جزو او هستید.

آندره گفت: من او را تعقیب می‌کنم. ژیلبرت گفت: سباستین چه می‌کند؟ آندره گفت: او نظری به اطراف خود می‌اندازد که ببیند آیا دری هست که از آنجا خارج شود و چون دری نمی‌بیند به طرف پنجره می‌رود و آن را می‌گشاید و نظری برای آخرین مرتبه، به طرف سالن می‌اندازد و از پنجره خارج می‌شود. ژیلبرت گفت: در تاریکی او را تعقیب کنید. آندره گفت: نمی‌توانم زیرا نمی‌بینم. ژیلبرت به آندره نزدیک شد و دست خود را مقابل چشمهای او به حرکت درآورد و گفت: او را تعقیب کنید زیرا می‌توانید وی را ببینید چون برای شما روز و شب یکسان است. آندره گفت: بلی، من او را می‌بینم که بعد از خروج از پنجره از خیابانی که در موازات دیوار واقع شده می‌گذرد و خود را به درب خانه می‌رساند و از آنجا خارج می‌گردد و قدم به خیابان می‌گذارد اما در خیابان توقف می‌نماید و بایک یک زن حرف می‌زند. ژیلبرت گفت: چه می‌گویید و از آن زن چه می‌خواهد؟ آندره گفت: او از آن زن، محل خیابان «سن اونوره» را سؤال می‌کند.

ژیلبرت گفت: آه، این خیابان جایی است که خانه من در آن واقع شده و لابد او به خانه من رفته و اکنون در آنجا منتظر می‌باشد. آندره

گفت: نه، او به خانه نرفته و منتظر شما نیست. ژیلبرت با نگرانی گفت: آه، آیا به خانه نرفته و آیا در انتظار من نیست؟ آندره گفت: نه. ژیلبرت گفت: در کجاست؟ آندره گفت: بگذارید که ببینم، بگذارید که من او را تعقیب کنم که مبادا او را گم نمایم. ژیلبرت که احساس می کرد آندره وقوع يك بدبختی را برای سباستین پیش بینی می کند با اضطراب گفت: تعقیب کنید و مواظب باشید که او را گم ننمایید. آندره گفت: من او را می بینم که وارد خیابانی دیگر شد و از آنجا به خیابان دوم رفت و با عجله و دویدن از میدان پاله رویال گذشت و مجدداً، از عابری نشانی خواست و باز شروع به حرکت نمود و اینک به خیابان «نوسن روش» رسیده است.

يك مرتبه آندره دچار وحشت شد و گفت: طفل من بایست. سپس بانگ زد: سباستین، توقف کن، بدبخت کجا می روی، مگر این کالسکه را نمی بینی که از آن خیابان می آید؟ او، سباستین بایست، اسبها اکنون سر می رسند. آه، خدای من. این هنگام آندره فریادی زد و از فرط اضطراب از جا برخاست و طوری وحشت می کرد که عرق و اشک توأم روی گونه های او می غلطید. ژیلبرت که می دانست آندره يك بدبختی بزرگ را می نگرد با خشونت و فریاد گفت: اگر برای او يك بدبختی پیش بیاید مسئول بدبختی وی تو هستی. اما آندره از بس در فکر طفل خود بود نمی شنید که ژیلبرت چه می گوید و با التهاب دنیایی را که ژیلبرت نمی دید می نگریست و نفس می زد و گفت: ای خدای بزرگ، از تو سپاسگزارم، چون سینه اسب به بچه ام تنه زد و او را پرت کرد و از حدود چرخهای کالسکه خارج نمود و اینک سباستین بی حال بر زمین افتاده، ولی نمرده. نه، نه، او جان دارد و فقط ضعف کرده است. آنگاه آندره فریاد زد: کمک کنید، به داد برسید، او فرزند من است، او بچه من است، و با این فریادهای روح خراش از شدت اضطراب روی صندلی راحتی افتاد.

در جستجوی فرزند / ۱۸۷۳

با اینکه ژیلبرت میل داشت از آندره راجع به فرزند خود اطلاعات بیشتری کسب نماید فهمید که آن زن، احتیاج به استراحت دارد و بساید از فشار امواج مانیه تیسیم در بدن او بکاهد و گرنه بیم آن می رود که يك عصب در قلب، یا رگ در مغز او پاره شود و سبب مرگ وی گردد. وقتی حال آندره بهبود یافت و ژیلبرت فهمید که باز هم می تواند از او سؤال کند گفت: خوب، بعد چه شد؟ آندره گفت: صبر کنید، عده ای اطراف فرزند من جمع شده اند. اوه، شما را به خدا راه بدهید و بگذارید که من نزدیک شوم، آخر او فرزند من است، او سیاستین من است. آیا بین شما يك جراح، يك طبیب نیست که فرزند مرا مورد معالجه قرار بدهد؟ ژیلبرت که این حرف را شنید گفت: آه، من طبیب هستم و هم اکنون می روم. آندره دست خود را به حرکت در آورد و مانع از رفتن ژیلبرت شد و گفت: صبر کنید، لابد این شخص را برای معالجه پسرم احضار کرده اند، لابد منتظر او هستند.

آندره که در خواب مغناطیسی جای دیگر را می نگریست گفت: آقا، بیاید، بیاید، مگر نمی بینید که فرزند من زنده است؟ مگر مشاهده نمی کنید که او جان دارد و می توان او را از خطر نجات داد؟ سپس آندره صیحه ای وحشت آمیز زد و ژیلبرت گفت: چه اتفاقی افتاده و چرا فریاد زدید؟ آندره گفت: این مرد چقدر نفرت انگیز است، من نمی خواهم که او به طفل من نزدیک شود و بدن او را لمس کند زیرا این انسان نیست بلکه موجودی بین انسان و میمون است یا به میمون خونخوار شباهت دارد. وه که دارای چه قیافه زشت و کریهی می باشد. ژیلبرت که می لرزید گفت: خانم، خانم، شما را به خدا سیاستین را از نظر دور ندارید. آندره با چشمهای خیره و لبهای مرتعش و اشاره انگشت گفت: مطمئن باشید که من در تعقیب او هستم. ژیلبرت گفت: این مرد که می گویند قیافه کریهی دارد چه می کند؟ آندره گفت: او بچه ام را بلند کرد و به راه افتاد و خیابانی را

پیش گرفت و اکنون وارد بن بستى شده و به درى کوتاه و نیمه باز نزدیک گردیده و در را می گشاید و قامت را خم می کند و از پلکانی پایین می رود و سباستین را روی میزی که قلمی روی آن است می خواباند. روی آن میز مرکب و کاغذ و نوشته هم دیده می شود و این مرد لباس خود را بیرون می آورد و آستین را بالا می زند و دست پسر را با نواری که زنی کثیف و کربه المنظر مثل خود او آورده است می بندد و حالا، کیفی را می گشاید و يك نيستر از آن خارج می کند و خیال دارد پسر را فصد نماید. من نمی خواهم این منظره را بینم، من نمی خواهم که خون پسر را مشاهده کنم.

ژیلبرت گفت: حالا از آنجا بالا بیایید و پله ها را بشمارید. آندره گفت: بالا می آیم و پله ها را می شمارم و در اینجا، یازده پله وجود دارد. ژیلبرت گفت: خوب، این در را از نظر بگذارید و ببیند که آیا در آن يك نشانی مخصوص پیدا می کنید، منظور من این است که بتوانم این در را پیدا کنم. آندره گفت: من خوب این در را می بینم و مشاهده می کنم که دارای يك سوراخ مربع شکل می باشد و جلوی سوراخ چیزی شبیه به صلیب وجود دارد. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، همین نشانی برای من کافی است. آندره گفت: بدوید، بدوید و فوراً اینجا را پیدا کنید و پسر را نجات بدهید. ژیلبرت گفت: آیا میل دارید که فوراً از خواب بیدار شوید و همه چیز را به خاطر داشته باشید یا اینکه میل دارید که فردا از خواب بیدار شوید و همه چیز را فراموش نمایید. آندره گفت: فوراً مرا از خواب بیدار کنید و من ترجیح می دهم که فوراً از خواب بیدار شوم و همه چیز را به خاطر داشته باشم. ژیلبرت دست خود را مقابل پیشانی آندره گذاشت و چند مرتبه پاس داد و بعد گفت: بیدار شو.

آندره چشمها را گشود و بانگ زد: معطل نشوید، بدوید، بدوید و زود او را نجات بدهید زیرا من از این مرد می ترسم.

۱۲۲

مردی که در میدان لویی پانزدهم حضور داشت

لزومی نداشت که آندره ژیلبرت را تشویق نماید که برود و فرزندش سباستین را نجات بدهد برای اینکه ژیلبرت فوری از اطاق بیرون دوید و از منزل خارج شد و از راهی که آندره هنگام خواب مغناطیسی بیان کرده بود به طرف محلی که او می گفت روان گردید.

ژیلبرت نشانی های آندره را خوب به خاطر سپرده بود و از همان راه که فرزندش سباستین رفت، عبور نمود که مبادا هر گاه از راهی دیگر برود اشتباه کند.^۱ ژیلبرت به محلی که آندره گفته بود رسید و درها را از نظر

۱. یکی از خوانندگان محترم ما ایراد گرفته اند که چرا اسامی خیابانها را که در متن کتاب است ذکر نمی نماییم. ما مجدداً تذکر می دهیم که ذکر اسامی خیابانهای پاریس که برای خوانندگان فارسی زبان نامأنوس و ثقیل می باشد قطع نظر از اینکه قسمتی از کتاب را می گیرد خوانندگان ما را خسته خواهد کرد، در همین

گذرانید و دید که در قسمت فوقانی یکی از درها سوراخی مربع شکل وجود دارد و مقابل آن چیزی مانند صلیب جلب نظر می‌کند و برای او یقین حاصل شد محلی که آندره در خواب مانیه تسمی دیده همین جاست. دکتر ژیلبرت در زد و بدو آکسی به او جواب نداد و دوباره در زد و این مرتبه احساس نمود که شخصی آهسته و با تردید به در نزدیک می‌شود. ژیلبرت بار دیگر در زد و صدای زنی گفت: کیست؟ ژیلبرت گفت: نرسید و در را باز کنید چون من قصد سویی ندارم و پدر طفلی هستم که اکنون در خانه شماست. صدایی دیگر خطاب به آن زن گفت: «آلبرتین»، در را باز کنید، این دکتر ژیلبرت است.

از داخل خانه صدای سومی به گوش رسید که با شادی گفت: آه، پدرم آمد، پدرم آمد و ژیلبرت که شناخت صاحب این صدا، فرزند او می‌باشد نفسی به راحتی کشید چون فهمید که پسرش در حال حیات است. در باز شد و ژیلبرت تشکری کرد و از پلکانی پایین رفت و به جایی مانند سرداب رسید. در آنجا میزی بود که روی آن مقداری کاغذ دیده می‌شد و در یک گوشه تختخوابی آهنی، مشهود می‌گردید و ژیلبرت دید که فرزند او سباستین روی تختخواب دستها را به طرف او دراز کرده است. با اینکه ژیلبرت مردی بود که می‌توانست بر اراده خود فرمانروایی کند معهذا بعد از ورود به آن سرداب، عشق پدری بر مطالعات فلسفی او چربید و اول به طرف سباستین رفت و او را در آغوش گرفت و روی سینه چسبانیست و دقت نمود که آسیبی به دست فصد شده و سینه مجروح او وارد نیاید.

فصل و فصل قبل به مناسبت عبور سباستین از خیابانهای پاریس، الکساندر دوما نام عده‌ای از خیابانها را می‌برد که هر گاه ذکر می‌نمودیم بیسم آن می‌رفت که خوانندگان ارجمند به ما اعتراض کنند و چون کوچکترین لطمه‌ای به متن کتاب نمی‌زند از ذکر اسامی خیابانها خودداری نمودیم - مترجم.

مردی که در میدان لولی پالزدهم حضور داشت / ۱۸۷۷

بعد از اینکه پدر و فرزند بدون اینکه چیزی بگویند احساسات خود را به یکدیگر بروز دادند، ژیلبرت روی خود را برگردانید و چشم او به میزبان افتاد و دید که وی يك دست را روی میز گذاشته و دست دیگر را به کمر زده و برای اینکه منظره پدر و فرزند را بهتر ببیند آباژور را برداشته است. میزبان خطاب به زنی که در آنجا بود گفت: آلبرتین، نگاه کن و مثل من از برخورد تصادف که سبب گردید که من بتوانم خدمتی به یکی از برادران نوعی خود بکنم تشکر نما. هنگامی که آن مرد این حرف را به آن زن می زد ژیلبرت مرد مزبور را می نگریست و به طور مبهم قیافه ای زرد و سبز و چشمهایی مانند چشم قورباغه نزدیک فرق سر، به نظرش رسید و مثل این بود که آن مرد، بنا بر افسانه های اساطیر یونانی یکی از کسانی است که مورد خشم خدایان قرار گرفته و مسخ شده و هنوز به شکل انسان در نیامده ولی نمی توان او را قورباغه به حساب آورد.

ژیلبرت از مشاهده آن قیافه کریه تکان خورد و مانند اینکه از ماورای يك حجاب خونین مشاهده می کند، قیافه ای شبیه به او را به نظر آورد و مثل این بود که وی را دیده است. با وجود کراهتی که از مشاهده آن قیافه به ژیلبرت دست داد به طرف او رفت و گفت: آقا، از این بذل توجه که سبب نجات فرزند من گردیده از شما متشکرم و انتظار دارم که تشکرات صمیمانه يك پدر را که از فقر دل ابراز می شود بپذیرید. آن مرد گفت: آقا، من فقط وظیفه ای را که قلبم حکم می کرد و علم من مقتضی می دانست انجام دادم زیرا من انسان هستم و نسبت به حوادثی که برای ابنای بشر اتفاق می افتد با توجه به اینکه قلبی نازک دارم علاقه مند می باشم و نمی توانم ببینم که يك حشره دچار رنج باشد و به طریق اولی قادر نیستم که یکی از هموعان خود را در رنج ببینم. ژیلبرت گفت: آقا، ممکن است بفرمایند که من به افتخار تکلم با چه مردی نوع پرور نایل شده ام؟

آن مرد برای اینکه وضعی دلپذیر به خود بدهد خندید، اما خنده‌اش او را کریه‌تر نمود و گفت: آقا، شما مرا نمی‌شناسید ولی من شما را می‌شناسم و می‌دانم که شما دکتر ژیلبرت و دوست و اشنگتن و لافایت هستید (و آن مرد هنگام ادای دو کلمهٔ اخیر به طرزی خاص روی نام لافایت تکیه نمود) و نیز اطلاع دارم که شما مردی جالب می‌باشید که راجع به سلطنت مشروطه، رساله‌هایی قابل تحسین نوشتید و برای اعلیحضرت لویی شانزدهم فرستادید ولی لویی شانزدهم پادشاه شما را به این طریق داد که به محض اینکه قدم به خاک فرانسه نهادید شما را به باستیل فرستاد. شما با هموار کردن جادهٔ آتیه سلطنت فرانسه، می‌خواستید که لویی شانزدهم را نجات بدهید ولی او جادهٔ باستیل را به روی شما گشود. آری، چنین است حق شناسی پادشاه فرانسه نسبت به کسانی که به او خدمت می‌کنند. آن مرد بعد از این حرف خنده را زیادتر کرد و این دفعه خندهٔ وی، وضعی وحشت‌آور پیدا نمود. ژیلبرت گفت: آقا، نظر به اینکه شما مرا می‌شناسید و می‌دانید من که هستم من زیادتر میل پیدا می‌کنم که شما را بشناسم و بیشتر اصرار دارم که بتوانم بدانم شما که هستید. آن مرد گفت: من اطلاع دارم که مدت مدیدی است من و شما یگدیگر را می‌شناسیم. من شبی را به خاطر دارم که شبی وحشت‌انگیز بود و در آن شب، به تاریخ یکی از شبهای ماه مه سال ۱۷۷۰ میلادی، شما را که به سن و سال این پسر (اشاره به سباستین) بودید نزد من آوردند. آن شب استاد من روشو شما را به من نزدیک نمود و من دیدم که شما مجروح و کوبیده و در حال نزع هستید و روی یک تخت عمل، که اطراف آن لاشهٔ اموات و اعضای بدن مجروحین بود شما را خوابانیدم و فصد کردم. من از آن شب، یک خاطرهٔ فراموش نشدنی دارم زیرا با استعانت آلات جراحی خود، که می‌دانید تا به کجا باید در بدن مجروحین فرو برونند که آنها را معالجه کنند، توانستم جان عده‌ای

مردی که در میدان لویی پالزدهم حضور داشت / ۱۸۷۹

را در آن شب از خطر مرگ نجات بدهم.

ژیلبرت ندایی از حیرت بر آورد و گفت: از این قرار شما آقای «ژان-پل-مارا» هستید! و هنگام ادای این نام، با اینکه می‌خواست خویشتنداری کند، از وحشت يك قدم عقب رفت. مارا به زن گفت: آلبرتین، نگاه کن که چگونه مردم از اسم من می‌ترسند و بعد به طرزی مشغوم خندید. ژیلبرت گفت: آقای مارا، من از سکونت شما در این سرداب و در پرتو این چراغ که دود می‌زند حیرت می‌کنم زیرا جای شما در اینجا نیست و من شنیده بودم که شما طبیب مخصوص آقای کنت دارتوا برادرشاه هستید. مارا گفت: بفرمایید که من بیطار اصطبل او هستم نه طبیب وی. شاهزاده دارتوا از فرانسه مهاجرت کرد و رفت و لذا دیگر اصطبل ندارد و چون اصطبل ندارد احتیاج به بیطار نیست گو اینکه من قبلاً از آن شغل استعفا داده بودم زیرا نمی‌خواستم که خدمتگزار ستمگران باشم.

ژیلبرت گفت: با این وصف، من حیرت می‌کنم که شما در اینجا و در این سرداب چه می‌کنید؟ مارا گفت: برای اینکه من يك میهن‌پرست هستم و قلم من آنهایی را که جاه‌طلب هستند به جامعه معرفی می‌نماید، برای اینکه آقای بایی از من می‌ترسد، آقای نکر از من نفرت دارد و مرا خصم خود تصور می‌کند، برای اینکه لافایت در تعقیب من است و مرا به وسیله گارد ملی خود تحت تعقیب قرار داده و حتی این مرد جاه‌طلب، این مرد دیکتاتور، برای سر من قیمت تعیین نموده است. اما من از او بیم ندارم و به مبارزه خود ادامه می‌دهم و از قعر این سرداب او را به ملت معرفی می‌نمایم تا بدانند که وی دیکتاتور می‌باشد. آیا اطلاع دارید که اخیراً لافایت چه کرده است؟ ژیلبرت به سادگی گفت: نه. مارا گفت: این آقا اخیراً دستور داده که در محله سن آنتوان پانزده هزار انفیهدان بسازند که هر يك از آنها مزین به تصویر او باشد و لابد تصدیق می‌کنید که مبادرت به این کار از طرف او

بدون قصدی مخصوص نیست و وی خیالها دارد و به همین جهت من به هم-
میهنان توصیه می‌کنم که هر جا این انفیدانها را به دست می‌آورند بشکنند
چون این انفیدانها که مزین به تصویر لافایت می‌باشد نشان می‌دهد که
منظور از توطئه لافایت با سلطنت طلبان چیست، زیرا در حالی که شاه، از
حرکات ابلهانه‌ای که این زن اطریشی می‌کند اشک از دیدگان می‌ریزد، این
مرد یعنی لافایت با ملکه توطئه می‌کند.

ژیلبرت با تفکر پرسید: آیا گفتید که توطئه می‌کند؟ مارا گفت: بلی و
او با ملکه توطئه می‌نماید و گویا شما تصدیق می‌کنید که این زن، توطئه‌چی
است و در روزهای اخیر ماری آنتوانت به قدری علامت سفید را که علامت
سلطنتی فرانسه است بین مردم تقسیم کرد که قیمت روبان سفید که به مصرف
تهیه آن علامت می‌رسد، در بازار سه شاهی ترقی نمود. ژیلبرت گفت: آیا
یقین دارید که همین‌طور است؟ مارا گفت: بلی و من این اطلاعات را از
یکی از شاگردهای برتن کسب کردم و خانم برتن کسی است که به ملکه
کلاه می‌فروشد و آن قدر با وی نزدیک می‌باشد که گویی نخست‌وزیر است
و همین زن است که اغلب برای تفاخر می‌گوید که امروز صبح من با ملکه
بودم و با علیا حضرت کار می‌کردم. آری، اینها هستند دوستان و همکاران
صمیمی ملکه فرانسه و ثروت مملکت از طرف ملکه به وسیله آنها تفریط
می‌شود. ژیلبرت گفت: شما این اطلاعات را در کجا منتشر خواهید کرد؟
مارا گفت: من اینها را در روزنامه، روزنامه‌ای که اخیراً تأسیس کرده‌ام و بیست
شماره آن منتشر شده و موسوم به «دوست ملت» یا «نگارنده پاریسی» است
منتشر خواهم نمود و این يك روزنامه سیاسی بی‌طرف می‌باشد و من برای اینکه
هزینه کاغذ و طبع شماره‌های گذشته را تهیه کنم همه چیز خود و حتی شمد و ملافه
و لحاف تخت‌خوابی را که پسر شما اکنون روی آن قرار گرفته فروختم.
دکتر ژیلبرت نظری به فرزند خود انداخت و دید همان‌طور که مارا

مردی که در میدان لویی پالزدهم حضور داشت / ۱۸۸۱

می گوید سباستین روی تشکی فرار گرفته که ملافه ندارد و برای اینکه پسرش را معاینه کند به وی نزدیک گردید و فهمید که سباستین با نظم نفس می کشد و بی حالی اوفقط ناشی از ضعف و خستگی است. بعد از اینکه دکتر ژیلبرت از وضع مزاجی فرزند خود اطمینان حاصل کرد به طرف مارا آمد چون وجود آن مرد مانند يك ببر یا کفتار یا جانور وحشی دیگر حس کنجکاو و را تحریک می کرد و می خواست بهتر وی را بشناسد و از او پرسید: همکاران روزنامه نگار شما چه کسانی هستند؟

مارا با تمسخر گفت: آیا همکاران من را می گوید؟ من همکار ندارم و کسی در روزنامه نگاری با من کمک نمی نماید چون عقاب پیوسته به تنهایی پرواز می کند و فقط بوقلمونها هستند که به هیئت اجتماع حرکت می نمایند. آنگاه سر و دست خود را به ژیلبرت نشان داد و گفت: همکاران من اینجا هستند و اینجا (اشاره به میز خود) نیز کوره «وولکن»^۱ است که در آنجا صاعقه ساخته می شود و تصور می کنم که این تشبیه من بدون مناسبت نباشد. من هر شب پشت این میز هشت صفحه می نویسم که طبع می گردد و روز بعد به فروش می رسد ولی این هشت صفحه برای بیان مطالب من کفایت نمی کند و لذا آن را شانزده صفحه می نمایم ولی باز نیز مکفی به نظر نمی رسد به طوری که من مجبور می شوم قسمتی از روزنامه را بگویم با حروف ریز طبع کنند. روزنامه نویسهای دیگر نمی توانند که به طور مرتب روزنامه خود را منتشر کنند یا از دیگران کمک می گیرند اما من بدون اینکه از کسی کمک بگیرم

۱. وولکن (بروزن سوزن) بنا بر افسانه های یونانی کسی بود که در کوره خود صاعقه به وجود می آورد و بعضی کلمه «وولکان» را که در السنه اروپایی به معنای کوه آتش فشان است از این کلمه دانسته اند. تشبیهی که در این فصل مارا می کند این چنین معنی می دهد: «همان گونه که وولکن در کوره خود صاعقه به وجود می آورد، من نیز در روزنامه خود با قلم تند خویش رعد و برقی به وجود می آورم که از آن صاعقه تولید می شود - مترجم.

دوست ملت را منتشر می‌نمایم و لذا روزنامه من، که شماره‌های آن را در قفای خود می‌بینید و از طرف يك نفر نوشته می‌شود، تنها يك روزنامه نیست بلکه به منزله شخصیت من و خود من است.

ژیلبرت گفت: نوشتن يك روزنامه به تنهایی کاری بزرگ است و شما چگونه بدون شريك و همکار این کار مهم را از پیش برمی‌دارید؟ ما را گفت: راز روزنامه نویسی و کار کردن من، در این است که بین من و مرگ پیمانی منعقد گردیده که به موجب آن، من ده سال از عمر خود را به مرگ داده‌ام و در عوض مرگ، مرا طوری تقویت می‌کند که شبها محتاج خواب و روزها محتاج استراحت نیستم و می‌توانم شب و روز، نویسندگی کنم و گرچه پلیس Lafait مرا تعقیب می‌نماید و مجبور می‌کند در گوشه‌ای پنهان شوم اما این گوشه نشینی اجباری باز به نفع من است چون فعالیت مرا مضاعف می‌نماید. روز اول که من این زندگی را پیش گرفتم تحمل سختی‌های آن برای من دشوار بود ولی حالا عادت کرده‌ام و از این زندگی رضایت دارم و خوشم می‌آید که از اینجا، جامعه بدبخت بشری را، از سوراخ تنگ و مورب یا از لوله هواکش سرداب خود تماشا نمایم، و با اینکه اینجا تنگ و تاریک است من از این قعر تاریکی بر دنیای آنهایی که زنده و در روشنایی هستند حکومت می‌نمایم و بدون اینکه کسی چون و چرا بگوید درباره سیاست و علم اظهار نظر می‌کنم و بدون بیم اساس نظریه علمایی مثل نیوتون، فرانکلین، لاپلاس، مونک، لاووازیه و دیگران را در هم می‌ریزم و اساس قدرت بایی و نکر و Lafait را ویران می‌سازم. آری، همان گونه که شمشون^۱ پهلوان معروف، عبادتگاه را ویران کرد من این اساس را فرو خواهم ریخت و گرچه ممکن است که خود من زیر آوار آن خرد شوم اما

۱. شمشون همان است که در السنة اروپایی و هم در ایران به نام سامسون خوانده می‌شود و پهلوان قوم یهودی است - مترجم.

مردی که در میدان لویی پالردهم حضور داشت / ۱۸۸۳

سلطنت فرانسه را هم زیر آوار آن مدفون خواهم نمود.
ژیلبرت از این حرف لرزید چون متوجه گردید آنچه آن مرد، در آن سرداب محقر و در وسط زندگی مفلوک خود متنی گوید همان است که کاگلیوسترو با لباس فاخر و مطرز در کاخ خویش گفت، سپس پرسید: آقای مارا، با این معروفیت و محبوبیت که شما دارید برای چه در صدد برنمی-آید که وکیل مجلس شورای ملی بشوید؟ مارا گفت: برای اینکه هنوز موقع آن نرسیده و سپس با لحنی توأم با تأسف افزود: اگر من وکیل ملت بودم و چند نفر از افراد جدی از من طرفداری می کردند در ظرف شش هفته اساس مملکت سرو سامانی می گرفت و امور کشور مثل يك ماشين منظم به راه می افتاد و ملت آزاد و خوشبخت می شد و در ظرف يك سال به رونق و سعادت می رسید و هیچ مفسدى نمی توانست از سعادت ملت جلوگیری نماید و تا وقتی که من زنده بودم ملت فرانسه با نيك بختی می-زیست.

ژیلبرت دید که مرد جاه طلب بعد از این حرف، گویی که تغییر ماهیت داد و چشمهای او خون آلود و بدنش مستور از عرق شد و با وجود زشتی، مانند زیبا رویان که به اتکای زیبایی بزرگ جلوه می نمایند، بزرگ به نظر می رسید. مارا در تعقیب فکر خود گفت: ولی من وکیل مجلس شورای ملی نیستم و چند هزار نفر طرفدار جدی که مورد احتیاج من هستند ندارم و فقط يك روزنامه نویس می باشم.

آری، من فقط يك روزنامه نویس هستم و مالکیت من دوات و قلم و کاغذ است و طرفداران من فقط آنهایی هستند که روزنامه مرا خریداری می-کنند یا جزو مشترکین روزنامه به شمار می آیند و اینها هر روز روزنامه مرا می خوانند و من در حالی که مرتعش هستم آنها را از خیانتها و اکتشافاتی که کرده ام و خبرهای وحشت آوری که برای من معلوم شده است می آگاهانم.

در اولین شماره دوست ملت، من راجع به اشراف صحبت کردم و گفتم که در مملکت فرانسه ششصد نفر از طبقه اشراف هستند که گناهکارند و برای مجازات آنها ششصد قطعه طناب کافی است و لسی اکنون می بینم که اشتباه کرده ام زیرا شماره آنها خیلی زیادتر از ششصد نفر است و حوادث روز-های پنجم و ششم ماه اکتبر چشم مرا در این قسمت روشن نمود و فهمیدم اشراف فرانسه که باید به دار آویخته شوند از ده هزار و بیست هزار نفر هم زیادتر می باشند.

ژیلبرت که تصور می کرد خشم ما را که به این درجه رسیده ناشی از دیوانگی است خواست که موضوع را به شوخی برگرداند و گفت: آقای مارا، مواظب باشید زیرا در فرانسه اینقدر الیاف شاهدانه نیست که شما بتوانید از آنها طناب بیافید و این همه جمعیت را به دار بیاویزید. مارا گفت: اگر در فرانسه برای مصلوب کردن این عده به قدر کافی طناب نباشد می توان با وسیله ای دیگر و سهلتر و سریعتر آنها را معدوم نمود و آیا اطلاع دارید که من اکنون در انتظار که می باشم؟ ژیلبرت گفت: نه آقا. مارا گفت: من اکنون منتظر یکی از وکلای مجلس شورای ملی هستم که شما او را می شناسید و نام او را شنیده اید و این شخص هموطن گیوتین است.

ژیلبرت گفت: من نام او را شنیده ام و همان است که وقتی وکلا را از تالار جلسه در ورسای بیرون کردند پیشنهاد نمود که به تالار بازی بوم بروند و در آنجا جلسه را تشکیل بدهند. مارا گفت: آیا می دانید که این وکیل مجلس شورای ملی که مردی نوع پرست می باشد چه اختراعی کرده؟ و آیا اطلاع دارید که او ماشینی را اختراع نموده که با سرعت خائنین را به قتل می رساند بدون اینکه آنها را شکنجه بدهد، زیرا مجازات باید عاری از درد و شکنجه باشد و ما امیدوار هستیم که در یکی از روزهای آینده این ماشین را مورد آزمایش قرار بدهیم. این دومین مرتبه بود که ژیلبرت نام آن ماشین

مردی که در میدان لویی پانزدهم حضور داشت / ۱۸۸۵

را می شنید و دفعه اول نام آن را از کاگلیوسترو شنیده بود و تردید نداشت که آنچه ما را می گوید همان است که کاگلیوسترو گفت و مخترع ماشین خطرناک گیوتین است.

در این موقع صدای در بلند شد و ما را گفت: تصویری کنم شخصی که در می زند گیوتین است. هنگامی که زن از جا برخاست که برود و در به روی تازه وارد بگشاید، ژیلبرت که خود را دچار وحشت و هم تأثر می دید به فرزند خویش سباستین نزدیک گردید و منظورش این بود که فرزند خود را در آغوش بگیرد و او را از آنجا به منزل خود ببرد. ما را گفت: آقا، این ماشین به تنهایی کار می کند و احتیاج ندارد که عده ای آن را اداره نمایند و فایده آن به قدری زیاد است که اگر روزی سه مرتبه تیغه آن را عوض کنند سیصد سر را قطع خواهد نمود. صدای نازک و لطیفی از عقب ما شنیده شد که گفت: این ماشین یک مزیت دیگر هم دارد و آن اینکه وقتی تیغه آن روی سر محکوم فرود می آید، محکوم جز مختصر احساس برودت در گردن چیز دیگری را احساس نخواهد نمود. ما را روی خود را برگردانید و گفت: آقای دکتر گیوتین، این شما هستید؟

مردی که وارد آن سرداب گردید آدمی بود کوتاه قد که چهل یا پنجاه سال از عمرش می گذشت و برخلاف ما لباس مرتب و نظیف داشت و جعبه ای هم از نوع جعبه هایی که اسباب بازی اطفال را در آن می گذارند در دست او دیده می شد. گیوتین گفت: در این جعبه نمونه کوچک ماشین من است و سپس نظری به ژیلبرت انداخت و گفت: اگر اشتباه نکنم ایشان آقای دکتر ژیلبرت هستند. ژیلبرت سرفروود آورد و گفت: بلی آقا، من هستم. گیوتین گفت: آقا، از دیدار شما خوشوقتم و خوب شد که شما هم در اینجا حضور دارید و من می توانم نمونه کوچک این ماشین را در حضور شما نشان دهم زیرا نظریه مردی مانند شما نسبت به این موضوع برای من دارای اهمیت است.

بعد روی خود را به طرف ما را کرد و گفت: ما را ی عزیز من، يك نجار قابل موسوم به استاد «گیدن» را پیدا کرده‌ام که تقبل نموده که خود ماشین را در ظرف دو ماه برای من بسازد ولی از من پنج هزارو پانصد فرانك مزد می‌خواهد و با اینکه مبلغ مهمی است مع هذا من برای خیر و صلاح بشریت از هیچ کاری مضایقه نخواهم کرد و دو ماه دیگر این ماشین ساخته خواهد شد و من آن را به مجلس شورای ملی ارائه خواهم داد و امیدوارم که با کمک روزنامه محترم شما، مجلس شورای ملی استفاده از این ماشین را تصویب کند گو اینکه ماشین من به قدری مؤثر و مفید است که احتیاج به توصیه و تبلیغ ندارد، با این وصف اگر چند سطر راجع به آن در روزنامه «دوست ملت» نوشته شود ضرری نخواهد داشت.

ما را گفت: آقا، مطمئن باشید که من نه فقط چند سطر راجع به اختراع شما خواهم نوشت بلکه يك شماره از روزنامه را به آن تخصیص خواهم داد. گیوتین گفت: آقای مارا، از لطف شما متشکرم و اینك اجازه بدهید به شما ثابت کنم که اگر چیزی می‌نویسید بدون اساس نخواهد بود. گیوتین این را گفت و از جیب لباس خود جعبه دیگری کوچکتر از جعبه اول بیرون آورد و معلوم بود که درون آن جعبه، موجوداتی جاندار هستند چون صدای آنها شنیده می‌شد و مثل اینکه می‌خواستند خود را از زندان نجات بدهند. ما را که صدایی از درون آن جعبه شنید دست را به طرف آن دراز کرد و خواست درش را بگشاید و گیوتین او را بر حذر نمود و گفت: مواظب باشید، مواظب باشید، این موشها اگر فرار کنند دیگر ما نخواهیم توانست که آنها را بگیریم و آزمایش ما متوقف می‌شود، و چون دید که دکتر ژیلبرت عازم رفتن است گفت: آقای دکتر، کجا می‌خواهید بروید؟ آیا قصد خروج دارید؟ ژیلبرت گفت: آقا، متأسفم که بر خلاف تمایل خود باید از خدمت شما مرخص شوم زیرا امشب برای پسر من حادثه‌ای ناگوار روی داد

مردی که در مهدان لوی پالردهم حضور داشت / ۱۸۸۷

و اسبی او را به زمین انداخت و پسرم مجروح و خون آلود شد، ولی آقای دکتر مارا همان گونه که چندی پیش مرا معالجه نمودند پسرم را نجات دادند و من بار دیگر از ایشان تشکر می کنم و چون پسرم احتیاج به استراحت و پرستاری دارد اجازه می خواهم که او را ببرم و نمی توانم که در این آزمایش جالب توجه حضور داشته باشم.

گیوتین گفت: ولی البته در آزمایش دیگری که دو ماه دیگر خواهیم کرد حضور خواهید یافت. ژیلبرت گفت: البته. گیوتین گفت: آیا قول می دهید که در آن آزمایش حضور به هم برسانید؟ ژیلبرت گفت: بلی آقا، مارا گفت: آقای دکتر ژیلبرت، خواستم به شما توصیه کنم که راجع به محل پنهانی من چیزی به کسی نگوئید. ژیلبرت گفت: آقا، اختیار دارید. و معنای این گفته این بود که آیا شما تصور کرده اید که من آدمی هستم که بروم و این موضوع را به دیگران بگویم. مارا گفت: دوست شما لافایت خیلی میل دارد که بداند من در کجا هستم و هرگاه به من دسترسی داشته باشد مرا مانند یک سگ تیرباران خواهد کرد یا مثل یک دزد به دار خواهد آویخت. گیوتین گفت: ولی عنقریب روزی خواهد آمد که دیگر کسی را تیرباران نخواهند کرد و به دار نخواهند آویخت و این قتلهای وحشیانه که جزو عادات قبایل آدمخوار است ملغی خواهد گردید و مرگ چنان بدون درد و رنج و فوری خواهد شد که پیرمردهایی که می خواهند مانند فلاسفه و خردمندان به زندگی خود خاتمه بدهند به جای اینکه خواهان مرگ طبیعی باشند با رغبت از اختراع من استفاده خواهند نمود. سپس مثل اینکه نمی تواند زیاده تر صبر کند گفت: آقای مارا، بیاید، بیاید و اختراع مرا ببینید. دیگر دکتر گیوتین توجهی به ژیلبرت نداشت بلکه جعبه بزرگ را گشود و نمونه ماشین خویش را از آن بیرون آورد و روی میز مارا شروع به نصب آن کرد و مارا هم با کنجکاوی و مسرت به تماشای کار دکتر گیوتین مشغول

گردید..

ژیلبرت که آن دو نفر را سرگرم دید دیگر معطل نشد و آهسته سباستین را از روی تخت خواب آهنی بلند کرد و در بغل گرفت و از پله ها بالا رفت و از در خارج گردید و آلبرنین در عقب ژیلبرت در را بست. در خارج از آنجا دکتر ژیلبرت روی صورت احساس برودت نمود و معلوم شد که سرو-صورتش، در سرداب عرق کرده و اکنون بر اثر وزش نسیم احساس سردی روی صورت می نماید.

ژیلبرت که متوجه بود پسر را از برودت حفظ نماید در دل گفت: خدایا، اینجا چه شهر عجیبی شده است زیرا شاید در همین موقع، در این شهر، پانصد نفر دیگر در سردابها به نام نوع پروری مشغول اختراع ماشینی شبیه به این ماشین هستند و خدا می داند بعد از اینکه این ماشینها از تاریکی سردابها خارج شد و در معرض روشنائی روز قرار گرفت چه خواهد شد.

۱۲۳

پدر برای کاترین نگران گردید

از خانه ما را تا منزل دکتر ژیلبرت واقع در خیابان سن او نوره راهی نبود و دکتر ژیلبرت توانست آن راه را طی کند در وسط راه سباستین بر اثر برخورد هوا و حرکات دکتر به خود آمد و خواست که خود راه برود ولی ژیلبرت نگذاشت و همچنان او را برد تا اینکه به منزل رسید. در آنجا دکتر ژیلبرت برای يك لحظه سباستین را بر سر پا نگاه داشت که در بزند و چکش در را طوری کوبید که دربان زود بیدار شود تا سباستین فرزند وی در خیابان معطل نماند.

يك لحظه بعد از اینکه صدای ضربت چکش بلند شد، صدای قدمهای سنگینی از آن طرف در به گوش ژیلبرت رسید و شخصی از پشت در گفت: آقای ژیلبرت، آیا شما هستید؟ سباستین گفت: آه، این پی تو است و من

صدای او را شناختم. پی تو در راگشود و تا سباستین را دید گفتم: خدا را شکر که سباستین پیدا شد و بعد روی خود را برگردانید و در امتداد پلکان که از انتهای آن روشنائی شمعی نمایان شد بانگ زد: آقای بیلو، آقای بیلو، سباستین پیدا شد و امیدوارم که آسیبی به او نرسیده باشد. آقای دکتر ژیلبرت، آیا این طور نیست؟ ژیلبرت گفت: خوشبختانه آسیب سختی به او نرسیده است و آنگاه به پرسش گفتم: سباستین بیا، سباستین داخل شو. بار دیگر ژیلبرت پسر خود را در برگرفت و در مقابل دربان که بیدار شده بود و حیرت می کرد چه واقعه ای اتفاق افتاده، از پله ها با بار عزیز خود بسالا رفت.

بیلو با شمع جلو می رفت و دکتر ژیلبرت حامل سباستین در عقب او حرکت می کرد و پی تو که در ب خانه را بسته بود از قفای دکتر می آمد. از باز بودن درب اطاق، دکتر ژیلبرت فهمید که در آن خانه بیلو و پی تو منتظر او بودند و وارد اطاق شد و سباستین را روی تخت خواب جا داد. و اما پی تو که از عقب می آمد کفش و جوراب و شلوار گل آلودی داشت و معلوم بود که تازه وارد شده و هنوز فرصت نکرده که گل و خاک را از کفش و جوراب و لباس بزداید. در واقع پی تو بعد از اینکه در نزدیکی مزرعه بیلو بدن بیروح کاترین را پیدا کرد و گفتیم که شروع به شیون نمود، به تدریج متوجه شد که کاترین بر خلاف تصور وی زنده است و شاید شیون و فریادهای پی تو هم در به حال آوردن کاترین دخالت زیاد داشت.

پی تو، کاترین را به مزرعه پدرش رسانید و چون کاترین از شدت غصه و تأثر، در حالی بود که نمی توانست راز دل خویش را پنهان نگاهدارد حقیقت را به پی تو گفت و اشعار داشت که عزیمت ناگهانی ایزیدور دو-شارنسی سبب گردیده بود که وی در وسط راه ضعف کند و قدرت حرکت نداشته باشد. معلوم است که این گفته چگونه پی تو را مغموم کرد و پس از

پدر برای کالین لگران گردید / ۱۸۹۱

اینکه کاترین را به مزرعه پدرش رسانید از او و مادرش خدا حافظی نمود با قدمهای آهسته راه قریه هارامون را پیش گرفت. بر اثر اندوه، وقتی که وارد خانه خود در آن قریه گردید بدو توجهی به نامه سباستین نکرد و روی تختخواب نشست و دستها را روی زانوها قرار داد و چشمها را به نقطه‌ای مخصوص دوخت. بعد برخاست و مثل آدمی که بیدار شده (ولسی نه بیداری از خواب بلکه بیداری از فکر) نظری به اطراف انداخت و دید روی کاغذی که او نوشته بود کاغذ دیگری دیده می‌شود و خطی دارد که خط او نیست.

پی تو تا آن کاغذ را دید فهمید که نامه مزبور از سباستین می‌باشد و همین که نامه را خواند، باید اعتراف کرد که پی تو در يك لحظه کاترین و ماجرای آن شب را فراموش نمود و تمام فکر او، متوجه سباستین شد. پی تو بدون اینکه فکر نماید مدتی است سباستین به راه افتاده و بر او سبقت دارد پاهای بلند خود را به حرکت در آورد که خویش را به سباستین برساند و می‌اندیشید که اگر سباستین بر اثر پیدانکردن وسیله نقلیه مجبور باشد که پیاده برود، او خود را به وی خواهد رسانید.

به طوری که دیدیم سباستین مجبور شد که توقف کند اما پی تو بدون درنگ فرسخهای جاده را در قفای خود می‌نهاد. پی تو اثاثیه سفر نداشت که سنگینی بار مانع از سرعت راه‌پیمایی او شود. وی مثل همیشه، هنگام شروع به راه‌پیمایی، يك کمر بند چرمی بر کمر بسته و نانی به وزن دو کیلو گرم که گوشت روده در آن نهاده بود زیر بغل گذاشت و با چوب مسافرت در دست، منظم قدم بر می‌داشت. پی تو به طور عادی در هر ساعت يك فرسخ و نیم راه می‌رفت و لسی آن روز ساعتی دو فرسخ راه پیمود و چون می‌بایست گاهی برای نوشیدن آب توقف کند یا بند کفش خود را محکم ببندد و از علایقین راجع به سباستین سؤالاتی بکند، جاده فیما بین قریه هارامون

را تا دروازهٔ پاریس در ده ساعت پیمود. اما بعد از ورود به شهر، بر اثر وجود کالسکه در خیابانهای پاریس يك ساعت طول داد تا از دروازه به منزل دکتر ژیلبرت رسید و هنگام وصول به آن خانه هشت بعد از ظهر بود. چون در آن موقع آندره، پسر دکتر ژیلبرت را از کاخ توپلری برده بود و دکتر ژیلبرت هم در خانهٔ خویش حضور نداشت پی تو نتوانست سباستین یا ژیلبرت را ببیند. بیلو هم از سباستین بکلی اظهار بی خبری می کرد و نمی دانست در چه ساعت ژیلبرت به خانه بازگشت خواهد نمود.

پی تو به قدری برای سباستین نگرانی داشت که فراموش کرد راجع به کاترین چیزی به بیلو بگوید و فقط دربارهٔ سباستین فکر می کرد و کاغذ او را که با خود آورده بود که به دکتر ژیلبرت نشان بدهد از جیب بیرون می آورد و می خواند لیکن چیز تازه ای که نداند در آن نمی یافت زیرا از فرط خواندن، کاغذ مزبور را حفظ کرده بود. از ساعت هشت بعد از ظهر تا دو ساعت پس از نیمه شب، پی تو و هم بیلو انتظار می کشیدند و مرور زمان در نظر پی تو که ده ساعته از هارامون به پاریس آمده بود خیلی طولانی جلوه می نمود. دو مرتبه صدای چکش درب خانه بلند شد و با اینکه پی تو باید چهل پله را طی کند تا اینکه به در برسد هر مرتبه قبل از دربان در را گشود اما اثری از ژیلبرت و سباستین نمایان نشد. تا اینکه در مرتبهٔ سوم، که پی تو سریعتر از دو مرتبهٔ دیگر از پلکان فرود آمد انتظار او به پایان رسید و ژیلبرت و فرزندش سباستین نمایان شدند و پی تو بسی خوشوقت گردید که سباستین را زنده و به ظاهر بدون آسیب می بیند.

ژیلبرت که می دانست پی تو برای آمدن از هارامون تا پاریس چقدر پیاده راه پیموده، با دست دادن به وی، از پسر جوان تشکر کرد و چون می دانست که وی خیلی احتیاج به خواب دارد او را مرخص نمود که برود بخواهد. پی تو که خاطرش از حیث سباستین آسوده شد هنگامی که برای

پدر برای کاترین لگران گردید / ۱۸۹۳

خوابیدن می‌رفت به بیلو اشاره کرد که قصد دارد قدری با وی صحبت کند و آن دو نفر، ژیلبرت و پسرش را تنها گذاشتند زیرا ژیلبرت که لازم می‌دانست بار دیگر (و این مرتبه با دقت) فرزند خود را معاینه نماید نمی‌خواست پرستاری او را به دیگری واگذارد. اما سباستین از جراحات خفیف روی سینه و بدن گذشته، عیبی نداشت و با وجود تب، دکتر ژیلبرت می‌دانست به زودی بهبود خواهد یافت و تب که ناشی از کوفتگی بدن است قطع خواهد گردید.

ناگهان ژیلبرت به فکر مادر سباستین افتاد و فهمید که او با بی‌صبری منتظر است که خبری از فرزندش به او برسد لذا خادم خود را احضار کرد و چند کلمه روی کاغذ نوشت و در پاکت نهاد و گفت فوراً پاکت را همان شبانه ببرد و به پست بدهد که فردا در اولین نوبت توزیع نامه‌های پستی، آن کاغذ به دست آندره برسد. ژیلبرت روی کاغذ مزبور این چند کلمه را نوشته بود: مطمئن باشید، چون طفل پیدا شده و آسیبی ندیده است. صبح روز بعد دکتر ژیلبرت دید که پی‌تو از بهبود سباستین خوشوقت است اما بیلو اندوهگین می‌باشد و از او پرسید: شما را چه می‌شود؟ بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، گرچه گفته بودید که وجود من در پاریس برای شما لازم است ولی در حالی که من اینجا هستم در خانه و مزرعه‌ام، اوضاع نامرتب است و چاره ندارم جز اینکه از شما مرخصی بگیرم و مراجعت کنم.

خواستن مرخصی از طرف بیلو بر اثر صحبتی بود که شب قبل پی‌تو با او کرد ولی خوانندگان نباید تصور نمایند که پی‌تو راز مهرورزی کاترین را با ایزیدور فاش نمود زیرا فرمانده قوای گارد ملی قریه هارامون، افشای آن راز را برخلاف جوانمردی می‌دانست اما به بیلو گفت که وضع محصول در مزرعه خوب نیست و قسمتی از مزرعه گندم را هنگام جمع‌آوری غله، تگرگ خوابانید و دو ثلث انبار هم خالی می‌باشد و دیگر اینکه وی قبل از

آمدن به پاریس دید که کاترین در نزدیکی مزرعه، به حال اغماء روی زمین افتاده و کمک کرد و او را به مزرعه رسانید. بیلو گرچه از وضع نامطلوب محصول غمگین شد اما خبر اغمای کاترین بیشتر در او اثر کرد و هرچه از پی تو توضیح خواست نتوانست که چیزی علاوه بر آنچه پسر جوان گفته بود ادراک نماید. آنچه سبب گردید که بیلو برای دخترش مضطرب شود این بود که می دانست دختری به صحت مزاج و فعالیت کاترین بدون جهت در صحرا و نزدیک مزرعه به حال اغماء نمی افتد و حتماً علتی وجود دارد که دخترش بی حال شده بود.

ژیلبرت که می دانست علاقه یک پدر نسبت به یک فرزند چه اندازه است موافقت کرد که بیلو به مزرعه برگردد و گفت: اینک که مزرعه و خانواده شما، نیازمند به شما می باشد مراجعت کنید ولی بدانید که در صورت لزوم به نام میهن من باز از وجود شما استفاده خواهم کرد. بیلو گفت: آقا، اگر شما دو کلمه برای من بنویسید و احضارم کنید دوازده ساعت بعد من در پاریس خواهم بود. سپس سباستین را که پس از یک شب استراحت، حال عادی خود را یافت بوسید و دست سفید و ظریف ژیلبرت را در دستهای بزرگ خود فشار داد و راه مزرعه خویش را پس از سه ماه در پیش گرفت در صورتی که می خواست فقط یک هفته از مزرعه دور باشد.

پی تو هم بعد از اینکه مبلغ بیست و پنج لویی جهت کمک و تهیه لباس و بسیج گارد ملی قریه هارامون از دکتر ژیلبرت دریافت نمود در عقب بیلو روانه گردید و سباستین و پدرش تنها ماندند.

۱۲۴

يك كاخ عجيب و مشئوم

يك هفته از وقایعی که در فصول قبل به اطلاع خوانندگان رسانیدیم گذشته بود و در هفته دوم ما بار دیگر از خوانندگان اجازه می‌خواهیم که آنها را به کاخ توپلری یعنی کاخی که معركة حوادث بزرگ و آینده انقلاب فرانسه است راهنمایی نماییم. قبل از این که تاریخ آن حوادث برسد لازم می‌دانیم که توجه عموم را نسبت به خود کاخ توپلری جلب نماییم، زیرا این کاخ که در اعصار متعدد محل سکونت سلاطین فرانسه بوده يك كاخ مشئوم و عجيب به‌شمار می‌آید.

آنقدر سلاطین فرانسه که در این کاخ سکونت اختیار کردند دچار بدبختی شدند که ما حق داریم کاخ توپلری را طرف خطاب قرار بدهیم و بگوییم

ای تو بلری، که میراث سلاطین قدیم فرانسه و مخصوصاً سن بارتلمی^۱ کاترین دو مدیسی بودی، در تو چه اثر عجیبی بود که جانشین این ملکه‌ها، بی خود و واله، شیفته تومی شدند و تو آنها را به طرف خود مجذوب می کردی و مانند ازدهایی که طعمه خویش را ببلعد آنها را می بلعیدی؟ در تو چه اثری بود که عده‌ای از فرانسویها که مجنون بودند ولی افسر بر سر داشتند و آرزو می کشیدند که آنها را به عنوان پادشاه فرانسه بخوانند، می خواستند که در تو سکونت اختیار کنند چون می دانستند که تا وقتی در تو، ای کاخ تو بلری، سکونت اختیار نمایند کسی حاضر نیست آنها را پادشاه فرانسه بداند. ولی تو که قبل از آنها عده‌ای از سلاطین فرانسه را از بین برده بودی، آنها را نیز به دیگران ملحق می کردی و هر پادشاه، در تو، ای کاخ تو بلری مسکن می گزید یا سرش از پیکر می افتاد یا اینکه مجبور بود که فرار کند و دیهیم فرانسه را رها نماید.

ای کاخ وحشت آور، بدون شك در خشت و گل تو و در سنگهای زیبایت، که «سلینی» آن را حجاری کرده بود تعویذ بدبختی عجین شد که با سلاطین فرانسه این طور عمل می کردی و بی تردید، در تو يك طلسم مرگ-آور وجود داشت که هر پادشاه فرانسه که در تو قدم می گذاشت بی سر یا بدون دیهیم می گردید. ای عمارت تو بلری، ما به تو می گویم که آخرین سلاطین فرانسه را که در تو سکونت اختیار کردند به نظر بیاور و آنها را بشمار و فکر کن که با آنها چه کرده‌ای. از پنج پادشاه که اخیراً در تو سکونت اختیار کردند فقط یکی از آنها، به وسیله تو، به مقبره خانوادگی که آنجا، اجدادش در انتظار وی بودند تسلیم گردید و چهار نفر دیگر یا بالای سیاستگاه روح تسلیم کردند یا دور از تاج و تخت فرانسه در گوشه‌ای دور

۱. ملکه سن بارتلمی یکی از ملکه‌ها است که قتل عام مشهور سن بارتلمی در زمان او اتفاق افتاد و نامش کاترین دو مدیسی بود - مترجم.

افتاده بسر بردند.

خشت و سنگ تو ای کاخ، آن قدر مشغوم بود که فقط به سلاطین ابقاء نکردی بلکه با دیگران نیز رفتاری نمودی که مانند رفتار نسبت به سلاطین فرانسه به شمار می‌آمد. چون بعد از اینکه در فرانسه انقلاب شروع شد، روزی هیأتی از نمایندگان ملت که منتخبین مردم بودند تصمیم گرفتند بدون اینکه از شهرت شامت تو بترسند، در تو سکونت اختیار نمایند و به جای سلاطین سابق فرانسه قوانین و مقررات وضع و مملکت را اداره کنند. ولی باز اثر نحس تو ای کاخ آشکار شد، چون آن نمایندگان ملت مانند کسانی که مصروع شده باشند به جان همدیگر افتادند و در صدد محو هم برآمدند و بعضی از آنها روی سیاستگاه جان سپردند و دسته‌ای دیگر فرار کردند و مقیم گوشه‌انزوا به شمار آمدند. به طوری که معلوم شد سرنوشت لویی شانزدهم و «روبسپیر» که هر دو آن در کاخ اقامت داشتند متساوی گردید همان گونه که سرنوشت ناپلئون اول و شارل دهم و لویی فیلیپ و «وادیه» و «هریسوا» و «کولو» یکسان به نظر رسید.

ای کاخ تو یلری، وای بر حال آن کسی که بعد از این قدم به درون تو بگذارد و بخواهد در تو سکونت اختیار کند. چنین کسی بدون شعور خواهد بود زیرا از همان دری که لویی شانزدهم و ناپلئون و شارل دهم و لویی فیلیپ وارد و خارج شدند، زود یا دیر او هم خارج خواهد گردید و همان سرنوشت را خواهد دید. مع هذا ای کاخ مشغوم، هر يك از این اشخاص وقتی که وارد تو شدند هلهله ملت آنها را بدرقه می‌کرد و هر يك از آنها بعد از ورود به تو، روی بالکون کاخ خود را به مردم نشان دادند و از ابراز احساسات ملت که می‌دانستند از روی قدردانی است ابراز مسرت و تشکر کردند و به مردم تبسم نمودند چون می‌دیدند که ملت آنها را وارد کاخ تو یلری کرده است. اما به محض اینکه روی تخت و زیر غاشبه سلطنت می‌نشستند

به فکر می‌افتادند که به جای اینکه برای ملت کار کنند برحسب اراده و تمایل خود کار نمایند و اگر این موضوع بدو از نظر ملت پنهان می‌ماند باری يك روز به نظر ملت فرانسه می‌رسید و در نتیجه همان طور که يك کشاورز، مباشر حق ناشناسی را بیرون می‌کند ملت فرانسه هم آنها را از کاخ تویلری خارج می‌کرد. آری، چنین بود خاصیت غریب و عبرت انگیز کاخ تویلری که سلاطین فرانسه بعد از ورود بدان، گرفتار سرنوشت نامیمون آن کاخ می‌شدند.

اینک بعد از این مختصر که برای توضیح لازم بود جریان را تعقیب می‌نمایم. روز ششم اکتبر همان گونه که دیدیم با گل ولای و باران و خون و فریادهای مردم گذشت و روز بعد، آفتابی کم حرارت بر پاریس و کاخ تویلری تابید، اما با وجود حرارت قلیل آفتاب، مردم گرم و متأثر بودند چون اطمینان داشتند که پادشاه فرانسه در پاریس است و کمال اشتیاق را به دیدار او نشان می‌دادند. در روز بعد از ششم اکتبر، لویی شانزدهم در کاخ تویلری، اجتماعات متشکل مردم را به وسیله نمایندگان آنها به حضور پذیرفت اما ملت که در خارج از کاخ ایستاده بود نمی‌توانست که پادشاه فرانسه را ببیند و سعی می‌کرد که شاید از پشت پنجره‌ها او را مشاهده کند و همین که يك نفر احساس می‌نمود که او را می‌بیند از شادی بانگ می‌زد و توجه دیگران را بدان سوی جلب می‌نمود و به همسایه خود می‌گفت: آیا او را می‌بینید؟ چطور او را می‌بینید؟ او در آنجا است.

مقارن ظهر شاه لازم دید که روی بالکون کاخ تویلری خود را به مردم نشان بدهد و مردم فریاد هورا کشیدند و کف زدند، و عصر آن روز شاه وارد باغ تویلری شد و مردم نه فقط هلهله کردند و کف زدند بلکه چشم بعضی از آنها بر اثر دیدار لویی شانزدهم از اشک مرطوب گردید. شاهزاده خانم الیزابت که خانمی جوان و پرهیزکار و ساده بود، مردم را به برادر

پادشاه عجیب و مفنوم / ۱۸۹۹

خود لویی شانزدهم نشان می‌داد و می‌گفت: اعلیحضرتا، ببینید که چه ملت خوبی دارید و من تصور نمی‌کنم که سلطنت بر این نوع اشخاص دشوار باشد، و نظر به این که منزل شاهزاده خانم الیزابت در طبقه اول عمارت بود همان شب هنگام صرف شام، شاهزاده خانم دستور داد که پنجره‌های اطاق را بکشایند و در حضور عموم مردم، به خوردن غذا مشغول شد. زن و مرد و مخصوصاً زنها، شاهزاده خانم را می‌نگریستند و کف می‌زدند و نسبت به او ابراز احساسات می‌کردند و زنها اطفال خود را روی آستان پنجره قرار می‌دادند و به آن موجودات معصوم می‌گفتند که برای آن «خانم بزرگ» بوسه بفرستند و بگویند که خیلی زیباست. بچه‌های خردسال هم فریاد می‌زدند خانم شما خیلی زیبا هستید و با دستهای کوچک و چاق خود، بدون انقطاع برای شاهزاده خانم الیزابت بوسه می‌فرستادند.

هر کس می‌گفت یا می‌اندیشید که چون شاه از ورسای به پاریس آمده و از چنگ در باریها و مشاورین خود نجات یافته از دنیای مصنوعی ورسای که همه چیز آن مانند مجسمه‌ها و درختهای تراشیده‌اش مصنوعی است برکنار شده، لذا انقلاب خاتمه یافته است. مردم می‌گفتند که خدا را شکر که پادشاه فرانسه از يك محیط تصنعی و ربایی خلاص شد و در وسط حقیقت که همانا وضع زندگی واقعی ملتش می‌باشد جا گرفت. زبان حال مردم این بود که می‌گفتند: اعلیحضرتا، شما پادشاه محبوب ما هستید و بنابراین بیایید و در آغوش ملت جا بگیرید. تا امروز شما در جایی زندگی می‌کردید و کسانی اطراف شما را گرفته بودند که فقط می‌توانستند بدی بکنند ولی از این پس، در وسط ملت، در وسط ما، وسیله و اختیار کامل دارید که نیکی نمایید.

مردم در بسیاری اوقات راجع به اعمال خود اشتباه می‌کنند و نمی‌دانند که چه بر سرشان خواهد آمد. قبل از انقلاب مردم گرچه نام آن را

می‌شنیدند اما نمی‌دانستند که انقلاب دارای چه آثار ناگوار و خطرناکی است. ولی بعد از اینکه در روزهای پنجم و ششم اکتبر نتایج انقلاب را دیدند و متوجه شدند غیر از آن بود که فکر می‌کردند ترسیدند و دانستند که جان و منافع قسمتی از آنها در معرض خطر است. به همین جهت آمدن لویی شانزدهم از ورسای به پاریس و برقراری آرامش، سبب رضایت خاطر و رفع تشویش مردم گردید و علاوه بر اینکه احساسات مردم نسبت به پادشاه فرانسه مساعد شد، بعضی از آنها هم متوجه شدند که بدون پادشاه منافع آنها در معرض خطر است و عده‌ای هم از لحاظ عقلانی و صلاح عمومی، طرفدار لویی شانزدهم گردیدند.

فریادهای وحشت‌آورانه‌ای که قصد قتل و جرح داشتند و سراسیمه از خواب پریدن مردم در ظلمت شب، و آتشیایی که در ورسای افروخته شد و دیوارهای کاخ را با پرتو وحشت‌انگیز روشن کرد و چیزهای دیگر، خیلی مردم آرام و مسالمت‌جو را ترسانید. حتی مجلس شورای ملی فرانسه هم از وحشت عمومی مصون نماند و وقتی دید لویی شانزدهم در معرض خطر است، طوری ترسید که اگر خود مجلس در معرض خطر قرار می‌گرفت و کلاً آن طور نمی‌ترسیدند. چون در آن موقع مجلس شورای ملی فرانسه تصور می‌کرد که موجودیت او، وابسته به لویی شانزدهم است و اگر لویی شانزدهم از بین برود او هم از بین خواهد رفت لیکن بعد، معلوم شد که این طور نبوده، بلکه لویی شانزدهم به مجلس شورای ملی وابستگی داشت. بر اثر این فکر، در آن زمان، که موجودیت مجلس شورای ملی فرانسه وابسته به لویی شانزدهم است و چون و کلاهی مجلس، لویی را در معرض خطر دیدند، یکصد و پنجاه نفر از آنها گذرنامه گرفتند که از فرانسه خارج شوند.

مردم طوری از حوادث روزهای پنجم و ششم اکتبر ترسیدند که حتی

بلد کاغ عجیب و مفنوم / ۱۹۰۱

لافایت و میرابو که هر دو آزادیخواه بودند هنگامی که با شاه از ورسای به پاریس آمدند جزو طرفداران شاه محسوب می گردیدند و میرابو به لافایت گفته بود بیاید که با یکدیگر متحد شویم و لویی شانزدهم را نجات بدهیم. لافایت مردی بود صدیق و نیک، لیکن دارای نظر محدود در صورتی که مرد سیاسی باید وسعت نظر داشته باشد تا بتواند با دیگران کار کند و لافایت به واسطه محدود بودن نظر نمی توانست که به استعداد میرابو پی برد و با او کار بکند. این بود که به جای کار کردن با میرابو به سراغ دوک دورلثان رفت که او را وا دارد که از فرانسه خارج شود.

مردم در شب واقعه پنجم و ششم اکتبر راجع به رفتار دوک دورلثان خیلی چیزها می گفتند و از جمله اشعار می شد که مشارالیه برای اینکه شناخته نشود لبه کلاه خود را تا روی چشم پایین کشید و شلاقی به دست گرفته و مردم را در کاخ ورسای تحریک به چپاول می کرد که شاید غارتگری آنها سبب قتل لویی شانزدهم و ماری آنتوانت گردد. در هر حال لافایت که می اندیشید وجود دوک دورلثان در پاریس برای لویی شانزدهم زیان دارد رفت و او را دید و گفت که باید از پاریس خارج شود. دوک دورلثان مقاومت کرد و نخواست که از پایتخت خارج شود ولی چون لافایت در آن موقع به اندازه یک پادشاه قدرت داشت ناچار تسلیم شد، مع هذا گفت: اگر من در خارج از پایتخت کسل شوم و اگر بدون اجازه شما مراجعت نمایم چه خواهد شد؟ لافایت گفت: در این صورت والا حضرت باید با من مبارزه نماید. دوک دورلثان که اصرار را بدون فایده دید از پاریس رفت و دیگر هم مراجعت نکرد مگر هنگامی که او را احضار کردند.

لافایت قبل از واقعه شب پنجم و ششم اکتبر اندکی سلطنت طلب بود اما بعد از آن واقعه به راستی سلطنت طلب شد چون در آن واقعه جان شاه و ملکه را نجات داد و این خدمت بزرگ او را از صمیم قلب به سلطنت

علاقه‌مند نبود. هرگاه لافایت به جای اینکه خدمت بزرگی به شاه و ملکه فرانسه بکند از آنها خدمتی می‌دید شاید آن‌گونه سلطنت طلب نمی‌شد زیرا وقتی انسان خدمتی و محبتی به دیگری کرد بیش از آن به او علاقه‌مند می‌شود که از وی خدمت و محبت ببیند. چون وقتی دیگری به او خدمت و محبت کرد، شخص رهین احسان و مدیون و در نتیجه از لحاظ وجدانی مجبور به حق‌شناسی است اما وقتی خود به دیگری خدمت کرد خود را مرهون نمی‌بیند و در عوض می‌فهمد که دیگری مرهون اوست و نوع بشر این‌طور ساخته شده که در وجود او غرور (غرور اینکه به دیگری خدمت کرده و وی مدیون اوست) بر حق‌شناسی غلبه دارد.

در خانواده سلطنتی فرانسه، لویی شانزدهم و خواهر او شاهزاده خانم الیزابت، از ابراز احساسات مردم واقعاً متأثر یعنی خوشوقت بودند و با اینکه می‌فهمیدند که در ماورا، یا ماسوای آن احساسات، چیزی وجود دارد که دارای جنبه کینه‌توزی و انتقام‌جویی می‌باشد باز از علاقه ملت خوششان می‌آمد. آنها ملت را مانند بیری به نظر می‌آوردند که هم نوازش می‌کند و هم می‌غرد و دندانهای خویش را نشان می‌دهد معه‌ذا ابراز علاقه ملت را با جان و دل می‌پذیرفتند در صورتی که ماری آنتوانت ملکه فرانسه این‌طور نبود و نمی‌توانست که مانند لویی شانزدهم و خواهر او از احساسات مردم لذت ببرد زیرا قلبش استعداد نداشت که ملت را دوست بدارد.

ماری آنتوانت اشک می‌ریخت ولی نه برای قدردانی و تأثر از وفاداری ملت بلکه خشم و رنج و رشک او را وادار به گریه می‌نمود. ماری آنتوانت از این جهت اشک می‌ریخت که چرا عاشق او شارنی از دستش می‌رود و چرا چوگان و گوی سلطنت از چنگ او فرار می‌نماید. او چون مشاهده می‌کرد که معشوق وی از آغوشش و چوگان و گوی سلطنت از دستش دور می‌شود بر خود می‌پیچید و فریادهای شادی و محبت مردم را با خلق-

تنگی تلقی می نمود.

ملکه ماری آنتوانت قدری از الیزابت جوان تر می نمود و تقریباً همان سال را داشت، با این تفاوت که طهارت و بکارت الیزابت جامه ای بود که او را زیباتر و شاداب تر به جلوه در می آورد ولی ماری آنتوانت بر اثر پیروی از هوای نفس و گرفتار کینه و عشق بودن، در کنار شاهزاده خانم الیزابت، نمی توانست به جلوه در آید. دستهای سفید و قشنگ ماری آنتوانت مثل عاج کهنه زرد شده و لبهای دلپذیرش، که در قدیم پیوسته با تبسم می شکفت، کمتر از هم باز می شد و زیر چشمهای او، دایره ای کبود رنگ به نظر می رسید که نشان می داد ملکه گرفتار يك درد باطنی بزرگ است و آرامش خاطر و سعادت ندارد و چون خود را بدبخت می دید هنگامی که لویی شانزدهم با مردها دست می داد و شاهزاده خانم الیزابت، مشعوف و بانشاط به زنها و اطفال می خندید یا می گریست، ماری آنتوانت هم اشک می ریخت با این تفاوت که احساس می نمود بر اثر بدبختی گریه می کند.

ماری آنتوانت بر اثر کج خلقی و احساس تیره بختی حاضر نبود که کسی را به حضور بپذیرد و بین خود و ملت ارتباط برقرار کند. هنگامی که بعد از سقوط باستیل فاتحین آن قلعه خواستند به حضور ملکه برسند ماری آنتوانت از پذیرفتن آنها امتناع کرد. بعد زندهای هال نزد ملکه آمدند^۱ و گرچه این مرتبه ماری آنتوانت آنها را پذیرفت اما با آنها از نزدیک تماس نگرفت و خانمهایی که خدمه ملکه بودند، مانند نگهبان، بین زندهای هال

۱. زندهای هال در پاریس دارای نفوذ و قدرتی مخصوص هستند زیرا نه فقط فروش و کسب می کنند بلکه قوت جسمانی آنها به طور متوسط از مردها زیادتر است و امروز هم مثل دو بیست سال قبل از این، نصف لاشه يك گاو را روی دوش می گذارند و جوالهای بزرگ و سنگین غلات را حمل می نمایند. این زنها که کسبه بازار خواربار مرکزی پاریس هستند عموماً دارای بضاعت نیز می باشند. زور بازو و تهور آنها به قدری است که مردهای پاریس از آنها می ترسند - مترجم.

و ماری آنتوانت قرار گرفتند و نگذاشتند که آنها از نزدیک با ملکه گفتگو نمایند. بی‌اعتنایی ملکه نسبت به آن زنهای متنفذ خبط بزرگی بود خاصه آنکه آنها جزو سلطنت‌طلبان به شمار می‌آمدند و بسیاری از آنها نسبت به وقایع ششم اکتبر علیه سلطنت فرانسه، ابراز نفرت کرده بودند. ولی اگر ملکه نسبت به زنهای هال بی‌اعتنایی کرد آنها در عوض نسبت به ملکه اعتناء و توجه نمودند و چون در این گونه موارد ناطقینی پیدا می‌شوند، در آن روز هم یکی از زنهای هال که دلدارتر از دیگران بود به نطق درآمد و چنین گفت: ای خانم ملکه، اجازه بدهید که من به شما چیزی بگویم ولی آنچه می‌خواهم بگویم از قلب ما برمی‌خیزد.

ملکه اشاره کوچکی با سر کرد به طوری که آن زن اشاره مزبور را ندید و گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ من امیدوارم که شما بعد از شنیدن اظهارات ما جواب بدهید. ای خانم ملکه، اکنون شما در بین ملت خود، یعنی در بین خانواده واقعی خویش قرار گرفته‌اید و لذا بهتر آن است که درباریان و متملقان را که سبب محو سلاطین فرانسه می‌شوند از خود دور نمایید و قدری این ملت و این پارسی‌های بیچاره را دوست بدارید چون آنها شما را دوست می‌دارند معهذا با اینکه بیست سال است در فرانسه هستید شاید چهار مرتبه هم شما را ندیده‌اند. ملکه با کلماتی سریع و صدایی که قرین با خشم بود گفت: خانم، چون شما مرا نمی‌شناسید و به عواطف قلب من وقوف ندارید این حرف را می‌زنید. من همان طور که در ورسای شما را دوست می‌داشتم در پاریس هم دوست خواهم داشت.

چون متن و لحن بیان ملکه نوید بخش نبود ناطقی دیگر با تمسخر گفت: راست است و شما ما را دوست می‌دارید و به همین جهت در چهاردهم ژویه می‌خواستید که پاریس را محاصره و بمباران کنید و به مناسبت علاقه شما به ملت پاریس است که در ششم اکتبر قصد داشتید به

يك كاخ عجيب و مشوم / ۱۹۰۵

بهانه اینکه هنگام شب می‌خواهید به تریانون بروید از فرانسه خارج شوید. ملکه گفت: این طور نیست و این اتهام است و شما بدون اینکه بدانید این شایعه واقعیت ندارد آن را پذیرفته‌اید و متأسفانه این گونه شایعات هم شاه را بدبخت می‌کند و هم ملت را. با اینکه ملکه زنی بانخوت و آن موقع در حال خشم بود توانست حرف خوبی بزند و بعد يك زن از اهالی آلزاس به زبان آلمانی (چون مردم آلزاس آلمانی تکلم می‌کنند) با ملکه صحبت کرد و ملکه گفت: خانم، من چنان فرانسوی شده‌ام که زبان ملی اول خود را فراموش کردم. این جمله هم کلام خوبی بود ولی متأسفانه به طرزی شایسته ادا نشد و لذا زنده‌های هال به جای اینکه بر اثر اظهارات ملکه با فریادهای «زنده باد ملکه» مراجعت نمایند این کلمات را آهسته ادا کردند یعنی زیادتر از خود احساسات بروز ندادند.

همان شب، شاه و خواهرش شاهزاده خانم الیزابت راجع به وقایع آن روز صحبت می‌کردند و بی‌شک برای اینکه یکدیگر را تقویت کنند چیزهای جالب توجهی را که در ملت یافته بودند به جهت هم تعریف می‌کردند، ولی ملکه، در ملت و نه در حوادث آن روز، چیزی جز يك جمله از اظهارات ولیعهد كوچك جالب توجه نیافت و آن اینکه وقتی زنده‌های هال آمدند و خواستند که ملکه را ببینند طفل ترسید و به طرف مادر خود دوید و به ملکه ماری آنتوانت گفت: پناه بر خدا، مامان، آیا امروز هم باز دیروز است؟ وقتی که ملکه این حرف را برای شاه زد ولیعهد كوچك آنجا بود و مثل تمام اطفال که وقتی می‌بینند بزرگان به طرف آنها توجه دارند خوشش آمد و به شاه نزدیک شد و با تفکر پدر را نگریست. شاه گفت: لویی، چه می‌خواهی؟ طفل گفت: من می‌خواستم از شما يك موضوع با اهمیت را بپرسم.

لویی شانزدهم طفل را جلو کشید و وسط دو پای خود قرار داد و گفت:

چه می‌خواهی بررسی؟ طفل گفت: من می‌خواستم از شاه پرسیم که برای چه ملت شما که آن همه شما را دوست می‌داشت علیه شما خشمگین شد و شما چه کرده‌اید که ملت نسبت به شما خشمگین شده است؟ ماری آنتوانت با لحن سرزنش گفت: لویی، این چه سئوالی است؟ ولی شاه گفت: بگذارید که من به او جواب بدهم و در حالی که شاهزاده خانم الیزابت به طفل می‌خندید لویی شانزدهم، لویی هفدهم را روی زانوهای خود نشانید و با زبانی که مسایل سیاسی را برای طفل آسان کند گفت: من خواهان سعادت ملت بودم و می‌خواستم که ملت را بیش از آنچه نیک بخت است سعادتمند کنم اما جنگ پیش آمد و من احتیاج به پول پیدا کردم و برای هزینه جنگ مثل تمام سلاطین از ملت درخواست کردم که به من پول بدهند. در قبال درخواست من، اعضای پارلمان مخالفت کردند و گفتند که فقط ملت می‌تواند که راجع به این موضوع رأی بدهد و بگوید که آیا می‌تواند این پول را بپردازد یا نه.

من برای اینکه از آرای ملت مستحضر شوم از نمایندگان ملت درخواست کردم که مجتمع گردند و در هر شهر هر کس که از لحاظ حسب و نسب، یا ثروت، یا هنر، در درجه اول بود برای شرکت در آن اجتماع به پاریس آمد و همین مجلس است که آن را به نام اتاژنرو می‌خوانند. اما وقتی این مجلس تشکیل شد آنهایی که آمدند در اتاژنرو شرکت نمایند چیزهایی از من خواستند که نه من می‌توانستم اجرا کنم و نه شما که جانشین من هستید بعد از این خواهید توانست که اجرا نمایید. آنگاه اشخاص بدی پیدا شدند که ملت را تحریک به شورش کردند و حرکات و اقدامات افراطی اخیر ناشی از آن تحریکات است نه ناشی از ملت، و در هر حال ای پسر من، نباید از ملت گله‌ای داشته باشیم چون ملت بیگناه است. ماری آنتوانت که این حرف را شنید لبهای خود را جوید و معلوم بود که اگر او را

بلد گاخ عجیب و مملوم / ۱۹۰۷

مأمور تربیت و لیعهد می کردند طور دیگر او را تربیت می نمود و به او می گفت که هرگز توهینی را که از طرف ملت نسبت به او شده فراموش ننماید.

روز دیگر سکنه پاریس و گارد ملی از ملکه دعوت کردند که در نمایشی که از طرف سکنه داده می شود در شهرداری حضور به هم رساند تا ثابت گردد ملکه از سکونت در پاریس رضایت خاطر دارد. ملکه در جواب گفت: وی خیلی مایل است دعوت سکنه پاریس را بپذیرد و در آن نمایش حضور به هم برساند ولی خوب است که سکنه پایتخت به او مجال و وقتی بدهند تا اینکه حوادث روزهایی را که گذشته است فراموش نماید. وقتی که این جواب به ملت رسید حیرت کرد چون ملت حوادث روزهای قبل را فراموش کرده بود و تعجب می نمود که چگونه ملکه فراموش نکرده است. وقتی به ملکه اطلاع دادند که خصم او دوک دورلثان از پاریس دور شد ملکه خوشوقت گردید اما از لافایت که وسیله اخراج دوک دورلثان را فراهم کرد ممنون نشد و چنین تصور کرد یا این طور نشان داد که دوک مزبور بر اثر اختلاف خصوصی که با لافایت داشته از پاریس خارج شده است. چون ملکه که شاهزاده خانمی از نتاج خانواده های سلاطین لورن (ولایتی در مشرق فرانسه) بود مانند آنها غرور و کینه داشت و نمی خواست که از لافایت اظهار تشکر کند بلکه می خواست او را از پا در آورد و انتقام بکشد.

ماری آنتوانت مانند یکی از شاهزاده خانمهای انگلستان موسوم به هانریت معتقد بود که هرگاه طوفانی آغاز شود يك ملکه در طوفان غرق نمی گردد یعنی هر وضع که پیش بیاید يك ملکه از پا در نخواهد آمد. یکی از چیزهایی که این فرض را در وجود ملکه تقویت می کرد واقعه ای بود که در قدیم برای ماری ترز ملکه اطریش پیش آمد و ملکه فکر می کرد با اینکه ماری ترز بیش از او در معرض خطر بود به مناسبت اینکه يك ملکه در

طوفان غرق نمی‌شود خود را نجات داد و همین کفایت کرد که فرزند خود را روی دست بگیرد و به ملت نشان بدهد تا اینکه طوفان خشم ملت آرام بگیرد. اما ماری آنتوانت در این مورد اشتباه می‌نمود و بین ماری‌ترز و او، تفاوت زیادی وجود داشت و ماری آنتوانت این تفاوت را نمی‌دید.

تفاوت مزبور این بود که در مورد ماری‌ترز ملت با وی همراه بود و لذا به محض اینکه ماری‌ترز طفل خود را به ملت نشان داد جوش و خروش آن فرو نشست در صورتی که در این مورد، ملت فرانسه نسبت به ماری-آنتوانت نظری خوب نداشت. دیگر اینکه ماری‌ترز گرفتار عشق و حسادت زنانگی نبود اما ماری آنتوانت رشک می‌برد که چرا شارنی مثل سابق او را دوست نمی‌دارد و شاید اگر این عشق و رشک وجود نمی‌داشت، ماری-آنتوانت کمتر نسبت به ملت خصومت می‌ورزید و بیشتر به مردم علاقمند می‌شد. این بود حوادثی که در ظرف آن چند روز که انقلاب حسب الظاهر دچار وقفه شد در تویلری روی داد و در آن چند روز متار که ای بین دوستان و دشمنان برقرار گردید و طرفین توانستند با استفاده از متار که جنگ، بهتر یکدیگر را بشناسند تا اینکه به محض تجدید خصومت با دشمنی و خونریزی زیادتر به جان هم بیفتند.

و چون ما خوانندگان خود را نه فقط در جریان حوادث ظاهری بلکه در جریان حوادث زیر پرده و عمقی هم گذاشتیم، خواننده می‌تواند بهتر استنباط کند که تجدید خصومت قطعی به نظر می‌رسید.

۱۲۵

تصویر شارل اول

در آن چند روز که شاه در کاخ توپلری سکونت اختیار کرد و در آنجا قرار گرفت، چون ژیلبرت از طرف لویی شانزدهم احضار نشده بود دید که خوب نیست به کاخ سلطنتی برود ولی بالاخره روز كشيک او فرارسید و دانست که انجام وظیفه برای او عذر موجهی جهت رفتن به دربار می باشد در صورتی که وفاداری به سلطنت فرانسه، نمی توانست يك عذر موجه بشود و ژیلبرت جرأت نمی کرد که فقط به نام وفاداری خود را به شاه برساند، و چون پیشخدمتهای کاخ توپلری همانها بودند که در ورسای خدمت می کردند لذا ژیلبرت را می شناختند.

لویی شانزدهم با اینکه احتیاجی به طیب خود نداشت معهذا ژیلبرت را فراموش نکرد چون لویی شانزدهم دارای عقل سلیم بود و می توانست

که دوست و دشمن را از یکدیگر فرق بدهد و با اینکه ملکه نسبت به ژیلبرت بی‌اعتنایی می‌کرد لویی شانزدهم در عمیق‌ترین زوایای قلب خود می‌دانست که ژیلبرت تنها طرفدار او نیست بلکه علاوه بر شاه، وی طرفدار سلطنت فرانسه نیز هست. این بود که در آن روز، به خدمه سپرد به محض اینکه ژیلبرت آمد او را در حال انتظار نگذارند و به اطاق وی راهنمایی کنند. لذا به محض اینکه ژیلبرت وارد شد پیشخدمت نزدیک گردید و از او خواهش کرد در تعقیب وی روان شود و ژیلبرت را به اطاق خواب شاه رسانید.

وقتی که ژیلبرت وارد اطاق خواب شاه شد، شاه در حال قدم زدن، به قدری متفکر بود که متوجه ورود ژیلبرت نگردید و دکتتر هم جرأت نکرد که چیزی بگوید و منتظر ایستاد تا اینکه شاه به حضور او پی‌برد و وی را طرف خطاب قرار بدهد. موضوعی که سبب تفکر شاه می‌شد و ژیلبرت در نظر اول بدان پی‌برد یک تابلوی نقاشی بود که تصویر شارل اول پادشاه انگلستان را نشان می‌داد. این تصویر از زیر قلم «وان‌دیگ» نقاش معروف بیرون‌آمد و همان است که اکنون در موزه لوور فرانسه موجود می‌باشد و یک خریدار انگلیسی گفته که هر گاه موافقت کنند که تصویر مزبور را به وی بفروشند روی تابلو را به وسیله پولهای طلا مستور خواهد کرد و وجوه مزبور را بابت بهای تابلو خواهد پرداخت. من تصور می‌کنم که خواننده این تصویر یا افلاً عکس آن را در کتب و روزنامه‌ها دیده با این وصف می‌گوییم که تصویر مزبور شارل اول را زیر چند درخت، در نزدیکی ساحل نشان می‌دهد و یک غلام بچه، دهانه اسب او را که به طرزی باشکوه زین شده و دارای یراق می‌باشد نگاهداشته و دورنمای تصویر (و به قول نقاشها افق آن) همانا دریاست.

انسان که این تصویر را می‌بیند متوجه می‌شود که شارل اول قرین

تصویر شارل اول / ۱۹۱۱

تفکر است و می‌اندیشد که پادشاه انگلستان به چه چیز فکر می‌کند و آن مرد که در سلطنت خلف ماری استوارت و سلف جک دوم بود چه خیال دارد؟ بهتر آن است بگوییم نقاشی که آن تصویر را کشیده دارای چه خیالی بوده و به چه چیز فکر می‌کرده که پادشاه انگلستان را آن‌گونه کنار دریا و نزدیک اسب وی، ترسیم نموده است. مثل اینکه نقاش فکر می‌کرده که شاه مزبور، خیال دارد از راه دریا فرار کند یا سوار بر اسب خود بشود و با مخالفین پیکار نماید. انسان وقتی آن تابلو را می‌بیند به فکر می‌افتد که تابلو را برگرداند و پشت آن را ببیند که شاید در قفای آن، طرح سیاستگاه را به قلم وان‌دیگ مشاهده کند چون انگار که وان‌دیگ هنگام ترسیم آن تابلو، فکر می‌کرد که شارل اول پادشاه انگلستان بالای سیاستگاه جان تسلیم خواهد کرد.

ژیلبرت که بعد از ورود به اطاق شاه، لویی شانزدهم را متفکر و در حال قدم زدن دید فهمید که منظره تابلوی مزبور خیلی در پادشاه فرانسه اثر کرده و صدای نامسموع شارل اول در گوش لویی شانزدهم طنین انداخته و او را قرین اضطراب کرده، چون همان طور که ابر هنگام عبور از فضا، روی چمنهای سبز و خرمنهای طلایی رنگ سایه می‌اندازد، ژیلبرت هم سایه خیالات تاریک لویی شانزدهم را که ناشی از میخ تیره رنگ خاطر او بود روی ناصیه وی مشاهده می‌کرد. شاه سه مرتبه در حال گردش مقابل آن تابلو رسید و هر سه مرتبه متوقف شد و فکر کرد و باز به راه افتاد. ژیلبرت دریافت گاهی از اوقات، شخصی که بدون حضور دیگری در يك اطاق می‌باشد بهتر این است که حضور او را به اطلاع آن شخص برساند ولو این حضور باعث تعجب یا حیرت شود. لذا حرکتی کرد تا صدایی از آن حرکت به گوش شاه برسد و لویی شانزدهم که آن صدا را شنید تکان خورد و روی خود را برگردانید و گفت: آه، دکتر شما هستید! بیایید، من از دیدار

شما خوشوقتم.

ژیلبرت چند قدم به شاه نزدیک شد و شاه گفت: از چه موقع در اینجا هستید؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، چند دقیقه می‌شود که من در اینجا می‌باشم. شاه باز به فکر فرو رفت و بعد به طرف تابلو اشاره کرد و گفت: دکتر، آیا شما این تصویر را می‌شناسید؟ دکتر گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: در کجا این تابلو را دیدید؟ دکتر گفت: من در موقعی که بچه بودم آن را در منزل خانم دوپاری دیدم و با وجود کوچکی مشاهده این تابلو در من اثر کرد. شاه گفت: راست است و این تابلو بدو نزد خانم دوپاری بود، آیا شما از تاریخ این تصویر اطلاع دارید؟ دکتر گفت: اعلیحضرتا، آیا منظور اعلیحضرت تاریخ پادشاهی است که عکس آن در این تابلو دیده می‌شود یا تاریخ خود تابلو را می‌فرمایید؟

لویی شانزدهم گفت: منظورم تاریخ خود تابلو می‌باشد. دکتر گفت: اعلیحضرتا، من از تاریخ خود تابلو اطلاعات زیادی ندارم و همین قدر می‌دانم که در حدود سنوات ۱۶۴۵ و ۱۶۴۶ این تابلو در لندن بود و بعد به فرانسه آمد و دیگر نمی‌دانم این تابلو چگونه به فرانسه آمد و چگونه اکنون در این اطاق قرار گرفته است. شاه گفت: من اکنون به شما می‌گویم که این تابلو چگونه وارد فرانسه شد و لی خود من هم نمی‌دانم که این تابلو چگونه در این اطاق جا گرفته است. ژیلبرت با حیرت نظری به لویی شانزدهم انداخت و سکوت کرد و شاه گفت: من اکنون به شما می‌گویم که این تابلو چگونه وارد فرانسه شد و گرچه از کلیات این موضوع اطلاع ندارم اما از جزئیات آن با خبر هستم و وقتی شما آن جزئیات را شنیدید خواهید فهمید که چرا من، هم اکنون مقابل این تابلو توقف می‌کردم و به فکر فرو می‌رفتم. ژیلبرت تعظیم کرد یعنی برای شنیدن اظهارات شاه آماده است. شاه گفت: تقریباً سی سال قبل از این، فرانسه دارای وزارتی بود که

تصویر شارل اول / ۱۹۱۳

نه فقط برای مملکت بلکه برای من هم شئامت داشت. ژیلبرت فهمید که منظور شاه اشاره‌ای به پدر او می‌باشد چون لویی شانزدهم فراموش نمی‌نمود که شاید پدرش در آن دوره بر اثر رقابتهای سیاسی مسموم گردید^۱. شاه گفت: این وزارت مشغوم، وزارت شوازل بود و می‌خواستند او را از کار برکنار کنند و در عوض اگیون و موپو را روی کار بیاورند و در عین حال پارلمان را هم درهم بشکنند. اما جد من لویی پانزدهم از درهم شکستن پارلمان می‌ترسید چون از پا در آوردن پارلمان محتاج اراده‌ای بود که جدم نداشت. اما آنهایی که خواهان ضعیف کردن پارلمان به وسیله جدم بودند عزم کردند که از بازمانده قوای جدم استفاده کنند و برای اینکه بازمانده قوای جد من، مورد استفاده قرار بگیرد در صدد برآمدند کاری کنند که لویی پانزدهم قوای خود را که بسی ضعیف شده بود دیگر تلف نکند.

آنچه سبب ضعف قوای جسمانی و روحانی جدم می‌گردید به نام «پارک‌گوزنها» خوانده می‌شد و این پارک با کوشکهای خود، محلی به شمار می‌آمد که لویی پانزدهم رفیقه‌های عذیده خود را در آنجا نگاه می‌داشت. وجود این پارک هم قوای جسمانی و روحانی جدم را به تحلیل می‌برد و هم پیوسته صدای ملت فرانسه را بلند می‌کرد چون هر سال مبالغ هنگفت از مالیاتی که ملت می‌پرداخت صرف هزینه رفیقه‌های عذیده شاه می‌گردید علیهذا به فکر افتادند که با تعطیل پارک‌گوزنها از هزینه سنگین جدم بکاهند و صدای اعتراض مردم را خاموش کنند و مانع از این شوند که جدم بقیه السیف قوای جسمانی خود را بر اثر آمیزش با زنهای فراوانی که در آن کاخ بودند از دست بدهد.

برای اینکه نقشه خود را جهت روی کار آوردن وزارت اگیون و

۱. باید متوجه بود که لویی شانزدهم پسر لویی پانزدهم نبود بلکه نوه او محسوب می‌شد و لویی شانزدهم همواره تصور می‌نمود که پدرش را مسموم کرده‌اند - مترجم.

موپو و از پا در آوردن پارلمان، اجرا کنند و هم پارك گوزنها را تعطیل نمایند لازم دانستند که زنی را با جدم محشور نمایند که شم واستعداد سیاسی نداشته باشد که مبادا برای خود آنها اسباب زحمت شود. اما این زن با فقدان استعداد سیاسی، می‌بایست بتواند هر روز و هر شب آنقدر يك موضوع را به شاه تکرار نماید تا اینکه شاه برای رعایت خاطر او، آن کار را که تضعیف پارلمان بود انجام بدهد و در ضمن شاه باید طوری سرگرم به این زن باشد که لویی شانزدهم به زنهای دیگر فکر ننماید. مارشال دوک دوریشلیوی سالخوده که در یافتن این گونه از زنهای مهارت داشت و می‌دانست که چطور و در کجا، باید آنها را پیدا کند، کسی را که می‌خواستند، در جایی که معمولاً از این نوع زنهای وجود دارند یافت و او را با جدم مربوط و محشور کرد و شما این زن را می‌شناسید چون چند لحظه قبل از این، نام او را بر زبان آوردید.

ژیلبرت سر فرود آورد. لویی شانزدهم گفت: ما، یعنی من و ملکه این زن را دوست نمی‌داشتیم و ملکه بیش از من از این زن بدش می‌آمد زیرا ملکه، که بر اثر راهنمایی‌های مادرش، امپراطریس اطریش، به سیاست اروپا وقوف یافته بود می‌دانست که نفوذ روزافزون این زن، باعث از بین رفتن وزارت شوازل می‌شود و شوازل از دوستان صمیمی ملکه محسوب می‌گردید. ولی من باید اعتراف کنم که با وجود نفرت از این زن، می‌دیدم که وی بر طبق تمایل من و در نتیجه سود عامه قدمهایی برمی‌دارد، چون آنچه را که او می‌خواست از بین ببرد، می‌بایست از بین برود تا تبدیل به احسن بشود و به جای آن، چیزی به وجود بیاید که به نفع مردم باشد. این زن يك بازیگر لایق بود و زود توانست که جد من را به دام بیاورد و یکی از وسایل مؤثر که برای ایفای نقش خود مورد استفاده قرار داد این بود که با لویی شانزدهم بدون هیچ تکلف و به سادگی رفتار می‌کرد و این‌طور

تصویر شارل اول / ۱۹۱۵

آشکار می ساخت که برای پادشاه فرانسه بیش از یک فرد عادی قابل به احترام نیست و این موضوع جد مرا که معتاد به تشریفات درباری بود جلب نمود. این زن علاوه بر اینکه با جد من طوری صحبت و رفتار می کرد که گویی وی یک فرد عادی است با شوخی ها و نشاط خود لویی پانزدهم را سرگرم کرد و این طور به جد من هویدا ساخت که او از قوای جسمانی و رجسولیت برخوردار می باشد.

لویی شانزدهم ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد چون متوجه شد که وی شاه است و یک پادشاه نباید که آزادانه در مقابل یک اجنبی راجع به یکی از اعضای خانواده خود صحبت کند بخصوص اگر آن عضو، جد او باشد ولی وقتی قیافه حاکی از صداقت و امانت و چشمهای صاف و بدون مکر و حيله ژیلبرت را دید فهمید که هرگاه در حضور او به آزادی صحبت نماید لطمه ای به حیثیات و شئون سلطنت وارد نخواهد آمد. ژیلبرت متوجه شد که در ضمیر شاه چه می گذرد و دانست که چه فکری برای او پیدا شده و با سکوت، منتظر بقیه کلام لویی شانزدهم گردید و شاه گفت: دکتر، شاید من نمی بایست آنچه به شما گفتم بگویم زیرا یک سلطان نباید حرف قلب خود را به کسی بگوید مگر اینکه خود او، بتواند که قعر ضمیر دیگران را هم بخواند و فقط هنگامی که باطن دیگری را شناخت، باید باطن خود را آشکار کند ولی من احساس می کنم که باطن شما را شناخته ام و به همین جهت آنچه را که فکر می کردم به شما گفتم و آیا شما هم حاضر هستید که هر چه را فکر می کنید بدون پرده پوشی به پادشاه فرانسه بگویید؟

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من سوگند یاد می کنم که اگر اعلیحضرت به من امر بفرمایند که آنچه می اندیشم بر زبان بیاورم افکار باطنی خود را از اعلیحضرت پنهان نخواهم کرد. صحیح است که یک نفر پزشک که

عهده دار معالجه کالبد مردم می باشد مانند يك نفر کشیش که با روح مردم سروکار دارد باید راز نگاهدار باشد ولی من عقیده دارم که هرگاه اعلیحضرت از من سئوالی بفرمایند و من جواب آن را به طوری که فکر می کنم نگویم خیانت کرده ام. شاه گفت: از این قرار، آقای ژیلبرت، شما هرچه در باطن دارید بر من آشکار خواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا، مشروط بر اینکه راجع به این موضوع امری از طرف اعلیحضرت صادر شود و من به قدری علاقه به اجرای اوامر شاه دارم که اگر بدانم يك ربع ساعت دیگر بر حسب امر شاهانه به قتل خواهم رسید، فکر فرار به مخیله من راه نخواهد یافت مگر اینکه اعلیحضرت به من امر کنند که فرار کن. لویی شانزدهم گفت: آقای ژیلبرت، شما خوب کاری می کنید که آنچه در دل دارید به من بگویید زیرا من وقتی که با بهترین دوستان خود حتی با ملکه صحبت می کنم سعی می نمایم که آهسته صحبت کنم و آنچه فکر می کنم نگویم ولی هنگام صحبت با شما، بدون قید صحبت می نمایم و بلکه به طور علنی فکر می کنم.

شاه قدری سکوت کرد و بعد گفت: صحبت ما بر سر این زن بود. این زن می دانست که تنها کسی می تواند از لویی پانزدهم برخوردار شود که از هوسهای شاهانه او استفاده کند و برای کسب سود از این هوسها این زن لویی پانزدهم را رها نمی کرد و هر جا که شاه بود به آنجا می رفت. در جلسات هیأت وزیران، این زن روی شاه خم می شد و خود را به او می چسباند و در حضور صدراعظم مملکت و صاحب منصبان عالیمقام و متین دولت، این زن مانند سگ جلوی پای شاه می خوابید و مانند میمون ادا درمی آورد و مثل طوطی صحبت می کرد و شب و روز، قدرت و نفوذ سلطنت را به او تذکر می داد و او را می داشت که بداند وی يك پادشاه مقتدر است و هرچه بخواهد می تواند بکند. با وجود تمام این اقدامات و مانورها،

آشوبار شارل اول / ۱۹۱۷

شاید اگر دوک دوریشلیوی سالخورده زنی زیبا را به شاه معرفی نمی کرد، اعمال این زن مؤثر واقع نمی شد اما چون دوک مزبور، علاوه بر روح و هوش دوپاری، جسم او را هم به لویی پانزدهم تقدیم نموده بود، لذا مانورهای این زن مؤثر می گردید. در خلال این احوال، این تابلوی نقاشی را هم به عنوان این که غلام بچه مصور در این تابلو موسوم به دوپاری می باشد و لذا این تابلو منسوب به خانواده دوپاری است از انگلستان خریداری کردند و دوپاری این تابلو را در منزل خود به دیوار نصب نمود. این قیافه متفکر (اشاره شاه به تصویر شارل اول) که شاید در فکر سیام ژانویه ۱۶۴۹ می باشد^۱ در منزل دوپاری خنده ها و شوخیهای آن زن را شنید و جلفی هایی را که مناسب نبود ببیند دید، اما دوپاری از خرید این تابلو منظوری بزرگ داشت و آن اینکه در وسط خنده و شوخی سرو صورت شاه را در دو دست می گرفت و می گفت ای فرانسه^۲ نگاه کن و ببین که این هم پادشاهی مثل تو بود ولی چون نتوانست که بر پارلمان خود غلبه کند سرش را در سیاستگاه از بدن جدا کردند و از این واقعه عبرت بگیر و سرت را حفظ نما. لویی پانزدهم از این اندرز پیروی کرد و پارلمان خود را از پا در آورد و سرش را حفظ نمود و روی تخت سلطنت - نه در سیاستگاه - مرد و بعد از مرگ او، ما، دوپاری را تبعید کردیم و شاید درباره او، با این عمل سختگیری نمودیم و در هر حال بعد از رفتن دوپاری این تابلو در انبار ورسای جا گرفت و من هرگز در فکر نبودم که بدانم در کجاست ولی حالا می بینم که این تابلو پدیدار شده و در اینجا به دیوار نصب گردیده و معلوم نیست چه کسی دستور داده که این تابلو را اینجا بیاورند و برای چه این تابلو در قفای من افتاده و اینجا آمده و چرا مرا تعقیب می نماید.

۱. تاریخ اعدام شارل اول در انگلستان.

۲. خانم دوپاری لویی پانزدهم را به عنوان «فرانسه» نیز خطاب می کرد- مترجم.

شاه بعد از این سخنان قدری سر را تکان داد و گفت: دکتر، آیا تصور نمی‌کنید که پدیدار شدن تابلو، خبر از يك سرنوشت بد می‌دهد؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اگر این تابلو زبان نداشت و چیزی به اعلیحضرت نمی‌گفت شاید همین طور بود ولی اگر این تابلو زبان داشته باشد خبر از يك سرنوشت نيك می‌دهد. شاه گفت: واضح است که این تابلو، به پادشاهی مانند من، چیزها می‌گوید. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، چون اعلیحضرت به من اجازه داده‌اید که حقایق را به عرض برسانم آیا اجازه می‌دهید که پرسشی از اعلیحضرت بکنم؟ شاه گفت: پرسید. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، این تابلو به اعلیحضرت چه می‌گوید؟ لویی شانزدهم گفت: این تابلو به من می‌گوید که شارل اول از این جهت سر را از دست داد که با ملت خود می‌جنگید و جك دوم از این جهت سلطنت را نتوانست حفظ کند که نسبت به ملت خود بی‌اعتنایی می‌کرد. ژیلبرت گفت: در این صورت این تابلو هم راستگو است زیرا مثل من حقایق را به عرض می‌رساند.

شاه نظری به ژیلبرت انداخت که بداند منظورش چیست. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می‌فرمایید سؤال کنم که شما در جواب این تابلو چه می‌گویید؟ شاه گفت: آقای ژیلبرت، من می‌توانم به اصلزادگی خود قسم بخورم که هنوز تصمیمی نگرفته‌ام و منتظر هستم که بر حسب مقتضیات تصمیمی در این خصوص بگیرم. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، در حالی که شما منتظر هستید که بر حسب مقتضیات تصمیمی اتخاذ نمایید ملت متوحش است و می‌ترسد که مبدا شاه با او بجنگد.

لویی شانزدهم سر را به علامت جواب منفی تکان داد و گفت: نه آقای ژیلبرت، نه، من با ملت خود نمی‌جنگم برای اینکه می‌دانم که نمی‌توانم با ملت خود بجنگم مگر اینکه از خارج کمک بگیرم و من از لحاظ شناسایی اوضاع اروپا مطلع‌تر از آن هستم که در صدد جلب کمک خارجی‌ها برآیم،

تصویر شاد اول / ۱۹۱۹

مثلاً پادشاه پروس به من وعده می‌دهد که برای کمک به من با یکصد هزار نفر سرباز خود وارد فرانسه شود لیکن من می‌دانم که سلطنت پروس، یک دولت مفسده جو و توطئه‌انگیز است تا بتواند بدان وسیله خود را بزرگ کند و اگر به فرانسه یا جای دیگر قدم بگذارد تولید فتنه و اغتشاش خواهد کرد تا یک مملکت دیگر به دست بیاورد. پادشاه اطریش نیز حاضر شده که یکصد هزار سرباز برای کمک به من بفرستد اما من از برادر زن خود نفرت دارم چون می‌دانم که وی دورو می‌باشد و یک روی او فیلسوف و آزادیخواه و روی دیگرش کهنه‌پرست است و از آن گذشته، مادر او ماری ترز پدرم را مسموم و نابود کرد.

برادرم کنت دارتوا به من پیشنهاد می‌نماید که کمک سلاطین اسپانیا و ساردنی را به طرف من جلب کند. من به این دو پادشاه اعتماد ندارم بخصوص اگر محرك آنها برادرم کنت دارتوا باشد چون می‌دانم که گالون در کنار اوست و این گالون که با برادرم بسر می‌برد از بزرگترین دشمنان ملکه می‌باشد و هم او هجوهای را که خانم دولاموت در سر قضیه گردن‌بند علیه ما منتشر می‌کرد تدوین و تنقیح می‌نمود و من خود خط گالون را دیدم به طوری که در این قسمت تردیدی باقی نمی‌ماند. من به خوبی می‌دانم که اکنون آنهایی که خارج از فرانسه، اطراف برادرم کنت دارتوا هستند در چه فکر می‌باشند و در اجلاس ماقبل آخر آنها، صحبت از این بود که مرا از سلطنت خلع کنند و شاید برادرم کنت دو پروونس را پادشاه فرانسه نمایند و در اجلاس آخر شاهزاده کنده پیشنهاد کرد که به فرانسه حمله کند و به طرف شهر لیون حرکت نماید و بدون اینکه اهمیت بدهد که چه بر سر من خواهد آمد پیش برود.

و اما کاترین ملکه روسیه، کمکی که در این زمان به من می‌کند همانا اندرز است و شاید چون نمی‌تواند از جا برخیزد به دادن اندرز اکتفا می‌کند.

نماید زیرا اکنون کاترین ملکه روسیه، پشت میز نشسته و به خوردن لهستان اشتغال دارد و فرصت نمی‌کند که به کاری دیگر برسد، و اندرزی که کاترین به من می‌دهد از این قرار است: «همان گونه که ماه به نور افشانی خود ادامه می‌دهد، بدون اینکه در فکر عوعو سگها باشد پادشاهان هم باید به خط مشی خود ادامه بدهند بدون اینکه به فریاد ملت وقع بگذارند»، و گویا در روسیه، سگها فقط عوعو می‌کنند و به همین جهت کاترین این اندرز را در آنجا به کار می‌بندد و هرگاه سگهای آنجا مانند سگهای فرانسه، گاز می‌گرفتند معلوم نبود که این اندرز در روسیه، قابل اجرا باشد.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، ملت از این می‌ترسد که مبادا اعلیحضرت، در صدد فرار برآید و از فرانسه خارج شوید. شاه در جواب تردید کرد و ژیلبرت که تردید شاه را دید گفت: اعلیحضرتا، گناه از من است که صدور اجازه را از طرف اعلیحضرت، برای پرسش نمودن کاملاً جدی تلقی کردم و لذا مصدع خاطر ملوکانه شده‌ام و در سئوالات خود صحبت از ترس ملت می‌نمایم. شاه گفت: آقا، من به شما گفتم که حقیقت را به شما بیان خواهم کرد و لذا از ذکر حقیقت فروگذاری نمی‌کنم. آری، این مسئله یعنی موضوع فرار ما در بین آمد و به من پیشنهاد کردند که از فرانسه خارج شوم و جمعی از اطرافیان و خدمتگزاران صدیق، صلاح را در خروج من از اینجا می‌دانستند و لسی در شب ششم اکتبر، که ملکه در آغوش من گریه می‌کرد و اطفال خود را در برگرفته بود و هر دو انتظار مرگ را می‌کشیدیم، از من قول گرفت که هرگز به تنهایی از فرانسه فرار نکنم و اگر قصد فرار

۱. احترام ژیلبرت نسبت به لویی شانزدهم مانع از این است که بگوید «در سئوالات خود صحبت از فرار پادشاه فرانسه می‌نماید» لذا می‌گوید در سئوالات خود «صحبت از ترس ملت می‌کنم» و این موضوع و نکته‌های دیگر مسابلی است که خواننده محترم هنگام خواندن این کتاب باید متوجه آن باشد - مترجم.

تصویر شارل اول / ۱۹۲۱

دارم من و او باهم فرار کنیم و اگر قرار است که بمیریم با هم زندگی را بدرود بگوییم و من چون این قول را به ملکه داده‌ام بر عهد خود استوار خواهم بود و چون محال است که من و ملکه، بتوانیم به اتفاق فرار کنیم، زیرا در ده قدم اول فرار ما کشف خواهد گردید، بنابراین هرگز فرار نخواهیم کرد.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من عقل سلیم شاهانه را در خور تجلیل و تقدیر می‌دانم و ای کاش تمام افراد ملت فرانسه در اینجا بودند و همان‌گونه که من این کلمات را از دهان شاه می‌شنوم آنها نیز می‌شنیدند و در این صورت بسیاری از کینه‌ها از بین می‌رفت و بسیاری از مخاطراتی که مقام سلطنت را در برگرفته زایل می‌گردید. لویی شانزدهم گفت: من تصور نمی‌کنم که ملت نسبت به من کینه‌توز باشد و اما موضوع خطر، اگر از افکاری که بر اثر مشاهده این تصویر برای من پیدا شد و موقتی است صرف‌نظر کنیم من می‌توانم بگویم که قسمت اعظم مخاطرات از بین رفته و وجود ندارد.

ژیلبرت با تأثر شاه را نگریست و شاه که دید دکتر با اندوه او را می‌نگرید گفت: آیا شما این موضوع را قبول نمی‌کنید؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، عقیده من این است که اعلیحضرت تازه وارد مبارزه شده‌اید و روزهای چهاردهم ژوئیه و ششم ماه اکتبر پرده‌های اول نمایش موحشی است که فرانسه در انظار ملل جهان شروع کرده است. شاه گفت: آقا، امیدوارم که شما در این قسمت اشتباه کرده باشید. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من اشتباه نمی‌کنم. شاه گفت: آخر من اطلاعاتی دارم که شما ندارید و شما نمی‌توانید به اندازه پلیس و هکذا پلیس مخفی من دارای اطلاعات باشید. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، درست است که من نمی‌توانم به اندازه پلیس و پلیس مخفی شما دارای اطلاعات باشم اما دارای وضعی هستم که در حد-

فاصل و فیما بین معلوم و مجهول قرار گرفته‌ام و می‌توانم بگویم اعلیحضرتا، آنچه تا امروز بر سر ما آمده فقط يك زلزله بوده ولی هنوز آثار این زلزله آشکار نشده و آثار آن که عبارت از حریق و تولید آتش‌فشان و جریان مواد مذاب و سوزان است بعد آشکار خواهد شد و ما باید بعد از این با آنها مبارزه کنیم.

شاه گفت: پس عقیده شما این است که باید مبارزه کرد و شما عقیده ندارید که باید فرار نمود؟ ژیلبرت گفت: نه اعلیحضرتا و من عقیده دارم که باید مبارزه کرد. شاه گفت: به طوری که گفتم من هرگز در صدد بر نخواهم آمد که از خارجی کمک بگیرم و حاضرم که جان خود را فدا کنم اما از خارجی کمک نگیرم مگر هنگامی که جان زن و دو طفل من در معرض خطر قرار بگیرد که آن موضوعی دیگر است. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، جا دارد که من برای قدردانی و سپاسگزاری از این احساسات در مقابل شما سجده نمایم. نه اعلیحضرتا، شما احتیاج نخواهید داشت که از خارج کمک بخواهید زیرا هنوز دارای وسایلی برای پایداری می‌باشید ولی مثل این است که اعلیحضرت بیم دارید که آب انقلاب از سرتان بگذرد و نتوانید در انقلاب فرانسه زمام خویش را در دست داشته باشید. شاه گفت: همین طور است.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، دو وسیله هست که شما با آنها می‌توانید هم سلطنت و هم مملکت را نجات بدهید. شاه گفت: این دو وسیله کدام است؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، وسیله اول این است که شما خود را در رأس انقلاب قرار بدهید برای اینکه بتوانید زمام آن را بدست بگیرید. شاه گفت: اگر من این کار را بکنم این اسب سرکش مرا بر خواهد داشت و به جاهایی خواهد برد که مورد تمایل من نیست. ژیلبرت گفت: وسیله دوم این است که به این اسب سرکش يك دهانه محکم بزنید که بتواند شما را

تصویر شارل اول / ۱۹۲۳

بردارد و هر جا که وی میل دارد اما مورد تمایل شما نیست ببرد. لویی شانزدهم گفت: این دهانه کدام است؟ ژیلبرت گفت اعلیحضرتا، این دهانه عبارت از محبوبیت و ذکاوت می باشد. شاه گفت: کیست که بتواند این دهانه را بسازد تا بتوانیم از آن استفاده کنیم؟

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آهنگری که این دهانه را می تواند بسازد به نام میرابو خوانده می شود. شاه قدری ژیلبرت را نگریست و مثل این بود که درست متوجه نگردیده که وی چه می گوید.

۱۲۶

میرابو

ژیلبرت متوجه نظر شاه شد و با اینکه می دانست که آن نظر حاکی از این است که شاه از گفته او خیلی حیرت کرده و مباحثه با لویی شانزدهم راجع به میرابوکاری دشوار است تصمیم گرفت که از مباحثه نگریزد.

شاه بعد از چند لحظه حیرت گفت: آقای ژیلبرت، آیا میرابو را می گوید؟ ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا، خود او را می گویم. شاه روی خود را به طرف تابلویی که تصویر شارل اول را داشت کرد و خطاب به آن عکس گفت: شارل، هنگامی که تو احساس کردی تخت سلطنت زیر پای تو می لرزد و زمین به ارتعاش درآمده اگر کسی به تو پیشنهاد می کرد که متکی به کرامول بشوی چه جواب می دادی؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اگر شخصی این پیشنهاد را به شارل اول می کرد شارل جواب منفی می داد

میرابو / ۱۹۳۵

و کار خوبی هم می نمود زیرا بین کرامول و میرابو فرق زیادی وجود دارد. شاه گفت: من نمی دانم که شما درباره این دو نفر چگونه قضاوت می نمایید ولی من عقیده دارم که خیانت دارای درجات نیست و يك نفر خائن همانا خائن است و من حاضر نیستم که بین کسی که کمتر خائن می باشد و آن کس که زیادتر خیانت کرده فرق بگذارم.

ژیلبرت با احترام زیاد و در عین حال با لحنی جدی گفت: اعلیحضرتا، نه کرامول خائن بود و نه میرابو خائن است. شاه گفت: اگر اینها خائن نیستند پس که هستند؟ ژیلبرت گفت: کرامول عبارت از فردی از افراد ملت بود که یاغیگری می کرد و يك تبعه یاغی به شمار می آمد و اما میرابو عبارت از اصیل زاده ای است که ناراضی می باشد. شاه گفت: از چه ناراضی است؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، او تقریباً از همه چیز ناراضی می باشد. وی اول از پدر خود ناراضی شد زیرا دید که پدرش او را در جزیره «ایف» و در قلعه «ونسن» حبس کرد و بعد از آن از دادگاههای فرانسه که او را محکوم به اعدام کردند ناراضی شد و آنگاه از شاه ناراضی گردید چون دید که شاه حاضر نیست به استعداد او پی ببرد. شاه گفت: آقای ژیلبرت، استعداد يك مرد سیاسی همانا شرافت و امانت و صداقت اوست و هر که امین و شریف بود دارای استعداد است. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، از لحاظ تئوری و نظری این نکته درست است ولی بدبختانه آزمایش نشان می دهد که این طور نمی باشد یعنی يك مرد با استعداد و حتی نابغه، لزومی ندارد که امین و شریف محسوب گردد.

شاه گفت: چطور؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، در ادوار قدیم و هم در ادوار اخیر، مردان بزرگی بودند که استعداد داشتند بدون اینکه بتوان آنها را شریف و امین گفت. مثلاً ریشلیو را مردی بزرگ می دانند ولی آیا واقعاً می توان او را مردی شریف و امین دانست؟ در صورتی که می دانیم که او

در کاخ خود توطئه‌هایی می‌کرد که دیگران قربانی آن می‌شدند و بدون ملاحظه آنها را به سیاستگاه می‌فرستاد، هکذا کسانی هستند که مازارن را مردی بزرگ می‌دانند ولی او با اینکه با شارل دوم وارث تخت و تاج انگلستان قرار داد بست که از وی حمایت نماید معهذا حاضر نشد که بر طبق آن قرار داد نیم میلیون تنخواه و پانصد نفر آدم به او بدهد و به همین اکتفا نکرد و وارث تاج و تخت انگلستان را از فرانسه اخراج نمود. کولبر را مردی نابغه می‌دانند ولی آیا می‌توان او را مردی شریف و امین دانست؟ در صورتی که برخلاف اصل شرافت و امانت نسبت به فو که که آن همه در حق وی نیکی کرد بدی نمود و سبب گردید که او را در يك سياهچال بیندازند که فقط نعش او از آنجا خارج شد و هنوز مسند فو که از حرارت بدن وی گرم بود که کولبر جای او را اشغال کرد و شغل وی را به دست آورد. تمام یا بعضی از این اشخاص معروف به لیاقت و نبوغ هستند ولی هیچ کس نمی‌تواند بگوید که آنها به راستی شریف و امین بودند و نیز هیچ کس نمی‌تواند بگوید که آنها نسبت به سلاطین یا سلطنت فرانسه مرتکب خیانت نشدند.

لویی شانزدهم گفت: با این وصف آقای ژیلبرت شما می‌دانید که آقای میرابو نمی‌تواند طرفدار من باشد برای اینکه وی طرفدار دوک دورلئان است. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اینک که دوک دورلئان در پاریس نیست و از اینجا رفته می‌توان گفت که میرابو به او منسوب نمی‌باشد و آزادی دارد. لویی شانزدهم گفت: چگونه شما انتظار دارید که من بتوانم نسبت به این مرد دارای اعتماد باشم در صورتی که می‌دانید این مرد قابل

۱. راجع به این اشخاص که در این فصل نام برده می‌شود در کتاب ژوزف-بالسامو یا در جلد‌های سابق غرش طوفان توضیح داده‌ایم و لزومی ندارد که مجدد، درباره آنها توضیح بدهیم - مترجم.

تصویر هارل اول / ۱۹۲۷

خریداری است و خود را به فروش می‌رساند؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، شما می‌توانید با خریداری این مرد نسبت به او اعتماد حاصل کنید و همین قدر کافی است که برای خرید او بهای بیشتریپردازید. شاه گفت: خریداری این مرد بسی مشکل است زیرا طمع او حدی ندارد و برای اینکه خود را بفروشد يك ميليون تنخواه می‌خواهد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، به فرض اینکه میرابو خود را گران بفروشد و برای قیمت خویش يك ميليون مطالبه کند آیا تصدیق می‌فرمایید که در قبال يك پولىن ياك يا دیگری اقلاً دو ميليون می‌ارزد؟

شاه از این حرف که اشاره به ولخرجی‌های زن او بود رنجیده خاطر شد و گفت: آقای ژیلبرت... اما حرف خود را تمام نکرد و ژیلبرت که فهمید شاه از گفته او ملول گردیده گفت: اعلیحضرتا، چون مایل نیستید که من حقایق را به عرض ملوکانه برسانم لذا سکوت می‌کنم. شاه گفت: سکوت نکنید و بگویید. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آنچه باید به عرض برسانم گفتم. لویی شانزدهم گفت: صحبت شما راجع به میرابو بود. ژیلبرت که تمایل شاه را به ادامه صحبت دید گفت: اعلیحضرتا، من میرابو را به خوبی می‌شناسم. شاه گفت: آیا شما یکی از دوستان او هستید؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من متأسفم که چرا افتخار دوستی با میرابو را ندارم زیرا میرابو زیاده‌تر از يك نفر دوست ندارد و این دوست در ضمن، دوست علیاحضرت ملکه هم می‌باشد. لویی شانزدهم گفت: صحیح است و او کنت دو مارك می‌باشد و ما هر روز او را مذمت می‌کنیم که برای چه دوست میرابو شده است.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من عقیده دارم که اعلیحضرت باید ازدوستی کنت دو مارك با میرابو راضی باشید و مخصوصاً به او توصیه بفرمایید که هرگز رابطه دوستانه خود را با میرابو بر هم نزند. شاه گفت: آقای ژیلبرت، من تصور نمی‌کنم شخصی مانند میرابو که نجیب‌زاده واقعی نیست

بلکه نجیب زاده‌ای صوری می‌باشد در جامعه مورد اعتناء قرار بگیرد و مردم برای او قایل به وزن و شخصیت باشند. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اجازه بفرمایید به عرض برسانم که میرابو يك نجیب‌زاده واقعی است نه يك نجیب‌زاده صوری، زیرا وی دارای يك شجره خانوادگی قدیمی می‌باشد و کمترین نجیب‌زاده‌ای در فرانسه یافت می‌شود که مانند میرابو، نسبت وی به قرن یازدهم میلادی پیوندد و شماره این گونه اصیل‌زادگان به قدری کم است که سلاطین ما برای اینکه نجیب‌زادگان قدیمی در پیرامون خود داشته باشند مجبور شده‌اند که مبداء خانواده اصیل‌زادگان را از سال ۱۳۹۹ میلادی محاسبه نمایند و کسانی که از آن سال سابقه نجیب‌زادگی دارند در کالسکه پادشاه بنشینند. نه اعلیحضرتا، کسی مانند میرابو که اصلاً از سلاله يك خانواده اصیل‌زاده قدیمی فلورانس در ایتالیا است و بعد آن خانواده از آنجا به فرانسه مهاجرت کردند و ساکن این کشور شدند اصیل‌زاده صوری نیستند و حتی این موضوع که بعضی از افراد این خانواده در بندر ماری واقع در این کشور مشغول به کسب و بازرگانی گردیدند لطمه‌ای به اساس اصیل‌زادگی آنها نمی‌زند زیرا اصیل‌زادگان ماری مانند اصیل‌زادگان و نیز در ایتالیا حق دارند تجارت و کسب کنند و بازرگانی و کاسبی عنوان اصیل‌زادگی را از آنها سلب نمی‌نماید.

شاه گفت: با این وصف این مرد دارای اخلاقی فاسد است و پول پرست می‌باشد و از لحاظ عفت و ناموس دوستی شهرت خوبی ندارد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، ما نمی‌توانیم که ماهیت اشخاص را تغییر بدهیم و همان طوری که هستند باید با آنها کنار بیاییم مع ذلك افراد خانواده میرابو که در زمان جوانی عیاش هستند هر چه مسن‌تر می‌شوند متین‌تر می‌گردند. من تصدیق می‌کنم که در زمان جوانی رفتار آنها همان طور است که اعلیحضرت فرمودند ولی بعد از تأهل و رییس خانواده شدن، روش خود

تصویر شادل اول / ۱۹۲۹

را تغییر می‌دهند و اعلیحضرت نباید نسبت به آنها بی‌مرحمت باشید زیرا افراد این خانواده به ارتش، سربازانی بی‌باك و به نیروی دریایی، ملاحانی مشهور تقدیم کرده‌اند.

اعلیحضرتا، من تصدیق می‌کنم که خانواده میرابو به واسطه سکونت ممتد در ولایات و مخصوصاً مناطق جنوب فرانسه با قدرت مرکزی مخالف هستند و از بالای قلاع خویش قدرت وزرا و حتی گاهی قدرت سلاطین را به هیچ می‌شمارند و مأمورین وصول مالیات را که می‌آیند از آنها مالیات وصول کنند به رودخانه می‌اندازند و غرق می‌کنند. من می‌دانم که این اشخاص، نسبت به دیگران بدون اعتناء هستند و درباریان و بازارپها و هکذا محصل مالیات و رجال فضل و ادب را، در يك ردیف به شمار می‌آورند و در نظر آنها غیر از شمشیر و گاو آهن چیزی دارای ارزش نیست. من اطلاع دارم که یکی از افراد این خانواده نوشته است که در کشور فرانسه يك درباری، بالفطره قره نوکر است و قره نوکری برای درباریان فرانسه، که روی آنها از سنگ و مغز آنها از گچ می‌باشد، همچون چینه کردن برای مرغ و غوطه خوردن برای مرغابی امری فطری است، ولی با تمام اینها نمی‌توان گفت که خانواده میرابو اصیل زاده واقعی نیستند و گرچه راجع به فضایل اخلاقی آنها خیلی می‌توان حرف زد اما درباره اصیل زادگی آن تردید نمی‌توان داشت.

لویی شانزدهم که تصور می‌کرد که بزرگان مملکت خود را می‌شناسد، اما اظهارات ژیلبرت برای او تازگی داشت گفت: بگوئید، باز هم بگوئید چون معلوم است که شما این خانواده را خوب می‌شناسید ولی من آنها را نمی‌شناسم و بهتر است قبل از استفاده از آنان، بفهمم چه کسانی می‌باشند. ژیلبرت که دید لحن شاه قرین به تمسخر است گفت: اعلیحضرتا، چون می‌فرمایید که باز راجع به این خانواده چیزهایی به عرض برسانم می‌گویم افراد

خانواده میرابو علاوه بر سربازان و ملوانان رشید و فداکار که به فرانسه تقدیم کردند مردان معروفی داشته‌اند که تذکره‌نویسان نام آنها را در تذکره خویش به ثبت رسانیدند. یکی از افراد این خانواده مردی بود موسوم به «برونو دو ریک‌تی»^۱ که در زمان سلطنت جد شما مرحوم لویی پانزدهم در ارتش خدمت می‌کرد و در روز پرده‌برداری از مجسمه پیروزی که به وسیله «فویاد»^۲ ساخته شد با هنگ خود می‌بایست در میدان پیروزی حضور به هم می‌رساند.

هنگامی که برونو دو ریک‌تی با هنگ خود، که از هنگ‌های گارد سلطنتی محسوب می‌گردید به میدان پیروزی نزدیک شد لازم بود که از روی پل واقع بر رود سن که مجسمه هانری چهارم روی آن نصب گردیده بود عبور نماید و هنگام وصول به پل، ایستاد و با جرأتی زیاد در حضور تمام مردم و در حالی که با کلاه به مجسمه هانری چهارم سلام می‌داد به سربازان خود گفت «دوستان، خوب است که به این پادشاه سلام بکنیم زیرا این پادشاه از پادشاه دیگر بهتر است». بر اعلیحضرت پوشیده نیست که این

۱. از وجود کلمه «ریک‌تی» در نام خانوادگی میرابو رجل انقلابی فرانسه حیرت نکنید زیرا اسم میرابو چنین بود: «ریک‌تی دومیرابو».

۲. با این که بعضی از خوانندگان از پاورقی ناراضی هستند گاهی باید توضیح داد و گرنه خوانندگان عزیز ما، تصور می‌کنند که مترجم، بر اثر بی‌اطلاعی و تازه کاری، اسامی غیر مأنوم را بدون توضیح ذکر کرده است. فویاد (بروزن چوپان) مارشال ارتش فرانسه بود و در سال ۱۶۸۳ میلادی در سن پنجاه و دو سالگی زندگی را بدرود گفت. وی مردی بود متعلق و به انواع وسایل می‌کوشید که چاپلوسی نماید و از جمله مجسمه‌ای موسوم به پیروزی ساخت و در میدان پیروزی واقع در پاریس به افتخار لویی پانزدهم نصب نمود و چون ملل اروپا را، پای این مجسمه مقید و در زنجیر کرده بود، بعضی از ملل اروپا سخت علیه فرانسه خشمگین شدند. فویاد یک خانواده کهنسال فرانسوی است که گویا امروز هم بازماندگان آنها در فرانسه زندگی می‌نمایند - مترجم.

تصویر شارل اول / ۱۹۳۱

گفتار علنی در آن روز، خیلی جرأت می‌خواست.

دیگر از افراد خانواده میرابو جوانی بود موسوم به «فرانسوا-دوریک‌تی» که در جزیره مالت واقع در دریای مدیترانه خدمت می‌کرد و روزی از آنجا به فرانسه مراجعت کرد و نزد مادرش رفت و دید که مادر او لباس عزا پوشیده است. فرانسوا دو ریک‌تی از مشاهده لباس عزا بر تن مادر حیرت نمود چون می‌دانست که ده سال از مرگ پدرش می‌گذرد و مورد ندارد که مادر او، لباس عزا در بر کند. علت امر را از مادر پرسید و مادر گفت من از این جهت سیاهپوش شده‌ام که به من توهین کرده‌اند. جوان که مادرش را خوب می‌شناخت گفت آیا شما توهین کننده را تأدیب نکردید؟ نام توهین کننده را بگویید. مادر گفت نام توهین کننده شوالیه دو گریاسک می‌باشد و من خیلی میل داشتم که او را تأدیب کنم و یک روز او را تنها یافتم و تپانچه پر را روی شقیقه او گذاشتم و به او گفتم اگر من تنها بودم و کسی را نمی‌داشتم، هم اکنون شلیک می‌کردم و مغزت را پریشان می‌نمودم و تو هم می‌دانی که از من، این کار ساخته است اما چون دارای یک پسر می‌باشم، منتظرم که پسر مرا رجعت کند تا به طرزی شرافتمندانه‌تر، انتقام مرا از تو بگیرد.

پسر بعد از شنیدن این حرف گفت مادر، خوب کاری کردید و با اینکه از یک غیبت و سفر طولانی مراجعت نموده بود بدون اینکه کفش خود را بکند، کلاه را بر سر نهاد و به راه افتاد و شوالیه دو گریاسک را یافت. گریاسک مردی بود شمشیرزن و منازعه‌جو، ولی پسر جوان او را وادار به دوئل کرد و با او در باغی که محصور بود و درش را بسته و کلید باغ را آن طرف دیوار انداخت، مبارزه نمود و گریاسک را به قتل رسانید.

دیگر از افراد خانواده میرابو جوانی بود موسوم به مارکی ژان آنتوان که ارتفاع قامت او به شش قدم می‌رسید و در زیبایی به آن‌تی‌نوس (غلام

معروف امپراطور روم) شباهت داشت و از حیث قوت به پای میلون (پهلوان یونانی که روزی گاو نری را بر دوش کشید و بعد آن را با يك ضربت مشت کشت و در يك وعده غذا خورد) می رسید. ژان آنتوان با آن زیبایی و ارتفاع قامت و قوت، تازه در نظر مادرش ضعیف جلوه می کرد و مادرش با لهجه محلی خود می گفت «شما مرد نیستید بلکه نیمه مرد می باشید». این جوان که در دامن مادری آن چنان، تربیت شده بود در سن هیجده سالگی وارد سپاه تفنگداران شاهی شد و آن قدر به جنگ و استقبال از خطر علاقه داشت که شاید آنهایی که خواهان عیش و خوشی هستند آن اندازه به عشرت و خوشگذرانی علاقه ندارند.

سربازانی که تحت فرماندهی او انجام وظیفه می کردند نیز رشید و با جرأت بودند و آوازه رشادت آنها طوری معروف شده بود که وقتی سایر سربازان آنها را که لباسشان سرآستین و سجاف قرمز داشت می دیدند، می گفتند نگاه کنید اینها سربازان میرابو هستند یعنی شیاطینی می باشند که فرمانده آنها خود ابلیس است. اما فرمانده آنها (ژان آنتوان) ابلیس نبود و برعکس، مردی زاهد و متدین محسوب می گردید و آنقدر متدین بود که يك روز وقتی جنگل وی آتش گرفت به جای اینکه با وسایل معمولی آتش نشانی جنگل را خاموش کند، در صدد برآمد که ادوات مقدس کلیسا را به جنگل ببرد و بدان وسیله آتش را خاموش نماید و از قضا آتش هم خاموش گردید. اما این مرد متدین و با ایمان، مانند اشراف قرون وسطی گاهی برای رفع مشکلات ناشی از مقررات مذهبی متوسل به وسایل مخصوصی می گردید.

مثل اینکه روزی يك عده سرباز فراری که وی می خواست آنها را تیرباران کند خود را به يك صومعه ایتالایی رسانیدند و در کلیسای آن صومعه بست نشستند. ژان آنتوان از اینکه فراریها در کلیسای صومعه بست

میرابو / ۱۹۳۳

نشسته‌اند خشمگین شد و به سربازان خود دستور داد که درهای کلیسا را بشکنند و بستی‌ها را از آنجا بیرون بیاورند. ناگهان درب کلیسا باز شد و يك کشیش در مدخل کلیسا نمایان گردید و همه دیدند که وی ادوات مقدس کلیسا را در دست دارد و او بدان وسیله می‌خواست مانع از این شود که ژان آنتوان بست را بشکند. لویی شانزدهم که حکایات ژیلبرت را با میل می‌شنید گفت: بعد چه شد؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، ژان آنتوان وقتی که خود را مواجه با آن وضع دید لحظه‌ای به فکر فرو رفت که چه بکند و چگونه بستی‌ها را از آنجا بیرون بکشد و ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت کشیش فوج ما را بگویند بیاید. و وقتی کشیش سربازان آمد، ژان آنتوان گفت برو و ادوات مقدس را از دست این مردک بیرون بیاور زیرا وی لایق نیست که آن ادوات را دست داشته باشد. همین کار را کردند و ادوات مقدس را از دست کشیش صومعه بیرون آوردند و مانعی که برای اخراج بستی‌ها از کلیسا وجود داشت رفع شد.

لویی شانزدهم گفت: من این اسم ژان آنتوان را به خاطر دارم و آیا هم او نیست که بعد از يك خدمت برجسته نظامی، به ژنرال «شامیار» که می‌خواست گزارش اقدام برجسته نظامی او را به برادرش شامیار که وزیر بود بدهد گفت «آقای ژنرال شامیار، برادر شما که وزیر است باید خیلی خوشوقت باشد که برادری همچون شما دارد زیرا اگر برادری مانند شما نمی‌داشت، او احمق‌ترین فرد مملکت فرانسه بود». ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا، هم اوست که این حرف را به ژنرال شامیار گفت ولی این حرف برای او گران تمام شد برای اینکه به عده‌ای از افسران ترفیع رتبه دادند اما وزیری که مورد توهین قرار گرفته بود حاضر نشد که اسم ژان آنتوان را در صورت کسانی که باید درجه بگیرند ثبت نماید. لویی شانزدهم گفت: من میل دارم که بدانم این مرد شجاع چگونه زندگی را بدرود گفت.

ژلبیرت گفت: اعلیحضرتا، آنهایی که خوب زندگی می کنند خوب هم می میرند، یعنی مرگ آنها قرین با سرافرازی است. در یکی از جنگها این مرد مأمور شد که به اتفاق سربازان خود يك پل را که محل عبور سربازان خصم بود مورد دفاع قرار بدهد، وی بر حسب عادت دستور داد که سربازان او روی زمین دراز بکشند اما خود او برخلاف سربازان ایستاد و لذا سربازان خصم می توانستند که ژان آنتوان را هدف گلوله قرار دهند. به زودی صفیر گلوله ها اطراف او شنیده شد و یکی از گلوله ها به دست راست وی اصابت کرد اما ژان آنتوان کسی نبود که با این گلوله از پا درآید و دست راست را با دستمالی به گردن خود بست و تبری را با دست چپ گرفت زیرا وی تبر را زیاده تر از شمشیر پهن یا باریك دوست می داشت چون فکر می کرد که ضربت آن کاری است. اما يك گلوله دیگر به گردن فرمانده اصابت کرد و این گلوله اعصاب گردن و یکی از وریدها را قطع نمود.

با وجود این زخم منکر، مرد بلند قامت از پا در نیامد اما ریش خون از ورید که تولید اختناق می کند، او را مانند درختی که ریشه کن شود روی پل انداخت و سربازان وی که دیدند فرمانده آنها به قتل رسید روحیه خود را از دست دادند و فرار کردند و راه باز شد و سربازان خصم از روی پل عبور نمودند. يك و کیل خصم که تصور کرد هنوز ژان آنتوان حیات دارد آب دهان خود را روی صورت وی انداخت و آنگاه تمام سربازان دشمن، سواره و پیاده، از روی لاشه ژان آنتوان عبور نمودند. پس از خاتمه جنگ خواستند که مقتولین را دفن کنند و از روی لباسی که در برداشت ژان آنتوان را شناختند و فرمانده قوای خصم که دید هنوز نفسی از سینه آن مرد بیرون می آید دستور داد که او را به اردوگاه یکی از سرداران ببرند. سربازان خصم امر فرمانده را اطاعت کردند و ژان آنتوان را به

میرابو / ۱۹۳۵

چادری بردند و در آنجا جراح معروف، دومولن در صدد برآمد که ژان آنتوان را معالجه کند. آن جراح گاهی از این هوسها داشت که مجروحین سخت را مورد معالجه قرار می‌داد تا بتواند خود را قایل کند که هنرمند است.

ژان آنتوان بر اثر قطع ورید گردن و اعصاب آنجا، طوری شده بود که گویی سرش از تن جداست، زیرا سر فقط به وسیله ستون فقرات و چند قطعه گوشت، به تنه اتصال داشت، از آن گذشته تمام سربازان خصم مرکب از سه هزار سوار با اسب‌ها و شش هزار پیاده از روی کالبد ژان آنتوان عبور کرده بودند و کسی تصور نمی‌نمود که وی زنده بماند. مدت سه روز ژان آنتوان به هوش نیامد و روز سوم يك چشم را گشود و دو روز بعد، یکی از دستها را تکان داد و چون دومولن جراح هم مثل ژان آنتوان مردی لجوج و با استقامت بود بعد از سه ماه ژان آنتوان معالجه شد. لیکن مردم دیدند که یکدست شکسته خود را به وسیله پارچه‌ای سیاه به تنه بسته و روی بدنش آثار بیست و هفت زخم - پنج زخم زیاده‌تر از زخم‌های قیصر روم - دیده می‌شود و دیگر اینکه يك گردنبند نقره، سرش را به تنه‌اش وصل می‌کرد و بدون آن گردنبند فلزی نمی‌توانست که سر را نگاهدارد.

بعد از معالجه، ژان آنتوان به طرف کاخ ورسای به راه افتاد که در آنجا به حضور جد شما، لویی چهاردهم برسد. در آنجا یکی از رجال نظامی او را به حضور شاه معرفی کرد و چگونگی زخمهای منکرش را به اطلاع شاه رسانید و شاه حیرت‌زده گفت من تعجب می‌کنم که شما با این شجاعت و فداکاری چطور شد که هنوز ترفیع رتبه نیافته‌اید. ژان آنتوان که مردی صریح‌اللهجه بود گفت که اعلیحضرتا، اگر من به جای حضور در میدان جنگ و دفاع از آن پل، به ورسای می‌آمدم و رشوه‌ای به برخی از بانوان می‌دادم و تملق می‌گفتم هم ترفیع رتبه می‌گرفتم و هم جراحات من

کمتر از امروز بود. لویی چهاردهم دوست نمی‌داشت که این گونه به او جواب بدهند و به ژان آنتوان پشت کرد و بعد از اینکه رفت، افسر عالی-رتبه‌ای که معرف او به شاه بود گفت بعد از این، هر وقت که من بخواهم شما را معرفی کنم به دشمن معرفی خواهم کرد نه به شاه.

چند ماه بعد از آن واقعه، مارکی ژان آنتوان، با بیست و هفت زخم خود با دوشیزه جوانی ازدواج کرد و از او صاحب هفت فرزند شد ولی هر يك از فرزندها، بیس شرکت ژان آنتوان در دو میدان جنگ، به وجود آمدند. بعدها، ژان آنتوان گاهی، اما به ندرت، راجع به جنگ آن پل موسوم به پل کاسانو صحبت می‌کرد زیرا شجاعان واقعی میل ندارند که راجع به شجاعت خود با این و آن صحبت نمایند لیکن هر وقت که راجع به آن جنگ گفتگو می‌نمود می‌گفت آن جنگ، پیکاری بود که من در آن کشته شدم. لویی شانزدهم که از ذکر مفاخر اجداد میرابو راضی به نظر می‌رسید گفت: دکتر عزیز، شما شرح کشته شدن این مرد را گفتید ولی نگفتید که او چگونه مرد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، این مرد در قلعه خانوادگی خود، قلعه میرابو، واقع در بالای کوهی سنگلاخ و مشرف بر دو دره که پیوسته در معرض بادهای شمال بود زندگی می‌کرد و در همان جا هم از این جهان رفت. این مرد هرچه بیشتر پیر می‌شد، اوقات خویش را صرف تربیت و بزرگ کردن فرزندان می‌نمود و آنها را با خصایل فرمانبرداری و حفظ آبروی خودشان و احترام پدر به بار می‌آورد و طوری در این قسمت دقیق بود که فرزند ارشد او می‌گفت که من هرگز نایل به این افتخار نشدم که بدن پدر را به وسیله دست لمس نمایم.

فرزند ارشد او که این حرف را می‌زد پدر میرابوی کنونی محسوب می‌شود و او هم، مانند عقاب که دور از دیگران زندگی می‌نماید، در آن قلعه و بالای آن کوه، دور از ورسای زندگی می‌نمود و به قول خودش نمی-

میرابو / ۱۹۳۷

خواست که آلوده به ورسای شود و به همین جهت، اعلیحضرت که او را ندیدید و نمی‌شناختید نمی‌توانستید که شخصیتی را که در خور اوست برای وی قایل گردید. لویی شانزدهم گفت: چرا آقا، من او را می‌شناختم و می‌دانستم که وی از کسانی است که عقیده به اصلاحات اقتصادی داشتند و طرفدار تغییر و اصلاح اجتماعی بودند و گرچه بعضی از نظریات او جزو حقایق بود، اما خیلی هم اشتباه کرد و در هر حال او یکی از مسئولین ایجاد اوضاع حاضر است برای اینکه وی خوب پیش‌بینی می‌کرد که نظریات او، چه نتایجی به بار خواهد آورد. مگر او نبود که می‌گفت هر زن که امروز آبستن است يك آرتولد یا يك مازانیلو خواهد زاید و به طوری که می‌بینیم اشتباه نمی‌نمود اما آنچه خود او به وجود آورد بدتر از آرتولد و مازانیلو است.^۱

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آنچه پدران میرابو کردند و شمه‌ای از آن به عرض رسید و قسمتی دیگر را خود اعلیحضرت راجع به پدر میرابوی امروزی فرمودید گذشت و اکنون صحبت بر سر میرابوی امروزه است و من می‌دانم برای چه اعلیحضرت از این مرد نفرت دارید زیرا می‌دانید که معروف است وی، سوابقی سیاه دارد در صورتی که میرابو مظلوم واقع شد و سوابق سیاه او قدری بر اثر ظلم پدر و قدری هم بر اثر بی‌مهری شاه به

۱. این دو اسم نامانوس اسامی دو مرد انقلابی است که یکی در قرن چهاردهم میلادی در کشور بلژیک کنونی و دیگری در قرن هفدهم میلادی در ایتالیا امروزی به وجود آمد.

آرتولد در قرن چهاردهم میلادی قسمتی از سکنه مملکت بلژیک را برای تحصیل استقلال شورانید و مازانیلو قسمتی از مردم ایتالیا را برای شورش و تحصیل استقلال وادار به قیام نمود. ما از خوانندگان برای ذکر این اسامی غیر مانوس معذرت می‌خواهیم اما اگر ذکر نشود آنهایی که متن کلی کتاب را می‌خوانند تصور می‌کنند که ما در ترجمه رعایت امانت را نکرده‌ایم - مترجم.

وجود آمد. لویی شانزدهم با حیرت گفت: بی مهری شاه؟ ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا، هم اکنون توضیح خواهم داد و اما ظلم پدر از این قرار است: آیا اعلیحضرت فکر کرده‌اید که میرابو که از سلاله خانواده بزرگی است مرتکب چه گناهی شده بود که در سن چهارده سالگی پدرش او را برای تنبیه به يك مدرسه مخصوص فرستاد که در آنجا حتی اسم اصلی این پسر را در دفتر ثبت نکردند و اسم او را به نام مستعار ثبت نمودند؟ طبیعی است که يك پسر چهارده ساله نمی‌تواند مرتکب گناهی بزرگ بشود که در خور این مجازات باشد.

میرابو چه کرده بود که در سن هیجده سالگی پدرش يك سفید مهر دریافت کرد و او را به زندان فرستاد؟ این جوان چه کرده بود که در سن بیست سالگی پدرش او را جزو سربازانی که در خور مجازات بودند به جزیره کورس فرستاد که در آنجا، دوشادوش سربازان مزبور که آن جنگ برای آنها تنبیه بود پیکار نماید؟ و باز این پسر جوان چه کرده بود که پدرش، يك سال بعد از عروسی جوان، او را تبعید نمود و هنوز شش ماه از مدت توقف او در تبعید گاه نمی‌گذشت که باز پدرش او را در يك قلعه حبس کرد؟ این جوان که خود را بی گناه می‌دید از آن قلعه فرار کرد و به شهر آمستردام واقع در هلند رفت ولی باز او را دستگیر کردند و این مرتبه او را در زندان «ونس» محبوس نمودند. با اینکه جهت این جوان، دنیای با وسعت تنگ بود، او را در يك سیاهچال که فقط ده قدم مربع وسعت داشت جا دادند و پنج سال از دوره عمر جوانی میرابو در آن سیاهچال گذشت و گرچه در آنجا امیال او در بند بود ولی در عوض روح وی قوت گرفت و دارای اراده شد.

اگر من به عرض برسانم که چرا میرابو گرفتار این مجازات‌های سنگین و پیاپی گردید قطعاً اعلیحضرت حیرت خواهید کرد و تصدیق خواهید

میرابو / ۱۹۳۹

فرمود که جز ظلم پدر، مجازاتهایی مزبور علتی نداشته است، مثلاً علت اعزام این جوان به يك مدرسه مخصوص تنبيه، این بود که معلم او هرچه می گفت زود یاد می گرفت و علوم مختلف و از آن جمله اقتصادیات را به سرعت می آموخت تا جایی که می توانست بر معلم خود خرده بگیرد و این موضوع در نظر معلم و پدر، گناه و در خور مجازات محسوب می گردید. موقعی دیگر، او را مجازات کردند که چرا حرفه نظامی را دوست می دارد و می خواهد که به آن حرفه ادامه بدهد. دفعه دیگر او را مجازات نمودند که چرا سی هزار لیره مقروض شده و دیگر فکر نکردند که وی، با زن و فرزند نمی تواند با سالی شش هزار لیره زندگی نماید و ناچار مقروض می شود. و باز دفعه ای دیگر، وی از این جهت از محبس فرار کرد که می خواست مردی را که به خواهرش توهین کرده بود تنبيه نماید. و بالاخره آخرین و بزرگترین گناه او این بود که زن جوان و زیبایی را که شوهری پیر و ناتوان و حسود و کج خلق داشت ربود.

لویی شانزدهم گفت: بلی آقا، این گناه بزرگ بود خاصه آنکه میرابو پس از اینکه زن مزبور را ربود، او را رها کرد و زن بدبخت که دید تنها و مطرود گردیده از فرط ناامیدی دست به انتحار زد که از اندوه زندگی رهایی یابد. ژیلبرت که این حرف را شنید سر را به طرف آسمان بلند کرد و آه کشید زیرا سوابق جوانی او به خاطرش آمد و شاه که دید وی سکوت کرد گفت: چرا جواب نمی دهد و چگونه از میرابوی خودتان دفاع می کنید؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، با اینکه سلاطین همواره خواهان حقیقت هستند مع هذا حقیقت به اشکال، به اطلاع آنها می رسد و در نتیجه اغلب بدون اطلاع می مانند. نه اعلیحضرتا، این زن بر اثر اینکه میرابو او را ترك کرد خود را نکشت و مرگ او علتی دیگر دارد.

این زن که برای ربودن او میرابو به زندان و سنس افتاد وقتی که از آنجا

خارج گردید اول به ملاقات آن زن رفت. در آن موقع زن مزبور، موسوم به خانم مونیة در صومعه سکونت داشت و میرابو خویش را به شکل کاسب دوره گرد آراست و وارد صومعه گردید، اما دید که زن مزبور نه فقط دیگر او را دوست نمی‌دارد بلکه قلب او فریفته جوانی دیگر شده است و چون خانم مونیة بر اثر مرگ شوهرش آزاد بود که با هر کس که میل دارد زندگی نماید زوجه آن جوان گردید.

در توضیحی که آن زن در صومعه به میرابو داد گفت تصور نمی‌کرد که میرابو به زودی از زندان خارج شود و او نمی‌توانست تنهایی را تحمل نماید و به هر حال میرابو عشق خانم مونیة را برای آن جوان محترم شمرد و عقب رفت و آن خانم موفق گردید که بدون مانع با مردی که دوست می‌داشت ازدواج کند. اما شوهر جدیدش اندکی بعد از عروسی، از این جهان گذشت و رحلت آن جوان خانم مونیة را دچار ناامیدی و اندوهی عظیم نمود. لذا تقریباً يك ماه بعد خانم مونیة که نمی‌توانست از مرگ شوهر جوان خود تسلی یابد وارد اطاقی شد و در را به روی خودش بست و در آنجا انتحار کرد. بنابراین خانم مونیة از این جهت نمرده که عاشق او میرابو وی را ترك گفته بلکه از این جهت خودکشی کرد که شوهر دوم و جوان را از دست داد و متأسفانه، اغلب تاریخ را این گونه می‌نویسند و حقایق بر اثر شایعات در تاریخ، تحریف یا معکوس می‌شود.

شاه که در صحت گفته دکتر تردید داشت گفت: پس چرا وقتی میرابو خبر مرگ خانم مونیة را شنید تغییری در او پیدا نشد و این خبر را با عدم اهمیت تلقی کرد؟ ژیابرت گفت: اعلیحضرتا، در این مورد هم گزارشی که به عرض ملوکانه رسانیده‌اند بر خلاف واقع بوده است و من اطلاع دارم که وقتی میرابو فهمید که خانم مونیة فوت کرده بسیار ملول و متأثر شد زیرا من شرح این واقعه را از شخصی که خبر مرگ مونیة را به میرابو داد

میرابو / ۱۹۳۱

شنیدم. این شخص وکیل مجلس شورای ملی است و در مجلس، در نقطه‌ای مقابل جایگاه میرابو می‌نشیند و در روزی که می‌خواست خبر مرگ خانم مونی را به میرابو بدهد از جا برخاست و تمام تالار را پیمود و نزدیک میرابو نشست و میرابو به او گفت شما در اینجا چه می‌کنید و چرا به اینجا آمده‌اید؟

آن وکیل بدون اینکه حرفی بزند پاکتی را به میرابو داد و میرابو پاکت را گشود و شروع به خواندن کرد و بعد از اینکه یک مرتبه خواند، برای مرتبه دوم کاغذ را مطالعه نمود و رفته رفته رنگ از صورتش پرید و حالش بر هم خورد و دست را روی پیشانی و چشم‌ها کشید و از فرط اضطراب نمی‌دانست چگونه خونسردی خود را حفظ کند و می‌کوشید با سرفه و بیرون انداختن آب دهان، متانت را حفظ نماید. مع الوصف موفق نشد که خود را نگاه دارد و از جا برخاست و از تالار جلسه خارج شد و تا سه روز به مجلس شورای ملی نیامد.

اعلیحضرتا، من از اعلیحضرت پوزش می‌خواهم که این جزئیات را به عرض می‌رسانم تا بر شما معلوم شود که حقایق غیر از آن است که به عرض رسانیده‌اند و این هم عجیب نیست چون وقتی ما می‌بینیم که افراد عادی که استعداد آنها از حد معمول تجاوز نمی‌کند چگونه مورد تهمت قرار می‌گیرند به طریق اولی مردی مثل میرابو که دارای استعدادی مافوق عادی است زیادتر مورد تهمت قرار می‌گیرد. شاه گفت: آقای دکتر، من فکر می‌کنم که برای چه به میرابو تهمت می‌زنند و چه نفعی دارند که در حضور من او را مورد بهتان قرار بدهند؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، نفع آنهایی که به میرابو تهمت می‌زنند نفع عمومی تمام افراد بدون استعداد است که سعی می‌نمایند مقام و منزلت خود را در پیرامون تخت سلطنت حفظ کنند چون آنها می‌دانند که میرابو مردی است که وقتی وارد مکانی شد،

آنهايي را كه داراي لياقت و استعداد نيستند از آنجا خارج مي كند. روزي كه ميرابو در پيرامون تخت سلطنت قرار بگيرد ديگر توطئه هاي كوچك و ارباب منافع خصوصي بايد از طرف تاج و تخت فرانسه دور شوند و جاي خود را خالي نمايند زيرا وجود ميرابو، با بقاي آن توطئه ها و افراد سازگار نيست.

اعليحضرتا، اينك كه عرايض من راجع به سوابق و زندگي ميرابو تمام شد مي خواهم از اعليحضرت پيرسم كه زندگي خصوصي ميرابو چه اهميتي براي پادشاه فرانسه دارد؟ براي اعليحضرت چه اهميت دارد كه ميرابو نتوانسته باشد با زن خود زندگي كند و براي ذات شاهانه چه اهميت دارد كه او در گذشته زني را ربوده باشد؟ هكذا براي اعليحضرت چه اهميت دارد كه بگويند ميرابو احتياج به پول دارد چون نيم ميليون مقروض است؟ چون آنچه مهم مي باشد زندگي سياسي رجال است نه زندگي خصوصي آنها و اگر پرده اي را كه روي زندگي بسياري از رجال افتاده عقب بزنيد خواهيدديد كه اغلب آنان، داراي يك زندگي خصوصي غير قابل اعتراف هستند و به همين جهت با دقت هرچه تمامتر مي كوشند كه كسي به زندگي آنها پي نبرد.

اعليحضرتا، امروز ميرابو آزاد است و اعليحضرت مي توانيد كه او را مجذوب خود كنيد و نيم ميليون قرض او را پردازيد و در صورت لزوم يك ميليون، دو ميليون و حتي ده ميليون به او بدهيد چون وجود اين مرد براي اعليحضرت آنقدر فايده دارد كه به پرداخت ده ميليون مي ارزد. اعليحضرتا، او را مجذوب خود نماييد و به سمت مشاور سلطنتي يا وزير انتخاب كنيد و هرچه او، با صداي نيرومند خود مي گويد گوش كنيد و آن را به ملت خود و به اروپا بلكه به دنيا تكرر نماييد و بدانيد كه تكرر آن گفته ها موافق با مصالح سلطنت فرانسه خواهد بود.

میرابو / ۱۹۴۳

شاه گفت: میرابو که خود را اصیل زاده می دانست برای اینکه بتواند بدون اشکال از طرف ملت فرانسه به سمت وکالت انتخاب شود شغل بزازي را پیش گرفت و این شخص که نماینده ملت در مجلس است چگونه می تواند برخلاف میل موکلین خود رفتار کند و با ملت قطع رابطه نماید و به دربار پیوندد؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، شما چون میرابو را ندیده، با او صحبت نکرده اید وی را نمی شناسید ولی این مرد در درجه اول يك اصیل زاده و جزو طبقه اشراف و يك سلطنت طلب است. اعلیحضرتا، به شما عرض کردم که این مرد مورد ظلم پدر و بی مهری سلطنت قرار گرفت و اینک موقعی است که بگویم هرگاه او خود را طرف محبت و توجه سلطنت می دید شغل بزازي را حرفه قرار نمی داد تا از طرف مردم به وکالت انتخاب شود، و از این جهت خود را وکیل ملت کرد که دید دربار توجهی به او نمی نماید، چون این مرد مانند تمام مردان با استعداد و نابغه، خود را مجبور می بیند به هر وسیله که هست خویش را نشان بدهد و بالا برود. حتی اگر ملت او را انتخاب نمی کرد باز وسیله ای جهت وصول به پارلمان می یافت.

و اما اینکه فرمودید او باید با ملت قطع رابطه کند و به دربار پیوندد در جواب عرض می کنم اصلاً چرا باید بین ملت فرانسه و دربار فرانسه تفاوت و دوگانگی باشد و برای چه این دو دسته نباید مبدل به يك دسته شود؟ و این کار را هم میرابو خواهد کرد و دربار و ملت را مبدل به دسته و نیروی واحد خواهد نمود. اما اگر این امر را که برای سلطنت فرانسه حیاتی است به تأخیر بیندازید، فردا میرابو که از توجه مقام سلطنت ناامید می شود و در عین حال بلند پرواز و جاه طلب نیز هست در صدد مخالفت با شما و سلطنت فرانسه برخواید آمد و آن وقت اعلیحضرتا، همه چیز ازدست خواهد رفت و من جرأت نمی کنم بگویم چه خواهد شد ولی به عرض می رسانم که

نظری به این تابلو ببندازید و تصویری که در این تابلوهست به شما خواهد گفت که چه پیش خواهد آمد.

لویی شانزدهم گفت: اگر منظور شما این است که میرابو علیه من قیام خواهد کرد، این يك واقعه تازه نخواهد بود چون اوهم اکنون علیه من قیام کرده است. ژیلبرت گفت: نه اعلیحضرتا، اگر می بینید که او امروز، برحسب ظاهر، با سلطنت فرانسه مخالف است، قلب او طرفدار سلطنت می-باشد و اگر شما از آقای لامارک در این خصوص استفسار بفرمایید خواهد گفت که عقیده میرابو نسبت به سلطنت فرانسه غیر از آن است که تظاهر می-کند و از جمله روز ۲۱ ژوئن، در مجلس چیزی به آقای لامارک گفت که باید مورد توجه مخصوص قرار بگیرد، زیرا این گفته میرابو مربوط به آینده است و میرابو با عقل و پیش بینی وحشت آوری حوادث آینده را می بیند. شاه گفت: در آن روز میرابو چه گفت؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، در آن روز میرابو دستها را از روی تأثر به هم پیچید و بانگ زد «نگاه کنید، سلاطین اروپا را همین گونه به طرف سیاستگاه می برند». و سه روز بعد گفت «این اشخاص، متوجه نیستند که در زیر پای سلطنت فرانسه چه مغاکی به وجود می آورند و نمی دانند که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت در آن مغاک جان خواهند سپرد و فرانسویها بالای جنازه آنها کف خواهند زد».

لویی شانزدهم مرتعش شد و رنگ از صورتش پرید و نظری به تصویر شارل اول انداخت و مثل این بود که تصمیم گرفته پیشنهاد ژیلبرت را بپذیرد ولی ناگهان به فکر ملکه افتاد و گفت: من راجع به این موضوع با ملکه صحبت خواهم کرد و شاید ملکه موافقت کند که با میرابو مذاکره نماید اما من با او گفتگو نخواهم نمود. آقای ژیلبرت من دوست دارم که وقتی با کسی ملاقات کردم به او دست بدهم و دستش را بفشارم اما به هیچ قیمت نمی توانم خود را برای فشردن دست میرابو راضی نمایم و به همین جهت

میرابو / ۱۹۴۵

حاضر نیستم که با او مذاکره نمایم. ژیلبرت خواست جوابی بدهد اما در این وقت حاجبی وارد شد و گفت: اعلیحضرتا، شخصی که قرار است اکنون شرفیاب شود آمده، در اطاق انتظار منتظر شرفیابی می باشد.

لویی شانزدهم مانند کسی که ناراحت باشد حرکتی کرد و نظری به ژیلبرت انداخت و ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اگر من نباید این شخص را بینم از درب دیگر خارج خواهم گردید. شاه گفت: نه آقا، از همین در بروید زیرا شما یکی از دوستان من هستید و من چیزی را از شما پنهان نمی کنم، از آن گذشته ورود این شخص موضوعی مرموز نیست زیرا وی يك اصیل زاده عادی می باشد و سابقاً نزد برادرم خدمت می کرد و برادرم او را به من توصیه نمود و چون خدمتگزار وفاداری است من او را می پذیرم که بینم می توان کاری برای مساعدت با او یا لااقل زن و بچه اش انجام داد یا نه، و شما آقای ژیلبرت اینک بروید و بدانید هر وقت بیاید من از دیدار شما خوشوقت خواهم شد ولو اینکه راجع به میرابو با من صحبت کنید.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آیا من باید این طور تصور کنم که عرایض من از طرف اعلیحضرت بکلی رد شده است؟ شاه گفت: آقا، به طوری که گفتم من راجع به این موضوع با ملکه صحبت می کنم و در این مورد فکر خواهم نمود و باز راجع به این موضوع تبادل نظر خواهیم کرد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اینک من به درگاه خداوند دعا می کنم تا وقتی که اعلیحضرت در این خصوص تصمیم می گیرید وقت نگذشته باشد.

شاه گفت: آه، آه، آه، آیا شما خطر را این قدر قریب الوقوع می دانید؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، همین قدر عرض می کنم که تصویر شارل اول را از اطاق خود خارج نکنید زیرا این تابلو، برای اعلیحضرت ناصحی خوب خواهد بود. بعد ژیلبرت سر فرود آورد و از اطاق خارج شد و در همان وقت، شخصی که باید به حضور شاه برسد وارد گردید و ژیلبرت که او را

۱۹۳۶ / غرش طوفان

دید نتوانست از يك ندای تعجب خودداری کند زیرا مشاهده کرد که وی مارکی دوفاوراس می باشد و همان است که هشت یا ده روز قبل، ژیلبرت او را در منزل کاگلیوسترو دید و کاگلیوسترو آن پیش بینی وحشت آور را راجع به مرگ او نمود.

۱۲۷

فاوراس^۱

هنگامی که ژیلبرت با وحشتی زیاد، از حوادث مرموز و نامعلوم، نه حوادث آشکار، از اطاق شاه خارج می شد مارکی دوفاوراس به طوری که گفتیم وارد اطاق شاه می گردید و چون ژیلبرت را دید خواست توقف نماید ولی شاه به او گفت که وارد شود و وقتی ورود نمود و سر فرود آورد اشاره کرد که نزدیک گردد. فاوراس نزدیک گردید و لویی شانزدهم نظر کنجکاو خود را که گویی جزو مختصات سلاطین و ناشی از تربیت آنها می باشد به او دوخت. منتها بنابراین که پادشاهی سطحی یا عمقی است و دارای استعداد هست یا نیست، این نظر کم یا بیش، عمقی و نکته سنج می شود.

۱. فاوراس و فاورا هر دو صحیح است.

شاه از مشاهده فارواس رضایت خاطر حاصل کرد و تبسمی خفیف بر لبان او نقش بست و گفت: آیا شما مارکی دو فاووراس هستید؟ فاووراس گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: آیا میل داشتید که به من معرفی شوید؟ فاووراس گفت: اعلیحضرتا، من از والاحضرت کنت دو پروونس استدعا کردم که وسیله شوند تا من بتوانم احترامات خود را به پیشگاه ملوکانه تقدیم نمایم. شاه گفت: از این قرار برادر من مدتی است که شما را می شناسد؟ فاووراس گفت: بلی اعلیحضرتا، ولی اعلیحضرت مرا نمی شناسند زیرا تا کنون شرفیابی حاصل نکرده بودم، ولی اگر لطف بفرمایند و سؤالاتی از من بکنند در ظرف ده دقیقه من نیز در پیشگاه ملوکانه شناخته خواهم شد.

شاه نظری به تابلوی شارل اول که نه سرنوشت او از خاطر شاه محو می گردید و نه می توانست از نظر انداختن به آن تابلو خودداری کند انداخت و گفت: آقا، صحبت کنید، گوش من با شماست. فاووراس گفت: اعلیحضرتا، چه اطلاعاتی را باید به حضور ملوکانه عرض کنم؟ شاه گفت: من میل دارم بدانم شما که هستید و تا امروز چه می کردید. فاووراس گفت: اعلیحضرتا، اسم من «توماس - ماهی - مارکی - دو فاووراس» می باشد و در سال ۱۷۴۵ در فرانسه متولد شده در سن پانزده سالگی وارد سپاه تفنگداران گردیدم و در جنگ سال ۱۷۶۱ شرکت نمودم و سپس به درجه سروانی و سرگرد دومی در هنگ بلزونس رسیدم و بعد وارد خدمت گارد سوئیس والاحضرت کنت دو پروونس گردیدم. شاه گفت: ولابد بر اثر ورود به گارد مزبور برادر من کنت دو پروونس را شناختید؟ فاووراس گفت: اعلیحضرتا، یک سال قبل از اینکه وارد گارد سوئیس والاحضرت شوم، به افتخار معرفی شدن نزد ایشان رسیدم به طوری که وقتی وارد گارد مزبور شدم، والاحضرت مرا می شناختند.

فاوراس / ۱۹۴۹

شاه گفت: در چه موقع از خدمت برادرم خارج شدید؟ فاوراس گفت: در سال ۱۷۷۵ من از خدمت والاحضرت خارج شدم و به وین پایتخت اطریش رفتم چون می‌خواستم ثابت کنم که زوجه من یگانه وارث شاهزاده «شوآن بورگ» است. شاه گفت: تصور می‌کنم که زن شما هرگز به من معرفی نشده است. فاوراس گفت: نه اعلیحضرتا، ولی هم اکنون زن من به اتفاق پسر ارشدم، حضور والاحضرت ملکه شرفیاب است. شاه از روی نگرانی حرکتی کرد که معنایش چنین بود «آه، ملکه از این موضوع اطلاع دارد». سپس لحظه‌ای سکوت برقرار شد و در طی آن شاه چند گام برداشت و نظری به تصویر شارل اول انداخت و گفت: بعد چه کردید؟

فاوراس گفت: اعلیحضرتا، سه سال قبل در اطریش، شورش به وجود آمد که من در طی آن به یک هنگ فرمان می‌دادم و به سهم خود باعث برقراری آرامش و قدرت سلطنت شدم و آنگاه دیدم که اوضاع فرانسه دستخوش تغییر شده و کسانی با سوءنیت قصد دارند که در فرانسه اوضاع را مشوش و نامنظم کنند و لذا به طرف پاریس آمدم تا اینکه شمشیر و جان خود را وقف خدمت اعلیحضرت نمایم. شاه گفت: و لابد بعد از ورود به پاریس حوادثی ملالت‌آور را دیدید؟ فاوراس گفت: اعلیحضرتا، من در واقعه پنجم و ششم اکتبر در پاریس بودم. شاه که بعد از شنیدن این موضوع خواست زمینه صحبت را تغییر بدهد گفت: آقا، شنیده‌ام اعتماد برادرم کنت دو پروونس نسبت به شما به قدری است که شما را مأمور کرد که قرضه مهمی را تحصیل نمایید؟

اگر کسی غیر از شاه و فاوراس در آن اطاق می‌بود می‌دید که ناگهان پرده‌ای که در انتهای اطاق شاه بود تکان خورد و مثل اینکه کسی پشت آن پرده حضور دارد و خود فاوراس هم از سؤال شاه به تکان درآمد زیرا فاوراس انتظار داشت که شاه این سؤال را از او بکند. فاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا

و با اینکه معمولاً امور مالی را به اصیل زادگان محول نمی نمایند، مع هذا والاحضرت به مناسبت اعتمادی که به من دارند مرا مفتخر فرمودند و این موضوع مالی را به من واگذار کردند. شاه مانند کسی که منتظر شنیدن بقیه صحبت می باشد فاوراس را نگریست و انگار صحبت جدید، برای شاه با اهمیت تر از صحبتی بود که می بایست بشود و فاوراس در دنباله جواب خود گفت:

والاحضرت کنت دو پروونس بر اثر اقدامات مجلس شورای ملی از درآمد خود محروم گردیدند و به فکر افتادند که موقع آن است که ولسو برای امنیت خود ایشان و رعایت احتیاط هم که شده وجه قابلی در اختیار ایشان باشد و لذا اختیاراتی به من دادند که...

شاه حرف فاوراس را تکمیل کرد و گفت: لابد اختیاراتی دادند که شما قرضه ای برای برادرم تحصیل کنید. فاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: آیا این قرضه چیز قابلی هست؟ فاوراس گفت: این قرضه دو میلیون می باشد. شاه پرسید: این قرضه را از که تحصیل کردید؟ فاوراس که دید موضوع صحبت غیر از آن است که وی انتظار داشت زیرا او منتظر صحبت های سیاسی بود در صورتی که شاه، يك موضوع مالی را پیش کشید در جواب تردید نمود.

شاه سؤال خود را تکرار کرد و گفت: پرسیدم قرضه را از که تحصیل کردید؟ فاوراس گفت: اعلیحضرتا، من بدو برای تحصیل این قرضه به «ساموئل» و «سرتوریس» که صراف هستند مراجعه کردم ولی از مذاکرات خود با آنها نتیجه نگرفتم و لذا يك صراف خارجی را در نظر گرفتم و او که فهمید من قصد دارم برای والاحضرت تحصیل قرضه نمایم به واسطه علاقه به والاحضرت و احترام به مقام سلطنت، داوطلب شد که این وجه را در اختیار والاحضرت بگذارد. شاه گفت: این صراف خارجی کیست؟ فاوراس

فاوراس / ۱۹۵۱

در جواب تردید کرد. شاه گفت: من میل دارم که اسم او را بدانم زیرا شناسایی این مرد لازم است تا من در صورت اقتضا، از فداکاری او نسبت به ما تشکر کنم. فاوراس گفت: اعلیحضرتا، این صراف خارجی به نام بارون «زانون» خوانده می‌شود. شاه گفت: از این قرار او يك ایتالیایی است. فاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا و او اهل ژن واقع در ایتالیا می‌باشد. شاه گفت: محل سکونت او در کجاست؟ فاوراس که برای صحبت دیگری آمده و می‌خواست شاه را از رکود و جمود بیرون بیاورد گفت: اعلیحضرتا، محل سکونت او در نزدیکی پل سور است و این پل همانجا است که در روز ششم اکتبر کالسکه اعلیحضرت را در نزدیکی آن نگاه داشتند و در میخانه‌ای مجاور پل، مارا و وریر و اگیون موهای سربریده دو نفر از نگهبانان کاخ سلطنتی ورسای را به وسیله آرایشگر علیاحضرت ملکه، آرایش می‌کردند و فر می‌زدند.

رنگ شاه پرید و هرگاه در این موقع نظر را متوجه پرده عقب اطاق می‌کرد می‌دید که پرده انتهای اطاق زیاده‌تر تکان می‌خورد.

معلوم بود که شاه از مطرح شدن آن موضوع ناراضی است و عجله دارد که زود به آن صحبت خاتمه بدهد و لذا گفت: بسیار خوب آقا، من احساس می‌کنم که شما یکی از خدمتگزاران کشور هستید و به شما وعده می‌دهم که در موقع لزوم، از خدمات شما استفاده نمایم. پس از این حرف شاه اشاره‌ای با سر کرد که نزد سلاطین این‌طور معنی می‌دهد «مدتی است که من شما را به استماع اظهاراتتان مفتخر کردم و صحبت کافی است و به شما اجازه می‌دهم که خارج شوید». فاوراس معنی این اشاره را فهمید و گفت: اعلیحضرتا، معذرت می‌خواهم، من تصور می‌کردم که اعلیحضرت می‌خواستید چیزی دیگر را از من پرسید. شاه مانند کسی که در ذهن خود مشغول جستجو است که آیا چیزی را فراموش کرده یا نه فکری نمود و

بعد گفت: نه آقای مار کی، من کار دیگری با شما نداشتم.

ناگهان از انتهای اطاق صدایی زنانه به گوش رسید که با هیجان و قدری خشم گفت: آقا اشتباه می کنید، می خواستید از آقای فاوراس بپرسید که چگونه جد ایشان برای نجات دادن پادشاه دانتزیک اقدام کرد و او را از آن شهر فرار داد و صحیح و سالم به سرحد مملکت پروس رسانید. هر دو از شنیدن این صدا ندایی از وحشت و حیرت بر آوردند و صاحب صدای زنانه که ملکه بود از انتهای اطاق جلو آمد و با رنگی پریده و لبهایی متشنج خود را وارد صحبت کرد. ملکه بعد از اینکه فهمید که فاوراس نزد شاه می باشد چون لویی شانزدهم را می شناخت و می دانست که او مردی نیست که جرأت کند کار را به نتیجه برساند و بگوید که از فاوراس انتظار چه خدمتی دارد، از راهروی پنهانی که بین آپارتمان ماری آنتوانت و شاه بود استفاده نمود و خود را به اطاق شاه رسانید و صحبت های شاه و فاوراس را شنید. اشاره او هم به اقدام جد فاوراس راجع به فرار دادن پادشاه دانتزیک دعوتی از لویی شانزدهم بود که از فاوراس بخواهد همان گونه که جد وی پادشاه دانتزیک را فرار داد خود او نیز پادشاه فرانسه را فرار بدهد و به سرحد برساند.

فاوراس چون فهمید که ملکه چه می خواهد بگوید گفت: لابد منظور علیاحضرت، پسر عموی بزرگ من ژنرال «اشتین فلیخت» می باشد که نام خود را با خدمت بزرگی که به پادشاه دانتزیک کرد معروف نمود و توانست آن پادشاه را از شهر دانتزیک و چنگ دشمنان نجات بدهد و بر اثر همین خدمت، اشتین فلیخت غیر مستقیم سبب گردید که پادشاه دانتزیک، بر اثر یک وصلت قدیمی جد علیاحضرت بشود. در حالی که لویی شانزدهم آهی کشید و نظر به تصویر شارل اول دوخت، ملکه با هیجان گفت: همین طور است. فاوراس خطاب به ملکه گفت: علیاحضرت می دانید... و بعد حرف

فاوراس / ۱۹۵۳

خود را تصحیح نمود و گفت: معذرت می‌خواهم، اعلیحضرت شاه و علیا- حضرت ملکه می‌دانید که پادشاه دانتزیک گرچه در خود شهر آزاد بود اما قشون روسیه شهر را احاطه کرده بودند و اگر آن پادشاه تصمیم نمی‌گرفت که از دانتزیک فرار کند تقریباً محو می‌شد. ملکه گفت: نه فقط تقریباً محو می‌شد بلکه آقای فاوراس، شما می‌توانید بگویید که وی به طور حتم نابود می‌گردید.

لویی شانزدهم با قدری خشونت به ملکه گفت: خانم، مساعدت کردگار که حامی سلاطین می‌باشد مانع از این است که آنها هرگز، به طور حتم نابود شوند. ملکه گفت: آقا، من تصور می‌کنم که به اندازه شما متدین و مؤمن هستم و به مساعدت کردگار ایمان دارم، با این وصف باید قدری هم همت کرد و از مساعدت خداوند استفاده نمود. فاوراس گفت: اعلیحضرتا، نظریه پادشاه دانتزیک نیز چنین بود و او خواست که از این مساعدت استفاده کند و در نتیجه به دوستان خود گفت چون نمی‌تواند که در دانتزیک پایداری کند زیرا شهر مزبور قابل دفاع نیست، لذا دوستان او باید برای فرار وی طرحهایی تهیه نمایند و نقشه‌های مزبور را به نظر او برسانند، و با وجود مشکلاتی که فرار پادشاه دانتزیک در برداشت سه نقشه تهیه کردند و به نظر او رسانیدند و من اعلیحضرتا، مخصوصاً کلمه مشکلات را بر زبان آوردم زیرا فرار پادشاه دانتزیک از آن شهر بسی دشوار بود در صورتی که فی‌المثل اگر اعلیحضرتا هوس کنید که از پاریس خارج شوید، خروج شما هیچ‌یک از آن اشکالات را در بر ندارد چون اگر اعلیحضرت بخوانید ناشناس و بدون صدا از اینجا خارج شوید با یک کالسکه چاپاری در یک شبانه روز خود را به سرحد خواهید رسانید، و هرگاه اراده کنید که بدون تغییر هویت و با عنوان همیشگی سلطنت، از پاریس و فرانسه خارج شوید باز خروج از اینجا برای شما آسان است و می‌توانید به هر یک از اصیل‌زادگان خود که

مورد اعتماد هستند امر نمایند که سی هزار سرباز فراهم کند و شما را تحت محافظت این قشون از پاریس به سرحد فرانسه برساند و در هر دو صورت موفقیت اعلیحضرت حتمی خواهد بود.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، آنچه آقای فاوړاس گفت عین حقیقت است و اعلیحضرت می توانید بدون خطر خود را به خارج برسانید. شاه گفت: وضع من با خطری که پادشاه دانتزیک را تهدید می کرد فرق دارد، چون پادشاه دانتزیک تحت محاصره قوای روسیه بود و طولی نمی کشید که قوای خصم، آنجا را مفتوح می کرد، در صورتی که من...

ملکه مجال نداد که شاه حرف خود را تمام کند و گفت: در صورتی که شما در وسط پاریسیهایی هستید که روز چهاردهم ژوئیه پاریس را تصرف کردند و در روز پنجم و ششم اکتبر می خواستند شما را به قتل برسانند و روز ششم اکتبر شما را به اجبار از ورسای به پاریس آوردند و در تمام طول راه، به شما و خانواده شما ناسزا گفتند، و در واقع وضع شما نسبت به پادشاه دانتزیک خیلی خوب است و شایسته می باشد که آن را بر وضع پادشاه دانتزیک ترجیح بدهید. واضح است که ملکه جمله اخیر را با تمسخر ادا نمود و شاه گفت: با این وصف... ملکه گفت: اعلیحضرتا، بزرگترین خطری که پادشاه دانتزیک را تهدید می کرد حبس بود و شاید او را می کشتند و حال آنکه ما در معرض خطرهای بزرگتر هستیم چون... شاه با يك نظر جلوی بقیه صحبت ملکه را گرفت به طوری که ملکه گفت: البته شما پادشاه و صاحب اختیار هستید و هر طور که می دانید عمل کنید.

ماری آنتوانت بعد از این حرف به راه افتاد و جلوی تابلوی شارل اول نشست و خطاب به فاوړاس گفت: آقای مارکی، هم اکنون من با خانم

۱. دانتزیک شهری است در خاک لهستان کنونی که جنگ بین المللی دوم بر سر آن شروع شد و در قدیم شهری بزرگ بوده است - مترجم.

فاوراس / ۱۹۵۵

و پسر شما صحبت کردم و دیدم که هر دوی آنها با اراده و همت هستند و البته از خانم و فرزند يك اصیل زادهٔ شجاع، انتظاری غیر از این هم نداشتم. من به شما اطمینان می‌دهم که هر واقعه‌ای برای خانم و فرزند شما اتفاق بیفتد - و اگر اتفاق بیفتد - آنها می‌توانند که مستظهر به ملکهٔ فرانسه باشند و بدانند که ملکهٔ فرانسه آنها را تنها نخواهد گذاشت و ترك نخواهد کرد چون ملکهٔ فرانسه، دختر ماری ترز امپراتریس اطریش است و می‌داند چگونه باید پاداش استقامت و همت را بدهد. شاه مثل اینکه از این سرزنش غیر مستقیم ملکه متنبه شده باشد گفت: آقای فاوراس، شما می‌گفتید که برای فرار سه نقشه به پادشاه دانتزیک پیشنهاد شد، آیا چنین نیست؟ فاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: آن سه نقشه کدام بود؟

فاوراس گفت: اعلیحضرتا، نقشهٔ اول این بود که پادشاه دانتزیک لباس روستاییان را در بر نماید و خود را به شکل دهاقین بیاراید و یکی از خانم های دربار، موسوم به کنتس «شاپاکا» شاهزاده خانم پومرانی (یکی از ایالات آلمان در گذشته و امروز - مترجم) که زبان آلمانی را مثل زبان ملی خود می‌دانست به عنوان اینکه شاه، در لباس روستایی شوهر اوست، او را با خود برد و هم اکنون که عرض کردم اگر اعلیحضرت می‌خواهید به طور ناشناس از پاریس و فرانسه خارج شوید نظرم اجرای این نقشه بود که به پادشاه دانتزیک پیشنهاد شد. لویی شانزدهم با قدری بی‌صبری پرسید: نقشهٔ دوم چه بود؟ و گویی می‌خواست خود را با پادشاه دانتزیک مقایسه نماید و بداند تا چه اندازه می‌تواند نقش او را ایفا کند. فاوراس گفت: اعلیحضرتا، دومین نقشه‌ای که به آن پادشاه عرضه شد این بود که شاه هزار مرد مسلح با خود بردارد و سعی کند که خط محاصرهٔ قشون روسی را بشکافد و خود را نجات بدهد و نیز همین نقشه بود که هم اکنون من به عرض اعلیحضرت رسانیدم با این تفاوت که اعلیحضرت می‌توانید از كمك سی هزار مرد مسلح

برخوردار شويد. لویی شانزدهم گفت: چون شما می دانید که این سی هزار نفر در روز چهاردهم ژویه بدرد من نخوردند خوب است بگوئید که نقشهٔ سوم چه بود.

فاوراس گفت: اعلیحضرتا، نقشهٔ سوم این بود که پادشاه دانتزیک خود را به شکل دهقانان بیاراید بدون اینکه خانمی را با خود ببرد زیرا بردن یک زن، برای شاه تولید زحمت می کرد و بدون اینکه با هزارمرد مسلح حرکت نماید که خط محاصرهٔ روسی ها را بشکافد چون ممکن بود هر هزار نفر بدون اخذ نتیجه تلف شوند. مبتکر نقشهٔ سوم به شاه پیشنهاد کرد بعد از اینکه لباس روستایان را در بر کرد با دو سه نفر آدم مطمئن و دلیر به راه بیفتد، چون در آنجا که هزار نفر ممکن است تا آخرین نفر به قتل برسند دو سه نفر می توانند بدون جلب توجه دیگران، از خط محاصره عبور نمایند. این نقشهٔ سوم از طرف سفیر فرانسه مقیم در دانتزیک پیشنهاد شد و ژنرال اشتین-فلیخت^{۱۷۱} که نامش به عرض رسید آن را تأیید نمود.

شاه گفت: و لابد پادشاه دانتزیک همین نقشه را پذیرفت. فاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا، و این نقشه قرین موفقیت شد و اینک اگر پادشاهی تصور کند که مانند پادشاه مزبور، باید فرار نماید و هرگاه مرا مفتخر نماید و اعتمادی که پادشاه دانتزیک به آن ژنرال اعطاء کرد به من ارزانی فرماید، من سرخود را ضمانت می دهم که نقشهٔ فرار قرین موفقیت خواهد شد خاصه آنکه جاده های فرانسه مطمئن تر از جاده های دانتزیک است و اعلیحضرت هم سوارکار ماهری هستید و می توانید بیست و چهار ساعت بر پشت اسب باشید بدون اینکه خسته شوید. ملکه گفت: البته اعلیحضرت به طوری که گفتید می توانید بروند ولی در شب پنجم و ششم اکبر شاه به من قول دادند که بدون من فرار نکنند و هر وقت که قصد خروج از فرانسه را داشتند من با ایشان باشم و حتی به من قول دادند که نقشه ای برای خروج از اینجا

فاوراس / ۱۹۵۲

نکشند جز اینکه من در این نقشه سهم داشته، اظهار نظر کرده باشم و چون شاه بر سر عهد خود استوار است بدون من نمی‌تواند از فرانسه خارج گردد.

فاوراس گفت: علیاحضرتا، گرچه آمدن علیاحضرت با اعلیحضرت، اجرای نقشه را دشوارتر می‌کند ولی مانع از اجرای آن نخواهد شد و من قول می‌دهم همان گونه که ژنرال اشتاین فلیخت پادشاه دانتزیک را صحیح و سالم از دانتزیک خارج کرد، من نیز شاه و ملکه و خانواده سلطنتی را به سلامت به خارج از کشور و مثلاً به بروکسل برسانم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا شنیدید که آقای فاوراس چه می‌گوید؟ من تصور می‌کنم که وقتی مردی مثل آقای فاوراس عهده‌دار اجرای این نقشه باشد به طور حتم این نقشه اجرا خواهد گردید. شاه گفت: من حرف آقای فاوراس را تصدیق می‌کنم که این نقشه اجرا شدنی هست اما هنوز زود می‌باشد و موقع فرار فرا نرسیده است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من تصور می‌کردم که این تصویر (اشاره به عکس شارل اول) به شما اندرز خواهد داد که موقع فرار همین امروز است چون اگر صبر کنید در آن صورت مجبور می‌شوید در مبارزه‌ای شرکت نمایید که در آن شکست خواهید خورد و وقتی در آن مبارزه شکست خوردید محبوس می‌شوید و بعد از اینکه محبوس شدید از زندان خود خواهید دید که برای شما سیاستگاه برپا خواهند کرد و وقتی سیاستگاه برپا شد، شما که امروز می‌گویید «هنوز زود می‌باشد» مجبور خواهید شد بگویید که «اکنون دیر شده است».

فاوراس چون دید که حضور او سبب شده که بین شاه و ملکه اختلاف نظر حاصل شود از بیم آنکه مبادا شاه از این مباحثه خسته و منزجر گردد گفت: در هر حال، هر وقت که اراده شاهانه تعلق بگیرد من برای اجرای این نقشه آماده هستم و زندگی من از آن شاه است و حتی می‌گویم که

اعلیحضرت حق دارند که جان مرا فدای خود نمایند زیرا جان من به خودم تعلق ندارد بلکه مال اعلیحضرت می باشد. شاه گفت: بسیار خوب آقا، و در موقع خود، وعده ای را که ملکه به خانم و فرزند شما داد من نیز خواهم داد و آنها را تنها نخواهم گذاشت. این مرتبه فاووراس فهمید که لویی شانزدهم به طور قطعی او را مرخص کرده و با اینکه میل داشت که چیزی بگوید و اصرار کند و قسول قطعی از شاه بگیرد، اما مجبور شد که خارج شود و به قهقرا از اطاق خارج گردید.

بعد از اینکه فاووراس رفت و پرده اطاق در قفای او افتاد، ملکه به شاه گفت: اعلیحضرتا، من تصور می کردم که این تابلو که از طرف من در این اطاق نصب گردید مفید خواهد بود و درسی از مآل اندیشی به شما خواهد داد، و بعد با نخوت و مانند کسی که حاضر نیست با مردی که در خور ادامه صحبت نمی باشد گفتگو نماید، به طرف عقب اطاق رفت که به سوی آپارتمان خود روان شود اما در آنجا چیزی یادش آمد و ایستاد و گفت: اعلیحضرتا، تصدیق کنید که غیر از فاووراس، امروز شخصی دیگر هم حضور شما رسید. شاه گفت: خانم، درست می گوید و قبل از فاووراس من دکتر ژیلبرت را پذیرفتم. ملکه که می دانست ژیلبرت با سیاست او موافقت ندارد گفت: لابد دکتر ژیلبرت گفت که...

شاه حرف او را تمام نمود و اضافه کرد: او هم با من توافق نظر دارد و معتقد است که ما نباید از فرانسه خارج شویم. ملکه گفت: این شخص که می گوید ما نباید از فرانسه خارج شویم لابد نظریه ای دارد که قابل قبول باشد و ما بتوانیم در فرانسه بمانیم. شاه گفت: بلی خانم، او برای ماندن ما در فرانسه راه حلی را پیشنهاد می کند که متأسفانه به نظر من قابل اجرا نیست. ملکه گفت: آن راه حل چیست؟ شاه گفت: او می گوید که ما باید میرابو را به طرف خود جلب کنیم. ملکه گفت: جلب میرابو خرج دارد و با چه قیمتی

لاوراس / ۱۹۵۹

باید او را به طرف خود جلب نمایم؟ شاه گفت: با شش میلیون پول و يك تبسم شما.

شاه انتظار داشت که ملکه اعتراض نماید اما ملکه به فکر فرو رفت و گفت: شاید این راه حل ممکن باشد. شاه گفت: ولی من می دانم که شما آن را نخواهید پذیرفت. ملکه مانند يك عفريت شامت و بدبختی که می داند موفقیت با اوست و هرچه او بخواهد بالاخره همان طور خواهد شد گفت: من اکنون نه جواب مثبت می دهم و نه جواب منفی چون راجع به این موضوع باید فکر کرد.

و هنگامی که می خواست از اطاق خارج گردد آهسته تر گفت: اما من راجع به آن فکر خواهم کرد.

۱۲۸

پادشاه به زندگی خانوادگی دیگران علاقمند می شود

بعد از اینکه شاه تنها ماند، قدری توقف کرد و بعد به طرف عقب اطاق رفت که ببیند آیا ملکه به طرف آپارتمان خود رفته یا در آنجا است لیکن ملکه در آنجا نبود. شاه پس از اینکه مطمئن شد که تنها است آهسته پیشخدمت خود را صدا زد و گفت: فرانسوا... پیشخدمت به شاه نزدیک گردید و این فرانسوا همان است که روز دهم اوت آن سال وارد خدمت لویی شانزدهم شد و راجع به سالهای آخر سلطنت لویی شانزدهم خاطراتی از خود باقی گذاشته است. شاه گفت: فرانسوا، آیا شما می دانید که آپارتمان کنت دو شارنی در کجاست؟ فرانسوا گفت: اعلیحضرتا، آقای کنت دو شارنی در اینجا آپارتمان ندارد و فقط در یکی از گوشه های اینجا دارای يك اطاق است. شاه گفت: چگونه به يك افسر با اهمیت فقط يك اطاق داده اند؟

پادشاه به زندگی خانوادگی دیگران علاقمند می‌شود / ۱۹۶۱

فرانسوا گفت: اعلیحضرتا، بدو می‌خواستند يك آپارتمان به آقای كنت دوشارنی بدهند ولی او، از قبول آپارتمان استنکاف کرد و گفت يك اطاق برای او کافی است. شاه گفت: شما می‌دانید که این اطاق در کجاست؟ فرانسوا گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: بروید و به آقای شارنی بگویید که من می‌خواهم او را ببینم. فرانسوا از اطاق شاه خارج شد و در را بست و به طرف اطاق شارنی روان گردید. در آن موقع شارنی به پنجره اطاق خود واقع در طبقه فوقانی کوشك (که آن کوشك قسمتی از کاخ تویلری بود) تکیه داده، بیرون را می‌نگریست و تا دامنه افق، بسام عمارات پاریس را که برخی پوشیده از سفال و بعضی مستور با سنگ لوح بود از نظر می‌گذرانید.

فرانسوا دو مرتبه در زد اما شارنی بر اثر تفکر صدای در را نشنید به طوری که فرانسوا، به اتکای اینکه مجبور است امر شاه را اجرا کند، و چون دید کلید اطاق در سوراخ قفل می‌باشد، در را گشود و وارد اطاق گردید. به صدای باز شدن در، شارنی روی برگردانید و گفت: آه، آقا، آیا شما هستید و لابد آمده‌اید که از طرف ملکه مرا احضار کنید؟ فرانسوا گفت: نه آقای كنت، من از طرف شاه آمده‌ام و اعلیحضرت میل دارند که شما را ببینند. شارنی به تصور اینکه عوضی می‌شود پرسید: آیا از طرف اعلیحضرت آمده‌اید؟ فرانسوا گفت: بلی آقای كنت، و برای اینکه تردیدی برای شارنی باقی نماند گفت: من از طرف اعلیحضرت می‌آیم. شارنی گفت: بسیار خوب آقا، از طرف من به اعلیحضرت عرض کنید که هم اکنون شرفیاب می‌شوم. پیشخدمت شاه با متانت و وقاری که جزو رسوم تشریفات بود از در خارج شد و شارنی، مانند تمام اصیل زادگان قدیمی و واقعی که برای فرستادگان شاه قایل به احترام هستند ولو قلاده حاجب دربار را برگردن، یا اونیفورم پیشخدمت سلطنتی را در برداشته باشند، فرانسوا را تا در مشایعت

نمود.

پس از رفتن او، شارنی، قدری سر را بین دو دست گرفت تا افکار مشوش او منظم شود و آنگاه شمشیرش را که روی يك صندلی راحتی بود به کمر بست و کلاه را زیر بغل نهاد و از پلکان فرود آمد. شارنی در اطاق خواب، به حضور لویی شانزدهم رسید. پادشاه فرانسه آن هنگام به تابلوی شارل اول پشت کرده، به صرف غذای روز اشتغال داشت و تا شارنی را دید گفت: آقای کنت، آیا میل دارید که با من ناهار بخورید؟ شارنی سرفروید آورد و گفت: اعلیحضرتا، مجبورم که از قبول این بذل مباحات خودداری کنم زیرا ناهار خورده‌ام. شاه گفت: حال که غذا نمی‌خورید، چون من شما را برای این احضار کرده‌ام که راجع به يك کار و حتی کاری با اهمیت با شما صحبت کنم قدری صبر کنید تا ناهار من تمام شود زیرا وقتی که من مشغول صرف غذا هستم میل ندارم که راجع به کارهای جدی صحبت کنم. شارنی گفت: اعلیحضرتا، با کمال افتخار صبر می‌کنم که غذای اعلیحضرت تمام شود. شاه گفت: و حالا به جای اینکه راجع به کارهای جدی صحبت کنیم راجع به شما صحبت خواهیم کرد. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌دانم که چگونه ممکن است قابل باشم که اعلیحضرت راجع به من صحبت کنید. شاه گفت: هم اکنون وقتی که من می‌خواستم شما را احضار کنم و گفتم که به آپارتمان شما بروند و به شما خبر بدهند، به من گفتند که شما در يك اطاق زندگی می‌کنید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، همین طور است. شاه گفت: و به من گفتند که شما حاضر نشدید که يك آپارتمان برای سکونت خودتان اختیار کنید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، چون من تنها هستم و شغلی که مستلزم رفت و آمد باشد ندارم و یگانه اهمیت من در این است که مورد مرحمت شاهانه و علیاحضرت می‌باشم، فکر کردم که نباید حکمران این کاخ را از يك آپارتمان محروم کنم و يك اطاق برای

پادشاه به زندگی خالوادگی دیگران علاقمند می‌شود / ۱۹۶۳

سکونت من کافی است و حکمران اینجا می‌تواند از آن آپارتمان استفاده بهتری بکند و به کسانی که زیاده‌تر احتیاج دارند واگذارد.

شاه گفت: شما کسی هستید که در روز خطر ارزش شما معلوم می‌شود و اهمیت انسان هم در آن است که روز خطر ارزش او معلوم گردد، دیگر اینکه شما تنها نیستید که بتوانید در یک اطاق زندگی بکنید و کنتس دوشارنی نمی‌تواند در اطاق شما زندگی نماید. شارنی با لحنی ملول که از شاه پنهان نماند گفت: اعلیحضرتا، منزل من اعم از اینکه بزرگ یا کوچک باشد تصور نمی‌کنم که کنتس حاضر شود شریک منزل من باشد. شاه گفت: گرچه کنتس دوشارنی کار مخصوصی نزد ملکه ندارد معذک از دوستان ملکه است و ملکه نمی‌تواند از او بگذرد - گویا اینکه اخیراً احساس کرده‌ام که بین آنها برودتی تولید شده - و وقتی خانم شما به کاخ آمد در کجا منزل خواهد کرد و آیا می‌تواند در اطاق شما منزل کند؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، من تصور نمی‌کنم که بدون حکم مخصوص اعلیحضرت، کنتس دوشارنی به کاخ بیاید.

شاه گفت: آه! شارنی برای تأیید گفته خود سر فرود آورد. شاه گفت: چنین چیزی نمی‌شود. شارنی گفت: آنچه به عرض رساندم عین حقیقت است. شاه گفت: من به طوری که گفتم احساس کرده بودم که اخیراً بین ملکه و کنتس دوشارنی برودتی تولید شده است. شارنی گفت: همین‌طور است که اعلیحضرت می‌فرماید. شاه گفت: این از رنجشهای زنانگی است که ما آن را رفع خواهیم نمود ولی تا آن رنجش رفع شود، مثل اینکه من باشم ظالمانه رفتار می‌کنم. شارنی گفت: چطور اعلیحضرتا؟ شاه گفت: من شما را وامی‌دارم که در تویلری باشید و در نتیجه، شما را از رفتن نزد کنتس محروم می‌نمایم. منزل کنتس در کجاست؟ شارنی گفت: او در خیابان کولک‌هرون نشسته است.

شاه که اصیل زاده‌ای با ادب بود فوراً فهمید که پرسیدن آدرس زن شارنی دور از نزاکت بوده و گفت: من از این جهت منزل کنتس را از شما پرسیدم که سلاطین عادت کرده‌اند از این گونه پرسشها بنمایند، اما چون اطلاعات من راجع به خیابانهای پاریس از خیابانهای مسکو و وین زیادتر نیست نمی‌دانم که آیا خیابان کوک‌هرون دور است یا نزدیک؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، نزدیک است. شاه گفت: خوب شد زیرا شما برای این که از تویلری نزد کنتس بروید زیاد راه نخواهید پیمود و اکنون می‌فهمم که چرا میل ندارید در تویلری منزلی وسیع داشته باشید زیرا منزل کنتس نزدیک می‌باشد و لذا يك قرارگاه موقتی را برای خود کافی می‌دانید. شارنی با لحن اندوهگینی که شاه احساس کرده بود گفت: اعلیحضرتا، منزل من در تویلری يك قرارگاه موقتی نیست بلکه منزل دایمی من است و در هر موقع از روز و شب که اعلیحضرت مرا مفتخر به احضار بفرمایید مرا در آنجا خواهید یافت.

چون غذای شاه تمام شده بود به پستی صندلی تکیه داد و گفت: آقای شارنی، من نمی‌فهمم که چرا شما این روش را پیش گرفته‌اید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، امید عفو دارم، ولی متوجه نیستم که اعلیحضرت چه می‌فرمایید و منظور شاهانه از این گفته چیست.

شاه گفت: من يك شوهر و يك پدر خانواده به شمار می‌آیم و لذا همان‌طور که به اوضاع کشورم رسیدگی می‌کنم به اوضاع خانواده‌ام نیز رسیدگی می‌نمایم و پدر خانواده و شوهر بودن، مرا وامی‌دارد که گاهی از اوقات به زندگی خصوصی دوستان خود هم توجه کنم. من می‌دانم که بیش از سه چهار سال از عروسی شما با کنتس نمی‌گذرد و در این صورت چطور شده که شما يك منزل علی‌حده در تویلری دارید و خانم شما دارای يك منزل جداگانه در خیابان کوک‌هرون است؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، در

پادشاه به زندگی خانوادگی دیگران علاقمند می‌شود / ۱۹۶۵

قبال این فرمایش شاهانه فقط این را می‌توانم عرض کنم که کنتس دوشارنی میل دارد که تنها باشد. شاه گفت: لابد شما هر روز به ملاقات او می‌روید و او را می‌بینید و نمی‌گذارید که کنتس تنها بماند و از تنهایی در رنج باشد. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من این سعادت را ندارم که هر روز بتوانم کنتس را ببینم و از روزی که اعلیحضرت امر فرموده بودید که پیغام شاهانه را به او ابلاغ کنم تا کنون من کنتس را ندیده‌ام. شاه گفت: آه، اینکه يك هفته می‌شود. شارنی گفت: اعلیحضرتا، زیاده‌تر از يك هفته و ده روز است. شاه که متوجه گردید شارنی از دوری کنتس ملول است و این محرومیت و تأثر از هر کلمه از بیان او فهمیده می‌شود با سادگی و لحن صمیمیتی که با پدر خانواده و شوهر مناسبت داشت گفت: آقای کنت، اگر کنتس مایل به تنهایی و گوشه‌نشینی شده تقصیر از شما است. شارنی بی اختیار سرخ شد و گفت: اعلیحضرتا، می‌فرمایید که تقصیر از من است. شاه گفت: بلی، وقتی که يك زن، از مرد دور می‌شود بخصوص اگر آن زن کسی مانند کنتس دوشارنی بدون عیب و مبری از هر نقص باشد، ناچار مرد تقصیر دارد.

شارنی گفت: آه اعلیحضرتا... و سکوت کرد. شاه گفت: من می‌دانم که شما می‌خواهید بگویید که این موضوع مربوط به من نیست ولی بدانید که تذکر و توصیه شاه خیلی از کارها را می‌تواند اصلاح کند و شما هم تصدیق نمایید که نسبت به مادموازل دوتاورنی بیچاره که این همه شما را دوست می‌داشت ناسپاسی کرده‌اید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، آیا شما فرمودید که مادموازل دوتاورنی مرا دوست می‌داشت؟ شاه گفت: بلی و مجدداً می‌گویم که کنتس دوشارنی شما را دوست می‌داشت. شارنی که نمی‌توانست حرف شاه را باور کند گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌توانم در فرمایش شاهانه تردید کنم زیرا نمی‌توان گفتار ملوکانه را تکذیب کرد. شاه گفت:

هر قدر که می خواهید حرف مرا تکذیب کنید ولی من می دیدم که خانم دوشارنی خیلی به شما محبت داشت. شارنی گفت: ولابد اعلیحضرت به وسیلهٔ علایم و دلایلی که فقط به نظر اعلیحضرت می رسید استنباط فرمودید که کنتس مرا خیلی دوست می داشته است.

شاه گفت: من نمی دانم که این علایم و دلایل آیا فقط به نظر من می رسید یا دیگران هم آنها را می دیدند ولی این را می دانم که در آن شب خطرناک ششم اکبر، از وقتی که کنتس با ما بود يك لحظه چشم از شما بر نمی داشت. از چشمهای وی پیدا بود که چقدر برای شما نگرانی دارد و من دیدم وقتی که می خواستند درب تالار اوی دوبوف را بشکنند زن بیچاره حرکتی کرد که خود را بین شما و خطر، مانع قرار بدهد که مبادا آسیبی به شما برسد. قلب شارنی از این حرف تکان خورد چون فهمید که شاه بدون اساس صحبت نمی کند و به نظر خود او هم، علایمی رسیده بود که از محبت آندره نسبت به وی حکایت می کرد ولی به محض این که چگونگی ملاقات خود را با آندره، در منزل او، به نظر می آورد، عقل او نمی توانست که احساسات وی و گفتهٔ شاه را بپذیرد. شاه گفت: ملکه هم متوجه گردید که کنتس چقدر شما را دوست می دارد چون ملکه به من گفت که در سفر كوچك ما به پاریس، وقتی زن من شما را به ورسای فرستاد، کنتس در آنجا بر اثر غیبت شما نزدیک بود که قالب تهی کند و وقتی شما برگشتید و کنتس شما را سالم دید از شدت مسرت، باز نزدیک بود جان بسپارد.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، خداوند نظر سلاطین را طوری نافذ و حقیقت بین آفریده که آنها می توانند به عمق قلوب افراد پی ببرند و چیزی را که دیگران نمی بینند مشاهده نمایند و لذا اعلیحضرت و علیاحضرت، چیزهایی دیده اند که ضعف بینایی من، مانع از رؤیت آنها شده و به همین جهت من از اعلیحضرت استدعا می کنم که زیاد برای علاقه و محبت کنتس

بادشاه به زندگی خانوادگی دیگران علاقمند می‌شود / ۱۹۶۷

نسبت به من، مشوش نباشند یعنی این موضوع مانع از این نشود که مأموریت‌های خطرناکی را که مستلزم دوری من از کنتس است به من محول کنند. شاه گفت: ولی هشت یا ده روز قبل وقتی ملکه می‌خواست شما را به خارج بفرستد مثل این بود که مایل به رفتن نیستید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من فکر کردم که برادرم برای انجام آن مأموریت کافی است و تصور نمودم بهتر این است در این جا بمانم که مأموریت دشوارتر یا خطرناک‌تری به من ارجاع شود.

شاه گفت: من هم چون می‌خواستم مأموریتی را که امروز دشوار و شاید در آتیه خطرناک است به شما محول کنم، به همین مناسبت راجع به کنتس با شما صحبت کردم که اگر شوهرش را از او دور می‌نمایم لااقل او پیش يك دوست صمیمی باشد. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من به کنتس نامه‌ای خواهم نوشت و این مرحمت بزرگ شاهانه را به اطلاع او خواهم رسانید. شاه گفت: عجب! آیا خود شما به ملاقات او نمی‌روید که می‌خواهید نامه بنویسید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، من يك مرتبه بدون اجازه کنتس به ملاقات او رفتم و او طوری مرا پذیرفت که دانستم بعد از این نباید به ملاقات او بروم مگر این که يك امر شاهانه مرا موظف به دیدار او بنماید.

شاه از پشت میز غذا برخاست و گفت: چون ادامه صحبت راجع به این موضوع مرا متأثر می‌کند خوب است که دیگر راجع به این مسئله صحبت نکنیم، اما من در غیاب شما، در این خصوص با ملکه مذاکره خواهم نمود. آنگاه شاه که بر اثر صرف غذا، بر سر حال آمده بود اظهار نمود: اطبا حق دارند که می‌گویند هر چیزی نسبت به انسان دارای دو قیافه است یکی قیافه‌ای که انسان در موقع گرسنگی می‌بیند و دیگری قیافه‌ای که در موقع سیری مشاهده می‌کند و در موقع سیری همان شیئی، که بدو قیافه‌ای مکروه داشت، با وضعی قابل قبول و جالب توجه به نظر انسان می‌-

۱۹۶۸ / مهرش طوفان

رسد و به همین جهت من اکنون خود را آماده می‌بینم که با شما راجع به کار مهمی که گفتم صحبت کنم. بیاید تا به اطاق تحریر من برویم و در آنجا صحبت را شروع نمایم.

شارنی در عقب شاه به طرف اطاق تحریر او روانه شد و نزد خود می‌اندیشید که چرا باید آنهایی که افسر بر سر دارند گاهی به واسطه تأثیر چیزهای مادی و مبتذل مانند الکل و شراب، اهمیت خود را ازدست بدهند و ماری‌آنتوانت حق دارد شوهر خود را ملامت می‌کند که او زیاد در فکر شکم خویش می‌باشد.

